

سکوت بود و نسیم

niceroman.ir

نویسنده: سحر ممبئی

رمان سکوت بود و نسیم ✍️ سحر ممبئی ✍️ :

#سکوت بود و نسیم

#پارت 1

فصل اول:

سرمای پاییز داشت استخوان سوز می شد اما هنوز روی پشت بام می خوابید. با این که نگاهش را به آسمان دوخته بود، آنقدر خیال در سرش داشت که نمی توانست ستاره ها را بشمارد یا حتی آنها را ببیند.

باد ملایمی می وزید و با خودش زمزمه می رود، صدای کمجان مرغ و خروس ها، تنه زدن گوسفندها به هم، زوزه ی سگ ها و زمزمه های دور مردم را می آورد. اما وسط همه ی این صداها، او صدای نازک دختری را می شنید که التماس می کرد:

- ولم نکن خسرو تورو خدا ...

دست های خشکش زیر دست های نرم دخترک متلاشی می شد همان طور که سختی قلبش زیر بار

نگاه او... رهایش کرده بود. هرگز صورت اشکی
و ناباور او را از یاد نمی‌برد. هرچند...
پلک زد، حالا خیال دیگری توی سرش افتاد با درد
زمزمه کرد: کجایی!

انگار باد صدایش را با بوی شالیزار برد. کلافه
غلثید و وزنش را روی شانهای چپ انداخت. می
خواست دیگر فکر نکند. نه به چشم‌های
وحشت‌زده‌اش، نه به دست‌هایش! اما همین دیروز
وقتی داشت تنه درخت بزرگی را که از دشت
آورده بود تکه‌تکه می‌کرد، صدای ننه‌نسا با خنده
ای ریز توی گوشش نشست که به خاله‌بانو
می‌گفت:

- دُدر سی خسرو زرنظر کردین؟ (دختر برای
خسرو در نظر گرفتین؟)
دوباره دست و دلش لرزید .
خاله‌بانو- گفته بود:

- دیه خوسون وا پسند کنن ننه، ایما چکاره ایم؟
(بایدخودشون پسند کنن ننه، ما چه کاره ایم؟)

ننه‌نسا لب‌هایش را به پایین آویزان کرده و جواب داده بود:

- دُدر کل رستم عقل رسه ... (دختر کربلایی رستم بزرگ شده)

خسرو تیر را محکم به زمین انداخت و با این حرکت، خاله بانو را به خود آورد. هیچ دوست نداشت اسم دختر مردم را توی خانه‌شان بیاورد. خودشان دختر داشتند و حرف ناموس مردم توی خانه ممنوع بود.

حالا همان صدای زنگ‌دار ننه‌نسا شده بود خوره‌ی روحش، دختر گل‌رستم را می‌شناخت چند بار با گلپر آمده بود خانه‌شان ... گلپر آه گلپر...

دست‌هایش را توی صورتش کشید. باید می‌خوابید و صبح اول وقت قبل از بانو بیدار می‌شد و حرکت می‌کرد.

باید می‌رفت. باید پیدایش می‌کرد. تا اینقدر توی چشمهای همه مردم دنیا دنبال او نگردهد.

یک هفته پیش گلپر جلوی چشمش گریه کرده و نالیده بود: خسرو کاکا قربونت یه کاری کن ابرام و

حونه بی صاحب بووش سواکنه! (خسرو داداش
قربونت یه کاری کن ابراهیم از خونه بی صاحب
پدرش جدا بشه!)

گلپر مظلوم بود. گلپر رفیق بچگی هایش بود. با
گلپر و ایلناز قد کشیده بود. با هم توی کوه دنبال
آویشن و پونه کوهی گشته بودند. توی سرمای
زمستان تن به آب رود زده بودند و بعد تنبیه بانو
را هم به جان خریده بودند. چشمهای همیشه
غمگین گلپر یک دم از سرش بیرون نمی رفت.
به قول خاله بانو گلپر «تیه کال سیه بخت» بود.
گلپر غمگین بود. گلپر خودش را گناهکار می دانست
و از شادی توی جمع خجالت می کشید. فقط اگر سه
نفری با هم تنها می شدند، می خندید... آه گلپر! گلپر
که دایی پیروز بدبختش کرده بود. سرتکان داد
حالا باید فکر خانه و زندگی ابراهیم لعنتی را هم
می کرد که جدا کردنش از گل رستم عین از شیر
گرفتن بچه‌ی دوساله بود.

بلند شد و توی رختخواب نشست. بازوهایش یخ زده
بود. نگاه گرداند توی سیاهی شب، لیوان را
برداشت و کمی آب نوشید. دلش این دل بی صاحب

که اصلا به فرمانش نبود و مثل سم اسبش، خرسان،
 که از سنگینی خسرو نفس نفس می زد، گرومپ
 گرومپ می تپید. نبضش را حتی توی گلویش
 احساس می کرد. فکر رفتن و دوباره تن سپردن به
 ماجراها دیوانه اش می کرد.

صدای خروس، دوباره نگاهش را به آسمان خیره
 کرد. ابری گیج سلانه سلانه از بالای سرش
 گذشت. مثل همین تکه ابر گیج بود. آنقدر گیج که
 قدرت پاهایش گرفته شد. بانگ بعدی از خروس
 بانو بود. انگار خروس ها با هم عهد بسته بودند که
 دیوار به دیوار یکدیگر را بیدار کنند. صدای اذان
 که از بلندگوی قدیمی مسجد پخش شد، فهمید دیگر
 خواب معنا ندارد.

نیمنگاهی به ساعت گوشی اش انداخت، از جا بلند
 شد و پایین رفت. یکی از همسایه ها روی خاک
 کوچه آب می پاشید و بوی نمش توی محل پیچیده
 بود. سر حوض نشست و وضو گرفت. ساعتی بعد
 روی پشت بام قامت نماز بست. صدای الله اکبرش
 توی صدای رعد گم شد. وقتی که آماده شد، باران
 می بارید. کیفش را دست گرفت و راه افتاد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 2

نزدیک در حیاط رسیده بود که خاله بانو صدایش زد:

- دا خسرو... (خسرو مادر)

به سوی او برگشت. بانو مثل همیشه سرش را از دردی قدیمی بسته بود. دردی که بعد از رفتن آقا منوچهر همدم او شده بود و همه شان به دیدن او با سر بسته عادت کرده بودند. تلاشش برای بیدار نکردن شان بی ثمر مانده بود. زمزمه کرد:

- سلام.

بانو با ابرویی گره خورد به کیفش اشاره کرد و پرسید:

- کجه؟ (کجا؟)

- برم دنبال کار.

- چه کاری! ایخوی ولمون کنی بری؟ کوشته ورکش سر برنجا خومون واسا. (چه کاری؟ می

خوای ولمون کنی بری؟ کفشتو بیوش توی
شالیزارهای خودمون کار کن.)

- نه خاله یو چه حرفیه کجه برم؟ با شهریار کار
اداری داریم. چندروز!

بانو چشم‌هایش را ریز کرد. سردرد از یادش رفته
بود:

- بری تبریز! من ای اوروبارون بزنی جاده؟ (توی
این ابرو بارون بزنی به جاده؟)

با سر به سوالش جواب مثبت داد. بانو برگشت و
روی تخت نشست. یک پایش را عمود کرد و دامن
پرچین لباس محلی اش را با نوک انگشت‌ها روی
پایش صاف کرد. متفکر گفت:

- برو بی‌قضا!

بعد گره بال می‌نایش را باز کرد و اسکناسی تا
شده بیرون کشید. از همان‌جا که نشسته بود، آن را
دور سر خسرو چرخاند.

خسرو می‌دانست این «برو» که از سر رضایت
نیست، برمی‌گشت به اعتقاد بانو که نمی‌خواست دم
رفتن «نه» توی کارش بیاورد. نمی‌توانست دل به

دل بانو بدهد. بماند و زیر بار افکار و اوهامی که احاطه‌اش کرده بودند، زندگی کند. زیر نگاه سنگین او در خانه را باز کرد. این بار ایلناز صدایش زد. به جای جواب دستش را توی هوا تکان داد. بیرون رفت و در را بست.

بانو با خشی که از سردرد توی صدایش افتاده بود نالید:

- ناشتا بیار!

ایلناز نگاهش را از رد پاهای خسرو گرفت و داخل خانه برگشت. رختخواب تا شده خسرو وسط هال بود. بلندش کرد و برد توی اتاق، روی رختخواب‌های دیگر چید و چادر شب سبز را دوباره روی آن‌ها کشید. از آن جا که ذهنش مشغول به افکاری پراکنده بود، با نوک انگشت پا کتاب «فلسفه‌ی آموزش و پرورش» را بست. همانطور که به طرف آشپزخانه می‌رفت، سرچرخاند و به مادرش نگاه کرد که هنوز مثل مجسمه در همان حال مانده بود و به باران

یک‌ریزی که روی زمین سیمانی می‌بارید، نگاه می‌کرد.

بانو فارغ از نگاه او، به گذشته رفته بود. اولین بار منوچهر را توی آزمایشگاه دیده بود. ماه‌طلعت را برده بودند شهر برای درد بی‌امانی که به جان معده اش افتاده بود. نگاه خیره‌ی پسری جوان با موی کوتاه که از بالای شانهای پیروز به او چشم دوخته بود، زیادی سنگین بود و چیزی نبود که به این راحتی بشود نادیده‌اش گرفت. هزار گاه نگاه او هم می‌رمید و در چشم‌های مرد جوان می‌نشست. به نظر نمی‌رسید که هم‌ولایتی‌شان باشد. حتی بعید بود از اهالی آن حوالی باشد. آن نگاه ادامه پیدا کرد تا وقتی که برای برگشت به روستا، توی مینی بوس نشسته بودند و بانو پرده‌ی کرپ زرشکی را عقب زده بود و از شیشه‌ی خاک‌گرفته‌ی مینی بوس به غبار بلند شده از کنار تاپرها نگاه می‌کرد. وقت پیاده شدن بود که مرد جوان جلو آمد دست پیروز را فشرد و گفت:

- سلام حاج آقا! من صیادی هستم معلم جدید روستا.

پیروز مثل همیشه گوشت تلخ بود و با ابرویی در هم کشیده ابروی روستا را جلوی میهمان تازه برد. بانو توی دلش به او و این همه بداخلاقی اش دهن کجی کرد. دلش می خواست جراتش را داشت جلو می رفت و به مرد جوان خوش آمد می گفت و ممنونش می شد که بعد از یک ماه از شروع مهر که هیچ معلمی برایشان نفرستاده بودند، حاضر شده بیاید تا بچه ها از درس عقب نمانند. حتی دعا می کرد یکی مردم دارتر از پیروز پیدا می شد که نشد. پیروز با همان ابروی در هم گره خورده گفت: همین راه رو بگیر برو پشت خونه علی خان، کلید مدرسه رو هم از علی خان بگیر.

مرد لبخندی زد و با تشکری کوتاه دور شد. ماه طلعت با نگاه جوان را دنبال کرد و گفت:

- پیا باس مردم دار- بو دا! ایچنو که تو جوابش کردی یونم نیواسه! (مرد باید مردم دار باشه مادر!

اینطور که تو بهش جواب دادی این یکی هم نمی
(مونه!)

پیروز بی‌اعتنا جلوتر راه افتاد و گفت:

- دلت محلی خشه دالو... دلت سی ای جغله شهریا
نسوزه!(انگار دلت خیلی خوشه پیرزن، دلت واسه
این جوون های شهری نسوزه)

از آن دیدار با معلم جدید روستا که تا رسیدن به
خانه‌ی علی‌خان از چند نفر دیگر هم آدرس گرفت،
تا روزی که به خواستگاری‌اش آمد فقط دوماه
گذشت. هنوز حسش را به او پیدا نکرده بود. گاهی
از دور می‌دید که آقا معلم در حلقه‌ی بچه‌های
روستا می‌آید و می‌رود اما برایش ناشناخته مانده
بود. حتی فرصت نکرده بود از بمانی چیزی
از عشق بپرسد. رویش را هم نداشت. خواهر
بزرگش یک‌سال قبل ازدواج کرده بود و حالا در
حالی ماه‌های ابتدایی بارداریش را می‌گذراند که
همسرش توی بیمارستان بستری بود و معلوم نبود
چه بر سرش می‌آید. بمانی سخت و جدی بود. بانو

شاهد از دواجش با سیف الله بود که از روی عقل و به حرف بزرگترها انتخابش کرده بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 3

حتی حالا که چند ماه از سقوط سیف الله از کوه و بستری شدنش می‌گذشت، هیچ نشانه‌ای از خم شدن زیر بار این درد در او نمی‌دید. شاید اگر بانو حرفی از عشق می‌زد، مثل همه ی اعضای خانواده ربطش می‌داد به چند کلاس درس بیشتری که خوانده! یا شاید دلش می‌گرفت از این که در روزهای غمگینی که او می‌گذراند، بانو حرفی از عشق و عاشقی بزند. همان‌طور که وقتی حرف خواستگاری شد اخم کرد و به مهمانها روی خوش نشان نداد. بانو حرف‌هایش را خورد و منتظر ماند تا ببیند چه می‌شود.

ماه‌طلعت خوش‌بین بود. پیروز را هم خودش راضی کرده بود. هر چند پیروز بعد از انتخاب صنم دیگر روی مشاجره با ماه‌طلعت را نداشت.

ماه‌طلعت به معلم بودن منوچهر می‌بالید و بانو شنیده بود که به ننه‌نسا می‌گفت:

– پیا دولتیه، دَس پُرِه؛ نیخا تی ره زمین و اورو بارون بو. (مرده دولتیه، مالداره، نمی‌خواد چشم‌به‌راه زمین و ابرو بارون باشه)

– ایسو دیه دُدر دادینس؟ (حالا دیگه دختر و بهش دادین؟)

– ها تیگس خیره، چهارشنبه پسن بلگه ایارن شیربها برونی ایکنیم. (آره؛ پیشونیش خیره، چهارشنبه عصر نشونه میارن؛ بله برون می‌کنیم.)

و همان‌جا بود که بانو کار را تمام‌شده دید. کسی لازم ندیده بود منتظر عاشق شدنش بماند. از همان‌دم که انتظار مادرش برای روز چهارشنبه را دید، از همان وقت که پا به پای مادر افتاد به جان خانه و حیاط‌گلی را آب و جارو کرد، مهر منوچهر به دلش افتاد. این قانون زن‌بودن در خانه‌شان بود. زن‌ها به مردی دل می‌بستند که اسمش کنار اسمشان می‌نشست. تا قبل از آن هرگز به مردی فکر نمی‌کردند.

تا سر عقد با منوچهر حرفی نزد. ماه طلعت و پیروز راضی بودند و نیازی به حرف زدن او هم نبود. هنوز دل‌دل زدن‌های سرسفره‌ی عقدش را به یاد داشت. هیچ وقت یادش نمی‌رفت که وقتی منوچهر دستش را در دست گرفت، چطور سریع با احساس گناهی عمیق دستش را عقب کشید و باعث خنده‌ی منوچهر شد. فاصله‌ی عقد تا عروسی یک ماه بود. ماه طلعت توی خلوت گفته بود:

– ای پیا بمیره یه سال سر عزاشیم... (مرده بمیره باید یک سال عزادار باشیم)

و می دانست پیا، سیف الله بینواست که دکترها جوابش کرده‌اند. همین حالا هم روی تخت بیمارستان با مرده فرقی ندارد و زندگی‌اش با منوچهر با همین حس عذاب شروع شد

منوچهر قبل از عروسی توانست انتقالی بگیرد. باید دور می‌شد از ولایتی که دوست می‌داشت. باید دور می‌شد. از کینو، باید دور می‌شد از رود، از دشتگل زیبایش و می‌رفت به جایی که نمی‌شناخت و حتی میلی به شناختنش نداشت. مثل بمانی نبود

که وقتی از خانه می‌رفت، مقصدش خانه‌ای دیگر
 توی همان کوچه باشد. با خودش فکر می‌کرد،
 انگار منوچهر برای بردن او بود که چندماهی
 میهمان دشتگل شده بود. بعدها فهمید که از مدتی
 پیش به دنبال این جابجایی بوده است. هر چند که
 دانستنش هم برایش فرقی نمی‌کرد چون حکمش را
 بزرگترها بریده بودند. حالا که خوب نگاه می
 کرد، می‌دید برای کسی هم اهمیتی نداشت که او
 چه می‌خواهد. که می‌خواهد دشتگل بماند. که هر
 شب نگاهش را به «بردمه» بدوزد و به جای
 شمردن ستاره‌ها، با غرور افتخارات ایلش را بشمرد
 تا خوابش ببرد. که صبح با هی‌هی چوپان‌ها و
 مخلوطی از بوی برنج چمپا و آویشن و سبزی
 بیدار شود.

دومین روز عروسی‌اش بود. از سر عادت، آفتاب
 نزده از خواب بیدار شد. دوش گرفت و موهای
 پرپشت سیاهش را باروغن چرب کرد و فرقش را
 از وسط باز کرد. همان‌طور که دسته موپی را دور
 انگشتش می‌پیچید تا تُرنه‌هایش را زیر کلاچه‌اش
 جا دهد، از توی آینه منوچهر را دید. با شرمی

دخترانه سرش را به زیر انداخت و بی معطلی
می‌نایش را به سر انداخت و سه دور پیچید و با
سنجاقی روی سر محکمش کرد. منوچهر با
لبخندی عاشقانه گفت:

– خیلی خوشکلی بانو! بانوی قشنگ من، بانوی
دشتگل ...

پشت سرش ایستاد. دست‌هایش را از روی
برجستگی لگن نرم و نوازش گونه تا گودی
پهلوهایش بالا آورد. بانو یخ کرد و توی آن سرما
رد عرق را روی تیره‌ی کمرش احساس می‌کرد.
چشم‌هایش را به آینه دوخت. صورت منوچهر بین
سرو شانه‌اش قرار گرفته بود و مستانه او را می
بوید... دلش داشت از سینه بیرون می‌زد. حال
دوگانه‌ی عجیبی داشت چیزی میان عشق و گناه!
انگار خودش را برای آن همه محبت کم می‌دید.
حتی بلد نبود جواب مهربانی مردش را با چه کلمه
یا حرکتی بدهد. شده بود بی دست‌وپاترین آدم
جهان! کم‌کم میل نوازش در انگشت‌هایش روید.
اما می‌ترسید که اگر دست‌هایش را کمی عقب
بکشد و روی دست‌های بزرگ و پرموی منوچهر-

بگذارده، وقیح به نظر برسد. شاید از همین اندیشه بود که ناگهان چشم‌هایش پر از اشک شد. منوچهر او را کمی به خود فشرد، سر بلند کرد و بوسه ای عمیق روی گونه‌ی ملتهبش گذاشت و نرم رهایش کرد و گفت:

– امروز زود از مدرسه میام. ببخش که نمی‌تونم خونه بمونم. روزای اول کار تو مدرسه جدید و مدیر دنبال بهانه ست.

توی سرش کلمات زبان مادری و زبان فارسی که منوچهر با آن حرف می زد به جان هم افتادند. با لهجه ای غلیظ گفت:

– عیب نداره! منم ایرم دور کارام. تا پسین که بازگردی!

منوچهر دوباره خندید. گرچه خنده‌اش عاشقانه بود ولی بانو را ناگهان وادار به سکوت کرد. توی سرش کسی شور گرفته بود و فریاد می زد: زبون خوت می‌چشه! نه بعض زبون شهریه؟ سیچه ایترسی؟ گپ بزن... (مگه زبون خودت چشه؟ بهتر

از زبون شهری نیست؟ چرا می ترسی؟ حرف
(بزن)

اما انگار زبانش را بریده بودند. مثل «تاته
سلیمون» لال شده بود و حرفی برای گفتن پیدا نمی
کرد. چانه‌اش لرزید و نقطه‌های سبز خال‌کوبی‌اش
جمع شد و شکل دیگری گرفت.

با شنیدن صدایی سربلند کرد. ایلناز در آستانه در،
سینی استیل به‌دست ایستاده بود و با ابرویی
گره‌خورده نگاهش می کرد. سر بلند کرد و بی‌حال
گفت:

– ها؟

– نمیای داخل؟ بارونه!

نفسش را پرصدا بیرون داد. از جا بلند شد و داخل
رفت. پای سفره‌ای که ایلناز چیده بود نشست و
گفت:

– ای خسرو یه چیش بید. بی درونگ رهد... (این
خسرو یه چیزیش می شد. بی سروصدا رفت.)

- تو که به موقع مچشو گرفتی... ولی واقعا چرا رفت؟ ماما، خسرو از وقتی برگشت یه جوری شده نه؟

ایلناز به لهجه‌ی پدرش حرف می زد. منوچهر- بچه‌ها را عادت داده بود. گاهی از این بابت احساس غربت می کرد. آن وقت‌ها هم صحبتی با گلپر آرامش می کرد. با یادآوری گلپر بی هوا کف دستش را به پیشانی کوبید و آه کشید. در مانده گفت:

- چه دونم؟

کینو: کوهی در خوزستان

بردمه: سنگ ماه

ثرنه: آرایش موی زنان بختیاری که فرق آن را باز کرده و تا زیر چانه به هم می تابند.

کلاچه: نیم کلاه سنگ دوزی شده ای که زینت موی زنان بختیاری است.

می‌نا: پوششی شبیه شال برای موی زنان، اغلب از پارچه ی توری یا نازک که بسیار بزرگ است دوخته می شود.

تاته: عمو

برنج چمپا: برنج خوش عطر منطقه بختیاری خوزستان

#سکوت بود و نسیم

#پارت 4

فصل دوم

خسته از راه ممتد که با سوت قطار شروع شده بود و انگار تمامی نداشت پلک روی هم گذاشت.

روز اعزامش و عروسی گلپر همزمان شد. جهاز گلپر را جوانها روی دوش گرفته و میان شوخی های پسرانه می بردند تا خانه ی کل رستم.

دستهایش را به کمر زده بود، با بغضی که تمامی نداشت صحنه هایی که ظاهری شاد و درونی تلخ داشتند را نگه می کرد و با انزجار از صدای کل

کشیدن های ننه نسا و گل بیگم و چند زن دیگر دم
 به دم آه می کشید، لب به هم می فشرد و سینه اش
 از حجم نفس هایش بالا و پایین می شد. قدغن کرده
 بود ابراهیم تا قبل از عقد پایش را توی خانه
 بگذارد. پیروز آمده بود گلپر را ببرد جلویش قد
 علم کرده و گفته بود: بخت ننه ماه طلعت،
 ایکشمش! (به روح مادر بزرگ می کشمش)

پیروز از چشمهای دریده وسط صورت برنزه‌ی
 آفتاب سوخته اش ترسید. از نفس های داغش که با
 غضب به صورت سیلی می زد. و این همه زوری
 بود که می توانست برای گلپر بزند و خدا می داند
 چقدر از خودش بیزار بود توی آن ساعات که می
 دانست جز پیروز هیچ کس نمی تواند برای گلپر
 تصمیم بگیرد و پیروز هم هر چند کوتاه آمده اما
 غد تر از این حرفهاست که به حرف خسرو پا پس
 بکشد. همانطور که سر خواستگاری پشت دستش
 را روی سینه‌ی خسرو زد و گفت: بمیره بمهنه
 عروس کل رستمه خلاص! (بمیره یا بمونه عروس
 کربلایی رستم همیشه تمام)

و او گلپر را دیده بود که نم نم خلاص می شود
روی پشت بام وقتی می‌نای نارنجی اش را باد می
برد چشم دوخته بود توی چشمهای خسرو و گفته
بود: ایخان از مو انتقام بگرین خسرو!

چشم خسرو خیره ماند روی کک مک هایی قهوه
ای ریز که روی گونه و بینی اش پخش بودند و
پوست سفیدش و بورش را جذاب تر از آنی که بود
می کردند. حرفی برای گفتن نداشت اگر این نبود
پس چرا پیروز باید دختر به این قشنگی را اینطور
شوهر می داد اینطور شوهر دادنی که انگار دارد
دختر را از کوه پرت می کند پایین.

شب عروسی درگیر و دار آمدن ها و رفتن ها و
صدای تشمال، و دستمال هایی هفت رنگی که بی
فکر دل خون شده ی عروس، توی هوا چرخ
میخورد و پایین می آمد و پایی که زمین کوبیده می
شد، میان آن همه خشمی که سینه اش را می
سوزاند فکرش مانده بود پی شهری که باید می
رفت. تا آن روز پایش را از استان بیرون نگذاشته
بود. دوره ی آموزشی اش اهواز بود و حالا باید

می رفت تبریز که فقط شنیده بود سرد است
یخبندان است و شلوغ!

روی تخت سیمی توی حیاط نشسته بود زیر درخت
کُنار بزرگی که برگهایش هر از گاه بازیچه ی باد
می شد و جلوی چشمش می پیچید و می افتاد روی
زمین. انگشتهایش در هم مِشت شده و سرش را
پایین انداخته بود. کلاه نقاب داری که بعد از
تراشیدن موهایش روی سر گذاشت. سایه انداخته
بود روی صورتش و فضای تاریک حیاط را از
آنی که بود تاریک تر کرد. خاله بانو شال سفیدی
جلویش گرفت و گفت: بیوقدِ دُدرِ ببند دارن
ایرنش... (بیا کمر دختر رو ببند دارن می برنش)
و اشکهایش سرریز شد.

سربلند کرد. لبهایش را روی هم فشرد و با اخم
گفت: پیروزه بگو کمرشه ببنده با غیرت!
بانو لب به دندان کشید و گفت: خسرو... آبروریزی
در نیورین.

مشتش را جایی بالای زانوی تا شده اش کوبید و
بی حال از جا بلند شد داخل خانه رفت نگاهش را

با بیزاری از ابراهیم گرفت و از راهی که میان
 زن‌ها برایش باز شده بود به سمت گلپر رفت که
 زیر تور سفید آنقدر اشک ریخته بود که سرمه‌اش
 پخش شده بود توی همه صورتش و چهره‌اش را
 از آنی که بود زارتر نشان داد. خم شد شال را دور
 کمر گلپر می‌بست که او تور را عقب زد و نالید:
 خسرو...

سربلند نکرد نگاهش را گرداند توی چشمهای
 رنگی دختر و او میان هق هقی پرورد دوباره زار
 زد: خسرو...

دندان‌هایش را آنقدر روی هم فشرد که تمام شب
 از درد فک نخوابید از درد توی قلبش که پخش
 شده بود در سراسر تنش و داشت جانش را می
 گرفت از دردی که از چشمهای روشن گلپر
 سرایت کرده بود به چشمهایش و مدام میل گریه‌ای
 داشت که غرور مردانه‌اش از آن بیزار بود.
 دور کمر دختر را محکم بست و زمزمه کرد: برو
 بی قضا...

نگاهشان توی هم نشست. با همان نگاه یکبار دیگر
 ازشان را مرور کردند. نگاه محکمش به گلپر
 اطمینان می داد. خسرو دست عقب کشید و گلپر
 دوباره تور را انداخت روی صورتش و با درد
 گریه کرد. دیگر نماند تا رفتن گلپر را ببیند. از
 همان مسیر که زنها باز کرده بودند گذشت بیرون
 رفت و زد به کوه و تا وقتی صدای تشمال و کل
 زنها توی روستا پیچیده بود همانجا ماند.

صبح آن شب درست به اندازه ی همین حالا خسته
 بود. و پای رفتنش می لنگید. دلش مانده بود پیش
 گلپر و ذکر خسرو خسرواش!

_ می ری تبریز؟

نگاهش را به جوان مقابلش دوخت سرتکان داد و
 او دوباره پرسید: سربازی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 5

دستی به موهایش که این اواخر از روی بی
حوصلگی مدام کوتاهشان می کرد کشید و گفت:
نه! خدمتم تمام.

_ من سر بازم. افتادم تبریز، راست می گن سخته؟

_ سخت بگیری سخته! آسون بگیری آسون.

بی آن که بخواهد حرفی که یک روز خودش شنیده
بود را تکرار کرد. سرگرداندسوی پنجره تا از این
همصحبتی اجباری فرار کند که جوان دوباره
پرسید: تبریز بودی نه؟

_ آره.

_ من رانندگی بلدم ماشین بهم می دن؟

نیشخندی زد و گفت: مسئولیت قبول نکنی بهتره!

_ کلا چطوره؟

بی حوصله شان بالا انداخت و گفت: طور خاصی
نیست نترس برو اونجا می بینی ...

و به یاد خودش افتاد که روز اول معرفی به یگان
ندانسته به صورت ارشد خوابگاه سیلی زد فقط
چون گفته بود کف سالن را تی بکش...

دوروز بازداشت شد و وقتی به خوابگاه برگشت
شهریار روی شانه اش زد و گفت: کوچیکتم
داداش!

از همان وقت با شهریار هم تختی شد او پایین و
شهریار بالا می خوابید. خیلی حوصله مزه پرانی
های او را نداشت اما زود فهمید به یک نفر
نیاز دارد تا کنارش باشد حتی بی حرف، کسی که
هوای وسایلش را داشته باشد و آنقدری بتواند بهش
اعتماد کند که اسبابش را دستش بسپارد یا روزهای
مرخصی اجباری تا شهر همراهی اش کند و آنقدر
حرفهای بی ربط بزنند تا روزهای تلخ غربت
کوتاه شوند.

این ها چیزی نبود که بتواند به پسر منتظر روبه
رویش بگوید باید خودش می رفت توی پادگان
خودش تجربه میکرد خودش آدمش را پیدا می
کرد. آدم درستش را! شاید در این راه زخم هم می
خورد اما اینها چیزی نبود که کسی بگوید و
دیگری به کار گیرد هر کس باید با تجربه ی
خودش انجامش می داد.

پلک هایش را روی هم گذاشت تا دیگر ناچار نشود به سوال های او جواب بدهد اما ذهنش پریده بود به آن روزها. به شهریار فکر میکرد که خیلی ساده توی دلش جا باز کرده بود و شده بود خانواده اش در غربت تبریز به هر عصری که بعد از کلاس ها از پادگان بیرون می زدند می رفتند توی شهر می گشتند و گاهی اگر هوا سرد بود توی ایستگاه اتوبوس می نشستند تا مرخصی اجباری را بگذرانند.

این آوارگی توی خیابان های شهری که نمی شناختند با جیب های خالی برای شهریار بازی بود. اما او با جدیت دنبال سرپناهی برای گذراندن آن چندساعت بود. اخم هایش را توی هم فرو می کرد و زیر لب به شهریار که دور ستون های آهنی سایبان ایستگاه می پیچید بدوبیراه می گفت، تا بلکه آرام بگیرد و یک گوشه بنشیند تا چند ساعت باقی مانده بگذرد شهریار اما نه به حرفهای او اعتنایی می کرد و نه نگاه عجیب عابران و پوزخندی که روی لب می آوردند. بعدها که صمیمی تر شدند خسرو با هر حرکت بی وقتش غر می زد: لباس

نظام تنته بیشعور بیا بشین تا برامون در دسر
درست نکردی.

و او با خنده می گفت: جون خسرو یه جا نشستن
کار من نیست. پاشو بریم بگردیم.

خسرو دستهایش را زیر بغل گرفت و همانطور که
پاهایش را تکان می داد گفت: کجا بگردیم تو انگار
هیچی حالت نیست... زیر صفره!

_ بشینی اینجا دما می ره بالا؟ بیا بریم ائل گلی می
گن خیلی جای باحالیه!

دوباره پرید تا میله ی بالای ایستگاه را
بگیرد. خسرو با حرص گفت: این میمون بازیا رو
ول کن شهریار یا بیا مثل بچه ی آدم بشین اینجا یا
یه جای گرم پیدا کن همین دور و بر .

_ این دور و بر فقط یه قهوه خونه هست که اونم
راست کار تو نیست!

لبها را به هم فشرد و گفت: واسه تو هست؟

_ نه جون خسرو من غلط بکنم همچین جایی پا
بذارم.

نمی توانست رهایش کند درست از همان اولین
روزی که این پسر بی قید روی شانه اش زده بود
برایش مهم شده بود.

با دستهایی که توی جیب اورکت هم یخ زده بودند
زیر تکه سنگی زد و گفت: حالا قهوه خونه ای که
گفتی کجاست!

_ همین نزدیکیه... خسرو

برگشت نگاهش کرد شهریار با چشم و ابرو به دو
دختر اشاره کرد خسرو نگاه گذرایش به دخترها را
به سرعت دزدید و خنده ی شهریار به هوا بلند شد
و خسرو برزخ از نگاه چند عابر خشک و جدی
لب زد: تکرار کنی خودم گزارشتو میدم.

_ باشه بابا .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 6

روزهایشان پر بود از این ماجراها و کشمکش
هایی که شب توی پادگان با صدای شهریار از

تخت بالا تمام می شد وقتی خاموشی می زدند
 شهریار سرش را از تخت پایین می آورد کمی
 توی تاریکی به خسرو که ساعدش را روی چشمها
 گذاشته بود نگاه می کرد و می گفت: خسرو...
 داداش!

همیشه اولین نچ بعد از بلند شدن صدای شهریار را
 محمود می کشید که تختش چسبیده به تخت آنها
 بود. و بعد ادامه پیدا میکرد تا صدای همه ی بچه ها
 در بیاید و شهریار با گفتن « پادگانه یا مرغداری »
 صدای خنده بعضی و اعتراض بعضی دیگر را
 بلند می کرد. و خودش سر جایش بر می گشت و
 اینبار به جای سرش پایش را آویزان می کرد تا
 بالاخره یک جوری ارتباطش را با خسرو حفظ
 کرده باشد.

نفس بلندی کشید آدمهای کمی اطرافش داشت اما
 همانها که بودند همان عده کم حضورشان نفس گیر
 بود رسوخ می کردند تا اعماق جانش و تا سالها
 نمی توانست از یادشان ببرد.

نگاهش چرخید روی پسر جوان که خوابش برده بود و زیر پوسته ی خواب اضطرابش پیدا بود پوزخندی زد و دوباره چشمهایش را بست.
از هیچ چیز غربت به اندازه ی بی خبری از بانو و دخترها کلافه نبود هر هفته چند بار زنگ می زد صدای ایلناز را می شنید که با ناز می گفت:
کی میای خسرو؟

صدای بانو که قربان صدقه اش می رفت و همان سوال ایلناز را به هزار شکل می پرسید و صدای خشک خودش که می پرسید: از گلپر چه خبر! و دلش پر می زد برای شنیدن صدای گلپر حتی برای شنیدن خبری که انتظارش را می کشید.
بانو می گفت خوبه!

ایلناز اما می گفت: می خواستی چطور باشه؟ با اون عوضیا سریه سفره!

بانو غر می زد: تش به دلش مزن من شهر غریب!
و اصلا بانو نمی دانست که آتشی که توی دلش روشن شده برای گلپر، هیچ جوری خاموش نمی شود. داغ گلپر دارد موهایش را سفید می کند

خودش توی آینه ی شکسته ی حمام پادگان دیده
 بود که چند تار سفید افتاده میان موهای نیم سانتی
 اش! توی این سن اگر دردش درد گلپر نبود چه
 بود؟

بی قرار قوز کرد و آرنج هایش را روی
 زانوهایش گذاشت کارش را توی تبریز تمام می
 کرد برمی گشت دشتگل و اول از همه تکلیف گلپر
 را روشن می کرد نمی گذاشت دیگر اشک توی
 چشمهایش حلقه بزند به هر قیمتی شده ناموسش را
 از سر سفره ی کل رستم بلند می کرد برمی گرداند
 به خانه حالا پیروز هر کاری هم که می خواهد
 بکند. با این حرف خودش را راحت کرد و توی
 دلش نالید: یه کم دیگه تحمل کن گلپر، قربونت برم
 ستمکش!

و با این ستم کشی که به اسم گلپر بست قلبش تیر
 کشید. یاد لحن ننه ماه طلعت افتاد که همیشه می
 گفت: گلپر ستمکش!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 7

نشسته بود زیر ایوان، باز هم باران می بارید سیر
 نمی شد از باران. با منوچهر آمده بود دشتگل
 باران نم نم می بارید توی جاده با ذوق گفته بود
 بارون بهاره منوچهر- بریم دشت گل سور بچینیم!
 منوچهر توی چشمهایش لب زد: شقایق همیشه
 عاشق!

با شرم نگاهش را کند از چشمهای منوچهر گرفت
 و سرش را پایین انداخت. بال می‌نایش را میان
 انگشتها به بازی گرفت و منوچهر قهقه زد و گفت:
 ناز تو قربون بانو!

برف پاک کن های پیکان روی شیشه قیژ قیژی
 کردند و حواس بانو را از ناز دلبرانه ای که توی
 چهره اش داشت دور کرد. چشم دوخت به قله ی
 کوه، هر چه به کینو نزدیک می شدند. روحش تازه
 می شد جان می گرفت زنده می شد. منوچهر
 ماشین را کنار جاده کشید با چشم به بیرون اشاره
 کرد و گفت: یه هوایی تازه کنیم.

دستپاچه نگاهش را گرداند بین دستهای لرزان خودش و دست بزرگ و پرموی منوچهر- روی دنده، منوچهر مکثش را که دید دست کشید در را باز کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: به هوا جون می ده واسه چایی خوردن .

بانو با همان شتاب دستش را به سوی سبدی که پایین پایش بود کشید منوچهر دستش را بالا آورد و گفت: نمی خواد تو بپر پایین هوایی تازه کن من چایی بریزم بیارم.

_ نه آقا... خُم می ریزوم.

منوچهر انگشتش را نرم روی گونه اش کشید و گفت: تو فقط دل ببر!

بانو سرخ شد. گُر گرفت. پیاده شد هوا را که بلعید انگار منوچهر همانجا پشت سرش ماند خودش را سپرد به طبیعت پای کوه، دستهایش را باز کرد و پاهایش را سپرد به قلقلک نرم علف ها روی ساق ها! چشم منوچهر وقت برداشتن فلاسک چای خیره ماند روی بند مرواریدی که پشت می‌نای بانو یک هفت به بزرگی عرض شانهِ اش ساخته بود. لبخند

زد لیوان های شیشه ای را پر کرد و جعبه مربع
مخصوص قند که بانو با خوش سلیقگی میان
قندهایش غنچه های گل سرخ گذاشته بود را
برداشت و پیاده شد.

بانو نگاهش را دوخت به آسمان قطره های درشت
باران روی سرو صورتش راه گرفتند مشامش پر
شد از بوی پونه های کوهی که وحشی و تند
در مشامش می پیچیدند. منوچهر لیوان ها را روی
کاپوت ماشین گذاشت و صدا زد: بانو بیا!

اما بانو دویده بود تا پایه کوه ، گوشه ی تنبانش را
بالا گرفته بود حالا این لباس برایش از همیشه
عزیزتر بود. از روزی که همراه منوچهر رفته
بود شهر و به خواست او به جای لباسهای محلی
اش بلوز و دامن ساده ای پوشیده بود تا همرنگ
جماعت شود جای این لباس سنگین روی تنش
خالی بود. خودش را لخت احساس کرده و توی
جمع خانواده ی همسرش مدام به خود پیچیده بود تا
کمی دامن لباس را گشاد تر کند یا پایین تر از
زانویش ببرد. خودش را کشته بود تا به آن
روسری سبک با یک گره زیر چانه همانقدر عادت

کند که به سه لای می نا ، از روزی که منوچهر گفته بود تعطیلات نوروز می رویم دشتگل دلش خون بود چطور به شوهرش بگوید خجالت می کشد با این لباسها برگردد روستا. از پیروز می ترسد، از ننه ماه طلعت، حتی از نگاه چپ چپ ننه نسا و درگوشی های صنم با خواهرانش می ترسد. حتی ترسیده بود بمانی ملامتش کند. خودش را خورده بود تا روزی که منوچهر گفت: اگر دوست داشتی لباس محلی بیوشی اون پرتاوسی رو بیوش که خیلی بهت میاد.

انگار دنیا را بهش داده بود. با ذوقی لباسهایش را پوشید انگار این اولین بار بود که تن عریانش رنگ لباس به خود می دید. سینه ریز سبکی که منوچهر به عنوان عیدی برایش خریده بود را به جای «زرنا» به می نای سبزش بست و منوچهر هزار باره عاشق اصالت چهره اش شد.

اگر دوباره صدایش نمی زد از کوه بالا رفته بود به هوای چیدن پونه کوهی وقتی برگشت توی دستش چند گل زرد بود که بوی تازگی شان عجیب دلش را برده بود. و یک شاخه بابونه هم میان آنها

طنازی می کرد. نزدیک منوچهر که رسید نفس
نفس می زد منوچهر باخنده گفت: نگفته بودی از
کوه بالا می ری!

با شرم گوشه ی لبش را گزید و گفت: خواستم یه
کم پینه بچینم سی دام!

منوچهر مثل همه آن مدت با عشق جمله اش را به
فارسی برگردان کرد: پونه هم برای مامانت می
چینیم!

و باز بانو خجالت کشید. و رنگ به رنگ شد.
چایی اش یخ شده بود به لیوان خالی منوچهر-نگاه
کرد و گفت: دوباره بریزم؟

منوچهر سر عقب داد و گفت: اگه سرده برات
عوض کنم.

__ نه خوبه!

چایی یخ زده را طوری خورد که انگار داغ ترین
چای دنیاست. حالا یادش نمی آمد از چه چیز
عوض شدن چایی اش خجالت می کشید؟! از این
که منوچهر-برایش عوض کند یا ... آهی بلند کشید
و صدا زد: ایلناز... ایلناز!

ایلناز در آستانه در ایستاد و گفت: جانم مامان!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 8

_ یه تلفون به خسرو بزن!

_ مامان خسرو رفت دنبال کار هی زنگ بزیم که چی می دونی که جواب درست حسابی به آدم نمیده! هنوز نیم روزم نیست رفته.

_ تو بگو دو ساعت دلوم جا نیگره سیش، تیام و درنگه خشک و ابید تا ورگرده! (تو بگو دو ساعت دلم آروم همیشه بر اش، چشمام به در خشک شد تا برگرده!)

ایلناز غر زد: بچه که نیست، رفت کارشو انجام بده برگرده اصلا شاید هنوز پاش نرسیده تبریز امان از دلشوره ی تو.

گوشه ی لبش را گزید لیلی می خواست قانعش کند دلشوره اش بی معناست اما او قانع نمی شد. دلش کنده می شد هر بار منوچهر قراری را یادآوری

اش می کرد. لیلی لیلی شاید اگر لیلی نبود منوچهر
 نمی رفت. سر تکان داد پلک هایش را روی هم
 فشرد و با صدایی ضعیف گفت: بعد زنگ بزن به
 آقات حالشه برس! اما نگو مو گفتم.

ایلناز خندید و گفت: ای شیطون دلت تنگ شده
 بر اش!

با اخم برگشت دمپایی اش را به طرف او پرت
 کرد و گفت: بی حیا!

ایلناز بی خیال خندید و او زمزمه کرد: خُو دیدم!
 (خواب دیدم)

ضربه های محکمی که به در خورد قلبش را
 دوباره به تپش انداخت ایلناز هنوز چهار شماره
 باقی مانده تلفن خسرو را نگرفته بود که با صدای
 در بلند شد و بی حوصله گفت: مامان اگر باز ننه
 نسا باشه و ...

_ هُس، در واز کن. (هیس درو باز کن)

حدس ایلناز درست بود. ننه نسا فرزند داخل آمد و
 بانو با خودش فکر کرد فقط دوسال از ننه ماه
 طلعت کوچکتر است ننه نسا بی سلام گفت: دا می

تو گیو گلپر نیستی دا یو خو مردمه گُهی کرد یو
 دیه چه دُدریه والا کل رستم خیلی مسلمونه! (مادر
 مگه تو بزرگ گلپر نیستی؟ مادر این که
 مردمودیونه کرد. این دیگه چه دختریه والله کل
 رستم خیلی با ایمانه)

بانو بی حوصله از بحث تکراری گفت: ننه نسا
 بخت گُرت گپ گلپر نیار من حونه ایما، دا خسرو
 بفهمه خین اینه! (ننه نسا تو رو روح پسرت حرف
 خسرو رو نیار تو خونه ی ما، خسرو بفهمه خون
 به پا می کنه)

ایلناز میانه حرف را گرفت و گفت: ننه نسا به
 زندایی صنم بگو، چرا چپ راست میای سراغ ما؟
 بانو با چشم غره ایلناز را وادار به سکوت کرد و
 با لحنی نرم تر گفت: دا پیروز خوش دونه و
 دُدرش ما چه کاره بیدیم من ای کار؟ (مادر پیروز
 خودش می دونه و دخترش ما چه کاره بودیم توی
 این کار؟)

ننه نسا دستهایش را باز کرد و به نشانه ی بی
 حاصلی به هم کوبید و نومیدانه لبهایش را جلو داد.

فرز تا بالای صحن رفت. زیر سایبان همانجا که بانو گلیمی قدیمی انداخته بود و بساط پخت نانش را به تازگی جمع کرده و هنوز رد آرد را می شد روی سطح سیمانی دید.

ننه نسا نشست و ایلناز بی توجه به اشاره ی چشم و ابروی بانو که می خواست او را بفرستد دنبال چای نشست پشت دار گلیمی که دیگر آخرش بود می دانست بانو اهل حرف زدن نیست و مانده بود تا جواب دندان شکنی به ننه نسا بدهد. هر چند آخرش خشم و غضب بانو باشد. ننه نسا یک پایش را عمود کرد سرخم کرد نگاهش را از بانو که هنوز ایستاده بود گذراند دوخت به ایلناز و گفت: دا چویی ندوری! (مادر چایی نداری؟)

ایلناز با حرص شانه را یک بار دیگر روی نخ های پشم بزر که عمودی از تار رد کرده بود کوبید و گفت: چشم.

ایلناز که رفت ننه نسا رو کرد به بانو به پنهانی ترین لحن ممکن گفت: دا ای گپل و گوش پیروز

برسه دُدره ایکشه! (مادر این حرفا به گوش پیروز
برسه دختره رو می کشه!)

بانو با کلافگی گفت: خاله اوسو که ما گفتیم پیروز
گهو این کاره نکن کی گوشمون دا؟ (خاله اون
وقتی که ما گفتیم پیروز برادر این کارو نکن کی
گوش داد؟)

_ دِ گذشت حالا تو وا گفتی کنی! (دیگه گذشت
حالا تو باید بزرگتری کنی)

_ مو نیتروم خاله، خسرو هنی هیچ نونه! الا رهد
تبریز، خوش نه خووه، چی مار من خوس فیچ
ایزنه! (من نمی تونم خاله، خسرو هنوز هیچی
نمی دونه! الان رفت تبریز خودش خوب نیست
مثل مار تو خودش می پیچه!)

ایلناز آمد حرفی بزند که ننه نسا تیز از جا بلند شد
و گفت: دیه مو گفتوم ای دُدر کشتن... (دیگه من
گفتم اگر دختره کشتن...)

ایلناز خیره توی چشمهای ننه نسا گفت: چه کار
کرد که باید بکشش؟ واسه اون یارو زن خوبی

نیست؟ والا گلپر اگر روش اسید بپاشن هم از سرشون زیاده.

بانو خرید : ایلناز بسه!

ننه نسا با تاسف توی چشمهای ایلناز زمزمه کرد:
 تو ددر من حونه ای خوبیت نداره من ای حرفا
 سردراوری دا! (تو دختر خونه ای خوب نیست تو
 این حرفا سردرباری مادر)

ننه نسا که فرزند از خانه بیرون رفت بانو خراب شد
 روی گلیم درست سر جای ننه نسا سرش را توی
 دست گرفت و گفت: ای دا!

ضربه ای با کف دست روی رانش زد و دوباره
 تلخ گفت: ای دا!

اگر ننه ماه طلعت بود هرگز گلپر به این روز نمی
 افتاد که این همه حرف پشت سرش بماند و ننه نسا
 بیاید برای زنده ماندنش وساطت کند. توی دلش
 خرید: ای تف به تو پیروز...

ایلناز گفت: چایی می خوری؟

سربلند کرد و داد زد: نیتری بی دُرنگ بنشینی؟
 باید گپت برسه تا هفت آسمون! (نمی تونی بی صدا
 بشینی؟ باید حرفت بره تا هفت آسمون؟)

_ یه بار ساکت موندیم گلپرو بدبخت کردن یه بار
 دیگه ساکت بمونیم خسرو رو بدبخت کنن؟ نه
 مامان جون خسرو که بچه ی دایی پیروز نیست
 بخواد به حرفشون باشه یا براشون تو در دسر
 بیافته! نشنیدی خسرو گفت بار بعدی که حرف گلپر
 شد یا پیروزو می کشم یا ابراهیم رو!

دست بانو دوباره بالا رفت و محکم روی پایش
 فرود آمد دلش گواهی بد می داد و روی ریتم نمی
 زد. سربلند کرد ابر سیاهی بالای حیاط از حرکت
 ایستاد و در چشم به هم زدنی باران شدت گرفت.
 به نفس نفس افتاد یک اتفاق در راه بود و می
 دانست همین دیشب هم خواب دیده بود. خواب دیده
 بود توی عروسی گلپرتشمال ها دارند چپ می
 زنند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 9

همه تنش خشک شده بود. شانه هایش را کمی بالا داد گردنش را به دو طرف چرخاند و باز خیره شد به شیشه ای که تصویر در حال عبور آن طرفش هیچ تاثیری روی افکارش نداشت.

توی پادگان هنوز سرش به بالش نرسیده و پلک های داغش رنگ خواب ندیده بودند که صدایی در سالن پیچید: گروهان آماده ...

قلبش تند تند می تپید دستی که روی چشمهایش گذاشت بود را با شدت برداشت و برای لحظه ای زمان و مکان را از یاد برد. صدای پایین پریدن سربازهایی که روی تخت های بالایی خواب بودند، صدای پر هیجانی که مدام فریاد می زد، پیچ های سربازانی که هنوز صدایشان بوی گنجی می داد همه توی سرش ضرب گرفته بود. شهریار همانطور که کنار تخت ایستاده بود گفت: خسرو دادا پیر ...

با هوفی بلند از جا بلند شد همانطور که دکمه های
روپوشش را می بست رو به شهریار گفت:
گندبزنن!

_ گندزدن فقط بپا نیاد بالا!

زیر چشمی به شهریار نگاه کرد و او در سکوتی
مرگ آور که ناگهان کل پادگان را فرا گرفته بود
سرتکان داد یعنی که بعد حرف می زنیم . خسرو
بی تفاوت شانه بالا انداخت و خیره به روبه رو
منتظر ماند ببیند این بیدار باش بی وقت برای
چیست. از سرش گذشت اگر باز هم مثل دفعه های
گذشته بی هیچ دلیلی اینطور از خواب پرانده شان
باشند یک سیلی دیگر خرج ارشد عوضی گروهان
می کند. از این فکر نفسش را کینه جو و عصبی
پوف کرد چراغها که خاموش شد شهریار با
صدای بلند و تغییر یافته گفت: گور بابای هرچی
مردم آزاره!

روی تخت پرید ارشد دادزد: کی همچین غلطی
کرد؟

خسرو نیم خیز شد و شهریار با خنده گفت: خون
کثیف خودتو کثیفتر نکن داداش هرکی بوده خوابش
حروم شد.

_ تو ببند شهریار! کی بود حرف زد خودش بیاد
جلو .

از تکان تخت متوجه بلند شدن خسرو شد زیر لب
گفت: بتمرگ سرجات تو... کسی نمی فهمه من
بودم .

می دانست کسی حریف زبان شهریار نمی شود.
می دانست پای تقلید صدا بیافتد وسط توی تاریکی
آسایشگاه هیچکس حتی بو نمی برد شهریار بود
مگر تخت های همجوار که آنها هم پایه بودند با
شوخی های وقت و بی وقت شهریار.

بالاخره ارشد کوتاه آمد و با غرغری دور روی
جایش آرام گرفت سکوت توی پادگان هنوز سنگین
نشده بود که باز صدای ناآشنایی بلند شد: ولی جدا
گور پدر مردم آزار!

خسرو نچی کشید و خرید: بس کن.

شهریار در جواب جوش و خروش ارشد با خنده
گفت: میلاد دادا تو ببخش این «اندک ماه» رو!
صدای خنده از تخت های اطراف بلند شد ارشد
کلافه داد زد: شهریار تو ببند!
باز خسرو توی تخت چرخید و شهریار گفت: بابا
بی خیال تو چرا مثل تیر تو کمون فوری می خوای
از چله رها بشی؟
خسرو آهی بلند کشید و گفت: بخواب!
شهریار پایش را از تخت آویزان کرد و گفت:
خرابتم رفیق!
و خسرو خیره با انگشتهای پای او که حرکتی رفت
و برگشتی را شروع کرده بود فکر کرد از کی
اینطور با شهریار یکی شده ، هشت ماه گذشته بود.
هشت ماه عمرش را با این آدم گذرانده بود از
پادگان تا خیابان های تبریز سر پست توی خیابان
های شلوغ به هر مناسبت. حتی چند بار که تقسیم
شان کرده بودند توی کلانتری ها برای انضباط
شهر، با هم بودند. هیچ نشده بود از هم جدا باشند.
اصلا وجود همین شهریار باعث شده بود که کمتر

فکر کند کمتر از درد نگاه گلپر بسوزد و بی تاب
 تنهایی بانو و ایلناز شود و دلش را خوش کند به
 همان تلفن های گاه و بی گاه که می دانست به هیچ
 کدام از خبرهایش نمی شود اعتماد کرد. نه به حال
 بانو که خوب است نه ایلناز که راحت می رود
 اهواز سر کلاسهایش و برمی گردد و نه گلپر که
 عادت کرده به خانواده ی کل رستم و هربار بانو با
 این جمله تکراری خیالش را راحت می کرد: اتفاقاً
 همی دوش با پری دُدر کل رستم اومدن اینجو.
 (اتفاقاً همین دیروز با پری دختر کل رستم اومدن
 اینجا)

اتفاقاً این جمله بیشتر دیوانه اش می کرد. بیشتر
 می ترسندش از حال گلپر. می خواست به بانو
 بگوید یه روز که گلپر اومد زنگ بزن. اما خودش
 هم نمی دانست چرا زبانش را بسته چرا بعد از
 شب عروسی گلپر قرار میانشان را مدام به تعویق
 می اندازد .

آه بلندی کشید از جا بلند شد از کوپه بیرون رفت و
 توی راهرو تنگ قطار کمی قدم زد . توی سالن کم
 عرض مقابل شیشه ای ایستاد حرکتش مثل فرار

بود فرار از افکاری که از هر کجا شروع می شد
 بر می گشت به گلپر! دوباره صدایش توی سرش
 پیچید یه کاری کن ابرام و حونه بی صاحب بوش
 سوا کنه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 10

یعنی رضایت داده بود یعنی می خواست زندگی
 کند. یعنی می شد زندگی با ابراهیم تا این اندازه
 قابل تحمل شده باشد که دغدغه ی گلپر شده باشد
 خانه ی جدا گرفتن؟

سرش را میان دستها کشید دوباره نگاهی به ساعت
 گرد روی دستش انداخت. سقف کوتاه قطار و
 فضای تنگی که انگار در آن گیر افتاده بود باعث
 خفقانش شد دوباره به کوپه برگشت گوشی اش را
 بیرون کشید برای ایلناز نوشت: با گلپر حرف
 بزن.

از روزی که برگشته بود با گلپر هیچ نگفته بود
 جز همان یک جمله ی هول هولی که گلپر در

فرصتی مناسب روی زبان آورده و رفته بود. غیر از آن فرصتی دست نداد حالا که فکر میکرد اصلاً بانو نگذاشته بود این فرصت به وجود بیاید. چرایش را نمی دانست.

در گیر و دار پاک کردن پیام بود که ایلناز نوشت:
سلام خوبی خسرو؟ چه حرفی؟

حالا مانده بود چه حرفی اگر چه این دو دختر همه ی گذشته اش بودند اما هرگز با آنها درباره مسائل خصوصی شان مستقیم حرف نزده بود. حرفهایشان خلاصه شده بود توی بازیهای کودکی، درس، جمع کردن هیمه و چیدن گیاه! بعد که بزرگتر شدند، او رفت توی زمین های برنج و نگذاشت دخترها دیگر بیایند. کارگر گرفته بودند تا دخترها توی خانه باشند. بانو می گفت همه دخترها روی زمین کار میکنند و خسرو جواب می داد: همه دخترا به ما ربط نداره دخترای ما کار نمی کنن. از وقتی آقا منوچهر رفته بود حرف حرف خسرو بود. زنها مرد می خواستند مردی که برایشان تصمیم بگیرد که بگوید چه بکنند چه نکنند. بانو

زندگی را بدون چنین مردی نمی توانست تصور کند. فرقی نداشت آن مرد پدر باشد همسر یا فرزند. او کسی را می خواست که با همین تحکم خسرو برای خانه تصمیم بگیرد. و خسرو تصمیمش را گرفته بود نمی گذاشت دخترها کار کنند حتی اگر مجبور می شد تا نیمه شب با پاچه های ورکشیده توی زمین «تولک» بزنند و قامتش زیر بار درد تاشود.

حالا نمی دانست چطور به ایلناز بگوید با گلپر از زندگی اش حرف بزند. برای فرار از سوالهای ایلناز از صفحه ی او خارج شد و صفحه ی دیگری را باز کرد انگشتش را روی تصویر تار دختری که موهایش توی باد رها شده بود کشید. اینترنت ضعیف بود فقط انگار مامور بود پیام های ایلناز را سر وقت برساند که هی تند تند بالای صفحه نقش می بستند و او نمی خواندشان. انگشتش را روی موهای دختر کشید تصویر را کوچک کرد و به آخرین بازدیدش چشم دوخت. مدتها از آخرین بازدیدش می گذشت!

آهی کشید به ایلناز برگشت و نوشت: هیچ خودم
برمیگردم.

_ تو چرا رفتی خسرو؟

_ کار داشتم.

_ چه کاری؟

_ میام می گم.

_ مامان خیال می کنه نمی خوام برگردی همش
دلشوره داره!

_ برمی گردم.

_ خسرو!

بی این که جوابی به اسمش بدهد خیره به صفحه
ماند تا تایپ ایلناز تمام کند و پیامش برسد که
بالاخره رسید: بیا مامان رو راضی کنیم زمینا رو
بفروشیم بریم اهواز. بخدا خسته شدیم اینجا همه
مردم دارن پیشرفت می کنن ما موندیم به هوای
چند هکتار زمین که خودت بهتر از من می دونی
هیچ حاصلی جز پیری زودرسمون نداره ... خودتو
بین تو این سن .

لبش به خنده ای کج بالا رفت و نوشت: بانو به
حرف ما می ره اهواز؟

_ تو بگی می خوامی بری آره!

_ من که نمی خوام برم.

_ بخاطر من خسرو تو رو خدا!

_ حرف نشدنی نزن ایلناز بانو نمی ره جایی تا
وقتی که بانو نره منم نمیرم. اذیتش نکن تا برگردم
بعد یه فکری میکنم.

_ چه اذیتی دارم من؟

_ گفتم نخوای راضیش کنی دوباره سردرد بگیره!

_ اصلا نمی دونم من چرا زنده م هیچکس به من
اهمیت نمی ده تو بگو بانو بانو بگه خسرو...

به کولی بازی ایلناز خنده ی بی جانی کرد و
نوشت: هُس بشین مشقاته بنویس!

خودش می دانست جوابش شکلکی با زبان بیرون
افتاده است که پیشاپیش خندید. ایلناز نازپروده بود
همه چیزش با گلپر فرق داشت همه چیزش ...
گوشی را به لبش چسباند و فکر کرد شاید فقط یک

چیز ایلناز با گلپر فرق داشت پدرش! پدر که حامی
 باشد دختر می شود یکی مثل ایلناز اعتماد به
 نفسش کوه را جابجا می کند و صدای خنده اش
 حتی با وجود چشم غره بانو تا سر کینو بالا می
 رود. پدر که پشت و پناه دختر باشد دختر جسارت
 پیدا می کند. گلپر پدر نداشت حامی نداشت گلپر
 تک بود تنها بود و دردهایش همه از همان روزی
 شروع شد که توی پنج سالگی پابرهنه فرار کرد
 پاهایش پر از خار و خاشاک بود و نگاهش وحشت
 زده. دوروز توی کوه پناهنش داده بود خسرو. و
 هنوز هم نمی دانست چرا آن دیوانگی را کرد که
 دختر را برد میان آن صخره ها فقط فهمیده بود
 همبازی اش توی خطر افتاده و باید یک کاری کند.
 قفل گوشی را باز کرد و دوباره بی هدف بست این
 راه لعنتی مدام کش می آمد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 11

فصل سوم:

_ الو آقا!

پلک هایش را محکم روی هم فشرد از توی آینه به
مرد نزار پشت سرش نگاه کرد و با قدمهایی بلند
از سالن بیرون رفت و گفت: مگه نگفتم وقتی تو
خونه هستم زنگ نزن مرتیکه!

_ آقا کارگرا اومدن در کارخونه ... آقا ما دیگه
بریدیم نمی تونیم جوابگوی این همه آدم باشیم.

_ تعدیل نیرو کن!

_ هههه آقا یه جوری می گید تعدیل نیرو انگار از
وضع کارخونه خبر ندارین! اینا از خدا می خوان
حقوق معوقه رو بگیرن و تعدیل بشن.

کلافه موهای بلند حالت دارش را با چنگ عقب
کشید و گفت: الان من چه غلطی کنم تو دست از
لفاظی برداری! دوماه فرصت بدین ببینم چه غلطی
می کنم بابا من تازه رسیدم هنوز نمی دونم چه
خبره تو اون خراب شده ... زنگ نزن به خونه می
فهمی سعادت؟

تماس را قطع کرد به پیام کوتاه روی صفحه که
نوشته بود کجایی چشم دوخت دهانش را پر باد

کرد و یکباره بیرون داد. داخل خانه برگشت باید حرف می زد اما نه حالا، حالا وقتش نبود. این سفر چند روزه اش را به سرانجام می رساند بعد می آمد به وضع کارخانه ی لعنتی می رسید که در ده سال گذشته شده بود وبال گردن زندگی شان و هربار از جایی به او ضربه زده بود. کارخانه ای که حتی توی دوران اوج هم برای او جز ضرر هیچ نداشت.

باید این مرد را به حرف می آورد و لاقل می پرسید: حالا چه کنم؟ با این افتضاحی که در آن گیر افتادیم چه خاکی توی سرم بریزم.

تلفنش یکبار دیگر زنگ خورد اینبار شمیم بود. بی توجه تماس را رد کرد و ساک کوچکش را برداشت و گفت: سپردم سعادت یکی رو بفرسته خونه رو جمع و جور کنه و برات غذا بپزه! به خودت برس برگردم می ریم سراغ کارای کارخونه!

_ کی برمی گردی؟

شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

__ الان وقت انتقام گیری نیست پسر!
 __ والا نمی دونم کار برام پیش اومده! چه انتقامی؟
 نوشین انتقام همه رو از تو گرفته.

توی دل هر دوشان ناگهان خالی شد. انگار
 همزمان داشتند یک خاطره مشترک را مرور می
 کردند نگاهش را از او گرفت با قدمهایی بلند
 بیرون رفت و در را کوبید. همان روزی که رسید
 ماشین ها و همه ی تابلوهای قیمتی را فروخت تا
 بتواند با تعدادی از کارگرها تسویه حساب کند.
 عصبی و حرصی در بزرگ خانه را به هم کوبید
 و توی آژانسی که دقایقی برای آمدنش معطل شده
 بود نشست و آدرس داد.

هنوز از خم کوچه بیرون نرده بودند که ماشینی
 شاسی بلند با سرعت جلویشان پیچید. راننده روی
 ترمز کوبید شهریار دستش را روی کنسول فشرد
 و با نفسی که سرد شده بود گفت: چه خبره داداش!
 راننده باسر به ماشین پیش رو اشاره کرد و گفت:
 یابو سواره!

فرمان را چرخاند دنده عقب گرفت و همانطور که
شیشه را پایین می کشید و فحش آب نکشیده ای
حواله ی راننده شاسی بلند می کرد از کوچه خارج
شد صدای بوق های معنا دار و فریادهای گنگ
راننده پشت سرشان ماند.

اما برای شهریار فقط یک اتفاق نبود؛ ذهنش را
برده بود به یک تایلر بزرگ که جا خوش کرده بود
درست روی گردن زنی.

سرتکان داد و نفسش را سنگین داخل ریه داد و
یکباره فوت کرد موهای طلایی دخترک توی
گردباد افکارش می پیچید و آرامشش را می
گرفت.

شمیم دوباره زنگ زد و بلافاصله پیام داد: اینبارم
جوابمو ندی بلایی سرخودم میارما.

کوتاه نوشت: فعلا گرفتارم عزیزم. می بوسمت!
چطور می توانست به شمیم اعتمادکند. چطور می
توانست به زندگی برگردد؟ دوباره توی چشمهای
یک زن نگاه کند و از عشق بگوید؟

اصلا مگر عشقی بود؟ مگر دلش برای شمیم
 لرزیده بود؟ شمیم را اولین بار با یک لایک ساده
 شناخت و کامنت «چه سرباز خوشکلی!»

گوشی اش عاریه بود و هر وقت توی کافه داش
 علی می نشست اگر خسرو نبود با گوشی داش
 علی سری به صفحات اجتماعی اش می زد و وقت
 رفتن همه را حذف می کرد. توی غربت تبریز
 کامنت ساده ی دختر به دلش نشسته بود. شوخی و
 شیطنتش گل کرد و برایش نوشت: قابل شما رو
 نداره! و حتی فکر نمی کرد بار بعد که صفحه را
 باز می کند دختر توی دایرکت برایش نوشته باشد:
 تعارف نکن یهو دیدی گرفت!

کمی فکر کرد تا معنای جمله ی دختر را بفهمد
 وارد صفحه اش شد همشهری بودند. تردید داشت
 اما نوشت: بذار بگیره!

و حرفهایشان از همان جا گل انداخت تا دیداری که
 یک ماه بعد شکل گرفت وقتی به مرخصی رفته
 بود چند باری دخترک را دیده بود. خیلی شکننده
 تر از آنی بود که تو عکسهایش نشان می داد. یک

دختر کوچولو که تازه دبیرستانش را تمام کرده و معصومیت صورتش می گوید تجربه عاشقانه ای نداشته! می شناخت، این جنس دخترها را خوب می شناخت طرز نگاهشان را از بر بود و شاید برای همین بود که دور شمیم یک دایره سرخ کشید و هیچ وقت دستش را از آن دایره ی سرخی که حریم شمیم بود درازتر نکرد.

و از همان ابتدا گفت: من نه اهل عشق و عاشقی ام و نه ازدواج پس با من نه انتظار قربون صدقه داشته باش و نه دنبال آینده باش! سربازم و علاف می حرفم روزم بگذره، می بینمت تا مرخصی تموم شه ... پام باز بشه پادگان یادم رفته هستی ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 12

می خواست ناامیدش کند و شمیم هم ساده جواب داده بود: حالا کی خواست با تو ازدواج کنه؟ دچار توهم خودشاخ پنداری شدی حضرت آقا!

از حاضر جوابی به موقع او خوشش آمد و گفت:
 جذابیت من این قدریا سرش نمی شه خوشکل
 خانم! یهو می بینی دلت رفته و افتادی تو چاله!
 خندیدو شمیم با حرص گفت: به همین خیال باش!
 دومین باری که به مرخصی رفت وقت برگشتن
 شمیم برای بدرقه اش آمد ایستگاه قطار، چشمهایش
 پر اشک بود. سعی می کرد خودش را قوی و
 محکم نشان بدهد حتی بی خیال اما نبود همه
 خوراکی هایی که آورده بود را توی یک کیسه به
 دست شهریار داد و گفت: گرسنه نمونی تو راه! یه
 کم گذاشتم واسه وقتی که می رسی ...
 محبت دختر که می خواست به زور خودش را
 بیندازد توی دنیای آدم بزرگها به دلش نشسته بود
 نه از آن به دل نشستن هایی که یکبار تجربه کرده
 بود و هنوز طعم تلخش را یدک می کشید حس
 دیگری پشت مهربانی های شمیم بود. دلش نیامد
 برای اشکهایی که می ریزدسربه سرش بگذارد.
 پایش را روی رکاب واگن گذاشت و زمزمه کرد:
 مرامتو!

شمیم خندید و شهریار طبق عادت ته ریشش را
خاراند و گفت: کوچیکتم!

از حالتش شمیم به خنده افتاد موی بلند بافته ی قهوه
ای اش را روی شانه انداخت و گفت: اگر تو برج و
بارو پادگان گیر افتادی بگو گیسو کمند بیاد!

دستش را به پیشانی کوبید و گفت: حالا همه عالم
باید بفهمن با این قد و قواره ما رو نشوندی پای
کارتون!

سوت قطار دوباره اشکهای دختر را پیش کشید
چند قدم جلو رفت و شهریار ضربه ی کاری را
زد: واسه من گریه نکن به زندگیت برس یه
دوستی چند روزه بود و تمام.

قطار آهسته حرکت کرد و او هنوز روی رکاب
نگاهش به چشمهای حیران دختری بود که درست
در آخرین لحظه آچمز شده بود.

برگشت به پادگان و شد همان شهریار شوخ که
معرکه اش را حتی ارشد پادگان از دست نمی داد.
درستش هم همین بود وقتی دلش نلرزیده بود پابند
کردن دختری که از سادگی هنوز دلش گیر یوجین

کارتون گیسو کمند و تکه کلام هایش بود آخر
نامردی بود.

به موقع رسید پایش را روی رکاب واگن که می
گذاشت دوباره صورت لاغر و کشیده ی شمیم پیش
چشمش آمد. لبخند زد، نمی توانست حسی که به او
دارد را انکار کند اما آن حس عمیق دوستی بیشتر
شبهه رفتن دل یک عابر برای چشمهای معصوم
دختر بچه ی شیرینی بود که توی آغوش مادرش
بالا و پایین می شد و دستش را به سوی هر
رهگذری می کشید. او نمی توانست عاشق باشد
نمی توانست ...

روی صندلی خودش نشست و بی قراری اش
درست از همان دم شروع شد. اگر پیدایش نمی
کردند این عذاب دست از سرش بر نمی داشت.
گوشی اش را کمی بالا گرفت و نوشت: الان
حرکت کردم.

جوابی نگرفت سرش را به عقب تکیه داد پلک
روی هم گذاشت. و انگار این مسیر تکراری
ذهنش را می برد به خسرو انگار این سفر محکوم

بود به یادآوری خسرو ، خسرو حاتم داداش خدمتی
 سرد، خشک مغرور بی حرف، با آن پوست برنزه
 و ابروهای کمانی به هم پیوسته که اخمش را غلیظ
 تر به رخ می کشید. اولین بار با شک به او
 نزدیک شده بود همقد بودند اما خسرو شانه های
 پهن تری داشت و کمر باریکتر. برعکس همه ی
 آدمهای پادگان به رویش نخندید. وقتی گفته بود
 نوکرتم داداش! ابرو در هم کشید و جواب داد:
 نوکر مرتضی علی!

و راهش را گرفت که برود. شهریار با خنده
 دنبالش کرد و گفت: منم تازه واردم.

با خودش که تعارف نداشت از خسرو خوشش آمده
 بود از لهجه ی غلیظ و لحن محکمش از سری که
 جلوی هیچکس خم نمی شد از قامتی که مثل سنگی
 تراشیده سخت و محکم بود. و اراده کرده بود دوره
 خدمتش را با این مرد بگذراند. به نظرش خسرو
 تنها کسی بود که مرد آمد خدمت نه مثل بقیه که
 پسر بچه هایی بودند که به هوای مرد شدن آمدند
 دوره ای را سپری کنند. عاقبت هم موفق شد. چند

ماه گذشته بود که لبخند آورد روی لبهای بی حس
خسرو.

ماه ها سرش را از تخت آویزان کرده بود در میان
نچ کشیدن همه با او حرف زده بود و بعدپایش را
آویزان کرد و روز بعد با خنده گفت: مثل این
زنهایی شدم که می خوان پیه دم از جلو چشم
شوهرشون دور نشن بابا پیه گوشه چشمی نشون
بده!

خسرو خندیدو- گفت: ساکت!

_ جون مرد باس خشن باشه.

خسرو چپ چپ نگاهش کرد و او ریشش را
خاراند و گفت: جون داداش شوخی کردم غلط
خوردم.

خودش برای خسرو را نمی دانست اما خسرو
برای او شده بود همان برادر بزرگتری که نداشت
همان حمایتی که همه ی عمرش یک گوشه ی دلش
حسرتش را می خورد.

اولین چهارشنبه سوری خدمتی- شان وقتی
فرستادندشان- گشت زنی توی لباس های فرم

سربازی با آن فانوسقه که تنگ به کمرش بسته بود
 و باتوم توی دستش داشت دیوانه می شد آنقدر
 دیوانه که قید همه چیز را زد و میخواست فرار
 کند. می خواست برگردد خانه هر چند توی خانه
 هم خبرهای خوبی نبود و آمدنش به خدمت خودش
 یک فرار دیگر بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 13

مقابل خسرو ایستاد و گفت: باید برم... کلافه م
 خسرو باید برم...

خسرو طبق عادت ابرو در هم کشید و گفت: که
 چی؟ باید برم یعنی چه؟ بچه ای؟

_ نمی تونم بمونم .

کلاهش را برداشت دستی روی سر بی مویش
 کشید و گفت: وگرنه می زنه به سرم.

_ بازداشت می شی!

_ به درک.

خودش هم نمی دانست آن بغض از کجا آمده بیخ
گلویش را گرفته. خسرو دست کشید برچسب اسم و
فامیلش را از روی سینه اش کشید و با مال خودش
عوض کرد و گفت: برو

_ نچ خسرو نخواستیم فردین بشی بابا..._

_ گفتم برو یه جا استراحت کن تونستی بیا
نتونستی هم بخواب.

خسرو دست گذاشت روی سینه اش و همانطور که
به عقب می راندش گفت: اینقدر حرف تو حرف
نیار فقط با این لباس جایی که نباید نرو شهریار...
فهمیدی چی می گم.

_ جون داداش زیر سایه سمت آسه می رم آسه
میام.

خسرو بی حس خندید و به شیوه ی خودش گفت :
لفاظی نکن دادا برو.

رفت کافه داش علی سیگار دود کرد و اشک
ریخت و از دردی که جز خودش هیچ کس نمی
شناختش به خود پیچید. توی غربت شهری هیچ
گوشه ی دنجی برای او نداشت. وقتی به خودش

آمد که برای برگشتن دیر بود سروصدای ترقه ها خوابیده و کم و بیش از گوشه و کنار شهر صدایی دور می آمد آخرین نخ سیگارش را که می کشید توی دلش گفت: گه خوردم داداش دیگه آخریه!
 خسرو دفعه پیش قول گرفته بود سیگار دستش نبیند نه برای فروش به بچه های آسایشگاه و نه برای دود کردن. نفروخته بود اما خودش هنوز تا خلوتی پیدا می کرد عین ماشین دودی با حرص به آن پک می زد.

تا سه روز بعد خسرو را ندید. بازداشت شده بود بخاطر ترک پست و وقتی آمد انگار از مرخصی برگشته باشد می خندید و برعکس همیشه که کمتر حرف می زد با شوخ طبعی گفت: جات خالی!
 شهریار توی صورت خودش زد و گفت: تف به من که رفیق ازم در نیومد و اسه تو.
 خسرو با اخم گفت: خودتو جمع کن.

صدای زنگ گوشی اش بلند شد دوباره شمیم بود:
 راستشو بگو دنبال یه دختر داری می ری!
 خندید و نوشت: اگر بخوام راست بگم آره!

_ خسرو هم هست دیگه!

می توانست بغض شمیم را تصور کند نوشت:
بدون خسرو مگه میشه؟

_ خیلی بی معرفتی.

_ او چیکنتم.

زیر اسم شمیم به جای آنلین ساعت باز دیدش نقش
بست و او گوشه را خاموش توی جیبش انداخت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 14

فصل چهارم

ترسناک بود. انگار توی حفره ی تنگ و سیاهی
گیر کرده بود. قاب عکس کل رستم کنار قاب
چهار قل روی دیوار کج شده بود و چشمهای براق
کل رستم زیر آن ابروهای سفید بلند دچار و همش
می کرد.

نگاهش را چرخاند سمت پنجره، شبی از درخت
 بید میان هو هوی باد افتاده بود روی پلاستیکی که
 صبح به جای شیشه ی شکسته ی پنجره چسبانده
 بودند. شیشه را آصف شکسته بود. و سنگش
 صاف خورده بود توی سر گلپر. کل رستم قیامت
 به پا کرد و آصف بی حرف از خانه بیرون رفت.
 هیچ کس نمی دانست درد آصف چیست جز خود
 گلپر.

خانه ی آصف دو اتاق آن طرف حیاط بود با زن و
 چهار بچه اش و دیگر کسی توی روستا نبود که
 نداند آصف از گلپر بیزار است. یکبار وقتی کل
 رستم سوال پیچش کرده بود گفت: ای دُدر تیاس
 سوره (این دختر چشمش شوره)

صدای لخ لخ دمپایی توی حیاط پیچید دلش به شور
 افتاد نگاهش را چرخاند سوی ابراهیم که طاق باز
 خوابیده بود. سفیدی چشمهایش از لای پلک های
 نیمه بسته پیدا بود و صدای خرناس از میان لبهای
 باز مانده اش اتاق را گرفته بود. خودش را به
 طرف او کشاند می دانست خواب ابراهیم سنگین
 است می دانست ابراهیم اصلا وقت بیداری هم توی

این دنیا نیست چه برسد وقتی خوابیده! دستش را روی شکم او گذاشت و به ژاکت خاکستری اش چنگ انداخت با هر نفس بوی تند عرق و دود قلیانِ ابراهیم توی مشامش می پیچید. صدای پا جلوی در اتاق متوقف شد مثل هر شب رختخواب ها را پیچیده در چادر شب کپه کرده بود پشت در و باز هم یک گوشه ی ذهنش درگیر این بود که باید صبح زودتر بیدار شود رختخواب ها را جمع کند.

صدای پا نرم از در اتاق دور شد نفسش را پر صدا بیرون داد چرخید صدای جرینگ انگوهایش نفسش را دوباره حبس کرد. طاقباز خوابید و با لبی که هنوز گوشه اش میان دندانهایش مانده بود به سقف خیره شد، آب دهانش را فرو داد به خسرو گفته بود برایش یک کاری کند و خسرو حتما می کرد. منتظر می ماند این ته مانده ی جانش را هم برای این مقاومت می داد و صبر می کرد تا خسرو با پیروز با کل رستم یا بالاخره یکی از آدمهایی که دستشان به جایی می رسد حرف بزند.

النگوهایش را بالای ساعد دستش محکم کرد و دوباره چرخید پشت به ابراهیم دستش را زیر گونه اش گذاشت و خیره شد به پنجره آن شب هم پشت پنجره بود شبی که حرفها داغ روی دلش گذاشتند... دیوانگی کرده بود اما چه می دانست؟ بچه بود و حتی خیال نمی کرد بچگی اش این زندگی را برایش رقم بزند.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و آمد نوک بینی ایستاد و با کمی مکث چکید روی ساعدش هوای مسموم اتاق را داخل ریه کشید و از بوی نای فرش دلش به هم خورد. بال می نایش را کشید زیر بینی تا عق نزند. بعد از آن فرار وقتی جلوی مدرسه خسرو را دیده بود و با هم رفته بودند کوه دیگر زندگی روی خوشش را نشانش نداد.

خسرو توی عالم بچگی پنااهش داده بود توی شکاف کوه ژاکت خودش را از تنش بیرون کشیده و تن او کرد با شال دور کمرش برایش پاپوش ساخت تا توانست آن شب یخبندان را از سر بگذراند و عوضش خودش کبود شده بود از سرما.

دندان هایش به هم می خورد و می پرسید: دایی
پیروز سیچه ایخا بُکُشت؟ (چرا دایی پیروز می
خواد بکشدت؟)

و او میان هق هق سر عقب انداخته بود یعنی که
نمی دانم اما می دانست. دلش به حال خودش
سوخته بود به حال خسرو و به حال مادرش حتی،
هر چند دقیقه یکبار سیلی محکمی به صورت
خودش می زد و می نالید: دا! (مادر)

سپیده زده بود که سرو صداها را پای کوه شنیدند.
خسرو با صورت کبود از سرما کوه را فرز پایین
رفت و همراه بقیه شد برای پیدا کردن گلپر که دل
پیروز از دستش خون بود.

ساعتها بعد با دو تکه نان برگشت و گفت: چه
کردی گلپر!

نفس نفس می زد و گلپر با خودش گفت همین الان
است که چشمهایش از حذقه در بیاید. چنگ انداخت
به سرزانوی وصله خورده ی شلوار خسرو و
گریه کرد. ترسیده بود خسرو دستش را بگیرد ببرد
تحویش بدهد اما خسرو از این خیال ها نداشت

دستش را نوازش گونه کشید روی تُرنه های او که
وحشت کرده بود و با بغض زمزمه کرد: تا هفته
واسیم تا ننه ماه طلعت تی پیروز منجی کنه! (هفت
روز صبرکنیم تا ننه ماه طلعت پیش پیروز میانجی
گری کنه)

حالا که فکر میکرد خسرو توی پنج سالگی خیلی
بزرگتر از سنش بود شاید رنج هایی که دنیا از بدو
تولد به او تحمیل کرده بود پخته اش می کرد. آنقدر
آینده نگر بود که بداند باید ننه ماه طلعت را در
جریان فرار کودکانه شان بگذارد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 15

توی غروب دلگیر کینو وقتی تشمال ها چپ می
زدند خسرو نان را تکه کرد به دستش داد.
«گرده» های ننه ماه طلعت بوی سیاه دانه می
دادند. اما آن شب طعمشان زهرماری بود.
از یادآوری آن شب نفسش تنگ شد. توی
رختخوابش نشست دوباره به شب بید نگاه کرد

سرچرخاند نیم نگاهش به ابراهیم بود از سرش
گذشت بالش سفید را روی صورتش بگذارد فشار
بدهد تا صدای خرناسش را قطع کند و دوباره
پناهنده شود به خسرو با هم بروند توی شکاف کوه
... مثل همه ی سالهای بعد از آن که هر وقت دلش
از هر جا پر بود می رفت کوه با خسرو می رفت
پشت صخره ها که گم می شدند خسرو می گفت:
بخون.

واو می زد زیر آواز، سوز داشت صدایش و ایلناز
خسته می شد سرش را می گرفت و میگفت: منم
مثل مامانم سردرد می گیرم از دست شما ...
نافتونو به درد بریدن بابا یه چیز شاد بخون!
دوباره سرجایش دراز کشید. خسرو برگشته بود،
حتما نجاتش می داد یک کاری برایش می کردو با
این امید چشم روی هم گذاشت و نمی دانست همان
وقت خسرو در توی قطار در راه تبریز است و بی
تاب هزار مسئله ای که توی سرش می چرخد
خواب به چشمهایش نمی آید.

زمستان بود دومین زمستان تبریز، همه چیز را از سرگذرانده بود. و حالا در انتظار به سر رسیدن چند ماه پایانی خدمت سرما را راحت تر تحمل می کرد. حتی اگر سرمای اولین روز دی بی رحم و سمج چسبیده باشد به استخوانش و از آن بدتر شهریار هم همراهش نباشد.

اطراف ایستگاه زودتر از همیشه خلوت شد و تاریکی سایه انداخت روی حال خوبی که از دیدن رفت و آمد مردم می گرفت. صدای کشیده شدن لاستیک اتوبوس روی نم آسفالت از دور چند نفری که در ایستگاه بودند را تا نزدیک خیابان برد. کمی بعد صدای باز شدن درهای اتوبوس توی فضا پیچید و صدای همهمه ی مردمی که انگار پشت شیشه ها حبس بودند مثل نسیمی گذرا به گوشش رسید و با بسته شدن درها دوباره خفه شد.

سر عقب داد به شب بی ستاره نگاه کرد و دلش پرکشید تا کوه، دلش پر کشید برای دشت برای دویدن با گلپر برای خسته برگشتن به خانه و بوی نان خاله بانو که پیچیده بود توی خانه! فرقی نمی کرد نان تیری یا تنوری بانو هر دو را آنقدر خوب

می پخت که بویش چند محله را برمی داشت! دلش از یادآوری بوی نان مالش رفت. ظهر توی پادگان لوبیا پلو داشتند شهریار با مسخره گی گفته بود: به بازم که ساچمه پلو داریم. و او بی حرف و بی میل چند قاشق از غذای بی طعم را توی دهانش ریخت. نگاهش را در انتظار شهریار گرداند و آه کشید. معلوم نبود دوباره سرش کجا گرم شده بود که رفتار مشکوکش را از سر گرفت. با این فکر ناخودآگاه ابروهایش درهم کشیده شد. تنهایی کلافه اش می کرد جز عبور ماشین ها و صدای فروشندگانه های فروشگاه آنسوی خیابان که چراغ هایش روشن بود صدایی نمی شنید. برای تعطیلی شهر شلوغی مثل تبریز خیلی زود بود. دوباره بی اختیار به صفحه ساعتش نگاه کرد. حدود شش عصر بود و تا دو ساعت دیگر باید برمی گشتند پادگان که به آمار شب برسند. دوباره زیر لب لعنتی برای شهریار فرستاد و سرچرخاند بدون شهریار بیرون نیامده بود تا آن روز، حتی روزهای مرخصی شهریار یا توی پادگان مانده بود یا اگر فضای آسایشگاه برایش غیر قابل تحمل می

شد بعد از کلاس ها بیرون از پادگان همان اطراف، گوشه ای می خوابید تا شب. به سرش زد بلند شود برود از پول برنج ها که یک ماه پیش عباسعلی ریخته بود توی کارتش یک شام مفصل بخورد. بوی کباب از آنسوی خیابان بدجور زیر مشامش می زد انگشتهایش را مشت کرد صدای قدمهایی که نزدیک می شد باعث شد دوباره سر بلند کند. با دیدن دختری که آهسته و مغموم جلو می آمد نتوانست مثل همیشه نگاه بدزد. چشمهایش خیره ماند به او که کلاه را تا وسط پیشانی اش کشیده بود و موهایش از زیر کلاه رها بودند روی شانه اش، دستهایش را فرو برده بود توی پالتو سیاهی که بالای زانویش بود و زپیش بی توجه به سرمای هوا باز مانده بود. چکمه ای چرمی تا زیر زانویش را می پوشاند و روی شلوار جین آبی روشن مرز کشیده بود.

دختر جلوتر آمد و هذفوری توی گوشش با قطره اشکی که توی چشمش مانده و خیال ریختن نداشت بیش از قبل توجهش را جلب کرد. با فاصله روی نیمکت نشست و او هنوز خیره بود به نیم رخی او

با آن ابروهای سیاه کشیده و مرتب و پلک های پایین افتاده که مژه های بلندش را به نمایش می گذاشت. شبیه نقاشی بود، شبیه یک خواب آشنا که بارها دیده بود. انگار یک بار دیگر این لحظه را زندگی کرده بود درست همین لحظه ای که دختر سرش را توی یقه فرو کرده بود را! به ذهنش فشار آورد تا شاید یادش بیاید که یکبار دیگر دختر را اینجا دیده یا نه! مطمئن بود که ندیده است و مطمئن بود یکبار قبلا بوی او را نفس کشیده.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 16

موهای دختر از زیر کلاه لغزیدند روی ابرویش و جلوی منظره ی خوبی که او از نیمرخش داشت را گرفتند. انگار پرده کشیده بودند میان او و دنیا! انگار باید آن پرده را کنار می زد از جا بلند شد دستش را بی اراده به سمت صورت دختر کشید که او کوله اش را از کنارش برداشت عقب رفت و وحشت زده گفت: ها! چیه...

ماتش برد مثل وقت هایی که شهریار از ستون
ایستگاه بالا می رفت وسط سرمای زمستان تب
کرد. تازه متوجه حرکت ناگهانی اش شد دستش را
عقب کشید. دنبال توجیهی برای رفتارش بود که
دختر گفت: چیه تو ایستگاه نشستن هم جرم شده؟
نزدیکم نیای ها جیغ می کشم... هی چته مثل اجل
زل زدی بهم...

چشمهایش ... چشمهایش مثل تنور بانو گرم بود و
بوی نان می داد. دختر از نگاه مبهوتش استفاده
کرد کوله اش را به سینه چسباند و دوید کمی دور
تر ایستاد، برگشت و داد زد: جوجه سرباز .

نگاهش هنوز دنبال دختر می رفت. این اولین بار
در همه زندگی اش بود که با دختری تا این اندازه
احساس آشنایی داشت آنقدر که می خواست دستش
را بکشد روی موهای نرمش و آنها را از جلوی
چشمش کنار بزند. بعد از آن شبی که توی شکاف
کوه از روی دلسوزی دستش را روی موهای گلپر
کشیده بود دیگر موی هیچ زنی را لمس نکرده بود
جز موی ننه ماه طلعت را وقتی داشت توی گور

می گذاشتش و پیرمحمد گفته بود دفته ی از ری صورتش وردار. (کفن رو از صورتش کنار بزن) گوشه ی کفن را کنار زد انگشتش را روی موهای حنا بسته ی ننه ماه طلعت کشید و اشکی که به سختی نگه داشته بود همانجا افتاد روی پیشانی ننه ماه طلعت.

دستهایش را توی جیب اورکت ارتشی اش فرو کرد سر عقب داد و خیره شد به ماه که پشت ابرو مه تار دیده می شد ها کرد و بخار گرم نفسش توی هوا گم شد. انگار آن لحظه روی زمین نبود جایی بود معلق میان دل زدن های کوتاهش برای دختر، دلتنگی اش برای ننه ماه طلعت و دلواپسی اش برای گلپر. صدای شهریار را از پشت سرش شنید: خسرو... داداش... کجا می ری!

برگشت فاصله شان زیاد بود. دل توی دلش نبود. عصبانیتش از بی وقتی های شهریار را پس زد حتی دلتنگی و دلواپسی اش را و ذهنش گیر کرد روی خنده ای محو از دختری که در آن فاصله شجاع شده و صدایش زده بود «جوجه سرباز»

دلش گرم شده بود مثل روزهایی که از رود برمی گشت و خاله بانو کره محلی با نان داغ جلویش می گذاشت.

نمی دانست با کدام واژه ها درباره ی دختر با شهریار حرف بزند با شهریاری که فردا صبح می رفت مرخصی و تا آخر هفته نمی آمد.

دوباره به عقب برگشت اثری از دختر نبود شهریار دستهای پرش را نشان داد و گفت: واسه شروین و شمیم خرت و پرت خریدم... جون داداش دل تو دلم نیست تا فردا بشه! خسرو تو هیچ نرفتی مرخصی از چهار ماه پیش.

قدمهایش را با شهریار کی کرد سرعقب انداخت و گفت: لازم نبود.

نمی خواست خیال آشفته اش را با گفتن این که «طاعت دوباره دیدن گلپر توی آن وضع را ندارم» آشفته تر کند. فکرش افتاده بود دنبال دختر و گاهی خودش را برای آزردن دختر مردم که آمده بود چند دقیقه توی ایستگاه بنشیند و حتما منتظر

اتوبوس بود لعنت کرد. شهریار گفت: نمی خوامی
 اینا رو از دستم بگیری؟ یخ زده از دهن می افته!
 تازه نگاهش افتاد به ساندویچی که شهریار خریده
 بود. یکی را برداشت اما طعمش را دوست نداشت
 دلش آن شب فقط نان می خواست نان تازه ی
 نازکی که بانو با حوصله خمیرش را ورز داده
 باشد با عشق رویش تیر کشیده و روی تاوه پخته
 باشد.

روز بعد شهریار رفته بود مرخصی و خسرو
 برای اولین بار تنها رفت شهر، دوباره سر همان
 ساعت دختر آمد اینبار بی تفاوت تر از قبل اشکی
 توی چشمهایش نبود و موهایش هم مرتب زیر کلاه
 بافتش جمع شده بودند. به جای کوله کیس گیتارش
 را به دوش می کشید. ایستگاه شلوغ بود هر بار
 اتوبوسی از دور می آمد چند نفر سوار می شدند.
 غروب خورشید کامل شده بود. هوا تاریک می شد
 که دختر از جا بلند شد دستهایش را فرو برد توی
 جیب پالتو و راه افتاد. خسرو دنبالش رفت این حال
 را نمی فهمید این پاهایی که انگار با نخ نامرئی به
 پاهای دختر بسته شده بودند را نمی فهمید. اولین

بار بود که راه می افتاد دنبال یک دختر غریبه و آرزو می کرد یکبار فقط یکبار دیگر سر برگرداند و نگاهش را ببیند.

دختر کمی دورتر زیر تابلوی ایست تاکسی ها ایستاد. زیاد طول نکشید که دستش را جلوی یک تاکسی زرد بلند کرد روی صندلی عقب نشست و رفت. خسرو همانجا که بود ماند. خیره به رد پای دختر که هر بار توسط عابری لگد مال می شد.

سه روز بعد از آن به همین ترتیب تکرار شد. دختر انگار او را نمی دید و خسرو نمی دانست از این وضع راضی است یا ناراحت؟ می خواست دیده شود یا نشود. از این که حتی وقتی فاصله اش را کم می کرد دختر او را نمی دید کلافه بود و در عین حال نمی خواست با برگشتن او فاصله شان برداشته شود. اینبار دختر قبل از رسیدن به ایستگاه تاکسی، کنار باجه روزنامه فروشی ایستاد سرچرخاند و نگاهی سطحی به او که ناشیانه سرجایش متوقف شده بود انداخت. پول خوراکی

هایی که خریده بود را پرداخت و دوباره راه افتاد
تا ایستگاه تاکسی.

دلخوشی کوچکی بود اما جز ایستگاه اتوبوس و
تاکسی حالا یک جای مشترک دیگر با او داشت که
توی خلوتِ شب های آزار دهنده ی پادگان به آن
فکر کند . حالا یک نگاه بیشتر از دختری داشت
که حتی بی دانستن اسمش دلش را به او باخته بود.
شاید همان نگاه کافی بود برای این که احساس
حماقتش را پس بزند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 17

شب قبل از آمدن شهریار در آسایشگاه به شدت باز
شد، در آهنی توی دیوار سرامیکی خورد و صدای
آونگی اش چندبار- تکرار شد. صدای تیر مثل
ضربه هایی پی در پی به سر و گوشه ی
چشمه‌ایش فرود می آمد. صدای فریاده‌ها و خوردن
ضربه های باتوم به در کمد ها، از جا پرید مثل

همه ی سرباز هاپیراهن فرم که بالای سرش بود را پوشید و با عجله شروع به بستن دکمه هایش کرد. دیگر عادت کرده بود به این بازی ها که اسمش را گذاشته بودند «خشم شب» هر ماه یکی دوبار یک دفعه می ریختند توی پادگان و با همین صداها از خواب می پرید. حتی گاهی بی این که در آسایشگاه باز شود این صحنه ها کابوس وار پشت پلک هایش جریان می یافت و تپش قلبش را بالا می برد کسی چه می دانست تا چند سال بعد از اتمام خدمت سربازی تاثیر این ورود های ناگهانی و صدای تیرها با روح و روان جوان هایی که بهترین سالهای عمرشان را در آسایشگاه پادگان می گذراندند چه می کند.

گروه بان تک تک مقابلشان ایستاد گاهی به یکی از سربازان خواب آلود پس گردنی زد و گاهی به چرک یقه ی کسی گیر داد. خون خسرو به جوش آمده بود انگشتهایش مدام باز و بسته می شد و انگار منتظر یک تلنگر برای خالی کردن حرصش بود که آسایشگاه از آن حالت بیرون آمد همه بی حرف و بی حال سر جایشان برگشتند فکر کرد

بقیه هم مثل خودش بی حس شده اند. دیگر حسی به این از خواب پریدن‌ها ندارند دیگر وحشت نمی‌کنند مگر چند نفری که تازه وارد بودند و صدای گریه‌ی یکی شان هنوز از چند تخت آن طرف تر می‌آمد.

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت اگر همین چند هفته پیش بود حتما بعد از این مراسم وحشت تا ساعتها بعد به آن فکر می‌کرد اما حالا دلش دست خیالش را گرفته بود و برده بود ایستگاه اتوبوس پی دختری که چشمهای سیاهش عجیب برق می‌زد. کف دستهایش را روی پلک‌های داغش گذاشت صدای پای «پاس آماده» که از سالن بیرون می‌رفت توی سکوت آسایشگاه پیچید و دلش را برای شهریار تنگ کرد. کاش شهریار می‌آمد کاش زودتر فردا می‌شد چشمهایش را باز می‌کرد و می‌دید شهریار پایش را از تخت بالایی آویزان کرده بعد حرفهایی که توی دلش تلنبار شده بودند را به زبان می‌آورد به شهریار می‌گفت که دختره انگار از دل آسمون افتاده پایین و درست نشسته وسط دلش، به شهریار می‌گفت تمام یک

هفته ی گذشته که نبود مثل همه وقت‌های دیگری که او می رفت مرخصی غریب نبود و دلش به عصرهایی که توی ایستگاه اتوبوس می گذشت گرم بود.

اولین بار بود اینطور بی تابانه می خواست دلش را خالی کند از این عادت‌ها نداشت قلبش هم مثل چهره اش سخت بود و بی انعطاف هر چیزی داخل می شد محال بود دیگر بیرون بزند. اما این حس تازه ای بود نمی توانست بیشتر نگهش دارد باید یک جایی فریادش می زد. شاید اگر دشتگل بود می رفت کینو می ایستاد روی قله سرش را می گرفت سمت آسمان و داد می زد دوستش دارم. و بعد دوباره آرام می شد و به زندگی اش ادامه می داد. اما حالا توی خفقان و سکوت آسایشگاه وقتی پاهایش از تمرین رژه ی صبح زق زق می کرد و توی سرش هنوز صدای کوبیده شدن در کمد‌ها و تیراندازی می پیچید به احساس تازه ای رسیده بود که وادارش می کرد حرف بزند. برای اولین بار بخاطر این که مثل خیلی از بچه های آسایشگاه دفتر خاطراتی ندارد افسوس خورد. توی دفترچه

کوچکی که یادداشت های مهم و شماره تلفن هایش را می نوشت با خطی خوش که یادگار شاگردی آقا منوچهر بود نوشته بود: ایستگاه! و جز خودش چه کسی می دانست پشت این کلمه چه جادوی دل لرزانی خوابیده است. می خواست بیشتر بنویسد اما هیچ وقت اعتماد نکرده بود حتی شماره تلفن ایلناز را هم توی دفتر چه ننوشته بود و حفظ کرده بود. آدم توی ناامنی پادگان که سرباز ها از بیکاری هر کاغذی را روزها بازیچه ی خنده هایشان می کردند اسم و رسم ناموسش را توی هیچ کاغذی نمی نوشت نگه می داشت توی دلش یا به محرمی مثل شهریار می گفت.

#پارت 18

از این فکر که دختر ایستگاه را مثل ناموسش عزیز می کند خنده ای بی رمق روی لبش آمد. پلکهایش را روی هم فشرد شاید بخوابد اما خواب به چشمش نمی آمد با خودش گفت کاش امشب نوبت پست نگهبانی اش بود می رفت بالای برجک و به

آسمان خیره می شد. سوی سوی ستاره ها توی
شب حتما شبیه چشمهای دختر بود.

نفهمید کی خوابش گرفت. برای نماز صبح بیدار
شد قبل از همه وضو گرفت به آسایشگاه برگشت.
بیدار باش داده بودند. باید منتظر می ماند تا همه با
هم به نمازخانه بروند. شهریار حتما تا یکی
دو ساعت دیگر خودش را می رساند. لبخند روی
لبش آمد توی راهرو منتهی به نمازخانه آهسته قدم
برمی داشت که کسی نزدیکش ایستاد. از بالای
شانه به تازه وارد نگاه کرد و انگار همان دم تازه
یادش آمد شهریار روز رفتن گفته بود هوایش را
داشته باشد. چرایش را نپرسید و اصلا یادش رفته
بود که چرا! حالا چشمهای سرخ پسری که قدش تا
نزدیک شانه ی او بود انگار توصیه ی دم رفتن
شهریار را به یادش آورده و باعث شد از بی
حواسی خودش آهی بکشد. لبخند کمرنگی روی لب
آورد و گفت: نترس، ماهی یکی دوباره برنامه
دیشب رو داریم.

پسر سر عقب انداخت و گفت: نه نمی ترسم.

مردد بود. خسرو برای به یاد آوردن اسمش کمی تلاش کرد و در نهایت نگاهش را دوخت به اتیکت روی سینه اش «ارسطو منصوری» و حالا که اسمش را فهمیده بود نمی دانست آن را برای گفتن کدام حرف لازم داشته. خودش هم می دانست آدم خوش مشربی نیست. می دانست که اصلا حوصله ی آدمها را ندارد و تا ضرورتی نباشد حرفی نخواهد زد و حتی نمی دانست چه حرف مشترکی می تواند با این پسر داشته باشد. رسیدن به سالن انگار خیالش را راحت کرده بود. به نماز ایستاد و طبق عادت پلک هایش را روی هم گذاشت. توی دشت هم که نماز می خواند پلک هایش را روی هم می گذاشت سر خم می کرد روی مهر و با چشمهای بسته علف های نمناکی که همجوار شالیزارها بودند را بو می کرد.

سلام نمازش را داد. چشم باز کرد به در نمازخانه نگاه کرد خبری از شهریار نبود. بی قراری اش بیشتر شد و روز پیش که تلفنی حرف زده بودند شهریار با مسخره گی گفته بود: من سرباز فراری شدم دارم می رم اونور دیگه نمیام.

و او گفته بود: مرد فرار نمی کنه !

همینقدر خشک و بی انعطاف شهریار هم خندیده و طبق معمول شیطنتش گل کرده بود اگر خسرو نمی گفت شارژ کارت تلفنش رو به پایان است می خواست همانطور به شوخی هایش ادامه بدهد. حالا ترس برش داشته بود که نکند برنگردد نکند واقعا فرار کرده باشد. بی هوا بلند شد مهر را از روی زمین برداشت و همانطور که زیر لب ذکری می گفت با عجله تا در آسایشگاه رفت کارت تلفنش را برداشت هنوز تا شروع کلاس های صبح کمی وقت داشت خودش را به باجه تلفن رساند. شماره ی شهریار را گرفت. خاموش بود. چندین بار تکرار کرد تنها شماره ای که از او داشت همین بود.

ناامید برگشت توی سالن بعد از هر کلاس انتظار آمدنش را کشید بی فایده بود. توی سالن غذاخوری چشمش به در خشک شد. کوکو سبزی بی مزه ی لاستیکی را بخشید به یکی از هم میزی هایش و بلند شد. برای استراحت برگشتند آسایشگاه، فرید نشسته بود روی یک صندلی فلزی که توی

آسایشگاه بود و بقیه روی زمین یا روی تخت های
پایینی دورش جمع شده بود و خسرو از روی تخت
خودش آنها را نگاه می کرد. فرید پاهایش را باز
کرد و با ضرب گرفتن روی لبه ی صندلی با
نوایی غمگین با لهجه مازندرانی آواز سرداد:

غریب جا سربازی مثل زندونه

رئیس پادگان مه زندون بونه،

روزگاها کرده چرخش و بازی کی در بموئه

برار سربازی

از دور به قیافه ی درهم و مغموم سربازهایی که
زانوهایشان را بغل گرفته بودند نگاه کرد شاید اگر
خیال شهریار و حرفهایی که از دختر توی ایستگاه
توی قلبش جای همه دلتنگی ها را گرفته بود،
نبودند او هم حالا مثل آنها نشسته بود توی آن حلقه
زانوهایش را بغل کرده و به یک سال ونیم گذشته
با همه ی سختی ها و رنج هایش فکر میکرد. و
حتی شاید مثل منصور ی اشک توی چشمش حلقه
می زد.

می برار ره بوردنه سلمانانی

وی بور بور زلف ره هادانه قیچی
 غریب جا سربازی مثل زندونه
 رئیس پادگان می زندونه بونه
 نگاهی به ساعت مچی اش انداخت یکبار دیگر
 کارت تلفنش را توی دستش فشرد داشت بلند می
 شد برود یکبار دیگر به شهریار زنگ بزند که در
 آسایشگاه باز شد با دیدن شهریار دو حس
 خوشحالی و عصبانیتش در هم آمیخت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 19

سرپا ایستاد شهریار از دور بوسه ای روی
 انگشتها برایش فرستاد و گفت: مخلص داشم خسرو
 ... کوچیکتم رفیق...

در حال آمدن به سوی خسرو با نوک پوتین به
 پشت یکی از سربازها زد و گفت: جمع کنین بابا
 آبغوره ها... دستهایش را دور کمر خسرو که

خشک ایستاده بود حلقه کرد و گفت: جون دادا اگر
 یه لبخند بزنی پررو نمی شم.
 دستهایش را پشت کمر او در هم گره کرد به سختی
 کمی از زمین بلندش کرد و گفت: د بخند بابا...
 خسرو با نقابی از بی تفاوتی گفت: برو بی معرفت
 دیروز باید می رسیدی. چی شد فرارت پس!
 _ ساده ای ها من تا دم مرزم رفتم واسه تو
 برگشتم.
 _ چاخان نکن.

چرخید قری به کمرش داد و با برداشتن سینی
 استیل کوچکی که روی میز کوتاه کنار کمد ها بود
 روی آن ضرب گرفت و در حالی که روی نوک پا
 می رقصید وسط جمعی که با آمدنش خودبه خود
 از آن حالت غمگین در آمده بودند رفت. در کسری
 از ثانیه جو سنگین آسایشگاه برگشت چند نفری
 دور شهریار را گرفتند. خسرو دوباره سر جایش
 نشست دست هایش را پشتش عمود کرد و به آنها
 تکیه داد آمدن شهریار آرامش کرده بود و حالا می
 توانست صبر کند تا مسخره بازی هایش تمام شود

یا داد ارشد و گروهبان را در بیاورد و قبل از
کلاس های ظهر بتوانند حرف بزنند.

برای اولین بار از پریدن ارشد وسط معرکه بدش
نیامده بود و حتی خندید وقتی داد زد: باز تو اومدی
شهریار! جمع کن بابا آسایشگاه رو گذاشتی رو
سرت.

شهریار لرزی به سینه اش داد و گفت: بیا وسط!
_ بیا برو سرجات دیر اومدی صبح باید می
رسیدی گزارشتو رد نکردم پررو نشو.
حریف شهریار که نمیشد رو کرد به بقیه و گفت:
جمع کنید.

پراکنده شدند. هر کس به طرف تخت خودش رفت
شهریار هم به سوی خسرو که خنده ای کنج لبش
جا خوش کرده بود رفت ضربه ای روی پایش زد
و گفت: چطوری؟

_ خوبم! دیر اومدی؟

_ دم مرز بودم .

_ حرف مفت نزن .

_ شروین رو برده بودم بیمارستان. بلیط قطارم از دست رفت. منتظر قطار بعدی موندم که اونم دوازده ساعت فاصله داشت کل محاسباتم به هم ریخت. تو چته حالا؟ عجیب غریبی، رفتم و برگشتم صدبار زنگ زد. نگو دلت برام تنگ شد که بهت شک می کنم می برم یه راست تحویلت می دم به فرمانده، می گم بهم نظر داری و امنیت ندارم.

_ چرا چرت می گی؟

شهریار خندید و گفت: نه جون دادا چی شده بود؟

_ هیچی عصر بریم بیرون!

_ چه خبره؟

_ یه نفرو نشونت بدم.

_ کیو؟

شانه بالا انداخت همه ی حرفهایی که برای گفتن آماده کرده بود از ذهنش پر کشید. نمی دانست چطور باید از دختری که خودش هم نمی شناسد حرف بزند.

شهریار زیر دستش زد و گفت: کیه طرف با توام!

_ هیچی ول کن شهریار!

_ عجب آدمی هستیا! آدمو می بری لب چشمه تشنه
برمی گردونی... دختره؟ خوشکله؟

یک تای ابروهای گره خورده اش بالا رفت.
شهریار چهار انگشت دست راستش را محکم روی
لبهایش کوبید و همانطور که صدایش پشت انگشتها
حبس شده بود گفت: یا حسین، غلط خوردم دادا!
داستان ناموسیه!

_ شهریار ول کن!

_ زن داداشمو پیدا کردی؟

_ چرا چرت می گی؟ من به زن داداش تو چیکار
دارم.

چشمهای گرد شده ی خسرو خنده اش را کامل کرد
میان همان خنده با تردید لب زد: آخه تو به زن
داداش من کار نداشته باشی کی داشته باشه!

_ بی غیرتی نکن شهریار خوشم نمیاد.

__ بابا من جز تو مگه داداش دارم که وقتش زنش
باشه!

خسرو هوفی کشید و گفت: پاشو لباس تو عوض کن
مسخره!

شهریار در کوله اش را باز کرد بسته بسته ای به
طرفش گرفت و گفت: بخور شمیم فرستاده!
__ مگه نگفتی دیگه باهات نیستی!

__ میام اینجا نیستم برمی گردم خونه... اینطور
نگام نکن دیگه، نمی ذاره نباشم لامصب نمی دونم
از کجا می فهمه که رسیدم.

__ از اونجا که موبایل دستته پست و کوفت و
زهرمار می ذاری دختر مردم می بینه. شهریار
اگر نمی خواهی دست بکش خوب نیست آدم با
ناموس مردم این کارو نمی کنه!

__ ول کن بابا ناموس مردم صدتای من و تورو
حریفه، گذشت اون زمان ها که دخترا کنج خونه
بودن و ناموس مردا! الان هر دختری خودش واسه
خودش یه پا بزرگتره، یه دخترایی می شناسم
عرضه شون از صدتا مرد بیشتر.

_ الان این چه ربطی به حرف من داشت؟ می گم
دختره رو نمی خوای با احساسش بازی نکن.

_ ربط داره دیگه مثلاً همین شمیم بخدا مرام و
معرفتش از بعضی مردها بهتره!

_ خوبه اینو می دونی و باز ...

_ کاری نمی کنم که من از اولم بهش گفتم رو من
حسابی وا نکنه! اونم گفت فهمیدم.

_ به نظر من که این کار نامرداست.

_ چی؟

_ این که دم پر دختری باشی دلشو ببری بعد واسه
آروم کردن وجدان خودت بگی رو من حساب
نکن.

_ تو امروز منو بستنی به تیرها! چته؟ من راضی
اون راضی ...

خسرو با ابرویی گره خورده خیره به چشمهایش
نگاه کرد شهریار گونه اش را نمایشی خاراند و
گفت: گورپدر من خوبه؟

خسرو لبهایش را به هم فشرد و گفت: آدم که
 نمیشی ولی وجدانا با این دختره بازی نکن فکر کن
 خواهر خودته!

نفس شهریار رفت گوشه ی لبش را زیر دندان
 گرفت و آهسته لب زد: باشه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 20

این اولین بار بود شهریار بحثی را اینطور قیچی
 می کرد کوله اش را روی تخت خودش انداخت و
 در یک چشم به هم زدن بالا پرید خسرو کلافه
 دستی به سربی مویش کشید و آهسته گفت: داداش!
 _ خسته م خسرو بخوابم که عصر بریم بیرون.

_ شهریار!

پایش را پایین انداخت و با همان صدای پر بغض
 گفت: زهرمار!

نباید اسم خواهرش را می آورد. شهریار هیچ وقت
 از خانواده اش نگفته بود. حتی آن یکباری که

خسرو جلوی او با ایلناز حرف زده و احوال گلپر را پرسیده بود و بعد از سوال جواب شهریار برایش توضیح داد که چرا اینقدر نگران گلپر است هم شهریار حرفی از خانواده اش نزد انگار همه خانواده اش خلاصه می شد توی وجود شروین داداش کوچیکه ی با هوش و زبروزرنگش که سرو زبان خوبی داشت و توی ده سالگی یک محله را حریف بود و فقط حیف که مریض بود.

ساعتی بعد شهریار بیدار شد. خوب بود. همان شهریار همیشگی شده بود اما هنوز چیزی خسرو را آزار می داد حساسیت یک مرد به خواهرش را می فهمید. نباید اسم خواهرش را می آورد و می خواست این را هرطور شده به شهریار بگوید اما از این عادت ها نداشت نمی توانست کلمات را برای عذرخواهی جفت و جور کند.

کلاس که تمام شد هر دو راه افتادند سمت ایستگاه سر خیابان اصلی ایستاده بودند منتظر ماشین که خسرو کلاهش را کمی روی سرش جابه جا کرد و گفت: شهریار واسه ظهر!

_ بی خیال بشی نوکرتم هستم. بخوای کش بدی
اعصابم نمی کشه والا خودمو می ندازم زیر یه
ماشین جفتمون خلاص بشیم.

برگشت نگاهش کرد نگاه شهریار آنقدر جدی بود
که ممکن بود همان لحظه دیوانگی کند و خودش را
وسط جاده بیندازد. خسرو انگشتهایش را مشت
کرد و گفت: باشه!

شهریار دستش را از پشت گردنش رد کرد روی
شانه اش گذاشت و گفت: ناسلامتی بعد عمری
رفیقمون افتاده دنبال دختر، نزن تو برجکمون
دیگه!

خسرو سرتکان داد و شهریار دوباره گفت: نمی
خوام تو عذرخواهی کنی یعنی منتظر عذرخواهی
تو نیستم ما رفیقیم داداشیم حرفمون شاید به دل هم
نشینه اما قرار نیست همدیگه رو بندازیم تو هچل
تعارف و شرمندگی! تمامش کنیم دیگه خب؟

خسرو همزمان با بلند کردن دستش جلوی یک
ماشین شخصی گفت: تمام.

تا شهر هر دو سکوت کرده بودند. مسیری را پیاده رفتند و اینبار سوار اتوبوس شدند و ایستگاه مورد نظر پیاده شدند. خسرو هیچ یادش نمی آمد که اولین بار چطور این ایستگاه را به عنوان پاتوقشان انتخاب کردند اما حالا می دید توی این انتخاب حکمتی بود.

ایستگاه شلوغ بود اتوبوس ایستاد عده ای پیاده شدند و عده ای به سرعت جای آنها را گرفتند خسرو نگاهی به ساعتش انداخت و نگاهش را گرداند میان چهره های توی ایستگاه شهریار هم بی هیچ هدف خاصی میان آدمها دنبال کس می گشت در همان حال آهسته گفت: بهش گفتمی که امروز میای؟ خسرو گفت: نه .

__ چرا؟ خب شاید ندونه !

__ تا حالا باهش حرف نزدم.

__ منو گرفتی خسرو؟ با طرف حرف نزدی پس چطور اومدی سرقرار!

_ هر روز همین ساعتاً میاد یک ربع می شینه
اینجا بعد بلند می شه می ره ایستگاه تاکسی سوار
میشه و می ره.

_ خنگه؟

_ شهریار!

_ یه ربع اینجا می شینه می ره تاکسی سوار
میشه؟ یعنی چی این؟

شانه بالا انداخت و بی حوصله گفت نمی دونم
خودت بمون ببین.

_ دیدنی هم هست.

_ شهریار مسخره بازی در نیاری پشیمون بشم از
آوردنت. سنگین می شینی یه جا حرف هم نمی
زنی.

_ یعنی چی حرف هم نزنم؟ لال که نیستم.

_ لال شو امروز رو.

شهریار راهش را کج کرد و گفت: برو بابا من
نیستم.

_ شهریار...

حرفش را نیمه کاره رها کرد و گفت: اومد.
 شهریار برگشت دو دختر کناهم به طرفشان می
 آمدند با دیدن ظاهرشان وا رفت. حتی خیالش را
 هم نمی کرد یکی از دو دختری که به سمت
 ایستگاه می آیند انتخاب خسرو باشد. زیر لب گفت:
 کدوم؟

_ اون که کلاه قرمز داره!

_ جدی هستی خسرو؟

خسرو کلافه برگشت نگاهش کرد و او گفت: می
 تونی صرف نظر کنی؟

_ یعنی چی؟

دختر آمد توی ایستگاه نشست و دوستش دستی
 تکان داد و به سمت اتوبوسی که همان لحظه ایستاد
 رفت. ایستگاه خلوت شده بود خسرو و شهریار
 جای دو خانمی که تازه بلند شده بودند را گرفتند
 شهریار تکیه دادرش را به گوش خسرو نزدیک
 کرد و گفت: خب معطل چی هستی شماره ای
 چیزی بده!

خسرو برگشت متعجب نگاهش کرد و گفت:
منظورت چیه؟

_ این که من می بینم بی معطلی شماره رو می
گیره همین امشب هم زنگ می زنه سر هفته نشده
هم...

_ می تونی لال شی یانه؟

شهریار با لودگی گفت: یا نه!

دختر از جا بلند شد خسرو و به دنبال او شهریار
هم بلند شدند و بی حرف طبق روال هرروز تا
ایستگاه تاکسی دنبالش کردند دختر روی صندلی
جلوی تاکسی نشست از پشت شیشه نگاهشان کرد
و ابرو بالا انداخت. خسرو و او رفته برگشت به
شهریار که خیره به شیشه ی تاکسی می خندید نگاه
کرد و چیزی در دلش فرو ریخت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 21

شهریار آهسته پرسید: گفتم اسمش چیه؟

بی این که سرش را بلند کند گردن چرخاند سمت
او و گفت: نمی دونم.

_ نوبری ها پس عاشق چی شدی؟

_ نگفتم عاشق شدم.

_ نمی خواد بگی ظاهرت داد می زنه!

شانه بالا انداخت. یک مرتبه سایه ای افتاد روی
احساسش. اصلا می خواست انکار کند که این
دختر همانی ست که از چشمهایش بوی نان داغ
بانو را حس کرده. بی حوصله گفت: برگردیم؟

_ چیزی شده خسرو؟

_ نه سرده هوا، یه شام بخوریم برگردیم.

شهریار با ابرویی درهم کشیده گفت: باشه منم یه
زنگ بزنگ به شمیم خبر رسیدنمو بدم. نریم کافه
داش علی؟

_ تو می خوای برو، من نه حالشو ندارم.

_ خسرو یه چیزی بگم.

_ ها؟

_ به نظرم بی خیال این دختره شو!

_ چرا؟

_ نمی دونم انگار واسه تو نیست هر جور فکر میکنم همیشه!

دستهایش را توی جیب ها فروکرد و گفت: حالا که خبری نیست اصلا! بقول تو حتی اسمشو نمی دونم.

_ پیدا کردن اسمش سخت نیست شماره ش هرچی ازش بخوای سه سوت برات ردیف می کنم اما به نظرم نکن!

_ چرا؟

_ بخاطر همون چیزایی که ظهر به من گفتی!

_ مگه من قراره با احساسش بازی کنم؟

_ همین که اهل بازی نیستی بده! همین که اینقدر جدی هستی تو هرکاری و اصلا برات مهم نیست اون کار واسه طرف چقدر مهمه!

حرف زدن با شهریار کمی آرامش کرده بود و نگاه آخر دختر را از یادش برد. دوباره به یاد

عشق پرشور هفته ی گذشته افتاد آهسته گفت: من کار خودمو می کنم. من به دلم ایمان دارم شهریار! _ همه واسه شروع خیریت همینو می گن.

_ تو چرا ازش خوشت نیومد؟

_ کی گفت خوشم نیومد؟ من فقط می گم تای تو نیست. می گم این شهر پره از این دخترا! او خسرویی که من می شناسم با این جماعت کنار بیا نیست.

نزدیک باجه ایستاد و گفت: کارت تلفن داری؟ کارتش را بیرون کشید به دستش داد و گفت: این شبیه بقیه نیست. کور که نبودم تا الان همه جور دختری دیدم.

شهریار با خنده گفت: ندیدی سرت تو یقه ت بود. _ برو زنگتو بزن.

کمی بعد وقتی شهریار از باجه بیرون آمد کارت را گرفت تا با ایلناز تماس بگیرد. درست وقتی بعد از شنیدن چندبوق انتظار شنیدن صدای ایلناز را

داشت صدای بانو توی گوشش پیچید: داخسرو!
روڈم. (خسرو مادر! عزیزم)

صدای پر بغض بانو حالش را عوض کرد لبخندی
روی لب آورد و گفت: خوبی بانو!

_ تو خشی؟ دردت من سرم دا! (تو خوبی؟ دردت
به سرم بخوره مادر)

حالا حتما بانو داشت اشک می ریخت و بال
می نایش را گرفته بود گوشه ی چشمهایش، صدای
ایلناز از کمی دورتر می آمد که می گفت: خسرو
باز اشک مامانمو در آوردی! من می رم اهواز
میام اصلا عین خیالش نیست والا خوب نیست آدم
اینقدر پسر دوست باشه!

_ دا دلت ایا؟! (دلت میاد؟)

خسرو نمی خواست حرف بزند بیشتر می خواست
صدای آنها را بشنود. گوشه ی گوشش را بیشتر به گوشش
چسباند دلش برای درددل های بانو تنگ شده بود
بانو انگار حالش را می فهمید که پیچ و آو گفت:
دا حونه بی خوت پتیه! دلوم جا نیگره تا ورگردی!

(مادر خونه بی تو خالیه! دلم آروم نمی گیره تا
برگردی)

_ باشه ایام، حالا فعلا مرخصی ندارم.

_ سیچه! (چرا)

_ دم عیده!

_ دا کو تا عید.

عید آه هر دوشان را در می آورد. خسرو حرف را
عوض کرد: ایام.

بانو زمزمه کرد: مندیرتم. (منتظرتم).

شهریار به شیشه زد و خسرو اینبار عجولانه
پرسید: گلپر چه خبر؟

_ هیچ سرخونه شه... (هیچ سرخونه زندگیشه)

_ حالش خوبه!

_ خوب سر حال.

_ خدا رو شکر مو وا برم. (من باید برم)

_ بی قضات دا! شوم چه خوردی؟ (بی بلا مادر،

شام چی خوردی)

__ یه چی خردم سلام به ایلناز برسون. (یه چیزی خوردم به ایلناز سلام برسون)

بانو میان گریه خداحافظی کرد خسرو از وابستگی بانو به خودش خبر داشت خودش هم جانش برای بانو در می رفت. اهل بروز این علاقه نبود اما مگر گفتن می خواست؟ همه می دانستند که بانو قبله ی خسرو است و نمی گذارد خم به ابروی او بیاید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 22

شهریار یقه ی لباسش را مرتب کرد و پرسید:
کاری نداری؟

__ نه برو!

__ می خوای بیچونم؟ تو بری من بمونم!

__ نه بابا برو .

__ بی تعارف گفتم خسرو .

_ در دسر داره، وقتی حجتی گفت خسرو بمونه
 خودم باشم بهتره تو برو .
 _ والا حالشم ندارم ولی به داش علی قول دادم برم
 یه کاری برایش بکنم.
 _ شهریار!
 _ ها؟
 _ چه کاری؟
 _ یه طلبی از یکی داره گفت با هم بریم بگیریم!
 _ به تو چه؟
 _ حق داره گردنم بابا زشته یه بار رو زده !
 _ دنبال در دسر نرو.
 _ نه در دسری نداره حواسم هست.
 _ بذار یه روز که با هم بودیم برو دنبال این کار!
 _ اگر دیدم خطریه نمی رم جون خسرو نمی رم.
 خسرو با تردید نگاهش کرد و او با خنده گونه اش
 را خاراند و گفت: گفتم جون خسرو!

شهریار رفت و او هم یکساعت بعد خودش را به دفتر فرمانده رساند. همراه چند نفر دیگر از سربازهای که می شناخت همقواره ی خودش بودند و آدمهای معقولی به نظر می رسیدند. کمی منتظر ماندند تا بالاخره حجتی آمد و ماموریتشان را مشخص کرد. برخلاف تصورش لازم نبود از پادگان بیرون بروند مسئول بازرسی آسایشگاه شماره دو شدند. از این کار بیزار بود. از این که بی هوا خراب شود سر سربازهایی که هرچند توی یک آسایشگاه نبودند اما گاهی توی محوطه پادگان چشمشان به هم می افتاد. کمدها و حتی گاهی کیف هایشان را باید می گشت حتما باز هم گزارش از مواد یا اشیا ممنوعه رسیده بود که باید بی خبر می رفتند. حتی وقتی دنبال حجتی راه افتادند به سمت آسایشگاه شماره دو این فکر توی سرش می چرخید برگردد به حجتی بگوید معافم کن اما می خواست مرخصی بگیرد به دیدن بانو برود و ممکن بود همین تمرد کارش را بسازد. کلافه آهی کشید داخل آسایشگاه شدند کمی از خوابگاه خودشان سردتر بود نگاهش را چرخاند روی ساعت بزرگ

و گرد سالن نزدیک شش بود. حتماً دختر حالا آمده بود ایستگاه و برگشته بود. لبهایش را به هم فشرد به دستور حجتی به سویی رفت بقیه همراهانش هم پخش شدند حجتی تاکید کرده بود حتی از یه نخ سیگار هم نگذرید گزارش کنید. و خودش راهش را کج کرد سمت دفتر آسایشگاه.

یکی از سربازها در کمدها را باز کرد، ولوله ای توی سالن افتاد هر کس چیزی می گفت سربازی که پست بالاتری داشت فریاد زد: ساکت دستور از سروانه!

همه تبدیل به پیچ پیچ هایی خفه شد. می خواست همانطور بی نقش بماند و تماشاچی باشد که یکی از سربازها گفت: حاتم تخت ها باتو!

کلافه پوفی کرد و از تختی که روبه رویش بود شروع کرد حالا سربازهای آسایشگاه همه یک طرف ایستاده بودند و توی نگاه بعضی ها کلافگی از این توهینی که بهشان می شد دیده می شد و در نگاه بعضی اضطراب. بالش را از روی تخت سوم برداشت یک نخ سیگار که بالایش دستیچ شده بود

نشان می داد. سیگار معمولی نیست گوشه ی لبش
 را به دندان کشید آمد کمر راست کند که نگاهش
 افتاد به پسر جوانی از میان سربازان که نگاه
 ملتمس پراشکش را دوخته بود به او و دستش را
 به نشانه ی التماس به چانه اش می کشید. جوان را
 می شناخت چندباری از شهریار سیگار خریده بود.
 زیر لب لعنتی برای شهریار فرستاد خم شد سیگار
 را مچاله کرد و به زحمت توی پوتینش فرستاد.
 بقیه تخت ها را یکی یکی اما بی حوصله و بی
 حواس گشت و دیگر جز یک چاقوی ضامن دار و
 یک دست ورق بازی چیزی پیدا نکرد.

تشریفات بازرسی و گزارش که تمام شد حرصی
 از آسایشگاه شماره دو بیرون رفت و با قدمهایی
 بلند خودش را به دستشویی رساند سیگار مچاله را
 توی چاه انداخت و برگشت آسایشگاه روی تختش
 نشست و در انتظار شهریار مشت دستش را کف
 دست دیگر کوبید. نزدیک آمار شب بود که
 شهریار آمد سرحال به نظر نمی رسید اما برایش
 مهم نبود. خاموشی سراسر سالن را گرفته بود

وقتی شهریار داشت بالا می رفت مچش را گرفت
و گفت: بشین.

شهریار کنارش نشست و زمزمه کرد: چیزی شده؟
_ چی می فروشی به بچه ها!

_ من؟

_ آره تو.

_ خیلی وقته دیگه هیچی!

_ حرف مفت بزنی بدجور جواب می دم شهریار
پرسیدم چی می فروشی به بچه های پادگان! به
اون پسر تپله تو آسایشگاه شماره دو چی فروختی!
_ چی داری می گی خسرو؟ والله من از روزی که
گفتی یه نخ سیگارم به کسی نفروختم.

_ رفتیم بازرسی امروز. آسایشگاه شماره دو، زیر
بالش رفیقت سیگار دست ساز بود... نمی دونم چه
کوفتی داخلش بود که ترسید. یه نخ سیگار که نباید
اینقدر ترس داشته باشه نه؟

شهریار سر کج کرد کمی خیره به چشمهای
 غضبناک خسرو نگاه کرد و گفت: تو خیال کردی
 من مواد میارم می دم دست بچه های مردم؟
 از لای دندان های به هم فشرده با صدایی که به
 زحمت خفه نگه می داشت تا توجه بقیه را جلب
 نکند گفت: پس کی آورده؟

_ من از کجا بدونم. گرفتی منو ها!

چشمهایشان تیز در چشم هم نشست خسرو یقه ی
 فرم شهریار را محکم توی انگشتها فشرد و گفت:
 قسم خوردی دیگه خلاف نکنی!

_ برو بابا خلاف من یه سیگار فروختن بود واسه
 خرجم، مواد فروش که نیستم یقه ی منو گرفتی.
 تحویلش می دادی اصلا. خودش لو می داد مال
 کیه!

_ اگر می گفت از تو گرفت چی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 23

چشم کور مجازات فرمانده کمتر از بازپرسی
تو بود.

پشیمان از تندی اش دستش را پایین انداخت
شهریار گفت: عجب آدمی هستیا!

خسرو آرنج هایش را به جایی بالای ران ها تکیه
داد و سرش را میان انگشتهای گرفت. شهریار بلند
شد کمی ایستاد خم شد دستش را پشت سر خسرو
گذاشت وسط سرش را بوسید و گفت: قربونت
داداش چاکرتم که هوامو داری. به رفاقت قسم من
مواد تو عمرم نفروختم. سیگار بود که گذاشتم
کنار.

صدای نچی از میان آسایشگاه باعث شد فرز بالا
بپرد خسرو کلافه از قضاوت زود هنگامش سست
دراز کشید و آنقدر خیره به تخت بالایی نگاه کرد
تا بالاخره پای شهریار پایین افتاد. خنده ای کرد و
پلک روی هم گذاشت.

روز بعد دلش پر می زد برای رفتن به ایستگاه،
نزدیک ساعت چهار چندین بار صورتش را شست
و یک دست لباس فرم دیگر که معمولاً برای مراسم

های رسمی توی پادگان می پوشید و همیشه آماده و
 اتوکشیده بودند را تن کرد. کمی بعد همراه شهریار
 راه افتاد اما شهریار آن آدم همیشه نبود حرفی تا
 پشت لبهایش می آمد و برمی گشت. خسرو این را
 احساس می کرد نزدیک ایستگاه رسیده بودند که
 شهریار گفت: می خوام امروز به جای اینجا بریم
 کافه! یا بریم ...

_ حالا یه کم اینجا بشینیم بعد بریم!

_ خسرو.

_ بله!

_ می خوام یه حرفی بزنم بهت.

خسرو به ساعتش نگاه کرد و گفت: بزن.

پیاده شدند. به سوی نیمکت راه افتادند. شهریار

کمی این پا و آن پا کرد خسرو ایستاد و گفت:

چیزی شده شهریار!

_ می گم این دختره رو می تونی بی خیالش بشی.

_ دو روز پیشم همینو پرسیدی!

_ جواب درستی ندادی!

__ دلیلتو بگو!

دوباره راه افتادند هنوز به ایستگاه نرسیده بودند که دختر از دور آمد مثل هر روز پالتو به تن نداشت لباسش برای آن سرمای سخت کم به نظر می رسید یک هودی لیمویی رنگ روی شلوار خاکستری، شاید برای همین بود که تند راه می آمد و دستهایش را محکم به هم می مالید. به جای کلاه های همیشگی که همه شبیه هم بودند و فقط رنگشان فرق داشت یک شال مشکی ساده را شلخته روی موهایش انداخته بود و نگاه گریزانش هربار به سویی می چرخید خسرو با ابرویی گره خورده به ساعتش نگاه کرد. هنوز یک ربع به قرار نانوشته شان مانده بود. بلا تکلیف نزدیکی ایستگاه ایستادند. دختر کنار زنی نشست آنچنان نزدیک که انگار داشت گرما را از چادر مشکی زن گدایی می کرد. ماندنش توی ایستگاه زیاد طول نکشید خسرو حتی خیال نمی کرد با دیدن آشفته گی دخترى که فقط چند بار دیده گلایش اینطور خشک شود و قلبش از تب و تاب بیافتد به سوی ایستگاه تاکسى که می رفت

راه افتاد که دنبالش برود شهریار مچ دستش را
گرفت خسرو گفت: ولم کن ببینم چی شده!

_ به تو چه که ببینی چی شده.

_ شهریار چته تو؟ دردت چیه؟

_ ولش کن خسرو این لنگه ی تو نیست ببین چند
بار می گم .

_ یا دلیل بگو یا ولم کن برم حالش خوب نبود.

دلش گیر کرده بود بین رفتن دنبال دختری که حال
بدش دیوانه اش میکرد و شهریاری که کمتر پیش
آمده بود با چنین جدیتی روی حرفش پافشاری کند.
دختر که سوار تاکسی شد شانه هایش افتاد انگار
خون از تنش رفته بود یکباره یخ زد حرصی گفت:
راحت شدی؟

_ دنیا پر از این دختر! همین شکلی با همین اداها
مثل بچه ها افتادی دنبال دختره حتی نمی دونی کیه
و چکاره ست.

_ تو می دونی مگه؟

شهریار نگاه کلافه اش را به چراغانی فروشگاه
 آنسوی خیابان چرخاند نفسش را پر صدا بیرون داد
 و گفت: این یا معتاده یا دست کم مواد فروش!

_ می خوای دیشبو تلافی کنی؟ لاقل یه مزخرفی
 بگو که بگنجه لعنتی، حرف درمیاری واسه دختر
 مردم! این اصلا مواد دیده به عمرش!

_ آره بیشتر از تو دیده . تلافی کدومه دادا مگه
 دشمنیم با هم.

_ آخه این بدبخت اصلا سرش از تو یقه ش در
 نیاد تپیشو دیدی چه فکری کردی با خودت!

_ تو چرا فکر کردی هرکی سرش تو برفه کبکه!

_ شهریار تو می خوای آسمون ریسمون ببافی منم
 هیچ وقت حریف زبون تو نشدم. اما در این یه
 مورد بکش کنار داداش! حق نداری!

_ درمورد اون حق ندارم باشه حرف نمی زنم اما
 در مورد تو که حق دارم. نمی دارم بیافتی تو
 در دسر.

_ چه در دسری آخه؟

_ چند ماه از خدمتمون مونده تمام کنیم بریم گمشیم
از این شهر ول کن این دختره رو خسرو اصلا این
دختر فرشته ست تو با همین تپیش کنار میای؟!!

_ درست می شه خب!

_ برو بابا! عروسکه مگه تپیشو عوض کنی؟ آدمه

کلافه کلاهش را از سرش کشید و گفت: تو حرف
حسابت چیه؟ مشکلات با تپیشه یا مواد فروشه؟
معتاده یا کبک نیست؟ کدوم؟

_ همه ش!

_ آخ شهریار من صبرم خیلی کمه، حرف داری
سرراست بگو. می شناسیش؟

_ نه والله!

_ پس غلط کردی درموردش حرف می زنی.

_ باشه من غلط کردم ولی تو هم غلط می کنی
دختره رو اسکورت می کنی تا دم ایستگاه تاکسی
تو این ده قدم چی فهمیدی که دل باختی تو؟ حتی
اسمشو نمی دونی.

_ می فهمیم.

_ اگر فهمیدی ول می کنی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 24

لبه‌ایش را به هم فشرد کلافه یک دور ، دور
خودش چرخید و گفت: بگو!

_ فردا می ریم دنبالش تا ته خط، مرد باش تا تهش
بیا و سر حرفت بمون.

_ می مونم اما فقط اشتباه کرده باشی شهریار.

_ شرط می بندم .

_ سرچی؟

_ مچم!

ناباور خیره شد به شهریار و گفت: اینقدر رو مخ
نباش پسر!

_ شرطه دیگه تو ببند.

_ این از اونا نیست. ..

گردن کشید صورتش را مقابل صورت شهریار
گرفت و خرید: مچم.

شهریار خودش را عقب کشید و گفت: مچ تو هم
گرفتن داره ها!

کلاهش را روی سینه ی شهریار زد او را به عقب
راند و راه آمده را برگشت. مقصدی نداشت ولی
نمی توانست بماند آنقدر کلافه بود که اگر می ماند
حتما بحثش با شهریار بالا می گرفت. شهریار از
پشت سر صدا زد: خسرو صبر کن قدمهائیش را تند
تر برداشت شهریار با خنده گفت: حالا کار نداریم
اگر موادفروش باشه نونت تو رو غنه.

با شدت برگشت انگشت اشاره اش را توی صورت
شهریار گرفت و گفت: تا فردا اصلا حرفشو نزن
فهمیدی!

_ آره دادا نوکرتم هستم.

دوباره راه افتاد باد سرد به تیره ی برآمده ی بینی
اش می خورد و یخ زدگی صورتش از همانجا
شروع شد. داشت دیوانه می شد گوشها و گردنش
برعکس صورتش داغ و سرخ بودند. و قلبش تند

تند می زد. وحشت کرده بود از حرفهای شهریار و حسی عجیب از قلبش می جوشید می آمد راه نفسش را می بست سرش پر شده بود از حرفهای شهریار و سوال های خودش.

افسانه ای به نام عشق چطور می توانست اینطور ناگهانی در زندگی اش خیمه بزند؟ چطور ممکن بود به این سادگی و فقط با یک نگاه بخواند تا آخر دنیا همراه دختری که نمی شناسد برود؟ انگار این راز بود این حسی که داشت تجربه اش می کرد رازی بود که سینه به سینه در قلب همه ی مردان زمین چرخیده تا به او رسیده بود. شاید هیچوقت از آن سر در نمی آورد و سوال های پی در پی اش برای همیشه بی جواب می ماند. بی دلیل مهم شدن یک زن می تواند شروع عشقی باشد که به سادگی زندگی مردی که هیچ وقت بی محاسبه بازی نکرده است را می سوزاند. شهریار راست گفته بود دختر شبیه هیچ کدام از معیارهایش نبود اما دلش را چه می کرد؟ مگر این دل می فهمید چهارچوب اخلاقی او درباره ی زن زندگی و عشق چه می گوید؟

با شنیدن چندین باره ی اسمش از سوی شهریار
ایستاد نفسش را آه گونه بیرون داد و تلاش کرد
دیگر حرفی نزند تا روز بعد که به ایستگاه برمی
گردند و دختر را تا مقصدش تعقیب می کنند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 25

آنقدر حرفهای شهریار ذهنش را درگیر کرده بود
که نمی توانست حتی حفظ ظاهر کند لبهایش چنان
به هم چسبیده بودند که شهریار هم می ترسید
حرف بزند. پشیمان بود. تند رفته بود و بی مقدمه
هر چه از سرش گذشته بود را آوار کرد روی سر
خسرو. خودش هم می دانست خسرو توی این
مسائل باکسی شوخی ندارد اما حتی خیال هم نمی
کرد که این دختر اینقدر برایش مهم شده باشد. از
همین ترسیده بود شاید، عجله اش اصلا برای همین
بود. میخواست پیش از این که خسرو دل بدهد به
دیدن هر روزه ی دختر منصرفش کند. اما انگار
بدراهی را انتخاب کرده بود. هر دو بی شام به

پادگان برگشتند خسرو بی هیچ حرف یا حرکت
 خاصی روی تختش دراز کشید پتو را تا روی
 سرش بالا کشید و پلک هایش را روی هم گذاشت.
 شهریار سرخم کرد آهسته نجوا کرد: خسرو.

_ بخواب شهریار!

_ داداش من...

چرخید رو به دیوار و دوباره غریب: بخواب!
 شهریار ساکت شد. اگر یک سر این ماجرا خودش
 نبود می گفت: باز اون روزی سگت بالا اومدا! و
 خسرو هم نیشخندی تحویلش می داد. اما حالا
 خودش گند زده بود. دست گذاشته بود روی نقطه
 حساس خسرو.

آن شب هر دو در یک خیال بودند. فردا، که می
 رفتند تا دختر ایستگاه اتوبوس را تعقیب کنند. قدم
 به قدم تا مقصد. خسرو میان عقل و دلش حیران
 مانده بود اما شهریار به فردا فکر میکرد که چطور
 باید خسرو را آرام کند و چطور قانعش کند به این
 دیدار کوتاه نمی شود عشق گفت.

هنوز ساعتی از خاموشی آسایشگاه نگذشته بود که آماده باش دادند. گروه‌بان از روی لوحی که توی دستش بود اسامی را خواند. سربازها که جلوی تخت هایشان خواب آلود اما خبردار ایستاده بودند یکی یکی از بقیه جدا شدند. اسم خسرو و شهریار هم خوانده شد. از محدود اوقاتی بود که سلاح گرم دستشان دادند ژسه‌ها را که گرفتند برگشتند با اخم به صورت هم نگاه کردند. انگار بی کلام معنی این ماموریت بی وقت را از هم می‌پرسیدند. سرباز بودند. همان ماموران معذوری که حتی نمی‌دانستند به کجا می‌روند. اگر دستشان روی ماشه می‌رود چرا؟ اگر خونشان ریخته می‌شود به پای کیست؟! همان‌ها که گاهی در جاده به قعر دره می‌روند گاهی زیر سنگرها خاک می‌شوند و چشمهای بازمانده‌شان نمی‌بینند مادرانی را که چشم به راه مانده‌اند.

چشمشان به فرمانده بود که قصد هیچ توضیحی نداشت. توی ماشین‌های رو باز نشستند با وجود اورکتی که یقه‌اش را تا روی گوشها بالا کشیده بودند سوز سرما تا مغز استخوانشان نفوذ کرد.

شهریار دستهایش را به هم مالید و گفت: خدا رحم
کنه چه خبره باز!

خسرو بی حال شانه بالا انداخت.

شهریار گفت: تو هنوز از من ناراحتی؟

_ نیستم.

_ هستی .

_ هنوز آفتاب زده باز نرو مخ شهریار!

_ یعنی آفتاب بزنه می تونم برم.

نگاه خسرو تیز توی نگاهش نشست او خندید و
گفت: حرف نمی زنی خیلی ترسناکی خسرو می
دونستی!

خسرو قد کشید نگاهش را از او گرفت و دوخت به
منظره ی اطراف که توی سیاهی گم شده
بود. دوباره به سمت شهریار که روبه رویش بود
قوز کرد و گفت: بیرون شهریم.

_ خدا رو شکر از درگیری تو شهر بیزارم. اونم
با این لعنتی!

با کف دست ضربه ای به اسلحه زد و سرش را
پایین تر برد. داشتند یخ می زدند خسرو دستمال
سه گوشه که بانو برای دور گردنش بافته بود
و گاهی سرپست به بینی و دهانش می بست را باز
کرد به طرف شهریار گرفت و گفت: بگیر.

__ چیه؟

__ ببند صورتت یخ زد.

__ خودت چی؟

__ سردم نیست.

__ مگه می شه آخه؟

__ چقدر حرف می زنی شهریار.

دستمال را روی پایش انداخت و پلک هایش را
روی هم گذاشت. سردش بود اما او به سرما عادت
داشت از کودکی توی چله ی زمستان از کوه بالا
رفته بود حتی شبهایی سیاه تر از این و خوب می
دانست شهریار هرگز چنین تجربه هایی را از سر
نگذرانده است.

سربازها همه بی حال و خواب آلود بودند. مسیر طولانی به نظر می رسید و انگار همه این را فهمیده بودند که در سکوت چشم بسته بودند برای خواب. خسرو به ماشین های ارتشی که پشت سرشان قطار شده بودند چشم دوخت. آخری را نمی دید حتما جلوتر از آنها هم چنین صفی بود اصلا معلوم نبود قرار است کجا بروند و چه چیزی انتظارشان را می کشد. آهی کشید دوباره به دختر فکر کرد که امروز قرار بود بروند و سر از کارش در بیاورند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 26

صدای سوت باد و غرش های خفه اتومبیل ها که همراه جاده دیواری از هوا را می شکافتند و جلو می رفتند دیوانه اش می کرد. چنین شب سرد بی ستاره ای که سیاهی آسمان مثل بختک می افتاد روی قلب آدم باید خانه می بود. اگر چه هیچ وقت توی همه زندگی اش آنچنان که باید طعم بی خیالی

و آرامش را نچشیده بود اما لاقل تکلیفش معلوم بود. نه دل بسته بود به دختری بی نام و نشان و نه در جاده ای که نمی شناخت و کوه هایش غریبه بودند به سمت مقصد نامعلوم می رفت، آن هم با اسلحه ای در دست که فرمانده گفته بود فقط اگر لازم بود به پا شلیک کنید و او فکر میکرد به پای چه کسی؟ با اسلحه بیگانه نبود. گاهی با «برنو» یادگار- پدر به شکار می رفت. بیشتر پرنده می زد می آورد خانه، روی آتشی که خودش ساخته بود کباب می کرد. ایلناز قهر می کرد و می گفت: چرا کشتیشون و او با خنده می گفت: چطور مرغ می خوری؟

ایلناز با اخم می گفت: فرق داره اونو برای خوردن ساختن!

و او با بدجنسی ابرو بالا می داد و می گفت: آ دیدی خوتم گفتمی، او مرغا پرورشیه طعم نداره!

ایلناز با حرص می گفت: مامان ببین...

از معدود وقتیایی بود که بانو می خندید اصلا هر وقت خسرو فارغ از گرفتاری های روزمره ی

زندگی به یکی از کارهای دلخواهش می پرداخت
روز بانو بود. انگار آشتی خسرو با خودش آشتی
او با دنیا بود.

بی حوصله به ایلناز می گفت: یا بیو بخور یا
وریس برو درساته بخون! (یا بیا بخور یا بلند شو
برو درساتو بخون)

خسرو تکه های کباب را از روی سیخ می کشید به
دست گلپر می داد وزیر چشمی به ایلناز نگاه می
کرد که بین وجدان و اشتهايش گیر افتاده بود.

سربلند کرد. کمرش را به دو طرف کشید و صدای
قلنجش نگاه شهریار را به سویش کشاند. آهسته
پرسید: کجاییم!

توی تاریکی چشم گرداند روی نوشته ی سفیدی که
زیر نور چراغ اتومبیل روی تابلوی سبز خودنمایی
می کرد. زمزمه وار گفت: ماکو بیست و پنج
کیلومتر!

نگاهش تا قله ی نه چندان بلند پیش رویش بالا
رفت شهریار انگار باورش نمی شد نیم خیز شد از

تابلو رد شده بودند چرخید نگاهش را دوخت به
تابلو و گفت: ماکو چرا؟

خسرو شانه بالا انداخت. و از سرش گذشت یعنی
جنگ شده و ما بی خبریم؟ داریم برای جنگ می
رویم حتی بی این که به بانو خبری داده باشم!
اسلحه را برای همین به دستمان دادند. کلافه و
حرصی انگشتهایش دور لوله ی تفنگ محکم
تر شدند. هیچ چیز از این بلاتکلیفی بدتر نبود.

مدتی بعد از چراغانی متوجه شدند به شهر رسیده
اند. ماشین ها سرعت گرفتند و فاصله میان اتومبیل
ها بیشتر شد شهریار با بیزاری گفت: اعصابم خرد
شد از بی خبری کجا می ریم.

و کم کم این پیچ پیچ میان همه ی سربازهایی که
همراه آنها پشت اتومبیل نشسته بودند شکل گرفت.
دوباره جاده میان کوه ها فرو رفت و یکی از
سربازها گفت: داریم می ریم سمت بازرگان!

همه نگاه ها به سوی او برگشت و او با بی خیالی
پلک هایش را روی هم گذاشت. کسی حوصله ی
بیشتر پرسیدن نداشت. بیش از سه ساعت توی راه

بودند و حالا ته مانده ی انرژی شان هم از بین
 رفته بود. نه می توانستند بخوابند از شدت فکر و
 خیالی که این ماموریت ناگهانی به سرشان انداخته
 بودو نه توان بیداری داشتند با آن پلک های داغ که
 از صبح روز قبل دقیقه ای روی هم نیافتاده بودند.
 بالاخره اتومبیل ها متوقف شدند سربازهای پیاده
 مسیری که برایشان معین شده بود را پیش رفتند
 شهریار همانطور که پیش سر خسرو می رفت
 گفت: خسرو

__ ها؟

__ درگیر بشیم می زنی؟

__ با کی قراره درگیر بشیم.

شهریار خندیدو گفت: دشمن فرضی.

__ مسخره نباش جدیه جریان.

__ حالا که جدیه می زنی؟

__ نمی دونم.

__ من نمی زنم خسرو. درگیری بشه می رم من

نمی تونم آدم بکشم.

__ مگه قراره بکشی!

__ آره. اگر جدی باشه باید بزنیم.

__ اگر دشمن باشه چی؟ بازم نمی زنی؟

شهریار بی مکث غرزد: دشمنم تو چشم زل زد
نتونستم یه سیلی بزنیم تو صورتش! کدوم دشمن؟
سربازی که از جلوی ما بیاد مثل خودمونه! قرار
بود امروز بره سر یه ایستگاهی یه دختری رو
ببینه تعقیبش کنه یهو از خواب خوش بیدارش
کردن تفنگ دادن دستش...

خسرو خفه گفت: قصه می گی شهریار! نزن تو .

__ ما حتی نمیدونیم کجاییم.

__ می فهمیم...

با اشاره دست فرمانده دوباره تقسیم شدند شهریار
کنار خسرو ایستاد و گفت: اگر فقط ما دوتا باشیم
بخوان تقسیممون کنن.

__ ترسیدی شهریار؟

__ ترس نداره؟

__ نداره!

__ باورنکن اما از مردن نمی ترسم از زدن یه آدم بیگناه وحشت دارم.

__ وقتی ماموری از جفتش نترس!

بالاخره با اشاره دستی پشت صخره ای پناه گرفتند. پشتش را به سنگهای سخت کوه چسباند انگار به اصلش بازگشته باشد آرام گرفت. صدای تیر از کمی دورتر می آمد. درگیری شروع شده بود. دویدن ها رفتن ها و آمدن های دیوانه وار میان صدای تیر و فریاد آژیر اتومبیل های آگاهی که تازه رسیده بودند به وحشت فضای تاریک شب افزود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 27

نفهمیدند زمان چطور گذشت. سپیده زده بود. صدای آمبولانس ها اضافه شد. آن ها آخرین گروه بودند پای شهریار از زانو آسیب جزئی دیده بود و حرکتشان کند شده بود همراه چند سرباز دیگر آرام پایین می آمدند.

حتی یادش نبود چطور از آن کوه بالا رفته بود فقط
تصویری گنگ از دویدن و کشیدن شهریار به
دنبال خودش را یادش مانده بود و حالا توی
تاریک روشن هوا شهریار دیگر جان نداشت که
همراهی اش کند. سرزانوی شلوارش پاره شده و
کمی خون مانده بود روی پارچه ی آویزان شده!

سروصداها خوابیده بود و نیروها داشتند جمع می
شدند و بعضی بی حال تا نزدیک ماشین هایی که
دورتر پارک شده بودند می رفتند.

افرادی دستبند زده به زورباتوم و ناسزا توی ون
پلیس می نشستند. تعدادشان زیاد بود و زن و مرد
توی هم می پیچیدند. از تب و تاب ماجرا فاصله
گرفته بودند پای کوه فرمانده داشت ماموریت چند
گروه را مشخص می کرد که باید می ماندند و
نگهبانی می دادند.

کسی فریاد زد: پورحسینی بیا داریم حرکت میکنیم.
حاتم...

بازوی شهریار را فشرد و گفت: بهتری؟

_ خراش جزئییه می تونم پیام اما اروم.

سلانه به سمت آخرین اتومبیل می رفتند که چند موتور با سرعت از جاده خاکی نسبتاً همواری از میان کوه، بیرون آمدند. هر دو از باد و خاکی که عبور موتورها بلند کرده بود عقب کشیدند فریاد حجتی توی گوشش نشست : حاتم بزنش!

اسلحه را بالا برد قنداق را به شانه اش چسباند. یک چشمم را بست موی دختری توی سیاهی شب پریشان بود گردن دختر به عقب چرخید و برق چشمهایش همه تنش را لرزاند. نشستن نگاهشان در هم به صدم ثانیه هم نرسید اما نگاه پر از آشنایی بود. شهریار با گلویی خشک نالید: وای!

ذهنش قفل شده بود روی این وای شهریار که می فهمید از چیزی بزرگتر از درد توی زانویش برمی آید.

صدایی که نمی شناخت فریاد زد: سرباز بززن... از سرش گذشت این همه آدم چرا من... عضلات ساعدش منقبض شد مچش را تکانی داد و یکبار دیگر سلاح را توی دستش جابجا کرد نفسش بند آمده بود و انگشتش روی ماشه می لرزید.

موتورها در سمت دیگر جاده میان کوه ها گم شدند. و او تیری رها کرد که واضح بود بیهوده هدر رفته است. راه عبوری برای اتومبیل نبود چند سربازی که پیاده به آن سمت دویده بودند برگشتند. هنوز مات مانده بود مطمئن بود اگر می خواست تیرش به خطا نمی رفت و همین تنش را می لرزاند.

فرمانده یگان ویژه که از لحظه ی رسیدنشان دیده بود مدام در حال دستور دادن است. در حالی که کلت کمری اش را در دست داشت مقابلش ایستاد و گفت: چکار می کنی پسر!

اسلحه از دستش رها شد با گلویی خشک گفت: نمی شد... حکم تیر نداشتم.

دستور من حکمه احمق!

همزمان با این جمله دست مرد مقابل بالا رفت و روی صورتش فرود آمد. همه ی تنش گر گرفت. انگشتهایش یکبار دیگر دور سلاح محکم شد و انگشت اشاره اش تا نزدیک ماشه رفت اسلحه را مقابل چشمهای گرد و به خون نشسته ی مرد بالا

می آورد که شهریار دستپاچه از اتفاقی که در کمتر از چند دقیقه افتاده بود ساعدش را گرفت. نفسش توی سینه گره خورده بود و حتی نمی توانست آن جمله ی «بخاطر مادرت» را بیان کند تا خسرو از خر شیطان پیاده شود. چشم گرداند روی درجه های مرد مقابل که سرهنگ دوم بود و حتماً مسئول این پرونده!

حجتی از آن برزخ نجاتشان داد. آمد همانطور که دست گذاشت روی سینه ی خسرو و فریاد زد :
حاتم عقب وایسا!

رویش را گرفت طرف سرهنگ و شروع به حرف زدن کرد.

خسرو نمی شنید. دیگر هیچ چیز نمی شنید داغ دلش سوزان تر از آن سیلی ای بود که هنوز پوست صورتش را می سوزاند. تا آن روز مقابل کسی گردن خم نکرده بود. زور از کسی نشنیده بود و خیال می کرد اگر روزی کسی بخواهد به ناحق دستش را بلند کند نگاه نمی کند به درجه اش و جوابش را می دهد اما حالا اصلاً آن گز گزی

که افتاده بود به جان پوست گونه اش اهمیت
 نداشت. شهریار دنبال حرف می گشت، پیدا نمی
 کرد دوباره به همان ترتیب که آمدند نشستند توی
 ماشین و مدتی بعد راه افتادند سوی تبریز!

ویران تر از وقتی می آمدند پاهایش را تا سمت
 مقابل کشید و دوباره تصویر دختر پیش چشمش
 جان گرفت که موهایش پخش بودند توی هوا و
 دستهایش حلقه شده بودند به کمر مرد موتور سوار
 یک جای سرش نبض گرفت از غیرت، خونش به
 جوش آمد.

شهریار کمی توی چشمهایش نگاه کرد و گفت:
 خسرو!

__ چه خبر بود اینجا؟ چیزی فهمیدی؟

__ می خواستن از مرز رد بشن. زدن به کوه حدود
 صدتا خانواده بودن.

__ خانواده؟ یعنی ...

__ نه دختر و پسر جوون هم میونشون بود.

__ اینجا چیکار میکرد؟

شهریار شانه بالا انداخت! و خسرو نالید: کجا
بردنش!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 28

نگاهش خیره ماند روی مچی که همین دیروز سر
نجابت دختر شرط بسته بود. احمقی زیر لب به
خودش گفت و منتظر به شهریار نگاه کرد.
شهریار گفت: ولش کن خسرو داشتی خودتو-
بدبخت می کردی سر آدمی که نمی شناسی! شانس
اوردی حجتی می شناسدت، شانس آوردی اومد
وسط معرکه و گرنه یارو سرهنگ بود کارتو می
ساخت. باید می رفتی دادسرای نظام بخاطر این
سهل انگاری... اعصابش خرد بود تو عصبانیت
تصمیم می گرفت شاید حتی متهمت می کرد به
همدستی و فراری دادنشون...
_ حتی یه کلاه رو سرش نبود.

_ من چی می گم تو چی می گی ... مجنونی؟ یارو
نشسته ترک موتور رفته تو کوه و کمر اصلا

معلوم نیست سروتهش به کجا وصله دختره، تو
سنگ کیو به سینه زدی! می فهمی چی می گم تنها
کسی که می تونست بزنه تو بودی که نزدی برو
خدا رو شکر کن که ختم به خیر شد.

_ باید می زدمش؟

_ باید می زدیشون. به توبیخش نمی ارزید می
فهمی!

چشمهایش را ریز کرد و گفت: نمی فهمم...

همه خسته تن کشیده بودند توی ان یک وجب جا به
سرعت خوابشان برده بود بی توجه به نور
خورشید که پهن شده بود روی زمین اما او تازه
داشت کوه ها را نگاه می کرد و صدای عبور
موتورها مثل ناخن کشیدن روی یخ بند کرده بودند
به گوشهایش. آهسته به پای شهریار زد چشمهایش
را که باز کرد پرسید: می شنوی؟

_ چیو؟

_ صدای موتور!

_ صدایی نیست.

_ ترسیده بود. من وحشت رو تو نگاهش دیدم
شهریار. این آدما کی بودن؟

_ اگر می ترسید اینجا نبود! موتوری ها قاچاق بر
بودن. یه پولی می گیرن از بین کوه ها رد می کنن
ترکیه. خسرو به خاطر خدای جون مادرت بی
خیال این دختره شو.

همانطور که از سرش گذشت هنوز نفهمیده بانو
مادرم نیست زمزمه کرد: باید پیداش کنم.

_ گمشو بابا چیو پیدا کنی؟

دیگر با شهریار حرف نمی زد دوباره زمزمه کرد:
باید پیداش کنم.

خودش را سپرد دست راه چشمهایش را بست
تصاویر گنگ و مبهم از گذشته، حال و حتی آینده
آمدند از سرش گذشتند و توی خواب و بیدار هنوز
نگاه دختر را دید که درست مثل عصرهای ایستگاه
مظلوم و معصوم و بی پناه بود.

در خلسه ای میان خواب و بیداری فکر کرد عشق
و ایمان دوچیز جدا هستند! آدم می تواند عاشق
هرکسی شود اما نمی تواند به هرکسی ایمان پیدا

کند زیرا که عشق ممکن است با یک اشتباه به پایان برسد و باز از نو آغاز شود، اما ایمان چشمه‌ی جوشانی ست در قلب که هرگز به پایان نخواهد رسید. به نگاه آن دختر به معصومیت چشمهایش ایمان داشت و نه می توانست حرفهای شهریار را بپذیرد و نه حتی آنچه با چشمهای خودش دیده بود را! اشتباه شده بود یک اشتباه دختر را آورده بود آنجا و حالا نمی خواست فکر کند او چرا اینجا بود فقط می خواست پیدایش کند. لبخندی دیوانه کنج لبش نشست. نور خورشید به پلک های بسته اش خورد و او باز هم به اسم دخترک فکر کرد. توی ان خستگی عجیب، خیال اسم دختر مثل یک لیوان چای بود که پای کوه روی هیمه های گُر گرفته توی کتری روحی دوده گرفته دم کرده و داغ داغ می نوشید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 29

فصل پنجم

چه خوب که نرسیده به دشتگل توقف کرده بودند.
 چه خوب که منوچهر به سرش زده بود زیر انداز
 را از توی ماشین بیرون بیاورد زیر درخت بلوط
 پهن کند و به متکا مسافرتی اش لم بدهد و چه
 خوب که دل به دلش داده بود و همراهش از کوه
 بالا رفت. پونه کوهی و بابونه چید برای ننه ماه
 طلعت، وقتی هر دو خسته زیر سایه ی درخت
 نشستند منوچهر تکیه داد به بالش دست بانو را
 گرفت به طرف خودش کشید و وقتی بانو تکیه داد
 به شکم و سینه اش گفت: اینم از دشتگل عشق اول
 بانو!

بانو با خجالت سرش را پایین انداخت و گفت:
 آقامنوچهر!

دنبال حرفی بود که با آن ثابت کند منوچهر را
 بیشتر می خواهد می خواست بگوید خدای روی
 زمینش منوچهر است می خواست بگوید: باید
 زمینی باشد که زنی روی آن زندگی کند و مردی
 خدای آن شود. و دشتگل را با او دوست دارد این
 خاک را با منوچهر دوست دارد اما خجالت کشید
 بعد از اسم منوچهر دیگر حرفهایش برای گفتن

ردیف نشدند منوچهر این را می فهمید و خنده ی نرمی که روی لبش نشست از همین بود آهسته لب زد: جانم!

وقتی دوباره بانو رنگ عوض کرد با صدای بلند خندید. بانو برای عوض کردن بحث گفت: یه کم استراحت کردین بریم. بچه امشو به دنیا ایا!

_ چشم الان حرکت می کنیم. اما هوا اینقدر خوبه آدم دلش نمیاد کاش چادر می زدیم همین حوالی امشبو اینجا بودیم.

دل بانو به شور افتاد که اگر منوچهر واقعا بخواهد بماند چه کند؟ به ننه ماه طلعت قول داده بود خودش را برساند که کمک حالش باشد خاله رخساره گفته بود بمانی امشب یا فردا شب فارغ می شود. شب عید هم بود و حتما مردم همه می آمدند خانه ننه ماه طلعت. از صنم که آبی گرم نمی شد خودش پا به ماه بود و اگر نبود هم هیچ وقت دلش به حال آنها نسوخته بود. با این افکار از جا بلند شد و گفت: بریم؟

منوچهر با سستی از جا بلند شد و گفت: امر امر بانوجان.

آفتاب کم کم غروب می کرد که به دشتگل رسیدند. منوچهر پیچید به جاده خاکی و صدای جیغ زنها از شیشه های بالا کشیده ی اتومبیل عبور کرد و توی گوش بانو نشست. صدای تیر نگاه هراسانش را چرخاند سوی منوچهر، روستا آن روستای همیشگی نبود. چند پسر بچه بازی شان را رها کرده وبه سویی می دویدند. ناگهان یک توپ کوچک توی گلویش حجم گرفت. چانه اش لرزید. او این هوای غیر عادی روستا را خوب می شناخت دلش به شور افتاد. منوچهر ابروهایش را در هم گره کرد و گفت: چیزی نشده که چرا می خوای گریه کنی!

می خواست به حرفهای منوچهر امیدوار باشد اما بدبختی اش این بود که او بوی عزا را می شناخت. او می توانست تصور کند همین حالا که انگار دارند توی دلش رخت می شورند توی حیاط یکی از این خانه ها که همه با هم نسبتی هرچند دور دارند زنان دور هم نشسته اند بالباس سیاه و موی

پریشان به صورتشان چنگ می زنند و مردها توی
کوچه و خیابان پراکنده اند آنچنان که انگار آتش
افتاده میانشان و نمی توانند جمع شوند.

او حتی از خاکی که از پشت پای پسر بچه ها بلند
می شد می توانست احساس کند دشتگل امشب
سیاهپوش می شود. فقط نمی دانست بوی عزا از
کدام خانه بلند می شود. از پیرترها شروع کرد به
مریض ها رسید. و از فکر هر کدام یک گوشه ی
دلش به درد آمد و هربار تلاش کرد خیالش را از
دورو بر خانه ی ماه طلعت دور کند. انگار با این
کار بلا را دور می کرد. انگار اگر به دلش نمی
افتاد که برای یکی از کسانش اتفاقی افتاده بلا رفع
می شد. بی معطلی دست کرد از توی کیفش
اسکناس بیست تومانی بیرون کشید و یک گوشه ی
دیگر کیفش گذاشت و نالید: یا پیربویر... یا امام
حسین...

و چانه اش با شدت بیشتری لرزید انگار هربار
اسم خدا را می آورد هربار امام و امامزاده ای را
صدا می کرد دلشوره اش شدت می گرفت.

نزدیکتر رفتند آن روزها هنوز کوچه خاکی بود،
نگاهش را گرداند بین آدمها! کوچه غلغله بود همه
جمع شده بودند، زن ها در خانه ی ماه طلعت و
مردها جلوی درخانه ی آمدعلی ... صدای جیغ
را می شناخت بی حس شد انگار داشت خودش را
آماده می کرد برای آوار شدن خبری که حدسش
زیاد هم سخت نبود. پاهایش راه نمی رفتند منوچهر
ماشین را خاموش کرد و منتظر عکس العمل بانو
ماند. بانو اما می خواست حتی شده یک لحظه
دیرتر برسد. صدای تیرهای پی درپی تنش را
لرزاند ناچار در را باز کرد پیاده شد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 30

میانه ی کوچه رسیده بود که زنی جلویش ایستاد
توی صورتش چنگ کشید ، اینقدر چشمهایش تار
شده بود که نمی توانست تشخیص بدهد این زن،
کدامیک از همسایه هاست که چادر سیاهش را به

رسم عزا پشت گردنش بسته! منوچهر بازویش را
گرفت و گفت: بانو جان!

دوباره سر بلند کرد چشمهای اشکی اش را گرداند
توی صورت جدی منوچهر و منتظر بود او حرفی
بزند، حرفی که آرامش کند یا لاقل بگوید که هنوز
نرسیده اند دشتگل و دارد کابوس می بیند. میان
همین خیالات بود که رسید جلوی در خانه یک
دستش میان انگشتهای منوچهر بود و دست دیگر
را گرفته بود به در و نگاهش کش آمده بود تا روی
موهای بریده ی بمانی و صورت خراشیده ی ماه
طلعت! صدای جیغ خواهرهای سیف الله از سوئی
و گاگریو خواندن مادرشان از سوی دیگر روی
دلش خط می کشید. زنانی که راه را برای ورودش
باز کرده بودند میان گریه پیچ پچی بی پایان را
شروع کردند که حتما ربط داشت به دست منوچهر
که بی توجه به نگاه سنگین همه دستش را رها نمی
کرد تا او هم یقه اش را بدرد و برای همدردی با
بمانی صورتش را چنگ بزند.

قدم توی حیاط گذاشت دوباره چند نفر مقابلش
ایستادند و میان زاری به صورت خود چنگ زدند.

این رسم مردم روستا بود که مردم می آمدند جلوی صاحب عزا می ایستادند و همپای او اشک می ریختند و از دردی که اشک تسلايش نمی داد به صورت خود چنگ می زدند.

انگشتهای منوچهر ناگزیر باز شد و بانو انگار رها شد، افتاد توی مرداب مثل ماهی که بیرون از آب افتاده باشد به نفس نفس افتاد. انگشتهای ظریفش را برد سوی موهایی که همین صبح با دقت آراسته بود، چنگ انداخت میان موها و فریاد زد: براژم! (برادرم)

صدای منوچهر از فرسخ ها دورتر می آمد که بهت زده می گفت: بانو... بانو...

راهی برای داخل شدنش نبود و صدایش هم به بانو نمی رسید. کسی از پشت پیراهنش را کشید و او را به سوی مجلس مردانه برد اما دلش مانده بود آنجا وسط حیاط خانه ی ماه طلعت کنار بانو که دستش را بلند کرد محکم به سینه اش زد، همانجا که قلبش در حال آتش گرفتن بود از داغ سیف الله که آخرش هم بچه اش را ندیده و ناکام از دنیا رفته

بود . دست دیگرش را به صورت کوبید برای
بمانی که توی جوانی داغ همسر روی دلش مانده
بود.

چنگ انداخت به پیراهنی که منوچهر دوست داشت
جوری پاره اش کرد انگار تقصیر آن لباس های
رنگارنگ بود که سیف الله طاقت نیاورد و مُرد!
زن ها دستهایش را گرفتند یک نفر آب آورد به
صورتش پاشید. کمی بعدمقابل بمانی نشست که با
آن شکم برآمده و رنگ پریده دلش را به درد می
آورد.

سیف الله مرده بود درست یک روز مانده به عید و
او داشت به تابلو کوچک معرق چوب فکر میکرد
که منوچهر- رویش حک کرده بود نوروز 1374 و
با ذوق گفته بود اینو ببریم دشتگل بذاریم سر سفره
عید!

حالا عیدشان عزا شده بود. به سیف الله فکر میکرد
با آن قامت کشیده و دستهایی که از بس به سنگ
های کوه پتک زده بود ورزیده بودند و صورتش با
این که همیشه اخمو بود اما مهربانی هم داشت. او

را از بازی های کودکی می شناخت و هیچ خیال
 نمی کرد یک روز بنشیند سر عزایش همانطور که
 یکی دو سال پیش خیال نمی کرد سیف الله عاشق
 بمانی بشود و بیاید خواستگاری با آن همه
 غرور جلوی پیروز سرخم کند تا دختر بگیرد.

این فکرها انگار داغ دلش را تازه تر می کرد که
 دستها را بالا برد روی پاها کوبید.

خانه پر از آدم بود. او بی جان کنار بمانی نشسته
 بود که دیگر گریه نمی کرد فقط از درد به خودش
 می پیچید و لب می گزید و حرف نمی زد. بمانی
 بود دیگر عزاداری اش هم با همه عالم فرق داشت
 خشک و عبوس! ننه ماه طلعت به خود آمده بود و
 دستوراتی برای پخت حلوا و آماده گی پذیرایی شام
 می داد.

شب تلخ و غریبی بود. خصوصا آن وقتی که همه
 خوابیده بودند و پلک هایش تازه روی هم افتاده بود
 که صدای «بی بی دلداری» مادر سیف الله توی خانه
 پیچید که پسرش را صدا می زد و با سوز برایش

لالایی می خواند انگار همان دم کودکش را بغلش
داده بودند.

بمانی توی رختخواب غلتی زد رخ به رخ بانو شد
بانو سرش را روی سینه اش گرفت و زمزمه کرد:
روڈم! (عزیزم)

صدای بمانی روی سینه ی او خفه شده بود نالید:
بانو، مو دارم ای میرم بانو سیف اله قرار نبید بی مو
بره! بانو... (بانو من دار می میرم، بانو سیف الله
قرار نبود بدون من بره! بانو...)

زمزمه اش انگار از روی پیراهن می گذشت
پوستش را می شکافت و درست وسط قلبش می
نشست دستهایش را کشید روی موهای او بوسه
ای بی قرار روی پیشانی بلندش گذاشت بمانی
دست کشید روی شکمش و دوباره نالید: آخ! مو با
ای گُربی بو چه کُنم؟ (من با این پسر بی
پدرچکار کنم؟)

دوباره هر دو سر در گریبان فرو بردند و آرام
گریستند تا ساعتها بعد که میان صدای تشمال ها که
چپ می زدند سیف الله را به خاک سپردند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 31

مثل لشکر شکست خورده در راه برگشت به خانه بودند که بمانی دستش را زیر شکمش گذاشت و روی زانوهایش افتاد منوچهر که از ساعتها قبل بانو را زیر نظر داشت به طرفشان دوید نگاهشان برای دقیقه ای توی نگاه هم نشست منوچهر لب زد: چیکار کردی با صورتت.

به جای جواب زیر بازوهای خواهرش را گرفت و گفت: حالش خوب نیست .

منوچهر با تردید دست انداخت دور بمانی، تا آن روز بیشتر از احوالپرسی با این خواهرزن بداخلاق هم کلام نشده بود. اما حالا با دیدن حال زارش انگار خواهرش را از جا بلند می کرد که دلش آنطور به رحم آمده و داشت از حال بدش دق می کرد.

او را در آغوش گرفت تا نزدیک ماشین دوید. روی صندلی عقب خواباند. فریادهای دیوانه وار

بمانی همه را جمع کرده بود نزدیک ماشین بانو
کنار بمانی نشست با دیدنِ رطوبت پیراهن بلند و
سیاه بمانی گفت: منوچهر- بریم حونه!

شیشه را پایین کشید و داد زد: دا! دا خاله رخساره
بیار حونه!

آشفته‌گی آنها به بقیه سرایت کرد هر کس به سوی
می دوید منوچهر- گفت: ببریمش بیمارستان؟

_ تا برسیم شهر بچه به دنیا ایا!

_ بانو خطرناکه الان موقعیت عادی نیست.

_ خاله رخساره کارشو بلده!

هنوز ماشین کاملاً متوقف نشده بود که توی خانه
دوید. هر کاری که می دانست لازم است را انجام
داد منوچهر بمانی را روی رختخواب پهن شده
روی زمین خواباند. ماه طلعت و خاله رخساره که
رسیدند، بیرون رفت. حیاط شلوغ بود و او بی تاب
نمی توانست صبر کند اما کاری هم از دستش
بر نمی آمد.

ساعتی بعد صدای گریه ی بچه ای توی خانه پیچید
که انگار دل همه را بیشتر از آن که بود خون

کرد. بانو نوزاد پیچیده در ملحفه های سفید را
محکم به خود فشرد، به شروه های زنانِ توی
حیاط گوش داد که دور مادر سیف الله را گرفته
بودند و همنوایی می کردند.

بمانی با چشمهایی که از بی حالی به سفیدی می
رفت نالید: خسرو!

بانو میان گریه، لبخند کوچکی زد. پیشانی اش را
به پیشانی بلند و پرموی کودک چسباند و زمزمه
کرد: دورت بگردم خسرو!

چه روزی آمده بود درست روز عید، چه عیدی
شده بود درست روز عزای پدرش!

با صدای کوبه های در، پشت دستش را روی
گونه ها کشید و داد زد: ایلناز درواز کن!

بعدشاکي از بی حواسی خودش کف دستش را به
پیشانی کوبید. دوباره در را زدند. سطل شیر را
از پشت پاهای گاو برداشت و اینبار داد زد:
صبرکن! چته می سر اوردی!

سطل شیر را بیرون از آغل روی زمین گذاشت
فرز به سمت در رفت و با دیدن گلپر که آشفته

ایستاده و آماده بودیکبار- دیگر به در بکوبد روی
 رانش زد و گفت: ها؟ چه وایید!
 گلپر او را عقب راند داخل آمد و داد زد: خسرو...
 خسرو...

بانو توی کوچه سرکشید کسی نبود. در را بست و
 گفت: هم چته گلپر! چا خسرو ایخوی؟ (باز چته
 گلپر؟ با خسرو چکار داری؟)

_ کارش داروم... سر زمینا نبیدا! رفتم کوه هم
 نبیدش- (کارش دارم سرزمینا نبود رفتم کوه هم
 نبودش!)

_ تو چه کار خسرو دوری؟ تو می زینه نیستی من
 کوه چه ایکنی هر روز! (تو با خسرو چکاری
 داری؟ تو مگه زن نیستی تو کوه چکار می کنی
 هر روز؟)

_ عمه دردت من سرم فقط بگو خسرو کجه رهد؟
 (عمه دردت به سرم فقط بگو خسرو کجا رفت)

_ خسرو رهد تبریز... ولش کن گلپر ایفهمی؟
 اوسو که وا به بوت بگفتی ابرامه نیخوم نگفتی
 ایسو چه ز جون ای گر ایخوی؟ (خسرو رفت)

تبریز... ولش کن گلپر می فهمی؟ اون وقتی که باید
به بابات می گفتی ابراهیم رو نمی خوام نگفتی
حالا چی از جون این پسر می خوای؟)

_ پیروز به حرف مو بید؟ عمه تو نونی مو چه
کشیدوم؟ خسرو سیچه رهد؟ خسرو گهد ایام
ایبرمت ... (پیروز به حرف من گوش می داد؟
عمه تو نمی دونی من چی کشیدم؟ خسرو چرا
رفت؟ خسرو گفت میام می برمت)

_ کجه ببرت ! ای چه گپیه که ایزنی ... (کجا
ببردت؟ این چه حرفیه که می زنی؟)

_ عمه مو تا خسرو نیا هیچ جا نیرم. (عمه من تا
خسرو نیاد جایی نمی رم)

بانو خراب شد روی زمین از فکر مصیبتی که
شاید با لجبازی پیروز و گلپر دامنش را می گرفت
دستش را بالا برد و همانقدر محکم که یک روز
در عزای سیف الله به پایش کوبیده بود روی پای
خودش کوبید و گفت: تو و بوت بتر بوت و تو
بتر ... خوت دونی و زندگیت برو ولمون کن! (تو)

از بابات بدتر بابات از تو بدتر؛ خودت می دونی و
 زندگیت برو ولمون کن)
 گلپر ناباور با بغض گفت: عمه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 32

_ عمه مرد، گر هنی نرسی ایخوی بندازیش من
 ری کل رستم و کرل کلوش! (عمه مرد، پسر ه هنوز
 نرسید می خوای بندازیش تو روی کل رستم و
 پسر ای دیوونه ش)

چانه ی گلپر لرزید وسط حیاط نشست و گفت:
 خوش گهد. (خودش گفت)

_ خوش غلط کرد. (خودش غلط کرد)

فریاد بانو پایان همه ی حرفها بود. گلپر با شانه
 های افتاده از جا بلند شد بانو پشیمان از ناامید
 کردن دختری که توی آغوش خودش بزرگ شده
 بود دنبال حرفی می گشت که به زبان خوش
 راضی اش کند در دسر را بزرگتر از این نکند اما

پیدا نمی کرد. گلپر رسیده بود نزدیک در خانه که بانو گفت: زندگی سخته عمه! سی زینه جماعت سخت تر، تو خیال نکن مو نیفهمم بخت ننه ماه طلعت ایدونم اما چه کنیم؟ خوت هیچ نگفتی آقات نافهمی کرد دات بی لیاقتی کرد. حقه خسرو تاوون بده؟(زندگی سخته عمه! برای زن جماعت سخت تر، تو خیال نکن من نمی فهمم به روح ننه ماه طلعت می دونم اما چه کنیم؟ خودت هیچی نگفتی، بابا نفهمی کرد، مادرت بی لیاقتی کرد، حالا حقه خسرو تاوان بده؟)

_ مو نخواستم خسرو تاوون بده! (من نخواستم خسرو تاوان بده!)

_ خوم با منوچهر حرف ایزنم . یه راهی سیت ایجوریم. (خودم با منوچهر- حرف می زنم یه راهی برات پیدا می کنیم)

گلپر لجوجانه سر عقب انداخت و بانو بی توجه ادامه داد: تا اوسو اینقدر خین من دل مردم نکن. (تا اون وقت اینقدر خون تو دل مردم نکن)

گلپر بیرون رفت در را کوبید. حتما او هم مثل خود بانو می دانست این وعده ای محال است. وقتی خودش مدتها منوچهر را ندیده بود چطور می خواست در مورد مشکل گلپر با او حرف بزند؟! مدت زیادی نگذشت که ایلناز رسید. کوله اش را روی شانه جابجا کرد و گفت: گلپر چش بود اصلا منو ندید!

_ بی بخت بدشانس! می نرفتی پیش آقات؟

_ رفتم مهمان داشت نمودم.

ابروهای بانو در هم کشیده شد پرسید: مهمون داشت؟

_ آره یه خانم خوشگل.

بانو دمپایی اش را به طرفش پرت کرد و او همانطور که به سوی خانه می دوید گفت: به من چه؟ یکی دیگه مهمونی می ده کتکشو من می خورم.

و بانو در حالی که به سمت سطل شیر می رفت گفت: حتما عمه هات بیدن!

__ نه خیر لیلی جون بود، با یه خانم دیگه که من
 نمی شناختم همکار ای بابا بود. بابا گفت بمون اما
 حوصله نداشتم

سطل شیر را به آشپزخانه برد توی قابلمه ی روی
 اجاق گذاشت و از میان لبهای به هم فشرده اش
 گفت: بی وفا!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 33

__ باز شال و کلاه کجا خسرو؟

__ بیکار نشستیم اینجا!

__ به درک که بیکار نشستیم او مدیم خدمت مهمونی
 که نیستیم.

__ ببین کی اینو می گه ! تو نمیای یعنی؟

__ خسرو اون روی منو نیار بالا! من که می دونم
 تو چرا یهو فیلت یاد هندستون کرده!

سرش را پایین انداخت. نمی خواست دوباره حرفی از دختر با شهریار بزند. لاقل تا قبل از این که از حال و روزش مطمئن نمی شد، نمی خواست. لب تخت نشست؛ کلاهش را از سر کشید، میان انگشتهایش فشرد دنبال حرفی بود، بهانه ای که بخاطرش بیرون بزند. سه روز گذشته هر بار اتفاقی مانع بیرون رفتنشان شده بود. شهریار نمی فهمید سه روز بی خبری از دختری که همه ی دلش را برده بود و آخرین بار پشت موتور یک قاچاق بر دیده بودش چه دردی به جانش انداخته و گرنه حالا که فرصتی دست داد اینطور جلویش قدم نمی کرد. شهریار بی معطلی کنارش نشست و گفت: خسرو تو خودت با چشمهای خودت دیدی کجا بود! تو خودتو می شناسی با دختری که چنگ انداخته بود به کمر یه نره خر دو متری ...

_ آه شهریار!

_ حتی نمی تونی بشنوی اونوقت می خوای با دختره کنار بیای؟ روسری نداشت، این واسه من عادیه واسه تو هست؟ معلوم نیست اون شب با کی کجا رفت و کجا موند...

اینبار خسرو چشم در اند و خرید: شهریار!
 _ با شهریار گفتن، با خفه کردن من، واقعیت
 عوض نمیشه، نشناختی دختر جماعتو، از راه
 رسیدی دلتو باختی به یکی از اون هفت خطا!
 بی تاب نگاه از شهریار گرفت و جوری که انگار
 داشت از کلمه به کلمه حرفهایی که توی سرش
 شکل می گیرد درد می کشد، گفت: نمی تونم بی
 خیالش باشم، واسه همون شبی که تو اون حال بود
 باید برم ببینمش. می فهمی شهریار؟ می خوام
 خودمو قانع کنم به حرفای تو، نمیشه! اون شب
 برگشت نگام کرد نمی دونست منم، شاید تو اون
 تاریکی اگر تو چشماش همون چیزی که همه این
 روزا تو ایستگاه اتوبوس دید رو نمی دیدم منم نمی
 فهمیدم خودشه! شاید یه تیر می زدم و خلاص! می
 زدم من مثل تو تردید نمی کردم شاید خدا به دلش
 انداخت برگرده شاید خدا به دلم انداخت صبر کنم.
 گفتنش سخته شهریار اما این دختر از سرم بیرون
 نمی ره، تو بگو من احمقم، بگو باز ساده شدم،
 عشق دختره خرم کرد، رفته رو مخم چشممو رو
 همه چی بستم، اما من می گم باید بفهمم چشه بفهمم

چرا... اصلا بفهمم این دل بی پیر چرا دست و پاشو واسه ش گم کرده!

اینبار شهریار بود که بی قرار از جا بلند شد و همانطور که مقابل خسرو می ایستاد فکر کرد چه خوب آسایشگاه بخاطر هواخوری بعد از کلاس خلوت است. کمی خم شد مستقیم توی چشمهای خسرو نگاه کرد و گفت: خودت داری می گی دل، خسرو دل عقل نداره، دل نفهمه، هرچی می کشیم از این دل بی صاحب می کشیم که بی وقت بال بال می زنه واسه یه نااهل. داداش گوش کن به من ...

کلافه دستهایش را روی سر بی مویش کشید و از دردی که برای خسرو معلوم نبود از چیست به خود پیچید. پشت به او ایستاد سر عقب داد و نگاهش را دوخت به سقف نگاه خسرو ماند روی انگشتهای شهریار که پشت سرش در هم قفل شده بودند و هر لحظه سرخ تر از قبل می شدند. اگر نمی رفت امشب هم مثل سه شب گذشته بی خواب می شد. از جا بلند شد پشت سر شهریار ایستاد، ملایم تر از پیش گفت: بیا بریم دنبالش! قرارمون مگه همین نبود. می رم تا ته خط ببینیم کیه از کجاست!

_ اگر نبود چی؟

_ آخرین باره چه باشه چه نباشه .

شهریار دستهایش را انداخت و گفت: بریم.

مدتی بعد هر دو در ایستگاه بودند. دل توی دل

خسرو نبود نگاهش مدام می چرخید به همان

مسیری که دختر همیشه می آمد و بعد هم از همان

طرف میرفت سمت ایستگاه اتوبوس! شهریار اما

بی خیال به رفت و آمد آدمها نگاه می کرد و توی

دلش دعا می کرد دختر نیاید و این ماجرا برای

همیشه تمام شود. می دانست خسرو حرف زده و

به هیچ قیمتی زیر حرفش نمی زند. اگر دختر نمی

آمد ...

_ اومد شهریار!

هوفی کشید و نگاهش را چرخاند به سمتی که

خسرو چشم دوخته بود. و زمزمه وار گفت: چه

دقیق هم هست.

خسرو کنایه ی شهریار را نمی شنید. دختر

موهایش را دو طرفش بافته بود و پایین هر بافت

را یک روبان قرمز زده بود و چتری های سیاهش

همه ی پیشانی اش را گرفته بود. انگشت شستش را انداخته بود زیر بندِ کیس گیتار با دیدن پسرها نرسیده به نیمکت کمی مکث کرد بعد به جای آمدن سوی نیمکت کنار خیابان ایستاد شهریار گفت: خب دستور؟

خسرو از جا بلند شد. و شهریار گفت: هی کجا؟
جلو این همه آدم.

خسرو بی توجه به او تا نزدیکی دختر رفت. صدای اتوبوس از دور آمد نگاه دختر چرخید به آنسو؛ خسرو مردد مانده بود. منتظر بود مثل همیشه به سمت ایستگاه تاکسی برود اما خبری نشد با توقف کامل اتوبوس دختر سوار شد. شهریار و خسرو هم سوار شدند. توی شلوغی اتوبوس نگاهش دنبال دختری با کلاه بافت آبی می گشت پیدا کردنش سخت نبود پشت به او ایستاده بود و انگار اصلا آنها را نمی دید. شهریار کنار گوشش گفت: جان من ارزش شماره داری؟
_ نه بابا!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 34

_ پس چطور سرساعت او مد؟ چطور سوار
اتوبوس شد!

خسرو خندید و شهریار گفت: خاک تو سرت از
دست رفتی. تا رسید گل از گلت شکفت و من
فهمیدم دیگه تمامه رفیقم!

چند ایستگاه رفتند؟ چند بار صدای کشیده شدن
لاستیک های اتوبوس توی خیابان پیچید؟ چند بار
درها باز شدند؟ چند نفر رفتند و چند نفر جایشان
را گرفتند؟ هیچ چیز نمی فهمید همه حواسش به او
بود که میان جمعیت گاهی گم می شد و گاهی پیدا!
بالاخره نیم نگاهی به آنها انداخت. نزدیک ایستگاه
آخر بودند انگار، پیاده شد. خسرو و شهریار هم
دنبالش. مسیری را پیاده رفتند. نزدیکی کوچه ای
عریض چند دوچرخه سوار نزدیک شدند کنار
دختر ایستادند. دو دختر و سه پسر بودند. از
فاصله ای که ایستاده بودند حرفهایشان را نمی
شنیدند اما برخوردشان دوستانه بود. یکی از پسرها

پایین پرید. دختر روی دوچرخه نشست و تا خسرو بتواند ماجراها را تحلیل کند در خم کوچه ای گم شد.

شهریار گفت: اینم یه چشمه دیگه ش. رضایت می دی بریم پادگان.

سرخسرو فرو افتاده بود. خنده هایش پر کشید و همه بغض های عالم آمده بودند راه گلویش را گرفتند. نه بغض نبود، جانش انگار بالا آمده بود گیر کرده بود توی گلویش و از فشار خفگی همه خون تنش دویده بود توی سرش و شهریار سرخی گونه ها تا بناگوشش را می دید. انگار یکهو از کینو پرت شده بود پایین. انگار پیروز دوباره لوله ی برنو را گذاشته بود روی سینه اش درست روی قلبش و با چشمهای خون گرفته محکم می فشرد و او گلپر را پشت سرش پنهان کرده و تیز ایستاده بود توی صورت پیروز... دلش داشت از توی سینه می زد بیرون منتظر بود شهریار حرفی بزند سرزنشش کند یا حداقل بگوید «دیدی گفتم!» اما شهریار ساکت بود و صداهاى لامروت شهر حجم گرفته بودند توی سرش! هیچ صدایی نمی توانست

صدای رکاب زدن دختری روی دوچرخه را از
ذهنش پاک کند.

دلش می خواست برود. آنجا نباشد. برگردد دشتگل
با گلپر بنشیند روی یکی از صخره های کینو و
گلپر برایش بزند زیر آواز

صدای گلپر بهشتی بود کمتر کسی آوازش را
شنیده بود گاگریو خواندنش را شاید اما آوازش را
جز او و ایلناز کسی نشنیده هرگز.

دلش می خواست از کینو که برمی گردند سرش را
بگذارد روی دامن بانو که از وقتی پشت لبش سبز
شده بود دیگر تجربه اش نکرد. اصلا دلش هر
چیزی را می خواست که متعلق به غربت این شهر
و این حس تازه که به جای گرم کردن دلش هر بار
ناامید ترش می کرد نباشد.

در همان سکوت سنگین به پادگان برگشتند. اصلا
کسی چه می داند شبهای زمستانی پادگان آن هم
توی شهر یخبندانی. مثل تبریز وقتی دلش برای
هزارمین بار در زندگی هزار تکه شده و اینبار
بیشتر از هر بار دیگر دارد دردش را می کشد

یعنی چه؟! حتی خودش هم نمی دانست، فقط می فهمید که این حال با همه بدحالی های دیگرش فرق دارد. هر بار شکست یک جوری خودش را بلند کرد و به فردا سپرد، اما آن شب انگار حتی خودش هم یک تکه از شکسته های قلبش را برداشته بود و روی دیوار های سینه اش خط می کشید. با هر کلمه ی شهریار، با خاطره ی هر دیدار آن دختر، حتی با این که اسم دختر رویاهایش را نمی داند و هی توی آن حال خراب دختر صدایش می کرد.

شب طولانی بود. برای هر دویشان، شهریار هم بهتر از او نبود سرخم کرد پرسید: خوبی خسرو؟! سینه اش تیر می کشید خودش را به خواب زد شهریار دوباره گفت: من امشب بجات پست بدم؟

نچ کوتاهی گفت و به پای شهریار که از تخت آویزان شد چشم دوخت. شهریار آدم شناس بهتری بود. خصوصاً زن ها را، اصلاً همان روز که درباره ی شمیم حرف می زد و با خنده می گفت: دختره می شینه کارتون می بینه ولی شوهرم می

خواد. فهمید او روحیات دخترها و جزئیات احساسشان را خوب می شناسد. حتما این دختر ایستگاه اتوبوس را هم می شناخت که از روز اول یک کلام مانده بود روی حرفش که خسرو این یکی نه. کلافه آه کشید و سر جایش نشست دفترچه یادداشت کوچکش را برداشت می خواست چیزی بنویسد اما حرفی نمی یافت یک حرف رمزی که مثل آن روزی که ایستگاه اتوبوس شده بود همه خوشحالی اش توی آن دفتر، حالا مثلا باید چه می نوشت تا دردش را تسکین بدهد؟ می نوشت خوش و بش با یک پسر توی کوچه؟ می نوشت پشت موتور قاچاق بر؟ می نوشت بی روسری؟ می نوشت بلاتکلیف... کلافه دفتر را بست نه هیچ چیز آرامش نمی کرد دلش فقط فریاد زدن می خواست نه فریاد زدن های معمولی، می خواست به زبان مادری اش گریه کند!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 35

بلند شد کمی زودتر سر پست رفت سرباز قبلی را
 مرخص کرد و توی برجک نگهبانی ایستاد خیره
 شد به سیاهی شب قنناق اسلحه را روی زمین
 گذاشت انگشتهایش را دور لوله اش محکم کرد.
 حجمی توی گلویش بالا و پایین شد از خودش
 پرسید گریه برای چه؟ مگر مرد بیهوده برای هر
 چیزی اشک می ریزد؟ نفس تند و پر صدایی کشید
 و به بخار نفسش توی هوا نگاه کرد فراموشش می
 کرد! درست که به همین سادگی هم نبود اما می
 توانست . سرد بود ، به لرز افتاد . نه؛ شاید هم
 گرما از قلبش رفته بود که ناگهان شانه هایش
 لرزید گوشه ی لبش را به دندان گرفت.

درست از همان لحظه که تصمیم گرفت فراموشش
 کند دختر با قدرت بیشتر آمد توی ماه نشست
 موهایش پخش شد توی آسمان چشم از آسمان
 برداشت از سرباز توی برجک آسمان را بگیری
 چه می ماند جز ستون ها و زمینی یک در یک که
 شبیه قبری ایستاده است.

نشست روی زمین سرش را چسبانده اسلحه که
 عمود بود باد وحشی می وزید و دندان هایش محکم

تر از پیش به هم خورد پشت پلک هایش داغ بود
لوله ی یخ زده ی اسلحه را کشید پشت پلک ها تا
خوابش را بپراند.

سپیده زده بود که خودش را رساند دفتر فرمانده
مدتها بود مرخصی نرفته بود و حسن رفتارش کار
را راحت تر می کرد وقتی به آسایشگاه برگشت
وسایلش را جمع کرد. شهریار با اخمی میان دو
ابرو پرسید: چی شده!

__ می رم دشتگل! یه هفته مرخصی گرفتم.

__ خسرو خوبی؟

__ خوبم! می تونی یه کاری برام بکنی؟

__ بگو!

__ سراز کار این دختره در بیار!

__ خیال کردم می ری که فراموشش کنی!

__ می رم که فراموش کنم وقتی برگشتم هرچی
ازش فهمیدی رو بزن تو صورتم تا دیگه پام نلغزه!

__ تو گفتی بهش ایمان داری!

شهریار را نمی فهمید. تا همین شب قبل می خواست قانعش کند دست از این دختر بکشد حالا که می خواست مدرک جمع کند تا دلش را خفه کند و اینقدر بهانه ی دختر را نگیرد از دل و ایمانش حرف می زد. کلافه گفت: همین که گفتم هر چی بدتر بهتر!

_ یعنی چی خسرو!

_ تمام شهریار تمام.

کیفش را برداشت با برگ مرخصی از آسایشگاه بیرون رفت و آنقدر سریع که تا شهریار به خودش بیاید و لباسش را مرتب کند از پادگان هم رفته بود.

تصمیمش جدی بود تمام راه فکر کرده بود به هر چیزی که بتواند فکر دختر را پس بزند روز اول با بوسه ی بانو روی صورتش دلخوش بود رفت کینو

فریاد زد روی پشت «خرسان» نشست و تمام دشت را تاخت شب سرش به بالش نرسیده خوابید

اما روز دوم پشیمان بود. بی قرار بود خصوصاً

وقتی گلپر خبر رسیدنش را شنید و خودش را رسانده بود خانه! مقابلش نشست و فقط نگاهش

کرد. برق چشمهای روشن گلپر می توانست چهار
مرد پرزور را از پا در بیاورد چه برسد به او که
خراب بود .

سرکج کرد و گفت: ها گلپر!

_ خسرو سیچه سیلوم نیکنی؟ خسرو چرا نگام نمی
کنی؟)

بانو پایش را به در اتاق خسرو زد در را نیمه باز
کرد و ایلناز به این حرکت با نو خندید. خسرو
گفت: گلپر مو الان من حال خوم نیستوم! (گلپر من
الان تو حال خودم نیستم)

_ سیچه؟! (چرا؟)

چانه ی گلپر گرد شد و نقش خالکوبی سبز روی
چانه اش چین خورد آهی کشید و گفت: چه دونم .

_ بیو بریم کوه ! (بیا بریم کوه)

بانو طاقتش را از دست داد داخل اتاق شد و گفت:
یعنی چه گلپر؟ تو اصلا میره ت ایدونه اینجونی
که ایخوی با خسرو بری سر کوه؟ (یعنی چه گلپر؟
تو اصلا شوهرت می دونه اینجایی که می خوای با
خسرو بری کوه)

رو کرد به خسرو و نالید: دا یو اصن نیفهمه! نکنی
 واش بری پیش مردم. وریس برو حونه ت گلپر!
 (مادر این اصلا نمی فهمه! نکنه باهاش بری جلو
 مردم. پاشو برو حونه ت گلپر)

خسرو آه پر دردی کشید و گفت: چکارش دوری
 خاله! یه تلیت اوگوشت سیمون درست ایکنه
 ایخوریم. (چیکارش داری خاله! یه ترید آبگوشت
 برامون درست می کنه می خوریم.)

خنده ی عمیقی که روی لب گلپر نشست با آن
 اشکی که توی چشمهایش جمع شده بود دلش را
 بیشتر از آن که بود فشرده کرد. پوست گوشه ی
 لبش را به دندان کشید و گفت: ایلناز تونم الکی
 سرنکن من کتاب همه ایدونن درس خون نیستی.)
 ایلناز تو هم الکی سرتو توی کتاب نکن همه می
 دونن درس خون نیستی.)

ایلناز سربلند کرد حرف بزن خسرو با نیشخندی که
 روی لب آورده بود یک تایی ابرویش را بالا داد و
 گفت: هُس بدو!

ایلناز خودکار را به طرفش پرت کرد و او با پا در
 اتاق را بست. خودکار به در خورد و بانو تسلیم
 بچه بازیهای آنها که عجیب بوی زندگی می ریخت
 توی خانه، گفت: گرگن گرهدن، پند دادن، گد ولم
 کنین، گله رهد... (گرگ رو گرفتن نصیحت کردن
 گفت ولم کنید گله رفت.)

با خنده نگاهش را میانشان چرخاند و کمی آرامتر
 از قبل ادامه داد: مو ایگوم شر راست نکنین زینه
 بره حونه ش ایشان سی ناهار دعوت ایگرین. (من
 می گم شر به پا نکنین، زنه بره حونه ش شما واسه
 ناهار دعوتش می کنین)

خسرو همانطور که بلند می شد گفت: خوت زنگ
 بزن بگو گلپر سی ناهار اینجونه. اسیرشون خو
 نی (خودت زنگ بزن بگو گلپر برای ناهار
 اینجاست اسیرشون که نیست)

_ اسیر نی ولی...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 36

__ بگو خسرو واداشتش بینوم کی ایخا حرف بزنه!)
 بگو خسرو نگهش داشت ببینم کی می خواد حرف
 بزنه)

بانو به نشانه ی درماندگی دستهایش را باز کرد به
 هم زد و گفت: باشه!

خسرو بال می‌نای گلپر را کشید و گفت: وریس
 تونم سر عزا کی نشستی؟ ایلناز با تو نبیدم؟ (تو هم
 بلند شو به عزای کی نشستی؟ ایلناز با تو نبودم؟)
 دخترها فرز از جا بلند شدند. خودش هم می دانست
 صدایش را که توی گلو بیندازد با اخمی که میان
 دو ابرویش نشسته دیگر حرفی روی حرفش نمی
 آید. کمتر پیش می آمد از این خاصیت توی خانه
 در حضور بانو و برای دخترها استفاده کند. اما
 همین تنها راهی بود که بانو را ساکت کند و وادارد
 که یک امروز را دل به دل گلپر بدهد.

وقتی هر کس دور کارش رفت برای چندین بار در
 آن روز شماره پادگان را گرفت و خواست شهریار
 را صدا کنند اما باز هم گفتند نیست! دلش شور

افتاده بود. سرتکان داد و برای جلوگیری از این افکار از اتاق بیرون رفت.

توی آشپزخانه گلپر تنها مانده بود. رفت تکیه داد به کابینت کمی نگاهش کرد و گفت: ایدونم! صبر کن به وقتش، والله ایدونم. (می دونم صبر کن تا وقتش به والله می دونم)

_ تو خوت چته؟ (تو خودت چته؟)

شانه بالا انداخت و گفت: لیوه و ابیدم! (دیوونه شدم) و ادایی در آورد. گلپر خندید و گفت: بیدی! دردت چنه؟ (بودی، دردت چیه؟)

دوباره ابرو در هم کشید و گفت: نخند!

این جور اخم هایش را دخترها می شناختند زود تبدیل به خنده می شدند. گلپر کفگیر را تا نزدیک گلویش برد و گفت: ایگوی یا بیرمت از سر کینو ورت بدم (می گی یا بیرمت از سر کینو پرتت کنم پایین؟)

نمی دانست از کجا شروع کند. بدش نمی آمد بعد از مدت‌ها حرفی با گلپر بزند چه بهتر که دوباره ی دختری باشد که توی دل و زندگی اش جا باز

کرده، هنوز مردد بود که گلپر با زیرکی گفت:
اسمش چنه؟ (اسمش چیه؟)

خسرو زد زیر کفگیری که کم کم آب سرخی از آن
شُرّه می کرد و گفت: برووو!

گلپر با سرخوشی زد زیر خنده و گفت: دیدی گفتم!
بگو خسرو کیه!

دستهایش را فرو کرد توی جیب های شلوارش و
گفت: اسمش نفهمیدوم فکر کنم همسن و سال
ایلنازه!

ابروهای گلپر بالا رفت و خسرو با سری که پایین
افتاده بود گفت: اما دردم یونه اصن عین تو ایلناز
نی! (اما دردم اینه اصلا شبیه تو و ایلناز نیست)

__ می همه مردم باید عین ایما بون؟ (مگه همه مردم
باید شبیه ما باشن؟)

__ نه ولی ... ولش کن دیه تمامش کردم!

گلپر آهی که توی گلویش گیر افتاده بود را با
چرخیدن به سوی اجاق بیرون داد. خسرو در
یخچال را بی هدف باز کرد و بست و کمی بعد از
خانه بیرون رفت. دوباره دلش هوایی شد و یادش

رفته بود اصلا برای فراموش کردن همین دختر
آمده دشتگل.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 37

_ خسرو ... خسرو دادا!

با ابرویی گره خورده برگشت بند کوله ارتشی اش
را روی دوش جابجا کرد . از زیر نقاب کلاه نگاه
سردش را دوخت به چشمهای شهریار و پرسید:
چی میگی؟

_ سلام خوش اومدی!

دست کشیده شده ی شهریار را به سردی فشرد و
گفت: سلام .

دوباره خواست برای رفتن راهی باز کند که
شهریار مقابلش ایستاد.

_ حرف بزنیم؟

تمام هفته ی گذشته زنگ زدم که حرف بزنیم
گفتن نیستی؟ مرخصی بودی؟

نه!

پس چطور تو پادگان نبودی؟
سرش را پایین انداخت و گفت: بذار توضیح بدم.
چه توضیحی؟

داداش!

چه داداشی که اگر من برم دشتگل هرچی راه
ارتباطه قطع میشه؟ چه رفاقتی وقتی یه بار از
صدباری که بهت زنگ زدم جواب ندادی .

خواستم بیای حضوری حرف بزنیم.

تو مگه می دونستی من چه حرفی قراره بزنم؟
شاید می خواستم حالتو بپرسم. شاید وقتی گفتن تو
پادگان نیستی دلم نگرانت شد شاید...

غلط کردم.

«غلط کردم» همه جا جواب نمی ده.

دنبال ماموریت بودم.

پلک هایش را روی هم فشرد و گفت: مزخرف
 نباف فقط شهریار، خسته ام ... از آدم دودره باز
 بیزارم که از شانس خراب به تورم خورد!
 شهریار لبهای به هم فشرده اش را به لبخندی تلخ
 گشود و گفت: دنبال ماموریت رفیقم بودم. دنبال آوا
 رفتم.

ابرو در هم کشید و پرسید: کی؟

_ دختر ایستگاه دیگه، اسمش آواست!

پوزخند زد. یک دفعه بهش برخورد کرده بود که
 شهریار اسم دختر را قبل از او فهمیده از خودش و
 شهریار و دختر بدش آمد.

_ خوب پیش رفتی ولی دیگه واسه م مهم نیست .
 این یه هفته هم اگر زنگ زدم واسه خودت بود.
 شاید بار اول می خواستم پی اون دختری بگیرم اما
 بعد خواستم ببینم خودت چکار کردی که مدام می
 گن نیستی تو پادگان.

بی این که بخواهد اسم آوا با صدای شهریار توی
 سرش تکرار شد. دوباره داشت راهش را می

گرفت به سمت آسایشگاه که شهریار گفت: بمون یه لحظه حرف بزنیم.

_ چه حرفی تو سالمی، دختر هم دیگه برام مهم نیست.

دوباره توی سرش اسم آوا تکرار شد. می خواست بشنود برایش مهم بود. دل توی دلش نبود برای یک خبر دیگر از او، اما نمی دانست چرا لج کرده؟ چرا با دیدن شهریار که سالم توی پادگان است حالش گرفته شد بخاطر آن همه حرص و نگرانی که مرخصی اش را زهر کرده بود. حسی بد همه قلبش را گرفت و از لحظه شنیدن اسم دختر ایستگاه که انگار مالکش بود از زبان شهریار آن حس بد منتشر شد توی همه ی رگهایش!

به غرورش برخورد کرده بود انگار، دیگر نمی خواست بیشتر از آن خرد شود و وقتی اطلاعات دقیقتر شهریار را می شنود به بی عرضه گی خودش بیشتر پی ببرد.

تا توی آسایشگاه هر دو ساکت بودند. کنار تختش ایستاد با چند نفری که بیش از بقیه می شناخت

احوالپرسی مختصری کرد. خوراکی هایی که
برای شهریار آورده بود را بی حرف روی تخت
بالا گذاشت و خودش نشست. شهریار کنارش
نشست و گفت: هر روز یا لاقل یک روز درمیون
می ره یه محله دیگه! یه محله تقریباً قدیمی ...
ردشو تا در یه خونه زدم اما...

تردید شهریار در ادامه حرفها بوی یک دردسر
دیگر می داد که اصلاً حوصله اش را نداشت.
نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: می ری بالا
می خوام بخوابم!

_ خونه از سال هفتاد و هفت خالیه... نه کسی رفته
نه کسی اومده! هیچکس هم نمی دونه صاحبش
کیه!

شانه هایش را عقب داد. ریه اش را از هوای
گرفته ی سالن پر کرد دوباره بیرون داد و گفت:
خب!

_ بیشتر از این سر از کارش در نیاوردم این هفته
دو روز فرستاده بودن کلانتری نتونستم بیشتر
بفهمم...

سرش را پایین انداخت نگاهش را دوخت به کف
دستهایش و گفت: خواستم بسپرم از بچه ها که
آمارشو در بیارن اما ترسیدم خوشت نیاد!
_ هرگز این کارو نکن.

_ هنوز اخمی!

_ اسمشو از کجا فهمیدی؟

_ رفیقاش تو کوچه صداش می کنن.

پوزخندی زد و گفت: منظورت از رفیق همون چند
تا پسره دوچرخه سواره!
شهریار با درماندگی شانه بالا انداخت و گفت: خب
هم محله ای هاش!

می خواست نشان بدهد دیگر برایش مهم نیست. اما
تازه یکی یکی سوال هایش داشت می آمد روی
لبها. خشمش از دیدن آوا سر مرز و بعد همراهی
اش با چند پسر دوچرخه سوار و کل اتفاق هایی که
حول این دختر می چرخید درست مثل روز اول
قلبش را به درد آورده بود و پنهان کردن این همه
از نگاه تیز شهریار سخت ترین کار ممکن بود.

شهریار با نوک ناخنش خطی خیالی روی زانوی
 تاشده اش کشید و گفت: اگر می تونی بی خیالش
 شو. در دسرش بیشتر از اونیه که خیال کنی.
 قبل از این که خسرو فرصت کند حرفی بزند از جا
 بلند شد و گفت: ببینم چی آوردی برام.
 نگاهش را چرخاند تا صورت شهریار که بلند شده
 بود. پرسید: چیز دیگه ای هم هست؟
 _ اگر بخوای به دلت بفهمونی که تموم کنه
 همینایی که تا الان دیدی و گفتم کافیه! اگر نخوای
 هم من هر حرفی بزنم بی فایده ست.
 راست می گفت شهریار مشکل او حرفهای نیمبند
 شهریار یا رفتار دختر نبود. مشکل توی دلش بود
 توی سرش دختر افتاده بود. میان خط ممتد زندگی
 اش و خیال نداشت دست از سرش بردارد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 38

ساعتها بعد با همان بی قراری که از لحظه ی شنیدن حرفهای شهریار، نگذاشته بود پلک روی هم بگذارد از جا بلند شد. لباسهایش را مرتب کرد و بیرون رفت. می خواست تنها باشد مدام به خودش می گفت به ایستگاه نمی روم اما ته ذهنش کسی دستش را گرفته و می کشاندش سمت ایستگاه هنوز از در بیرون نرفته بود که شهریار صدایش زد بی حوصله صورت پراخمش را گرداند شهریار با خنده گفت: رفیق نیمه راه نباش!

بی توجه بیرون رفت. شهریار هم دنبالش راه افتاد. یک جای رفتار شهریار برایش فهمیدنی نبود. هر دو سکوت کرده بودند ایستگاه خلوت بود. دختر آمد نزدیکی ایستگاه ایستاد، دستش را تا نزدیک سینه اش بالا برد و آهسته انگشتهایش را تکان داد. خسرو رد نگاه خندانیش را گرفت و به صورت ملتهب شهریار رسید. با این گمان که اشتباه دیده چرخید به پشت سر نگاه کرد. هیچ فرد خاصی نبود. مثل آدمهای بازی خورده مات مانده بود. از آن همه گیجی که دچارش شده بود بیزار بود و نمی دانست چطور همه ی افکار پراکنده ی ذهنی و

تصاویر پیش چشمش را به هم ربط بدهد، به یک نتیجه درست و حسابی برسد و تحویل دلش بدهد تا دست بردارد از این تعقیب و گریز بیهوده! از این عشقی که افسارگسیخته است و فرمان که نمی برد هیچ، با دستورهای گاه و بیگاهش مغزش را مختل کرده و نمی گذارد زندگی اش به روال گذشته برگردد.

هنوز نگاهش سرگردان بود که اتوبوس رسید. دختر با همان سرخوشی که انگار یکباره ریخته بودند ته دلش پایش را روی رکاب گذاشت و باز چشم دوخت به شهریار. شهریار پرسید: بریم؟ زمزمه کرد: بریم.

چهره اش سخت بود و این چهره را شهریار خوب می شناخت. شهریار مسیر را از بر بود. درست همانجایی که حدس می زد دختر پیاده می شود به خسرو گفت: پاشو..

نمی دانست چرا خودش را سپرده دست شهریار، چرا چیزی از حس بدی که به قلبش هجوم آورده نمی گوید و چرا حتی نمی پرسد با کدام آشنایی

برایت دست تکان داد؟ چرا همه چیز را نادیده گرفته و دوباره احمقانه افتاده دنبال دختری که اسمش را هم از شهریار شنیده!

مسیری را پیاده رفتند. حالا حتی این که آوا بدش نیامده بود دو پسر غریبه افتاده اند دنبالش و با فاصله ای کوتاه از او قدم می زدند مثل بختک افتاده بود روی قلبش و داشت جانش را می گرفت. سینه اش سنگین بود و خون به چشمش رسیده بود از جوشی که می خورد.

آوا با بی خیالی داخل کوچه ای شد! کوچه قدیمی بود و درخت هایش پیر، به نظرش رسید صنوبری که آوا زیر آن ایستاد و مشکوک کوچه را پایید از همه پیرتر است. دستهایش را فرو برد توی جیب و از همان فاصله به او نگاه کرد و آهسته از شهریار پرسید: این همون خونه قدیمیه؟

__ آره!

__ میاد اینجا که چی؟

شهریار شانه بالا انداخت و گفت: از کجا بدونم؟

سرتکان داد چندبار، سنگین و پر معناء آوا کلید
انداخت داخل شد کاغذهایی که از لای در افتادند
را برداشت دوباره سرکی توی کوچه کشید داخل
خانه رفت و در را بست .

خسرو تکیه اش را داد به دیوار؛ صدایش جان
نداشت وقتی توی چشمهای شهریار لب زد: کی تو
اون خونه ست؟! این ماجرا داره یه کم عجیب می
شه نه؟

لحنش عوض شده بود. نشان می داد دیگر نگران
دختر توی ایستگاه که دلش را برده نیست، شاید هم
می خواست تظاهر کند که برایش مهم نیست. انگار
ناگهان آتش درونش فروکش کرد سرد شد و حتی
رو به انجماد بود. هر چه بود نگاه شهریار را به
سوی چشمهای بی حس او کشاند. اما زود نگاه
گرفت و گفت: عجیبه که بهت گفتم بی خیال دختره
بشی... حالام دیر نیست اصلا اگر می خوای تو
برو پادگان من می مونم حواسم هست!

یک پایش را تا کرد زد به دیوار پشت سر،
دستهایش را برد توی جیب، سرکج کرد. گوشه ی

لبش را به خنده ای تلخ بالا کشید و گفت: من
برگردم تو بمونی؟

لبه‌ایش را جلو داد و چند بار سرش را بالا و پایین
کرد یعنی که دارم به نتیجه ای می رسم . نرسیده
بود و فقط داشت ادایش را در می آورد. می
خواست شهریار را وادار که نگفته ی پشت لبه‌ایش
را به زبان بیاورد. شهریار از روی عادت با
دهانی نیمه باز گونه اش را خاراند و با زیرکی
گفت: خب ...

حرفی پیدا نکرد تا آن «خب» که میانشان معلق
مانده را ادامه بدهد. نگاه خسرو همچنان سنگین
بود و او طاقتش را نداشت. هوفی کشید و بی قرار
گفت: بریم... اصلا من رفتم.

__ کجا؟ قرار بود من برم که!

__ چته تو خسرو؟!

__ شهریار چرا بازی در میاری چرا اگر حرفی
داری به من نمی گی؟

__ شمیم منتظره بهش زنگ بزنم.

_ باز تو کم اوردی پای این دختر بیچاره رو
کشیدی وسط؟ تو کی دلت واسه شمیم سوخت!

_ دستت درد نکنه داداش یزید که نیستم. اتفاقا
خیلی هم دل رحم من خبر نداری...

دوباره داشت از در شوخی وارد می شد که خسرو
ضربه ی کاری را زد: حالا از دل رحمیت با
دختر باید بترسم یا چی؟

شهریار اینبار دلخور گره انداخت میان دو ابرو و
بی حرف نگاهش را از او گرفت. داشت می رفت
که خسرو گفت: داره میاد .

شهریار بی این که به سمت کوچه برگردد گفت:
خودتو خر کن حالا زوده که بیاد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 39

_ آمار همه چیو داری شهریار!

صدای بسته شدن در خانه توی کوچه پیچید.
از همانجا که بود نگاهش کرد. خبری از آن شادمانی

دقایقی پیش نبود. دستهایش را فرو برده بود توی جیب کت مخملی که به تن داشت و سرش افتاده بود توی یقه اش از این که دوباره دلش تند تند تپید بدش آمد. موتوری از آن سوی کوچه به دختر نزدیک می شد تکیه اش را از دیوار برداشت. شهریار گفت: ما بریم؟

برگشت سمت شهریار هنوز کلامی از میان لبهایش بیرون نیامده بود که صدای آوا به جای صدای موتور توی گوشش پیچید. سرچرخاند و با نفسی که به شماره افتاده بود از دیدن کوله ی آوا که یک طرفش توی دست موتور سوار بود از شهریار پرسید: این یارو کیه!

شهریار کلافه برگشت و گفت: بابا بهت میگم ول کن اینو تا دهن منو باز نکنی دست بردار نیستی... باید حتما تا تهش بری، باید گندشو دربیاری تا ول کنی!

__ پرسیدم این کیه شهریار؟ چه خبره اینجا! ظرفیتش پر بود. تا چند دقیقه پیش خیال می کرد برایش مهم نیست اما حالا انگار خنجر گذاشته

بودند روی شاه‌رگش، انگار دست گذاشته بودند
 درست روی نقطه‌ی حساس حیاتش که آنطور
 سنگین نفس می‌کشید. شهریار حالش را می‌دید و
 می‌فهمید. بارها خسرو را توی این حال دیده بود.
 هر وقت پای خانواده اش در میان بود و کسی
 حرف زیادی می‌زد رنگ و رویش درست مثل
 همان لحظه از سرخی به کبودی می‌رفت و رگ
 برجسته‌ی پیشانی اش بیرون می‌پرید. با گره‌ی
 میان ابرویش می‌توانست یک لشکر آدم را خفه
 کند و مشت هایش که بی‌قرار باز و بسته می‌شد
 بعید نبود همین حالا توی صورت خود شهریار هم
 فرود بیاید. عصبی از دقایقی که با بحث آن دو نفر
 میان کوچه هر لحظه پر تنش تر می‌شد گفت: چه
 می‌دونم؟ دو سه بار دور و برش دیدمش میاد یه
 چیزی می‌ده یه چیزی می‌گیره گورشو گم می‌
 کنه!

— تو برگرد اینو نگاه کن، چرا نگاه نمی‌کنی
 شهریار؟ این آدم عادی نیستی از خط رو صورتش
 هزارتا شر می‌باره... دور و بر این دختر چکار
 میکنن این آدم‌ها!

_ آره می دونم طرف کم کم آدم کشه! ولی دختره
چی؟ تو اول ببین او خودش چیه که اینا دنبالشن،
که لب مرز می گیرنش، که...
کف دستش را به پیشانی کوبید و گفت: دست بکش
دیگه...

_ این همه رو می دونستی و هیچ نگفتی؟
_ خسرو جان مادرت ول کن ... پيله کردیا! تو
مگه هر چی می بینی دست برمی داری؟!
_ امروز تمامه ...

قدمی به سوی کوچه برداشت شهریار دو قدم بلند
برداشت خودش را به او رساند پشت بازویش که
منقبض شده بود را فشرد و گفت: بمون... کجا؟
_ یا این آدما رو از دورش می پرونم یا خودم...
_ خیال کردی مشکل از آدماست؟
_ از هرکی!
_ خسرو تا خود دختره نخواد اینا واسه عمه من که
نمیان اینجا!

خسرو نگاهش را تنگ کرد و دوخت به آوا و گفت: حرفاشون دوستانه نیست، چرا نگاه نمی کنی شهریار؟ چی می دونی که نمی خوای من بدونم... چرا ولم نمی کنی برم... حرف بزن د تو رفیقی لامصب!

_ چپو نگاه کنم خسرو خر نشو بیا برگردیم...

ناچاری آوا را می دید نمی توانست برگردد. افتاده بود توی شیب ملایم کوچه و دیگر پاهایش از او فرمان نمی بردند. شهریار یک وقتهایی می گفت «مغزت خاموش شده الان بی ترمزی!» از همان وقت ها بود مغزش فرمان نمی داد فقط می خواست خودش را برساند به انها دست موتور سوار را خرد که آنطور از روی کوله سرخورده بود روی ساعد آوا!

از میانه راه داد زد: آهای اونجا چه خبره؟

توجه چند عابر که دورادور کشمکش آوا و مرد موتور سوار را نگاه می کردند جلب شد. و پچ پچه ها شدت گرفت شهریار گفت: خسرو جان من دست بردار، یکی زنگ بزنه پلیس بدبختیم به خدا!

نمی خواست حرفهای شهریار را بشنود. رسیده،
 نرسیده دستش چنگ شد روی یقه ی مرد موتور
 سوار و دوباره داد زد: چه غلطی می کنی!
 با هر نفس سینه اش بالا و پایین می شد. چشمهای
 به خون نشسته اش پر غضب گرد شده بود توی
 صورت مرد و عضلات صورتش می لرزید.
 انگشتهای دست دیگرش مشت شده بود و فقط
 منتظر یک تلنگر برای بالا رفتن و فرود آمدن
 روی صورت پسر بود. شهریار با یک دست مچ
 خسرو را گرفت و دست دیگرش را آهسته روی
 سینه ی مرد مسنی که نزدیک می شد تا قائله را
 بخواباند گذاشت و باخوشرویی گفت: چیزی نیست
 حاجی...

مرد پاهایش را از رکاب موتور برداشت. بی آن
 که پیاده شود مقابل خسرو ایستاد و با ابرویی در
 هم گره خورده گفت: به تو چه برو آقا! مسئله
 شخصیه!

همزمان تقلایش باآوا ادامه داشت سرچرخاند سمت
 آوا و گفت: بشین دیگه مردمو کشوندی تماشا!

کلامش را به آخر رساند و بوق را فشرده صورت ترسیده ی آوا صبر خسرو را به حد رساند.
شهریار سر چرخاند به سر کوچه موتور دیگری با دو سرنشین چراغ می زدند پوفی کشید و گفت:
خسرو...
...

یقه ی موتور سوار میان انگشتهای خسرو بیشتر فشرده شد. او هم کوتاه نیامد کوله آوا را کمی بیشتر کشید و گفت: دیشین بریم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 40

خسرو می خواست عادی باشد آنقدر عادی که انگار یک سرباز مزاحمت کسی را برای یک دختر دیده و از روی وظیفه دخالت می کند. با صدایی که لرزش را نمی توانست کنترل کند گفت:
این آقا باشما نسبتی داره خانم؟

مردمک چشمهای آوا توی صورت خسرو لرزید وحشت دختر قابل لمس بود. نمی فهمید از چه، اما این ترس را با همه وجود احساس کرده بود.

چشمهایش همان چشمهای معصوم و غمگینی شده بود که اولین بار توی ایستگاه دیده بود. چانه اش گرد شده و می لرزید، سبیک گلویش با هر نفس بالا و پایین می شد. به جای او موتور سوار گفت: بله نسبت داریم جناب! د حرف بزن.

دوباره دست آوا را به شدت کشید. و جیغ ملایم آوا توی کوچه پیچید. زنی از میان زمزمه های مردمی که تماشا می کردند بلند شد: دعواتونو ببرید بیرون از این کوچه ما دختر جوون داریم.

مشت خسرو بالا رفت. شهریار دوباره مچش رامحکم گرفت و او همانطور که بُراق شده بود توی صورت مرد مزاحم گفت: ولش کن بار آخره دست دراز می شه سمتش، خرد می کنم دستتو مرتیکه ی بی شرف!

مرد نمی خواست با خسرو و شهریار درگیر شود. ترجیح می داد فریادهای خسرو را بی جواب بگذارد انگار فقط مامور شده بود آوا را ببرد. دوباره غرید: سوار می شی یا بگم بیان؟ واسه من بادیکارد گرفتی؟ اینقدر احمق بودی و خبر نداشتیم!

خسرو دستش را از میان انگشتهای شهریار بیرون کشید محکم زیر دست مرد زد و با فریاد تکرار کرد: دستتو بنداز عوضی ... گفتم دستتو بنداز! شهریار کلافه لب زد: خسرو دادا ما اومدیم گشت بزنیم ...

مرد بی حوصله گفت: چرا بهشون نمی گی خواهرمی!

شهریار بی قرار و همزمان با مرد گفت: خانم یه کلمه به رفیق ما بگو مسئله تون خانوادگیه ما بریم! آوا مرد لب زد: آقا مسئله خانوادگیه!

اصلا حوصله نداشت مثل شهریار نقش بازی کند. توی کتتش نمی رفت این حرفها، برادری آن مرد باورش نشده بود. ترس آوا آنقدر شدید بود که کلمه به کلمه ی جمله ی کوتاهش این حس را در او به وجود می آورد که باید نجاتش بدهد.

دو دستش را دور گردن موتور سوار حلقه کرد کم کم تعادلش از بین می رفت و اگر شهریار فرمان موتور رو نگرفته بود هر دو با هم افتاده بودند همانطور خیره توی چشمهای مرد داد زد: دیگه

دورو بر این خانم نمی بینمت ... نمی خوام که
ببینمت فهمیدی!

نگاه مرد می گفت دارد صبرش را از دست می
دهد. دست برد توی جیب شلوار، شهریار خطر را
حس کرده بود که گفت: خسرو... و اینبار آوا با
صدایی که جیغ شده بود رو به مرد داد زد:
یاشار، بولار کوهیارین- آداملاریدی (یاشار اینا آدمای
کوهیارن)

یاشار غضبناک دستش را خالی از توی جیبش
بیرون کشید، زیر دست خسرو زد. چندبار در جا
گاز داد و با عقب راندن خسرو گفت: کوچه باشین
دا بش دقیقه منتظیر گالارام (سرکوچه پنج دقیقه
منتظر می مونم.)

دندانهای خسرو روی هم فشرده می شد. از
مکالمه شان هیچ نفهمیده بود جز تهدیدی که در
صدای مرد بود. آوا کوله اش را روی شانه جابجا
کرد و گفت: نباید دخالت کنید ...

داشت می رفت که خسرو گفت: کجا؟ چی گفت؟

_ تو چیکارش داری خسرو اینا با همن ... برو
خانم برو ... خوش بگذره!

نگاهش را میان مردمی که هنوز دلشان نمی آمد
پراکنده شوند چرخاند، غضبناک به شهریار دوخت
و دوباره دندان هایش را محکم روی هم فشرد. آوا
یک قدم به جلو یک قدم به عقب برمی داشت. دو
موتور سوار سر کوچه انتظار می کشیدند.

شهریار با حرص گفت: «غلط کردی دنبالم
افتادی» هم به رفیق ما بگو ما گورمونو گم کنیم.

خسرو اما بی توجه به حرص و جوش شهریار
آستین دختر را گرفت و گفت: فامیله؟ برادرته؟
پدرته؟ کیه؟

_ هیچکی آقا شما با من چیکار دارید؟ خودم حلش
می کنم.

به خسرو نگاه نمی کرد چانه اش مدام می لرزید.
این لرز از سرما نبود، از اشکی بود که به زحمت
پشت پلک هایش نگه می داشت. و دقیقاً همین بود
که خسرو را قانع می کرد بماند. سعی کرد نرمتر
باشد آهسته گفت: یا یه چیز قانع کننده بگو که

مطمئن بشم خطری نداره واست یا بذار از اینجا
 ببرمت! سه نفرن چطور می خوای حلش کنی؟
 _ نمی دونم یه کاریش می کنم آقا تو رو خدا ول
 کن...

و همانطور که به انگشتهای خسرو نگاه می کرد
 فکر همه ی دستهایی بود که توی آن مدت کوتاه،
 محکم دور بازویش گره شده بودند و او بارها و
 بارها روی کبودی شان پماد مالیده بود. اما حالا
 این پسر چنان با احتیاط گوشه ی آستینش را گرفته
 بود که انگار اگر نوک انگشتش حتی از روی
 لباس به تن او می خورد آسمان به زمین می رسید.
 سربلند کرد و گفت: واسه من خطرناک نیستن
 واسه شما هستن، بذار برم من مجبورم ولی کاریم
 ندارن به خدا!

_ مجبور نیستی!

_ وای ...

نگاهش را گرداند سمت شهریار و گفت: تو یه
 چیزی بگو!

آنقدر لحنش صمیمی بود که خسرو هم برگشت
سمت شهریار! و او عصبی شانه بالا انداخت و
گفت: به جای این مظلوم نمایی ها یه کلام بگو
همدستید تا این رفیق احمق ما به خودش بیاد! بهش
بگو احمق برو پی خدمتت ... یه احمق خرجش
کن!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 41

چانه ی آوا گرد شد. اینبار اشکهایش ریخت. به
ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: گفت پنج
دقیقه ... ولم کن دیگه!

خسرو انگار اصلا حرفهای شهریار را نمی شنید.
باز دلش رفته بود برای چشمهای سیاه دختر نرم
شده بود آرام گرفته بود قلبش روی ریتم می زد.
نگاهش را به سمت دیگر کوچه دوخت و ملایم
گفت: این کوچه به کجا می رسه بلدی؟

_ یعنی چی؟

__ بلدی یانه!

__ بلدم.

دستش را کشید با خودش برد سمت مردمی که هنوز ایستاده بودند. کلاهش را از سر برداشت توی چنگش مچاله کرد شهریار پرسید: می خوای چه کنی؟

__ کلاهتو بردار!

__ چرا؟

__ که گم بشیم بین بقیه!

__ منو گرفتی عینهو. دکل و ایسادی وسط کوچه هیچ آدمی تو رو پوشش نمیده برادر!

میان آن هم عصبانیت به لحن پر حرص شهریار خنده ای زد و گفت: بردار کلاهتو... نگاهش را تا سرکوچه برد. موتور سوارها کمی دور تر بودند. شهریار همانطور که کلاه را برمی داشت گفت: خب دوستان تماشا تمام شد بلیط ها رو بندازید این تو و بفرمائید.

مرد جوانی گفت: عجب پررویی ...

اما لبهایش می خندید. زن دیگری با ابرویی در هم کشیده چادر گلدارش را زیر گلو محکم کرد و گفت: بی حیاها اینجایی نیستن ...

راهش را گرفت که برود و رفتن او بقیه را هم پراکنده کرد. شهریار و خسرو از فرصت استفاده کردند. همراه جماعت کمی جلو رفتند و بعد ناگهان خسرو آوا را که هنوز آستینش میان انگشتهایش مانده بود دنبال خود کشید و گفت: بیا.

فرصت حرف زدن یا حتی فکر کردن به هیچکدامشان نداده بود. صدای بوق و نور موتورها در تعقیبشان بود. آوا فریاد زد: لعنتی من نمی تونم بدوم... هر جا بریم پیدامون می کنن ...

__ حالا بیا!

شهریار داد زد: چیکار میکنی خسرو ...

__ هر دوتون ساکت... از کدوم طرف می رسه خیابون اصلی!

آوا بریده داد زد: چپ...

مدتی بعد نزدیک خیابان اصلی بودند و خبری از موتورهایی که تا مسیری دنبالشان بودند نبود.

_ شهریار یه تاکسی نگه دار!

شهریار با همان نقاب خونسردی که روی خشمش کشیده بود خرید: هیچ پولی نداریم محض اطلاع!

_ لباس نظامی تنته مسخره؛ نگه دار!

_ خوبه می دونی لباس نظام تنته و گند زدی به روزگارمون ...

کمی بعد کنار خیابان ایستاده بودند هر سه به نفس نفس افتاده، با نگاهی رمیده و قلبی که روی صد می زد. آوا میان همان دل زدن ها داد زد: احمق! به حق افتاد همه ی تنش می لرزید از وحشتی که به جانش افتاده بود. خسرو لجوجانه برگشت توی چشمهای اشکی اش زل زد و گفت: یه کم دیرگفتی!

واکنش شهریار به رفتار عجیب خسرو خنده ای عصبی و بلند کردن دستش برای نگه داشتن تاکسی بود.

همزمان با توقف یک تاکسی خالی سروکله ی یاشار پیدا شد. هر سه روی صندلی عقب نشستند درماشین که بسته شد با حرکت آهسته ی ماشین

توی خیابان شلوغ، انگار به آن آرامشی که می
خواستند رسیدند. شهریار سرش را به پشتی تکیه
داد و میان نفس نفس زدن هایش زمزمه کرد:
خرشدی خسرو، خیالشم نمی کردم... فکر شب که
می ریم پادگان هستی؟

__ هستم!

__ والله نیستی... زدی به سیم آخر...

راننده از توی آینه نگاهی به صورت خسرو
انداخت و گفت: کجا برم؟

__ فعلا فقط برو...

آوا آهسته انگشتهایی که از فشار دست بزرگ
خسرو بی حس شده بودند را تکان داد و خسرو
تازه متوجه شده بود. نمی دانست کی و کجا دست
آوا را گرفت. ناگهان دستش را عقب کشید و گوشه
ی لبش را به دندان گرفت. آوا سربلند کرد ترسیده
نگاهش را دوخت به چشموهای او و نسیمی از رگ
گردن خسرو که نبض گرفته بود گذشت. کف
دستش را روی رانش گذاشت و با روی هم گذاشتن

پلک ها آن نسیم ملایم که مخلوطی بود از نفس
های آوا و بوی خنک عطرش را بلعید.

شهریار با صدای بلند خندید و گفت: آی خدا!
خنده ی ادامه دارش خسرو را کلافه می کرد با
آرنج به پهلویش زد و گفت: بسه!

_ کجا ببریمش حالا؟

شانه بالا انداخت!

_ کرایه تاکسی از کجا؟

با اطمینان سر تکان داد. آوا کوله اش را روی
پایش گذاشت زیپش را باز کرد و گفت: پول
هست .

اسکناس های درشت را به طرف شهریار گرفت.
خسرو میانشان بود به هیچ کدام نگاه نمی کرد و
آنها هر دو خم شده بودند برای دیدن هم، خسرو
زیر دست آوا زد و گفت: نمی خواد پول هست!
شهریار اما دست کشید یک اسکناس برداشت و
گفت: شوخی می کنه رفیقم، سرباز جماعت تو
جیبش شیش معلق می زنه.

به سمت شهریار برگشت زیر لب خرید: اگر
صلاح می دونی یه کم آبروداری کن.

_ ول کن بابا دیگه طرف خودیه واسه نجات اون
الان اینجاییم. وگرنه خرج ما یه بلیط اتوبوس بود.

_ خیلی بی فکری شهریار خیلی!

_ آره من بودم یهو فکر کردم تبریز تگزاسه و
دختره رو از سه تا آدم معلوم الحال دزدیدم و الان
آواره ی خیابونم؛ اونم با لباس نظام. اونم وقتی تا
یه ساعت دیگه باید پادگان باشیم. اونم وقتی...

سرش را به گوش شهریار نزدیک کرد و آهسته
گفت: خب بسه! ازش پرس کجا بیریمش؟

_ زبون نداری خودت؟

_ تو پرس!

_ نمی فهمم والله!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 42

ترجیح داد به شهریار هم نگاه نکند همانطور که در تمام آن دقایق تلاش کرده بود نگاهش را از صورت آوا بدزدد. این یکی را خودش هم نمی‌فهمید.

شهریار آدرس داد. نزدیکی همان کوچه ای که دفعه ی قبل سر کوچه اش آوا دوچرخه سوار شده بود پیاده شدند. آوا جلو افتاد خسرو چند قدم دنبالش رفت. برگشت و گفت: دیگه بسه دنبالم نیایید. به صورت خسرو نگاه نمی‌کرد مخاطبش او بود و نگاهش به شهریار.

_ در دسر می شه هم برای شما هم برای من...
شهریار به جای خسرو گفت: خونه تون اینجاست؟
_ آره دیگه همین کوچه ست دوستانم هستن .

_ باشه برو مواظب خودت باش!

باز آوا چند قدم نرفته بود که خسرو دنبالش راه افتاد. شهریار زد زیر آواز: بی قرارم عاشقی بی قرارم...
بی قرارم...

خسرو سرزنش گر به سمتش چرخید. آوا دوباره
 ایستاد به سمتشان برگشت و گفت: می گم نیا!
 باز هم شهریار را نگاه می کرد و خسرو دلیل
 فرارش از خودش را نمی دانست. شهریار هم بود
 که جواب داد: این نیا یعنی بیا! نه یعنی آره؟ نمی
 خوام یعنی می خوام...
 آوا با سادگی خندید و گفت: محله مونه خب بابام
 می بینه!

_ بابات اون چند تا نره غول رو نمی بینه! ما دوتا
 رو می بینه؟

_ وای زبونتو! کل انداختی با من؟ میگم نیا دیگه!
 _ اوف زبون تو رو! یه ساعت پیش که لال شده
 بودی! کی بود طرف؟ واقعا داداشته؟

شانه بالا انداخت انگار رفته بود توی یک نقش
 دیگر با بی قیدی ای که به صورت ظریف و
 صدای لطیفش نمی آمد گفت: یکی مثل تو علاف،
 دنبال من کرده!

_ اولا کی گفت من دنبال توام ؟ نه قیافه درست
درمون داری آدم بیافته دنبالت نه حال و اوضاع
خوبی..._

_ شهریار!

شهریار انگار به خود آمده باشد نوک چهار
انگشتش را روی لبهایش زد و گفت: چشم رئیس!
می گم چگونه با پولای آوا بریم رستورانی جایی!
خسرو خسته از بی فکری شهریار روی یک پا
چرخید و گفت: بریم پادگان دیر شد.

می خواست آوا را تا خانه همراهی کند. می
خواست خیال خودش را از سالم رساندنش به خانه
راحت کند اما با این حرف شهریار گیر افتاده بود
توی دام انگار، که اگر دختر هم خیال کند به طمع
پول ها پایی اش شده اند چقدر برایش سنگین تمام
می شود. همانطور که دور می شد توی دلش برای
شهریار خط و نشان می کشید که صدای آوا را از
پشت سر شنید : منم موافقم سمت چیه تو؟

_ شهریار!

خونش به جوش آمد از صمیمت بی معنای آن
دو نفر، خرید: شهریار دیر شد. خانم مواظب
خودتون باشید.

و باز صدای دختر بود که توی گوشش نشست:
قاش قاباخلی (اخمو)

شهریار همانطور که آهسته دنبال خسرو می رفت
گفت: نداشتیم رفیقمو بخوای فحش بدی بد می شه!
آوا دوباره خندید: فحش نبود که! اخموئه خب
نیست؟ ترسناکه!

_ دیگه چی؟

آوا شانه بالا انداخت و گفت: اما تو خوبی!

_ چشم برادری ببین لطفا!

باز هر دو خندیدند. اینبار فقط صدای خنده شان
بود که به گوش خسرو می رسید و نمی فهمید چرا
آوا هم دارد همپای شهریار می آید. شهریار آهسته
گفت: خب برگرد دیگه این کله خره، درست
فهمیدی وقتی گفته بریم پادگان یعنی باید بریم عمرا
بمونه. تو برو خونه!

__ صبرکن من درستش کنم. آقا .. آقا

دوید خودش را رساند به خسرو که با تعلل ایستاده بود کنار خیابان و نشان می داد منتظر تاکسی است. خسرو که برگشت به سرعت نگاهش را گرفت و گفت: بریم شام بخوریم... من حوصله خونه ندارم بمونم تو خیابون. باز یاشار میاد ها! منو می برن ها... کت بسته می برن ها!

شهریار با صدای بلند به آن لحن مظلوم و لهجه ی شیرین خندید و سمت دیگر خسرو ایستاد و کنار گوشش لب زد: اگه مردی بهش بگو نه!

خسرو هنوز حرفی برای گفتن پیدا نکرده بود که آوا روی پنجه هایش ایستاد با حرکتی نمایشی خیره شد به اتیکت روی لباسش و گفت: خسرو حاتم! آقای حاتم بیایید بریم دیگه بخاطر من و شهریار! مانده بود چه بگوید به این دختر که نمی داند توی دلش چه غوغایی به پا کرده با این لهجه ی عاشق کُش!

سکوتش که طولانی شد آوا پا پس کشید و گفت:
 باشه بی خیال شما برید منم یه گلی به سرم می
 گیرم دیگه!

خسرو نفسش را بیرون داد و گفت: بریم.

_ دیدی من بردم شهریار..._

_ بله شما خیلی وقته برنده ای خودت خبر نداری.

خسرو گفت: دیره باید برگردیم شهریار!

آوا نگاه دوخت به صورت شهریار واضح بود نمی
 خواهد به خانه برود. حاضر بود از سر کوچه
 برگردد به هرجایی اما داخل خانه نشود و این
 چیزی بود که رفتارش آن را فریاد می زد. شهریار
 دست خسرو را گرفت کمی دور شدند آهسته گفت:
 چته تو؟ الان خودش داره می گه بریم یه جا! بیا
 بریم بشینیم حرف بزنیم. لاقل ازش پرسی دردش
 چی بود.

_ چرا باید به ما بگه!

_ بابا بادیگارد هم باشیم باید بدونیم چرا نجاتش
 دادیم.

__ اون که نخواست ما خودمون. افتادیم دنبالش!

__ خودمون نه، تو خواستی خسرو.

__ باشه بابا من خواستم.

__ دعوا و فراری دادن. دختر مردم کار تو بود.

__ کار من بود. دیگه؟

__ خرابتم رفیق منم شریکتم تو همه!

__ بیا برو ریش کنه بره خونه ش ما هم برگردیم
پادگان.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 43

__ اون الان ویرش گرفته با دوتا سرباز خوش تیپ

شام بخوره عمرا خونه بره!

__ شهریار یه کم تلاش کن.

__ واسه چی؟

__ که بفهمی داری چیو درباره کی می گی!

__ اها ببخشید حواسم نبود.

__ چرا بهمون اعتماد می کنه؟

__ چه می دونم یا زیاد ساده ست یا خنگ تر از من
و تو پیدا نکرده!

آوا از انتظار خسته شده بود دوباره گفت: چیکار
می کنید؟ میاید بریم یه جا غذا بخوریم؟
شهریار گفت: آره اومدیم.

دوباره رو به خسرو گفت: ببین امشب پی غیبت
خوردن رو به تنت بزن به نظرم ارزششو داره که
بشناسیش بشین یه جا باهش حرف بزن ببین اصلا
چه کاره ست!

بی حرف تا نزدیک سوپر مارکتی رفت و کمی بعد
برگشت . با فاصله از شهریار و آوا که مشغول
حرف زدند بودند ایستاد . دستش را برای یک
تاکسی بلند کرد شهریار و آوا صندلی عقب نشستند
و او جلو راهنما آوا بود آدرس داد و مدتی بعد در
رستوران بودند . خسرو همچنان سکوت کرده بود
و شهریار تلاش می کرد چیز بیشتری از آوا
بفهمد . خسرو در سکوت فکر میکرد دختر زیادی
زیرک است . شهریار در تمام طول مدتی که

انتظار غذا را می کشیدند موفق نشد جز اسم و فامیل و سنش چیز بیشتری از او بفهمد. آوا رادمهر حدودا بیست ساله . حرفهایش با شهریاراما گل انداخته بود از فوتبال، از هوای سرد تبریز از ترکیه و برند های معروفش از جاهای دیدنی تبریز که آوا قول داده بود همه را یکی یکی نشان شان بدهد. خسرو بی میل غذایش را نیمه کار رها کرد و از جا بلند شد. صمیمیت آوا با دو مرد در روز اول آشنایی اصلا به مذاقش خوش نیامده بود. شهریار انگار تازه به خود آمده و متوجه حضور خسرو شده باشد گفت: کجا؟

_ دستامو بشورم.

مدتی بعد جلوی صندوق بود. کارتتش را به طرف صندوق دار گرفت و میز را حساب کرد. همانجا منتظر ماند اگر این کار را نمی کرد هر دو هنوز نشسته بودند و تن هایشان را از دو طرف میز به سوی هم کش آورده و پیچ پیچ می کردند و خسرو محکوم بود به این که نگاه کند و از خودش بپرسد میان آن دو چه می کند. اگر آن دختر را می خواهد

چرا اینطور بی تفاوت است به گفتگو و خنده اش با شهریار که تمامی ندارد.

نه بی تفاوت نبود... حتی این را نمی دانست. نمی خواست بهش فکر کند. خسته بود دیوانه می شد و از نو به این نتیجه می رسید که نه دیگر تحمل یک ساعت از این شهر را دارد و نه عشق این دختر را! می خواست برگردد دشتگل.

شهریار کنارش ایستاد کمی سنگین تر از قبل و انگار دست به تلاشی تازه برای حرف نزدن با آوا زده بود. پیاده راه افتاده بودند توی خیابان آوا رو به آنها گامهایش را به عقب برمی داشت و با خنده می گفت: بریم شهر بازی؟

به جای شهریار که انگار حاضر بود واقعا قید همه چیز را بزند و دل به دل این دختر بدهد. خسرو خشک و جدی گفت: نه خانم ما باید برگردیم پادگان شما رو می داریم خونه و برمی گردیم.

بی این که بخواهد صدایش بالا رفته بود. پسر جوانی از پشت سر آوا می آمد بی آن که خودش را بکشد با خنده به آوا نزدیک شد قبل از

این که آوا به پسر بر بخورد، خسرو کلافه و حرصی بازوی آوا را کشید آنطرف شهریار راند. پسر قبل از این که فرصت عکس العمل به خسرو بدهد قدمهای بلندی به آنسوی خیابان برداشت و خسرو حرصش را سر آوا خالی کرد. بی این که نگاهش کند گفت: خیابون شلوغ جای این بچه بازی ها نیست. آدم راه راستشو می گیره می ره به صد نفر برمی خوره چه برسه این طور بی حواس... آوا کنار شهریار قدمهای سست برمی داشت واضح بود ذوقش برای رفتن به شهر بازی که پیشنهادش را داده بود کور شده و دلش از تشر و حرکت تند خسرو گرفته، تلاش کرد دیگر حرف نزند. معقول و آرام باشد و برگردد خانه! سرش را پایین انداخت. نمی توانست بغض خفه کننده ی توی گلویش را بیش از آن پنهان کند. شهریار کمی فاصله گرفت خودش را به خسرو که یک قدم جلوتر می رفت رساند و گفت: تو مریضی؟ اشک بچه رو در آوردی!

__ بچه ست این؟

__ برگرد نگاه کن تا بفهمی!

__ تا دیروز که قاچاقچی بود.

شهریار حرف را عوض کرد: نباید داد می زدی سرش!

__ داشت می رفت تو بغل یارو!

__ حواسش نبود خوب.

__ بی خیال شهریار!

__ حالا می خوای تا خونه طرف پیاده بری؟

__ خسته شدی؟

__ آره بابا من که مثل تو خر... چیزه ببخشید عاشق نشدم...

باز هم بی حرف کنار خیابان ایستاد. شهریار برگشت سمت آوا و دلجویانه گفت: یه کم دیر رفتیم پادگان ممکنه جریمه بشیم بازداشتی چیزی!

__ باشه!

__ گریه نکن دیگه... داد نزد، صداش بلند با منم

همینطور حرف می زنه! اصلا مهربون هم که

هست صداش همینه جونِ آوا!

پشت دستش را روی گونه های برجسته اش که گل
انداخته بودند کشید و گفت: جون خودت!

_ ازش به دل نگیریا!

_ نگرفتم ولی اصلا خوشم نیومد. بد اخلاقِ بداخم
سر من داد می زنه! حیف که مهمانه وگر نه می
زدم ...

_ خسرو رو می زدی! بابا دمت گرم ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 44

هر دو خندیدند آوا شانه بالا انداخت و صادقانه
گفت: ازش ترسیدم.

_ نترس خیلی عشقه، یه مدت بگذره بشناسی می
فهمی!

_ یالانچی!

_ باز زدی کانال ترکی!

_ دروغگو!

ماشینی به اشاره خسرو ایستاد دوباره به همان ترتیب قبل سوار شدند. آوا را سر کوچه پیاده کردند شب شده بود و خیابان خلوت تر از ساعاتی پیش شهریار صدا زد آوا!

برگشت و سوالی نگاهش کرد. شهریار گفت: شماره رو یادداشت کن!

دست برد از توی جیب کوله اش گوشی را بیرون کشید و گفت: بگو!

شماره پادگان را خواند و گفت: بگو با خسرو حاتم کار دارم یا شهریار پورحسینی!

سرتکان داد شهریار انتظار می کشید تا او هم شماره اش را بگوید. نگران بود اگر شماره بخواهد باز خسرو شاکی شود. آوا هم انگار خیالش را نداشت. برایشان دست تکان داد و گفت: من رفتم خداحافظ!

وسط کوچه دوباره برگشت. برایشان دست تکان داد کمی بعد کلید انداخت در خانه ای را باز کرد داخل رفت.

هر دو با قدمهایی سنگین از کوچه دور شدند
 شهریار دست چپ خسرو را گرفت کمی بالا آورد
 نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: اوه اوه خیلی
 دیر شد.

خسرو فقط سرتکان داد و بخار نفسش پخش شد
 توی هوا! شهریار گفت: باید از زیر سیم خاردار
 بریم ... امشب کی نگهبانه؟
 _ نمی دونم.

برعکس شهریار او اصلا حوصله ی حرف زدن
 نداشت. حوصله فکر کردن به پادگان را هم! می
 خواست فقط قدم بزند تمام شب را قدم بزند تا
 خودش و حسی که کم کم در مرور خاطرات آن
 روز گم می شد را پیدا کند.

کم کم مه غلیظی احاطه شان می کرد. و رطوبت
 از لباس ضخیمی که به تن داشتند رد میشدو می
 رسید به پوست دم کرده ی تنشان. هر دو پر از
 حرفهایی بودند که خیال گفتنش را نداشتند و از
 همین به خود می پیچیدند. بالاخره خسرو بود که

برای چندمین بار در آن روز تاکسی را نگه
داشت .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 45

کشی به بدنش داد. از نشستن توی قطار بیزار بود.
دلش می خواست هر چه زودتر برسد و این عذاب
را تمام کند . عذاب نشستن توی قطار و
مرور خاطراتی که حالا کارشان به آزار وجدانش
رسیده بود. صفحه اینستاگرامش را باز کرد بی
هدف چند عکس را بالا و پایین کرد. شمیم پست
جدید گذاشته بود: تصویر صورت اشکی دختری
که زیرش این شعر نوشته شده بود. «آنقدر دوستت
دارم و آنچنان دلتنگت هستم که جز این دو فعل اگر
چیز دیگری بگویم بیهوده ست»

لبخندی زد و در جوابش دو قلب سرخ گذاشت!
هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پیام شمیم رسید: کی
گفت زیر پست من عشوه بیای!

برای جلو گیری از خنده لبهایش را تو کشید و
 نوشت: واسه تو نبود عکس دختره خوشکله!
 _ آره دیگه دورو بر تو پر دخترای خوشکله،
 اینقدر زیاده دلتو زده داری می ری تبریز دنبال
 یکی دیگه!

_ اونجورام که فکر میکنی نیست.

_ اگر نیست منم پیام تبریز!

هنوز جواب نداده بود که تلفنش زنگ خورد و
 کمی بعد صدای شمیم پرتمنا توی گوشش پیچید:
 شهریار... پیام؟ الان زنگ زدم دفتر هواپیمایی
 برای شب پرواز تبریز دارن... پیام؟

_ کجا بیای مسخره شو در آوردی ها!

_ شهریار ...

_ جواب بابا ننه تو می خوای چی بدی؟

_ بابا همدان یه جلسه ی مهم داشتن، چند روزی
 نیست. مامان هم راضی می کنم می گم با دوستانم.

_ آخه بیای چیکار کنی؟ من خودم معلوم نیست
 کجا می خوام برم.

_ پیام با خسرو آشنا بشم.

_ چه غلطا!

_ تو که گفתי دوستم نداری! به تو چه اصلا شاید
بخوام با خسرو دوست بشم.

_ بیشعور نشو دیگه .

می دانست بعد از این سکوت با صدای بغض آلود
شمیم مواجه می شود که گفت: قطع کن بی کلام .

_ دیگه هیچ وقت بهت زنگ نمی زنم. دیگه واسم
مُردی ... دیگه آدمی به اسم شهریار وجود نداره!

_ چون مُردم داری گریه می کنی؟

صدای نفس ها و فین فینش را می شنید با خنده
گفت: ببین از حلوا برام نگه دار تا پیام.

_ تکلیفت با خودت معلوم نیست منم بلا تکلیف نگه

داشتی، نمی دونم دوستم خواهرتم عشقتم چی ام؟

یه روز عاشقمی یه روز داداشمی یه روز دوست

معمولی ! دو سال بس نبود بهت ثابت بشه من بچه

نیستم من آدمم من دوستت دارم! دنبال هوس نیستم

و جز تو سرم جایی گرم نیست؟ هر کاری گفתי

کردم. که آخرش چی؟ همینطور حیرون ولم کنی
 از تو راه بهم زنگ بزنی بگی داری دنبال یه
 دختره که معلوم نیست چیکاره ست می ری تبریز!
 _ شمیم....

_ شمیم مُرد. اینقد نگو شمیم. بذار حرفمو بزnm.

_ بزنی عزیزم بگو.

_ نگو عزیزم.

_ چشم نمی گم .

زیر نگاه های سنگین همسفرانش از جا بلند شد،
 بیرون رفت. توی راهرو ایستاد و باز گوش سپرد
 به هق هق بی انتهای شمیم که مثل هر وقت
 دیگری اعصابش را به بازی گرفته بود. آهسته
 گفت: شمیم.

_ من دیگه صبر نمی کنم. حالا که تو منو دوست
 نداشتی حالا که هیچ وقت از یه صفحه ی مجازی
 بیشتر نشدم برات؛ اینبار که اومدن جوابم مثبته
 فهمیدی!

_ بله فهمیدم.

_ منو نگاه کن! کیو با چی تهدید می کنم. از خدا
میخواد- برا خودم متاسفم .

_ شمیم بذاریم بعد حرف بزنیم؟ الان داری
بیخودی خودتو اذیت می کنی!

_ نه دیگه تمام، دیگه خودمو اذیت نمی کنم. می
رم دنبال زندگیم تو هم برو دنبال عشقت!

_ شمیم!

دوباره هق هق پردرد شمیم فضای خالی ذهنش را
پر کرد. از همان وقتها بود که شمیم می گفت
«عاشق می شود.» طاقتم گریه اش را نداشت و
حالا بود که زبانش باز بشود به قربان صدقه رفتن
برای اشکهایش. چنگی زد توی موهایش و گفت:
داری دق می دی دختر! یه سفر اومدم کار دارم.
عشق کدومه؟ ببین منو شمیم جون شهریار گریه
نکن دیگه! شهریار بمیره!

_ دور از جون!

می توانست بینی سرخ شده و لبی که به دندان
گرفته را تصور کند خندیدو گفت: خب بدو یه
صدقه کنار بذار یوقت بلایی سرم نیاد!

__ خب حالا!

__ پاشدی؟

__ آره دیگه دارم می دارم .

__ حالام بخند وگرنه اعصابم خرده می زنه به سرم
خودمو پرت می کنم پایین...

شمیم ساکت شد و شهریار گفت: عکسشو برام می
فرستی همین الان!

__ عکس چیو؟

__ خودتو به خریت نزن عکس خنده تو!

__ شهریار جدی مسئله عشق و عاشقی نیست!

__ خب... بذار بعد کامل برات بگم.

همان «خب» پر تردید برای شمیم کافی بود که
دوباره اشکش جاری شود و اینبار نرم تر از قبل
بگوید: شهریار- من می میرم اگر بخوای ...

حتما حالا دوباره لب پایش آویزان شده و می
لرزید شهریار آهی کشید و گفت: می ذاری بعد
حرف بزنیم؟ قول می دم برگردم تکلیف هر دومون
واسه همیشه روشن بشه!

اینبار شمیم میان حق هفتش تماس را قطع کرد و
 شهریار گوشی را محکم روی لبهای خودش کوبید.
 چرا دلش برای این همه عشق این دختر نمی تپید.
 چرا خیالش راحت نمیشد چرا نمی خواست قبول
 کند..

#سکوت بود و نسیم

#پارت 46

همه چیز شاید از حرکت شان به شان اش با نگار
 شروع شد! از لحظه لحظه ی رشدی که با این
 خواهر همسان داشت. دوقلو بودند اگر نگار
 موهایش را کوتاه می کرد انگار خودش بود.
 اما موهای نگار بلند بود، بافته و افتاده روی شان
 اش، چشمهایش گرد و خندان بود. همین حالا انگار
 صورت نه سالگی نگار را توی شیشه ی مقابلش
 می دید. دستش را جلو برد. می خواست یکبار
 دیگر لمسش کند. اما ناگهان تصویر خراشیده شد و
 با وحشت یک قدم عقب رفت و محکم به دیوار
 پشت سر برخورد. پلک هایش را روی هم فشرد

دوباره به صفحه گوشی چشم دوخت هیچ اثری از پیام شمیم نبود. کلافه داخل کوپه برگشت. وقتی هنوز تکلیفش با خودش روشن نبود چرا این دختر را گرفتار کرده بود گوشه ی لبش را به دندان کشید. خسرو گفته بود نکن! اما حتی خیالش را نمی کرد به اینجا برسند.

برای فرار از فکرهایی که اگر درگیرشان می شد حال خرابش توی قطار کار دستش می داد به صفحه اینستاگرام پناه برد انگشتش را روی عکس شمیم کشید و بعد با انگشت کشیدن روی ذره بین نوشت: نوشین!

نگاهش روی sh اضافه شده به اسم نوشین ماند و بعد عکس یک جفت چشم کشیده که زل زده بودند به چشمهایش، لبهایش را روی هم فشرد.

آن روز هم خیره شده بود به چشمهای کشیده اش و هیچ خیال نمی کرد خمار این چشمها یک روز زندگی شان را به باد بدهد. و همه شان را توی حالی گرفتار کند که آرزویشان بشود همان دوری که لااقل دوستی داشت.

هنوز هم نمی توانست آن حس عجیب و دلفریب
توی چشمهای نوشین را تعبیر کند. فقط یک حس
تازه قاطی همه ی حس های دیگرش شده بود. به
سایه ی خودش توی صفحه خاموش گوشه پوزخند
زد و زمزمه کرد: زن بابا!

یادش هست روز عروسی هم چشمهای نوشین
همینطور که حالا توی عکس پر از آشوب بودند.
غوغا به پا کرده بودند. همه انگشت به دهان مانده
بودند حیران زنی که شهرام آورده بود تا بالاخره
خانم خانه اش شود. زنی که شهرام را از پا در
آورده بود.

شهریار یک گوشه ایستاده بود و دلش ریش بود
برای مظلومیت مادرش، داغ بود. نگاهش مدام می
پرید سمت چاقوی میوه خوری حتی به سرش زده
بود گیلان های نوشیدنی را خرد کند بگیرد زیر
گردن شهرام و توی صورتش تف کند که هیچ وقت
پدر نبود و راه پدري کردن را نمی دانست. اما در
عین جوش و خروش درونی عجیب بی حس بود.
نه آن شهریار بذله گوی همیشگی بود و نه از
کوره در رفته بود. تا آخر مراسم ایستاده بود مثل

آینه دق جلوی رویشان. حتی می خواست شب هم همانجا بماند. در خانه پدر اتراق کند و شب عروسی اش را زهرمارش کند. مهمان ها رفته بودند شهریار اما هنوز وسط سالن بود. شهرام رفته بود آشپزخانه و نوشین با همان لباس سفید مدل ماهی که دنباله اش روی زمین کشیده می شد مقابلش ایستاد و گفت: همه ساقدوش ها رفتن. دستهایش را توی جیبش برد و گفت: خب منظور؟

_ منظورم اینه که می خوایم تنها باشیم.

وقاحت نوشین که چیز عجیبی نبود. این که با همین دریده گی و زبان بی چفت و بستش خواستنی و محبوب همه بود یکی از ویژگی هایش بود اصلا. شهریار اما آن شب اصلا حوصله ی آن نگاه اغواگر را نداشت. شهرام صدا زد: نوشین جان قهوه بیارم؟

_ بیار عزیزم.

نگاهش اما هنوز خیره بود به چشمهای شهریار! دست برد سمت یقه اش و گفت: عاشق وقتایی ام که اخم می کنی پسرم...

بعد خودش دلبرانه خندید. شهریار- تنه اش را عقب کشید. دست نوشین افتاد شهرام صدا زد: شهریار سوئیچ روی کنسوله. با ماشین برو.

عذرش را خواسته بود. روی پاشنه پا چرخید از سالن بیرون رفت و در را کوبید. ماشین را نبرده بود هوس کرده بود پیاده برود تا آخر دنیا! پاهایش که به زق زق افتاد فهمید دنیایی که تویش گیر کرده ته ندارد. سرش به بالش نرسیده پر شد از هزار خیالی که باید از آنها فرار می کرد. فرار کرده و رسیده بود به تبریز!

پشت سرش را تیر می کشید. خم شد سرش را میان دستها گرفت اگر دیوانه می شد حق داشت صدای اعلان گوشی که آمد با این تصور که شمیم پیام داده به سرعت صفحه را باز کرد اما به جای او با پیام سیمین مواجه شد: شهریار عمو از دست من غذا نمی خوره چیکار کنم؟

__ به درک گرسنه می شه می خوره!

__ کجا رفتی تو؟

__ کار داشتم.

_ راست می گه از لج اون رفتی؟
 _ چه لجی دارم بایه آدم از کار افتاده ی پیزیوری!
 _ خوب نیست اینطور می گی باباته!
 _ ممنون از پند اخلاقی امروز دختر عمو جان!
 _ بی نمک!
 جوابی برایش نداشت ذهنش مدام می کشاندش به
 نوشین و آن sh و تاریخ آشنای کنار اسمش.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 47

این آخرین توقف قطار بود؛ در ایستگاه تبریز.
 ساکش را برداشت آخرین دم را از هوای گرفته ی
 قطار گرفت و کمی بعد، بی عجله، پشت سر
 آدمهایی که برای پیاده شدن عجله داشتند به سوی
 در خروجی قطار رفت. روی رکاب مکث کوتاهی
 کرد و بعد پایش را روی زمین گذاشت کمی همان

اطراف قدم زد نگاهی به گوشی اش انداخت برای
شهریار نوشت: کی می‌رسی؟

جواب نگرفت از خودش پرسید: حالا کجا برم؟ از
کجا شروع کنم؟

تصمیم سختی نبود. هر وقت گمش کرده بود
برگشت به خانه اول، به ایستگاه! درست مثل
روزهای بعد از آن شب که با هم گذراندند. وقتی
افتاد سر لج و چند روزی اصلا از پادگان بیرون
نرفت. وقتی هم رفت خبری از آوا نبود. از یکشنبه
تا پنجشنبه هر روز رفته بودند ایستگاه و آوا نبود
تماس هم نگرفته بود. جانش به لب رسیده بود از
انتظار این که از مخابرات صدایش کنند، او با
شور گوشی را بچسباند به گوشش و صدای لطیف
آوا با آن لهجه ی شیرین آذری توی گوشش بنشیند.
آخری ها حتی راضی شده بود به این که از
مخابرات شهریار را صدا کنند بعد شهریار بیاید
خبری از آوا بدهد. اما روزها گذشت و هیچ اتفاقی
نیافتاد. روز جمعه، آن رویش بالا آمد و هر چه
شهریار اصرار کرد بروند ایستگاه یک کلام گفته
بود نه! و به جایش رفتند کافه داش علی! حالا لهجه

ی ترکی داش علی، برایش معنا پیدا کرده بود و دلتنگی اش را هم بیشتر می کرد! شهریار زود با آدمهای کافه بُرخورده بود. اصلا از همان پنج شش ماه پیش که پاتوقش را عوض کرده و آمده بود پیش داش علی شده بود جزئی از آنها، همه را قرداشیم(داداشم) صدا می زد و کارگر کافه که قلیان را می آورد سرخم می کرد و زمزمه وار می گفت: ساغول!(ممنون)

روز جمعه ای سر حال تر از همیشه بود و چند کلمه ی دیگر که حالا خسرو بیشتر بهشان توجه می کرد را هم آورده بود توی دایره لغاتش و حتما مردم توی کافه به لهجه ی ناشیانه ی او وقت ترکی حرف زدن می خندیدند و در عین حال لذت می بردند. خب شهریار دوست داشتنی بود، همانقدر که او خشک و نجسب بود شهریار به دل ها می نشست. سر قلیان را میان لب هایش گرفت. نگاهش مانده بود روی قُل قُل آب توی شیشه و خیالش پرواز کرده بود سوی ایستگاه از خودش می پرسید یعنی فراموشش کردم؟

شهریار همانطور که سر کرده بود توی گوشی
 داش علی و تند تند چیزهایی می نوشت گفت: ولی
 الان آوا اونجا منتظره!

_ حرفشو نزن.

_ خسرو من تو رو نمی فهمم. ببین دختره عجیب
 هست اما تو عجیب تری! دوستش داری بسم الله،
 برو جلو. نداری چرا خودتو اذیت می کنی مگه
 مریضی؟

_ می گم نمی خوام حرفشو بزنم.

_ نمی خوامی اما می خوامی، من این حالو می
 شناسم. تکلیفتو با خودت روشن کن.

_ یه زنگ نزد.

_ آها پس منتظر زنگ زدنش بودی!

_ دروغ چرا بودم.

_ خب الاغ یه کم وا بده! بذار طرف بفهمه
 منتظرشی! اون شبی که دعوت کرد شام چرا مثل
 خر جفتک انداختی؟

- __ چون تو بیشعور پای شکمتو کشیدی وسط،
نخواستم فکر کنه به هوای پولش دنبالشیم.
- __ مخت عیب ورداشته، تا کجای هر حرفو می
گیری می ری! راستی پول از کجا آوردی حساب
کردی؟
- __ کارتم همراهم بود.
- __ یه روز آخرش این کارتتو می دزدم.
- __ مال من نیست. یعنی همه ش مال من نیست.
خاله و دخترا هم سهم دارن از این پول... نباید
حیف و میلش کنم. ایلناز درسشو بخواد ادامه بده
پول می خواد. واسه گلپر هم...
- __ ایلناز، گلپر ... من چی این وسط؟
__ تو چی؟
- __ جهاز نمی خوای واسم بخری!
__ گمشو...
- __ ایلناز چند سالشه؟
- __ شهریار حرف مفت بزنی گردنتو خرد می کنم.
__ نه به جون شهریار حرف مفت نمی زنم.

__ خفه شو چتو بکن!

شهریار خندید. گونه اش را خاراند و گفت: همیشه که تو سر همه تعصب داشته باشی آوا ایلناز فقط مونده شمیم هم...__

خسرو دست کشید ز غال گر گرفته ای از روی کلاهک قلیان برداشت به سمت یقه ی باز مانده ی شهریار پرت کرد و گفت: گفتم خفه!

شهریار شیطنتش گل کرده بود با خنده گفت:
سو ختم مرتیکه ی خر... جنست چیه تو که آتیش رو اینطور برمی داری؟

دستش را روی سینه اش کشید شانس آورده و زغال به سرعت افتاده بود روی تخت خسرو با خونسردی گفت: دفعه بعد می فرستمش تو حلقه که دیگه اسم کسیو نیاری!

__ یه چیزی بگم؟

__ بگو

__ درسته خشن جذابه ولی همه خشن دوست ندارن.

خودش زودتر سر عقب داد و قهقه زد. خسرو زیر لب «الله اکبری» گفت و نفسش را پر صدا بیرون داد. سر شیلنگ قلیان را عوض کرد و گفت: اینو بذار دهننت بلکه خفه شدی .

شهریار نی قلیان را گوشه ی دهانش گذاشت و با لبهایی که به شکل خنده داری به یک طرف کج کرده بود گفت: آوا اون شب ازت ترسید.

_ اینو صد بار گفتمی از اون شب تا الان! چه کنم که ترسید.

_ هنوز یه ربع وقته میای بریم ایستگاه؟

_ تو برو من نه!

شهریار بلند شد و گفت: پس تو با کارت پس انداز خانوادگیتون، تختو حساب کن منم می رم ایستگاه پیش آوا!

خسرو با حرص لبهایش را به هم فشرد شهریار ناخن به گونه اش کشید و گفت: یا هم حساب کن با هم بریم.

خسرو از جا بلند شد و گفت: می ریم، اما ایستگاه نه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 48

شهریار اما می خواست برود. می خواست آوا را ببیند انگار به دیدن آن دختر در غربت تبریز نیاز داشت. مخالفت خسرو هم برایش مهم نبود او حرف دل و زبانش یکی نبود و می دانست آخر می کشاندش ایستگاه!

همان هم شد از ساعت قرارشان کمی گذشته بود. اما آوا هنوز روی نیمکت نشسته بود. دستهایش را به هم چسبانده و میان زانوهایش گرفته بود. مشخص بود سردش شده! ایستگاه برعکس روزهای دیگر خلوت بود شهریار با دیدن آوا خندید و از همان فاصله صدا زد: آوا ... آوا!
خسرو محکم پس گردنش زد و گفت: چته صداتو سر انداختی تو خیابون، اسم دختره رو صدا می کنی چرا؟

_ بابا بی خیال خسرو... حالا مگه مردم بیکارن اسم اینو از بر کنن.

_ نمی فهمی تو!

_ آره بابا فقط تو می فهمی!

آوا داشت نگاهشان می کرد نزدیک ایستگاه بودند
شهریار کمی در جای خودش تکان خورد و گفت:
چه سرمای بی پیری داره شهرتون دختر!

آوا خندیدو گفت: تبریزه دیگه! سوسول نبودی!

_ بودم رو نمی کردم ... تا با رفیقم آشنا می شی
من برم و پیام...

_ کجا نرو ... شهریار!

نگاه خسرو چرخید روی صورت آوا که حالت قهر
و ناز گرفته بود و خون خورش را می خورد.
شهریار که چند قدمی رفته بود برگشت و گفت: بابا
مسئله حیثیتیه... بمونم آبرو ریزی می شه... این
دورو بر سرویس بهداشتی سراغ نداری!

آوا سر عقب داد و ریشه رفت از خنده، انگشتهای
خسرو مدام مشت می شدند از بی مزگی شهریار و
خنده های آوا که تمامی نداشت. وقتی بالاخره
شهریار رفت هر دو بی کلام نشستند. آوا گفت:
خوبید شما؟

_ خوبم ممنون.

_ منم خوبم ... نبودین چرا؟

_ ما بودیم شما نبودین چی شد این مدت کجا بودین؟

_ من خب ... کار داشتم.

_ چه کاری؟

_ به تو چه خب!

ابروهای خسرو بالا پرید سرش را بالا و پایین کرد و گفت: درسته به من مربوط نیست.

از جا بلند شد. دختری از رو به رو می آمد به خسرو تنه زدو خندید. آوا بلند شد دنبالش رفت و گفت: خسرو عزیزم بمون...

در همان حال تنه ی محکمی به دختری که سرخوشانه می خندید زد و گفت: عزیزم چشاتو وا کن.

چهره ی بهت زده ی دختر حالش را جا آورد. خودش را به خسرو رساند و گفت: خب من بابام یهو روانی میشه نمی ذاره بزخم بیرون!

__ به من مربوط نیست همونجا بشینید تا شهریار
برگرده!

__ ببخشید.

هر بار خسرو را تست می کرد تا خیالش راحت
شود که با او هم می تواند درست به اندازه شهریار
خودمانی شود می خورد توی ذوقش؛ خسرو بی
تفاوت قدمهای کوتاه برمی داشت و فکر میکرد
درباره ی دیدنش توی مرز بازرگان حرفی بزند یا
نه! تا آن لحظه هیچ کدام به روی خودش نیاورده
بود که آنجا یکدیگر را دیده اند. آوا اینبار آهسته و
با احتیاط گفت: بریم بشینیم تا شهریار بیاد؟

__ گفتم که شما برید.

__ آقای حاتم؟

__ بله؟

__ هیچی!

نفهمید چرا دوباره بغضش گرفته، خیال کرده بود
اتفاقات اخیر قوی ترش می کند اما هر روز داشت
شکونده تر از پیش می شد. آنقدر که لحن خشک و
بی انعطاف این آدم رویش تاثیر می گذاشت همه ی

خشونت های ریز و درشتی که در زندگی اش دیده بود آزارش نمی داد. دعا می کرد شهریار زودتر برگردد. یا لاقل خودش دست بردارد و برود خانه یا یک گوری خودش را از دید این دو سرباز که نقطه ی مخالف هم بودند پنهان کند.

سکوت میانشان که طولانی شد گیتار را کمی روی دوشش جابجا کرد و قدم تند کرد. از خسرو پیش افتاد و گفت: دیگه دنبالم نیایید! خداحافظ!

تازه آنوقت بود که خسرو پشیمان شد. خودش هم نمی فهمید چه مرگش شده که با این دختر اینطور تا میکند. پرسید: چرا نیاییم؟

__ بهم استرس می دی!

__ اون آدمای بهت استرس نمی دن ما میدیم؟

__ شما نه، فقط تو!

خسرو عصبانیتش را با یک «هه» که از عمق گلویش پرت شد بیرون نشان داد و آوا قدمهایش را بلندتر برداشت خسرو دوباره دنبالش رفت. از این کار خودش کلافه بود اما حالا که بعد از روزها دیده بودش نمی خواست باز از دستش بدهد. زیاد

دور نشده بودند که آوا کلافه برگشت کمی نگاهش کرد و ناگهان روی زمین نشست.

خسرو متعجب از این حرکتش ابرو در هم کشید و گفت: این چه کاریه وسط خیابون!

__ ولم کن به تو چه اصلاً؟

__ بلندشو.

__ دوست ندارم کسی دنبالم باشه!

__ بلندشو.

__ می ترسم

__ بلند شو...__

__ خسته شدم.

__ بلندشو.

آوا برای اولین بار فهمید، تکرار محکم و بی رحمانه ی یک جمله ی ساده چقدر می تواند ویرانگر باشد. چانه اش گرد شد کیس گیتارش را توی آغوش گرفت. زمین سرد بود، داشت یخ می زد، اما پاهایش قدرت نداشت نمی توانست بلند شود. شهریار از دور با تعجب به آن حال نگاه می

کرد خسرو تقریبا داد زد: بلند شو مسخره بازی در
نیار وسط خیابون!

شهریار به طرفشان قدم تند کرد. با اشکهای آوا
مواجه شد و مثل چند دقیقه پیش خسرو مات ماند.
رو کرد به او گفت: چیکارش کردی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 49

خسرو دو دستش را به کمر گرفت و چرخید پشت
به آنها رو به خیابان. ایستاد و فکر کرد حالا مردمی
که گاهی برمی گردند نگاهشان می کنند چه فکری
درباره شان میکنند. توی تاریکی پشت درخت های
صنوبر توی آن حالت ایستاده بودند معطل دختری
که روی زمین یخ زده نشسته و گریه می کرد.
شهریار روی پنجه های پا نشست و گفت: آوا چی
شد؟

خسرو برگشت و گفت: انگشت نما شدیم ها!

شهریار گفت: بلند شو دختر، بابا ما تو رو شیرزن حساب می کردیم تو که هرچی می شه زرتی می زنی زیر گریه ... پاشو ببینم.

آوا به همان سرعتی که اشکهایش پایین ریخته بود، خندید. شهریار بلند شد آوا دستش را کشید سوی شهریار و منتظر ماند تا برای بلند شدنش کمک کند. شهریار نگاه گرداند سمت خسرو که کلافه نگاهشان می کرد. شهریار از در شوخی وارد شد و گفت: خسرو دست آجی مون رو بگیر زمین گیره!

انگشتهای آوا که مشت شد خسرو با قدمهای بلند از آنها عبور کرد. شهریار کلاهش را از سر برداشت به سمت آوا گرفت و گفت: بلند شو که گند زدی به اعصابش!

آوا سمت دیگر کلاه را گرفت.

__ تو هم ازش می ترسی؟

__ مگه تو می ترسی!

__ طبیعی نیست!

_ تو رو خدا ببین کی به خسرو می گه غیر
طبیعی.

_ چرا تنها نمیای؟

_ چون بدون خسرو بهشتم جهنمه!

_ ایش حالم به هم خورد.

شهریار خندیدو گفت: الان صداش می کنم بیاد
بخوردت ها!

بلند تر صدا زد: خسرو...

چنگ زد به آستین شهریار و گفت: ایییی صداش
نکن.

خسرو برگشت و بادیدن آن حالت، قدمهایش بلندتر-
شد. حالا صدای نفس نفس زدن هایش توی خلوتی
خیابان پیچیده بود. شهریار ناراحت از برداشتی که
شاید خسرو می کرد گفت: آوا جان مادرت اینقدر
از سروکول من بالا نرو!

آوا به لحن نیمه جدی شهریار خندید و شهریار
صدا زد: خسرو داداش صبرکن با همیم ما!

خسرو ایستاد تصمیم گرفت همین امشب تمامش
 کند. درست مثل شهریار او را یک دختر توی
 خیابان ببیند که وقتش را پر می کند تا باقیمانده
 روزهایش را بگذراند. با این فکر بیش از قبل
 عصبی شد آوا آهسته گفت: بریم یه جا بشینیم؟
 شهریار برگشت به خسرو نگاه کرد آوا هم فهمیده
 بود برای هر کاری باید خسرو را راضی کند
 تلاش کرد دوباره دیدش را به او مثبت کند لبخندی
 روی لب آورد و گفت: قول می دم جای خوبیه!
 شهریار با او همدستی کرد و گفت: از گیتار چیزی
 سر درمیری یا فقط داری حمالیشو می کنی؟
 آوا خندید و گفت: بمیری تو خب معلومه که بلدم.
 خسرو گفت: من می رم کافه شهریار، کارت تمام
 شد بیا که برگردیم پادگان. باز دیر نشه!
 شهریار وا رفته به صورت پر اخم خسرو نگاه
 دوخت و گفت: با هم می ریم خب!
 سر عقب داد و گفت: چند تا کار دارم بایدزنگ بزنم
 خونه، فقط یه لحظه بیا!

کمی از آوا فاصله گرفتند کارتتش را توی جیب
پیراهن شهریار گذاشت و گفت: این پیشت باشه!

_ خسرو تو چی خیال می کنی با خودت والله من
واسه تو اینجام داداش! نکن این کارو همین امشب
خودم بهش می گم .

_ مدیونی اگر حرف بزنی..._

_ خسرو._

_ ول کن شهریار بذار برم. تو هم زود بیا!

دستش را روی شانه ی شهریار کوبید و به زحمت
لبخندی زد که نمی توانست پیام قلبی اش را
برساند. به شهریار اعتماد داشت اما خودش آدم این
بازی ها نبود. خنده ها و گریه های آوا که وصل
بودند به هم و هیچ تعادل و تناسبی با حال و
روزشان نداشتند دیوانه اش می کرد. نمی توانست
تحمل کند. شهریار هم مانده بود چه بگوید و
چطور خسرو را راضی به ماندن کند.

وقتی دستهایش را فرو کرد توی جیبش و در حال
راه رفتن هر از گاه شی ای خیالی را شوت کرد

شهریار هنوز همانجا ایستاده بود بلا تکلیف آوا با
چند قدم بلند خودش را رساند و گفت: چی شد؟

__ ببخش آوا ما باید بریم تو هم بهتره بری خونه!

__ چرا؟ من نمی خوام برم خونه، تو رو خدا
بخاطر اونه؟ اون گفت باید برگردی!

شهریار دختر را نمی فهمید خنده اش از روی
استیصال بود گفت: تو خداییش هیچی نمی فهمی یا
خودتو زدی خریت؟

__ چیو بفهمم؟

__ خسرو رو!

__ من کاریش ندارم بخدا سه تایی بریم خب!
خودش یهو می زنه به سرش یه جور نگام می کنه
من دلم هری می ریزه پایین...

نگاهش را به بالا چرخاند و گفت: می گم آی امان
الله هیم (پناه بر خدا)، باز این پسر خیره شد به من
الان مصیبتش سرم می باره!

شهریار نتوانست از خنده اش جلوگیری کند.
برگشت نگاهی به خسرو که تنهایی اش بدجور

توی ذوق می زد انداخت وگفت: بیا تاکسی بگیر
برو خونه...

_ من الان رفیقتو میارم ... خودم می رم یه کم
چاخان می باقم ... به قول تو از سرو کولش بالا
می رم یعنی...

چشمکی زد و خندید شهریار گفت: عرضه شو
نداری.

_ دارم ما رو نشناختی شهریارم...

_ اون میم لامصبو بردار بعد برو سراغ خسرو...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 50

خسرو اما فارغ از آنها توی سیاهی شب پیش می
رفت و گام های بلند برمی داشت. ته دلش منتظر
بود صدای آشنایی بشنود...

مثل همین حالا که رسیده بود تبریز و منتظر بود
گمشده اش پیدا شود صدایش کند و او برگردد.
اینبار به جای ایستگاه یک جای بهتر برود و توی

چشمهایش زل بزند از دلش بگوید که این روزها
مثل سیروسرکه برایش می جوشد.

کنار خیابان ایستاد چراغ قرمز بود. اما او هم خیال
عبور نداشت. خودش هم نمی دانست چرا آنجا
ایستاده؟! اتومبیلی درست جلوی پایش توقف کرد.
بی آن که بخواهد نگاهش چرخید سوی دختری که
عقب ماشین نشسته بود. موهایش را بالای سرش
بسته و با انواع گل سرهای ریز رنگی تزئین کرده
بود. خودش را کشیده بود جلو دستهایش را حلقه
کرده بود دور گردن مرد راننده و می گفت: بابا
آمینم واسه من از اون دوچرخه که مبین داره
میخری؟

_ می خرم تو جون بخواه طنازی.

اینبار نگاهش چرخید روی مرد و زنی که نوزادش
را در آغوش گرفته و کنارش نشسته بود. دوباره
صدای دختر بود که سکوت را شکست: الان
بخیریم بابایی؟!

به جای مرد، زن سرچرخاند و گفت: الان اومدیم
سفر، وقتی برگشتیم اگر دختر خوبی بودی ...

دختر خودش را کمی به سوی پدر کشید بوسه ی
 محکمی روی گونه اش گذاشت و گفت: باباجونی!
 مبین، دوچرخه شو سفر هم می بره! اگر واسه من
 بخری قول که بذارم داداشی هم سوار بشه!
 پدر با صدای بلند به شیرین زبانی دخترش خندید.
 زن اما جدی و خشک گفت: طنناز! بسه!

_ الان یه جا پیدا می کنم دوچرخه میخریم از مال
 مبین، خوشکلتر!

لبهای آویزان دخترک به خنده ای عمیق باز شد.
 زن با ابروی در هم کشیده به سوی مرد چرخید تا
 حرفی بزند که او نگاه شیفته اش را گرفت و به
 چراغی که سبز شد دوخت و در همان حال گفت:
 همیشه که بچه تو سفر حسرت دوچرخه بخوره،
 میشه طلوع؟ بخریم دیگه؟ قول که تو و پسرزشتتم
 بازی بدیم، مگه نه طننازی؟

ماشین که حرکت کرد. صدای خنده شان تا لحظه
 ای بعد توی گوش خسرو ماند. انگار زندگی را با
 خود بردند. آنقدر به امید، عشق و صمیمیت آن
 خانواده نیاز داشت که می خواست تا ساعتها چراغ

قرمز بماند و او خیره به شیرین زبانی های دختر،
نگاه شیفته ی مرد که بین همسر و دخترش می
چرخید و حتی جنبش نوزادی که توی آغوش
مادرش بود نگاه کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 51

هنوز داشت بی هدف قدم می زد که آوا خودش را
رساند. با صد و هفتاد سانت قد برای شانه به شانه
قدم زدن با او هنوز بیست سانتی کم داشت.
دستهایش را به هم زد و گفت: می گم که شهریار
گفت هنوز یه کم وقت دارید.

آن دل لرزه ها شده بودند عادی ترین حالت آن
روزهایش، با خودش می گفت کاش صدایش اینقدر
قشنگ نبود. کاش این لهجه ی شیرین با هرم نفس
هایش ترکیب نمیشد. لااقل کاش وقتی نگاهش نمی
کنم تا چشمهایش زیرورویم نکند، حرف هم نزند.
آوا اما بی خیال از هر چه در سر خسرو می

گذشت، با احتیاط گفت: تو از من بدت می‌آید و آسه
 اون شب که تنها بودی من بهت گفتم جوجه سرباز!
 خب ببین من ترسیدم حق داشتم مگه نه؟ من تازه
 از کلاس برگشته بودم اونم چه کلاسی تو فکر کن
 بعد از سه سال تازه بابام اجازه داد پیام بیرون
 کلاس، قبل از اون معلم داشتم تو خونه! بگو خب!
 خسرو برگشت نگاهش کرد و او خنده‌ی دندان
 نمایی کرد و گفت: یه خب که دیگه می‌تونی بگی؟
 خسرو آهسته گفت: خب!

__ خب تو بلند شدی یهو اومدی طرف من،
 و او ایلا...

دستهایش را به نشانه‌ی قد و بالای خسرو از پایین
 تا بالا حرکت داد و در همان حال ادامه داد:
 ماشالله قد و فواریع! یعنی قدوبالا هزار الله و
 اکبر ...

خودش می‌گفت و خودش ترجمه می‌کرد. خسرو
 سرش را پایین انداخت و خنده اش زیر سایه‌ی
 نقاب کلاه پنهان شد. آوا همچنان دستهایش را با

هیجان تکان می داد و می گفت: دیدم اگر بمونم که
هیچی ننه م باید بشینه به عزام!

_ من باهات کاری نداشتم.

_ خب من که تو ذهن تو نیستم والله حالا هم چیزی
نشد که، جوجه نشدی به حرف من؟

_ باشه منم ناراحت نبودم اصلا!

_ خب پس بریم؟

سکوت خسرو را به پای رضایتش گذاشت برگشت
صدا زد: شهریار بیا بابات اجازه داد!

و دوباره خودش ریسه رفت از خنده؛ شهریار
همانطور که آهسته به طرفشان می رفت گفت:
خاک تو سرت نیش تو ببند دختره ی خنگ!

خسرو دوباره راه افتاد. شهریار نفسش را با پوف
بلندی بیرون داد و آوا آهسته گفت: این عاشقه به
خدا! من می دونم این حتی به خاطر عشقش مواد
هم زده!

شهریار گفت: سیگار هم لب نزده اما آره عاشقه!

_ جان من شهریار؟ عاشق کی هست حالا؟

_ از خودش پرس!

_ من پرسم؟ این نگام می کنه من خودمو ... خب
یعنی می ترسم...

_ بهت نمیداد این مدل حرف زدن! یعنی قشنگ
معلومه مدل تو نیست!

شانه بالا انداخت و گفت: مدل من همینه که می
بینی! حالا بهم بگو دختره کیه!

_ عینهو عنتره، ببینی باورت همیشه خسرو اینو
می خواد ولی خب عشق اسمش روشه دیگه!

_ بیا برایش درستش کنیم. این خوشکله، دختره هم
که می گی عنتره یه کم رو اخلاق رفیقت کار
میکنیم.

_ تو جرات داری بهش نزدیک شو بعد رو
اخلاقش کار کن.

_ ولش کن دختر مردمو بدبخت نکنیم. یه دوست
دارم خیلی بلده اونو میارم برایش!

_ اینطور حرف بزنی می ندازدت زیر ماشین
برمی گرده پادگان! زشته درست حرف بزنی.

_ نه منظورم اینہ کہ میارم آشنا بشن.
 _ حالا می خوام امتحان کن!خونت پای
 خودت. کجا قراره بریم حالا؟
 _ بیایید بریم سفره خونه!
 _ کجا هست حالا؟
 _ بریم بہت می گم باید با ماشین بریم.
 دوبارہ دوید تا نزدیک خسرو و گفت: آقای حاتم!
 _ ہوم؟
 _ جان من اچمتو وا کن .
 خسرو ایستاد. کمی خیرہ بہ چشمہای سیاهش نگاہ
 کرد. خندہ ہایش انگار دود شدہ بودند رفتہ بودند
 ہوا، گونه اش گز گز می کرد و لبہایش بی دلیل
 روی ہم فشرده می شدند. آوا از حرکت دندان
 ہایش روی ہم کہ از روی پوست ہم پیدا بود و
 لرزی کہ توی مردمک قہوہ ای چشمہایش افتادہ
 بود ترسید... آب دہانش را فرو داد نوک انگشتہای
 دست راستش را کشید روی موہایی کہ از زیر

کلاه بیرون زده و یک طرف پیشانی اش افتاده
بودند و آهسته گفت: ببخشید.

خسرو چشم تنگ کرد و گفت: واسه چی؟

هیچی ... شهریار گفت بریم سفره خونه من
خواستم بگم باید با تاکسی بریم.

پس چرا ترسیدی؟

من که هیچی ... یعنی ... امان الله هیم... یه
لحظه منو نگاه نکن جان مادرت ...

خسرو لبهایش را تو کشید که به خنده باز نشوند.
همانطور که دستهایش را پشت کمرش گره کرده
بود کمری که کمی به سوی آوا خم شده بود را
صاف کرد و گردن چرخاند سمت شهریار که بی
هیچ عجله ای ایستاده بود کنار خیابان. تا مثلاً
تاکسی بگیرد. آوا چند نفس عمیق کشید و گفت:
الان تاکسی نگه می داره نمیای؟

دوباره برگشت به چشمهای آوا که اینبار لایه ای
اشک رویشان پرده کشیده بود. تک سرفه ای کرد
تا شاید به واسطه ی آن صدایش کمی ملایم تر شود

آهسته گفت: میام؛ کلاهتو بکش رو گوشات سرده
هوا!

لبهای آوا لرزید برای خندیدن. مردد بود اما بالاخره
لبخندی کنج لبش نشست که دل خسرو را برد.
همزمان قطره اشکی از گوشه ی چشمش سُرد.
خورد. خسرو انگشتش را کشید تا نزدیک گونه ی
او و بعد انگشتهای مشت شده اش را پس کشید به
سمت شهریار چرخید و گفت: بریم. ما هم وقتمون
کمه!

صدای آوا پشت سرش ماند: تو هم خوبی هم بد!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 52

برگشت آوا پشت دستهایش را روی گونه اش کشید
و به سمت شهریار دوید خیال کرد اشتباه شنیده
دستش را محکم پشت گردنش کشید و نزدیکشان
ایستاد.

سفره خانه ای که آوا می گفت خانه ای بزرگ قدیمی بود. راهرو اش با پیچک ها مسقف شده بود و چراغانی رنگینی داشت. شهریار نزدیک یکی از دیوارهای کاذبی که راهرو را از فضای بیرونی جدا می کرد ایستاد و گفت: آوا گوشیت رد کن ببینم.

_ واسه چی؟

_ عکس بگیرم همچین فضایی.

آوا گوشی اش را به طرف او گرفت و گفت: حالا همچینم قیافه نداری!

هر دو خندیدند. شهریار چند سلفی از خودش گرفت بعد رو به خسرو که حوصله اش سر رفته بود گفت: بگیرم؟

خسرو شانه بالا انداخت شهریار گفت: آوا دو قدم برو طرف خسرو!

آوا به سمت خسرو رفت شهریار با شیطننت زاویه عکس را طوری تنظیم کرد که انگار آوا که یک قدم جلوتر ایستاده بود تیکه داده به خسرو. بالاخره خسرو بود که یادآوری کرد: شهریار دیره!

میز و صندلی های وسط حیاط خالی مانده بودند و میهمانان نشسته روی تخت هایی که دور حیاط با فاصله از هم چیده شده بودند زیاد قابل تشخیص نبودند. به محض نشستن روی تختی که آوا به آن اشاره کرده بود شهریار خودش را عقب کشید روی بالشی لم داد و رو به آوا گفت: گوشیتو که لازم نداری!

آوا با بی قیدی گفت: نه!

__ من برم اینستاگراممو. چک کنم پس!

آوا ابرو بالا انداخت و به خسرو نگاه کرد. خسرو چهارزانو نشسته بود دستهایش را کشیده بود و مچ هایش محکم قرار گرفته بودند روی زانوهای، حالت جدی اش آوا را بلا تکلیف نگه داشت بین آنها نشسته بود و نمی دانست چرا؟! یکبار دیگر دلش به حال خودش سوخت خودش را روی زمین کشید به سمت تاج کوتاه وسط تخت رفت، تکیه داد و زانوهایش را در آغوش کشید. شهریار که در زاویه بود با چشم و ابرو به خسرو که سمت دیگر

نشسته بود اشاره کرد: یعنی که سر حرف را باز کند.

در همان حال با سری که افتاده بود توی گوشی گفت: من برم یه چرخ بزنم.

خسرو نیم خیز می شد که شهریار گفت: خودم تنها بلدم بابا می خوام تلفنی حرف بزنم... آوا اشکال که نداره؟

_ نه بابا حرف بزن! دختر نباشه فقط.

شهریار ادایی در آورد و خندید شهریار کمی دور شد آوا پرسید: دختره؟

_ نمی دونم باید از خودش بپرسی؟

_ تو نمی خوای به نامزدت زنگ بزنی؟

_ نامزدم؟

_ شهریار گفت که ...

نگاه خیره ی خسرو از گفتن منصرفش کرد. سرش را پایین انداخت کمی به نوک موهایش که ریخته بودند روی سینه اش ور رفت و بعد آهسته گفت: ببخشید.

__ اینقدر به من نگو ببخشید، اشکال نداره! حتما
شهریار یه چیزی می دونسته که گفته!

__ احساس می کنم ازش خیلی ناراحتی!
__ از شهریار؟

__ نه از نامزدت یا همونی که دوست داری!
__ آره یه جورایی!

__ ناراحت نباش، ببین برو باهات حرف بزن!
خسرو لبخند زد. نگاه آوا از چشماهیش کشیده شد
به تیزی گوشه ی لب و گونه اش که وقت خنده
برجسته می شد. این شاید اولین بار بود که لبخند
این مرد را می دید و حق داشت هیجان زده شود.
روی زانو ها بلند شد یک قدم خودش را جلو کشید.
روی زانو ها در حالتی نیمه نشسته روبه روی
خسرو ماند. دستهایش را گذاشت روی ران هایش
و خم شد تا نزدیک صورت خسرو و گفت: بخدا من
هرکاری ازم بر بیاد برات می کنم.

خسرو با خونسردی ای که خودش هم نمی دانست
از کجا آمده زل زد توی چشماهای سیاهش و گفت:
تو فقط با من حرف بزن!

ابروهای آوا بالا پرید با چشمایی که کمی گرد شده بود زمزمه کرد: باشه! یعنی دلداریت بدم؟ بگم که خیلی خوبی خوشتیپی اون از خدایم باشه؟ خب والله همینه خوش تیپی دیگه، رفیقام تو رو ببینن همه جای ترنج دستشونو می برن ...

خندید. خسرو را هم به خنده انداخت و خودش هیجان زده از این که خنده ی خسرو را می بیند گفت: آی الاله! اوریم گندی.

دستش را روی قلبش گذاشت زبانش را بیرون آورد و با چشمایی گرد شده زل زد توی چشمای خسرو و کمی بعد خودش خندید. خسرو با همان لبخند جامانده روی لبش پرسید: چی گفتی؟ و آوا ژست مغرورانه ای به خود گرفت و گفت: خب دیگه اینو خودت باید بفهمی برو یاد بگیر دوساله اینجا چیکار میکنی؟

__ خدمت !

__ زبان یادبگیر خب ! طرف همشهری منه ؟

سرتکان دادن خسرو صدای خنده اش را بلند کرد و او گفت: پس شهریار می گفت یارو شکل عنتره!

_ شهریار بیخود می گفت!

_ آره والا ما تو شهرمون اینجوری نداریم همه خوشکل نگاه کن منو ...

خسرو سرکج کرد کمی نگاهش کرد. لبهایش به گفتن حرفی می لرزید که شهریار با قلبیانی در دست آمد و گفت: ببین چی ردیف کردم خسرو.

آوا دستهایش را به هم کوبید و گفت: من اول! خسرو اما با اخم رو کرد به شهریار و گفت: ببر پس بده!

_ چرا؟

سعی می کرد لبخند بزند و دیگر با خشکی رفتارشان آنقدر آزارشان ندهد. اما خنده ای که گوشه ی لبش مانده بود بیشتر تظاهر به آرامش به نظر می رسید: چون خانم همراهمونه.

_ طرف خودش پایه ست.

کمی خیره به شهریار نگاه کرد و او گفت: کلی پولشو دادم اصلا تو بشین اینجا با این سرو کله بزن من می رم می کشم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 53

قبل از این که حرفی پیدا کنند رفت. آوا آهسته
گفت: من از دود بدم نمیاد!

_ فکر میکنی بدت نمیاد!

_ یعنی تو بهتر از من می دونی!

آهسته سرتکان دادو برای تغییر صحبت پرسید:
چرا میای ایستگاه؟ تو که همیشه با تاکسی برمی
گردی؟

_ همینطوری!

_ جواب من نشد.

صدا و چهره اش دوباره جدی شده بود. آوا عقب
کشید. نشست زانوهایش را در بغل گرفت این
تغییر حالت ناگهانی اش خسرو را به خود آورد.
کلافه بود از این که بلد نیست به اندازه ی چند
جمله با این دختر گرم بگیرد. دوباره پرسید: دلیل
خاصی داری؟

_ وقتی تو انتظار باشی به هر جایی که خیال کنی
میاد سر می زنی!

ناگهان انگار آب یخ روی سر خسرو ریخته باشند
کمرش را کمی صاف تر کرد. ابرو درهم کشید و
گفت: منتظر کسی هستی؟

آوا پوزخند زد و گفت: آره خیلی احمقانه، خیلی بی
دلیل، اما عادت کردم بهش!

_ کی هست؟

_ چه فرقی داره کیه؟ مهم اینه که بیش از ده ساله
که من چشمم به راهه!

_ ده سال؟ تو ده سال پیش بچه بودی نبودی؟

_ آره همه خیالی کردن بچه م اما خب بچه هم
آدمه حس داره می فهمه!

خسرو نفسی که توی سینه اش گره خورده بود را
بیرون داد آماده پرسیدن سوال دیگری بود که پیش
خدمت غذا را آورد می خواست سفره را پهن کند
که خسرو از دستش گرفت و گفت: ممنون بذار رو
میز داداش!

با حرکتی سست سفره را پهن کرد آوا توی فکر
رفته بود و کمی بعد همانطور که چشمش مانده بود
روی بخار بلند شده از غذا گفت: اینجا ... اینجا هم
بودیم...

اشکش چکید خسرو بی قرار گفت: ما رو
برداشتی آوردی محل قرار بچگیت که اشکاتو نگاه
کنیم؟

_ محل قرار نبود با هم اومدیم .

خسرو قاشق چنگالی که توی دستش بود را پرت
کرد وسط سفره و پشت به او نشست شهریار انگار
زیر نظرشان داشت که با عجله خودش را رساند
نگاهش را بین آن دو چرخاند و گفت: چی شده؟

خسرو با گفتن «هیچ» دست برد سمت پوتینش
شهریار خم شد مچ دستش را گرفت و گفت: غذا
آوردن!

کمی خم تر شد وزمزمه کرد: باز چرا داری می
ری! خسرو خودآزاری داری تو پسر؟

خسرو میان حرفش رفت: سیرم من! منتظرم تا
بیای!

شهریار برگشت سمت آوا و پرسید: چته تو چرا
گریه می کنی؟

بی کلام اشاره کرد به خسرو و با افسوس دست
تکان داد و لبهایش را به گفتن: «گند زدم» جنباند.
شهریار خنده اش را فرو خورد و گفت: خسرو دادا
یه شام بخوریم بعد بریم.

_ بخور منتظرم .

_ من بی تو نمی خورم می دونی ...

_ شهریار ول کن بشین شامتو بخور برگردیم
پادگان.

بندهای پوتین را شلخته بست و از جا بلند شد. کمی
دورتر از تخت سرش را برای آوا تکان داد و
گفت: خدانگهدار!

این اولین خداحافظی ای بود که با آوا می کرد و
آنقدر محکم که هر سه فهمیدند می تواند آخری هم
باشد.

تا نزدیک راهرو ورودی رفت شهریار موبایل آوا
را به دستش داد و گفت: چیکار کردی؟ چی گفتی؟

__ پرسید چرا ایستگاه بودی بهش گفتم از انتظار
والله این آدم کارش از عشق گذشته مجنونه!

__ خب تو خر نباش بفهم چرا پیش تو مجنونه!

__ یعنی چه؟ تو الان ربط ندی به من می میری
شهریار؟ دختره بهش خیانت کرده شک نکن. من
می شناسم این حالت ها رو .

__ اوه کارشناس امور خانواده؛ خب می گفتی!

__ بیا یه کار کن بیاد شام بخوره بخدا من از گلوم
پایین نمی ره !

__ نمیاد، زده به کله ش تو بخور زود بریم.

__ بذار من برم.

__ آوا یا بفهمش یا اینقدر دم پرش نباش متوجهی
چی می گم؟

__ می فهمم بخدا، فکر نکن من اینقدر منت هر
کسی رو می کشم. اصلا بیا تو محل ما ببین چقدر
آدم ریخته منتظر یه گوشه چشم من؛ چیکار کنم
مهر شما دوتا غریبه افتاده تو این دل بی صاحب
شده ی من!

_ اصلا همین چیزا تو رو مشکوک می کنه ! چرا
مهر ما دوتا؟

_ چون پاک بودین. عین آدم افتادین دنبال من
نجاتم دادین دمتون گرم بخدا هر کسی نمی تونه!
_ آها پس بگو مدیونی!

_ اصلا برام مهم نیست چی فکر میکنی شهریار!
بخوای الاغ بازی در بیاری می رم به خسرو می
گم دود و دم بهم تعارف کردی!

چشمکی زد کفش هایش را به پاگرد و رفت سمت
خسرو که دستهایش را گره زده بود روی سینه
کمی مقابلش ایستاده بعد خیلی ناگهانی خم شد
تعظیم کوتاهی کرد و گفت: من معذرت می خوام
بیا غذا بخوریم!

خسرو کلافه پوف کشید و گفت: مگه من بچه م که
قهر کنم تو بیای دنبالم!

_ میای غذا یا بشینم همین وسط! سابقه مو که
دیدی!

خسرو دنبالش راه افتاد از خودش بدش آمده بود
توی دلش می گفت: یعنی چه که هی قهر عین

دختر بچه‌ها! حرفتو بزن. حرفهایش از توی قلبش
می جوشید می آمد تا توی گلو و دوباره باز می
گشت. و تازه می فهمید این رفتارش قهر نیست.
برای همین است، همین که نمی تواند حرفی از
علاقه اش به آوا بزند این که نمی تواند وقتی دارد
از انتظارش می گوید بغرد و فریاد بزند از انتظار
برای یک نفر دیگر پیش من حرف نزن!

حتی از این که اگر قهر هم باشد با یک کلام آوا
نرم می شود و برمی گردد به خانه ی اول و
کنترلش روی همه چیز را از دست می دهد. این
رفتار بی سابقه ی خودش بود که آزارش می داد
و مدام باعث فرارش میشد.

با رسیدنشان به تخت شهریار محکم به پیشانی اش
کوبید و گفت: ای خاک تو سرت شهریار! دوسال
نتونستی این بشر رو رام کنی ببین دختره با
دوکلوم چطور افسارشو گرفته!

قبل از هر عکس العملی از طرف خسرو سرش
را دزدید و کنار رفت. دیر وقت بود غذایشان در

سکوت و تقریبا با عجله صرف شد ساعتی بعد هر سه توی تاکسی بودند خسرو آدرس خانه ی آوا را داده بود. دوباره با وجود شهریار احساس غریبگی به خسرو غلبه کرده بود و با وجود اصرار شهریار ، روی صندلی کنار راننده نشسته بود و تمام مسیر به پیچ پیچ های ملایم آن دو نفر گوش داد. وقتی جدا می شدند قرار دو روز بعد را گذاشتند اما فردای همان روز ماموریتی برایشان پیش آمد و حتی نتوانستند خبر کنسل شدن قرار را به آوا بدهند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 54

فصل ششم

دعوت بودند خانه پیروز، ترسیده و دستپاچه بود. با خودش فکر می کرد هرچه باشد گلپر دست پرورده ی ماست، من و ننه ماه طلعت. به خودش

نهیب زد اصلا مگر ما خواستیم؟ خودشان دختر را
فرستادند اینجا!

نه خودشان فرستادند. ننه ماه طلعت دختر را دزدید!
نه ننه ماه طلعت نه، خسرو دختر را دزدید! وای
خسرو، اگر خسرو می فهمید یک ایل شورا گرفته
اند توی خانه ی پیروز چه می کرد؟ شاید
برمی گشت. شاید باید همین حالا زنگ می زد به
خسرو می گفت برگرد که به تو نیاز داریم. بی تو
بی سروسامانیم؛ نمی دانم بروم آنجا چه بگویم.
شاید هم باید به منوچهر میگفت. چه می گفت به
مردی که بیش از هیجده سال رهایش کرده بود.
می گفت بیا سپر بالای من و بچه ی برادرم باش که
از شر پدر در امان نیست؟

به خود پیچید. ایلناز بی خیال دراز کشیده بود وسط
سالن پاهایش را زده بود به مبل و کتابش را نگه
داشته بود بالای صورتش، درس می خواند. با
موهایی که پراکنده بودند روی فرش. باید همین
حالا بهش میگفت بلند شو موهاتو جمع کن اگر مو
بیافته روی سفره اگر خسرو ببینه اگر ... خسرو
از موی ریخته بیزار بود منوچهر اما بدش نمی آمد

منوچهر می گفت موی زن گندیده اش هم خوب است. یکبار توی غذایش مو افتاد، بانو دستپاچه شده بود و او با خنده گفت: موی خودته دیگه؟

برای منوچهر همه چیز سهل بود، کاش نبود. سرتکان داد دوباره برگشت به میهمانی خانه ی پیروز. اصل مطلب معلوم بود وگرنه پیروز را چه به مهمانی دادن آن هم برای خانه ی کل رستم! اصلا نمی شد اسمش را میهمانی گذاشت. گلرخ گفته بود: کل رستم گهد آخوندعلی و ملا یوسف هم ایان!

نکند آخوند علی را می آورد طلاق گلپر را بدهد؟ اگر طلاقش می دادندچطور دوباره از دست پیروز نجاتش می داد؟ آخ قلبش گنجایش نداشت، کاش می توانست زنگ بزند به منوچهر، نگاهش نشست روی تلفن سیاه که رنگ شماره هایش پریده بود. آهسته گفت ایلناز یه زنگی بزن به خسرو!

نمی خواست ایلناز صدایش را بشنود، اما ایلناز شنید. بی این که برگردد گفت: این پسر و ول می کنی یا نه مامان؟ بخدا فراریش می دی گفت میام،

دیگه چی می خواید تو و گلپر؟ یه کم منطقی باش
اونم آدمه زندگی خودشو داره!

_ ایگوم ایخان گلپر طلاق بدن ایفهمی؟ (می گم
می خوان گلپر رو طلاق بدن می فهمی؟)

_ طلاق بدن بهتر، خیلی تحفه ست؟ خاک تو سر
ما که ابرام شده دامادمون! همینه دیگه کی میاد منو
بگیره!

_ تف من ریت دهدر! (تف به روت دختر)

ایلناز خندید و گفت: نه که حالا منتظر شوهر باشم
نه! ولی خوبه خودتون می دونید هیچکی به کل
رستم دختر نمی داد و رداشتید یه تیکه جواهر و
دادین به پسر کل رستم اونم بدترینشون... آصف
یادته رفتن از ناکجا بر اش زن گرفتن ...

_ ایلناز ایتری یه ساعتی خفه و ابی دا؟ (ایلناز ،
می تونی یه ساعت خفه بشی مادر؟)

به پرسش بی پرده ی مادر خندید و گفت: چشم من
یه ساعت خفه می شم ولی هی راه به راه زنگ
نزن به خسرو!

__ پ چه گلی من سرم کنم؟ (پس چه گلی به سرم بگیرم)

__ به نظرم برو اونجا بگو دایی پیروز هیچ حقی به گردن این بچه نداره و من بزرگش کردم. طلاقش بدن، دست گلپرو بگیر بیار اینجا. طلاق هم که الکی نیست حداقل ده باری باید برن و بیان تا طلاقش بده تا اونوقت خسرو اومده دایی پیروز نمی تونه کاریش کنه! مهریه گلپرو رو هم بگیر. تازه همه اینا تو شرایطیه که بخوان طلاق بدن که نمی خوان، فقط می خوان زهر چشم بگیرن لعنتیا! متعجب چشم دوخت به ایلناز که انگار اصلا توی دنیای آنها زندگی نمی کرد با خودش فکر کرد بیشتر از خودش شبیه لیلی شده و چقدر این آزارش می داد خرید: مهریه داره گلپرو؟

__ نداره؟

دهان باز مانده ی ایلناز و چرخ ناگهانی که زد باعث شد بانو با حرص روی پایش بکوبد و بگوید: بی غیرت شیربها ایسید مهریه صد تومن برید

سیش! (بی غیرت شیربهاشو گرفت و مهریه
صدهزار تومن بر اش در نظر گرفت)

_ آی لعنت بهت دای..._

اخم در هم رفته ی بانو جمله اش را ناتمام گذاشت.
از روی ناچاری سر جایش نشست و گفت: زنگ
بز نم بابا بیاد حرف بز نه!

_ نه آقات چه کاره ایمانه؟ فعلا سرش با همکار اش
گرم بو! (نه بابا چه کاره ی ماست؟ فعلا سرش با
همکار اش گرم باشه!)

_ آی حسود.

با غیظ نگاهش را از ایلناز گرفت نگاهش ماند
روی عقربه های ساعت، هنوز چند ساعتی مانده
بود پلک هایش را روی هم گذاشت و روی پهلو
دراز کشید ایلناز آهسته گفت: مامان باز سردرد
گرفتی؟

_ نه!

می خواست فکر کند. چاره ای برای گلپر پیدا کند
اما خیالش دوباره رفته بود به آن سالها!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 55

بعد از مرگ سیف الله، بمانی با کودکی که روی دستش مانده بود بیشتر شبیه زنی مجنون بود تا مادری جوان! ننه ماه طلعت نگذاشته بود خسرو شیر بمانی را بخورد. می گفت: شیر جوشیه!

به جایش از گاو شیر می دوشید می جوشاند و به خورد کودک می داد! از شانس بد خسرو، جز صنم که چندماه تا زایمانش مانده بود هیچکس نوزاد شیر خوار نداشت!

یادش هست بعد از سیزدهم وقتی منوچهر مقابلش ایستاد و گفت: باید برگردیم کلاسا شروع شده! انگار گناه نابخشودنی مرتکب شده بود با اخم گفت: تو ای حونه ورکنده نه نیبینی؟ (تو این حونه ی خراب شده رو نمی بینی؟)

منوچهر خواست در آغوشش بکشد او خودش را عقب کشید و اشکهایی که ریخته بود را با بال می نایش جمع کرد و گفت: تو برو .

_ بانو جان من تنها برم؟ عزیزم می دونم اوضاع خوب نیست اما... می خوام بمانی رو ببریم با خودمون؟

_ هنی چله میره شه ندادن وریسه بیا بگرده؟
(هنوز چهلم شوهرش رو ندادن بلند شه بیاد بگرده؟)

_ کی گفت بیاد بگرده عزیزم؟ می بریمش دکتر.
از تو بعیده این حرفا قربونت برم.

_ نه نیا! مونم نیام.

ناگهان افتاده بود روی دنده‌ی لج و دیگر حتی تلاش نمی کرد برای کمتر شدن لهجه اش! برایش مهم نبود منوچهر حرفهایش را می فهمد یا نه، همین که اخمش را می فهمیدو- این که ناراحت است از درخواستش برایش کافی بود. منوچهر کمی نگاهش کرد بعد آهسته گفت: باشه عزیزم می رم آخر هفته میام. کلاس دارم بخدا مدرسه فشار میاره وگرنه تنهات نمی داشتم.

بعد بی توجه به امتناع بانو جلو رفت سرش را توی آغوش گرفت، بوسه ای به فرق باز شده ی

موهایش گذاشت و گفت: می فهمم ناراحتی، درک می کنم . کاش می شد بیشتر بمونم . مواظب خودت و بمانی باش! راضیش کن بیاریش بریم دکتر. اینطور کمتر عذاب می کشه اون بچه مادر می خواد!

دلش نرم شده بود حالا که صدای قلب منوچهر مخلوط شده بود با صدای بمش حالش جا آمده بود و انگار یادش آمد خودش کیست، منوچهر کیست و چرا باید همراهش برود.

منوچهر بوسه ی دیگری روی موهایش گذشت و گفت: هر کاری داشتی زنگ بزن بهم.

خودش را عقب کشید و گفت: باشه!

منوچهر توی صورتش لبخند زد با مکثی طولانی خداحافظی کرد و رفت. دوباره او ماند و خسرو که تمام مدت چسبیده بود به آغوشش و بمانی که هر روز با آن نگاه مجنون زل می زد به بی بی دلدار که وسط حیاط خانه شان می نالید به سرو سینه اش می زد. خسرو را در آغوش می گرفت دستهایش را به سمت آسمان بالا می برد و فریاد می

زد... انگار می خواست خسرو را هدیه کند به پسر
از دست رفته اش. آنوقت بود که بانو وحشت زده
می دوید خسرو را می گرفت از صحنه دور می
کرد. هم به بی بی دلدار حق می داد هم دلش برای
کودک چند روزه که نافش را توی عزای پدرش
بریده بودند می سوخت.

به چهلم سیف الله نرسیده کار بمانی به جنون کشید.
بانو باور نمی کرد آن که یقه ی پیراهن سیاهش را
دریده و با سر برهنه به سمت کوه می دود بمانی
باشد. صدای فریاد مردم بلند شده بود ننه ماه طلعت
با فریاد دنباله بمانی می دوید اما او مات مانده بود
و فکر میکرد کاش به حرف منوچهر گوش می
داد. کاش از حرف بی بی دلدار و ننه ماه طلعت
نمی ترسید و بمانی را باخودش می برد. لبهایش
می لرزید و جیغش توی سینه خفه شده بود بچه به
بغل دنبالشان رفت و دلش پر می زد برای آمدن
منوچهر یک نگاهش به خاک پشت پای آدمهایی
بود که به گرد بمانی هم نمی رسیدند و یک چشمش
به جاده، پایش به سنگی گرفت افتاد دستهایش بی
جان بود و می ترسید خسرو از دستش بیافتد

صدای جیغ توی گوشش پیچید بارها و بارها! جیغ
 های ننه ماه طلعت را می شناخت! اصلا همه ی
 صداها را می شناخت چشمهایش را که بست حتی
 می توانست صدای تاته سلیمون که لال بود را هم
 تشخیص بدهد.

خسرو را محکم به خود فشرد همان جا میان راه
 نشست با دست آزادش خاک برداشت توی سر
 خودش ریخت. وقتی مشت پر خاکش را روی سر
 خسرو ریخت و با چشمهایی از حدقه در آمده به
 خبرهایی که از دور می آمد گوش می داد، احساس
 کرد عقلش دارد از دست می رود. هیچکدام از
 آدمهایی که رفته بودند دنبال بمانی برنگشتند. و او
 بیهوده به انتظار نشست تا وقتی که همه بدون
 بمانی برگشتند همه زنهایی که به سر و سینه ی
 خود می زدند انگار یکبار دیگر ماجرای مرگ
 سیف الله تکرار شده بود. انگار نوار برگشته بود
 به اول، انگار از اول آن مرگ تدریجی شروع شده
 بود تمام ساعتی که تنها آنجا نشسته بود به همین
 فکر میکرد که طاقت یک عزای دیگر را ندارد و

حالا همه آمده بودند تا شروعش کنند و او عجیب
به دنبال راهی برای فرار بود.

منوچهر همان شب خودش را رساند و با زنی
مواجه شد که شبیه هر کسی بود الا بانوی خودش،
ویران بود و غمگین! تنها دغدغه اش شده بود
خسرو.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 56

هر روز حرف زدن با بانو هیچ تاثیری در حالش
نداشت. هفته دوم بعد از مرگ بمانی بود که
منوچهر با لیلی آمد لیلی را قبلا توی عروسی شان
دیده بود. همراه مریم خواهر منوچهر بود و
صمیمانه دستش را فشرده بود. هفته پیش وقتی
خانواده منوچهر برای مراسم آمده بودند لیلی
میانشان نبود و حالا همراه منوچهر آمده بود.
مقابلش نشست دستش را روی دست بانو گذاشت و
مهربانانه گفت: خوبی عزیزم؟ تسلیت می گم این

درد فراموش شدنی نیست! می دونم اما تو رو زن
قوی ای می بینم!

بانو چشم هایش را گرداند روی صورت لیلی،
گونه هایش براق بود و چشمهای عسلی اش او را
به یاد بمانی می انداخت چانه اش لرزید و
اشکهایش جاری شد. نگاهش را از او گرفت برد
به سوی منوچهر که صورتش تکیده بود. در آن
لباس سیاه و با وجود ریش بلندی که شلخته بود او
را کسی جز منوچهر- همیشگی می دید- منوچهر- به
رویش لبخندی تلخ زد و گفت: می خوای بچه رو
بدی به من ببرم بیرون؟

سرش پایین افتاد. خسرو خوابیده بود. لیلی دست
کشید کودک را از آغوش بانو بیرون آورد و گفت:
ببینمش!

بوسه ای روی پیشانی بلند کودک گذاشت و گفت:
ماشالله منوچهر گفت دوماهش تمام نیست اما چه
درشته!

بانو بی حرف به منوچهر خیره شد. انگار می
پرسید تو کی با لیلی درباره خسرو حرف زدی؟

چرا با این زن آمدی دیدن من؟ و هزار چرای دیگر که مثل تیرهای نامرئی فرو می رفتند به چشمهای منوچهر. حتما خودش هم خوب درک کرده بود که بی قرار دنبال فرصتی برای توضیح همه چیز به بانو می گشت .

لیلی اما خونسرد رو کرد به منوچهر- خسرو را به طرفش گرفت و گفت: می بری یه دورش بدی تو هوا آزاد؟ من و بانو یه کم حرف بزنیم و استراحت کنیم!

نگاه بانو هنوز سنگین بود منوچهر خسرو را از لیلی گرفت تا نزدیک بانو رفت خم شد بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت و گفت: حواسم بهش هست.

با صدای لیلی چشم از منوچهر که بیرون می رفت گرفت و سرش را پایین انداخت. لیلی پشت دستش را آهسته نوازش کرد و گفت: داغ عزیز خیلی سنگینه می دونم اما آدم زنده ست باید زندگی کنه خواهرت عزیز بود اما الان بچه ش عزیزتره مگه نه؟ بخاطر اونم شده باید خودتو جمع و جور کنی

این بچه می فهمه چشم باز کرده همه ش غم و
غصه دیده!

دوباره از سرش گذشت این زن از همه چیز خبر
دارد می خواست چهره در هم بکشد اما لیلی
میهمان بود آمده بود سرسلامتی بدهد و توی
مرامش نبود میهمان را برنجاند.

آن شب لیلی و منوچهر ماندند رختخواب لیلی را
توی اتاق خودش انداخت اما ننه ماه طلعت صدایش
زد با اخم گفت: سیت جا انداختم تی میره ت!
(برات رختخواب انداختم پیش شوهرت)

نگاه ننه ماه طلعت جای مخالفت نمی گذاشت
خسرو را از دستش کشید و او با شرمی که نمی
دانست از کجا می آید به اتاقی رفت که رختخوابی
دونفره وسط آن انداخته بودند و منوچهر- یک گوشه
ی آن دراز کشیده، ساعدش را گذاشته بود روی
پیشانی و به سقف خیره بود. در اتاق را که بست
منوچهر آهسته گفت: خوبی؟

_ تو خوبی؟

منوچهر نیم خیز شد تکیه داد به آرنج دست راستش
و گفت: تو بیای کنارم حرف بزنیم دلتنگیم رفع بشه
عالی می شم.

نزدیک تر رفت با فاصله نشست حرفها توی قلبش
کوه می شدند سوال هایش سنگ! منوچهر دست
برد زیر چانه اش آرام صورتش را بالا کشید و
گفت: بانوجان!

— ها؟

منوچهر شستش را نرم روی چانه اش حرکت دادو
گفت: نمی خوام ننگم کنی دلم تنگه برای نگاهت
قربونت برم!

برای فرار از او بود که دراز کشید. سرش را
روی بالش گذاشت و چشم دوخت به سقف منوچهر
اما در همان حالت ماند انگشتهایش را کشید روی
می نای سبک سیاهی که دور سرش بسته بود.
آهسته بازش کرد. بانو. چشمهایش را بست و
منوچهر زمزمه کرد: چشماتو رو من نبند چون
دلم! من چکار کردم که ناراحتی؟

اشکش چکید از حرفی که نمی توانست به زبان
 بیاورد. بلد نبود بگوید چرا با این زن آمده ای! بلد
 نبود نشانش بدهد که می خواهد توضیحی بشنود. و
 از این نابلدی خودش دلش خون بود. از این که
 شاید اگر بگوید تاب دیدن این زن را که همراه او
 وارد روستا شده ندارد به نظر منوچهر احمق بیاید
 حتی شاید خبر این کوتاه بینی اش به لیلی برسد
 و ...

منوچهر با نوک انگشت اشکش را برداشت دستش
 را مشت کرد روی قلبش فشرد و لب زد: می دونی
 چقدر سخت بود که نمی تونستم کنارت باشم؟ می
 دونی اون روزایی که تو کوچه پشت در خونه
 صدای جیغ زدن تو می شنیدم چی بهم می گذشت؟
 بیا ببینم عزیز من... بیا که دلم یه دل سیر بوی
 موهاتو می خواد ...

سر بانو را در آغوش کشید بوسه ی نرمی روی
 پیشانی اش گذاشت و کنار گوشش زمزمه کرد:
 لیلی می خواست بیاد تسلیت بگه! و هم می خواست
 کنارت باشه! بد که نبود آوردنش؟

می خواست بگوید کنار تو بودنش بد است. اما
 زبان لعنتی اش مگر می چرخید؟ سر عقب انداخت
 و منوچهر نفس راحتی کشید انگشت انداخت میان
 موهای به هم پیچیده اش نرم آنها را باز کرد و
 بوی میخک پیچید توی اتاق.

صدای کوبه های در باعث شد بی معطلی از جا
 بلند شود ایلناز هم از جا بلند شد شالی روی سرش
 انداخت به سمت در خانه رفت و در همان حال
 گفت: کیه؟

در دوباره کوبیده شد. ایلناز در را باز کرد گلرخ
 خودش را داخل انداخت و گفت: عمه عمه بانو!
 بانو خودش را به حیاط رساند. گلرخ قبل از این که
 حرفی گفته شود گفت: آصف و کل رستم رختن و
 هم آصف سر بوشه و بیل اشکناد آقام گفت دیه
 امشو نیشینیم! (آصف و کل رستم دعوا کردن،
 آصف سر باباشو ب بیل شکست. پدرم گفت دیگه
 امشب مهمانی نمی دیم.)

__ سیچه بوش زید! (چرا باباشو زد؟)

_ جر سر گلپر بید، چه دونم آقام ایگو گلپر مردمه
 رخت و هم! (دعوا سر گلپر بود، چه می دونم!
 بابام می گه گلپر مردم رو دعوا انداخت!)
 بانو نفسی بلند کشید و گفت: باشه .

خیالش راحت شده بود لاقل تا برگشتن خسرو وقت
 خریده بودند. توی دلش به گلپر آفرین گفته بود که
 یک ایل را معطل خودش می کرد و دم به تله نمی
 داد. نیشخندی که از این فکر گوشه ی لبش نشسته
 بود را با عذاب وجدان فرو خورد و به گلرخ گفت:
 بیو حونه!
 نه ایرم .

گلرخ که رفت خیالش تا حد زیادی راحت شده بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 56

اولین بار بود که شهریار را از مخابرات پادگان
 صدا می زدند. پیش از آن سابقه نداشت آخر اصلا

شماره را به کسی نداده بود. از روی تخت پایین
پرید و به خسرو گفت: منو صدا زدن؟

خسرو بی حوصله گفت: اگر شهریار پورحسینی
تویی آره!

لبه های پیراهنش را زیر کمر شلوار زد و در حال
بیرون رفتن گفت: آخه کسی رو ندارم من!

زمزمه ی غریبانه اش آنقدر دل‌تنگ بود که برای
دقایقی نگاه خسرو را به دنبالش کشاند. دوباره
سرش پر شده بود از مرور چند روز گذشته، چند
ساعتی که با آوا گذرانده بود و چند کلام بیشتری
که با او حرف زده بود. کاش حرف نمی زد. کاش
سردرد آوا باز نمی شد و از انتظارش برای آدمی
که با او توی ایستگاه و سفره خانه و شاید هزار
جای دیگر این شهر قرار داشته نمی گفت. عشق
کودکی! عجیب بود برایش، اگر آوا ده سال انتظار
کسی را کشیده باشد چطور می تواند مهر خسرو
را به دل بگیرد؟ وقتی هنوز اینطور دیوانه وار به
همه ی قرارها پایبند است! از اول هم مثل روز
روشن بود که باید این دختر را فراموش کند. اصلا

از همان روز اول که از چشمهایش بوی نان داغ بانو را چشیده بود آن هم توی یخبندان شهر غریب که بوی تنور تنها می توانست رویایی شیرین باشد باید می فهمید که فکر کردن به این دختر عین حماقت است! اگر آن روز نفهمید حداقل بعد از آن دیدار کوتاه که بی شباهت به یک شوک نبود توی کوه وقتی مامور شلیک به قاچاق برها بود و او را درست پشت سر یکی از انها دیده بود باید به خودش می آمد. یا بعدتر که درگیری اش با یاشار را دید. و بعد از آن صمیمیت بی دلیلش با دو مرد غریبه، حتی این که یکی از آن دو مرد خودش است راضی اش نمی کرد. چطور ممکن بود دختری را بخواهد که راحت به پیراهن دوستش چنگ می اندازد شوخی می کند و ادایش برای همه است. برای همه! پچ پچ های آن شبشان روی صندلی عقب تاکسی هنوز توی گوشش بود و انگار این تیر خلاص بود. انگار همین یکی را کم داشت برای این که کلکسیون رفتار عجیب و غریب آوا را کامل کند و چشمهای او را باز کند. بفهمد که دیگر باید روی آتش این عشق آب بریزد و خاکسترش را

هم به باد بدهد. برای همین هم بود که در تمام دوروز گذشته راضی نشده بود برود ایستگاه یا اصلا بیرون از پادگان. به شهریار گفته بود تو اگر خواستی برو. شهریار آدم یک جا بند شدن نبود. روز قبل رفته بود بیرون، وقتی برگشت خسرو مدام منتظر یک خبر بود اما شهریار عادی و مثل همیشه از کافه ی داش علی گفته بود. از شمیم بی کله که بند کرده بیاید تبریز. اما اینها راضی اش نکرده بود شاید شهریار به دیدن او هم رفته بود اما نمی گفت. این فکر دیوانه اش می کرد و هر بار در اوج دیوانگی به خودش نهیب می زد قرار بود فراموش کنی! می کرد می توانست.

شهریار آمد. کنجکاو نبود اما چشم دوخت به صورت او که بالای سرش ایستاده بود شهریار شانه بالا انداخت و گفت: تا برسم قطع شد معلوم نیست کی بود.

خسرو جواب سوال نپرسیده اش را گرفت. چرخید و به دیوار، کف دستش را زیر گونه اش گذاشت و تلاش کرد ذهنش را ببرد به دشتگل و کم کم خودش را آماده کند برای آن که بلند شود یک

زنگ به بانو بزند. شهریار لب تخت او نشست و
گفت: خسرو!

__ بله؟

__ داداش تو چیزیت شده؟

__ نه می خوام یه استراحت کنم، امشب پست
نگهبانی دارم.

__ می گم آوا!

__ شهریار می تونی دیگه هیچ وقت اسم این دختری
نیاری؟ پیش من نیار.

__ چرا؟

__ به هزار دلیلی که خودت گفتی و من نخواستم
قبول کنم.

__ من اشتباه کردم. یعنی هنوزم می دونم یه چیزی
هست اما اونطور که من خیال می کردم نیست.
دختره بنده خدا به اون خفنی که من گفتم نیست.
فقط انگار می خواد خودشو اونجوری نشون بده ...

این که شهریار درباره ی آوا بیشتر می دانست و
بهتر تحلیل می کرد آزاردهنده تر بود. خودش هم

می دانست دلخوری ها و رفتارش دارد رو به
 مسخره گی می رود. اما تنهایی و سکوت می
 خواست دوست داشت فرار کند یا اصلا او بماند
 آدمها بروند. بماند درون خودش در همان انزوای
 که سالها آجر به آجرش را روی هم گذاشته و
 ساخته بودش و این دختر تبریزی آمده بود با یک
 نگاه سنگ زیرین را برداشته و ویرانش کرده بود.
 اگر تنهاییش می گذاشتند شاید می توانست از نو
 بسازدش و توی خودش زندگی کند.

شهریار نمی گذاشت، اصلا خیالش را نداشت دست
 از سر خسرو بردارد. انگار نمی دانست با هر
 کلامی که درباره ی آوا می گوید هزار حس مختلف
 را در خسرو به طغیان وا می دارد.

_ می دونی خسرو دخترا عجیبی همش دنبال
 چیزی هستن که ندارن و داشته های خودشونو نمی
 بینن.. دلش می خواد یه داداش داشته باشه! از
 دست بابا و مامانش عاصیه باورت می شه دلش
 می خواد تو یه خونه ی پایین شهری شلوغ زندگی
 کنه که صدتا آدم دور و برش باشن و اینم اون
 وسطا وول بخوره هیچکی بهش اهمیت نده!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 57

شهریار خندید و خسرو با صدایی خش دار گفت:
چه خوب که این همه با هم درِ دل گفتین.

شهریار نیش کلامش را دریافت اما به سادگی از
آن گذشت و گفت: خب اون روز که تو زودتر بلند
شدی رفتی حساب کنی یه کم حرف زد اما
بیشتر شو تو گوشیش دیدم.

خسرو عصبی برگشت و گفت: تو گوشی دختر
مردمو چک کردی؟

شهریار به خشم ناگهانی او خندید و گفت: بابا
اطلاعات نیاز داشتیم.

_ تو غلط کردی سر کشیدی تو گوشی مردم شاید
یه چیزی بوده که نمی خواست تو ببینی!

_ حالا اون جور ام که تو خیال می کنی نیست . من
که نرفتم بگردم. وقتی خواستم زنگ بزنم شمیم

تماساشو دیدم یک درمیون بابا و مامانش. بودن و
الهام ...

_ الهام کیه؟

_ نمی دونم حتما دوستشه، ببین خودتم خوشت
اومد.

_ اصلا خوشم نیومد. دختر حریم شخصی داره
نباید واردش بشی!

_ دختر یا فقط آوا!

_ هر دختری فرقی نمی کنه گوشیش مثل اتاقش
می مونه مرد نباید بره اتاق دختر اونم بی خبر .

_ اوه کشتی ما رو با این قوانینت باشه بابا دیگه
نمی رم گفتم که فقط وقت تماس دیدم . بعدم رفتم
اینستا قبل از این که اکانت خودمو وارد کنم یه
نگاهی به صفحه ش انداختم عجب گیتاری می زنه
خسرو صداشم ...

خسرو کلافه نگاهش کرد و او حرفش را قیچی
کرد و با خنده گفت: ولی خیالت راحت پاک پاکه!

__ خیلی بد کردی شهریار دیگه نکن یا گوشیشو
نگیر یا مثل آدم کارتو انجام بده ...

در حال گفتن این جمله کسی توی ذهنش تکرار می
کرد معلومه پاکه ده سال انتظار یکی رو کشیده که
حتی نمی دونه برمی گرده یا نه همچین آدمی کسی
رو نمی بینه!

دوباره قلبش گُر گرفت. تن بی جانس را انداخت
روی تخت شهریار دو ضربه به شانه اش زد و
گفت: فردا برو دیدنش!

__ که چی؟

__ من فردا نیستم البته می رم کافه پیش داش علی،
ولی تو برو حتما دختره رو چندروز معطل نگه
داشتیم زشته .

__ حالا فکر کردی اون منتظر ما نشسته؟ نه خیر
کار مهمتر از ما زیاد داره .

__ حالا تو برو رسم مردونگی نیست اینجوری
معطلش کردیم. سه روز پیش قرار داشتیم حالا اون
روز کار پیش اومد. یه شماره هم ازش بگیر واسه
همچین وقتایی!

__ دیگه چی؟

__ والا کار که زیاد هست ولی واسه تو باید یه کلاس آموزشی بذارم همیشه اینطوری. خیلی بی دست و پایی!

در جواب شهریار سکوت کرد. اما تمام شب وقتی سرپست بود داشت به آوا فکر میکرد به خنده ها و اداهای دخترانه اش ، لهجه ی شیرینش را هزار بار زیر دندان کشید و به فردا فکر کرد که می رفت دیدنش. چه سست بود. هنوز چندساعتی از این که می خواست فراموشش کند نمی گذشت که دوباره دلش هوایی شد. حجم سفید سبکی از پیش چشمش عبور کرد. هنوز باورش نکرده بود که یکی دیگر امد انگار کسی در آسمان پنبه می زد در سکوت و هم آور شب صدای پنبه زدن مش قربون توی گوشش پیچید خندید و به فال نیک گرفت. ذهنش پر کشید تا آن روزها که بانو مش قربون را می آورد توی حیاط و پنبه ی تشک های قدیمی را جلویش باز می کرد. خسرو مامور بود بالا سر مش قربون بماند تا اگر کاری داشت انجام بدهد. گاهی که شاگرد دراز و لاغرش می آمد

دخترها حبس می شدند توی اتاق اگر پایشان به
 حیاط می رسید خون خسرو به جوش می آمد و بعد
 از رفتن مش قربون خانه قیامت میشد از دعوای
 خسرو و ایلناز که همیشه سنت شکنی می کرد .

توی آن سوز سرما و تاریکی بی انتها به خنده ای
 از ته دل نیاز داشت حالا دلش را پیدا کرده بود.
 ایلناز دیوانه گوشش را به دندان گرفته بود و حتی
 طعم شور خون هم باعث نمی شد دست بردارد.
 نگاهش را چرخاند روی دانه های برف پلک روی
 هم گذاشت دیدن آوا توی برف چه حالی می
 توانست داشته باشد.

دل توی دلش نبود تا روز بعد کارش شده بود خدا
 خدا برای این که برف همینطور یک ریز بیارد
 آنقدر که تبریز را سفید پوش کند. تا وقتی به دیدن
 آوا می رود وقتی دنبالش قدم برمی دارد یک
 نگاهش به او باشد یک نگاهش به ردپاهایش روی
 سفیدی برف !

تا روز بعد آنقدر باریده بود که وقتی توی حیاط
 پادگان به سمت آسایشگاه می رفت تا چند سانتی از

پوتینش فرومی رفت. می دانست اگر آفتاب بزند
برف آب می شود.

کلاس های صبح پر از بوی خواب بود. ناهار را
خورده و نخورده از جا بلند شد باید کمی می
خوابید تا برای عصر جان داشته باشد. وقتی افسر
با لوحه نگهبانی آمد دعا می کرد اسم او میان
گشت زن ها نباشد که برخلاف همیشه نبود.

ساعت چهار عصر بود که بی قرار از جا بلند شد
لباسش را با لباسی همیشه اتوکشیده اش عوض کرد
شهریار گفت: می بینم که صفا دادی!

خندید. با هم بیرون رفتند اما نزدیک ایستگاه جدا
شدند. حالا از این که شهریار می رفت زیاد هم
راضی نبود.

شهر برخلاف تصورش سفیدپوش نبود. گوشه و
کنار خیابان، گله گله برف جمع شده بود، و آب
جاری شده، زمین را خیس و لغزنده کرده بود که
با تصور او فرسنگ ها فاصله داشت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 58

ایستگاه خالی بود و تنهایی روی سینه اش حجم گرفته بود. مدت زیادی نگذشت که او را دید اینبار وحشت زده به سمتش می دوید. انگار صدای نفس های آوا همان لحظه توی گوشش بود از جا بلند شد. چند قدم جلو رفت آوا روی زمین سر خورد. با زانو افتاد دوباره از جا بلند شد و دوید. سطح خیس پیاده رو حرکتش را کند کرده بود مردد بود جلو برود یا نه و در همان حال خودش را برای این تردید همیشگی لعنت می کرد. آوا خودش را روی نیمکت انداخت به جلو خم شد و نفس نفس زد. خسرو نگاه چرخاند و موتورهایی که دور می شدند را دید. آهسته گفت: دنبالت بودن؟

بغض آوا زودتر از کلماتش آب شدند خودش را به طرف خسرو کشید، دستش را دور گردن خسرو انداخت و گفت: چه خوب که اینجا بودی! چه خوب!

به هق هق افتاد خسرو سر خم کرد بی اراده سر چرخاند اطراف را نگاه کرد. بعد تلاش کرد برای

آن لحظه هر فکری جز هق هق آوا روی شانه اش
را فراموش کند. حتی تپش های دیوانه وار قلبش را
آهسته گفت: چیکارت داشتن؟

_ چیزی نپرس بذار نفسم بالا بیاد...

کمی در همان سکوت ماندند. دستش را با احتیاط
توی کمر دختر برد گرم و اطمینان بخش، آوا
انگار همین را می خواست برای آرام شدن. بی
توجه به موقعیتی که در آن بودند گونه اش را
گذاشت روی شانه ی خسرو و لابه لای آهی که از
عمق جانش می آمد دوباره تکرار کرد: چه خوب
که اینجایی! این نهایت خوشبختی من بود.

فرصت جواب دادن به خسرو نداد خودش را عقب
کشید دستهایش را چند بار تند روی گونه هایش
کشید و گفت: پس شهریار کو؟

خسرو کمی نگاهش کرد. و آوا بی توجه به انتظار
توی چشمهای او گفت: دیوونه گفته بود میاد که!

_ کی گفت؟

_ دیروز زنگ زدم ... مگه واسه اون اینجا
نیستی؟ وای خسرو من نمی دونستم تو پادگان
اینجوریه که! یهو یه آدم برداشت صداس ...
صدایش را توی گلو انداخت: بله!

خودش ریز خندید و گفت: مردم و زنده شدم تا بگم
با شهریار کار دارم فامیلشم یادم رفته بوددیگه کم
کم داشتن بهم شک می کردن ...

_ تو به پادگان زنگ زدی؟

_ آره دیگه خودتون گفتید... شهریارم گفت فردا
میایم. گفت هر طور شده میایم... بی معرفت
بودین این چند روز البته خودمم نبودم... نه که
نبودم زندانی خونه بودم. نمی دونم کدوم خری
گزارش داده که منو «کوچه باغ» دیده!

هر کدام از حرفهایش یک ضربه بود. همه را رها
کرد حساب شهریار را گذاشت تا وقتی خودش را
ببیند و آهسته گفت: می ری اونجا چیکار؟

_ خونه مونه خب!

_ خونه شما؟

__ آره اما خالیه چند ساله ! خب من دلم می خواد
 گاهی برم اونجا! مردم فضولن والا.

خسرو نگاه جدی اش را چرخاند توی صورت آوا
 که بر اثر گریه و وزش باد سرخ شده بود و گفت:
 اگر خونه خودتونه چرا باید کسی گزارش بده!

__ خب ... به خاطر خدا منو اینجوری نگاه نکن تا
 بگم. خونه مونه خالیه بابا می گه نرو ...

__ وقتی می گه نرو چرا می ری!

__ خسرو!

__ ها؟

__ بی ذوق جواب سمت ها نیست!

__ چیه پس؟

__ آخ حرفمو از یادم بردی تو! شهریار کی میاد؟

__ نمی دونم رفت کافه حتما بعدش یاد.

__ کافه داش علی؟

خسرو چشم تنگ کرد و آوا گفت: زنگ بزنی به

داش علی بفرستدش؟

__ شماره داری مگه؟

__ تو داری دیگه؟ شماره رفیقتو نداری؟

__ داش علی رفیقم نیست.

__ شهریار که هست واسه خاطر شهریارم نگرفتی!

کلافه از حاضر جوابی دختر لب به هم فشرد و
گفت: گرفتم.

آوا گوشی اش را مقابل چشم خسرو باز کرد و
گفت: خب بگو!

شماره را خواند حالا حتما گوشی دست خود
شهریار بود آوا کمی در جای خود تکان خورد و
بالاخره گفت: سلام سن نجورسن قارداشیم!

خسرو ابرو در هم کشید و آوا با خنده گفت: آی
نمیری چطور منو شناختی تو! بدو بیا که من و
خسرو داریم می ریم یه جا بگردیم جا می مونی!

__ چی چیو نمی ام شهریار! ببین خسرو چسبیده به
نیمکت، می گه من نمیام. میگه شهریار نباشه
بهشت هم نمی رم.

دوباره سر عقب داد و خندید خسرو خم شد آرنج
 هایش را روی ران ها گذاشت و آوا گفت: ببین می
 خوام از شهر یه کم دور بشم رسوندی خودتو! به
 خدا سپردمت .

تماس را قطع کرد و گفت: خوب گفتم؟

_ که من بدون شهریار بهشت هم نمی رم؟

_ دروغ که نیست! اونم گفت من بدون خسرو
 بهشتم جهنمه!

_ شهریار گفت؟

_ آره اون روز تو کافه!

دوباره از سرش گذشت چقدر حرف زده اند این
 دونفر! کافه داش علی زیاد دور نبود. شهریار اگر
 می خواست تا یک ربع دیگر می رسید. زنی آمد
 نگاهش را کمی بین آن دونفر گرداند و رفت
 آنطرف آوا نشست آوا خودش را کشید به سمت
 خسرو و پا روی پا انداخت. مدتی بعد دختری
 دیگر آمد آن طرف خسرو ایستاد آوا از جا بلند شد
 و گفت: یه کم پیاده بریم تا شهریار بیاد؟

خسرو بی تفاوت شانه بالا انداخت. حتی نمی دانست می خواهد شهریار بیاید یا نه! کمی از ایستگاه فاصله گرفتند گیتار آوا را گرفت و آوا گفت: ببین اصلا بهت نمیاد!

_ چی؟

_ یعنی با این قیافه ی اخمو یهو مهربون میشی آدم قلبش وامیسته!

به جای جواب گفت: حالا قراره کجا بریم؟

_ تپه! دعا کن برف گرفته باشدش! دیدن داره الان!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 59

سردی و کم حرفی خسرو که به فکر فرو رفته بود آوا را هم ساکت کرد. سرش به زیر انداخت و فکرش دوباره رفت دنبال دردسر تازه اش کم مانده بود توی این افکار غرق شود که صدای موبایلش

بلند شد شماره عجیب و ناشناسی بود گرفت به
 سوی خسرو و گفت: ممکنه شهریار باشه!
 _ آره حتما داره از تلفن عمومی زنگ می زنه!
 _ تو جواب می دی؟
 _ ممکنه نباشه!
 _ اونوقت بگو اشتباهه!
 _ به جای این کارا اگر بهم بگی دردت بااون آدما
 چیه شاید برات کاری کنم.
 _ حالا جواب بده بچه تو سرما یخ زد!
 خسرو گوشی را نزدیک گوشش گرفت و توی
 چشمهای آوا لب زد: بله!
 _ به به می بینم که با خسرو گشتی صدات ابهت
 پیدا کرده! حالا امیدوارم خسرو مثل تو دلبر نشده
 باشه!
 _ مسخره نشو کجایی؟
 _ بگو ببینم صمیمی شدی؟ حرف زدی باهاش؟
 واسه همین گوشیش دستته؟
 _ شهریار.

آوا انگشتهایش را جلوی دهانش گرفت تا خسرو متوجه خنده اش نشود و شهریار از آنسوی خط گفت: ایستگاه نبودین- چون داداش من نیام مزاحمت ایجاد کنم بالاخره...

_ اینقدر حرف مفت نزن یه کم از ایستگاه فاصله گرفتیم بدو بریم برگردیم شب شد.

_ چشم او مدم.

گوشی را به طرف آوا گرفت و او گفت: نمی خوای به نامزدت زنگ بزنی!

طبق عادت سر کج دستهایش را گرفت به کمرش و مانده بود این یکی را دیگر چطور حل کند. آوا هم انگار محکم ایستاده بود پای این که سر در بیاورد خسرو واقعا نامزد دارد یا نه، کوتاه نمی آمد.

_ دلت واسش تنگ نشده؟ یه زنگ بزن خب...

شهریار به سمتشان می دوید. گوشی هنوز میانشان معلق بود شهریار مشت کم جانی به سینه ی خسرو زد و با چشمکی اوضاع را پرسید. آوا مصرانه گفت: بهش می گم یه زنگ بزن به نامزدت، نمی زنه!

_ ول کن سر جدت، بریم بگردیم!

خسرو پرسید: کجا بریم؟

_ یه تاکسی بگیریم اول بریم تا ایستگاه ... بعد از اونجا با اتوبوس بریم .

_ اوه امشب قید پادگان بزنیم پس!

خسرو برای نگه داشتن تاکسی تا لب خیابان رفت اما گوشش به صدای آنها بود آوا گفت: باصد من عسل نمی شه خوردش خدا به داد نامزدش برسه!

_ آوا گجی یا خودتو زدی به گجی نامزدش کجا بود؟

_ تو گفتی!

_ من یه چیزی پروندم.

_ نه خیر خودش هم گفت همشهری منه ! نامزدش نیست فهمیدم اما دوستش داره!

توی تاکسی نشستند و بعد به همان ترتیب که آوا گفته بود سوار اتوبوس شدند. خسرو و شهریار قسمت مردانه سر پا ایستاده بودند و آوا قسمت زنانه؛ خسرو میله را گرفته بود و به او که از

پنجره بیرون را نگاه می کرد چشم دوخت. آوا برگشت نگاهش بین آنها بود خسرو تیز به سمت شهریار برگشت. که داشت با پیرمردی که روی صندلی نشسته بود خوش و بش می کرد. پلک هایش را روی هم گذاشت خودش را برای آن بدبینی لعنت کرد برگشت به طرف آوا و او با نگاهی متاسف سر تکان داد و با غیظ نگاهش را دوخت به خیابان.

خجالت زده بود و بی قراری داشت کار دستش می داد. شهریار برادرش بود در غربت تبریز، چطور به او شک کرده بود؟ به آوا چرا؟ که ادعا می کرد عشقش به او از ایمان سر برآورده! این دیوانگی ها تا کجا می خواست خوره ی جانش شود؟

با این خیالاتی که به جانش افتاده بودند متوجه خالی شدن اتوبوس نشد تا وقتی که شهریار گفت: بیا بشین.

کنار او نشست شهریار سر خم کرد به سمت او و گفت: ببین الان رفتیم اونجا مثل بچه ی آدم می شینی باهاش حرف می زنی! خسرو بخدا بخوای

مسخره بازی در بیاری خودت می دونی! یعنی چی
 که بلد نیستی دو کلوم حرف بزنی والا اگر دومتر
 قد و این ریش و پشمتو نمی دیدم به مردبودنت
 شک می کردم...

_ اینقدر حرف نزن.

_ نه بذار حرف بزرم. اگر این ماجرا اینقدر داره
 اذیتت می کنه حرف بزنی خسرو. من می فهمم
 داری حرص و جوش می خوری داداش خودتم
 بفهم . به رفاقتمون قسم تو نگی من گفتم.

_ شاید اون منو نخواد!

_ گه خورده ...

_ نیچ شهریار!

_ نه منظور اینه که خواهرمون تا دلشم بخواد ...

_ یه کم فقط یه ذره درست حرف بزنی!

_ درست دارم می گم دیگه !

_ دلش گیر یکی دیگه ست که ده ساله ندیدش،

الانم پر واضحه سلیقه ش هرکی باشه من نیستم.

__ مگه مطمئن نیستی؟ خب بهش بگو بذار بگه نه
خیالمون راحت بشه!

توی دلش نالید بعد چطور و به چه بهانه ای دوباره
ببینمش!

ایستگاه آخر بودند با اشاره آوا پیاده شدند. آوا
نزدیک فروشگاهی ایستاد و گفت: خوراکی بخرم
بیام.

خسرو زودتر داخل رفت و گفت: چی بگیرم؟

__ خودم می خرم به خدا!

خسرو که داخل رفت شهریار گفت: تو واقعا
خوشت میاد با ما باشی؟

__ خب آره!

__ چرا؟

__ خب دوستون دارم. خوبید شما!

__ پس به رفتار خسرو عادت کن می تونی؟

__ نه!

__ اگر قرار باشه اذیت بشه این رابطه همین جا
تمومه اینو می فهمی؟

_ چطور تمامه؟

_ دیگه نمیاییم.

_ واقعا؟ خب تو تنها چی؟

_ من یه بار بهت گفتم اگر هستم بخاطر خسرو
هستم!

_ تو چه جور آدمی هستی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 60

_ از اونجور آدمی که نباید بهشون اعتماد کنی،
برعکس من خسرو از اوناست که باید دلت قرص
باشه از بودنشون!

_ ولی من به تو اعتماد دارم به خسرو هم دارم اما
اون رو نمیده به آدم می ترسم باهش حرف بزنم.

_ اولش اینجوریه ... خسرو دادا پاستیل یادت نره!
نقش موثری تو دلبری داره.

خسرو از داخل فروشگاه برگشت نیم نگاهی به
خیره گی آوا کرد و زمزمه وار از فروشنده سراغ

پاستیل گرفت مدتی بعد با نایلونی پر از خوراکی
برگشت آوا گفت: یه مسیری باید پیاده بریم تا به
تپه برسیم.

__ خب گوشیتو بده به من!

__ عه شهریار تو پدر گوشه منو در آوردی.

__ همینه که هست. رد کن بیاد!

گوشی را به سمت او انداخت و رو به خسرو گفت:
این رفیقت عادی نیست! بده من بگیرم هم گیتار
دستته هم اینا خسته می شی!

__ نمی خواد.

__ خسرو.

__ هوم!

__ هیچی بیا از راه مخفی بریم.

__ راه مخفی هم داره مگه!

__ آره ولی فقط من بلام .

__ چطور فقط تو؟

_ هر راه مخفی به تپه رو اصلا! چون تپه مال منه!

خسرو به لحن پر هیجانش لبخند زدو گفت: یه جوری حرف می زنی که انگار این تپه رو خودت ساختی!

_ خودم که نه ولی خدا واسه من ساخته قبول نداری خدا گاهی یه چیزایی رو تک آفریده واسه یه عده خاص!

_ آره قبول دارم.

و ذهنش کشیده شد سوی کینو که انگار مال خودش تنها بود. خودش تنها که نه، برای خودش و گلپر. آوا گفت: خب همین؛ این تپه هم برای منه با این هم قشنگی سال تا سال کسی اینجا نمیاد. اصلا شاید کسی بلد نباشه! کاش دوچرخه داشتیم.

خسرو حرفی نزد. پیاده روی با خسرو کسل کننده بود آوا برگشت به شهریار که دورتر از آنها می آمد نگاه کرد و بعد پیچیدند توی راه فرعی سکوت را دوست نداشت وقتی توی سکوت فرو می رفت همه دردهایش را به یاد می آورد اصلا شاید برای

همین شهریار را دوست داشت برای این که مدام حرف می زدند و افکار بدش را پراکنده می کرد. با خنده های بلند با سوال ها و حتی خط و نشان هایش درباره ی خسرو. سر بلند کرد کمی به نیم رخ خسرو نگاه کرد لبخندی به چهره ی جدی اش زد پای تپه رسیده بودند آنطور که خیال می کرد برف گرفته نبود اما برف بیشتری از خیابان های شهر روی آن جمع شده بود

تپه با آن چیزی که توی ذهن خسرو بود فرق داشت کمی بلند تر از تصورش بود. پرسید: می تونی؟

_ آره می تونم بریم.

با این حال فاصله اش را با خسرو کم کرد هر بار پایش روی سنگی که پیدا نبود می لرزید دست می کشید سمت خسرو و بعد انگار قانونی را به یاد آورده باشد دستش را به سرعت پس می کشید. خسرو اما همه حواسش به او بود به لغزیدن هایش به زیر لب زمزمه کردنش به لبهایی که ناگهان با غیظ به یک طرف کشیده می شد و از سرش

گذشت حتما اینجا هم خاطره دارد با آن عشق
 کودکانه اش، بی حرف ساعد دستش را به طرف
 او کشید تا این فکر را پس بزند و آهسته گفت: بیا!
 آوا لبخند زد چنگ زد به ساعد خسرو و بی دلیل با
 صدای بلند خندید. خسرو هم از خنده ی او به خنده
 افتاد

بالا که رسیدند خسرو نگاهش را گرداند روی چند
 درختی که جای برگ، برف رویشان نشسته بود و
 زمینی که مرطوب بود. به چشمهای خیس آوا
 رسید که ناگهان به هق هق افتاد و او را مبهوت به
 جا گذاشت. آهسته زمزمه کرد: چی شد؟

آوا دستهایش را مقابل صورتش گذاشت سر خم
 کرد و اینبار صدای گریه اش پیچید توی فضای
 خالی تپه! خسرو مستاصل به سمت شهریار
 برگشت و او گفت: چی شده؟ هوی با توام! باز
 روانی شدی چرا؟

آوا پشت دستهایش را کشید توی صورتش و آهسته
 گفت: دلم یهو گرفت!

از ذهن خسرو گذشت حتما باز هم دست به گریبان
خاطره ای دیگر شده، شهریار ابرو در هم کشید و
گفت: مسخره بازی یا چیه؟

خسرو کیسه های خوراکی را روی زمین انداخت
شهریار از سرخی صورتش می توانست حدس
بزند توی دلش چه خبر شده دست کشید گیتار را
گرفت میان حالا بد آن دو نفر مانده بود.

__ بس کن دیگه آوا! زشته بخدا! ما رو اوردی
اینجا گریه کنی؟

آوا دوباره تند تند دستهایش را زیر چشمها کشید و
گفت: ببخشید ... دست خودم نبود... بخدا نبود...

خسرو دستهایش را پشت سرش به هم حلقه کرد و
پشت به آنها نگاهش را دوخت به خطی از جاده که
از آن فاصله فقط نور اتومبیل هایش پیدا بود. این
فکر که آمده به محل قرار آوا با عشق کودکی اش
و شاهد اشکهایش بود بدجور اعصابش را به بازی
گرفته بود. به سختی خودش را حفظ می کرد تا راه
آمده را باز نگردد. صدای بغض آلود آوا که داشت
شهریار را قانع می کرد یک حس زودگذر بود و

حالا خوب می شود اعصابش را بیشتر تحریک
می کرد در همان حالی که بود چند قدم فاصله
گرفت. شهریار نگاهش را از او گرفت و گفت:
نمی فهمی واقعا یا خودتو- می زنی به نفهمی!
_ چيو؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 61

با سر به خسرو اشاره کرد پیش از آن که حرفی
بزند آوا گفت: اون از دخترا بدش میاد؟ از گریه و
خنده ی ما دخترا بدش میاد؟
_ آوا!

صدای پر سرزنش شهریار باعث شد سر کج کند و
بگوید: یه جوریه آخه من باهانش استرس می گیرم.
_ آخ گیر افتادم بین شما دوتا!

زیپ کیس گیتار را باز کرد در حال بیرون
کشیدنش گفت: اشکاتو پاک کن.

آوا گفت: بلدی؟

_ آره یه چیزایی!

_ شوخی نکن.

_ نه بلدم.

_ خب اونم صدا کن.

_ الان دستشو گرفته بودی اومدی بالا یهو شد
اون؟!!

_ یهو گریه م گرفت اشتباه کردم ببخشید روزتون
خراب شد اما الان ...

شهریار ناخنش را روی سیم ها کشید و گفت: اون
رو آدمایی که دوست داره خیلی حساسه! البته دیگه
نمیشه بهش گفت حساسیت، تعصب داره ...
تعصب کوره آوا! تعصب یه مردو فقط باید پرستی
تا بتونی تحملش کنی. اما اگر تحملش کنی، پشت
اون تعصب یه عالمه عشق می بینی!

انگار واژه هایی به زبانی دیگر می گفت که آوا
مات مانده بود. حرکت انگشتهایش روی سیم ها
ریتم گرفت آوا ابرو در هم کشید و گفت: اما
تعصب خوب نیست. منطق نداره!

_ نگاه به طرفت کن! طرف آدم اگر آدم حسابی
 باشه تعصبش هم خوب و به جاست! آدم حسابی
 نباشه که منطقتش هم به دلت نمی شینه!

_ حالا تو با این حرفا می خوای چی به من بگی؟
 _ می خوام بگم بار بعدی که زنگ زدی پادگان
 جای شهریار پورحسینی که داداشته بگو با خسرو
 حاتم کار دارم.

از همه حرفها فقط کلمه داداش را شنیده بود انگار،
 دوباره چشمهایش پر اشک شد و گفت: سینه قوربان
 قردشیم، تو داداشم می شی واقعی؟

شهریار خندید و گفت: عاشق همین خل بازیاتم .
 ضرب انگشتهایش را بیشتر کرد و صدا زد:
 خسرو دادا بیا ... خسرو.....

خسرو برگشت نگاهشان کرد شهریار پا مرغی
 نشسته بود و زانویش را زده بود به زمین که گیتار
 را نگه دارد و آوا هم به همان شکل مقابلش نشسته
 و اشک و خنده اش در آمیخته بود. کاش می
 توانست فرار کند از هر دوی آنها کاش اصلا غیب
 می شد و چشم باز می کرد دشتگل بود. کاش

هردویشان اینقدر برایش عزیز نبودند. کاش دلش
 برای چشمهای این دختر که در عین سیاهی هر
 لحظه به رنگی در می آمدند نمی رفت.
 آوا برگشت نگاهش کرد شهریار با خنده گفت:
 جون بکن مرد! سه سوت اینجا نباشی می گم کلاغ
 پر بیای!

نیشخندی به شادی بی دلیل شهریار زد. به
 سمتشان قدم برداشت و شهریار زد زیر آواز!
 نگاهش افتاده بود به نگاه خیره ی خسرو و
 آوا، جان گرفته بود انگار، از آن وقتها بود که
 شیطنتش گل کرده بود در حال نواختن از جا بلند
 شد. ریتم را تند تر کرد دسته ی گیتار را به طرف
 صورت آوا گرفت و گفت: هی رفیقمو اینطور دید
 نزن!

آوا خندید نگاهش را از خسرو دزدید و گفت:
 بروووو! تحفه!

شهریار سر عقب داد. خسرو بهشان رسیده بود
 کیسه های خوراکی را بلند کرد یکی را خالی کرد،
 کیسه نایلونی را باز کرد و روی زمین پهن کرد.

به آوا اشاره کرد بنشیند و بعد نگاهش را دوخت به
شهریار که با خنده ای سرخوشانه گفت: حالا از
زبون خسرو!

«دلبر ناب دلم، با چشای خوشکل مشکیت یه
کم، یه نگاه ریز زیر چشمی به من، بنداز
که من دیوونه شم ای وای من.»

خسرو بسته پفک را به سوی صورتش انداخت و
او با خنده چشمهایش را گرد کرد و فریاد زد: ای
وای من...

آوا سر شوق آمده بود، با ریتم گیتار دستهایش را
به هم می کوبید و همصدای شهریار می خواند
دلبر ناب دلم...

و در همان حال نگاهش وقت و بی وقت سر می
خورد سوی خسرو...

دستش را محکم روی سیم ها کشید و گفت: خب
دیگه بسه ... بده ببینم چی خریدی! خسرو فکر
میکردی یه روز از این چیزای دخترونه بگیری؟
تازه بشینی با لذت بخوری!
خودش بیشتر به حرف خودش خندید.

ساعتی بعد هر سه حال خوبی داشتند اصلاً دلشان
با رفتن نبود. خسرو زودتر از آنها به خود آمد بلند
شد و گفت: دیگه کم کم بریم.

آوا گفت: آخه اینجا شبش قشنگه!

_ حالا یه بارم شب میاییم.

شهریار با خنده گفت: اوه اوه! شب میایید؟ خسرو!

_ زهرمار... ببند.

آوا به حرفهایشان خندید شهریار گیتار را دوباره
توی کیس گذاشت و گفت: راهی نیست آوا خانم
فعلاً ما اسیر پادگانیم. پاشو جمع کنیم بریم.

آوا با تاسف نفسش را فوت کرد. کلاهش را از سر
برداشت موهایش پخش شد روی صورتش خنده
روی صورت شهریار خشکید حرکتش انگار
تودهنی بود به خنده ی کوتاه و کم جان خسرو،
داشت پالتویش را هم از تن بیرون می کشید و در
همان حال می گفت: خب یه کم لباسمو مرتب کنم
بری... اوه چه بادی شده...

پالتو که تا نیمه بازوهایش پایین کشیده بود را
دوباره بالا برد ...

چنگ زد توی موها همه را پشت سرش جمع کرد.
 خسرو نگاه تندش را از شهریار که به احترام او
 پشتش را کرده بود به آوا گرفت به او دوخت و
 گفت: زبون داری؟

_ یعنی چی؟

_ زبون داری یا نداری؟

گلوی آوا از فریاد ناگهانی خسرو خشک شده بود.
 مردد نگاه ترسیده اش را چرخاند سمت شهریار که
 کلافه با نوک پوتین به زمین ضربه می زد ...
 خسرو داد زد : نمی فهمی یهو جلو دوتا مرد لخت
 نشی؟

_ لخت نشدم من ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 62

اشکهایش که ریخت خسرو انگار تازه یادش آمد
 فریادهایش چقدر می تواند وحشتناک باشد.
 انگشتهای را روی لبهای خودش کوبید و با

قدمهایی بلند از تپه پایین رفت. صدای گریه ی آوا
توی فضا می پیچید و همراهش پایین می رفت.
شهریار کلافه برگشت کمی به آوا نگاه کرد و
گفت: بپوش بریم...

_ دیوونه ست دیدی گفتم دیوونه ست! چرا سر من
داد می زنه کی بهش گفته ... کیه اصلا...
گردن کشید به همان سمتی که خسرو رفته بود و
جیغ کشید: ها کی هستی تو...

_ آوا بلند شو ... اینطور نکن خب ... یهو اونم
ظرفیتش پر شد.

_ به تو چه؟ تو چرا همش هوادار اونی ... لعنت
بهت...

کلاهش را سر کشید گیتارش را از شهریار گرفت
و در حال پایین رفتن از تپه به خودش گفت: دختر
احمق به دوتا غریبه رو داده!

خسرو پای تپه ایستاده بود. آوا مقابلش ایستاد کمی
پاهایش را بلند کرد انگشت اشاره اش را گرفت
نزدیک صورت خسرو، صورتش از سرما یخ زده
و سفید بود و خسرو حالا که دقیق نگاه می کرد

رگهای ظریف زیر پوستش را می دید نقاب
 خشونت زده بود روی چهره اش که جیغ و گریه ی
 چند دقیقه پیشش را جبران کند و خسرو آنقدر کلافه
 بود که خنده و خشم ، سرما و داغی نامطبوع
 سرش را همه با هم احساس می کرد قبل از این که
 آوا حرفی بزند نگاهش را گرداند روی چتری
 ریخته روی پیشانی اش و باز لجوجانه گفت: بازم
 موها!

آوا با حرص انگشتش را جمع کرد و گفت: زهر!
 شهریار بهشان رسید. آوا که داشت می رفت
 کنارش توقف کرد و گفت: به این بگو رئیس من
 نیست!

شهریار ادایی به گردنش داد و رو به خسرو گفت:
 رئیسش نیست!

چانه آوا دوباره لرزید پشت دستش را روی سینه
 ی شهریار زد و در حال رفتن گفت: خاک تو سر
 من که با شما دوتا اومدم بیرون... داش باشو وا
 آوا!

خسرو رو به شهریار غر زد: اذیت می کنی چرا؟

_ خواستم بخنده بخدا! من اذیت می کنم؟ تو فریاد زدی منم ترسیدم چه برسه به این دختره...

_ خب حالا! برو نگهش دار تنها نره!

_ به من چه!

_ شهریار! ناراحتش کردیم برو...

_ من که همیشه همینم اونم مشکلی نداشته تا حالا، خودت می دونی و عشقت!

_ از این رابطه عشق در نیامد شهریار...

_ امشب برسونیمش خونه ش و بعد از این حتی اگر من خواستم پیام تو مردی کن رفاقت کن نذار!

_ مطمئنی!

_ به موی بانو دیگه نمیام.

_ وای خسرو... قسم نخور.

_ همین تمام.

شهریار کلاهش را برداشت با آن محکم توی سر خودش کوبید و در حال دویدن به سمت آوا گفت:
صبر کن دیگه تو هم ... آوا! جون داداش صبر کن ببین چی می گم.

خسرو دنبالشان راه افتاد وقتی رسید که شهریار آوا را ننگه داشته بود اما هیچکدام حرفی نمی زدند . با رسیدن او آوا گیتار را کمی توی دستش جابجا کرد و خواست دوباره راه بیافتد که خسرو دست پیش برد گیتار را از دستش کشید و گفت: می رسونیمت خونه بعدم تمام.

قدم تند کرد و تا رسیدن به خیابان اصلی بی توقف رفت یک تاکسی ننگه داشت و منتظر آمدنشان ماند. شهریار زمزمه وار گفت: بشین کنارش از دلش در بیاد.

لازم نکرده! در جلو را باز کرد نشست و دوباره گوش سپرد به زمزمه های آن دو نفر که روی خط ممتد ترانه که عجیب حرف دلش را می زد پارازیت انداخته بود. هنوز باورش نمی شد به موی بانو قسم خورده دور آوا را خط بکشد و دلش از همان لحظه عزا گرفته بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 63

دوباره منوچهر آمده بود. مثل تمام یک ماه گذشته، تنها آمده و تنها رفته بود. حالا دیگر صدای ماشین که توی کوچه می پیچید، قلبش می ایستاد. صدبار ردش کرده بود. هر بار منوچهر با احتیاط پرسیده بود: بانوجان، بریم خونه؟

بی حرف شانه بالا انداخته بود و سیل اشکهایش منوچهر را از پرسش پشیمان کرد. نزدیک به سه ماه از آمدنش به دشتگل می گذشت. سه ماهی که آنچنان با مصیب آمیخته بود که هر روزش بر او هزار سال گذشت. اما حالا که روزها گذشته بودند، نمی توانست باور کند این همه قصه ی به سر رسیده را! مرگ سیف الله و بمانی را، دست و پا زدن و رشد خسرو میان دردهایشان را! سگته ی بی بی دلدار را، هیچ کدام هیچ کدام را نمی توانست باور کند.

و هر بار با یکی از همین ها منوچهر را رد کرده بود و حواله اش داده بود به هفته ی دیگر، اما اینبار دیگر باید می رفت. همین هفته ی پیش وقتی

منوچهر نگاه دلخورش را از او گرفت و برخلاف
 هر هفته شب را دشتگل نماند. ننه ماه طلعتی
 قیامت به پا کرد. حالا درست که عزادار بودند اما
 اینطور دست زدند به سینه‌ی مردی که نشان
 داده بود هیچ از مردی کم نمی‌گذارد برای ننه ماه
 طلعت مثل پشت کردن به قبله بود و اصلاً طاقتش
 را نداشت. ابرو در هم کشیده بود. و همانوقت که
 بانو داشت به تارهای سفید میان موهای مشکی
 ضخیمش فکر می‌کرد، با لرزی که به غیغ و
 چین‌های چانه‌ی گوشتی‌اش افتاده بود گفت:
 سیچه و ایا نرفتی؟ می‌تو حونه ندوری می‌تو
 صاحب ندوری؟ می‌کم خاک و خین من سرمونه!
 (چرا با مرده نرفتی؟ مگه تو خونه نداری؟ مگه
 صاحب نداری؟ مگه کم خاک و خون تو سرمونه!)
 انگشتش را گرفت جلوی صورت گریان بانو و با
 تحکم گفت: ای هفته منوچهر اومه واش ایورگردی
 حونه! (این هفته که منوچهر اومد همراهش برمی
 گردی خونه)
 _ خسرو...

_ خسرو و تو چه؟ می خوم مرده م تا کُرمه تو
 ضفت کنی؟ خوم هستوم بی بی دلدارم هست!
 (خسرو به تو چه؟ مگه من خودم مرده م که تو از
 پسرم نگهداری کنی؟ خودم هست بی بی دلدارم
 هست)

_ بی بی دلدار یکی نی او بده دَس خوش! (بی بی
 دلدار یکی نیست آب دست خودش بده)

_ خوم هم او ایدم دس دلدار هم خسرو نه گپ
 ایکنم. تو ورگرد سر حونه ت. (خودم هم آب
 دست دلدار می دم هم خسرو رو بزرگ می کنم تو
 برگرد سر حونه و زندگیت)

چرخید و رفت دنبال کارش جای هیچ حرفی برای
 بانو نگذاشته بود. و حالا منوچهر آمده بود. هر چند
 هفته ی پیش، بانو دلخورش کرده بود و خیال نمی
 کرد به این زودی ها برگردد. اما توی کوچه کسی
 ماشین نداشت. فقط منوچهر که می آمد هفته ای
 یکبار صدای ماشین می پیچید. چمدان کوچکش را
 شب قبل در حالی که ننه ماه طلعت دست به سینه

بالای سرش ایستاده بود بست. ننه گفته بود: آی
 نومد خوم ایبرمت! (اگر نیومد خودم می برمت)
 و او چقدر دلش بمانی را می خواست تا دربارہ ی
 غرغریهای ننه ماه طلعت شکایت کند و او هم با
 اخمی درست شبیه اخم مادر بگوید: پشت سر دام
 حرف ایزنی؟ (پشت سر مادرم حرف می زنی؟)
 و او هم بقیه حرفهایش را از ترس بمانی بخورد...
 چرا خورده بود حرفهایش را؟ چرا آنقدر که باید با
 بمانی چیزی نگفته بود... آخ دلش داشت از جا
 کنده می شد. سوال خوره ی جانش شده بود، که
 چرا بمانی را کم درک کرد! چرا وقتی او دل
 نگران همسرش بود، ازدواج کرد. چرا به اخمش
 اهمیت نداد و چرا آن روزها برایش مهم نبود که
 بمانی توی عروسی اش حتی یک بار هم دستمالش
 را بالا نبرد و توی هوا نچرخاند و پا نکوبید. همه
 را گذاشت به حساب بارداری اش!
 این چرا ها آدم را می کشد، این فکرها که تازه بعد
 از مرگ کسی به جان آدم می افتد. این مالیخولیا
 که نکند فراموشش کنم، نکند چهره اش از یادم

برود. کاش امشب خوابش را ببینم، کاش توی
 بیداری بیاید روبه رویم بنشیند. یعنی می شود
 یکبار دیگر احساسش کنم! این به هر در زدن
 برای یکبار دیگر تجربه ی آنچه روزی در
 دسترس ترین حس ممکن بود و قدرش را ندانستی
 دیوانه می کند. و هر چه پیش تر می روی داغ
 دلت به جای سرد شدن گر می گیرد و بالا می
 رود. شاید عشق، تازه از اینجا شروع می شود.
 همان عشقه ی معروف که می پیچید دور پیکر آدم
 در واقع این درد است، درد از دست دادن عزیزی
 که می خواهی با آزار خودت زنده نگاهش داری!
 پشت پنجره ایستاد. ننه ماه طلعت در را باز کرد،
 منوچهر کناری ایستاد لیلی داخل شد. پرده را
 انداخت و به طرف اتاف دیگری رفت تا خودش را
 به خواب بزند. دوباره به جوش و خروش افتاده
 بود از این همراهی ... برای اولین بار به ذهنش
 آمد حتما در تمام این سه ماه همراه بودند.
 انگشتهایش را مشت کرد امروز دیگر باید حرف
 می زد. هزار خط و نشان کشید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 64

ننه ماه طلعت مهمان را تعارف کرد توی اتاق پذیرایی بعد سراغ بانو رفت که توی اتاق خون خورش را می خورد. با اخمی پچ پچ وار گفت: ای زینه کیه؟ (این زن کیه؟)

_ دوستشه!

چشمهای ننه ماه طلعت از این جواب گرد شد. محکم به گونه ی خودش کوبید و گفت: دوستشه! ریم سه... می آخر زمونه... (دوستشه؟ روم سیاه، مگه آخر زمانه؟)

دو قدم جلو برداشت با نوک انگشتهای پا به پای بانو که تکیه داده بود به رختخواب های تا شده ی گوشه ی اتاق کوبید و گفت: همی یو؟ راحت ایگوی دوستشه! آل برده سرت هوو ایاره! می کفر کافریه می ایما مسلمون نیستیم... (همین؟ راحت می گی دوستشه؟ آل برده(نفرین) سرت هوو میاره! مگه کافریم؟ مگه ما مسلمون نیستیم؟)

بانو وحشت زده از کلامی که مادر گرفته بود
 و خشمی که توی چشمهایش زبانه می کشید حرفش
 را پس گرفت: دا دوست مریمه ددیشه! (مامان
 دوست مریم خواهرشه!)

_ پ سیچه ای دوباره با منوچهر ایا! (پس چرا این
 دوبار با منوچهر- میاد؟)

_ چه دونم .

_ وریس وریس جمع و جیل کن برو حونه! (پاشو
 پاشو جمع و جور کن برو حونه)

انگار هنوز در ذهن ننه ماه طلعت دوستی منوچهر
 با زنی جوان نمی گنجید. همانطور که با خودش
 حرف می زد برگشت به سالن، حتی این فکر هم
 نمی توانست لبخندی که از روی مهمان‌نوازی
 روی لبش آمده بود را محو کند. چابک پذیرایی
 کرد و وقتی بعد از چند بار صدا زدن، بانو آمد و
 با فاصله سمت دیگر لیلی نشست دنبال تدارک شام
 رفت.

منوچهر آهسته پرسید: بهتری؟

_ خوبم!

لیلی با لبخندی عمیق خودش را به او نزدیک کرد
و گفت: چه خبر؟ کوچولوتون کجاست؟

_ خووَه! (خوابه)

منوچهر تصحیح کرد: خوابه!

بانو ابرو در هم کشید و لیلی گفت: بلدم، دوست
دارم این لهجه رو!

و بانو بیشتر جوشید. انگشتهای مشت شده اش را
روی رانش گذاشت و خیره شد توی چشمهای
منوچهر و گفت: کار هم داشتین ایورا!

منوچهر متعجب از سوالش پرسید: مگه کاری
مهمتر از تو هم دارم؟

بانو هول شد. زودتر از آن که توی خیالاتش
طراحی کرده بود پا پس کشید سر به زیر انداخت
و کمی بعد بلند شد و گفت: مو برم کمک دام کنم.
لیلی دستش را گرفت و سر چرخاند سمت منوچهر
و گفت: تو می ری؟

آخ اگر می دانستند این ریتم هماهنگ میانشان چه
خط های عمیقی می کشد روی دل و جان بانو، این

زن که همسرش سراپا گوش بود برای حرفهایش دیوانه اش می کرد. منوچهر- از جا بلند شد و بانو نشست. لیلی خودش را کشید بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت: ببخشید می خوام باهات حرف بزنم.

لیلی مهربان بود. اصلا هم بحث بانو با خودش، بحث مهربانی یا نامهربانی لیلی نبود. حرف منوچهر بود که وسط دلش افتاده بود. برای زن که فرق نمی کند طرف کی باشد. حرف شنوی مرد زندگی اش از یک زن دیگر است که ویرانش می کند. نگاه پر ستایش مردش به زنی دیگر، حالا می خواهد دیو باشه یا پری! او برعکس ننه ماه طلعت قبله نمی خواست! که رویش به همه باز باشد. او تسبیح می خواست که اگر می پیچد دور دستهایش و اسیرش می کند در عبادتی زنانه، خودش هم بر اثر آن پیچش سرخم کند در برابر آن دستها!

درگیر و دار این افکار حرفهای لیلی را هم یک در میان می شنید: خب مردا با ما فرق دارن!

طاقتشون کمه حتما می ره خونه می بینه نیستی جای خالیتو- تحمل نمی کنه اینه که میاد دنبالت!

مردایی که زنشون رو خیلی دوست دارن بند
 نافشونو از مادر می برن پیوند می زنن به همسر!
 دیدی بچه میاد تو خونه صدا می کنه ماما کجایی؟
 کار هم نداره ها! فقط می خواد ببینه هست یانه!
 خب مردها هم همینن دیگه، خونه‌ی خالی دیوونه
 شون می کنه! نذار شوهرت دیوونه بشه هنوز یه
 سال نشده عروسی تون، من منکر درد تو نیستم
 قشنگم... این غمی که افتاده رو شیرینی صورتت
 رو می بینم. اما آخه زندگی جریان داره! تو از
 تولد بچه‌ی خواهرت چه نتیجه‌ای می گیری؟ اونا
 هر دو رفتن اما یه زندگی به جا گذاشتن. الان
 سرنوشت این پسر دست تو هست یانه؟ می خوای
 براش کاری کنی یانه؟ خب برو اهواز زمینه رو
 مهیا کن واسه این که بچه رو ببری پیش خودت،
 زندگیشو متحول کنی پرورشش بدی اونجوری که
 مادرش می خواست... بد می گم بانو جان؟
 سر عقب انداخت. و لیلی انگار جان گرفته باشد
 کمی خودش را جلوتر کشید و گفت: چشم رو هم
 بذاری می خواد بره مدرسه، تو شهر بزرگ بره
 مدرسه بهتر نیست؟ امکانات رفاهی همه چی داره!

چه خوب حرف می زد. حتما لیلی می دانست امید
 چقدر خوب است چقدر آدم را آرام می کند که
 اینطور واضح آینده را برایش ترسیم می کرد. دلش
 را سپرده بود دست حرفهای لیلی وقتی منوچهر با
 سفره آمد. لیلی بلند شد تا دستهایش را بشوید و او
 دوباره پر شد از بغض، چرا این زن اینقدر خوب
 حرف می زد؟ چرا اینقدر قد و بالایش خوب بود؟
 چرا چشمهایش میشی بود؟ چرا سایه ی مژه هایش
 می افتاد روی گونه های گل انداخته اش و لبهای
 برجسته اش مدام مرطوب بود؟
 منوچهر نزدیکش شد روی پنجه های پا نشست و
 گفت: به نظرت یه بوس از لپت بردارم ننه ماه
 طلعت می بینه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 65

سرخ شد و منوچهر با خنده گفت: همین امشب
 برگردیم اهواز؟ دلم پوسید بی تو اصلا اون شهر

برام هوا نداره دیگه! این هفته هم نیای ممکنه به
عزام برسی.

_دیرگوشت، هفت بسم الله! (دور از جونت)

به دلنگرانی بانو با صدا خندید سر جلو برد بوسه
ای کشدار گوشه ی لبش گذاشت. و ریه اش را پر
کرد از نفس های بانو که به شماره افتاده بودند.

با تک سرفه های لیلی خودش را عقب کشید توی
چشمهای بانو خندید و گفت: سفره می نداختیم.

بانو خندید و لیلی خونسرد گفت: آره دارم می بینم.
سفره را گرفت انداخت بانو از جا بلند شد به سوی
آشپزخانه قدم تند کرد.

چای بعد از شام که بخاطر رفتنشان خیلی زودتر
صرف شده و تبدیل به عصرانه شده بود را ماه
طلعت آورد. کمی بعد آماده ی رفتن بودند. دوباره
بغض نشسته بود توی گلویش هزار بوسه به
صورت و دست و پای خسرو کم بود. هرچه می
بوسید عطش میان قلبش عمق می گرفت.

منوچهر چمدانش را توی ماشین گذاشت. لیلی
زودتر خداحافظی کرد و رفت منوچهر داخل
برگشت و گفت: بانوجان بریم؟

ماه طلعت هم گریه می کرد دیگر نمی توانست
خوددار باشد خسرو را از او گرفت بانو تا نزدیک
گنارپیر. توی حیاط رفت سر بلند کرد هنوز
تورهای سبز نذری یادگاری کودکی نوجوانی شان
رویش مانده بود. خودش، بمانی، صنم، سیف الله!
و حتی بقیه بچه های روستا که باورشان شده بود
این درخت چون ننه ماه طلعت خاک کربلا پایش
ریخته و یکبار هم شیخ مرتضی زیرش قرآن
خوانده حاجت می دهد. تورهای قدیمی تر زیر نور
خورشید رنگ باخته بودند بعضیها که گره شان
شل بود را باد برده بود و آنها خندیده بودند بی آن
که بدانند کدام آرزویشان برآورده شد. بعضی
پوسیده شده بودند و از آنها فقط گره ای بر شاخه ای
مانده بود. اما بعضی هنوز سبز بودند. مثل همان
تور بلندی که بمانی روی شاخه، گره روی گره
زده بود برای ماندن سیف الله!

منوچهر به درخت نزدیک شد گوشه ی آویزان
یکی از تورها را گره زد و گفت: باز بشه پیش من
جایزه داری!

از در بیرون می رفتند که پرسید: چه نیت کردی؟
_ سال دیگه بچه به بغل بیایم.

سرش را آنقدر پایین انداخت که مهره ی گردنش
تیر کشید منوچهر خندید در ماشین را برایش باز
کرد و کنار هم نشستند.

از کوچه بیرون می رفتند. انگار دلش جا مانده
بود. دوباره همان موج غریب آمد روی سینه اش
نشست. تکیه داد به در ماشین، توی نگاهش هیچ
حسی نمانده بود. از دشتگل که بیرون می شدند
شیون های ننه ماه طلعت دوباره توی سرش جریان
پیدا کرد که تا آفتاب می زد زیر نور مستقیم
خورشید می نشست. سینه اش را عریان می کرد
و می کوبید درست وسط سینه اش روی سفیدی
برآمده ای که چند لحظه بعد به رنگ خون می شد.
و بعد با سوز می خواند: چی به ای دلوم کُنم خیلی
دردمنده، چی کُنارِ دَمِ ره برگِ وسِ نَمَنده (با این دلم

چیکار کنم خیلی درد داره، مثل درخت گُناار توی
 راه برگی برایش نمونده) و آنچنان دردمند می
 خواند که آن سوز عمیقِ کنج دلش را بانو می دید.
 خسرو توی سایه ی ایوان از خواب کودگانه اش
 می پرید گریه می کرد و از نظر ننه ماه طلعت،
 بچه ی بی پدر و مادر این گریه ها را برای مرد
 شدن نیاز داشت. برای وقتی رها می شد توی
 دنیای که برایش هیچ پشتیبانی نیست. بچه ی بی
 مادر ناز نداشت. بچه ی بی پدر پشت نداشت. باید
 هم گریه می کرد. بانو طاقت نمی آورد خسرو را در
 آغوش می گرفت پستانک را توی دهانش می
 گذاشت و می نالید: دا بسه!

و ماه طلعت اینبار پاهایش را نشان می رفت و
 صدا می زد: بمانی... دا بمانی... بیو... (بمانی-
 مادر بیا)

حالا فکر می کرد صبح که باز ننه ماه طلعت
 شروع می کند کی خسرو را در آغوش می گیرد تا
 آرامش کند.

منوچهر صدایش زد اینبار به سمت او چرخید. اما
 به جای نیمرخ او چشمش افتاد به گل های بابونه و
 گل سرخ هایی که میانشان رویده بودند. توی
 تاریک روشن غروب آن منظره را مثل نفس بلعید.
 نگاهش کشیده شد تا کینوی باشکوهش که برف
 اندک قله اش آب شده بود و او حالا می توانست
 صدای جویبارهای نحیفش را بیچد در انعکاس
 صدای خندهی خودش و بمانی! بمانی را رها کرده
 بود؟ داشت می رفت شهر که زندگی بکند چطور
 دلش می آمد؟ ماه طلعت حق داشت که هر صبح
 آنطور خودش را به آفتاب سوزان می سپرد وقتی
 بمانی توی آن گرما که روز به روز بیشتر می شد
 زیر خروارها خاک خوابیده بود. آنها چرا زنده
 بودند؟ بدون خواهر جدی و بداخمش که خنده
 هایش مانده بود توی روزهای کودکی و عکس
 های معدودی که از عروسی اش. و خودش طعمه
 ی مور شده بود در آن گور!

هین بلندی که کشید برای جلوگیری از پیچیده شدن
 تپش های قلب و نفس هایش در سینه بود. منوچهر

فرمان را رها کرد کامل به سمت چرخید و گفت:
بانو جان...

لیلی خودش را جلو کشید شانه های بانو را گرفت
و گفت: حواست به رانندگیت باشه ...

اگر لیلی حرف نمی زد می توانست خیال کند این
دستهای بمانی است اما لیلی مدام با آن لهجه ی
غلیظ فارسی اش حرف می زد و ذهنش را به این
سوال می برد که این زن اینجا توی زندگی اش چه
می کند؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 66

«تبریز، تبریز، تبریز، که هزار زمستان در
دستهایت پنهان داری، زمین یکدست سپیدت پر از
حفره های غمگینی ست از قدم های مردان و زنان
که مثل جای خالی عشق افتاده توی دلت!

تبریز آه تبریز؛ داغ استخوان سوز روی سینه ی
مرد در انتظار، بهارت کجاست؟ شکوفه های

درختانت را به من بده تا بر گیسوی محبوبم بگذارم
 ...»

پلک های داغش را روی هم گذاشت. از این کلمه
 ها بیزار بود. از قصه ی این شهر که داشت وطن
 دومش می شد. از هزار قناری عاشقی که در
 گلویش عاشقانه می خواندند و او با فشردن دندان
 ها روی هم حنجره ی هر هزار تا را می درید تا
 دیگر فکر نکند... تمام میشد، تمامش می کرد. می
 توانست! همانطور که در همه این مدت توانسته
 بود.

از آخرین باری که با آوا روی تپه نشسته بودند و
 شهریار، انگشت روی سیم های گیتار کشیده و
 عاشقانه خوانده بود چند روز می گذشت؟ دیگر
 حتی توی همان دفترچه ی کوچک، با رمز و راز
 دلتنگی اش را ننوشته بود. می خواست فراموشش
 کند. می خواست از یاد ببرد اگر قسم موی بانو
 نبود توی همین مدتی که به اندازه ی همه روزهای
 غربت تبریز کش آمده بودند بر می گشت به محل
 قراری که دلش آنچنان برایش می تپید که انگار
 وطنش را باز یافته.

شاید اگر حالا توی برجک نگهبانی نبود و شلاق
 باد را روی گونه ها و گوش هایش احساس نمی
 کرد باز هم می توانست پشش بزند. می توانست آن
 حس کوتاه اما عمیق را زیر همه روزمره گی ها
 پنهان کند و چهره ی خشک و جدی اش را بگیرد
 جلوی چشمهای شهریار و بگوید: تمام! اون دختر
 دیگه برای من تمام شد.

کاش تمام شدن به همین راحتی بود. کاش میشد
 اینقدر ساده لبخندهای یک آدم را پیچید توی دستمال
 حریر و گذاشت یک گوشه مثلا لای کتاب لیلی و
 مجنون و سال به سال که هوای عاشقی به سر زد
 رفت سراغش!

کاش می شد دست می کشید حجم سنگینی که از
 دستهای آوا دور گردن و روی شانه هایش مانده
 بود را باز می کرد تا این بار از دوشش برداشته
 شود ...

سر چرخاند. تا چشم کار می کرد برف بود. چقدر
 می خواست توی این برف با آوا قدم بزند، چقدر

می خواست آوا یک آدم دیگر باشد، یکی جز اینی
که حالا بود .

کسی صدایش زد : حاتم .. حاتم...

سرچرخاند پناهی را تشخیص داد. اما خشک و
گرفته گفت: رمز شب !

دیگر به این اخلاقش عادت کرده بودند. اسم شب
را که شنید سست پایین آمد. صدای فرو رفتن
پوتین ها توی برف تا عمیق جانش رفت. این
صداها را چطور باید فراموش می کرد؟ صدا تا
جلوی آسایشگاه همراهش بود. وقتی جلوی آینه
ایستاد با دست راست دوبار به صورتش آب پاشید،
صدای ذهنش با الله اکبر اذان که از مسجد می آمد
در هم پیچید. کمی بعد جلوی در نمازخانه انتظار
می کشید تا بقیه به ترتیب وارد شوند. دلش یک
اقامه در دشت می خواست، رو به کینو و پشت به
همه دنیا. نقش چشمهای سیاه آوا میان هر لاله
الاله اش نشست. سلام که می داد به خوش گفت
لعنت به تو و ایمانت! اما عشق هم ایمان بود مگر
نبود؟

روی تخت دراز کشید. چشم روی هم نگذاشته بود که شهریار صدایش زد. از آن روزهای پرکار بود. آخرین چهارشنبه‌ی سال بود و باید ماموریت می‌رفتند. شهریار منتظرش نماند یقه‌اش را مرتب کرد و گفت: من برم یه کار اداری انجام بدم و پیام خسرو ابرو درهم کشید و گفت: باز چی شده؟

_ برم پیش حجتی.

_ چرا؟

_ خب ما رو هم ببینه.

خسرو سر پایین انداخت. دستش را پشت گردنش کشید. حوصله‌ی بحث با شهریار را نداشت با سکوت او را تشویق به رفتن کرد. شقیقه‌هایش نبض گرفته بودند از بی‌خوابی و سرمای‌ی که به جان‌ش نشسته بود. کلافه‌گی و همه دردهایی که مثل غباری غلیظ نشسته بودند رو دلتنگی شدیدش.

کمی بعد حجتی آمد با لوحه نگهبانی، چقدر از این لوحه، از صدای خشک حجتی که اسمها را صدا می‌زد. از سربازهای زبده و درشت اندام که خودش هم یکی از آنها بود و همیشه اسمشان جز

نفرات اول خوانده می‌شد، متنفر بود. چقدر این روند تکراری که در دو سال گذشته بارها و بارها تکرار شده بود آزارش می‌داد.

تا چشم به هم بزنند ناهارشان را خورده بودند. شهریار مشکوک بود، بی‌جهت می‌خندید و آسایشگاه را گذاشته بود توی سرش و جوابش به خسرو که دلیل خوشحالی‌اش را می‌پرسید فقط نگاه بود. ساعت چهار عصر بود که توی ماشین‌ها نشستند. سرگروه‌بان در طول راه ماموریتشان را دیکته می‌کرد «تا حد ممکن درگیر نشید. از اسلحه استفاده نکنید، فقط دستتون باشه، مجبور شدید با باتوم، فقط به پا بزنید، اگر اخلاص گر بودن. اینو شما باید اثبات کنین. پس حواستون باشه دستتون بی‌جهت رو مردم بلند نشه... وقت گشت زنی از حوزه خودتون فاصله نگیرید. دوبه دو جاهاتونو. مدام عوض کنید همو گم نکنید...»

صحبت‌هایش تمامی نداشت. هر کدام را چند باره تکرار می‌کرد و انگار لازم می‌دید یکبار دیگر با تاکید بیشتر بگوید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 67

ماشین که متوقف شد. شهریار آرنجش را به بازوی خسرو زد و گفت: حال کردی داداش...
بین کجا اوردمت.

پیاده شد لبهایش را به هم چسباند و گفت: از صبح تا الان داشتی ...

هیس! هیچ نگو، ماموریتها ما هم معذوریم. حالا این که حجتی خواسته سرباز خوش تیپا رو بفرسته محله پولدارا یه حرف دیگه ست.

من قسم خوردم مرتیکه می فهمی؟ منو ورداشتی آوردی اینجا که چی؟

اولا که تو قسم خوردی دنبال آوا نری ایستگاه، که ماشالله بنازم به ابهت بانو...

ببند دهنتو...

به اخم و تندى خسرو خندید و گفت: الانم که به اختیار نیومدی، با پس گردنی اور دنت بدبخت، پس

تقدیرت رو بپذیر، اصلاً تو برو به این برج
 زهرمار بگو نمی خوام اینجا باشم ببین چوب...
 _ شهریار... _

_ می گم مثل چوب خشک وانستا اینجا دادا...
 خندید. خسرو بی قرار بود. خنده اش مثل بغض
 گیر کرده بود توی گلویش و نمی آمد. آه بلندی
 کشید تقسیم شدند. هنوز خبری نبود. خیابان خلوت
 بود پیاده تا بوستان کوچکی رفتند. روی یکی از
 نیمکت ها نشست. هنوز ذهنش درگیر بود. فقط دو
 کوچه تا خانه ی آوا فاصله بود. اینقدر نزدیک
 اینقدر دور، برف هم باریده بود... _

اینقدر سفید! و درخت ها چه بی وقت بیدار شده و
 شکوفه زده بودند. مثل دل خسرو که همین حالا
 شور گرفته بود و گرم می تپید. بیم آن می رفت که
 یک موج زمستانی این بیداری نابه هنگام را دچار
 یخبندان کند.

کلافه بلند شد به دنبال شهریار چشم گرداند با دو
 دختر جوان حرف می زد و می خندید. صدا زد:
 شهریار... _

کمی بعد او کنارش بود اما حرفی برای گفتن
نداشت.

با تاریک شدن هوا کم کم خیابان شلوغتر می شد.
از دورترها صدای ترقه ها بلند شده و گاهی
انفجارها مثل موج آرامش شهر را می گرفت.
نگاهش هر از گاه می رمید سمت آن کوچه ی
عریض، که آخرین بار در خم آن ایستاده و نگاه
پنهانی اش را بدرقه ی آوا کرده بود که هر دو قدم
یکبار برمی گشت با تردید نگاهشان می کرد.
شهریار با بی خیالی گفت: خب گشت زنی مون به
طور رسمی شروع شد اگر صلاح می دونی از
اون نیمکت دل بکنیم .

_ کجا بریم؟

توی صدایش اضطراب بود. شهریار با خنده گفت:
تو می گی کجا؟

دستهایش را به هم مالید. شهریار هم می فهمید این
حرکات ارادی نیست و به زحمت لبهایش را جمع
کرده بود تا نخندد. بالاخره خسرو گفت: همین
محدوده می چرخیم یا بریم جامونو عوض کنیم.

داشت می رفت که شهریار بازویش را گرفت و گفت: بی خیال خسرو اینقدر محکم نباش پسر، بیا بریم با آوا خوش بگذرونیم .

دستش را با شدت از میان انگشتهای شهریار در آورد و عصبی پشت گردنش کشید. این شهریار اصلا حرفهایش را نمی فهمید. نگاه خیره ی خسرو تازه متوجهش کرد باید آنچه گفته را اصلاح کند اما خنده اش هم ارادی نبود. دستپاچگی خسرو باعث تفریحش شده بود. از صبح پای سیستم کلی برای حجتی کد زده بود تا راضی اش کند برگ ماموریتشان را برای این محله بنویسد، تا خسرو را بیاورد به دیدن آوا! دیگر طاقت دیدن بی قراری و خودخوری اش را نداشت اما حالا رفتارهای شتاب زده ی خسرو خودش ماجرای شده بود که نمی گذاشت به اصل مطلب پردازد. با خنده گفت: غلط خوردم ... تو با آوا خوش بگذرون، من با رفیقاش ... به نظرت چند تا رفیق داره خسرو... و خسرو با لحنی لج درآر و ابروهایی که بالا پریده بودند گفت: شمیم...

_ الان که شمیم نیست .

_ اینطور حرف نزن.

_ چطور؟

_ مثل نامردا!

واضح بود خسرو با آن اخم تند و زبان تلخ قصد تلافی دارد اما خودش هم خوب می دانست، غیظ و غضبش روی تنها کسی که اثر ندارد همین شهریار است. که همه چیز را به شوخی گرفته.

_ ننداز منو تو معذورات ... شمیم دوستمه مثل تو...

نگاهش را از سرتا پای خسرو کشاند و با خنده گفت: نه خداییش مثل تو نه من غلط بکنم ...

خودش زیر خنده زد و گفت: بسه بابا انگار الان شهریارو کفن کردن، چهارشنبه سوریه می فهمی ... الان من کرج بودم یه محله رو آباد کرده بودم. تو لباس نظام دست و بالم بسته ست این قیافه تو هم قوز بالا قوز!

سرکوچه ایستاده بودند. نرسیده هم مشخص بود
 همه خبرهای آن محله توی همان کوچه است. از
 همانجا که بودند بوی پیاز و نعناع داغ آش پیچید
 توی فضا و ترکیبش با بوی چوب سوخته محشر به
 پا کرده بود .

خودش را به شهریار سپرد، شهریار می بردش به
 همان جا که دلش می خواست. نگاهش توی
 شلوغی دنبال یک جفت چشم آشنا می گشت ...
 نزدیکتر شدند. پسری جوان با اندامی کشیده
 همانطور که دف می نواخت پاهایش را روی ریتم
 آهنگ آذری می رقصاند و پیرزن فربهی روی
 یک صندلی نشسته بود، دستهایش که تا وسط ساعد
 با انگوهای طلا پوشیده شده بودند را به هم می
 کوبید و با لهجه شیرینی می خواند:

آتیل ماتیل چرشنبه

بختیم آچیل چرشنبه

نگاه مشتاقش را به دنبال جواب می گرداند بین زن
 هایی که اطرافش بودند جواب را که می شنید با
 شور بیشتری می زد زیر آواز:

آغریم او غروم تو کولسون
اودا توشوب کول اولسون

#سکوت بود و نسیم

#پارت 68

همه با هیجان جواب می دادند:

آتیل ماتیل چر شنبه بختیم آچیل چر شنبه

_ یانسین آلو ساچیلسین

منیم بختیم آچیلسین

آغیر لیغیم، او غور لو غوم گنت

قادا بالام، یور قونلوقوم گنت

کم کم جمعیت نظم بیشتری گرفتند. گروه رقص دور پسر دف نواز و پیرزن جمع شدند. گروهی دور میزهایی نشستند و دخترها و پسرها دو به دو دست هم را گرفته از روی کپه های آتش می پریدند. همه چیز به زیبایی زندگی کردن در یک سنت بود. همانقدر اصیل و باوقار، اما نگاهش هنوز دنبال آن آشنا می گشت. بالاخره او را دید.

یک جفت چشم سیاه که شعله ی آتش افتاده بود
رویشان و از آن فاصله هم می توانست شورشان
را ببیند.

دست دختری هم قد خودش را محکم گرفته بود. به
جای کلاه های بافت همیشگی، یک دستمال حریر
کوتاه دور موهایش بسته و دور گردن گره اش
داده بود. سرخی دستمال حریر کش آمده بود روی
پیراهن خردلی رنگی که به تن داشت و اصلا این
خودش آتش بود که افتاد به جان خسرو. وقت
نداشت به حجاب نداشته اش فکر کند دل و دینش
رفت برای سرخی ای که گونه هایش از آتش
گرفته بود. همه تنش تماشا بود با هزار حس
از زخم خوردن غیرتش و بیزاری و دلخوری
گرفته تا عشق عشق عشق ...

شهریار پرسید: بریم جلو؟

شانه بالا انداخت و گفت: خبری نیست که دارن
شادیشون رو می کنن.

__ بریم سهیم بشیم.

__ می فهمی واسه چی اینجایی؟

شهریار دستهایش را توی جیبش فرو کرد با پا زیر
سنگی زد و مظلومانه گفت: یعنی ما آدم نیستیم
شادی کنیم؟

__ فعلا فقط سر بازیم.

__ ولی آدمم هستیم.

__ شهریار ول می کنی یا نه؟ دنبال چی هستی؟ تو
همونی نیستی منو نصیحت کردی گفتی چند ماه
مونده مثل آدم خدمتمون رو کنیم بریم گمشیم؟

__ آخه گوش ندادی به حرفم. اونوقت باید مثل آدم
رفتار می کردی.

__ چه فرقی داره؟

__ فکر کنم دوستت داره!

__ باهش در ارتباطی؟

__ نه جون خسرو! چه فکرا می کنی تو! از اولم
بهم مشکوک بودی نه؟

به جای جواب شانه بالا انداخت. و شهریار انگار
فرصت گفتن حرفی که مدتها توی دلش مانده بود
را پیدا کرد: خودم فهمیدم. خب حق داری شاید!

ولی هیچی نبود این مدت هم فقط یکبار دیدم
ایستگاه ست. یه بار زنگ زد پادگان سراغتو
گرفت.

_ چاخان!

_ جون تو سراغ تو رو گرفت.

_ نگفتی بهم!

_ فرقی می کرد مگه؟ من خودمو کشتم بری
دیدنش... واسه دل خودتم شده، اما تو به خودت
رحم نداری وقتی حرف می زنی دیگه تمامه!
نگاه خسرو با بالن های رنگین آرزو که یک به
یک بالا می رفت به سمت آسمان کشیده شد. نفس
عمیقش را بیرون داد و گفت: من دنبال دوستی
نبودم. عاشقش شدم. خریت بود، از همون اول
فهمیدم خودم، نه من اهل اینجام نه اون اهل دشتگل
میشه این اولیشه... با رفتارهایی که دیدم شاید
کوچکترینشم باشه! اینجور حسی محکوم به
فراموشیه!

_ اینجور ام نیست. اگر باشه مدیون دلت نباش.

چند ماه اینجایی با هم خوش باشین چیکار به

عاقبتش داری. همیشه که عاقبتِ عشق وصل
نیست!

_ من اهل این شعرا نیستم شهریار! من هیچ وقت
فقط به امروز فکر نکردم جز همین چندباری که
دنبال آوا راه افتادم و بقیه زندگیمو دادم پاش!
_ چی بگم! زیاد جدی گرفتی زندگی رو. منو
بین ...

_ تو فرق داری!

حالا شهریار هم سر عقب داد. بعضی بالن ها نیمه
راه از اوج افتادند و بعضی نقطه های کوچک
نورانی شدند توی آسمان، این آرزوی آدمها بود یا
شانس هر کدام؟ نفسش را پر صدا بیرون داد و با
سوزی عمیق که افتاده بود توی صدایش گفت: منم
اونقدری که خیال می کنی خوش نبودم ...

_ نگفتی هیچی از خودت منم خیالی نکردم! همه
آدما درد دارن .

شراره های نور در آسمان و صدای ذوق زده ی
اهالی کوچه شهریار را از گفتن حرفی که آماده

کرده بود منصورف کرد به جای آن به رو به رو
نگاه کرد و گفت: آتیش بازی دارن...!

خسرو دو قدم به جلو برداشت. چشم هایش مثل هم
وقت دیگری که اخم می کرد جمع شده بودند و
صدایش خش دار شد: اون یاروئه درست می بینم؟
وسط هیاهو کوچه آوا را می دید که یک چشمش به
آسمان بود و یک چشمش به کپه آتشی که می
خواست از روی آن بپرد. می خندید و حتی به
نظرش رسید همه ی صداهاى کوچه دارد از
حنجره او بیرون می زند.

یاشار با همه ی آدمهای آن محل فرق داشت. سر تا
پا سیاه پوشیده بود و می شد تشخیص داد از آنها
نیست قدمهایش توی شیب ملایم کوچه بلندتر
برداشته می شد و دیگر کنترلی روی آنها نداشت.
شهریار صدا زد: کجا می ری خسرو...!

به وسط کوچه رسید حالا در مرکز تجمع بود. آوا
از روی کپه آتش دوم پرید. آماده ی پرش آخر بود.
یاشار این سوی شعله ها انتظارش را می کشید. تا
خسرو برسد آوا پریده و دستش از میان دست

دوستش رها شده بازویش چنگ شد توی انگشتهای
یاشار!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 69

خسرو یقه ی کت یاشار را از پشت کشید و داد زد:
هی ...

او را به سمت خود کشید. با دست دیگر آوا را به
عقب هل داد شهریار بود که او را نگه داشت تا
توی آتش نیافتد. مشت دومی که خسرو به صورت
یاشار زد، بقیه افرادی که هنوز نگاهشان به آسمان
بود را به آن سو کشاند. اما توی گوش خسرو
هنوز صدای جیغ و گریه ی آوا بود و هق هقی که
تمامی نداشت. شهریار او را رها کرد. تلاش می
کرد خسرو را آرام کند، بی فایده بود. خودش هم
درگیر شده بود... وساطت چند نفر از جوانترهای
کوچه یاشار را از ضربه هایی که به صورتش
خورده و غافلگیرش کرده بود نجات داد...

با فرار او، کسی جلو آمد تا با خسرو حرف بزند و توضیح بدهد جشن شان بی دردرس است. اما خسرو نمی شنید هنوز گوشش پر بود از جیغ های آوا و چشمش لبریز از او که از روی آتش پریده و تقریبا افتاده بود توی بغل یاشار! نفسش به شماره افتاده و گز گز مشتی که به گوشه ی لبش خورده بود سرایت کرده بود تا مغز استخوانش! چرخید سمت آوا که میان آغوش دوستش می لرزید و نگاه اشکی اش به او و شهریار بود. لبهایش را روی هم فشرد انگشت اشاره اش را جلوی صورتش گرفت هنوز حرفی برای بروز آن همه خشم پیدا نکرده بود که دستی روی شانهِ اش خورد به شدت برگشت. مرد میانه قد روبه رویش ایستاده بود. با موهای جوگندمی که به یک سو شانهِ زده بود و عینک طبی ظریفش همه ی نورهای توی کوچه را منعکس می کرد.

بعضی افراد پراکنده شدند. دوباره صدای شادی و هلهله شان از کمی دورتر به گوش رسید. چند نفر از بزرگترها مانده بودند پشت سر مرد که با تعلل نگاهش را از روی چهره ی خسرو تا اتیکت روی

سینه اش کشاند و با لبخندی ملایم گفت: سلام جناب!

دستش را جلو کشید و پیش از این که خسرو نگاهش را بگیرد گفت: رادمهر هستم! کوهیار رادمهر! پدر آوا جان.

با سر به آوا اشاره کرد و گفت: ممنونم که آوا رو از حادثه نجات دادید.

شهریار به جای او دست رادمهر را فشرد و خسرو غرید: حادثه نبود. داشتن دخترتون رو می دزدیدن.

نگاه آتشینش فراتر از نگاه یک سرباز و وظیفه شناس بود و رادمهر این را می فهمید. دو انگشتش را دوطرف ریش آرایش شده اش کشید و گفت: شبای شلوغ زیاد به خودش دیده این کوچه! ممنون از وظیفه شناسی شما! ولی این حوادث عادیه!

پوزخند خسرو را دریافت. زنی که کنارش بود از میانشان عبور کرد، دستهایش را برای آوا باز کرد و گفت: قربونت برم ترسیدی؟ داشتی می افتادی تو آتیش؟ بیبا بغل مامان...

از لحنی که به شدت کودکانه بود و نه به سن و سال زن می خورد و نه آوا چندشش شد. نگاهش را از رادمهر گرفت سطحی به آوا دوخت و گفت: بیشتر مواظب باشید خدانگهدار!

با سری پایین افتاده قدمهای کندش را به جهت مخالف کشاند. صدای شهریار را می شنید که برای رادمهر توضیح می داد آن مرد عادی نبود و خسرو وظیفه داشت دخالت کند. و حس کرد دیگر برایش هیچ چیز مهم نیست. به پوچی بی نهایتی رسیده بود که هیچ چیز نمی توانست تغییرش بدهد. میانه راه رسیده بود که آوا صدایش زد بی توجه نشنیده اش گرفت. صدای دویدن او را شنید و شهریار که می گفت: ول کن دیگه آوا ... این دیگه ته همه گذزدنات بود.

_ تقصیر من بود شهریار؟! خسرو صبر کن ...
خسرو جان ...

این جان آخر اسمش جانش را می سوزاند. حالا پدر این دختر کجای کوچه ایستاده بود؟ بقیه چطور؟ می دیدند آوا دارد دنبال او می دود؟ امید

داشت لاقل توی آن همه و شلوغی و نورافشانی
 هایی که دوباره شروع شده بود صدایش شنیده
 نشود. و باز با خودش فکر کرد چرا باید برای من
 مهم باشد که دیگران درباره اش چه فکری میکنند
 وقتی مردک، پدرش اینقدر خونسرد از حادثه
 حرف می زد!

دوباره صدای آوا توی گوشش نشست نزدیکتر- بود:
 خسرو عزیزم... ببخشید... من که نخواستم، بمون
 یه لحظه!

بالاخره فاصله را برداشت مقابل خسرو که قصد
 ایستادن نداشت، توفقی کوتاه کرد و بعد قدمهایش
 را رو به عقب برداشت و گفت: گوش کن! من نمی
 دونم چرا اینجا بود!

بالاخره خسرو لب باز کرد: تو می دونی خودت
 کجایی؟

نگاهش را گرداند روی موهای پریشان آوا که
 همان یک تکه تور هم از رویشان افتاده بود. باد
 عطرشان را پخش کرده بود در فضا! با حرصی
 که سینه اش را می سوزاند گفت: خیال کردی پات

رسیده اونور مرز! رسیدی ترکیه لخت شدی؟ یا
 نه؟ برات مهم نیست کجای دنیا باشی! یه نگاه به
 سرو قیافه ی خودت بکن! ببین کی هستی تو؟ چرا
 هر نره خری می رسه می خواد بغلت بزنه!

_ خسرو...

صدای جدی و پر خشم شهریار بود که حرفش را
 برید. و خسرو بعد از مکث کوتاهی گفت: بابات
 هم که حمایت می کنه، از اون پدر و مادر، تو
 شاهکاری! برو خوش باش... به باباتم بگو کلاه
 غیرتشو بذاره بالاتر...

_ بسه دیگه خسرو هرچی به دهنتم می رسه می
 گی!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 70

نه صورت سرخ شده و مات آوا آرامش می کرد و
 نه صدای پر غضب شهریار که می خواست

ساکتش کند... آوا آمد لب باز کند که خسرو گفت:
 اول خودتو جمع کن بعد با من حرف بزن!
 آوا نگاه در مانده اش را چرخاند سمت شهریار به
 زحمت حریر دور گردنش را باز کرد روی سرش
 کشید موهایش را با یک دست زیر آن داد و گفت:
 ما اینجا چهارشنبه سوری داشتیم خب! من با الهام
 بودم همش به قران... به جان مادرم فقط با الهام
 بودم دست الهام رو گرفتم از روی آتیش داشتیم می
 پریدیم... خب...

همه چیز را خودش دیده بود. اما انگار اینطور که
 آوا داشت با اصرار و التهاب برایش توضیح می
 داد آرامش می کرد.

__ من ندیدم این آدمو، پریدم دیدم جای الهام، این
 بیشعور دست منو گرفته... بذار الهام رو صدا کنم
 قسم بخوره برات... ها خسرو؟ صداش کنم..

عرقی سرد نشست روی پیشانی اش سر کج کرد و
 آهسته گفت: به من چه؟

جای آوا که فقط نفس پر دردی بیرون داد شهریار
 گفت: خسرو وا بده دادا!

می خواست از میانشان راهی برای رفتن باز کند
که آوا گفت: حالا که اومدی تا اینجا!...

_ بابات برات مهم نیست و ایسادی سر راه دو تا
پسر غریبه؟

_ خب نجاتم دادی ...

_ مگه برات مهم بود که تو بغل یارو بودی!

اینبار شهریار یقه ی خسرو را گرفت و گفت:
عصبانی هستی که باش دهن تو دو دقیقه ببند... تو
هم برو آوا مگه نمی بینی اخلاق گهشو!

خیره توی چشمهای شهریار ابرو بالا داد و گفت:
بهش حالی کن اومدیم اینجا ماموریت خیلی اتفاقی،
جای اونم هرکس دیگه بود همین کارو می
کردیم ...

_ نمی کردی پس زر نزن.

_ می کردم تو هم یقه ی منو ول کن .

همزمان با این حرف، زیر دستهای شهریار زد از
میانشان گذشت و با قدمهای بلند خودش را تا سر
کوچه رساند کمی بعد از نظرشان دور شده بود.

آوا آهسته گفت: ببین شهریار تو می دونی راست
می گم.

_ برات مهمه آوا!

_ آره بخدا مهمه نمی خوام ناراحت باشه!

_ چرا؟

_ چه می دونم، سوال می پرسیا! خب دوستیم...

_ دوستی فرق داره مثل بچه آدم جواب بده که من
برم پیشش!

_ چکار کردم من؟

_ هیچ؛ به نظرم دیگه زنگ و اینا نزن واسه
خسرو. منم اشتباه کردم امشب ترتیبی دادم بیاییم
اینجا!

_ چرا آخه؟

_ چون داره اذیت میشه!

_ از یاشار؟

_ از وضع تو، شبیه هم نیستید آوا!

_ مگه همه آدمای دنیا باید شبیه هم باشن.

__ بخوان با هم بمونن لاقل باید دوتا آیتم مشترک داشته باشن یا اعتقاد نداری به این چیزا؟

__ دارم اما ...

__ کاری نداری؟ بشین با خودت دودوتاچهارتا کن... خسرو دوست همیشه واسه تو خودتو- نزن به خریت، ببین چرا اینقدر می خوای که باشه! بعد ببین چقدر واسه بودنش می تونی هزینه کنی. از چی می تونی بگذری چند قدم می تونی عقب نشینی کنی و از اون انتظار چند قدم عقب نشینی داری! تازه اخلاقشم ببین می دونی که از یه چیزایی یه قدم عقب نمی ره! واضح تر از این نمی تونم بهت بگم آوا! بشین خودت فکر کن تصمیم بگیر با این رفیقت مشورت کن یا هرچی نمی دونم ... راستش بهت قول دادم مثل داداشت باشم اما اولویت من خسروئه حتی اگر خودخواهرم بودی!

گوشه ی لبش را به دندان کشید. صورت معصوم نگار آمد جلوی چشمش، زیاد هم از این حرفی که زده بود مطمئن نبود. آخر مگر می شد کسی را به

نگار ترجیح بدهد؟ اما باید تکلیف هر سه نفرشان را توی این رابطه معلوم می کرد و برای انتظارات آوا خط و مرز می کشید. لبخندی اجباری روی لب آورد و گفت: داداشمه آخه! من برم که هرچی دیرتر برسم بدتره!

آوا مستاصل همانجا ماند و شهریار سر کوچه دنبال خسرو نگاه گرداند. مدت زیادی نگذشت که او را دید. با جدیت از توی یکی دیگر از کوچه ها بیرون زد. می دانست حالا برای این که به خودش ثابت کند برای ماموریتش آنجاست یکی یکی همه کوچه های اطراف را که همگی خلوت یا حتی خالی بودند را سر می زند.

زمزمه کرد: آخ داداش کله خرابم... بدجور افتادی تو هچل!

به سمتش قدم برداشت و صدا زد: حاتم... سرباز حاتم... چرا اینقد شلی اسم رمز بده ببینم... صدای خنده اش پیچید توی فضا به هم رسیده بودند که رادمهر صدایشان زد: آقای حاتم.

زمزمه وار گفت: برو اینو رد کن بره اصلا نمی
تونم تحملش کنم.

_ بابا پدر خانمته!

_ این آدم درست نیست، هرکی می خواد باشه!

_ قیافه شناسی؟

_ آره مشکلی داری؟

_ بابا بفهم همه یه جور فکر نمی کنن.

رادمهر مقابلشان ایستاد و گفت: بفرمائید بریم خونه
در خدمت باشیم.

خسرو گفت: ما سر پست هستیم ممنون از لطفتون.

_ خب فردا ما یه دور همی داریم. تولد آواست، می
خوایم باشید به پاس این لطفی که کردید... حتما رد
نمی کنید.

_ آقا ما سر بازیم اینجا، مهمانی نیومدیم. کارمون

این بود که مشکلی پیش اومد حل کنیم انتظار

جبران هم نداریم. ممنون. همین که شما مواظب

ناموستون باشید برای ما کافیه!

شهریار با خنده ای مصنوعی گفت: خسرو جان
داداش!

رادمهر هم خنده ای کرد و گفت: اون قضیه در
حال پیگیریه؛ انتظار که نداشتید تو کوچه جلوی
همسایه ها تائید کنم داشتن دختر مو می دزدیدن؟!
همیشه همه مسائل رو با فریاد حل کرد اما اون آدم
قسر در نمیره خیالتون راحت باشه! مسئولیت
پذیری شما هم بی مزد نمی مونه! اما فعلا دعوت
دوستانه منو قبول کنید آوا گفت بار اول نیست
نجاتش دادید پس این فقط یه اتفاق نبود.

با توضیحاتی که رادمهر داده بود جای حرفی برای
خسرو نماند به نظرش منطقی آمده بود هرچند
هنوز نتوانسته بود حسش به این مرد را مثبت کند
اما به تندی قبل نبود سعی کرد آرام تر بگوید: ما
مرخصی نداریم دیگه!

__ اونو بسپر به من...

رو کرد به شهریار و گفت: سر هنگ سیاهپوش رو
می شناسید؟

شهریار ابرو بالا داد. انگار رادمهر هم همین را می خواست که با خنده گفت: مرخصی فردا حله! آماده باشید...

دوباره چرخید سوی خسرو و گفت: لبتون زخم شده به نظرتون نیاز به درمانگاه هست؟
_ نه ممنون من خوبم.

برای رفتن رادمهر لحظه شماری می کرد حتی برای تمام شدن آن شب. و همزمان در سرش تاریخ تولد آوا افتاده بود که فاصله ی تقویمی اش با تولد خودش فقط یک روز بود.

صبح روز بعد توی پادگان هنوز پلک روی هم نگذاشته بود از مرور خاطرات شب پیش! از مخابرات شهریار را صدا زدند و حالا دیگر حدسش سخت نبود که آوا پشت خط است.

بی قرار روی تخت نشسته بود و انگشتهایش را در هم می فشرد که شهریار آمد بالای سرش ایستاد تکه کاغذی را به طرفش گرفت و گفت: آوا بود! حفظم نشد، نوشتمش.

سربلند کرد خیره توی چشمهای شهریار کاغذ را
میان دو انگشتش گرفت.

_ جون آوا بیا تولدم، ببین چه قشنگه خسرو، «دل
تو اولین روز بهار، دل من آخرین جمعه‌ی سال و
چه دورند و چه نزدیک به هم.»

حرفهایش را شهریار نوشته بود تند و بدخط؛ با
چند خط خوردگی روی کاغذی که ناشیانه از گوشه
ی دفتری جدا شده بود و حالا که خسرو در حال
نگاه کردن به آن بود زمزمه کرد: قشنگ گفته ها!
نگاهش ماند روی سطرهایی که اگر چه به خط
شهریار بود اما با لهجه ی آوا توی گوشش تکرار
میشد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 71

پیراهنی سورمه ای پوشیده بود با شلوار جین
مشکی و کتی از همان جنس و رنگ، وقتی توی

کافه ی داش علی لباسها را پوشیده بود، شهریار
دستی به تیشرت نارنجی اش کشید کلاهش را روی
سر مرتب کرد و گفت: تولدشه ختم باباش که
نیست.

_ نباید بریم .

_ رسما برامون مرخصی گرفته می فهمی؟ یارو
کاره ای هست شک نکن وگرنه سیاهپوش سفارش
ما رو کنه؟ سرهنگ مملکت!

_ هرکی می خواد باشه.

_ باشه بابا تو شاخی.

نیشخندی زد. نوک انگشت اشاره اش را زیر کلاه
نقاب دار مشکی زد و گفت: حالا چرا اینقدر هول
کردی؟

_ تولد دخترونه ست دیگه، خوبم حالا؟

_ تا حالا با همچین لباسی ندیده بودمت وگرنه
عمر باهات قدم برمی داشتم.

_ چشه؟

با شیطنت گفت: هیچ بدرد همون تولد دختر ونه می خوره فقط!

قبل از شهریار از کافه بیرون زد و کمی منتظر ماند تا او هم بیاید می خواست به خودش بقبولاند برایش مهم نیست با چه ظاهری برای اولین بار به خانه ی آوا می رود. اما حالا همانطور که انتظار می کشید توی شیشه ی نه چندان تمیز کافه به سر تا پای خودش در آن لباسهای تیره نگاه می کرد. مثل همیشه مرتب بود. لباسهایش اتوکشیده و منظم روی تنش نشسته بودند و همیشه همین کافی بود. همیشه جز حالا که می خواست مقابل خانواده ی آوا ظاهر شود.

مدتی بعد تاکسی سر کوچه متوقف شد. هیچ اثری از شلوغی شب قبل نبود کوچه شده بود همان کوچه ی روشن و تمیز و آراسته ی قبل ...
هماهنگ قدم برداشتند شهریار گفت: یه چیری بخوام رد نمی کنی؟

__ نه بگو .

__ نزن تو برجک این بچه!

__ کدوم بچه؟

__ همین که تولدشه؛ خنگه ولی دوست داره.

__ تو الان داری بهش لطف می کنی؟

__ آره چطور؟

__ شهریار!

__ ها!

__ بیا بی خیال بشیم .

__ بی خیال آوا میشی؟ اگر میشی از همین جا

برگردیم.

__ میشم.

__ نمی تونی، به محض این که تصمیم بگیری

فراموشش کنی چشاش پدر دلتو در میاره ...

چشمتو رو هر آدمی باز کنی اونو می بینی ...

یوقت به خودت میای می بینی دیگه اون آدم سابق

نیستی .

__ تجربه داری؟

شهریار دستش را روی زنگ گذاشت و گفت: اون

وقتی که گفتم بی خیالش شو هم از روی تجربه بود

برادر من! ولی تو با کله رفتی تو دیگ حلیم، دختر
ندیده ی بدبخت...

_ کوفت.

_ دیده بودی؟ به جان خودم اون روزم اشتباهی
سرتو بالا گرفته بودی اونورتر از نوک دماغتو
دیدى از شانس گندت اولین دختر همین آوا بود...
خسرو خندید و گفت: خوب نیست مرد چشمش
دنبال این و اون باش چی بهش می گید شما خوش
تیپا؟ مرد نباید هول باشه...

_ دست شما درد نکنه ما شدیم خوش تیپ و
هول...

در باز شد شهریار داخل شد و گفت: الان مخ این
تیمسارو می زنم دخترشو نده بهت بفهمی با کی
طرف شدی. یه مردی بهت نشون می دم تا صد
کیلومتری هرچی مرده رد نشی!
همه حرفهایش را نشنیده گرفت و گفت: کی گفته
تیمساره؟

_ می خورد به قیافه ش، آوا رو هم واسه همین می
خوان بدزدن که آدم حسابی مملکت بیافته تو هچل.

__ اینجورا نیست.

شهریار نگاهش را تا روی ایوان مرمری خانه کشاند. نگاهش را دوخت به آوا که پیراهن قرمز پوشیده بود با آستین های توری دانه برفی که پف بودند و کمی پرتر از همیشه نشانش می دادند. چقدر تلفنی سفارش کرده بود مثل آدم لباس بپوش و آوا با گیجی مخصوصی که گاهی به خنده اش می انداخت گفت: به من بگو چی بپوشم؟ و عکس چند لباس فرستاده بود به گوشی داش علی. شهریار همه را رد کرده بود. این یکی میانشان نبود یقه اش از جنس آستین ها تا میانه گردنش را پوشانده بود و خنده ی شهریار از همین بود. خسرو نگاه نمی کرد. آوا صدا زد: زودتر بیایید دیگه!

شهریار با خنده گفت: سرویس بذارید این دم در پرنسس، ما عادت نداریم اینقدر پیاده روی ... آوا خندید نگاهش به خسرو بود که سر به زیر انداخته و بر عکس چند دقیقه پیش که با شهریار

می خندید ابرو در هم کشیده بود اما مخاطبش
شهریار بود: خدا نکشددت پسر ...

پسر ها که نزدیک پله ها رسیدند دستی به دامن
مشکی لباسش کشید جلوی پله ها ایستاد. درست
روبه روی خسرو بالاخره خسرو ناچار سر بلند
کرد. برای لحظه ای کوتاه نگاهشان در هم نشست.
لبهایش بر خلاف همیشه سرخ بود و دندان های
سفید و ردیفش را بهتر نمایش می داد. با همان
لبخند دست و دل باز گفت: خیلی خوب کردی اومدی
خیلی خوشحال شدم.

_ واسه خوشحالی شما نیومدم، انگار یه جور
ماموریته ..

خنده ی آوا روی لبهایش ماسید. گوشه لبها به پایین
کشیده شد و مثل کودکی که بعد از سیلی ای سخت
به دامن مادر پناه می برد نگاه گرداند سوی
شهریار که تلاش می کرد. حرفی برای لطیف
کردن جو پیدا کند صدای بلند مادر آوا از جلوی در
سالن فرصت حرف دیگری نداد. آوا دستش را به
موهای سیاه موج دارش که روی شانه ریخته بودند

کشید به سمت مادر برگشت و گفت: خسرو و
 شهریار اومدن . بچه ها مامانم فرخنده جون!
 فرخنده پیراهن دکلمه پولکی پوشیده بود. رنگ
 طلایی اش چشم را می زد. خسرو تا بناگوش سرخ
 شده و سرش را پایین انداخته بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 72

فرخنده جلو آمد با حرکت سر موهای قهوه ای اش
 را پشت شانه فرستاد. دستش را اول به سمت
 شهریار کشید و گفت: فرخنده سیاهپوش!
 ابروهای بالا رفته و نگاه مستقیمش می گفت این
 معرفی بیشتر یک یادآوری است. لبخندی گوشه ی
 لبش نشانده و با خوشرویی ادامه داد: پس خسرو
 تویی!

شهریار دستش را نرم فشرد و گفت: شهریارم
 خوشبختم ..

نگاه فرخنده کشیده شد تا خسرو که همچنان نگاه
 یخی اش را به جایی دورتر از آنها دوخته و از
 خودش می پرسید آنجا چه می کند؟! دستش را
 اینبار به سمت او کشید و گفت: خسرو جانم ...
 آفرین به آوا و این دوستا ...

آوا دست دراز شده ی مادر را گرفت و شتاب زده
 از ترس ناراحتی خسرو گفت: مامان جان خسرو
 که دست نمی ده ... بریم داخل دیگه اینجا موندیم
 چرا؟

نگاهش را چرخاند سمت شهریار تا کمکش کند.
 شهریار با خنده یک قدم به سوی در سالن برداشت
 و همراهش شد. هر دو چند قدم جلوتر از فرخنده و
 خسرو بودند. خسرو قدم سنگینش را به سوی آنها
 برداشته بود که فرخنده چنگ انداخت به ساعدش،
 نگاهش رنگ اضطراب گرفته بود. از آرامش و
 اعتماد به نفس دقیقی پیش خبری نبود با صدایی
 خفه گفت: تو لنگه ی دختر من نیستی ناراحت نشو
 اونم نیست ... بیچاره ت می کنن این پدر و دختر!
 من مادرم دلم می سوزه خودمو به جای مادرت می
 دارم...

پیچ پیچ های نامفهومش قدمهای آوا که در آستانه ی در سالن بود را سست کرد. برگشت با دیدن دست فرخنده روی ساعد خسرو و نگاه بهت زده ی خسرو که مانده بود بین هزار احساس و نمی توانست تصمیم درستی بگیرد با شدت به طرف او رفت دست او را عقب کشید و گفت: چیکار می کنی؟ گفتم دست نمیده! باز شروع نکن!

خسرو با گلویی خشک شده زل زد توی چشمهای شهریار انگار می خواست او را وادار به فهمیدن چیزی غیر عادی کند. او هم ابرو درهم کشیده بود. به بالا کشیده شدن گوشه ی لب فرخنده به نظر غیر ارادی می آمد اما چشمهایش حرف داشت هنوز، شهریار گفت: آوا! بالاخره ما دعوتیم یا نه؟ _ این چه حرفیه! بفرما... ببخشید... مامانم با همه صمیمیه! ببخشید خسرو. بیا تو خواهش می کنم. مامان جان میهمان نگه داشتیم تو جلو در! فرخنده هم خندید و گفت: ببخشید من همیشه در مواجهه با دوستای جدید دستپاچه ام! این بی ادبی رو ببخشید بفرمائید.

شهریار و خسرو با قدمهایی سست همراهِشان شدند. برخلاف تصورشان هنوز مهمانی نبود. جز الهام، که یک گوشه نشسته پا روی پا انداخته بود و از خودش عکس می گرفت. از رادمهر هم خبری نبود. الهام برای دقایقی دست از عکس گرفتن برداشت و با آنها احوالپرسی کرد.

با اشاره ی آوا روی مبلی سه نفره کنار هم نشستند خسرو آرنجش را به دسته ی مبل تکیه داد و نگاهش خیره ماند به گلدان طلایی روی میز وسط که نور لطیفی از آن منعکس شده بود روی فرش خوش نقش و نگاری که وسط سالن پهن بود.

به محض خلوت شدن اطرافشان شهریار سرش را نزدیک گوش خسرو برد و گفت: چی می گفت مادره؟

__ نفهمیدم... در مورد آوا و رادمهر حرفایی زد...
می گفت نزدیک نشو.

__ اوه اوه مادرزنه ...

__ چرت نگو شهریار، رفتارش عادی نبود.

__ چطور؟

زنی جلو آمد خم شد مقابلشان فنجان های قهوه را
از توی سینی برمی داشتند که صدای اتومبیل خبر
آمدن رادمهر را داد و همزمان با او چند دسته دیگر
از مهمانان داخل شدند در شلوغی ورود افراد تازه
وارد، آوا کنار خسرو ایستاد با اضطراب دستهایش
را کمی در هم فشرد و گفت: می دونم بخاطر من
نیومدی اما حالا که اینجایی ... خسرو لاقل بهم
نگاه کن! لطفا!

دردش را نمی دانست و نمی فهمید این نگاه
دزدیدن از بی علاقگی نیست چشمهایش را کنترل
می کند تا تپش های دیوانه وار قلبش کار دستش
ندهد. با لبهایی روی هم فشرده کمی به صورتش
نگاه کرد و آوا انگار جان گرفته باشد خندید و
گفت: شهریار بهم گفت تو روز عید به دنیا اومدی!
فردا واسه تو تولد بگیریم!

هنوز خسرو جوابی نداده بود که رادمهر مقابلش
ایستاد دستش را جلو کشید و گفت: به به جناب
حاتم! آقا چقدر تعریف هست از شما!

خسرو برخلاف دفعه پیش دستش را فشرد و زیر لب تشکر کرد. الهام دست آوا را کشید به طرف خودش برد و رادمهر روی مبل تک نفره ای که رو به خسرو بود نشست و به او هم تعارف کرد بنشیند. نمی توانست با آن فضا ارتباط برقرار کند. در میان همه ی لحظه های به ظاهر عادی که در جریان بود یک اتفاق متناقض را احساس می کرد که در میانشان می چرخید از گرما و صمیمیت پدر آوا گرفته تا اشاره های چشم و ابروی فرخنده که نمی دانست می خواهد چه چیز را بفهماند. و خود آوا که اگر چه دور از آنها در حلقه ی دوستهایش و شهریار مشغول صحبت بود اما نگاهش هر از گاه می چرخید سمت آنها!

تلاش می کرد حواسش آنجا به حرفهای رادمهر باشد. اما ذهن آشفته اش حتی تا دشتگل و تنهایی بانو هم رفته بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 73

رادمهر اما با ملایمت، صدای گیرایش را کمی پایین آورده بود و در حالی که خودش را کشیده بود سمت خسرو می گفت: آوا دوست زیاد داشته! خب آدم معاشرتی هست و من عاشق این خصوصیتشم نگاش کن...

خسرو به تکان دادن سر اکتفا کرد و رادمهر گفت: مثلا همین بهراد ...

با اشاره ی ابرو توجه خسرو را به پسری که تا آن لحظه ندیده بودش جلب کرد و ادامه داد: اما این ها آدم حسابی نیستن! بچه اند همه! مثل خودش... توی سرشون هواست... دختر من رو شاید همین ها هوایی کردن که بره اونور...

خسرو هنوز به بهراد نگاه می کرد که با شهریار گرم گرفته بود و بیشتر شبیه زنگ خطری بود که رادمهر انگار عمدا برایش به صدا در آورده بود.

اما شما توی همون برخورد اول نشون دادی فرق داری با بقیه! و حتی شاید بتونی کمک کنی آوا رو نگه داریم.

عرق سرد روی پیشانی اش نشست دوباره برگشت
 به رادمهر، ابرو در هم کشید و فکر کرد چرا
 چنین چیزی از او می خواهد؟ اصل منظورش از
 این حرفها چیست؟

صدای موزیک بلند شد و او فقط توانست زمزمه
 کند: من فقط چندماه از خدمت مونده و میهمان شهر
 شما هستم. آشنایی با دختر شما هم اونطور که فکر
 می کنید نیست.

و با خودش فکر کرد چطور؟ رادمهر که هنوز
 چیزی نگفته، نفس پر صدایش را بیرون داد و
 حرفش را اینطور اصلاح کرد: در واقع دوستی
 حساب نمیشه و من و شهریار تاثیری روی عقاید
 آوا خانم نداریم.

__ دوستی به وجود میاد! تاثیرپذیری آوا هم فوق
 العاده ست!

خودش به جمله ای که با لحنی شوخ ادا کرده بود
 خندید و نگاهش را چرخاند به جوانها که وسط
 سالن مشغول شده بودند. در حال بلند شدن گفت:
 لباسشو ببین! این اصلا لباس امشبش نبود.

انگار ضربه ی آخر را زده باشد سرش را با
 اطمینان تکان داد و دور شد. خسرو با عجله چند
 برگ دستمال از جعبه بیرون کشید روی پیشانی
 اش کشید و توی ذهنش جنگی ناخواسته با شرایطی
 غیر عادی که در آن قرار گرفته بود شروع شد...
 _ سلام تنها نشستید.

نگاهش از پای ظریف عریانی که مماس پایش
 قرار گرفته بود کشیده شد تا صورت لاغر دختری
 که توی چشمهایش می خندید. در حاشیه نگاهش می
 توانست خنده ی پررنگ شهریار که مجلس را
 دست گرفته و کوتاه نمی آمد را ببیند...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 74

خودش را کنار کشید و لب زد: سلام!
 _ دوست آقا کوهیار هستی؟ من نیلام.

دستش را جلو کشید. خسرو با دستهایی که روی زانوهایش به هم رسیده و درهم گره خورده بودند سر تکان داد و گفت: خب؟
نیلا دستش را جلوی لبهای برجسته اش گرفت و گفت: وای!

خندید. خسرو بی تفاوت نگاهش را گرداند سمت شهریار که دستش را انداخته بود روی شانه بهراد انگار هزار سال با او دوست بوده و به دوربین گوشی الهام می خندید. چه خوب که او پشت سر آنها دست به سینه ایستاده و فاصله اش را با پسری که کوهیار نشانده بود یک گوشه ی ذهنش حفظ کرده بود. او به محض حس کردن توجه او نگاهش را دزدید.

نیلا کمی خودش را روی مبل کشید و گفت: مثل منی با این بچه بازی جور نمیشی...
خشک و کوتاه جواب داد: مثل شما نیستم.

نیلا می رفت که دوباره یکی از آن خنده های دلبرش را سر بدهد که خسرو گفت: لطفا پاتون رو بردارید دیگه جایی واسه عقب رفتن من نیست.

نیش کلام و لحن خشکش دختر را درجا متوقف کرد، با خودش فکر کرد این پسر آنقدرها که فکر میکند هم دستپاچه و خجالتی نیست، برعکس به نظرش رسید او زیادی به اوضاع مسلط است. ابروهایش را بالا داد کمی عقب رفت همانطور که آرنجش را به پشتی مبل تکیه می داد انگشتهای کشیده اش را تا نزدیک شانه ی خسرو برد. خسرو کلافه سری گرداند. آوا بالاخره به تردیدش غلبه کرد با قدمهای بلند از میان جمع عبور کرد، خودش را رساند سمت دیگر خسرو، ایستاد، نفسش به شماره افتاده بود. نه برای این که آنقدر تیز تا نزدیک آنها آمده بود از بغض ناخودآگاهی که توی گلویش نشسته بود داشت دیوانه می شد. مردد بود، با خود فکر می کرد همین مانده خسرو جلوی چشم نیلا سکه ی یک پولش کند. آنوقت چکار باید می کرد؟ با تشنجی که از این وسواس در افکارش افتاده بود گفت: نیلا جان بچه ها دارن عکس می گیرن نمی خوای با ما باشی...

__ بیشتر دوست دارم با میهمان آقا کوهیار آشنا بشم
.. تو راحت باش آوا جان!

آوا چشماهایی که به سرعت پر شده بودند را گرداند
 سوی چهره ی بی حالت خسرو، به زحمت
 اشکهایش را نگه داشت خنده ی بی جانی روی لب
 آورد و آب دهانش را طوری فرو داد که چشماهای
 خسرو دنبال سیب گلویش فرو افتاد و وقتی دوباره
 نگاه بالا گرفت، نفسش را پر صدا بیرون داد.
 دستش را روی دسته ی مبل عقب کشید با سر به
 آوا اشاره داد و گفت: بشین...

بعد نگاه سطحی اش را چرخاند به طرف نیلا و
 گفت: مهمان آوا هستم. اگر جواب سوالتون رو
 گرفتین بفرمائید با بقیه آشنا بشید.

آوا آسمان را پرواز می کرد. روی دسته ی مبل
 یک وری نشست. دامنش را روی زانو مرتب کرد
 به خودش جرات داد دست انداخت روی شانه ی
 خسرو و گفت: سینه قوربان عشقیم!

نیلا لبهایش را به سویی کج کرد و گفت: ماشالله آوا
 جانیم، تولده یا بوی فرند پارتی؟

خسرو با گفتن هوف سینه اش را جلو داد و نفس
 تازه کرد. آوا آماده ی گفتن چیزی بود که شهریار

خودش را رساند. نزدیک آنها مقابل خسرو ایستاد و با خنده گفت: می بینم محاصره ت کردن .. ببینید خانما آر امشتونو حفظ کنید ما الان ماموریت نیستیم کاملاً خلا سلاح شدیم ... فقط ...

_ شهریار!

_ جانم دادا؟ آخه می بینم ادیتی یه دست از این شونه ت زده بیرون یه دست از اون یکی، بخدا یاد ضحاک افتادم. می ترسم مخت خورده بشه!

ناخن های بلند و تیز نیلا در حال خنده به حرف شهریار با حرکتی آرام از شانهِ ی خسرو تا روی بازویش سر خورد و شهریار با همان هیجان ادامه داد: پروپاچه از زمین و آسمون ریخته رو هیکلت ..

_ چرت می گی چرا؟

شهریار با گجی مصنوعی رو کرد به آوا و گفت: چی بود تو آبی که بهم دادی؟ شنگولم چرا؟

آوا با حساسیت خنده ها و حرکات اغراق آمیز نیلا را دنبال می کرد و اصلاً حواسش به حرفهای شهریار نبود. توی ذهنش دنبال راهی برای دور

کردن او می گشت. برای اثبات مالکیت خودش که
انگار همین دیروز به آن مطمئن شده بود و توی
کتش نمی رفت که خسرو نمی خواهد روی خوش
نشان بدهد و تائیدش کند. شهریار گفت: هوی آوا با
توام ... بپر گیتارتو بیار چشم دوستاتو در بیارم!
_ نمی خواد!

_ عجب دختر پررویی هستی من با چی مخ بزنم
پس؟

_ شهریار! همیشه گیتار ...

_ چرا همیشه؟

نیلا با پوزخند گفت: مامانش اجازه نمی ده!
آوا با حرص مشتش را کف دست دیگر فشار داد و
گفت: خب الان جشن داریم گیتار واسه چی؟ مگه
نه خسرو؟

ناامید بود از این که تائید شود. خسرو هم حوصله
اش از همه ی آن بازی سر رفته بود. هیچ نمی
فهمید. نه رفتار نیلا را، نه خانواده ی آوا و خودش
را و نه حتی شهریار که انگار شده بود جزیی از

آن نمایش؛ فقط سر تکان داد شهریار اما دست
بردار نبود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 75

_ چیه نکنه می ترسی خسرو رو تنها بذاری با این
خانم... من حواسم هست به جفتشون... خانم دست
به سینه لطفا! خسرو ...

و نیلا انگار خوشش آمده باشد از شوخی شهریار
با خنده دنباله ی حرفش را گرفت و گفت: اینقدر
ترسناکم نمی دونستم؟ شنیده بودم خانم ای خوشکل
ترس دارن ولی نه اینجور دیگه!

آوا حرصش را جمع کرد توی نوک تیز کفش
مشکی اش ضربه ای به پای شهریار زد و خیره
توی چشمهای او گفت:

نیلا می شه اینقدر حرف نرنی؟ والله اینجا دفتر
نیست که بابت و راجی بهت حقوق بدن! و جذب
مشتری درآمد داشته باشه! اینا هم مشتری نیستن.

_ چرا عصبی شدی عزیزم؟

چانه ی آوا که لرزید شهریار گفت: شوخی کردم بابا!

صدای خسرو کمی بلند تر از حد معمول بود: هر شوخی ای نکن داداش! تمام کن دیگه! خانم شما گیر دادی به چی؟ تبلیغ لوازم آرایشی چیزی هستی می خوای ثابت کنی خوشکلی یا چی؟

شهریار با چشمهای گرد شده گفت: خسرو زشته! نیلا اما بی تفاوت از جا بلند شد و در حال گفتن: برو بابا! از آنها دور شد.

همه چیز به هم ریخته بود و توجه بقیه به آنها جلب شد. فرخنده را کوهیار عقب نگه داشته بود و این چیزی نبود که از چشم خسرو دور بماند. انگار روی نگاهش این حرکت خط می کشید. شهریار گفت: چرا کنترل نداری رو اعصابت؟ زشته به خدا!

_ تمام!

صدای موزیک کمی بلندتر شد و الهام با کوبیدن
دستها به هم و گفتن: چیه همه چشم شدید یاالله
قر... شهریار بیا!

توجه بقیه را جلب کرد. خسرو مچ دستش را از
زیر دست آوا بیرون کشید و با همان گره ای که
هنوز میان ابروهایش بود گفت: جمع کن این
مسخره بازیو! ما رو آزاد کنین از اینجا بریم.
_ خسرو جان؟ مگه اسیری اینجا! دعوت کردیم
او مدین!

_ نه خیر، پدرت مرخص کرد از پادگان. کشوند
اینجا! نه واسه تو اینجام، نه واسه مهمونای
رنگارنگت. حوصله ی این بازیو هم ندارم...
_ خسرو!

_ جمع کن این اشکارتو!
آوا چند بار پلک زد و گفت: گریه نمی کنم.
خم شد سرش را میان دستها گرفت. آوا گفت:
ببخشید.

__ واسه این ببخشیدا که انگار یه دنیا حرف
پشتشونه چه توضیحی داری؟

__ هیچی!

لیوانی آب به طرفش گرفته شد. سر بلند کرد الهام
بود. لبخند شیرینی روی لب داشت آهسته گفت:
خوبید؟

__ ممنون .

لیوان را گرفت یک نفس نوشید آوا لیوان را از
دستش گرفت و الهام گفت: من الهام دوست آوا!
لبخند این دختر ساده بود. بدش نیامد، توی این
مهمانی که پیچیدگی اش سرش را درد می آورد به
چنین چیز ساده ای نیاز داشت. الهام اشاره داد آوا
از جا بلند شد و خود روی مبل روبه روی نشست.
دستهایش را روی زانوها گذاشت و آهسته گفت:
ببخشید اگر اینجا بهتون خوش نمی گذره! من همه
چیو می دونم... یعنی آوا بهم گفت در مورد شما
که دوست ندارید هر جایی باشید... می خوام فقط
خواهش کنم امشب رو تحمل کنید تولدشه خراب
نشه! لطفا!

__ درست فهمیدین من نمی تونم خودمو مجبور کنم
جایی بمونم. جایی که سر از حساب کتابش در
نمیارم. آگه واسه تون راه داره یه کم سرعت بدید
به برنامه تون.

__ امشب یه کم صبور باشید.

__ کار ما به شب نمی کشه باید بریم پادگان.

__ فرخنده خانم گفتن یه روز کامل مرخصی
گرفتن.

لبه‌ایش را روی هم فشرد و گفت: همه از همه چی
خبر دارن جز ما!

__ آقا خسرو...

با نگاه منتظر ادامه جمله اش ماند و او گفت: آوا
تنهاست از تنهاییه که داره زور می زنه بره ترکیه!
من نمی تونم زیاد بگم، من دوستشم نباید هرچی
ازش می دونم به شما بگم، فقط اینقدر بدونید که
اگر شما بخواید... نمی دونم شاید بتونید یه کاری
کنید بمونه!

__ من چه کاره ام؟

_ خب حداقل تنها آدمی هستید که دیدم یه کم ازتون حساب می بره! یه کم حواسش به این که چی ناراحتتون می کنه هست! براش مهمه یوقت عصبانی نشید.

_ چگونه که شما و پدرش هر دو همزمان به این نتیجه رسیدین؟

_ من آقا کوهیار و نمی دونم. حدس خودمو گفتم فقط! و از من می شنویی به این دو نفر اصلا اعتماد هم نکنید... ولی حساب آوا از مامان و باباش جداست. از اون دوتا خودخواه که از بچه داری فقط به دنیا آوردنش رو فهمیدن. باز آقا کوهیار دلش سوخته شاید یه تکونی به خودش داده اما...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 76

دندان هایش را روی هم فشرد و خسرو را مطمئن کرد از حرفهایی که می زند حرص می خورد. رسیدن فرخنده بالای سر الهام باعث شد نگاهش را

بالا بکشد. کمی به صورت آرایش شده ی زن نگاه کرد به معنای واقعی درمانده بود مدام توی دلش خالی می شد. خصوصا وقتی زن با اشاره می خواست چیزی به او بفهماند آوا گیتارش را به دست شهریار داد و نگاه ملتمشش را گرداند سوی کوهیار. کوهیار زیر بازوی فرخنده را گرفت با خود به سمت آشپخانه برد و خسرو از همانجا که نشسته بود می توانست حالت غیر عادی حرف زدنشان را ببیند.

الهام از جا بلند شد نگاه خسرو ماند به دنباله ی لباس شیری رنگ او که روی زمین کشیده می شد سرش از هجوم آن همه سوال داشت می ترکید.

شهریار انگشتش را روی سیم های گیتار کشید و خسرو خیره در نگاه خیس آوا که در تضاد با لبخندش بود گوش سپرد به آواز شهریار که انگار حرفهای او را ترانه کرده بود:

موهایش که پیچیدس که تاریکه پیچاش یه راست تا
عمق شب میره

تا روسریش یکم عقب میره من صاحب رویای
بارونم

توی چشمهای مضطرب آوا اولین لبخند آن شب را
زد. ناخودآگاه خندیده بود آوا سرچرخاند سمت
شهریار تا شاید از ریزش قطره ی اشکش
جلوگیری کند. اما خسرو دیده بود و اینبار نگاه
شهریار را به جان خرید که هزار حرف داشت که
همزمان با ترانه اش توی چشمهایش می ریخت:
یه قهوه هایی توی عمرت هست از هول همش رو
تلخ مینوشی

از بس که دریا توو چشماش داره از بس که غرق
موج گیسوشی

با ابرو به آوا اشاره کرد. خسرو از جا بلند شد آوا
هم نیم خیز شده بود همه تنش ترس شده بود از
رفتن خسرو، حتی به سرش زده بود اگر خسرو
درست وسط جشن تولدش برود می میرد و خودش
هم نمی فهمید آن احساس ساده به یک سرباز
غریبه چطور ناگهان اینقدر بزرگ شد. الهام قبل
از او جلو آمد و گفت: حتی از دور هم نمی تونی؟

در حال قدم برداشتن به سمت آوا گفت: صدای رفیقمو از نزدیک نشنوم؟

الهام خندید و گفت: می مونی؟ خیلی خوبید شما!

شهریار انگشتهایش را با ضرب بیشتری روی سیم ها کشید. خسرو یک قدمی آوا ایستاد و زمزمه کرد: آدم شب تولدش گریه نمی کنه!

آوا فکر کرد دیگر از این که صدای ساز توی خانه پیچیده و فرخنده را عصبی تر از پیش می کند نمی ترسد. خنده اش با صدا از عمق سینه اش بیرون پرید.

عشق از نگاهش سر خورد چکید آروم توو قهوه ای که

از دهن افتاد وقتی که نگاهش روی من افتاد...

آوا لب زد: می شینی؟

_ اینطور راحت، اگر گریه نکنی!

آوا چشم دوخت توی چشمهای سیاه خسرو آنچنان که انگار هیچ کس در سالن بزرگ خانه نیست

زمزمه کرد: بیرپارلدین اولدوز کیمی قارانیک کجه
د...

همینطورم کار دلم ساخته ست، نرو تو لهجه!
آوا خندید و خسرو زمزمه وارگفت: ترجمه کن تا یه
دل رو دستت بمونه!

آوا با خنده لب زد: مثل ستاره ی چشمک زن تو
سیاهی آسمون! تو رو می گم.

خسرو توی چشمهایش خندید. شهریار ریتم را
عوض کرد و داد زد: آقا شد اونی که خواستیم.

ذهن خسرو اما انگار ناگهان افتاد روی دور
لجبازی با خودش تکرار کرد: فقط امشب فقط
بخاطر تولدش! فقط بخاطر دلم...

روی تار مویی قدم برمی داشت که هر آن ممکن
بود ببرد...

وقتی از خانه ی بزرگ رادمهر بیرون می آمدند و
ترجیح داده بودند پیاده مسیری را طی کنند، حتی
خیال نمی کردند آوا تاوان آن همصدایی با ساز
شهریار را درست بعد از رفتن میهمان ها بدهد.
وقتی گیتارش به دیوار کوبیده می شد و او با گریه

داد می زد: نه... مامان... تو رو خدا! نکن... بابا
گفت عیب نداره... گوش کن... آنا...

فرخنده فریاد زد: به من گفتی کی؟

_ نه آنا یعنی مادر... ببخشید... عمه... عمه
جون نکن تو رو خدا!

گیتار خرد شده که فقط دسته اش مانده بود توی
دست فرخنده با شدت بیشتری کوبیده شد توی
دیوار...

از آنسوی در اتاق کوهیار بود که با صدای بلند می
گفت: خب دیگه شکست فرخنده بیا! بسه تو هم آوا
فردا می ریم یکی می خریم...

فرخنده دست برداشت بیهوش شد. همانجا یک
گوشه ی اتاق آوا و او وقتی زانوهایش را بغل
گرفته بود فقط با فکر کردن به خنده ای که روی
لب خسرو نشسته بود توانست رنجش عیقلش از
نابودی گیتاری که به آن عادت کرده بود را
فراموش کند. درست همان وقت که گیتار را به
دست شهریار می داد عاقبت ماجرا را می دانست
اما می ارزید به لبخند خسرو!

کف دستهایش را روی گونه ها کشید و بعد تا پلاک
بالرینی که ساعتی پیش خسرو به گردنش آویخته
بود پایین برد. آن را توی مشتش فشرد و زمزمه
کرد: عشق از نگات سرخورد آروم افتاد تو قهوه
ای که از دهن افتاد... مثل زندگی یخ زده ی من...
بمون خسرو!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 77

با ابرویی در هم کشیده به سمت او برگشت یک
دستش مانده بود روی دستگیره ماشین و دست
دیگرش معلق مانده بود توی هوا! ذهنش آنقدری
مغشوش شده بود که حتی نمی فهمید باید همین جا
پیاده شود و قبل از این که کسی آنها را ببیند راهی
اش کند برود. نگاه منتظر کامران روی اعصابش
خط می کشید چشمهایش را تنگ کرد و پرسید:
چی گفتی؟

پرسیدم: چرا باید منتظر خسرو بمونیم؟

__ نه قبلتر چی گفتی؟

__ ایلناز الان دنبال چی هستی قربونت برم!

__ دنبال اینم که تو چی گفتی؟

__ گفتم: ربط خسرو به تو چیه که اینقدر منتظری!

__ صدبار این سوال مزخرفتو پرسیدی، منم صدبار

جواب دادم داداشمه! فکر نمی کردم با اون همه

ادعا اینقدر کند ذهن باشی!

__ باز شروع نکن به توهین کردن.

__ همینه که هست حوصله نداری به سلامت!

__ ایلناز!

__ ها؟ چیه؟ یه سوالو چند بار می پرسی؟ یه بار

گفتم داداشمه بار دوم چرا می پرسی؟

__ داداشت نیست!

__ گمشو بابا!

در ماشین را باز کرد و گفت: فقط زودتر گم شو

کسی این دورو بر نبیندت یه وقت به خسرو بگن

برام بد میشه!

عمداً روی اسم خسرو تاکید کرد و به صورت کبود
از عصبانیت کامران نیشخندی زد. رو گرداند
سمت کوچه! دلش آشوب بود کافی بود یکی از
همسایه ها سرش را از در نیمه باز خانه بیرون
بیاورد.

وسط کوچه نرسیده بود که گوشی اش زنگ خورد.
شماره ی کامران نقش بسته بود روی صفحه و
یادش آورد باید قبل از رسیدن به خانه اسم سیو
شده «mylove» را تغییر بدهد به پریا!

با کشیدن انگشتش تماس را رد کرد و بلافاصله
پیام کامران رسید: ببخشید ایلناز، بیا بریم یه دور
این اطراف بزنیم برگردیم.

جلوی در خانه ایستاد به همین راحتی دو دل شده
بود. شوخی که نبود یکسال در بدترین روزهای
زندگی اش کامران تنها کسی بود که پای دردهایش
نشسته بود و همانقدر که خنده ها و شیرین زبانی
هایش را خواست غرزدن ها و اخم هایش را هم
خواسته بود. گریه هایش را به جان خریده بود و با

همه ی مقررات سفت و سختی که برای دوستی
شان گذاشته بود کنار آمد.

همان روزهای اول برای راحتی خیال ایلناز رفت
آموزشگاه با منوچهر درباره ی آینده شان حرف
زد. و هر سه توافق کردند فعلا بانو چیزی نداند! تا
این دوره آشنایی بی دردسر بگذرد. حالا کار از
آشنایی گذشته بود اما هنوز می ترسیدندو این
ترسی بود که ایلناز به جان دو نفر دیگر ریخته
بود. منوچهر را با این مسئله که بانو توی روستا
تنها می ماند و کامران را با این حقیقت که اگر او
را بخواهد باید همراه خانواده اش برای
خواستگاری به خانه ی بانو بیایند نه خانه ی
منوچهر!

لبه‌ایش را روی هم فشرد. شاید بهتر بود فراموش
می کرد. این عشق سرانجام نداشت. کامران برای
اولین بار قاطعانه گفته بود خانواده اش برای
خواستگاری به روستا نمی آیند و بهتر است
مادرش را بکشاند شهر. محال بود بانو چنین
خانواده ای را قبول کند.

سرش را پایین انداخت توی باکس پیام نوشت: برو
دنبال زندگی منو فراموش کن.

_ چرا اینقدر سطحی حرف می زنی ایلناز جان!
مگه زندگی من چیه جز تو؟

انگشت اشاره اش را تا کرد پشت بند انگشتش
رازیر چشم کشید و نوشت: خدانگهدار.

کلید انداخت داخل خانه شد در را بست به آن تکیه
داد و صدا زد: مامان من اومدم.

صدای بانو ضعیف به گوشش رسید: خَش اویدی.
بیو حونه! (خوش اومدی بیا خونه)

قدمهایش را دنبال خودش کشید و فکر کرد کامران
هنوز ایستاده یا رفت؟ کوله اش را روی دوش
جابجا کرد. در آستانه ی در ورودی ایستاد خنده
ای روی لب آورد و گفت: به به بانو مامان! حموم
بودی؟ خوشکل شدیا! می گم تو چیکار میکنی
اینقدر قشنگی ...

بانو بی حال خندیدو گفت: چویی ایخوری؟(چایی
می خوری؟)

_ خودم درست می کنم.

کوله اش را انداخت به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت: نه واقعا! حالا چرا دماغ ما باید به خاندان پدري بره گوشت کوبي بشه وقتی تو اينقدر خوشکلی!

_ عيبه! چه هيزم تری وت فروختن؟ (چه هيزم تری بهت فروختن)

_ نه از نظر هيزم و اينا نمی گم دارم سوال خلقتی می پرسم... کنجاوم اين همه ژن! چرا بايد ژن دماغشون بره تو تن من.

_ چشه دماغت خیلی هم قشنگه!

_ چرا تو خوشت نمياد پشت سر قوم شوهر بد بشنوی... ذوق نداری مامان جان. منو بگو خواستم خوشحالت کنم.

_ مردومون خوبی بيدن. (آدمای خوبی بودن)

ايلناز به سایه ی خودش روی در يخچال نگاه کرد با بغض ادایی برای خودش در آورد و فکر کرد راست میگه مامان با همین دماغ هم خوشکلم.

بعد شانه بالا انداخت بی هدف در يخچال را باز کرد و بست و گفت: خسرو زنگ نزد؟

_ ایلناز ای کُر دیه رهد! دیه واپس نیا! (ایلناز این
 پسر دیگه رفت، بر نمی گرده)
 آه عمیق بانو را به جان کشید و دلداری دهنده
 گفت: خسرو همچین آدمی نیست. ولی شاید از
 زندگی تو روستا خسته شده!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 78

_ نه دا، دینشو- ایمونش همی دشتگله، یه چی
 و ابید... از روزی که ورگشت همیطو بید. می
 انگشت روی تش من خوس ایفیچست! آقات چطور
 بید؟ (نه مادر، دین و ایمانش همین دشتگله، یه
 چیزی شده، از روزی که برگشت همینطور بود،
 مثل اسفند روی آتیش به خودش می پیچید! بابات
 چطور بود؟)

_ نرفتم اونجا کلاسم تمام شد یه راست او مدم
 خونه!

_ گاه وقتی برو سر بزن!

_ چشم گاه وقتی می رم سر می زنم به عشق بانو!
_ بی حیا!

با خنده تکیه اش راداد به آستانه ی در و گفت:
مامان می دونی بعضی دوستانم که اهل روستا
هستن چیکار میکنن؟ خونه روستایی شون رو
همونطور که هست می دارن می رن شهر واسه
زندگی، اونوقت سه روز آخر هفته رو می رن
خونه روستایی خیلی کیف می ده!

بانو معنا دار نگاهش کرد و گفت: خو؟

_ همین دیگه اونا رو می گم ما که نه!

_ مطمئنی نرفتی تی آقات؟ (مطمئنی نرفتی پیش
بابات؟)

ایلناز با صدای بلند خندید و گفت: نه بخدا نرفتم
پیش بابا! همینطور به سرم زد اینو برات بگم تو
چرا اینقدر خشکی مامان همیشه شوخی کرد باهات.

پشت بانو نشست شانهِ هایش را مالید و گفت:
قربونت برم ما اینجاایم تا وقتی تو بخوای ... ولی
اگر بخوای و بریم من یکی بدم نمیاد. مطمئنم

زندگی خسرو گلپر هم از این رو به اون رو می
شه!

_ گلپر که بختس چی خوم سیه! خسرو هم خوس
پیاییه! شاید بره! (گلپر که بختش مثل خودم سیاهه،
خسرو هم خودش مرده شاید بره)

_ محاله خسرو تو رو ول کنه بره! اگر بره تو
باهاش می ری؟!!

بانو نگاهش را گرداند توی اتاق هایی که هنوز
بمانی و ماه طلعت را می دید که در آن می
چرخند. مبل های سلیقه ی منوچهر، میز ناهار
خوری که چند سال پیش با ایلناز خریده بودند.
تابلو های جدید آویخته به دیوار که در کمتر خانه
ی روستا پیدا می شدند هیچکدام نتوانسته بود این
حس را عوض کند. هنوز یک گوشه از خانه،
بمانی پاهایش را کشیده بود و با اخم به کلاف
سردرگم توی دستش ور می رفت که برساند به
دست ننه ماه طلعت پای دار گلیم!

آهی کشید ایلناز دست از ماساژ شانه هایش برداشت و او فرز بلند شد. ایلناز پرسید: کجا؟ می خوام چایی بریزم.

_ یه سری به گا بز نوم!

چند دقیقه بعد آنجا بود. نه وقت دوشیدن شیر بود و نه کار خاصی آنجا داشت انگار از خواسته ی دخترش فرار کرده و پناه برده بود به سکوت طویله! گاوی که ایلناز با بی حوصله گی بخاطر کتکی که خورده بود اسمش را گذاشته بود قهوه ای «ما» کم جانی کرد و کمی در جای خود جابجا شد .

دستش را کشید روی پشتش و به آن روز فکر کرد که ایلناز با وحشت شاهد به دنیا آمدن قهوه ای بود و او با کتک فرستادش بیرون!

روی چهار پایه نشست دیگر به آن بو عادت کرده بود. و چه بد که آن بوی نامطبوع برای همه، برای او جزیی جدانشدنی از زندگی بود. مشتش را زیر چانه گذاشت.

برگشته بود خانه! خانه ی خودش اما هرگز این
 حس را نداشت. حس خانم آن خانه بودن را
 منوچهر دو شیفیت مدرسه می رفت. صبحانه ی
 منوچهر را می داد راهی اش می کرد در حال
 تمیز کردن بیهوده ی خانه ای که همیشه مرتب بود
 و همه چیزش سر جای خود، اشک می ریخت.
 ناهارش را هم می پخت وقت اضافه می آورد. به
 ساعت نگاه می کرد و حساب می کرد حالا ماه
 طلعت خسرو را بسته روی کولش دارد گاو را می
 دوشد. گاوشان آن وقت ها اسم نداشت گاو بود فقط!
 جد همین قهوه ای بود.

آه کشید سرتکان داد. اگر می توانست همه ی
 گذشته را دور بریزد شاید حالش بهتر می شد. اما
 بدون هر روز مرور کردنش هیچ کاری نمی
 توانست بکند حتی فراموش کردن!

ظهرها منوچهر- می آمد خانه، برای ناهار یک
 ساعتی وقت داشتند. ظهرها منوچهر متوجه سرخی
 چشمهایش نمی شد. حواسش می رفت پی رنگ و
 بوی غذا و حرکات فرز بانو که می خواست در
 این یک ساعت هم ناهار هم چای و میوه را به

خوردش بدهد. ظهرها کشنده تر از هر وقت دیگری بود. کارهایش ته کشیده بودند و یک جا نشستن، دستش را می گرفت می برد سر مزار بمانی، زیر لب برای خودش می خواند و گریه می کرد. گریه همیشه دوا نیست گاهی آنقدر اشک می ریزی گونه هایت کویر می شوند و دلت بیابانی که از خشکی می خواهد ترک بردارد. دستش را مشت می کرد می کوبید روی سینه اش و از لای دندان های به هم فشرده می نالید: ددیم ... بمانی... دا خسرو... دا خسرو... (خواهرم... بمانی... مادر خسرو... مادر خسرو)

همیشه همین بود دلتنگی اش از بمانی شروع می شد و به یتیمی خسرو ختم! منوچهر که بر می گشت. با تن خسته او را در بر می گرفت هر جای خانه که نشسته بود، فرقی نداشت جلوی در آشپزخانه یا توی اتاق خواب! با همان لباس بیرون کیفش را کناری می انداخت. دستهایش را دور بانو حلقه می کرد و خسته از این سوگواری هرروزه، همانطور که بانو را در آغوش داشت دراز می کشید. بوسه ای روی پیشانی اش می زد. پایش را

میان دامن های پرچین محلی اش حرکت می داد و
ساق پای او را نرم لمس می کرد توی گوشش
زمزمه می کرد: می خوامی ظهرا نرم مدرسه؟
_ نه مو خوبوم! (نه من خوبم)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 79

_ کاش خوب بودی بانو. خوب نیستی قربونت برم
. من که چقدر نیستم این کنار و ایسم هیچ کاری
نکنم. بهم بگو چی آرومت می کنه؟
_ ایخام ورگردوم! (می خوام برگردم)

روی سینه ی منوچهر هق هق می کرد. مثل
کودکی که از مادر دور مانده! کودک نبود اما چه
کسی می دانست دور ماندن از مادر در هر سالی
از زندگی ات که باشد چه می کند با روزهایت!
منوچهر دستش را می کشید روی تُرنه های
سیاهش و آهسته می گفت: بلندشیم الان بریم؟

ناگهان دلش برای خستگی منوچهر می سوخت.
 انگار به خودش می آمد. سر عقب می انداخت.
 اشکهایش را پاک می کرد. و فرز بلند می شد و
 می گفت: شوم نخریم... (شام نخوریم)

نگاه ناامیدش را می دوخت به غروب آفتاب از
 پشت پنجره ها، حسرتش را فرو می خورد و می
 گفت: دیه شو و ابید... (دیگه شب شد)

منوچهر می فهمیدش. اما دل به دلش می داد. بلند
 می شد و می گفت: پس پنجشنبه زودتر پیام که
 بریم. شام بامن؟

__ نه خوم ایپزم خسته ای! (نه خودم می پزم خسته
 ای)

__ نه تو بیا بشین بهت بگم اون پسره بهروزی رو
 چیکارش کردم.

__ می دوباره ایخاست شر بنه؟ (مگه دوباره می
 خواست شر درست کنه)

__ پسرن دیگه زورش به معلم جماعت رسیده!

خندید و شبشان پر شد از خنده به خاطرات
شاگردهای منوچهر که خیال می کردند عامل همه
بدبختی هایشان مدرسه و معلم است.

روزها را می شمرد تا پنجشنبه بشود. منوچهر از
مدرسه برگردد فرقی نداشت غروب باشد یا حتی
شب می نشستند توی پیکان می رفتند دشتگل ...

از مدتی بعد لیلی گاه و بیگاه سر از تنهایی هایش
در آورد. اغلب عصرها می آمد و توی آن دلتنگی
و دیوانگی هر روزه، خونش را بیشتر به جوش
می آورد. از همه رفتارهای لیلی حرص می خورد
حتی از خودش که اینطور با روی باز از او
پذیرایی می کند، کنارش می نشیند، بغضش را فرو
می دهد و در هر موردی که او می خواهد حرف
می زند. انگار نخ بادبادک حرفهایش افتاده بود
دست لیلی و او بود که می رقصاندش. لیلی که می
رفت خط و نشان می کشید. برای خودش، برای
لیلی، برای منوچهر که همیشه نیم ساعت بعد از
رفتن لیلی می رسید. و عادی مشغول کارهای
هرروزه اش می شد.

اولین باری که به خودش جرات داد و در مورد لیلی پرسید چند ماه از رفت و آمدش گذشته بود. وقتی توی رختخواب دراز کشیده بود با اضطراب پرسید: ای لیلی از اولش کی بید؟ (این لیلی از اول کی بود؟)

منوچهر با صدا به این سوالش خندید و گفت: از اولش آدم دوپا!

خودش هم خنده اش گرفت. نرمتر از قبل پرسید: نه یعنی ایگوم ... تو چطور شناختیش! (نه یعنی می گم تو چطور شناختیش)

_ بچه بودیم همسایه مون بود. همبازی بودیم تو کوچه ...

_ خب بعدش؟

منوچهر چرخید تکیه داد به آرنجش و با خنده گفت: بانوجان اگر بازپرسیه بگو بدونم.

_ ها تو فکر کن بازپرسیه! جواب بده!

_ اوه بازپرسشم عصبیه چیزی شده؟

_ یعنی تو نونی؟ (یعنی تو نمی نونی؟)

_ چيو؟

_ لیلی سیچہ ہر دو روزی ایا خونہ ایما! (لیلی
چرا ہرروز میاد خونہ ی ما؟)

برایش عادی نشدہ بود کہ لہجہ ی بانو وقت
عصبانیت و دلتنگی غلیظ تر می شود. خندہ اش را
بہ زحمت فرو خورد و گفت: چرا بہم گفت.

_ ہمی یو؟ (ہمین؟)

_ چی عزیزدلم، قربونت برم دوست نداری بیاد؟
خب بہش بگو نیا! بہم گفت می خواد بہت سر
بز نہ خونہ ہستی یا نہ منم گفتم ہستی. ببخشید
ہماہنگ نکردم مدرسہ بودم بہ تلفن دفتر زنگ
زد. وقت نشد.

ذہن بہانہ گیر بانو ماند روی این سوال کہ بعد از
چند ماہ ہنوز وقت نشد؟ اما زبانش پرسید: شمارہ
تلفن دفتر ہم دارہ؟

_ خب یہ مدتی اونجا کار می کرد.

_ با ہم؟

_ بانو!

_ بگو!

_ آره همکار بودیم.

_ لیلی کیه؟

_ به چی شک داری؟

_ به هیچ!

پشت کرد به منوچهر، می دانست هنوز باید حرف بزند اصلا حرفهایش تا پشت لبهایش هم آمده و به صف شده بودند منوچهر دستش را کشید روی بازویش خسته بود و اصلا نمی خواست با حرف زدن به این شک بانو بال و پر بدهد. آهسته زمزمه کرد: اگر دیدی خوشت نمیاد رفت و آمد کنی بهش بگو که نیاد.

توی سرش پرسید: سیچه مو بگوم؟ (چرا من بگم؟)

اما لبهایش همچنان خاموش بود و منوچهر- با صدایی که از خستگی کشدار میشد گفت: ولی بعد یه فکری واسه تنهاییت باید بکنیم. نمی تونم بذارم تو خونه تنها بمونی و خودخوری کنی. من مجبورم فعلا دو شیفتم برم. استخدایم نداریم، نیرو آموزشی کمه! اونقدر کم که معلم ریاضی داره

زبان انگلیسی درس می ده و معلم قرآن ادبیات
تدریس می کنه! نگرانم. اینطور پیش بره در آینده
یه حجم جبران ناپذیری از بیسوادهای مدرک دار
روی دست این مملکت می مونه که نه می دونن
شاهنامه چیه و نه یه بیت از حافظ حفظ کردن.
البته خودمون هم به این حقوق نیاز داریم... می
شنوی بانو؟

فقط سرتکان داد. منوچهر بیزار بود از این روزه
ی سکوتی که گاهی بانو می گرفت. با این حال
صبورتر از پیش گفت: خواه اهرام وقت نمی کنن،
بچه هاشون شیطونن، هزار گرفتاری دارن تو بلند
شو برو اونجا! سر بزن فامیل واسه همین
روزاست دیگه! تو نمی ری اونا هم روشن نمیشه
بیان.

_ مو در حونه م ری همه وازه! (من درخونه م
روی همه بازه)

_ قربوت دل تو برم که خوبیات ته نداره ، من می
 خوام بری بیرون بگردی شاد باشی. بانو آدما می
 میرن قرار نیست ما هم پشت سرشون بمیریم.
 شانه های بانو لرزید و نشان داد هنوز ظرفیت
 شنیدن در مورد مرگ را ندارد لباس سیاهش هم
 همین را می گفت. آهی کشید دوباره طاقباز شد و
 گفت: می خوام درستو ادامه بدی؟

_ نچ!

از ان وقتها بود که حرف بیشتری نمی توانست از
 زبان بانو بکشد او را در آغوش کشید و چند دقیقه
 بعد صدای نفس هایش اتاق را پر کرد.
 خمودگی و غم چادر سیاهش را کشیده بود روی
 خانه شان. حتی با این که بانو مدتی بعد یادگرفته
 بود چطور دردهایش را پنهان کند. چطور سرخی
 سینه اش بعد از کوبیدن مشت ها را محو کند و
 چطور بخندد که منوچهر شک نکند حالش خوب
 است اما همان پنجشنبه هایی که خودش را رها می
 کرد روی خاک های مزار بمانی و فریاد می کشید

کافی بود تا منوچهر- بداند سالها زمان نیاز
دارد برای فراموشی این سوگ!

لیلی رفت و آمدش را کم کرده بود همان روزهای
اندکی هم که می آمد هزار پیشنهاد برای بانو داشت
که او با لجبازی رد می کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 80

با نفسی عمیق از جا بلند شد. هوا تاریک شده بود
مشتی یونجه که وقت بلند شدن توی مشت گرفته
بود را بی هدف در هوا رها کرد. نگاهش رادر
تاریکی گرداند و خسته بیرون رفت. دری که به
فاصله ی چند قدم از طویله رو به حیاط خانه باز
می شد را هل داد. داخل حیاط شد و پاهایش را تا
زیر درخت گُناز کشید. دستش را به تن پیرش
کشید و بعد سر بلند کرد. بندهای سبز همراه برگ
درخت ها می رقصیدند. هر پنجشنبه که می آمدند
دشتگل بعد از طواف مزار بمانی می آمد زیر گُناز
می نشست. ننه ماه طلعت می خواست او را به

خود بیاورد اما منوچهر- انگار این یک روز در هفته را حق او می دانست. با اشاره از ننه ماه طلعت می خواست تنهایش بگذارد و وقتی او می رفت تا شام را آماده کند خودش می رفت زیر درخت کنارش می نشست و می گفت: به نظرت چند تا از اینا باید گره بزنی که دیگه گریه نکنی بانو!

بانو گریه نمی کرد اما نگاهش رمق نداشت. جلای چشمهایش همراه اشکها می ریخت روی مزار، و احساس گناه، این احساس گناه بود که رهایش نمی کرد. شاید اگر می توانست بدون عذاب وجدان به خودش و زندگی اش فکر کند، می توانست با مرگ بمانی هم کنار بیاید. همانطور که با مرگ پدرش کنار آمده بود. اما جوان مرگ شدن بمانی در حالی که رشد کودکش را ندیده بود و قبل از آن هم از زندگی مشترکش خیری ندیده بود دیوانه اش می کرد. مدام در حال مقایسه ی زندگی خودش با بمانی بود. مدام در حال یادآوری روزهای دلتنگی بمانی که او مشغول سروسازات عروسی اش بود. مدام در اضطراب این که نکند فراموشش کند. نکند

بمانی را از یاد ببرد مثل همه سالهایی که سرگرم
خودش بود و او را از یاد برده بود.

منوچهر دست کشید دستهایش را گرفت و گفت:
عزیزم... بانو!

لبهایش چسبیده بود به هم، پلک زد و آهسته گفت:
هوم؟

_ قربونت برم نذار اینقدر احساس ناتوانی کنم.
بگو برات چکار کنم که حالت یه کم بهتر بشه!
امشب با مامان حرف بزنم خسرو رو ببریم شهر؟!

_ بی بی دلدار نیله! (بی بی دلدار نمی ذاره)

_ برم با بی بی دلدار حرف بزنم؟ برم با کل
دشتگل حرف بزنم . بالاخره یکی باید حرف ما رو
بفهمه! بخدا رو چشمم نگهش می دارم فقط بیاد
حال تو رو خوب کنه!

_ نه گر مردم ببریم کُجه! (نه پسر مردمو ببریم
کجا؟)

_ پس چی؟ تو بگو چه کنم؟

_ خسته ای؟

_ از دیدنت تو این حال بد، خیلی! داغونم دارم
جون می دم که نمی تونم حالتو خوب کنم.

_ ایخوی بری؟ من همینجو بمونم؟ (می خوام
بری من همین جا بمونم؟)

به چند کلمه ی فارسی که افتاده بودند به جان لهجه
ی بانو لبخندی مستاصل زد و گفت: آخه بی
انصاف من بدون تو کجا برم!

_ برو زینه بگیر سی خوت ... (برو زن بگیر
واسه خودت)

قلب خودش از این پیشنهاد تیر کشید. منوچهر پلک
هایش را روی هم فشرد و همزمان لبش را به
دندان گرفت آنقدر فشرد تا مبادا حرفی بزند که بانو
را بیشتر بیازارد. ننه ماه طلعت صدا زد: بفرمائین
شوم! (بفرمائید شام)

منوچهر دست بانو را رها کرد برگشت و آهسته
گفت: ننه ماه طلعت یه دقیقه میایید اینجا!

_ هیچی به دام نگو! (چیزی به مادرم نگو)

_ مگه نگفتی زن بگیر؟ مادرت بدونه لاقل!

_ منوچهر هیچی به دام نگو ... دلش خینه!
(منوچهر- چیزی به مادرم نگو دلش خونه)

_ فکر دل همه هستی الا خودت!

فاصله در حال تا درخت کنار آنقدری بود که
منوچهر بهانه ای برای صدا زدن ننه ماه طلعت
پیدا کند. و به التماس چشمهای بانو جواب بدهد:
نمی گم. تو هم بار آخرت باشه به زبون آوردی!

ننه ماه طلعت که بالای سرشان ایستاد با خنده
گفت: اینجا بساط شام بندازیم؟ هوا خیلی خوبه!
ننه ماه طلعت بی حرف برای آوردن سفره رفت.
بانو از جا بلند شد. منوچهر دستش را گرفت سرش
را بالا برد و گفت: ببین منو!

بانو براق به سمت او گردن کج کرد و گفت: ها؟

_ قربون ها گفتنت بشم من! پیام صورتتو بشورم؟

خنده اش سرایت کرد به لبهای بانو! هر چند می
خواست جلوی لبهایش را بگیرد خنده ی پررنگ
منوچهر نمی گذاشت با همان خوشی زودگذری که
توی صورتش نشسته بود گفت: دستمه ول کن!

__ عاشقتم بانو!

__ خو حالا! عیبه منوچهر!

منوچهر از جا بلند شد یکی از بندهای سبز که روی شاخه های پایینی بسته شده بود را باز کرد و گفت: می خوام ببندمش به بالاترین شاخه!

__ که چه؟

__ که اخمت باز بشه! ننه ماه طلعت گفت حاجت می ده!

__ کو؟ اگر حاجت بده بید، سیف الله نه ایداد به بمانی! (کو؟ اگر حاجت بده بود، سیف الله رو به بمانی می داد)

__ خدا رو چه دیدی شاید به من حاجتمو داد.

__ باید نذری کنی سیش!

__ حاجتمو داد نذری می کنم...

__ چی؟

__ خنده بیارم رو لب چند نفر با یه کار خیر... نمی دونم چه کاری ولی میارم!

__ منوچهر مو...

__ هیس... تو هیچی نگو! بار دوم نداره یهو دیدی
رفتم زن گرفتم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 81

باز بانو خندید و منوچهر با خنده همانطور که
شاخه را می گرفت و دنبال پیدا کردن جا پایی
محکم می گشت گفت: والله شوخی بردار نیست این
پیشنهاد! بار قبل به مادرم گفتم لباسمو اتو کن، گفت
من دیگه پیر شدم زن بگیر. اومدم عاشق تو شدم
زن گرفتم. مغز مردا به این کلمات حساسه بانو
جان! به شدت حرف گوش کن می شن.

__ نیافتی منوچهر ...

ننه ماه طلعت میانه حیاط متعجب نگاهشان می کرد
و منوچهر خودش را از لای شاخه هایی که گاهی
به پیراهنش می گرفتند و گاهی پوستش را خراش
می دادند به بالای درخت پیر رساند و در حال نفس
نفس زدن گفت: بانو برو از دور نگاه کن ببین
همینه بالاترین شاخه!

بانو کمی دور رفت و زیر نور ضعیف تنها چراغ
خانه گفت: همینه!

_ ببندمش!

_ ها دیه! (آره دیگه)

ننه ماه طلعت گفت: دا ای درخت مراد ایده! یه بار
ملا حیدر خو دید جد سی ابراهیم اومد زر همی
درخت ایمان نماز خوند ... (مادر این درخت
حاجت میده! یه بار ملاحیدر- خواب دید جد سید
ابراهیم اومد زیر همین درخت ما نماز خوند..)
منوچهر گفت: ننه من این بند رو گره زدم ، دعا
خوندنش با شما!

ننه ماه طلعت همانطور که سفره را در دست
داشت و توی دست دیگرش ظرف سبزی سرش را
روی به آسمان گرفت و گفت: ای الله شیرم دیندا
بچیلیم... (ای خدا حق شیرم نگهدار بچه هام باشه)
و انگار فرزند حذف شده اش را به یاد آورد که
چانه اش لرزید و اشک توی چشمهایش جمع شد.
بغض را فرو داد فرز سفره را زیر درخت پهن
کرد و گفت: یه سال پیروز کلو خواست درخت

ببره! گفتم میر مو مرده بوم! ای درخت پاکه... ای
 درخت از عالم بالا بالا ایان ری پرش قسم ایخورن
 ... دینش ایواسه و نا خوم و اولادم ... درخت سیده
 می نیبینی ایچنو سوزه؟ (یه سال پیروز دیوونه
 خواست درخت رو قطع کنه! گفتم مگر من مرده
 باشم! این درخت پاکه از عالم بالا میان روی
 برگش قسم می خورن . دینش به گردن خودم و
 بچه هام می مونه ، درخت سیده ، مگه نمی بینی
 اینطور سرسبزه؟)

منوچهر همانطور که پایین می آمد گفت: خوب
 کردی نداشتی ننه! این خونه ست و درختش باید
 سبز بمونه! عین خونه ی من که بی بانو سبز
 همیشه!

ننه ماه طلعت عادت نداشت این حرفها را از زبان
 مردها بشنود حتی خود بانو هم هنوز عادت نکرده
 بود گونه های هردوشان سرخ شد. رفتن ننه ماه
 طلعت بیشتر شبیه فرار بود بانو با صورت شسته
 برگشت بی قرار بیدار شدن خسرو بود. سر سفره
 منوچهر سرخود حرف بردن خسرو را پیش کشید
 و ننه ماه طلعت جوری نگاهش کرد انگار گناهی

نابخشودنی مرتکب شده! لبش را گزید و گفت: می
ایما مرده ایم؟ (مگه ما مُردیم؟)

منوچهر نگاهش را گرداند توی صورت بانو و
لبخند نامفهومی زد. بعد از همان سفر بود که لیلی
دوباره بی خبر آمده خانه شان... و او با هر بار
آمدن لیلی ویران شد هر بار ویران تر از پیش.
حتی وقتی یکباره رفت و آمدش قطع شد هم آن
حس بد از دلش نرفت.

دستش را از روی تنه ی درخت برداشت دوباره
سلانه تا نزدیک در حال رفت. صدای ایلناز در جا
متوقفش کرد: نه بابا جون تو رو خدا!... خب بیای
چیکار؟ باز به هم می ریزه! اعصابش داغونه الان،
خسرو ول کرده رفته، گلپر اینجوری شده یه درد
دیگه ...

کمی در سکوت منتظر ماند و باز ایلماه بود که با
همان لحن التماس گونه گفت: بله من بچه شم،
خودش هم حواسش هست. اصلا اون مسئله رو
منتفی بدون. حق نداشتن بیان با شما حرف بزنین
من همین امروز همه چیو تمام کردم.

بانو به مسئله ای که ایلناز درباره ی آن حرف می زد فکر کرد. هیچ اتفاق تازه ای نیافتاده بود ایلناز با صدایی ملایم تر از قبل گفت: ببین باباجون! باز خاله لیلی رو ننداز وسط بهت التماس می کنم. دست از این یه مورد بردار. دیوونه ش نکن باز!... قربونت برم. می گه مشکل ندارم اما داره، بارها اینو بهت گفتم.

حرفهای ایلناز نشان می داد وارد شوخی های پدر دختری شده اند. بانو چراغ حیاط را روشن کرد و صدا زد: ایلناز... تو مسافر داری سیچه لامپ حیاط کور کردی! (تو مسافر داری چرا چراغ حیاط رو خاموش کردی؟)

_ او مدم مامان... باباجونم فعلا بای بوس بوس!
 تماس را قطع کرد و با شیرین زبانی به سوی بانو رفت. دلش داشت پر می کشیدن برای رفتن به اهواز و قدم زدن زیر چراغ های بازار امام با کامران و دید زدن مغازه ها و پاساژها! و همه این حس ها دقیقا از وقتی توی قلبش شکل گرفت که منوچهر- گفت مادر کامران زنگ زد و وقتی

برای آشنایی بیشتر دو خانواده خواست. این که
 کامران می خواست بگذارش توی عمل انجام شده
 مهم نبود. فقط تپش های قلبش روی ریتم شادی
 افتاده بود از درک این که کامران تحت هر
 شرایطی او را می خواهد.

بی دلیل گونه های بانو را با بوسه ای آبدار نواخت
 و اخم او را پیش کشید. با خنده گفت: بوسیدمت
 خب!

_ با کی حرف ایزیدی؟

_ با بابام. شنیدی مگه؟

_ کر خو نیستم! چه گفتی؟

_ هیچی واسه کار ... دنبالم کارم یعنی!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 82

_ ها که بری اهواز!

_ نه بابا کار از راه دور مشاوره تحصیلی و

کنکور و این چیزا!

_ ای خواستی هم برو... عیب نداره برو اهواز
تونم برو دنبال زندگیت .

_ قربونت برم زندگی ما تویی!

_ ها از آقات که سالی به دوازده ماه خبری ازش
نی فهمیدم!

_ مامان خودت بهش گفتی نیاد.

توی دلش نالید : حالا من یه حرفی زدم.

اما لبهایش خاموش ماند. به سوی آشپزخانه رفت و
گفت: یه زنگ به خسرو بزن.

_ ای به چشم همین الان.

_ این تنها چیزی بود که حال بانو را خوب می
کرد. شماره خسرو را گرفت و توی گوشی گفت:
سلام بر سرباز وظیفه شناس جناب خسرو حاتم که
حتی وقتی خدمتش تمام شد جفت پا کرد تو کفش که
بره تبریز!

_ سلام خوبی ایلناز!

_ خوبم کجایی تو؟

خسرو نگاهش را توی ایستگاه گرداند و گفت: کجا
باشم؟ رسیدم تبریز. خوبین شما بانو خوبه؟
زبانش به پرسیدن حال گلپر نچرخید. ایلناز گفت:
همه خوبین. مامان می گه کی برمی گردی؟
_ تازه رسیدم معلوم نیست.

_ جان من واسه چی رفتی؟ نکنه اونجا زن گرفتی
کار و بار به هم زدی روت همیشه بگی؟ جان من
بده صدای بچه تو بشنوم.

_ چرت و پرت نگو جلو بانو باور میکنه!
_ نگرفتی؟

_ برو بمیر سر درسات تا پیام حسابتو برسم.
_ یعنی میای؟

_ گوشو بده بانو!

_ بانو آی بانو! آی بانو بانو بانو...

خسرو با خنده به لحن خوش آهنگ ایلناز گفت: بی
مزه!

بانو گوشو را کشید قبل از گفتن سلام چشمهایش نم
دار شد با صدایی خش دار گفت: خوبی؟

__ خوبم! او مدم یه کاری کنم زی ایورگردم! سیچه
ایگریوی خاله؟ (خوبم! او مدم یه کاری کنم زود
برمی گردم! چرا گریه می کنی خاله؟)

__ دلم سیت جوش ایزنه! (دلم برات پرمیکشه)

__ قربون دلت برم تو می مونه نیشنوسی مو بی
نوم تو زنده نیواسم بانو! (قربون دلت برم تو مگه
منو نمی شناسی من بی اسم تو زنده نمی مونم بانو)

__ هفت بسم الله قربونت برم. زی بیو! (زود بیا)

__ ری تیام. ای کار انجام ایدم ایام دست بوسیت!
(رو چشمام این کارو انجام می دم میام دست
بوست)

__ قربونت برم رودم.

تماس که قطع شد بانو لبخند می زد خیالش راحت
شده بود. فقط یک گوشه ی ذهنش درگیر اسم لیلی
میان حرفهای ایلناز با منوچهر- مانده بود. در حال
آماده کردن شام بانوی جوان دستش را گرفت و به
سفر گذشته بود.

توی خانه تنها بود منوچهر گفته بود وقتی برگردم می ریم سینما. و تا او خواست مخالفت کند منوچهر گفت: بلیط گرفتم تو فقط آماده باش!

وقتی منوچهر و لیلی همزمان رسیدند گُر گرفت. مدت‌ها بود از لیلی بی خبر بود. خیال نمی کرد دیگر پیدایش بشود و خوشحال بود که لاقل مجبور نیست خودش به حرف بیاید و مهمان را از خانه اش بیرون کند. یکبار از مریم شنیده بود لیلی برای ادامه تحصیلش رفته تهران خیلی کم اهواز می آید و آنها هم زیاد پیگیر اخبارش نیستند. همین را به فال نیک گرفته بود و حالا بعد از حدود یکسال از آخرین دیدارشان دوباره او را می دید از پشت پنجره ی خانه اش، منوچهر گوشه ای ایستاده در را نگه داشته و آهسته حرف می زد با همان لبخندی که گوشه ی لبش مانده بود. لیلی جعبه ی شیرینی را توی دستش جابجا کرد و با تعارف داخل آمد.

برخلاف هر روز ماشین را داخل نیاورده بود. درحیاط که بسته شد پرده را انداخت کمی جلوی کولر ایستاد خودش را خنک کرد و بعد به استقبال

رفت سلام سردش را هر دو به گرمی جواب دادند.
 راه را برای ورودشان باز کرد و خودش به
 آشپزخانه رفت. لیلی گفت: دو شیفت سخت نیست؟
 _ سخته ولی وقتی معلم هایی مثل شما خودشونو
 کنار می کشن ...

_ می دونی که با روحیه من جور نبود.
 _ تدریس؟

_ سروکله زدن با بچه ها آسونه با اداری ها نه!
 زیر بار این که به پوششم گیر بدن نرفتم.
 _ چی بگم! خب بالاخره ما مجبوریم از خودمون
 بگذریم یه جاهایی!

_ من حس نکردم که مجبورم.
 _ بله شما رفتی دنبال درست حالا خانم دکتر شدی
 و برگشتی ... خوش اومدی به وطن!

می توانست خنده ی روی لب لیلی را حس کند.
 فنجان های چیده توی سینی را پر کرد قندان را
 کنارشان گذاشت و بیرون رفت. نگاه سنگینش را
 دوخت به چشمهای منوچهر و گفت: خوش آمدین.

منوچهر نیم خیز شد. سینی را از دستش گرفت و به لیلی تعارف کرد و بعد سینی را روی میز وسط گذاشت دست بانو که هنوز ایستاده بود را گرفت کنار خودش و نزدیک لیلی نشاند سر خم کرد بوسه ای نرم به سرش گذاشت و گفت: خوبی؟

_ خوبم!

همینقدر کوتاه، لیلی کمی با ناخن های لاک خورده اش ور رفت و گفت: بانو جون چقدر دلم برات تنگ شد ... فکر کنم یکساله همدیگه رو ندیدیم مگه نه؟ آخرین بار کی بود منوچهر؟

منوچهر شانه بالا انداخت و گفت: یادم نیست. فکر کنم آخرین بار اومدی شیرینی قبولیت رو دادی. لیلی ابرو بالا انداخت و بانو فکر کرد چقدر از قبل زیباتر شده، و نمی دانست چرا زیبایی لیلی دارد روی افکارش خط می کشد. منوچهر پا روی پا انداخت و گفت: آره بعد از اون دیگه اینجا نیومدی. بی معرفت!

رمان سکوت بود و نسیم ✍️ سحر ممبئی ✍️ :

#سکوت بود و نسیم

#پارت 83

هر دو خندیدند. و لیلی گفت: خیلی سخت بود رفت
و آمد. خب اونجا کار هم پیدا کرده بودم ... می
دونی که واسه من اونجا سخت بود زندگی .

_ بگذریم حالا چی؟ کجا مشغولی؟

_ گفتم بهت که ...

حتما منوچهر- اشاره داده بود که حرفش را ناتمام
رها کرد و گفت: فعلا تو یه مرکز مشغولم .

نگاهش را چرخاند سمت بانو و بی مقدمه
پرسید: امروز وقت داری یه کم با هم بریم بیرون.

_ ما قراره بریم سینما!

_ واقعا چه فیلمی؟

به جای او منوچهر گفت: قراره بریم «دوزن» رو
ببینیم ، بانو از «نیکی کریمی» خوشش میاد!

لیلی با خنده گفت: منم عاشق بازی «فروتتم».

بانو عقب کشید انگار پرسیدن نظر او بهانه ای بود
تا دوباره سر حرف آن دونفر باز بشود. اما طولی
نکشید لیلی جعبه ی شیرینی را با همان صبر

همیشگی اش باز کرد و گفت: دهننون شیرین بشه تا
من بگم چرا مزاحم شدم و زود برم که برسید به
فیلم!

منوچهر خم شد جعبه را مقابل بانو گرفت و گفت:
خیر باشه!

لیلی بسته کادو شده ای را مقابل بانو گذاشت و
گفت: عزیزم این یه هدیه کوچیکه واسه تو! دوست
داشتم که رابطه و دوستیمون توی شرایط بهتری
شکل بگیره با هم بریم بیرون، با هم خرید کنیم،
بگردیم، حرف بزنیم و با دوستای دیگه م آشنات
کنم. اما خب اون زمان شرایط خوبی نبودمتاسفانه،
بعد هم من درگیر درس شدم و رفتم تهران، اما
مدام به یادت بودم و جویای احوالت ... البته
هنوزم فرصت زیاد هست. اما حالا که نشد اومدم
این هدیه رو بهت بدم و بگم که عزا همیشگی
نیست همون طور که شادی نیست... من این هدیه
رو برات خریدم چون می دونستم هنوز بعد از سه
سال از مرگ خواهرت سیاه تنت می کنی و دلم
گرفت واقعا!

زبان بانو نچرخید بپرسد تو از کجا فهمیدی هنوز سیاه تن می کنم. و لیلی با آرامش گفت: بازش کن. بانو تا حدودی ماجرا را حدس زده بود. ابرو درهم کشید و با اکراه بسته را برداشت. باز کرد. قلبش به سختی می تپید و دعا می کرد آنچه فکر میکند پشت کاغذ براق کادو در انتظارش نباشد که بود... پیراهنی با زمینه ی آبی و گل‌های صورتی خورش را بیشتر به جوش آورد... لیلی با همان آرامش ادامه داد: من وقتی بابام فوت کرد خیال می کردم دیگه هیچوقت آباد نمیشم. اما مجبور بودم زندگی کنم بخاطر بقیه، بعد داداش بزرگم از دست رفت گفتم اینبار دیگه می میرم، اما بازم زنده بودم اینبار حتی به خاطر خودم .

بانو به نفس نفس افتاده بود. سیاهش را از تن بیرون می کشید پیراهن گلدار می پوشید و بمانی را فراموش می کرد آن هم در این مدت کوتاه... نزدیک به سومین سالگرد مرگ بمانی بودند. او خوددارتر شده بود. دیگر بلد بود خودخوری هایش را بگذارد برای همان هفته ای یکبار که می رود دشتگل و توی خانه با روی باز به استقبال

همسرش برود. اما هنوز هم رخت عزا را از تن بیرون نکرده بود. چانه اش لرزید چنگ زد توی پیراهن منوچهر دستش را کشید توی کمرش، از دست منوچهر بیزار بود. خودش را عقب کشید. از جا بلند شد با قدمهای بلند خودش را رساند به اتاق خواب، کمی بعد وقتی با قیچی برگشت اثری از لیلی توی خانه نبود و فقط صدای بسته شدن در حیاط را شنید ... قیچی را فرو کرد توی یکی از گلهای صورتی پیراهن و جیغ کشید... منوچهر که برای بدرقه رفته بود و با سستی در حال را می بست با دیدن وضعیت او با دو قدم بلند خودش را رساند. بانو جیغ می کشید و هربار با قیچی گوشه ای از پیراهن را هدف می گرفت منوچهر دستش را برای گرفتن قیچی جلو برد تیزی قیچی بین انگشت اشاره و شستش فرو رفت و صبری که در طی سالها تحلیل رفته بود را یکباره به انتها رساند. فریاد زد: بسه دیگه بسه خسته م کردی این دیوونه بازی رو تمامش کن.

انگار این لبهای منوچهر نبود... انگار حتی این دست خون چکان که معلق مانده بود توی هوا

دست منوچهر نبود دستش را جلو کشید و منوچهر-
 عصبی یک قدم عقب رفت دستش را عقب برد و
 گفت: بس کن دیگه بچه نیستی به خودت بیا...
 مهمان رو با چه وضعی از خونه بیرون کردم...
 _ نگران هونی؟ (نگران اونی؟)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 84

_ آره نگران اونم... نگران خودمم، نگران تو نه!
 تو منو دیوونه کردی... سه ساله عروسی کردیم
 عین سه سال رو من پا به پای تو اومدم یه بار تو
 بیا! یه بار تو راه بیا... دیگه چشمام سیاهی می
 ره ... همش عزا عزا عزا!
 _ تو بهش گفتی...

_ من بهش گفتم که چی؟ گفتم بیا سیاه رو از تن
 زن من که حرف هیچکسو قبول نداره در بیار!
 گفتم مادرم اومد گفت نه، پدر ریش سفیدم اومد
 گفت نه ... خواهرام یکی یکی اومدن گفت نه ...

مادر خودش او مد گفت نه... این نه تو از خودخواهی و گرنه دلت برای بمانی نسوخت. خسته کردی همه رو.. یه پامون اهوازه یه پامون دشتگل... هر بار اون بچه تا سر حد مرگ داغون می شه دنبال تو... تو به فکر کی هستی که انتظار داری ما به تو فکر کنیم ها؟ فقط دلت به این پیرهن سیاه خوشه؟

حرفهایش را گم کرده بود همه دلیل هایی که برای پیراهن سیاهش داشت. همه تشرهایی که نگه داشته بود بعد از رفتن لیلی بزند را فراموش کرده بود و مات و مبهوت به مردی نگاه می کرد که سکوت روزهای پیش را اینطور توی چشمهایش فریاد می زد. باورش نمی شد. انگار برای باور این حقیقت نیاز به زمان داشت. حالا چشمش مانده بود روی خونی که بند نمی آمد. از کنار منوچهر گذشت به آشپزخانه رفت نمی دانست برای برداشتن چه چیز... همیشه چند باند توی کابینت داشتند اما حالا یادش نمی آمد دقیقا کجا! همه را یکی یکی باز کرد دیگر صدایی از منوچهر نمی آمد و همین دلشوره اش را بیشتر می کرد. توی دلش به لیلی لعنت می

فرستاد که آمدنش آرامشان را به هم زد. وقتی
توانست بانداستریل را پیدا کند منوچهر توی
دستشویی دستش را شسته بود و یک گوشه لم داده
بود به مبل پلک روی هم گذاشته، ابروهایش هنوز
در هم گره خورده بود و لبهایش چنان می لرزید
انگار هنوز حرف داشت. بانو آهسته کنار نشست
نرم دست کشید مچش را گرفت و با دست دیگر
بانو را روی دستش گذاشت بی آن که چشمهایش را
باز کند دستش را عقب کشید و گفت: ولم کن.

_ منوچهر!

_ چیه؟

_ هیچ!

_ همیشه هیچ! ما همیشه تو زندگیمون با یه هیچ
بزرگ مواجه ایم مگه نه؟ از نظر تو کل جهان
هستی یه هیچه! منم هیچم بی اهمیت ترین مسئله ی
زندگیت.

_ سیچه اوردیش اینجو! (چرا اوردیش اینجا)

_ الان دردت لیلیه؟

مثل هر وقت دیگری بغض کرد. حرفهایش بودند
 که گره می خوردند توی گلویش ... لعنت به
 حرفهای نگفته که می شوند درد؛ منوچهر از
 فرصت استفاده کرد و گفت: برو لباس سیاهتو در
 بیار بعد بیا با من حرف بزن.

__ دستت ...

دستم بعد از عوض کردن لباست، یه بار ازت یه
 چیزی خواستم نه بگی به جون خودت اوضاع از
 این رو به اون رو می شه ... همه چیو داغون می
 کنم.

دندان هایش را روی هم فشرد هیچ وقت منوچهر-
 را اینقدر جدی ندیده بود. لاقل وقتی گریه می کرد
 منوچهر آرام می شد و تلاش می کرد او را هم
 آرام کند.

لباسش را با یکی از لباسهای رنگی اوایل
 ازدواجش عوض کرد و برگشت اما هنوز اشک
 می ریخت هنوز خودش را توی آن لباس باور
 نداشت و مدام از بمانی عذر می خواست میان
 همان هق هق دست منوچهر را بست و ناگهان

پلک هایش با درد شدیدی در سر روی هم افتاد.
 منوچهر انگار تازه به خودش آمده باشد کنارش
 روی زمین زانو زد سرش را کمی بالا گرفت و
 مضطرب کنار گوشش لب زد: بانو... بانو جان...

جواب نگرفت. بانو صدا را می شنید اما سردرد
 امانش را بریده بود. و ضعف شدیدی که دچارش
 شده بود نمی گذاشت پلک هایش را باز کند.
 منوچهر دستپاچه چندبار دیگر صدایش زد وقتی
 جواب نداد دست زخمی اش را به لب میز کوبید و
 خودش را لعنت کرد.

همان شب وقتی از در مانگاه برگشتند، خشم، اندوه
 و دلخوری هایشان آمیخته به لبخندی بود که از
 خبر بارداری بانو روی لبشان نشسته بود.

منوچهر دنبال راهی برای دلداری دادن بود و بانو
 میان مرور همه ی حرفهایی که شنیده بود و
 حضور لیلی، زیر پوستش موجود تازه ای را
 احساس می کرد که شاید اگر نبود شبانه برمی
 گشت دشتگل و دوباره پیراهن سیاهش را تن می
 کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 85

_ خسرو کاش زودتر بیای، خیلی بهت نیاز داریم
هر سه مون! من، مامان، گلپر!

تازه تماسشان قطع شده بودو معنی این حرف ایلناز
را نمی فهمید. با ابرویی گره خورده نوشت: چیزی
شده؟

_ نه اتفاقی نیافتاده اما... خسرو من دیگه نمی تونم
دشتگل بمونم. نمی تونم مامان رو تنها بذارم.

_ بهت گفتم صبر کن کارم انجام بشه میام با هم
حل می کنیم.

_ چقدر؟ یعنی کی میای؟

_ سعی می کنم به هفته نکشه! یه کم تحمل کن
باشه؟ می تونی؟

_ سعی می کنم بتونم. بابا هم زنگ زد. خواست
بیاد اینجا با مامان حرف بزنه نداشتم.

__ باید بذاری حرف بزنن.

__ به هم می ریزه مامانم. برو زودتر کاراتو انجام بده نمی دونم چیه اما خواهش می کنم زود تمامش کن و بیا!

__ باشه، تو ناراحت نباش میام. از گلپر خبر داری؟

__ دیروز هرچی گاه تو طویله بود رو ریخته توی حیاط خونه کل رستم.

خسرو به صورتک خنده ی انتهای جمله خندید و نوشت: چرا؟

__ کل رستم و پسرانش با اون هم دبدبه و کبکبه زیر نگهداری گلپر خم شدن. دایی پیروز هم عذاب اون دنیاشو همین جا داره می کشه!

دو طرف خیابان را نگاه کرد. خبری از شهریار نبود. ایلناز هنوز داشت می نوشت که از صفحه ی او خارج شد صفحه ی شهریار را باز کرد و نوشت: کجا موندی؟

نگاهش ماند روی آنلین زیر اسم شهریار و منتظر ماند زیاد طول نکشید که نوشت: قطارمون پنجر شده!

_ یخ کنی! کی می رسی؟

_ یکی دو ساعت دیگه! جایی رفتی؟ خبری گرفتی؟

_ نه موندم تا بیای!

_ می خوامی خودم برم قطار و بروم.

حوصله اش سر رفته بود بیشتر از آن چند کلمه جان حرف زدن نداشت. صفحه شهریار را بست و بی توجه به پیام های ایلناز که پشت سر هم می رسید صفحه ی آوا را باز کرد. از مدتها پیش بازدیدی نداشت تنها مکالمه شان در این صفحه یک جمله از طرف آوا بود که نوشته بود: شاید دیدارمون به قیامت بیافته اما تو اولین و آخرین عشق منی...

بعد از آن، همه ی صدا زدن هایش بی جواب ماند. همه ی پیام های یک کلمه ای اش که ختم می شد به اسم آوا!

توی مدت کوتاه، هربار پیام را خواند دلش ریخت. و حالا هم اگر اینجا بود تاثیر همان یک جمله بود

نه دلتنگی هایی که یاد گرفته بود چطور به جنگشان برود.

پنجمین روزِ سالِ جدید، دلشوره امانش را بریده بود. از صبح به خود می پیچید. وقتی حجتی با لوحه آمد و اسمش را میان اسامی دیگر خواند دلش می خواست یکبار دیگر تا باجه تلفن بدود شماره ی خانه را بگیرد و برای چندمین بار در آن روز صدای بانو را بشنود هرچند که تا همان وقت هم به اندازه ی کافی نگرانش کرده بود. دلیل این دل زدن هایش را نمی فهمید و کلافه بود. شهریار گفت: باز شروع! بابا عیده خیر سرمون.

__ چون عیده باید آماده باشیم.

__ عین پنج روز رو آماده بودیم یه روز مرخصی رو از دماغمون در آوردن.

__ غر نزن شهریار؛ من خودم الان یه حالی ام.

__ چیه هوای ولایت کردی؟

__ نمی دونم.

تا محوطه ی باز پادگان رفتند. سرما اگر چه به قوت یک ماه پیش نبود اما هنوز باقی مانده و در

طولانی مدت با وجود آفتاب کم جان استخوان را
می سوزاند. شهریار گفت: می خوام تا وقت هست
بری اورکت برداری یخ می کنی؟

سر عقب داد و گفت: حوصله ی بار اضافی ندارم.
تا این حدشو می تونم تحمل کنم.

_ ده بار زنگ زدی خونه، اگر چیزی بود بالاخره
از صدایشون می فهمیدی مگه نه؟

_ می ترسم واسه گلپر اتفاقی افتاده باشه ... به
ایلناز گفتم بره به یه بهانه ای اونجا تا زنگ بزنم.

_ دلم می خواد ببینمش!

با اخم برگشت و پرسید: کیو؟

_ گلپر رو بخدا! ایلناز رو که غلط بکنم...

خنده اش را پشت لبها پنهان کرد و خسرو با همان
کلافگی سرتکان داد و گفت: خفه شو!

_ آخه دختری که پا به پای تو غول بیابونی توی
کوه و کمر راه افتاده حتما دختر خاصیه!

_ هست!

_ پس چرا باهش ازدواج نکردی؟

__ شهریار یه امروز رو چرت نگو جان من!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 86

__ جدی برام سواله، این همه دل زدنت واسه دختری که اونم چشم امیدش همیشه به تو بود عادی نیست.

__ آخه همه چی که نباید به اون فکر مریض تو ختم بشه.

__ می خوای بگی مثل خواهرت بود.

__ نه، مثل خواهرم نبود. مثل رفیقم بود، مثل تو، درکش چرا سخته؟

__ خب سخته واقعا! دختر جماعت یا خواهره یا ...

__ بمیر نمی خواد حرف بزنی!

در فرصتی که گرفتند دوباره به سمت تلفن رفت. کارت را انداخت شماره ایلناز را گرفت و با شتاب گفت: چی شد رفتی؟

__ آره منتظر بودیم زنگ بزنی.

_ زود باش باید برم ماموریت.

کمی بعد صدای گلپر توی گوشش پیچید: خسرو...
گلپر عادت نداشت سلام کند، لبخندی زد و آهسته
گفت: سلام خوبی؟

_ مو خوبم، کی ایای؟ (من خوبم کی میای؟)

_ چی زیادی نمنده! یه کم دیگه صبر کنی ایرسم.
(چیز زیادی نمونده! یه کم دیگه صبر کنی می
رسم)

_ بی قضات. تی رهیت ایکنم. (بی بلا باشی، چشم
به راهتم)

_ مواظب خوت بو... هر وقت نترستی برو تی
خاله بانو. (مواظب خودت باش هر وقت نتونستی
برو پیش خاله بانو)

_ نیلن! (نمی دارن)

_ غلط کردن بگو خسرو گهد. (غلط کردن بگو
خسرو گفت)

_ باشه باشه مو حواسم هس تو برو .

خیالش از همه راحت شده بود. اما هنوز یک جای
دلش شور می زد. خیالش ناراحت بود. غروب بود
که از پادگان بیرون رفتند فهمیده بود برای
ماموریت به ویلاهای خالی از سکنه نزدیک شهر
می روند.

این چندمین بار در آن چند روز بود، می رفتند
مجلس عیش چند جوان را برهم می زدند و برمی
گشتند پادگان و به نظرش این کار بیهوده ترین کار
جهان بود.

سکوت پررنگ حاکم بر منطقه، صدای لغزیدن
پای سربازها روی سنگ ریزه ها را توی گوشش
منعکس می کرد. هربار چند نفر با اشاره ی دست
فرمانده به سمتی می دویدند. آهسته سمت شهریار
چرخید و گفت: حالم دیگه داره از این کار بهم می
خوره!

نمی دونی چه حالی میشم من. دلم می خواد پیرم
اون وسط جای اینوریا با اونا باشم لاقل قد خوردن
یه نوشیدنی!

پوزخندی به شهریار زد و گفت: همچین جاهایی
می رفتی؟

_ یه زمانی زیاد!

_ فکر نمی‌کردم. یعنی ... نه که بهت نیاد اما ...

_ آره اما اگر می دونستی محال بود باهام رفاقت
کنی. خوبه اول باطنمو شناختی بعد ظاهرمو!

_ مطمئنی باطن خوبی داری؟

شهریار خندید و خسرو گفت: شاید فردا مرخصی
گرفتم اگر بتونم راضی شون کنم... باید برم
دشتگل می دونم یه اتفاقی داره می افته!

_ نترس هیچی نشده... این فقط دلتنگیه!

گروه بعدی بودند با اشاره دست دویدند. شهریار
در حال دویدن گفت: اوه اوه مهمانی کله گنده
هاست .

و با اشاره اش نگاه خسرو را متوجه اتومبیل هایی
که نزدیکی ویلا پارک شده بودند کرد. در ویلا باز
بود و دو مامور درشت اندام که کت و شلوار

پوشیده بودند پشت در بیهوش افتاده و چند مامور در حال حمل آنها به بیرون بودند.

حیات ویلا خالی و تاریک بود. فاصله ی در تا سالنی که پشت شیشه هایش نورهای رنگی و صدای موزیکی شلوغ جریان داشت، زیاد بود. نگاهش را گرداند سوی سربازهایی که جلوتر آمده و به پشت بام رفته بودند. و عده ای دیگر که اطراف باغچه ها پناه گرفتند و همه گی آماده ی اشاره ی فرمانده بودند. اولین نفر که از پله های کوتاه عمارت بالا رفت سرعتشان را بیشتر کردند. و دقایقی بعد وقتی پا به سالن مه آلود گذاشتند، هر کس از سویی فرار می کرد. صدای موزیک وجیغ و فریاد میهمانان در صدای مرگبار اسلحه و ایست کشیدن چندتن از ماموران رده بالای کلانتری در هم پیچیده بود. شهریار مثل هر وقت دیگری از دیدن این صحنه ها به هم ریخته به سمت پله های مارپیچ ویلا رفت و گفت: بیا به جا سرمونو گرم کنیم تا تمام بشه ... اعصابم داغون شد.

خسرو نگاهش را بین آدما چرخاند، خودش هم آدم این کار نبود. دیدن زن های عریان فقط عصبی

اش می کرد و مردهایی که مستی از سرشان نمی
 پرید مبهوت. دنبال شهریار راه افتاد. اما هنوز
 نگاهش به سالن بود اغلب تسلیم شده بودند و به
 سوی در سالن می رفتند مامورها به تکاپو افتادند
 حالا به جای موزیکی که قطع شده بود صدای
 همهمه می آمد و باز وبسته شدن در اتاق های
 ویلا.

کسی که انگار بالا رفتنشان را می دید گفت: همه
 اتاق ها رو بگردید هر چیزی دیدین بکشین بیرون،
 آدم، مواد مشروب، حتی شیشه خالی ...
 شهریار محکم گفت: چشم قربان!

به سرعت قدمهایشان افزوده شد. شهریار در اتاق
 اول را باز کرد خسرو پشت سرش بود که ناگهان
 شهریار گفت: وای!

__ چیه!

دهانش به سرعت خشک شد. انگار همه ی دلشوره
 هایش خلاصه شد در همان وای از روی دردی که
 شهریار گفته بود. شهریار برگشت یک نگاهش به
 سرباز دیگری بود که از در سالن به سمت راه پله

می آمد و یک چشمش به خسرو، دستگیره در
هنوز توی دستش مانده بود. خسرو خیره به رنگ
پریده اش گفت: چی دیدی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 87

دستش را گذاشت روی سینه ی خسرو، دیر شده
بود. از لای در نیمه باز آوا را دید که ایستاده وسط
اتاق و به خودش می لرزد. نفسش برای دقیقه ای
رفت دلی که از صبح شور می زد ناگهان از تپش
ایستاد. ناباور آهی عمیق را از میان لبهایش بیرون
داد شهریار گفت: دارن میان اینور...

شهریار نتوانست جلوییش را بگیرد وقتی آنطور
مسخ قدم داخل اتاق گذاشت. تمام حواس شهریار
متوجه سربازی بود که در حین بالا آمدن از پله ها
سرش را چرخانده بود سوی سالن و حرفهایی می
زد. شهریار در را بست و خسرو از آنسوی در
صدایش را شنید: این اتاق خالیه کاملاً... برو رو
به رو...

نگاهش خیره ماند توی چشمهای اشکی آوا ، نمی خواست جز چشمهایش چیزی ببیند. آن تن نیمه عریان که اگر با چشمهای خودش نمی دید باورش نمی شد متعلق به آوا باشد. چشمهایش بی اراده پر اشک شد لب زد: اینجا چه غلطی میکنی!

_ خسرو!

ابرو بالا انداخت. برای گفتن کلمات آنقدر به مغزش فشار آورده بود که صورتش سرخ شد و رگ پیشانی اش متورم. همه چیز را گم کرده بود و حجمی که از صبح مدام در خونش می جوشید ناگهان هجوم آورد سوی گلویش، می خواست حضور آوا در آن مهمانی را حتی برای خودش انکار کند اما قامت کشیده ی آوا در نور کم سوی اتاق، موهای عرق کرده ی آوا که چسبیده بودند به گردن و سینه ی لختش، کمر باریکش که با کمر بند براق بسته شده بود و پاهایی که تنها پوششان جورابی نازک بود، حتی چانه ای که معصومانه می لرزید و تعصب او را ریشخند می کرد، روشن ترین حقیقت آن لحظه های کند و کش دار بود.

تکائی به گردنش داد که اصلاً ارادی نبود صدای
 به هم ساییده شدن مهره های گردنش شانه های آوا
 را لرزاند و پیه قدم به عقبش برد از چشمهای
 خسرو ترسیده بود حتی برای لحظه ای بیشتر از
 گیر افتادن در آن اتاق لعنتی آب دهانش را با
 وحشت فرو داد و دعا کرد خسرو حرف بزند حتی
 یک کلمه ، خسرو زیاد منتظرش نگذاشت و از
 لای دندان های به هم فشرده اش غرید: چه غلطی
 می کنی اینجا!

همین کافی بود به ترسش غلبه کند و زبان باز
 کند: خسرو منو بیر تو رو خدا! بابام می کشه منو
 بفهمه اینجا بادم .

__ به درک کاش غیرت داشته باشه بکشه!
 دوباره صدای ضعیف شهریار از آن سو آمد که پا
 کوبید و گفت: کسی نبود قربان!
 سرباز دیگری فریاد زد: اینجا در قفله!
 صدای پاهایی که به آن سو می رفتند را شنید و بعد
 صدای شهریار که می گفت: خسرو چکار میکنی
 بیا! بیا تا سرگرم گورمونو گم کنیم.

لبهایش را همزمان با تو کشیدن. نفس گزید. یه
عالمه فریاد در گلو داشت که نه زمانی برای پرت
کردنشان به صورت آوا داشت و نه موقعیتش را!
به سمت در چرخید. صدای آوا تقریباً جیغ شده بود
وقتی اسمش را صدا می زد. با عجله روی پاشنه
پا چرخید دستش را روی دهانش گذاشت و گفت:
خفه شو!

دستش روی دهان و بینی آوا ماند و چشمهایش
خیره به چشمهای پر التماسش که دوخته شده بود
به صورت او و هزار حرف نگفته داشت. نمی
توانست اینجا رهایش کند و برود با این حال گفت:
به من مربوط نیست می فهمی؟ اینجا بودند فقط
بهم ثابت کرد چه احمقی بودم. من می رم بیرون
یه سرباز دیگه میاد می بردت خوشبینانه ترین
حالت اینه که از کلانتری زنگ می زنن بابات میاد
می بردت خونه!

لبهای آوا پشت دستش جنبید پلک زد و اشکهایش
ریخت روی دستش و نفسش را بیش از پیش در
گلو گره داد. مثل کسی که تازه به خودش آمده،

دستش را آهسته برداشت کلافه بود. آوا نالید: تو
رو خدا!

_ با همون نامردی که اومدی بگو بیاد ببرت!

_ می کشه منو کوهیار!

_ از این غیرتا نداره!

_ منو ببر قسم می خورم دیگه از خونه بیرون نیام
... منو ببر دلیل دارم واسه اینجا بودنم.

شهریار تقه ای به در زد و گفت: خسرو تا گور
جفتمو نکنی ول کن نیستیا بدو مرد.

دوباره چند صدای پا آمد آوا را به سمت خودش
کشید دستش را پشت کمرش محکم کرد و بین
فاصله ی کم بین دیوار و کمد بلندی که گوشه ی
اتاق بود کشاند. قلبش زیر انگشتهای کشیده ی آوا
پر تلاطم می تپید. فشار دستش روی کمر آوا کمتر
شد و او انگار احساس خطر کرده باشد خودش را
بیشتر به خسرو چسباند و نالید: خواهش میکنم.

سرش را پایین آورد نفس های کوتاه و ملتهبش
صورت یخ زده ی آوا را گرم می کرد آهسته گفت:
هیس!

آوا آرام گرفت. خیالش کمی راحت شد می شد از این رفتار خسرو نتیجه گرفت که می خواهد نجاتش بدهد. چشمهای امیدوارش را دوخت به نگاه پر اخم خسرو که از توی شیشه ی پنجره، در اتاق را زیر نظر گرفته بود. شهریار گزارش داد: شانس آوردیم تو اون اتاق یه محموله پیدا کردن دارن می برن بیرون. خسرو بیا خونه خالی شد باید بریم. وقتی صدایشان در نیامد شهریار با تردید در اتاق را باز کرد و صدا زد: خسرو.

خسرو از پشت کمد گفت: برو الان میام.

__ کجا برم، همه رفته طبقه بالا خالیه! پایینم داره خالی میشه من عین اسکلا هی دو قدم تا پله ها رفتم و هی برگشتم ... پیدامون کنن بدبختیم.

__ باشه شهریار باشه! می گم برو الان میام.

__ میای ها!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 88

نگاه پر غضبش را به آوا دوخت و گفت: خودت با مشکلات مواجه شو... ولش می کنی بیاد وگرنه بد می بینی!

خسرو کلافه گفت: شهریار یه لحظه! گفتم زود میام دیگه.

شهریار با همان اخمی که نشسته بود توی صورتش بیرون رفت جایی پنهان شد و طبقه ی پایین را زیر نظر گرفت

خسرو تکانی خورد خواست خودش را از آن فضای تنگ بیرون بکشد آوا یقه ی پیراهنش را کشید و گفت: خسرو اینجا تنهام نذار.

_ داری با خودت چیکار میکنی آوا! با من می خوای چیکار کنی؟

_ نمی دونم فقط منو از اینجا ببر اونوقت هرچی تو بگی...

کلافه مشتش را به لبها کوبید و نالید: چطور بپرمت؟ کجا بپرمت؟

از این که به این راحتی نرم شده بود از خودش بیزار شد. توی ذهنش خط و نشان هایی برای بعد

از رهایی از این جهنم کشید تا لاقل حس بدی که به خودش پیدا کرده بود را پس بزند. آوا را عقب زد. نزدیک پنجره ایستاد. به پشت ویلا باز می شد کمی به دیوار کوتاه دور باغ نگاه کرد. مشخص بود ساکنان ویلا حتی خیال نمی کردند ان ویلا لو برود خیلی ساده انگارانه برخورد کرده بودند حتی دیوار و حصار درست و حسابی در کار نبود. آهسته گفت: باید بپری.

_ از اینجا؟ طبقه ی دومه، نمی تونم.

_ می دونم کجاست نپرسیدم می تونی یانه گفتم باید بپری!

_ خسرو .

_ اینقدر اسم منو نیار ... اینقدر حالمو از خودم بهم نزن .

آوا با سری به زیر افتاده نزدیکش ایستاد. خسرو چرخید. در تنها کمد اتاق را باز کرد تا شاید لباسی پیدا کند جز لباسهای مجلسی با بوهای مختلف که مشامش را می آزرده چیزی نبود. در کمد را کوبید و بعد از ترس این که صدایش در ساختمان پیچیده

باشد بی اراده تا وسط اتاق رفت و حرصی به سوی آوا برگشت. با سر به پنجره اشاره کرد و گفت: برو...

_ کجا برم می افتم بخدا!

_ به درک! برو

_ خسرو.

_ خسرو مُرد...

آوا گوشه ی لبش را به دندان کشید و زمزمه کرد:
خدانکنه!

دوباره ابروهای خسرو بالا پرید به زحمت جلوی اشک جمع شده پشت پلک هایش را گرفت و گفت:
گفتم چی؟ اسم منو نیار! بذار فکر کنم یه سرباز
احمق که دلم واسه یه دختر با همه بی بندوباریش
سوخته! برو

آوا دو قدم مردد به سوی پنجره برداشت لب آن نشست و هق زد. و خسرو با همان جوشی که از دیدن لباس بدون یقه و پاهای عریانش هر بار بیشتر به دلش می افتاد غرید: بپر!

آوا بی صدا لبه های پنجره را میان انگشتهایش
 فشرد و دامن براقش روی زانو ها لغزید خسرو از
 فکری به خود پیچید و اینبار اینقدر محکم لبش را
 به دندان کشید که طعم خون را روی زبانش
 احساس کرد با عصبانیتی که تمامی نداشت گفت:
 می پری یا پرتت کنم پایین!

آوا گردن لرزانش را گرداند سوی ارتفاعی که
 خسرو انتظار داشت از آن بپرد. گوشه ی لبش را
 به دندان کشید و گفت: من از این ارتفاع می
 میرم ...

خسرو دستهایش را دو طرف پنجره ستون کرد به
 سوی او خم شد و گفت: وقتی با این لباس بی درو
 پیکر اومدی وسط این مهمونی با خودت چی فکر
 کردی؟!!

آوا نگاهش را از چشمهای به خون نشسته اش
 دزدید و گفت: من ...

نگاه خسرو از بالای شانهِ اش خیره ماند روی
 سطح شنی زیر پنجره شهریار به در زد و گفت:

خسرو ماشینا رفتن فقط چند تا سرباز اینجان واسه
نگهبانی، پیدامون کنن خلاصیم!

دستش را عصبی توی صورتش کشید. دست برد
فانوسقه اش را از کمر باز کرد و دو دست آوا را
گرفت و گفت: هر اتفاقی افتاد صدات در نیاد
فهمیدی!

_ چیکار میخوای بکنی؟

فانوسقه را دور مچ های آوا بست. آوا وحشت زده
دستهایش را جلو برد دو طرف صورت خسرو را
گرفت و گفت: می خوای حبسم کنی اینجا؟
خسرو ...

وحشت افتاده توی چشمهایش دیوانه اش می کرد.
ناخن های تیز آوا فرو رفت توی گونه هایش آوا به
خودش جرات داد کمی گردنش را جلوتر کشید و
گفت: منو ببخش یه بار دیگه! می میرم اینجا دق
می کنم.

آنقدر عصبی بود که این حرفها نتواند حالش را
دگرگون کند. زیر دستهایش زد و گفت: ارتفاعش

زیاد نیست تا حدی آروم آروم می فرستمت پایین،
هرجا دیگه نشد می پری...

این بار دستهای بسته اش را از دو طرف به گردن
خسرو کشید و گفت: نمی تونم.

_ کسی که اینجا بین این آدما بوده از پس همه چی
برمیاد برو تا گیر نیافتادیم.

آوا را تقریبا در آغوش کشید. با همه ی کششی که
به این دختر داشت از لمس تن عریانش در آن
لحظه دچار حال بدی شد. وقتی داشت تلاش می
کرد از پنجره عبورش بدهد و چانه ی آوا محکم
روی شانهِ اش مانده بود توی گوشش زمزمه کرد:
ازت متنفر شدم. حالمو بهم زدی!

و همزمان صدای آوا توی گوشش پیچید: می ای
مگه نه؟ تنها نمی ذاری!

سر آوا عقب رفت نگاه اشکی اش در نگاه سخت
خسرو نشست. در حالی که سر دیگر فانوسقه را
در دست داشت کمک کرد از پنجره پایین برود
حالا دستهایش به لب پنجره بود و پاهایش معلق
اشکهایش داشت خسرو را دیوانه می کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 89

آهسته لب زد: دستاتو بردار من گرفتمت. هیچ صدایی نده فهمیدی؟

رو گرداند به سمت شهریار و گفت: شهریار برو بیرون اگه راه داره!

_ چه غلطی کنم؟

_ فقط برو بیرون سرگرم کن.

_ وای خسرو...

_ برو.

دوباره برگشت به آوا

_ گرفتمت نترس... بین فاصله ت با زمین خیلی کمه ... نه نگاه نکن ...

خم شد نیم تنه اش از پنجره بیرون افتاده بود. فانوسقه یک متر از فاصله ی آوا با زمین را کم کرده بود. اما هنوز هم می ترسید رهایش کند و

آسیب ببیند روی پنجه ها ایستاد و کمی بیشتر خم شد و آهسته گفت: آماده ای؟

آوا با صدایی خفه نالید: میای مگه نه؟ حتی اگه قراره بعدش ببری تحویلیم بدی میای آره خسرو؟ تو رو خدا!

_ میام اینقدر حرف نزن پیدامون می کنن.

سکوت کرد نسیم ملایم موهایش را به بازی گرفت خسرو کمی دیگر خودش را کشید و گفت: می خوام بپری.

آوا چشمهایش را بست و کمی بعد خسرو با چشمهایی بسته فانوسقه را رها کرد چشم که باز کرد آوا کمی دور از جایی که انتظار داشت در خود مچاله شده بود و فقط از تکان های شانه اش می شد فهمید که بیهوش نشده!

حالا نوبت خودش بود دستهایش را به لب پنجره گرفت هیچ جایی برای قرار دادن پایش نبود. از همان ارتفاع خودش را رها کرد. با آرنج دست چپ روی زمین افتاد صدای آخش را پشت لبهای به هم فشرده پنهان کرد و بلند شد. بالای سر آوا

ایستاد و گفت: پاشو ... با دست راست آرنج دست دیگرش را فشرد. آوا ترسیده از جا بلند شد. دستهای آوا را باز کرد. تا نزدیک یک در نرده ای رفتند. فاصله بین نرده ها برای عبور آوا کافی بود. با اضطراب این که خسرو آن سوی دیوار رهاش کند از میان آنها عبور کرد. دستهایش را به دیوار گرفت خودش را بالا کشید هنوز آن طرف نپریده بود که صدای خفه در گلوی شهریار را شنید: خسرو... صبر کن خسرو...

پایش رسیده بود به سطح ریگی بیرون از ویلا... کلافه پوفی کشید. شهریار هم از روی دیوار پرید. با نزدیک شدن شهریار دست برد دگمه ی اول پیراهنش را باز کرد و با سستی بقیه ی دگمه ها را، درد امانش را بریده بود به سختی با یک دست پیراهن را از تن بیرون کشید. شهریار مقابلش ایستاد و گفت: کجا به سلامتی!

— برو پادگان تو... من ببرمش تا یه جایی ... بی این که برگردد پیراهنش را به سمت آوا که پشت سرش ایستاده بود گرفت. و شهریار خرید:

ببریش تا به جایی؟ از خونه خاله داری میای
پسرم؟

_ شهریار!

_ خفه بابا گندشو در آوردی ... یکی دو ماه مونده
از این خدمت کوفتی پدرمون در نیومد که حالا سر
عیش و نوش به دختر بدبخت بشیم.

عصبی انگشتهایش را به اشکگاه فشرد عصبی بود
و نمی خواست شهریار شاهد اشکهایش باشد. نمی
خواست هنوز شکست را بپذیرد داشت درد می
کشید و تلاش می کرد آرام باشد: باشه می دونم می
فهم چی می گی ...

نفسش در سینه گره خورد شهریار در مانده گفت:
خسرو داداش!

دستهایش را به کمر زد گردن عقب داد چقدر
آسمان بی رحمانه سیاه بود. نفس گره خورده در
سینه اش را بیرون داد و گفت: می برم تا به
جایی و برمی گردم .

_ هیچ جا نمی ری از ویلا کشوندی بیرون...

نگاهش را گرداند روی ساعد خسرو و گفت:
 زخمی هم شدی و اسش بسه ... بقیه ش به ما
 مربوط نیست.

دنبال پیدا کردن حرفی که شهریار را راضی کند
 زبانش را چند بار روی لبهایش کشید. پلک هایش
 را روی هم گذاشت و آهسته گفت: شهریار ببین
 منو!

_ نمی بینم یا میای با من، یا می برم تحویلش می
 دم خودم. شوخی ندارم با کسی.

_ خر نشو دیگه!

_ شدم دیگه دیر گفتی .

گردن کشید سوی آوا و گفت: چی می خواهی از
 جونش ... ها؟ بهت هشدار ندادم... نگفتم اگر آدم
 نیستی دورو بر خسرو پیدات نشه! خاک تو سر ما
 که خام تو یه الف بچه شدیم... چه گهی می
 خوردی اینجا...

خسرو بازوی شهریار را گرفت عقبش کشید و
 گفت: بسه بابا...

شهریار عصبی بازویش را از دست خسرو بیرون کشید و با یک دست مچ خسرو را گرفت و با دست دیگر پیراهنی که هنوز توی آغوش آوا مانده بود را کشید و گفت: بسه، واقعا دنبال دختری که معلومه چیکاره ست دویدن بسه ...

خسرو با حرص چنگ زد به پیراهن انداختش به سوی آوا و گفت: بپوش این بی صاحبو...

آوا انگار هنوز این تلاش مظلومانه ی خسرو برای سرپوش گذاشتن روی گوشه ای از آنچه آزارش می داد را درک نمی کرد که با تعلل پیراهن را به تن کرد. شهریار خنده ی بی معنایی سر داد و گفت: این همینجوری وسط اون آدما بوده ... تو بغل...

خسرو عصبی روی سینه اش کوبید و گفت: خفه شو...

_ خفه شم که گه بزنی به زندگیت .

_ آخ شهریار بفهم که الان وقتش نیست.

یقه ی زیر پوش خسرو را گرفت و گفت: یا مثل آدم راه می افتی میای یا می برمت .

دستهای خسرو هم روی یقه ی شهریار مشت شد.
نگاهشان نشست توی نگاه هم شهریار خرید: اینقدر
خر نباش! بخدا می زخم و می برمت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 90

_ باشه بزن اما نمیام. می دونی که اینطور ولش
نمی کنم پیام پس کمک کن ... برو اونور هوای
اوضاع رو داشته باش تا یه خاکی تو سرم بریزم.
اسلحه م جا موند تو اتاق، لامصب داغونم خودم ...
بفهم ... نمی تونم اینطور ولش کنم ناموسمه ...
بفهم...

_ ناموسته این؟ اینجا بود چرا؟

_ دیوونه م نکن شهریار! برو مرتب کن .

شهریار با کوبیدن روی سینه اش او را به عقب
هُل داد و گفت: قبل از نماز صبح پادگانی وگرنه
کار دست هر دومون می دم .

_ چشم برو تو ...

_ دیگه هم دنبال این دختره راه نمی افتی!
 چشم دوم بی جان بود. شهریار رو به آوا غر زد
 دیگه پشت گوشتو دیدی خسرو رو ببینی ...
 منتظر جواب نماند. به سرعت دور شد. خسرو
 کلافه نگاه گرداند بین ویلاهایی که سوت و کور
 بودندشان و هم بیابان را بیشتر می کرد آهسته گفت:
 جایی رو بلدی؟ چطور از این جهنم بزнім بیرون؟
 _ باید بریم تو شهر!

آره حتما با این وضع می برم تو شهر می
 گردونمت. ببند اون دکمه ها رو... اینقدرم با
 اشکات کفرمو در نیار!
 در حال بستن دکمه های پیراهن خسرو که به تنش
 زار می زد گفت: یه راه هست که می رسه به تپه
 اما خیلی دوره ... باید از پشت این ویلاها بریم .
 _ راه بیافت.

تا وقتی از منطقه ی ویلاها خارج شوند ترس دیده
 شدن در جانشان بود. اما وقتی به فضای بازی که
 جز زوزه ی باد چیزی در آن نبود رسیدند
 عضلات منقبض تنش را آزاد کرد خیالش تا حدی

راحت شده بود. و تازه سرمای هوا را احساس کرد. نیم نگاهش را چرخاند سوی آوا که دستهایش را زیر بغل زده و در خود جمع شده بود حرفی که تا پشت لبهایش آمد را فرو خورد و دوباره به رو به رو نگاه کرد.

سرش پر سوالش را بارها بارها تکان داد و توی ذهنش هزار خط و نشان برای این دختر کشید که نمی دانست از پس عمل کردن به آنها برمی آید یا نه! آن هم وقتی با هر بار لغزیدن پایش در آن کفش پاشنه بلند ناخودآگاه با نگرانی به سویش می چرخید و صدای گریه اش مثل مشت آهنین به جمجمه اش فرود می آمد. برای فرار از این حس قدمهای بلندتری برداشت و هر چه دورتر شد صدای گریه ی آوا هم بلندتر شد. دوباره قدم کند کرد ایستاد اما اینبار خبری از آوا نبود. برگشت، روی زمین نشسته بود. کلافه نگاهش را تا تپه که کم کم پیدا می شد کشاند و باز گردن چرخاند سوی آوا و گفت: چرا نشستی؟

راه رفته را برگشت بالای سرش ایستاد و به انگشتهای لاک خورده اش که روی مچ پایش

کشیده می شد و ناخن شکسته ی پا که از کفش جلو باز بیرون زده بود و بندهای بریده کفش نگاه کرد. ریه اش را از هوا پر کرد و یکباره بیرون فرستاد. کنارش روی زمین نشست زانوهایش را خم کرد و شروع کرد به باز کردن بندهای پوتین، در حالی که دندان هایش را روی هم می فشرد به صدای گریه ی آوا گوش می داد و بی عجله بندها را باز می کرد. نمی خواست قبول کند که این تعلل برای این است که آوا کمی بیشتر استراحت کند و همه اش را ربط داده بود به ساعد دردناک دست چپش!

پوتین ها را از پا بیرون کشید از جا بلند شد آنها را جلوی پای او انداخت و خیره به ناخن شکسته ی پایش غرید: دلیل داشته باش واسه این وضع، وگرنه نمی دمت دست بابات، نمی دمت دست پلیس. خودم می کشمت و همونجا رو تپه چالت می کنم کنار خاطرات عشق لعنتیت.

از این که بعد از مدتها دوباره یاد عشق کودکانه ی آوا افتاده حالش به هم خورد و صدایش بلند تر شد: بیوش.

خودت چی؟

تو اگه به فکر من بودی... در نیار صدامو بیوش!
 آوا پوتین های خسرو را به پا کشید. آنقدر بزرگ
 بودند که باید پایش را روی زمین می کشید و این
 وضعیت کنار تهدیدو نامهربانی خسرو بیچاره گی
 اش را بیشتر به رخ می کشید .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 91

در حال بالا رفتن از تپه بودند. به سختی خودش
 را بالا می کشید. خسرو کمی صبر کرد تا برسد.
 با تردید چنگ انداخت به دست خسرو ، اینبار
 عقبش نزد ترسش از تاریکی و محیطی که اصلا
 شبیه آن تپه ی زیبایی که همین چند روز پیش هم
 کنار هم روی آن نشستند نبود، را درک می کرد و
 نمی خواست بیشتر از آن آزارش بدهد. هر چند
 خودش در آتش عصبانیت می سوخت بهتر دیده
 بود کمی فرصت بدهد.

بالای تپه که رسیدند قبل از این که آوا حرکتی کند دستش را عقب کشید. و قدمی فاصله گرفت آوا دستهای معلقش را زیر بغل کشید و دوباره قطره ای اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت. می خواست همه چیز را برایش توضیح بدهد اما وقتی هنوز خودش هم نمی دانست توجیه منطقی بودنش در آن مهمانی چیست چطور توضیح می داد؟

ایستاده بودند وسط سیاهی مطلق، خسرو به چند درجه اختلاف دمای تپه با آن پایین فکر می کرد و شب سختی که پیش رو داشتند. دست خودش نبود که ذهنش مدام کشیده می شد به آن شبی که همراه گلپر در شکاف کوه گذرانده بود. پوفی کشید. مانده بود سوالهایش را بپرسد یا تا صبح صبر کند.

حواسش بود هر یک قدمی که جلو می رود آوا هم پایش را روی زمین می کشد و جلو می آید.

کمی اطراف را نگاه کرد و کمی به خودش که با آن ظاهر بدون پیراهن و پوتینش شبیه سربازی مجنون و فراری بود. فرصت نداشت از خودش بپرسد اینجا چه می کنی؟ فرصت نداشت به خودش بگوید مگر به بانو قول ندادی زودتر تمامش کنی

برگردی خودت هوای زمین ها را داشته باشی.
 مگر به گلپر قول ندادی قبل از این که کم بیاورد
 برگردی. همه تیتروار در پس ذهنش می گذشتند.
 می خواستند خودی نشان بدهند که عقب رانده می
 شدند و دوباره ذهنش درگیر و هم تپه می شد و
 سرمایی که دم به دم بیشتر خودنمایی می کرد و
 دختر عریانی که می دانست تا چند ساعت دیگر
 دوام نمی آورد. چه کنم هایش جای همه ی افکار
 را گرفته بود. هنوز جوابی برای هیچ کدام پیدا
 نکرده بود که صدای آوا توی فضا پیچید: کاش
 اولومون قورخوسو، کیمسه سیز لیخدان از
 اولاردی!

سرش را سوی آسمان گرفت و با صدایی که توی
 گلو گره خورده بود نالید: الله داها الیه بیلیمیرم بو
 یولا ایدامه ورم.

مقاومت خسرو در هم شکست، به طرفش برگشت.
 جز سوزی که در صدایش بود هیچ نمی فهمید، اما
 همان صدا و همان حال زار کافی بود برای به
 آتش کشیده شدن جانش. دنبال حرفی برای دلداری
 بود. نابلدترین آدم دنیا بود در این مورد، در خیالش

آرزوی بودن شهریار را کرد و در همان حال چند کلمه را در ذهنش آماده کرد و پشت سر هم چید تا آرامش کند. اما تا آمد حرف بزند آوا روی زانوهایش افتاد و میان هق هق نالید: آنای بی دفعه د سن منی تاپ...

کار کلمات نبود. خم شد بازوهایش را گرفت و گفت: چیکار میکنی؟

آوا سر بلند کرد. آرایش چشمهایش همراه اشک ریخته بود روی گونه ها و رد تیره روی سفیدی گونه هایش، میهمانی را به یاد خسرو می آورد. کم مانده بود جنگ درونی اش جاری شود میان لحظه های پر تنش که می گذراندند که آوا میان لرز لبها نالید: این زندگی خالی به هیچ حيله ای پُر نشد.

زاری اش خسرو را از هر حرفی منصرف کرد. می توانست کمی دیگر صبر کند بعد غر بزند. بعد فریاد بزند سوال بپرسد و هردویشان را از آنی که بودند ویران تر کند اما حالا باید یک فکری برای آوا می کرد. لبهایش را روی هم فشرد و گفت: گریه نکن. بلند شو سرده زمین!

آوا بی حال دستهایش را ستون بدن کرد. گردنش را خم کرد در حفره ای که با تنش ساخته بود و به هق هقش ادامه داد. خسرو کلافه از جا بلند شد. جستجوی بیهوده ای را برای بهتر کردن شرایط شروع کرد. خودش هم نمی دانست روی آن تپه ای که احتمالاً آخرین بازدید کنندگانش خودشان بودند دنبال چه چیزی می گردد. هنوز خیلی دور نرفته بود که صدای پای آوا را پشت سرش شنید و کمی بعد صدای خودش را

_ خسرو..._

_ ها؟_

_ صبر کن منم پیام._

_ کجا بیای؟_

بی آن که بخواهد لحنش تهاجمی شده بود آوا ایستاد و گفت: خسرو..._

_ نگفتم اسم منو نیار! برو بشین گریه تو کن حوصله ندارم._

_ من سنین آدین اولمادان اولرم حیاتیم!_

_ نمی فهمم!

_ بی سمت می میرم سمتو از من نگیر!

خسرو پوزخند زد و گفت: بی اسمم می میری اما
خودمو زنده زنده می ندازی تو آتیش!

انگشت اشاره اش را گذاشت روی قلبش و میان دل
زدن های از روی عصبانیتش خرید: بی اسمم می
میری اما دلمو زیر پات له می کنی! غرور و
غیرتمو نادیده می گیری با این لباس می ری وسط
یه مشت آشغال اونم وقتی فقط پنج روز از عهد و
پیمون بستنت رو همین تپه می گذره! چی حسابم
کردی آوا!

_ خسرو..._

اینبار فریاد زد: بمیر اما اسممو نیار فهمیدی؟ نیار!
تا نگفتی سرو تن ناموس من به چه قیمتی لخت شد
جلوی هر کس و ناکس اسممو حتی به ذهنتم نیار!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 92

__ مجبور بودم برم اونجا!

__ آره مجبوری، تو مجبوری بری ایستگاه منتظر بشینی، مجبوری عین دیوونه ها همه جای شهر سربزنی واسه کسی که معلوم نیست ده سال پیش کدوم گوری رفته و تو هنوز خاطراتشو انداختی رو کولت اینور اونور می بری! اما من مجبور نیستم... می فهمی؟ مجبور نیستم اینقدر بی غیرتی رو به خودم ببینم که دنبال تو راه بیافتم دنبال عشقت!

__ کمک کن پیداش کنم.

از این درخواست دیوانه میشد. دستش را بالا برد، دستهای آوا که جلوی صورتش دیوار ساخت بیزار از خودش فریاد کشید دست بالا رفته اش را انداخت، سرش را میان دستها گرفت و فریاد زد: چی حساب کردی منو؟ کشوندی کشوندی، حالا می خوای کمکت کنم عشقتو پیداکنی؟ منو چی فرض کردی تو؟ همه کارات برنامه بود واسه

همین؟ من شبیه احمق هام؟ آره که هستم...
معلومه!

میان نعره های خسرو صدایش گم می شد و مجبور بود چند باره تکرار کند: مادر مه!

ناگهان تپه توی سکوت ترسناکی فرو رفت. انگار حتی همان صدای سوت آرامی که از پیچیدن نسیم میان شاخ و برگ سپیدارهای کوتاه قامت و جوان تپه به گوش می رسید هم خاموش شده بود. هر دو کمی در همان بهت ماندند خسرو برگشت نگاهش را دوخت به او که اشکش دوباره سرازیر شده بود و با آستین پیراهن خسرو سعی در پاک کردنشان داشت.

درمانده لب زد: اینقدر منو بازی نده آوا!
شانه بالا انداخت و گفت: منم از این بازی خسته م، بخدا منم نمی دونم. یعنی نمیذارن که بفهمم.

منظورت چیه؟ پس فرخنده خانم کیه؟ اون عشقی که گفتمی باهات سفره خونه و تپه و کوفت و زهرمار رفتی چی؟ مادرت اینجا چیکار می کنه

اصلاً! وسط این مهمونی؟ اصلاً می دونی کجا
بودی؟ وسط چه جور آدمایی بودی؟

_ خسرو بیر بیر!

ابرو هایش را به هم نزدیک کرد و گفت: چی؟

_ یکی یکی پرس خب!

_ عین خیالت نیست؟ مزه می پرونی؟

_ الان خیالم راحتہ بخدا! چون تو هستی! دلم خونه

اما می خوام تو عصبانی نباشی! نباش خب؟

_ دنبال کی بودی اونجا؟ واضح آوا واضح توضیح
بده .

_ یه زن!

_ تا الان مادرت بود.

_ آره اما...

دهانش را باز کرد مظلومانه به چهره ی ناباور و

عصبی خسرو که دست به کمر مقابلش ایستاده بود

نگاه کرد و گفت: دیگه جون ندارم! بیا بشینیم بیا

بخوابیم اصلاً!

_ این زمین یخه اینجا بخوابی صبح یخ زدی!

_ بذار یخ بزخم، اگر تمام می شه این بازی بذار ...

_ اینقدر کلمه بازی نکن من نازکش نیستم تا الان

اینو فهمیدی! یه کلام اونجا چیکار میکردی؟ بعدم
اگر گوشیت همراهته زنگ بزنی یکی بیا ببردت!

_ گوشی ندارم. یعنی جا موند اونجا!

چشمهای ترسیده اش را دزدید. پاهایش را کشید و
کمی بعد روی زمین دراز کشید. از رطوبت زمین
پوستش جمع شد پلک هایش را روی هم گذاشت و
نفس سردش را بیرون داد خسرو نگاهش را از
پاهای او گرفت پشت به او ایستاد و گفت: بعد
حرف می زنیم. بخواب!

_ خسرو قول می دم کامل بگم دور نشو می ترسم
من... من از شب می ترسم!

کلافه برگشت. تلاش می کرد نگاهش نکند اما
خودش هم خسته بود با نشستن روی زمین خستگی
بیشتر هم شد. بی خیال شد و روی زمین دراز
کشید. خرده سنگ ها که در شانه های عریانش
فرو رفت درد ساعد زخمی اش را هم به یادش
آورد. کم کم همه دردها خودی نشان دادند، پاهای

برهنه اش که تمام آن مسیر هربار با شیی تیز
 خراشیده و سوخته شده بودند. زانوهایش که وقت
 پریدن آسیب دیده بودند و قلبش ... قلبش بیشتر از
 همه می سوخت. چشم دوخت به آسمان ابرهای
 پراکنده گاهی از مقابل ماه عبور می کردند و او را
 به یاد شبهایی که باید نزدیک شالیزار می خوابید
 می انداخت. پلک هایش را آهسته روی هم
 گذاشت. آوا انگار منتظر همین بود تا قصه اش را
 شروع کند: فرخنده هم مادرمه هم نیست! اولین بار
 وقتی شک کردم که هفت سالم بود و بابام برام یه
 ویولن خرید. خیلی دوستش داشتم روش اسمو
 حک کرده بود و تاریخ تولدمو! یه کلاس هم ثبت
 نامم کرد همه رو بی خبر انجام داده بود. من قبل
 از اونم همیشه با ترانه ها می خوندم مامان بدش
 می اومد. می گفت: صدات خوب نیست نخون. .
 می گفت سردرد می گیرم ... هربار به یه بهانه!
 خب منم نمی خوندم. فقط الهام می گفت صدام
 خوبه! الهام دوست داشت آخه!

ویولنمو شب تو بغلم گرفتم و خوابیدم اما صبح که
 بیدار شدم هزار تیکه شده بود. و خبری از کوهیار

و فرخنده نبود تنها تو خونه بودم هرکاری کردم
نشد به هم وصلش کنم... یعنی اصلا قابل تشخیص
نبود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 93

اینقدر از نبودن اون دوتا ترسیده بودم که درد
ویلون از یادم رفت وقتی برگشتن فهمیدم بیمارستان
بودن فرخنده کتک خورده بود و کوهیار بهم گفت
مامانت از پله ها افتاد! بعدها فهمیدم کتک خورده،
بزرگ که شدم فهمیدم!

_ خب!

_ واسه ویولن هیچکدوم توضیحی نداشتن کوهیار
گفت شاید از دست خودت افتاده! از فردای اون
روز رسیدگی فرخنده مثل قبل افراطی شد.
هوف... من یه بچه ی نازپرورده بودم از اونا که
همیشه همه چی بیش از حد در اختیارشونه،
فرخنده با وسواس بهم رسیدگی می کرد. هر روز
حمام، هر روز موهای بافته و مرتب. لباسهای

اتو کشیده، صبحانه کامل انواع اسباب بازی و درست وقتی همه چی عالی بود فرخنده یه دفعه دیوونه میشد و فریاد می زد: صدام نزن مامان! از کلمه ی آنا متنفر بود... آخه می دونی تو زبون ما آنا یعنی مادر! همه دوستانم همینطور صدا می زدن مادرشون رو حتی خود فرخنده مادر بزرگمو. آنا صدا می زد. اما من اجازه نداشتم وقتی بهش می گفتم آنا دیوونه می شد و می گفت من عمه تم! عمه ی تو! داشتم دیوونه میشدم من بچه بودم خسرو! نمی فهمیدم چطور می شه عمه ی من زن پدرم باشه و شب با پدرم رو یه تخت بخوابه! بعد فهمیدم فرخنده یه اختلال داره! بابام گفت اگر دارو هاشو مصرف نکنه وسواس میشه... یه عالمه آسمون ریسمون بافت تا من دیگه از فرخنده نپرسم که چرا تو بعضی روزا به جای مادرم، عمه ی من می شی؟

دو سال بعد یه زن اومد که ادعا می کرد مادرمه! خیلی خوشکل بود. باورم نمیشد این مادر منه! الهام هنوزم می گه اون زن شبیه من بود. اومده بود جلوی در مدرسه و می درخشید. گفت من مامانتم!

با خنده می گفتم: صدام کن آنا! من حسرت داشتم
 کسی رو آنا صدا کنم. با هم اومدیم اینجا! گریه می
 گرد رو خاک تپه نمی دونم چرا درکش نمی کردم.
 رفتیم سفره خونه همه جای تبریز اشک می ریخت!
 بعد از سه روز باورش کردم. می خواست منو
 بیره ترکیه! دم خروجمون بود که کوهیار پیدامون
 کرد. از مدرسه خبرش کرده بودن که غیبت داشتم
 اون چند روز رو.

اینقدر گرفتار خودم بودم که یادم نیست دیدار شون
 رو! فقط میدونم کوهیار شکایت آدم رباییش رو پس
 گرفت، اونم رفت ترکیه و من حبس خونه شدم.
 حبس خونه ای که فرخنده مشکوک تر از هر وقتی
 منو زیر نظر گرفته بود. تاچند سال پیش حتی
 اجازه نداشتم آهنگ گوش بدم. از آهنگ بیزاره!
 وقتی لجبازی کردم که ویولن می خوام تو خونه یه
 جنگ واقعی شد. آخر هم کوهیار منو قانع کرد
 واسه آرامش همه مون به جای ویولن یه گیتار
 بخریم! معلم هم اومد تو خونه و فرخنده اون ساعت
 ها رفت بیرون. هر بار به هم ریخت گیتار منو به
 دیوار کوبید. هر بار منو تو مشتش له کرد و فریاد

زد من عمه‌تم! بهم نگو مامان... اما روز بعد یادش رفت و گفت: چرا صدام نمی‌کنی مامان، مگه کم برات زحمت کشیدم... چرا اینقدر بی‌چشم و رویی!

کوهیار می‌گفت هیچی به روش نیار! مادرت مریضه اما تحت هر شرایطی مادرته!
توضیحات کوهیار هیچ وقت از این بیشتر نمیشد.
به نظرم اونا یه اتحادن که خوب بلدن وسط همه‌ی اختلافاتشون پشت هم باشن اونجا من دارم له میشم خسرو می‌فهمی!

آرام گرفته بود. هرچند دردهای آوا حالا روی دلش سنگینی می‌کرد اما این حرفها گوشه‌ای از فاجعه‌ای که در چند ساعت گذشته با آن دست به گریبان بود را جبران می‌کرد. آهسته گفت: از اون زن دیگه خبری نشد؟

نه بابام می‌گفت آدم ربا بود. و منم قبول کرده بودم تا چند وقت پیش که یه پیام گرفتم درست همون روزایی که بالاخره اجازه دادن پیام بیرون کلاس موسیقی! یه پیام گرفتم از یه ناشناس که بهم یه پیج

اینساگرام داد به عنوان یه نشونه از مادر واقسیم!
 رفتیم و عکسای اون زن رو دیدم! یاشار همون آدم
 که ...

_ می دونم خب!

_ اون پیغام می آورد. امشب هم قرار بود آملی رو
 ببینم دوست مادرمه! قرار بود که باهاش حرف
 بزنم.

_ حرف زدی؟

_ نه ندیدمش!

_ به اون پیج پیام دادی؟

_ جوابمو نداد!

_ فکر نمی کنی زیادی ساده گرفتی؟

_ من به این امید نیاز دارم. به یه خانواده ی بهتر،
 به آدمی که مطمئن باشم مال خودمه، به نجات پیدا
 کردن از کابوس این خونه!

_ از پدرت بپرس درموردش! شاید همه اینا
 دروغه!

__ پرسیدم هیچ جوابی نمیده. من می دونم فرخنده
مادرم نیست. فرخنده زن دوم بابامه! اما هنوز منو
اونقدر احمق فرض می کنه که به دروغاش ادامه
می ده چطور از این آدم انتظار داری بیاد به من
راستش رو بگه؟ به آدمایی که منو تا همین یکسال
پیش حبس خونه و نهایتا محله کرده بودن. من
بیست ساله خسرومی فهمی این یعنی چی؟ برای
بیرون زدن از محله باهاشون جنگیدم.

__ واسه همین سر مرز بودی؟

__ آره کلی پول برداشتم از کوهیار می خواستم برم
اونور که نشد.

__ دیوونه ای!

__ خب من بدون اجازه ی پدرم نمی تونم برم . یا
باید ازدواج کنم یا ... من راه دومو انتخاب کردم.
__ حالا چرا دست از سرت بر نمی دارن؟ یاشار رو
می گم.

__ یاشار باقی پولشو می خواد خب! قرار بود سر
مرز باقی رو بدم که اونطور شد کوهیار هم همه
پول رو ازم گرفت.

_ خوب کاری کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 94

_ خسرو...

_ ها؟

به خودش جرات داد سرش را بلند کرد روی دست
خسرو که تا شده بود زیر سرش گذاشت و گفت:
بخشیدی منو؟

_ نه! هیچ کدام از این حرفا توجیه این وضع
نیست!

_ مجبور بودم.

نیم چرخ زده سر آوا هنوز روی بازویش بود،
خیره توی چشمهایش با صدایی خفه غرید: مجبور
نبودی!

_ باید شبیه خودشون می شدم.

دست دردناکش را به سختی بالا آورد چانه آوا را
 میان انگشتها فشرد و گفت: مجبور نبودی، گندی که
 زدی رو توجیه نکن...

انگار ناگهان چیزی به یادش آمده باشد پرسید: با
 کی اومدی اینجا؟!
 _ با یاشار...

خسرو همزمان با عقب راندن سرش چانه اش را
 رها کرد و گفت: حرف نزن دیگه!
 _ خسرو...

_ مُرد. از این تپه که رفتیم پایین روزی سه بار با
 خودت تکرار کن خسرو مُرد تا یادت بمونه و دیگه
 اسم منو به زبون نیاری!
 _ من...

_ دیگه نمی خوام بشنوم تمام.

خسرو دوباره طاقباز خیره ماند به سیاهی بی
 انتهای شب و آوا کمی دورتر پشت به او در خود
 مچاله شد. لرز خفیفی به اندامش افتاد پلک های
 ملتهبش را روی هم گذاشت و همین پنج روز پیش

را به یاد آورد که با همدستی شهریار برای خسرو تولد گرفته بودند.

نشسته بود وسط تپه کیک شکلاتی خریده بود، وقتی صدای پایشان را شنید فشفشه ها را روشن کرد و توی دو دستش گرفت پلک هایش را بست و از دور بین گوشی اش که روی سلفی تنظیم شده بود قامت بلند خسرو را پشت سرش دید که برای لحظه ای ایستاد به شهریار نگاه کرد و بعد به او! دستهایش را رقصاند و گفت: تولدت مبارک!

در حال بلند شدن به سمت آنها چرخید به طرف خسرو دوید از همان فاصله پرید دستهایش را دور گردنش حلقه کرد شهریار فشفشه ها را از دستش گرفت و او گردن خسرو، درست روی نبضش را بوسید و زمزمه کرد: سنی چوخ سویریم حیاتیم! حالا فکر میکرد هرگز کسی را تا این اندازه که خسرو را دوست دارد نمی خواست! اصلا کسی نبود که بتواند دوستش داشته باشد. حتی نزدیکترین آدمهای زندگی اش را تا خواست عاشقانه بخواهد با قهر و غضبشان مواجه شد. همان روز هم بود که

شهریار هشدار داد: اگر با خسرو هستی واقعی باش خسرو شبیه بقیه نیست. اگر دوستش داری یه جوری داشته باش که لایقشه! خسرو اگر بره دیگه بر نمی گرده آوا از اون آدماست!

و حالا می دید رفتن خسرو را، طرد شده بود. قلبش فشرده شد. صدای گریه اش کم کم خاموش شد. خسرو به طرفش چرخید. نیم خیز شد. کمی نگاهش کرد پلک های بسته اش می لرزید مثل اندام ضعیفش که از سرما، سرش را کمی جلوتر برد صدا زد: آوا!

صدایش بی جان بود: هوم!

_ بیا!

پاسخی که به اسمش داده بود از روی هوشیاری نبود. این را از حالت نیمه بیهوشش فهمید. به طرف خود کشیدش، دستش را زیر گردنش گذاشت با دست دیگر به سختی اندامش را بلند کرد و روی پای خودش که خمیده بود گذاشت پای دیگرش را روی پاهایش کشید و با دستش او را به خود پیچاند. تنش مثل همیشه گرم بود و شاید لرزی که

در بدن آوا افتاده بود با این کار کمی آرام می گرفت. آن همه نزدیکی قلبش را به تپش واداشته بود و داغی بدنش بیشتر شبیه تب چهل درجه در سرمای زمستان می شد. توی برزخ گیر افتاده بود نه می توانست با آن لرز همانطور رهایش کند روی زمین یخ بسته و نه تاب این همه نزدیکی را داشت پلک هایش را روی هم فشرد و در آرزوی برآمدن خورشید نگاهش را چرخاند سوی آسمان!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 95

هر بار پلک هایش روی هم افتاد وحشت زده و با شتاب سرتکان داد. به صورت یخ زده ی آوا ها کرد و دو انگشتش را با احتیاط روی گردنش گذاشت و نبضش را چک کرد. خودش هم دلیل این ترس نمی فهمید، هوا گرگ و میش بود. ساعت مچی اش پنج صبح را نشان می داد. صدای اذان را از ناخودآگاهش می شنید. پلک هایش را روی هم فشرد. سرفه های خشک آوا نشان می داد حال

خوبی ندارد. باید قید تعصب خودش و خشم
 کوهیار را می زد. آوا را می رساند خانه! حتی
 شاید بیمارستان، هر اتفاقی هم می خواست بیافتد.
 نمی توانست بنشیند یخ زدنش را تماشا کند. نیمخیز
 شد. دستش زیر سر آوا لمس شده بود و پایش بر اثر
 بی حرکت ماندن زیر تن او سنگین، لب زیرینش
 را به دندان کشید تکان کوچکی به خودش داد و
 زمزمه کرد: آوا!

گردن آوا روی دستش رها شد. ضربه ی آرامی به
 صورتش زد و دوباره اسمش را صدا کرد. شانه
 اش را گرفت آهسته تکانش داد. افتادن گوشی
 موبایل از میان یقه ی آوا باعث شد پلک هایش را
 محکمتر از پیش به هم بفشارد و اینبار با حرص
 صدا بزند: آوا!

چندمین بار بود که بالاخره چشمهایش باز شد.
 سرخ، تبادار و خسته! به محض باز شدن چشمها
 اشکهایش جاری شد و لب زد: خسرو...
 صدایش خش دار بود. خسرو دوباره تکانش داد و
 گفت: باید بلند بشی! یه زنگ بزنی مادرت...

_ سردمه! دارم یخ می زنم..._

دوباره خودش را به او چسباند. گونه اش را محکمتر. به تخت سینه اش فشرد و زمزمه کرد: دارم یخ می زنم.

_ می دونم واسه همین باید زنگ بزنی یکی بیاد دنبالت ... الهام یا چه می دونم... بلند شو آوا خواب بسه ... بدتر میشی!

با خودش فکر کرد از اول هم نباید می گذاشتم بخوابد. مثل همان شب در شکاف که تلاش کرده بود گلپر را بیدار نگه دارد هرچند حریف گلپر هم نشده بود. سرتکان داد. حالا چه وقت این فکرها بود؟ چرا ذهنش مدام گریز می زد به گلپر، نکند برایش اتفاقی افتاده باشد؟ عاجزانه تلاش کرد این خیالات، که انگار از بی خوابی به سرش زده بودند را پس بزند.

زیر گوش آوا زمزمه کرد: بلندشو می خوام باهات حرف بزنم.

انگشتش را کشید زیر چشم راست آوا! زخمی که روز تولدش روی همین تپه دیده بود و کامش تلخ

شده بود. وقتی آوا از گردنش آویزان شده بود و توی چشمهایش با خنده بارها و بارها تولدش را همراه دوستت دارمی گرم و پر ذوق تبریک گفته بود او با اخم پرسید: این چیه؟ صورتت چی شده؟ آوا سر پایین انداخت و او یک دستش را پشت کمر او حاضر نبود گردنش را رها کند، محکم کرد. با دست دیگر چانه اش را گرفت بالا کشید و پرسید: ببینمت! می گم این چیه؟

شهریار خندیده بود و با لودگی گفته بود: ببین چه کرده بچه! تو چرا تحت هر شرایطی داد می کشی سرش!

آوا سر عقب کشید و گفت: هیچ! خسرو خشک و جدی گفت: هیچ نداریم! این دیشب نبود رو صورتت. باز اون مرتیکه... هنوز اسم یاشار را یادش نیامده بود که آوا شتاب زده گفت: نه نه بخدا!

با کمی مکث ادامه داد: خوردم لب پله! اما حالا که آوا بی رمق میان آغوشش افتاده بود. حالا که حرفهای شب گذشته اش را به یاد می آورد

به دروغی که در آن لحظه گفته بود پوزخند زد.
 حتی نبودن گیتارش هم معنا پیدا کرده بود...
 دوباره آوا را تکان داد و گفت: آوا با توام ... بلند
 شو دیگه.

اینبار به سختی نشست و آوا را هم همراه خودش
 بلند کرد. حالا آوا روی پایش نشسته و سرش را
 تکیه داده بود به شانه اش. گوشه اش را برداشت
 کمی نگاه کرد رمزش را نمی دانست. گوشه اش را
 مقابل صورتش گرفت و گفت: بزن رمز اینو.

آوا سربلند کرد کمی نگاهش کرد و او با حرص
 غرید: داری یخ می زنی... بلند شو برسونمت یه
 جایی... آوا... آوا!

بالاخره با فریاد خسرو از خواب پرید. با هیجانی بلند
 و چانه ای که به سختی می لرزید. خسرو از دیدنش
 در آن حال جا خورد و اینبار خودش سر او را به
 سینه چسباند و گفت: ببخشید... مجبور بودم...
 بلند شو، حالت خوب نیست زنگ بزن به الهام یا
 مادرت.

آوا انگشتی که از شدت سرما بی حس و بی رنگ
 شده بود را روی صفحه کشید. قفل را باز کرد و با
 صدایی گرفته و کشدار گفت: الهام شاید بیدار
 باشه ... بهش گفته بودم تا نرسیدم خونه خواب...

_ می تونه بیاد؟

_ نمی دونم . باباش شاید هنوز نرفته باشه
 بیرون... اگر باباش باشه نمی تونه!

_ اینجا رو بلده؟

_ نه .

_ آخ... زنگ بزن بهش!

به جای تماس صفحه ی واتساپ را باز کرد. اسم
 الهام را لمس کرد. با دیدن آخرین بازدیدش که چند
 دقیقه پیش بود لبخندی زد و نوشت: الهام...
 بیداری؟

_ وای ... خدا لعنتت کنه آوا... مُردم... بی

انصاف مردم از ترس کجایی!

خسرو سر تکان داد آوا گفت: نمی تونم بنویسم
 انگشتم جون نداره!

خسرو انگشتش را روی آیگون ضبط صدا فشرد و
گفت: بهش بگو.

_ الهام جانیم ... گرفتار شدم لباس بیار برام...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 96

به ثانیه نرسید الهام نوشت: کجا گرفتار شدی...
وای حرف بزن آوا لباس بیارم یعنی چی؟

خسرو بی حوصله گوشی را گرفت و اینبار خودش
با شرح اندکی از ماجرا گفت: ببخشید ولی سعی
کنید خودتونو برسونید. من شهریار رو پیدا کنم می
فرستم دنبالتون که بیایید اینجا! شماره پادگان رو هم
می فرستم اگر ما نتوانستیم، شما تماس بگیرید.
شهریار پورحسینی... بهش بگید تپه هستیم.

_ تپه کجاست!؟

_ می دونه خودش. لباس بیارید و کفش.

_ چه لباسی؟

__ هر چیزی که واسه یه دختر بی فکر لخت
لازمه!

__ وای!

__ منتظریم.

آفتاب بالاخره رخ نمود. اولین پرتواش را انداخت
روی چشم خسرو. نفس راحتی کشید و گفت: یه کم
دیگه بهتر میشی!

__ خسرو...

__ اینقدر نگو خسرو.

__ صدام کلافه ت می کنه!

__ صدات بیزارم می کنه از خودم و اسمم.

__ دیگه صدات نمی کنم.

__ ممنون میشم.

__ وقتی برگردیم ولم می کنی؟

__ صددرد، حتی یه ذره هم شک نکن.

آوا خودش را در آغوش گرفت کمی بازوهایش را
فشرده. آفتاب کم کم پهن شد روی کمرش انگار

خون کم کم توی رگهایش به جریان افتاد. خم شد پاهای کشیده اش را جمع کرد و پیشانی اش را روی زانوهای گذاشت خسرو خودش را عقب کشید. دستهایش را به پشت ستون کرد و به آنها تکیه داد از فشار وزنش روی ساعد زخمی دست چپ دچار دردی لذتبخش شد. از آن لذت ها که آدم در هنگام غم از عذاب خودش می برد.

نگاهش را دوخته بود به آوا و داشت فکر میکرد حالا چه وقت این حرفهاست چرا آزارش می دهی! خودش را سرزنش می کرد و از طرفی می دانست حتما رهایش می کند. از این تپه که پایین بروند بدون شک آوا را فراموش می کند.

توی این فکرها دست و پا می زد که آوا گردن چرخاند اینبار گونه اش را روی زانو فشرد و گفت: من بهت گفتم که چرا اونجا بودم.

قانع نشدم، یعنی اصلا این چیزا به درک من نمی رسه که چطور با آدمی که می خواست بدزدت راه افتادی اومدی همچین جایی! دیگه حوصله ی بی فکریاتو ندارم.

__ ما تازه شروع کردیم.

__ تو تازه شروع کردی من مدتهاست درگیرتم!

__ من دوستت دارم.

__ یا نداری یا نمی دونی دوست داشتن چیه!

__ شاید ندونم آخه تا الان کسی رو دوست
نداشتم. اما می دونم حسی که به هیچکس نداشتم و
به تو دارم همون دوست داشتنه!

__ مسئله اینه که دیگه نمی تونم باور کنم.

__ چرا؟

__ چرا دروغ گفتی که موبایل همراهت نیست؟ می
دونی من تا صبح چی کشیدم تو وحشت این که بدن
یخ زده ت بمونه رو دستم؟

__ الهام می دونست که کجام کسی از چشم تو نمی
دید.

__ من چی می گم تو چی! اگر به فکر خودم بودم
الان اینجا نبودم بفهم... من دارم از بدن یخ زده ت
می گم تو خیال می کنی ترسیدم؟

__ نه خیال می کنم که ... خسرو اگر بری باورم
 همیشه تقدیرم اینه که همیشه یکی رو از دست بدم.
 __ نمی تونم با آدمی باشم که منو نادیده می گیره!
 بهت گفتم من کم حوصله ام همین چند روز پیش!
 گفتم نه تاب دیدن اشک و دردتو دارم و نه اعصاب
 دروغ شنیدن.

__ باید پیداش کنم. منو درک کن سهم من از
 مادر ... اگر اون زن مادرم باشه این نیست که فقط
 پستاشو لایک کنم بدون این که حتی براش مهم
 باشه!

__ حتی مطمئن نیستی مادرته!

__ کوهیار میگه نیست کوهیار دروغ میگه ،
 مادرمه و اون عاشقشه درست اندازه ی من
 حسرتشو داره می تونستیم یه خانواده باشیم.

__ اون حسرت شما رو نداره! مادری که باید توی
 همچین میهمانی ای دنبالش بگردی واسه تو مادر
 همیشه، پدرت یه چیزی می دونه که نمی داره
 بیافتی دنبال این احمق بازیا!

__ من پیداش می کنم.

__ به چه قیمتی؟

__ هر طور شده و به هر قیمتی؟

__ این یعنی ممکنه دوباره همچین جایی باشی نه؟

__ ممکنه!

پایی که آوا هنوز روی آن نشسته بود را کمی تکان داد. آوا با فشردن کف دستها روی پلک های داغش از جا بلند شد بدنش هنوز سست بود. در لباس و پوتین خسرو با آن موهایی که باد هر بار به سویی می برد زار و پریشان به چشم می آمد. خسرو هر آن منتظر بود نقش زمین شود شاید برای همین، نیمخیز شد و گفت: شماره پادگان رو توی گوشیت داری؟

__ دارم!

__ زنگ بزن بگو شهریار رو کار داری. بفرستش دنبال الهام یه قرار بذار که یه جا همدیگه رو ببینن و بیان اینجا!

کمی بعد گوشی را به سوی خسرو گرفت هنوز آن را به گوشش نگرفته بود که صدای شهریار پیچید توی سرش.

_ خاک برسرت که آدم نبودی..._

_ شهریار منم خسرو..._

_ کدوم گوری موندی گفتم قبل از نماز صبح...
پاشو بیا!

_ ببین برو یه جا الهام رو ببین ... لباس بیاره
واسه آوا!

_ دیگه چی؟

_ شهریار داداش تمام شب بیدار بودم. خرابم!
بحث نکن باهام از این تپه ی لعنتی که پایین اومدم
تا عمر دارم در خدمتتم ... گردنم از مو باریکتر
الان فقط کاری که می گم بکن...

صدایش را کمی پایین تر برد و گفت: حالش خوب
نیست... سرده اینجا! خورشید نمی تونه یخ دیشبو
آب کنه می فهمی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 97

_ می فهمم... ولی به خدایی خدا اگر بری دنبالش،
دیگه نیستم... فهمیدی؟ از اون تپه اومدی پایین آوا
تمامه!

_ تمامه!

شهریار کمی مکث کرد و بعد نگران پرسید: خوبی
خسرو!

_ بیا زود... می دم به آوا که یه آدرس بهت بده!
_ باشه!

تماس را قطع کرد از جا بلند شد اگر یکجا می ماند
خستگی و بی تابی از پا می انداختش کمی دورتر
زیر درخت سپیدار، نماز قضا شده اش را خواند.
به سجده رفت و شانه هایش لرزید. پلک هایش را
روی هم گذاشت. این صدا آشنا بود صدایی که
از دل زمین می آمد و با صدای باد که درست از
کنار گوشش روی سطح مرطوب تپه عبور می کرد
در هم می پیچید. فقط یک چیز کم بود بوی
شالی... دلش پر می کشید. سر که بلند کرد آوا
جلوی چشمش بود. دستهایش را روی زانوهایش فشرده

بلند شدو بی حرف خودش را سرگرم شاخه های
درخت کرد.

آوا همانجا که نشسته بود بینی اش را بالا کشید و
گفت: سرما خوردم.

_ معلوم بود.

_ کاش این آخرین بار نباشه که می بینمت!

و ته دلش هم چراغی روشن بود، حدس می زد
خسرو دوباره می آید مثل همیشه که می آمد. با
امید بیشتری گفت: کاش یه بار دیگه بیاییم اینجا
گیتار جدید خریدم بیاریم شهریار برامون بزنه ...

_ از خدمتم اونقدری نمونده که به ای کاش های
تو برسه. برمی گردم دشتگل!

_ گفتمی هم پدرت و هم مادرت از دنیا رفتن!

کمی فکر کرد تا یادش آمد همان روز تولدش وقتی
آوا گفت: ببخشید کمه اگه خونه بودی مادرت چه
کارا که برات نمی کرد. در جوابش گفته بود
سهمش از پدري و مادري آنها در روز
تولدش، سفره هفت سین پهن شده روی مزار بودو

سه ضربه روی سنگ سرد مزار و خواندن فاتحه
و دعایی که بانو می گفت پشت و پناهِش می شود.

سرتکان داد و آوا ادامه داد: خواهر و برادر هم
نداری بمون اینجاها؟ تبریز رو دوست نداری؟

_ من گفتم خانواده ندارم؟

آوا گنگ نگاهش کرد و خسرو گفت: من گفتم
زادگاه ندارم؟

_ نه!

_ آدم برمی گرده به ریشه اش، حتی اگر زیر
خاک باشه! من برمی گردم دشتگل اونجا یه خاله
دارم که چشم به راهمه و دوتا دختر که منتظرن...
از اول اشتباه بود دنبال تو دویدن که خودت آواره
ی یکی دیگه هستی! حالا گیریم اون مادرت باشه.
اما واسه وصل شدن بهش حد و مرز نداری. گاهی
باید ترک موتور یه غریبه بشینی و گاهی اینطور
با این لباس وسط یه جماعت باشی. من آدم تحمل
اینا نیستم. عاقل باشیم و بفهمیم ما تو دو دنیای جدا
زندگی می کنیم و تو هیچ وقت نمی تونی درک

کنی من دیشب چقدر جلوی چشم رفیقم خرد شدم
وقتی تو اونطور...

چشمهایش را به بالا گرداند. نفسش را پر صدا
فوت کرد و حرفش را از جایی دیگر شروع کرد:
منم نمی تو نم درک کنم که تو چطور تونستی به
هیچی فکر نکنی و اون دختر شکننده پیش چشم من
یهو اینقدر شجاع بشه که بیاد وسط چنین آدمایی!
حتی داستان خانواده تو درک نمی کنم. من یه
خانواده ی ساده دارم خیلی ساده، شلوغیم اونقدر
شلوغ که در خونه همیشه بازه! همه روستا خانواده
ی منه! اما جای هر کس معلومه ، خاله، عمه،
دایی، عمو هر کی سر جای خودشه ... من نمی
تونم درک کنم که چطور مادرت، حالا گیریم
نامادری، خودشو عمه ی تو می دونه! و بابات
چطور اینقدر راحتته که با وجود آدم با نفوذی مثل
سر هنگ سیاهپوش رد یاشاری که می خواد تو رو
بدزده رو نمی زنه! و زنی که می گی مادرته
چطور دلش نمی جوشه واسه تو...

_ خسرو...

_ نمی خوام بگم تو خوبی یا من خوب... اصلا
 بحث من و تویی نیست بحث اینه که همونقدر که
 تو دردِ دیشب منو نمی فهمی منم دغدغه‌ی تو رو
 نمی فهمم و این یه چاله ست میون ما که شهریار
 خواست بهم نشون بده اما نفهمیدم... نگاه نکردم
 چشمامو بستم و یه کله گفتم آوا! می دونی چرا؟
 چون من اون بار اول از چشمهای تو بوی نون داغ
 فهمیدم وقتی که خیلی گرسنه بودم و بعد از اون
 دیگه هیچ غذایی بهم نچسبید. ما بمونیم هم نمی
 تونیم دیشبو پاک کنیم...

تلفن آوا زنگ خورد پشت دستش را روی نوک
 بینی اش کشید آب دهانش را دردناک فرو داد و
 لب زد: الو!

صدای الهام توی گوشش پیچید: آقا شهریار اومد
 آوا جان! داریم می یابیم همه چی آوردم خوبی؟
 صدات چرا گرفته قربونت برم...

_ سرماخوردم انگار...

_ آوا دیدی آملی رو؟

_ نه!

_ ای وای ای وای گفتم نرو ... بابات شهرو زیرو
 رو کرده اومد در خونه ما ...
 _ بیا اینجا حرف می زنیم .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 98

تماس را قطع کرد دوباره سرش را بالا گرفت به
 خسرو نگاه کرد. انگار منتظر بقیه ی حرفهایش
 بود. اما خسرو حرف دیگری نداشت. شاخه درخت
 را تکاند شبنمی که از شب قبل روی برگها نشسته
 بود همراه چند برگ سبز روی سرو صورت آوا
 ریخت. خنده ی بی جانی کرد حرفی مدام تا پشت
 لبهایش در رفت و آمد بود. بالاخره آخرین تلاشش
 را برای نگه داشتن خسرو شروع کرد: اون
 زخم... همین ...

انگشتش را گذاشت روی زخم کمرنگ گونه اش .

__ گیتار مو شکست... اون شب بعد از رفتن شما
خواستم بگیرمش که خرده هاش پرید روی صورتم
نفهمیدم چی شد... فرداش دیدم.

خسرو فقط سرتکان داد و گوشه ی لبش را آهسته
به دندان گرفت. فرخنده را حقیقتا درک نمی کرد.
آوا دستش را بیهوده روی زمین کشید و پرسید:
اون دوتا دختر کی ان!

خسرو برگشت با ابرویی گره خورده نگاه
پرسشگرش را به صورت او دوخت و آوا گفت:
گفتی دوتا دختر منتظرن!

__ آها! گلپر و ایلناز. دختر خاله و دختر داییم.

__ هر دو با هم منتظرن؟

__ اونطور که خیال می کنی نیست.

نگاهش را گرفت و دوخت به جاده، حوصله ی
توضیح بیشتر نداشت. دلش دوباره شور افتاده بود.
فرو کردن این حقیقت در سرش، که باید آوا را
برای همیشه فراموش کند از حالا مضطربش کرده

بود. حتی ترس این که نتواند روی حرفش بماند
مضطرب تر!

آوا گوشش را مقابل چشماهیش گرفت و گفت:
شماره تو می دی!

_ واسه چی؟ من اینجا گوشش ندارم خونه ست!

_ همونو!

_ که چی؟

_ خب شاید یه روز یه جا داشتم می مردم و

خواستم باشی!

_ مزخرف نگو!

_ بخدا تا اون روز پیام نمی دم. قسم خوردم ...

جون خسرو...

پوفی کشید و شماره اش را خواند. آوا سیو کرد و

فورا واتسایش را باز کرد روی تصویر پروفایل

خسرو ضربه ای زد و گفت: این تویی! وای ...

چقدر مو داری... چقدر شبیه خودت نیست...

چقدر...

خنده ای به ذوق توام با اندوهش کرد و گفت: الان
این آدمی که روبه روت ایستاده شبیه خودم
نیست ... خود واقعی من اونه دقیقا همون که می
بینی...

آوا دوباره چشم دوخت به او که روی یکی از
صخره های کوه نشسته و سمت راستش را نگاه
می کند. چوبی که در دست داشت از کنار
صورتش رد شده و ابروهایش درست مثل همین
حالا توی هم گره خورده بود. عکس را گلپر
انداخته بود و خسرو بدون دیدن عکس هم می
توانست آن روز را مثل روز روشن ببیند.

آوا با حسی عجیب پیشانی اش را به موبایل چسباند
کمی بعد صدای گریه اش فضا را پر کرد. قلبش
داشت از دردی می سوخت که نمی شناختش!
خسرو جلوی احساسش را گرفته بود تا دوباره رد
اشکهای آوا را نگیرد و دنبال دلش راه بیافتاد.
صدای شهریار را شنید. کمرش را کمی صاف
کرد و گفت: اومدن!

شهریار از دور گفت: هی خسرو... بیوش بریم ...
شما هم پاشو خانم اولیات اومده!

خسرو معذب از آشفتگی لباسش و بالاتنه ای که
نیمه عریان بود گفت: بلند شو بیا پشت این درخت
لباس منو بده که بتونم برم اونطرف تا دوستت بیاد!
آوا سست از جا بلند شد پشت درخت ایستاد دکمه‌ی
اول پیراهن را به سختی باز کرد و آهسته گفت:
دیگه از اینا نداری؟

_ چطور؟

_ اینو بذاری واسه من!

_ کی چی؟

_ که یه چیزی ازت باهام بمونه!

نگاهش ماند روی مدال بالرین که روی استخوان
ترقوه اش می درخشید آوا دکمه بعدی را باز کرد و
گفت: منظورم یه چیزیه که بوی تو رو بده!

_ اسم آدما، بوی آدما! عکسا و خاطره هاشون

بیشتر از خودشون می ارزه مگه نه؟

_ نه اما!

_ اما بر نمی‌داره این چیز! حفظ خاطره‌ها از حفظ
خود آدما آسونتره، چون مسئولیت نداره درسته؟
از گفتن این حرفها دنبال هدفی بود. ناخودآگاه
داشت تلاش می‌کرد آوا را وادارد تا رابطه‌شان
را با یک قول نگه دارد.

شهریار صدا زد: هی پشت اون درخت چیکار
میکنین!

آهی کشید و بلندتر گفت: صبرکن شهریار به خاطر
خدا صبر کن!

آوا با آن ناخن‌ها تیز با دکمه‌ور می‌رفت و
خسرو گفت: بهت نمیداد.

_ چی؟

_ این ناخن‌ها!

آوا پوزخندی زد و گفت: عاریه ست!

_ عین پیراهن من... که اتفاقا اونم بهت نمیداد!
خودت باش!

دست کشید دکمه‌را باز کرد و آوا با بغض گفت:
عجله داری؟

__ مگه نمی بینی چیکار می کنه؟ جلوی الهام یه نیمچه آبرو داشتیم که اونم برد.

__ سنی چوخ سورم خسرو، الله شاهی کی هش کسی بو حدّ چوخ سومیشتم) خیلی دوستت دارم خسرو خدا شاهده من تا حالا کسی رو اینقدر دوست نداشتم)

جز جمله اول چیزی نفهمیدم. لبخند پردردی زد و گفت: هنوز نفهمیدی من زبونتو نمی فهمم!

__ هر آدمی با زبون خودت بهتر می تونه درداشو بگه!

__ دوست داشتن من درده!

__ الان دوست داشتنت دردم شده خسرو! اما این دردو می خوام.

دستهای خسرو هم وقت باز کردن، یک به یک دکمه ها لرزید. با حرص پیراهن را کمی مچاله و بعد رها کرد و گفت: بس کن آوا تمام کن ...

__ من گورتولام خسرو، هر باشلاما کینان من گورتولدوم، هر دور ماغینان گیخیلدیم. داریخیرام ایندی دن کی حله گت ممیسن داریخیرام (من تمام

میشم... من با هر شروعی تمام شدم و با هر بلند
شدن افتادم... من دلتنگم از همین حالا که هنوز
نرفتی دلتنگم!)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 99

زبانش را نمی فهمید اما سوزی که در صدایش بود
دلش را لرزاند. به زحمت لبخندی زد و گفت: می
خواهی منم به زبان مادریم باهات حرف بزنم!
_ سنین لَهجَوَ قوربان، منی اوتورمه. (قربان لهجه
ی تو بشم حیاتیم... منو رها نکن!)
_ آوا بسه ...

_ منو رها نکن... اینو گفتم. من می افتم... من
بدون تو از این ارتفاع می افتم! مثل قطره اشکی
که از چشم افتاد...

_ تو نمی تونی به من یه قول بدی! یه قول
کوچیک که دیگه دنبال این بازی نمی ری و

در نهایت به همین جا می رسیم پس چه بهتر امروز
تمام کنیم اینقدر سخت نکن!

آوا انگار حرفهایش را نمی فهمید همانطور خیره
به چشمهایش زمزمه کرد: اشک از درون آدمه،
اما تا وقتی که پشت پلک ها مونده جون داره اگر
بریزه این پیوند بریده میشه، بی جون میشه، فرقی
نداره از شادی باشه یا غم ...

_ شعر می گی آوا؟ شهریار اونجا ایستاده منتظر
بی آبرویه!

_ از شهریار نمی ترسی تو ... از هیچکی نمی
ترسی ... اگر داری می ری از بیزاریه ... من از
همین می ترسم.

دکمه ی آخر را باز کرد و گفت: دربیار بده من
برم اونور رفیقت بیاد بپوشی بریم بابات تا الانم
حتماً حسابی دیوونه شده!

_ من همه رو رام می کنم حتی فرخنده رو ... تو
خودتو بهم برگردون ...

پیراهن را از تن بیرون کشید. پاهایش را کمی در
پوتین های بزرگ خسرو که از شب قبل پایش

مانده بودند جابجا کرد و خودش را جلو کشید
دستهایش را دور گردن خسرو حلقه کرد و گفت:
خودتو از من نگیر...

شهریار دوباره فریاد زد: خسرو دارم می بینمت!
هی آوا و لش کن... دیرمون شد... باید برگردیم
پادگان تا همینجاشم خیلی خریت کرد دنبالت افتاد!
حلقه ی دستهای آوا شل شد. از چشمهای خسرو
می خواند گریه اش، التماس هایش همه بی حاصل
است سرتکان داد و نشان داد می فهمد...

خسرو پیراهن را به تن کشید با صدایی گرفته
گفت: رفتی خونه چند روز استراحت کن تا بهتر
بشی ...

چشمهایش ناگهان سوخت. حرفهایش شبیه سفارش
های آخرین دیدار بود. پلک گرداند با تعلل دکمه ی
پیراهنش را بست و گفت: یه راه عاقلانه برای پیدا
کردن مادرت پیدا کن! با فرخنده یا پدرت حرف
بزن... سعی کن ... سعی کن به هر آدمی دیدی
اعتماد نکنی. چه آدمی مثل یاشار که می خواد
ازت به پول برسه چه دوتا سرباز غریبه! نمی

خوام نصیحتت کنم اما ... هیچی به اندازه ی خودت ارزش نداره! خودتو اول ببین اول خودتو پیدا کن بعد مادرتو! من یا هر آدم دیگه ... یه برگ تو کتاب زندگیت میشیم اما شیرازه و اصل این کتاب تویی. به خاطر یه ورق شیرازه ی کتابتو باز نکن ... من می رم که الهام بیاد گریه نکن دیگه!

قدمهایش سست بود شاید اگر شهریار حرکت کردنش را نمی دید برمی گشت و آوایی که روی زمین نشسته بود را در آغوش می گرفت و قسم می خورد رهایش نکند. اما شهریار مقابلش ایستاده بود و بی صبر دست تکان می داد.

نزدیکشان که رسید رو به الهام گفت: حالش اصلا خوب نیست.

__ شما خودتون خوبید آقا خسرو؟

سر پایین انداخت. شهریار گفت: من رفیقمو جمع می کنم تو سرقولت بمون دوست خودتو جمع کن باز نیاد تو زندگی ما!

__ شهریار!

__ چشم داداش چشم .

الهام آهسته گفت: آوا اونجور که خیال میکنی نیست .

با غیظ به سوی آوا رفت. از رفتار لجوجانه ی آوا خسته بود اما نمی توانست به او حق ندهد نزدیکش که رسید او خودش را در آغوش گرفته و خم شده بود کنارش نشست و گفت: با این وضع آوا؟ مگه نگفتی این پسر روی لباس تو حساسه... مگه نگفتی می خوام بمونه ... اینجوری؟

_ نمی دونستم میادا! کاش نمی اومد. از دستش دادم الهام برای همیشه!

_ گریه نکن... پاشو لباس بپوش ای خدا باورم همیشه این تویی... برای چی گریه می کنی؟ برای این وضع یا برای رفتن مردی که هنوز چندروزه فهمیدی عاشقش شدی؟ عاشقش شدی آوا؟ به این زودی؟!!

دستش را روی گونه اش کشید و گفت: تب هم داری. تا صبح اینجا بودی؟ با خسرو؟

_ کاش سحر اولمییدع، بوتون گجه منی گوجاخالامیشدی، اوزوم هالییر دی کی دونمیم داها

بولمیسن که نجور مظلومیدی ایستیردی که تبریزین
 شخدرسینه قاباغیندا دورسون کی ته اسلحه سی
 نفسلریدی. لباسلاری منیم اینیمیدی و اوزی لوت
 بدنین مَن میات الوردی. گینع اولدن عاشیق اولدوم
 و اورحدن. ایلهام آخ ایلهام بو دَدَن اولورم. (کاش
 صبح نمیشد... تمام شب منو در برگرفته بود... به
 صورتم ها می کرد که یخ نزنم و نمی دونی چه
 مظلوم بود، می خواست با یخبندون تبریز بجنگه
 وقتی تنها سلاحش نفس هاش بود! وقتی لباسهاش
 تن من بود و تن عریانش روی زمین سخت از من
 نگهبانی می کرد. دوباره از نو عاشقش شدم و
 عمیق تر از قبل الهام! آخ الهام دارم از این درد می
 میرم...)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 100

انگار شعر می سرود. و الهام می دانست این دختر
 احساسی در مواجهه با غم هایش به تنها زبانی که
 آرام می شود زبان مادری ست بی این که برایش

مهم باشد او یا خسرو و شهریار چیزی از حرفهایش می فهمند یا نه! ناباور نگاهش کرد و به همان ترکی دست و پا شکسته ای که بلد بود گفت: بسدی آوا.. اوزووه قوربان بسدی (بسه آوا ... قربان صورتت بشم بسه!) پاشو بریم خونه رادمهر رو یه کاریش کنیم تا بعد به خسرو برسیم... حالا که هنوز چیزی نشده شاید همه چیز درست شد.

لباسها را به زحمت به تن آوا پوشاند پوتین ها را خود آوا به کندی از پا در آورد و کفش کالجی که الهام آورده بود را بدون جوراب پوشید. لباس الهام کمی به تنش گشاد بود. تکیه داده به او تا نزدیک خسرو و شهریار رفت پوتین ها را بی حرف مقابل خسرو گرفت خسرو از دستش گرفت روی زمین نشست و بی عجله آنها را به پا کرد بندها را محکم بست و بلند. شد شهریار قدم تند کرد خسرو گفت: صبر کن برسونیم خونه بعد بریم.

شهریار با اخم برگشت و گفت: خودشون بلدن.

__ باشه تو برو من میام.

__ نه دیگه داری زرنگ می شی داداشم!

قبل از این که خسرو چیزی بگوید آوا گفت: خیال تو راحت، خسرو منو پشت سر گذاشت. اون می تونه می دونی چرا؟ چون با من پیوند خواهر و برادری نبست اما تو مدیون منی، برادر از خواهر نمی تونه جدا بشه! نگو که اینا همه ش افسانه ست. من برادر نداشتم تو اگر داشتی به من بگو ...
 برادر چطور میشه از خواهرش بگذره؟ چطور برادر اینقدر با خواهرش بد می شه که می خواد زودتر نفسش رو بگیره؟

الهام ساعد دستش را فشرد و زمزمه وار گفت:
 اینقدر خودتو کوچیک نکن.

آوا معنای این حرف را نمی فهمید بی تفاوت شانه بالا انداخت. تبش دم به دم بالاتر می رفت و گلوش آنقدر ملتهب بود که گاهی لب می زد و صدا نداشت. شهریار با خودش فکر میکرد این دختر از کجا می داند کلمه خواهر تا عمق قلبش را می سوزاند؟

از در لودگی وارد شد و گفت: ننه من غریب بازی
در نیار، بهت هشدار این روزو داده بودم چه
غلطی می کردی تو مهمونی اون مست و پاتیلا!
خسرو کلافه گفت: شهریار ول کن بذار بریم.

نه خب گفته برادر، بذار برادریمو ثابت کنم...
اگه من برادرتم تو غلط کردی بی اجازه ی من پاتو
گذاشتی همچین جایی! اگر من برادرم تو بیخود
کردی پا گذاشتی رو غیرت من... چیه؟ فقط وقتی
که نیشم تا بناگوش بازه و همدستت می شم که
خسرو رو بکشونم بیرون برادرتم... جواب بده!
بهت گفته بودم خودخواهرم که باشی خسرو خط
قرمز مه گفتم یانه؟ بهت گفتم با خسرو هستی آدم
باش سربه زیر برو و بیا گفتم یانه... من برادرتم؟
تو خودت خواهر بودن بلدی که ...

بلد نیستم... من هیچ وقت خواهر کسی نبودم که
بلد باشم...

خسرو بی حوصله فریاد زد: بحث چپو می کنید
شما دوتا بسه دیگه ... خواهر برادر هر کوفت و
زهرماری می خواید باشید. بذارید از این خراب

شده بریم بعد حرفشو بزنید بین خودتون، من
اعصاب دعوی شما دوتا رو دیگه ندارم. ول کن
شهریار دنبال چی می گردی به ما چه که چرا
اونجا بود...

_ به تو چه خسرو؟

_ آره به من چه! بس کن آوا تمام بشه! حرف
زدیم.

_ نمی خوام تمام بشه...

_ پس بمونین همین جا ادامه بدین من نیستم.

قبل از آنها با قدمهایی محکم و بلند از تپه پایین
رفت الهام ادامه ی کلام او را گرفت و گفت:
راست می گه خسرو الان واقعا وقتش نیست! آقا
شهریار آوا اصلا حالش خوب نیست تبش بالاست
خسرو هم قطعاً خوب نیست. می دونم ناراحت
شدید ولی خب اشتباه کرد الان چی؟ می خواید
طناب بیارید اعدامش کنیم.

_ نه اما باید بفهمه اشتباهش اون آدمو کشت!

_ می دونه خودش. کور که نیستیم داریم حال
خسرو هم می بینیم. شما مثل همیشه وسط باش

نذار خراب بشه همه چی! من خودم همه چی رو
توضیح می دم بهتون، بخدا کامل همه رو اگه قانع
نشدی بعد هر چی خواستی بگو.

شهریار لپ هایش را پر باد کرد و ناگهان هوای
جمع شده را بیرون داد ناخن های کوتاهش را به
گونه کشید و گفت: شالتو بکش جلو!

آوا بی جان شال الهام را روی سرش جلو کشید
شهریار خنده ی لج در آری کرد و گفت: شاید دادم
برات چادر دوختن! بالاخره ما آبجی مونو
همینطوری ول نمی کنیم تو خیابون!

آوا بی تفاوت شانه بالا انداخت و شهریار گفت:
رو بند هم می خرم برات چون خیلی پررویی!
الهام خندید و گفت: بخوای اینجوری طرف دوستتو
بگیری منم بلدما!

شهریار گفت: هیچکی مثل من بلد نیست.

خسرو جاده ی خاکی را طی کرده بود و در
راستای جاده ی اصلی قدم می زد، همچنان که
منتظر آمدن آنها بود جاده را در انتظار آمدن
ماشینی که بشود نگهش داشت می پایید.

وقتی رسیدند هنوز ماشینی نیامده بود الهام گفت:
 اینجا تاکسی نیست باید یه شخصی نگه داریم.
 خسرو بی حرف تا نزدیک ایستگاه اتوبوس رفت
 دوباره کمی به دو سر خیابان نگاه کرد و باز راه
 افتاد شهریار گفت: تا خود خونه رو باید پیاده برید
 این دوباره قاطی کرده! خسرو... خسرو...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 101

ایستاد. شهریار با چند قدم بلند خودش را رساند و
 گفت: نمی تونن راه بیان آوا کلا بیهوشه! یه ماشین
 بگیریم.

_ بگیر خودت!

مدتی بعد در تاکسی نشسته بودند روی صندلی جلو
 بود و مدام انگشتهای مشت شده اش را روی پایش
 می فشرد تا از چرخیدن و پرسیدن حال آوا
 جلوگیری کند.

مقابل کوچه تاکسی متوقف شد شهریار کرایه را پرداخت همه گی پیاده شدند.

خسرو گفت: ما اینجا می مونیم تا برید داخل!
نگاهش به صورت الهام بود: مواظب خودتون باشید لطفا!

الهام لبخندی زد و گفت: چشم مواظبشم!
_ برید!

آوا سرش را از شانه ی الهام برداشت و دوباره نالید: خسرو...

_ برید حالا!

الهام با فشار دست آوا او را دنبال خودش کشاند. همان وقت ماشین کوهیار از در بیرون آمد داشت به سمت آنها می پیچید که با دیدنشان متوقف شد از ماشین پیاده شد و تقریباً به سوی دخترها دوید. مقابلشان ایستاد. در حالی که نگاهش از بالای سر آنها به خسرو و شهریار بود دستش را بلند کرد. دویدن خسرو به طرفشان بی فایده بود دست سنگینش روی صورت آوا فرود آمد و اگر الهام نگرفته بودش نقش زمین می شد.

خسرو خودش را میان آنها انداخت. کاسه ی
 صبرش لبریز بود و بعید بود بتواند خودش را
 کنترل کند همه اجزای صورتش از درد سیلی
 خوردن آوا می لرزید. با صدایی خش دار گفت: به
 جای سیلی زدن چیزی که می خواد رو بهش بدید.
 _ تو کی هستی که به من می گی چیکار کنم!
 _ من هیچکی نیستم فقط اونقدری می دونم که این
 سیلی باید تو صورت تو می خورد نه آوا!
 _ گمشو سر خدمتت تا در دسر درست نکردی. چی
 خیال کردی که اگر یه بار بنده نوازی کردیم و
 دعوت شدی خبریه؟ برو آقا برو! شب بدی
 گذروندم. اونقدر بد که می تونم یه پادگانو به خاک
 سیاه بشونم تو که هیچی نیستی سرباز!
 _ منو از هیچی نترسون اون شبی که واسه تو بد
 گذشت واسه من خود جهنم بود...
 شهریار لب زد: خسرو!

_ پس منو از شب و پادگان و بدببیری نترسون ...
 دفعه ی بعد که آوا رو یه جای بیجا ببینم اولین

خونه ای که خراب میشه خونه ی توئه که پدر
بودن بلد نیستی!

_ منو تهدیدی کنی؟

_ تهدید حسابش کن! تهدید یه آدمی که هیچی واسه
از دست دادن نداره! نه از اضافه خدمت می ترسه
نه از بازداشت نه از مرگ حتی...

شهریار مچ دستش را گرفت و گفت: بی خوابی
کشیدی چرت می گی چرا! ببخشید آقای رادمهر ...
شرایط هر دوتون خوب نیست ... ما ماموریت
بودیم که آوا رو پیدا کردیم... خسرو فراریش داد
تمام دیشب رو ... خب خود آوا شاید بهتر بتونه
براتون بگه. هرچند اونم الان اصلا حال خوبی
نداره! ولی ... به هر حال من عذرخواهی می کنم.

رادمهر انگار تازه موقعیت را به یاد آورده باشد
انگشتهایش را روی پیشانی کشید. خسرو نگاهش
را کشاند به سمت آوا، دست خودش نبود که درست
در همین لحظه هایی که قسم خورده بود آغاز
فراموشی این عشق باشد دلش اینطور برای آوا
خودش را به در و دیوار سینه می کوبید. با حرکت

چشم و ابرو از الهام خواهش کرد او را ببرد. الهام
مطیعانه آوا را دنبال خودش کشاند. خسرو بی
حرف چرخید و گفت: بریم شهریار.

سرکوچه رسیده بودند که رادمهر صدا زد:

خسرو... حاتم صبر کن...

خودش را با قدمهایی بلند به آنها که قصد ایستادن
نداشتند رساند و گفت: ببخش پسرم... این دختر با
بی فکری هاش منو دیوونه کرد.. آداب معاشرت
از یادم رفت... شب بدی گذروندیم مادرش رو به
دیوانگی بود... بهت گفت دنبال چی می گرده؟ ما
نمی فهمیم این بچه رو... روانپزشک باید خبر
کنیم صحبت کنن، ما رو مستاصل کرده با
توهماتش... حتما به شما هم گفته... حتما تصویر
اون خواننده ی بی نوا رو به شما هم نشون داده و
گفته که مادرمه! اصلا نمی فهمه که با این کار
داره مادر خودشو چقدر آزار می ده! یه عده هم
ساده گیرش آوردن... ازش اخاذی می کنن... پول
از من و مادرش می دزده به این اون می ده تا
ربطش بدن به اون خانمی که روحش از این آدم
خبر نداره باورتون می شه!

_ آوا با ما هیچی نگفته ... ما هم دنبال چیزی
نیستم. اتفاقی دیدمش و خواستیم گیر مامور نیافته
همین.

_ بذارید برسو نمتون!

_ ممنون نیازی به بنده نوازی شما نیست راه
پادگان رو بلدیم.

_ تماس می گیرم با سیاهپوش براتون تشویقی
بنویسه!

_ ممنون لازم نیست.

پشت به او دستهایش را در جیب فرو کرد شهریار
زیر لب گفت: داشت به غلط کردم می افتاد!
_ بهش بدبینم.

_ می داشتی سفارشمونو بکنه لاقل!

_ نشنیدی چطور منت اون یک شب دعوتی رو
سرمون گذاشت!

_ شنیدم ولی به حرف یارو دریا نجس نمیشد، تو
می داشتی به یه نوایی برسیم.

_ شهریار! چه کنم من با آوا!

_ تو با خودت اول بگو می خوامی چه کنی؟
 _ می خوام برم دشتگل ... همین امروز اگر
 مرخصی رو جور کنی با حجتی حرف بزنی
 ممنونتم...

_ بری آوا رو فراموش کنی؟
 _ برم ببینم چه غلطی باید بکنم. هواسو داری تو؟
 _ خواستی فراموشش کنی که!
 _ دیگه سراغش نمی ام... هرگز... اما دلم خبر بد
 می ده مدام!
 _ برو دشتگل فکر خوبیه! حتما برو...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 102

از چک کردن مدام چند صفحه ی تکراری خسته
 بود. چیزی به پایان راه نمانده بود. گوشی را روی
 پایش گذاشت سرش را به عقب تکیه داد. دلش
 هربار به گوشه ای از حادثه سر می زد. هنوز از
 آخرین دیدارش با آوا بعد از رفتن خسرو به دشتگل

فارغ نشده، سرش پُر می شد از گریه های شمیم، اشک های شمیم را رد می کرد می رسید به نگاه سرد و یخ زده ی شهرام و کینه ای که قلب خودش را می فشرد. و از همه بدتر یک جفت چشم که به طرز تهوع آوری سنجاق شده بودند به مغزش.

اولین دختری نبود که سر راه زندگی اش قرار می گرفت، قبل از آن هم گاهی با دخترها قرار گذاشته بود. توی میهمانی، پارک و اواخر در فضای مجازی اما او اولین دختری بود که در همان دیدار-اول برایش جدی شد. هیجده سالش شده بود. برای چندمین بار آزمون رانندگی داده بود و داشت برمی گشت خانه! هرچند اصلا حوصله ی خانه را نداشت اما جز آنجا هم جایی برای رفتن نبود. از هر جای عالم که می گریخت آخر می رسید به همان خانه ی کهنه و خاکستری که مدام جای خالی مادر و نگار را به رخس می کشید و آن شب نحس را به یادش می آورد.

با خودش فکر کرد کاش تمام روز را مرخصی نمی گرفت. آن روزها توی یک رستوران کار می کرد. نه موقعیت چشم گیری بود و نه حقوق خوبی

داشت اما تمام روزش را آنجا می گذراند. به جای هر کسی که کار داشت و باید می رفت توی رستوران می ماند و لحظه ها را می کشت تا فکر و خیالات دیوانه کننده به سرش نزنند. حالا هم برای فرار از برگشتن به خانه به یکی از دوستهایش زنگ زد که جواب نداد. با بی حوصلگی تصمیم گرفت به جای خانه و استفاده از مرخصی یک روزه اش برود رستوران لاقل از بیکاری که بهتر بود.

از عرض خیابان عبور می کرد که پراید مشکی با سرعت کم به او خورد و متوقف شد. صدای بوق ماشین ها فضای خیابان را پر کرد. برگشت به دختر نگاه کرد که با ابروهای بالا رفته و چشماهای مینیاتوری چشم دوخته بود به او سرش را از شیشه‌ی پایین آمده اتومبیل بیرون آورد و با لرزی که از ترس تصادف، در صدایش افتاده بود گفت: کوری مگه؟

شهریار به خود آمد و گفت: تو چشم داری؟
 _ بیا بشین سرمون رفت اینقدر بوق زدن.

_ کجا بشینم . بیا برو..._

_ ناز می‌کنی برام؟ بیا بشین می‌گم ..._

دروغ چرا؟ بدش نیامده بود. نه از چهره ی خاص
 دختر، نه از زبان درازش، نه حتی از این تصادف
 که به واسطه اش روز خسته کننده اش را می
 گذراند. روی صندلی جلو نشست . کمی بعد توی
 مسیر افتادند و فرصت کرد برگردد به دختری که
 هنوز لب باز نکرده بود نگاه کند. چند سالی
 بزرگتر به نظر می رسید. نیم رخش با آن بینی
 سربالا و لبهای برجسته شبیه تندیس های مغرور
 یونانی بود. بی تفاوتی دختر عجیب اعتماد به
 نفسش را می گرفت. بعد از دقایقی پس و پیش
 کردن کلمات بالاخره برای این که سر حرف را
 باز کرده باشد گفت: یه جا منو پیاده کنید ممنون!
 دختر بی حرف ماشین را در حاشیه خیابان متوقف
 کرد و گفت: باشه بابا فهمیدیم مثبتی! خسارتت رو
 بگو بدم! ممنون کولی گری در نیوردی وسط
 خیابون.

به لحنش خندید و گفت: خسارت نمی خوام.
حواستو جمع کن!

دعا می کرد دوباره سکوت نکند. وقتی حرف می زد او هم کلماتش را پیدا می کرد. دختر لبهایش را کمی جلو داد و با خنده گفت: جونم واست بگه که حواس ما با دیدن حوریای مذکری مثل شما جمع شدنش مشکله!

_ مگه حوری هم مذکر داره؟

هر دو خندیدند و دختر شانه بالا انداخت و گفت:
نمیشه نداشته باشه حالا حتما اسمش یه چیز دیگه ست نگفتن که ما خانمها پررو نشیم.

_ شدی که!

_ زبون باز کردیا! بریم دور دور؟

_ بریم.

دوباره پایش را روی گاز فشرد و باز همان ژست مغرور را گرفت و شهریار اینبار با اضطراب کمتری گفت: تازه رانندگی یاد گرفتی؟

_ او هوم!

__ واسه همین با همه وجودت تمرکز کردی رو
فرمون!

صدای خنده ی شهریار حواسش را پرت کرد و
وحشت زده گفت: زهرمار ترسیدم ...

شهریار باز سر عقب داد و خندید ... بالاخره
اتومبیل را یک گوشه نگه داشت و گفت: وحشی!
با این خنده هات کم مونده بود بزخم یارو رو له کنم.

__ خوبیش اینه این دفعه یه مرد همراهته!

__ او هوو مرد! به قد و هیکل نیستا! من بزرگترم.

__ از کجا معلوم؟

__ معلوم دیگه ... زیر بیستی!

__ نه بیست و پنج!

__ گمشو دروغ می گی!

__ نه جون تو بیست و پنج!

__ بیبی فیسی پس! من بیست و چهارم.

دست دختر که مقابلش کشیده شد دوباره دست و
پایش را گم کرد: آرا هستم!

_ منم شهریارم .

حتی خیالش را هم نمی‌کرد صبحی که اینطور با
یک تصادف ساده شروع شد به شبی عجیب در
خانه ی دختری که فقط یکبار دیده بودش سر شود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 103

با اعلام توقف قطار در ایستگاه تبریز پلک از هم
باز کرد. بالاخره رسید. شوری عجیب توام با
اضطراب به قلبش چنگ زد. ساک کوچکش را
برداشت و پشت سر مسافران دیگر به سمت
خروجی واگن رفت. کمی بعد هوای سرد تبریز را
نفس کشید و خاطرات مثل خطی ممتد، پرشتاب از
پیش چشمش عبور کردند. زندگی و خانواده ی
حقیقی اش را اینجا در غربت این شهر پیدا کرده
بود و خودش با دست خودش آن را از هم پاشید.
حالا باید چطور درستش میکرد؟

نگاهی به ساعت گوشی اش انداخت بلافاصله
شماره ی خسرو را گرفت و با شنیدن صدای بی

حال او گفت: رسیدم خسرو! نمی بینم فرش
قرمز تو!

__ بیا ایستگاه شهریار!

__ او مدم پیر غذا رو سفارش بده تا پیام. همون
غذاخوری روبه رو خوبه... هلاکم جون تو. تو
قطار یه کف دست نون گذاشتن جلوی ما...

باشه ی کم جان خسرو خبر از حال خرابش می
داد. گوشی را توی جیبش سراند دستش را مقابل
یک تاکسی بلند کرد و آدرس داد. کمی بعد برای
آوا نوشت: فقط دعا کن خوش شانس باشی پیدا
نشی... اینبار جای خسرو من کثمت!

کمی به صورت مظلوم آوا روی پروفایلش نگاه
کرد، صدای پر بغضش با آن لهجه ی شیرین مدام
توی سرش می چرخید انگشتش را کمی روی پیام
نگه داشت. حذفش کرد و زیر لب زمزمه کرد:
کجایی دختر! کجایی خواهر! کجایی بی معرفت...
کمی بعد جلوی رستوران، سعی کرد دوباره ظاهر
شادش را حفظ کند. خسرو را خیلی راحت پیدا کرد
پشت یکی از میزهای دونفر نشسته بود. کت جین

پوشیده بود و آرنج هایش را روی میز زده،
 بازو هایش را محکم به چنگ کشیده بود. انگار
 خودش را با همه خشم ها، ترس ها، دلوآپسی
 هایش و انتظار هایش در آغوش گرفته بود و می
 فشرد. نگاهش خیره به میز مانده و معلوم بود در
 دنیای دیگری سیر می کند. جلورفت کیفش را
 روی زمین انداخت و گفت: سلام دادا!

خسرو با تعال سر بلند کرد. با همه دغدغه هایی
 که داشت نتوانست با دیدن شهریار لبخند نزند
 گوشه ی لبش بالا کشیده شد و گفت: چطوری تو!
 احوالپرسی اش بغض داشت. دستهایش را باز کرد
 و شهریار سرش را روی شانهِ ی او گذاشت و
 گفت: اوخ بغل خسرو...

دست خسرو از روی کمرش مِشت شد و به
 پهلویش خورد و در همان حال گفت: بذار بررسی
 بعد شروع کن.

آخ خسرو بذار خوب ببینمت داداشم! چطور تحمل
 کردم بی تو این چند ماه رو ... گندش بزَنن زندگی
 بی تو که زندگی نیست دادا!

خسرو با خنده گفت: لفظ نیا من بلد نیستم از اینا!
 آخ قردشیم... به قول آوا سنه قوربان ...
 هر دو همزمان آه کشیدند خسرو لبش را به دندان
 کشید کمی به تار موجدار موی شهریار که تا
 نزدیک چشمش آمده بود انگار تازه می فهمید چقدر
 دلتنگ این چهره است و شیطنت ته این چشمهای
 روشن را چقدر نیاز داشت. چقدر دستهای شهریار
 روی بازویش حالش را بهتر از دقایقی پیش می
 کرد و چقدر حالا دلش گرم بود.

شهریار رهایش کرد و در حال نشستن روی
 صندلی مقابل او گفت: چی شد؟ خبری نشد ازش؟
 پیام دادی اصلا؟

_ زیاد؛ یه عالمه پیام دادم بی جواب موند.
 دوباره چشم دوخت به نقطه ای روی میز نمی
 دانست چطور سوالی که در طی آن مدت بارها
 پرسیده را تکرار کند. کمی انگشتش را روی میز
 کشید و آهسته گفت: آخرین بار که دیدیش...

_ خسرو...

_ خب یه مرور کنیم با هم!

پیشخدمت مقابلشان ایستاد. غذایی که از قبل خسرو
سفرارش داده بود را روی میز چید. شهریار در
حال جابه جا کردن بشقاب ها و فکر کردن به این
که چطور تتمه ی حقیقت را به خسرو بگوید
زمزمه کرد: رفتیم روبه روی کتابخونه ای که
الهام اونجا درس می خوند...

_ خب!

_ واقعا از اول همه رو بگم؟ خسرو دنبال چی
هستی؟ اجازه نمی دادن بیرون بیاد جز با الهام،
می گفت کوهیار به الهام خیلی اعتماد داره! اجازه
دادن بیاد کتابخونه با منم قرار گذاشتن همون
نزدیکی الهام نمی داشت جای دورتری بره می
ترسید. به منم گفت یه جور قانعش کنم ...

_ خب!

_ خب آوا هم کلافه بود... مثل هر وقت دیگه ای
که کلافه ست ترکی حرف می زد. باور کن هیچی
از حرفاش نفهمیدم فقط می گفت تو برادر می
خسرو رو برگردون... منم گفتم اینقدر ضعیف
نباشه!

_ جریان اون زنی که دنبالشه رو فهمیدی؟

شهریار پلک هایش را روی هم فشرد. یادآوری آن روز زیاد سخت نبود. هر روز داشت با خودش مرورش می کرد و به خودش غر می زد که اگر همان وقت بدون مصلحت اندیشی همه چیز را به خسرو می گفت حالا این عذاب را متحمل نمی شدند. اما او از همه چیز ساده گذشته بود از آوا که دیوانه وار راه می رفت و با آن صورت کتک خورده ی کبود و چشמהایی که بی اراده خیس می شدند تلاش می کرد حرفی بزند.

توی خیابان سنگفرش گاهی رو به روی شهریار می ایستاد و عقب عقب می رفت با چشماهای پر اشک می گفت: من اول خسرو رو پیدا کنم. شهریار گفت: خسرو پیدا است تو خودتو پیدا کن...

_ کجاست؟

_ زنگ بزن شماره شو بهت می دم می فهمی که رفته خونه استراحت کن سم این مدتو از تنش بیرون کنه!

و او همه ی حرفهای شهریار را نشنیده گرفته و نالیده بود: همیشه نمیتونم زنگ بزنم. قسم خوردم .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 104

با اشاره ی الهام روی نیمکتی نشستند. آوا دستش را روی جای خالی کنارش کشید و ناگهان در خود فرو رفت زمزمه اش به نظر غیر ارادی می رسید: بیر نسیمی کیمی کی آچاچلارین، قانادلارینین آراسیندان گچر، منیم لوت بدنیمین، اوستوندن، گچدی. تبریز اوندان بوش قالدی و منیم قلبیم حیاتدان. بوسس سیزلی او منیم قلبیمه و شهریمه هدیه وردی. (مثل نسیمی که از میان شاخ های سپیدار می گذرد. از تن عریان من عبور کرد... تبریز از او خالی شد و قلب من از زندگی ... این سکوت را او به قلب و شهر من هدیه کرد.)

شهریار چند بار صدایش زد. الهام دستش را روی ساعد او گذاشت و تکانش داد مثل کسی که از شوک مرگ عزیزی بیرون آمده باشد، زیر گریه

زد. شهریار انگار طاقت دیدن این صحنه را
نداشت سر خم کرد سوی او و گفت: آوا آبجی!

_ سنین هوچولوندان، کیفیر اولدی. منی سنین
سوزلریوه گوره ته قویدی گندی سیزی حلال
المیجام نه سنی نه کوهیاری نه فرخنده نی، منیم
پناهیم اولاجادی آیر اولماسیدیز (از دست هوچی
گری تو کفری شد. منو بخاطر حرفای تو ول کرد
رفت.. حلالتون نمی کنم تو رو کوهیار رو فرخنده
رو... خسرو پناهم می شد اگر شما نبودین.)
نگاه گنگ شهریار باعث شد الهام بگوید: آوا جان
فارسی بگو ما هم بفهمیم.

شهریار با ابرویی گره خورده زمزمه کرد: بلد
نیستی؟

_ نه زیاد؛ فقط می فهمم چی گفته!

آوا بینی اش را بالا کشید و اینبار همان حرفها را
به فارسی تکرار کرد. شهریار گفت: نه به خدا به
جون خودش نه، خسته شد. حق هم داشت اما تو
هم نباید اینطور کنی با خودت.

_ من خسرو سیز عولَم . منیم عولوم خبریمی کیم
 اونا وِرر؟ سن وِررسن؟(من می میرم بدون
 خسرو!کی خبر مرگ منو بهش می ده؟ تو می دی؟
 (

_ آوا!

_ آخ خدا!

الهام با اخم دست آوا را فشرد و گفت: آدم اینقدر
 ضعیف؟ چند روز خسرو رو می شناسی!

_ هزار ساله! الهام گاهی یه نگاه به اندازه ی چند
 قرن زندگی عمق داره!

_ حالا هرچی!

شهریار غر زد: چی می گید بین خودتون؟ اصلا
 منو چرا خبر کردی پیام اینجا؟

_ خواستم یه خبر به من بدی از خسرو!تو
 برادرمی بهم برش گردون!

به سرعت لبش را به دندان کشید و گفت: جواب
 تلفن منم نمیده ده باز زنگ زدم این دختره ی
 فضول جواب داد!

__ کدوم دختر؟

__ ایلناز! گفت مریضه خوابه!

__ باهار چیچیه بیم نوخوشلوا گوره عولم(بمیرم
برای بیماریت شکوفه ی بهاریم)

خسرو انگشتهایش را مقابل او روی میز زد و
گفت: حالا بخور اگر چیز خاصی یادت اومد بگو.
شهریار قاشق را به دست گرفت و گفت: تو هم
بخور...

خسرو قاشق و چنگال را کمی در غذای پیش رو
حرکت داد و گفت: تقصیر من بود. نباید ولش می
کردم می رفتم. نباید اونقدر می ترسوندمش که
نتونه بهم پیام بده!

__ باز خوبه الان اینو فهمیدی!

__ خیال می کردم اینطور به خودش میاد. می فهمه
این جستجوی بی حاصل رو بذاره کنار!

__ واسه ما بی حاصل بود واسه خودش نه! خب ...
بین خسرو وقتی آدم واسه یه مسئله حاضره هر

خطری رو بیرون از خونه به جون بخره و تو
خونه ضرب کتک اون دوتا آدم رو تحمل کنه...

کتک؟

نمی دانست واکنش خسرو به شنیدن این خبر
چیست! با خودش می گفت کاش حتی همین چند
روز پیش گفته بودم با پیامک حتی همین چند
ساعت پیش! لبش را به دندان کشید خسرو گفت:
چی می دونی شهریار!

صدایش شبیه ناله ای پر التماس بود. دلش را به
دریا زد و گفت: خب بار آخر که دیدمش صورتش
کبود بود...

انگشتهای خسرو زیر نگاهش مشت شد. عقب
رفتتش را احساس کرد روی نگاه کردن به
صورتش را نداشت می توانست حرکت بی تاب
خسرو روی صندلی را احساس کند. سکوت چند
دقیقه ای میانشان سالها کش آمد. تا خواست حرفی
بزند خسرو خشک و خش دار گفت: نگفتی بهم.
اشتباه کردم.

به همین راحتی؟

نه راحت نبود... خیال کردم... خسرو باورکن
 عمدی در کار نبود فقط فکر کردم دیکه نباید از آوا
 با تو حرفی بزنم.

— مسخره ست ... ما چند ماه بعد از اون دیدار
 شما اینجا بودیم چرا نگفتی؟ چرا تا همین جا بودم
 نگفتی؟ گذاشتی خدمت تمام شه برگردم دشتگل ...
 گذاشتی اون تنها بمونه واسه چی؟
 خواستم از تو محافظت کنم به مولا!

منو از چی محافظت کنی؟ بابا بی انصاف تو می
 دونستی من دارم جون می کنم واسه یه کلمه بیشتر
 شنیدن از اون دختر! تو می دونستی اون تو خطر
 یه کلمه به من نگفتی از چی ترسیدی؟

با پوفی بلند قاشق و چنگال را وسط بشقاب رها
 کرد و گفت: چی می گفتم... دختری که داری جون
 می کنی فراموشش کنی کتک خورد؟ خب بعدش
 چی؟ چیکار می کردی؟ آره از کله خر بازی تو و
 نفوذ کوهیار ترسیدم. بابا حق بده تو جای من بودی
 چه کار میکردی! تو اگر می فهمیدی آوا کتک
 خورده بازم می رفتی سراغش بعد...

اینقدر داستان نیاف شهریار، بهم می گفتی من یه
 غلطی می کردم به هر حال!
 _ آره یه غلطی که بازم ختم می شد به حال خراب
 خودت!
 _ الان خوبم؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 105

_ خسرو من نمی دونستم قراره آوا گم و گور
 بشه ... فقط خواستم ازش دور باشی خواستم
 آرامشت برگرده خواستم از اون پدر بی همه
 چیزش که به زبون بی زبونی تهدیدت کرده بود
 دور بمونی می فهمی؟ فکر کردی بی دلیل بود که
 دیگه با هیچکدوم از مرخصی های توی موافقت
 نشد؟

_ یعنی...

_ من نمی دونم، مطمئن نیستم. ولی خب مشکوک بود. انگار زیر نظر بودی. بابا بفهم سیاهپوش کم آدمی نیست.

_ ولی کوهیار خودش خواست من دوروبرش باشم ... خودش گفت مواظب آوا باش.

_ بله ولی تا قبل از این که حس کنه اینقدری نزدیک شدی که انگشتت رو می گیری تو چشمش و می گی خونه تو خراب می کنم. اون می خواست دخترشو نگه داره خیال کرد تو آوا رو ایران نگه می داری. اگر حس می کرد اینطوره شرط می بندم خودش بساط عروسیتونم جور می کرد. چطور بگم اون یه آدم می خواست که گوش به فرمانش باشه، یه بله قربان گوی به تمام معنا که بشه دوماه سرخونه و دخترشو واسش نگه داره، اما تو نشون دادی ممکنه با آوا سر از این مهمانی ها در بیاری و دل به دل دخترش بدی واسه پیدا کردن اون زن که هرچی هست یه رازه تو زندگیشون...

_ من با آوا تو مهمانی نبودم.

_ اون که نمی دونست ... و دقیقا وقتی فهمید که نبودیم و ماموریت بوده اومد دنبالت که از دلت در بیاره!

_ چرا همون وقت نگفتی!

_ خسرو دارم برای هزارمین بار می گم می خواستم فراموشش کنی ... غلط کردم آقا اما اون موقع فکر کردم بهترین کار همینه که هر کی بره سراغ زندگی خودش! این مدت چند بار منو باز خواست کردی؟ کم اوردم دیگه بابا! غلط کردم غلط!

خسرو پشیمان از باز کردن این موضوع درست سر میز شام کمی خودش را عقب کشید و گفت: ببخشید- بخور غذا تو مسافر خونه می شناسی این جا!

_ می شناسم اشتها کور شد پاشو بریم.

_ شهریار بشین بخور ببخشید دیگه! مغزم داره می ترکه نمی دونم کجاست تو چه حالیه چکار می کنه می فهمی؟ دست نااهل افتاده باشه، گیر اون یاشار

نامرد باشه... برده باشنش اونور... با قاچاق بر
رفته باشه...

رگ برجسته ی پیشانی و رنگ کبود صورتش
می گفت حال خوبی ندارد شهریار قاشق را به
دست گرفت و گفت: باشه بابا می خورم چته...
ترمز کن... الان خونت می پاچه رو غدامون!

با چند نفس عمیق تلاش کرد به حال عادی
برگردد. شهریار بی اشتها، کمی از غذایش را
خورد لیوانی نوشابه نوشید و بلند شد. از رستوران
که بیرون رفتند خسرو گفت: بریم اون خونه ای که
قبلا تنها می رفت؟

_ اگر می خوای می ریم.

مدتی بعد مقابل در خانه بودند. شهریار خونسردانه
دستش را روی زنگ گذاشت و چون مطمئن نبود
سالم است با کف دست چند ضربه به در زد.
خبری نشد دنبال تکه سنگی می گشت که زنی
جوان در حال عبور گفت: این خونه سالهاست
خالیه با کی کار دارید!

شهریار با ابرویی در هم کشیده گفت: خالیه؟ مگه
اینجا منزل سیاهپوش نیست؟

زن ابرویی بالا داد و گفت: نمی دونم... این خونه
از وقتی یادمه خالیه شاید بیست سال!

_ ممنون!

دست خالی از کوچه خارج می شدند که شهریار
گفت: بریم در خونه خودشون؟

_ چی بگیریم؟

_ خبر بگیریم... به هر حال اونا خودشون ما رو
دعوت کرده بودن تولد آوا!

_ مطمئن نیستم درست باشه!

_ اما راه دیگه ای نیست ... تو راهی سراغ داری
خسرو؟

_ نه.

دستش را مقابل تاکسی بلند کرد و گفت: پس می
ریم.

می خواست همه کارها را بسپارد دست شهریار اما
دلش گواهی بد می داد. درست مثل همان روزی

که شبش آوا را توی میهمانی پیدا کرد و همان شد
 آخرین دیدارشان . قلبش به شدت می کوبید تا کسی
 که سر کوچه متوقف شد نفسش دیگر یاری نمی
 کرد . شهریار بازویش را گرفت و گفت: مسخره
 بازی در نیار خسرو باورم نمیشه این تویی!
 یه اتفاق بد افتاده می دونم شهریار! این حال حال
 خوبی نیست! بذار فردا بیایم.

_ بهتر از بی خبریه! بابا اگر به قول تو دست
 نااهل افتاده باشه یه روزم یه روزه!
 _ شبه الان... دیروقته .

_ خسرو... اصلا نمی تونم اینقدر ضعیف بینمت
 تا برسم وسط کوچه وقت داری خودتو جمع کنی
 بیای!

منتظر هیچ حرفی نماند. راهش را گرفت تا وسط
 کوچه دل دل می کرد که برگردد و همراهی اش
 کند یا نه! نزدیک در خانه رادمهر رسیده بود که
 خسرو رسید. بی حرف زنگ را فشرد و انگشتش
 را روی لنز دوربین آیفون گذاشت.

کمی بعد صدایی کلافه توی گوشی پیچید: کیه!

_ سلام پور حسینی هستم آقای رادمهر منزل
تشریف دارن؟

_ ههه رادمهر... نیست... نیست!

_ آوا خانم چطور؟

همزمان با باز شدن در صدای فرخنده توی فضا
پیچید: کی هستی تو؟ بیا داخل... خبر داری
از شون مگه نه؟

_ من شهریارم خانم... خوبید؟

نگاه شهریار در نگاه مات خسرو نشست. شهریار
تکرار کرد: شهریارم همون دوست خسرو که
روز تولد آوا...

کسی انسو نبود. در را کمی باز کرد و زمزمه وار
گفت: این زنه دیوونه ست شک ندارم. بریم.

خسرو گفت: وقتی نیست کجا بریم؟

_ از کجا معلوم که نیست؟ گفت رادمهر نیست!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 106

مردد قدم داخل حیاط گذاشتند. از همان فاصله هم فرخنده را می دیدند که اصلاً شبیه آن فرخنده ای که می شناختند نبود. زنی خسته و زار با رنگی پریده و بدون آرایش، موهایش بی حال روی دوشش رها شده بودند و پلک هایش آنقدر متورم بود که نمیشد به درستی مردمک چشمهایش را دید. یک پیراهن آستین بلند خاکستری پوشیده بود با شلوار جین روشن میانه حیاط که رسیدند لرزی که در اندامش افتاده بود را تشخیص دادند شهریار زمزمه وار گفت: خودشه؟

_ آره!

_ چی شده یعنی؟

_ نمی دونم شهریار!

_ دیدی چی شد خسرو جان! دیدی؟

مقابل فرخنده ایستاد و سر به زیر بی آن که بداند چرا سرتکان داد. شهریار به جای او گفت: چه اتفاقی افتاده؟ خوبید شما؟

_ خوب نیستم... داغونم... رها شده و بدبختم...

بیایید ... بیایید داخل ...

خودش قبل از آنها داخل رفت ... خانه اصلا شبیه
بار اولی که وارد آن شده بودند نبود. انگار همان
لحظه صحنه‌ی مشاجره‌ای شدید و طولانی بود
فرش‌های راهرو کج شده و یک مجسمه‌ی قیمتی
وسط سالن خرد شده بود.

وسط سالن ایستاد و گفت: می بینید هیچکی
نیست... خونه خالی موند... می بینی؟ تو عاشقش
بودی؟ پس چرا رفتی؟ چرا نبردیش با خودت؟
شهریار گفت: کجا رفتن؟ یعنی چی؟

_ اونا مشکل کوچیکشون رو جا گذاشتن و رفتن تا
خانواده‌ی خوشبختشون رو داشته باشن... منو جا
گذاشتن می فهمی؟

_ یعنی آوا و آقای رادمهر رفتن؟

_ تو چرا به آوا دل بستنی پسر؟ چرا؟ اون حاصل
عشق کثیف کوهیار و آناست، حاصل خیانتیه چرا
فریب خوردی؟ از اون دوتا حیوون چیزی بهتر
از آوا درست نمی شد...

چرخید روی مبلی نشست. پاکت سیگار را از کنار دستش برداشت به طرف پسرها گرفت. شهریار به جای هر دویشان گفت: ممنون...

یک نخ سیگار میان لبهایش گرفت در حال روشن کردنش اشاره کرد به مبل رو به رو و گفت: بشینید.

هر دو بی حرف اطاعت کردند. او بعد از یک عمیقی به سیگار سرش را به دو انگشت دستش تکیه داد. هر لحظه انتظار می رفت آتش سیگار موهای تار شده اش را بسوزاند. بالاخره همزمان با قطره اشکی که از چشمهایش پایین چکید نالید: له کردن آدما بر اشون مثل آب خوردنه! می تونن پلک بززنن و یه شهرو ویرون کنن! منو ببین، کوهیار می گه آوا شبیه توئه، بایدم شبیه من می شد اگر همه چی سر جای خودش بود، اما ما محکوم بودیم به شکستن و فراموش شدن... حالا اونی که شبیه منه تویی! تو پسر بیچاره که بازی خوردی... شهریار میان حرفش رفت و گفت: میشه واضح بگید چه اتفاقی افتاد؟

با همان دستی که سیگار را گرفته بود اشاره کرد
 به اوضاع آشفته خانه و گفت: معلوم نیست چه
 اتفاقی افتاد؟ معلومه، آنا نقشه کشید، آوا اجرا کرد ،
 کوهیار احمق هم مثل همیشه دنبال اونا دوتا دوید.

_ منظور تون اینه که رفتن ترکیه!

_ بله رفتن ترکیه؟

_ با همون زن خواننده!

_ چرا نمی گی همون زن فاحشه؟

_ آخه!

_ فاحشه بود که چشم یه شهر دنبالش موند.

_ آدرسی از شون ندارید؟

دستهایش را روی پاها کوبید و گفت: چرا من باید
 درس داشته باشم؟ من کی ام مگه؟ اصلا به من
 گفتن که دارن می رن؟ ... چشمامو بستم وقتی باز
 کردم که رفته بودن. ... کسی لازم ندید به من
 توضیحی بده!

شهریار نفسش را پرصدا بیرون داد و گفت:
 ببخشید بی وقت مزاحم شدیم ما اومده بودیم آوا رو
 ببینیم.

_ دیگه دنبال آوا نباشین بچه ها! آوا دنباله ی اون
 زنه! تو حیفی خسرو... تو پسر خوبی هستی...
 نگاهش را به سوی پله ها چرخاند و گفت: اون
 لیاقت تو رو نداره!

خسرو هنوز هم فکر می کرد زبان بدن این زن
 حرفهای بیشتری برای گفتن دارد درست مثل روز
 تولد آوا! آماده گفتن چیزی بود که شهریار گفت:
 ممنون خیلی ممنون من یه شماره بهتون می دم اگر
 کاری داشتید ...

چشم گرداند به اطراف، روی میز تلفن یک تکه
 کاغذ پیدا کرد با خودکاری که از روی جیبش
 برداشت، در حال نوشتن شماره خودش و خسرو
 گفت: به هر حال تنها هستید ما رو غریبه ندونید.

_ اگر پسر داشتم ... شاید سن شما بود نه؟ نه
 نبود... اون لعنتیا نمی داشتن ... اگر گذاشته بودن
 شاید ...

حرفهایش پراکنده بود شهریار با برداشتن قدمی به سوی در خسرو را دنبال خودش برد و با صدای بلند خداحافظی اش واگویه های فرخنده قطع شد. هر دو بیرون رفتند. با قدمهایی بلند خودشان را به سمت در حیاط کشاندند نگاه شهریار چرخید به گوشه ای از حیاط و بعد سرچرخاند سوی پنجره ی اتاق های بالا!

از خانه بیرون رفتند شهریار گفت: زنه دیوونه شد.
_ آوا رفت؟ یعنی واقعا رفت؟

_ خسرو! اگر هم رفته باشه به این سادگی که فرخنده می گه نبود. یه چیزی اینجا درست نیست ... چرا گفت آوا باید شبیه من می شد؟

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و خیره به خسرو گفت: ولی واقعا هم شبیه هم هستن تو هم متوجه شدی؟

_ به چه چیزا فکر میکنی شهریار من اصلا این زن رو درست ندیدم.

_ خب سرتو از یقه ت دربیار که ببینی... اصلا به
نظر من آوا بیشتر از این که شبیه کوهیار باشه
شبیه فرخنده بود... صبر کن ببینم...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 107

گوشی اش را از جیب بیرون کشید از طریق پیج
آوا پیج خواننده ای که او همیشه دنبال می کرد را
باز کرد و گفت: اینجاست... بین اینو... خسرو با
تو ام نگاه کن... بابا این دیگه عکسه!

_ دارم نگاه می کنم شهریار بگو .

_ این شبیه آواست؟

نگاه خسرو خیره ماند روی زنی با صورتی لاغر
و آرایشی پررنگ شانه بالا انداخت و گفت: به
نظرم شبیه نیست!

البته این صد جراحی رو صورتش اعمال شده یه
کم چشماش شبیه آواست!

__ دنبال چی هستی چه فرقی داره آوا شبیه این زن
باشه یا نه وقتی خود فرخنده داره می گه این مادر
آواست...

__ من هنگم خسرو. چرا فرخنده نگاه کرد به پله ها
و گفت لیاقتت رو نداره! آوا تو خونه ست؟
خسرو شتاب زده به سوی در خانه برگشت و گفت:
چی؟

انگار تازه حرکت فرخنده برایش معنا گرفته بود
دستش به سوی زنگ می رفت که شهریار او را
کشید و گفت: بابا صبر کن ... حدسه این ... شایدم
نباشه شاید اشتباه می کنم اما بعید می دونم آوا از
تبریز بیرون رفته باشه ... بیا بریم ... فردا دوباره
برمی گردیم .

__ شاید الان تو خطره!

__ نه بابا چه خطری هر جا هست باباش کنارشه...

__ مگه نمی گی کتکش زده بود.

__ تو بودی دخترت تو مجلس اونجوری بود کتکش
نمی زد؟

__ شهریار!

__ بخدا خوابم . از این زن با این حال خرابش هم حرف بیرون نمیاد باید خودمون بفهمیم فردا شروع می کنیم.

حق با شهریار بود. باید کمی استراحت می کرد تا بتواند افکار به هم ریخته اش را سامان بدهد خودش را به دست شهریار سپرد و کمی بعد در مهمانسرای، در اتاق مشترکی با او روی تخت یک نفره دراز کشید.

شهریار با خنده گفت: حیف که همیشه پامو آویزون کنم.

خسرو ساعدش را روی پیشانی گذاشت و تلاش می کرد از میان حرفهای فرخنده چیز بدرد بخوری پیدا کند شهریار برای خارج کردنش از آن حال گفت: شهرام حالش خرابه! گیرم بین هزار حس مختلف ملودی پیام داد گفت غذا نمی خوره! تو بودی چکار میکردی؟

آهی کشید و گفت: ببخش نگفته بودی اوضاع
اینقدر به هم ریخته ست و گرنه نمی کشوندمت
تبریز!

_ داریم حرف می زنیم وقت بگذره نگفتم اینطور
بگی! کاش یه شماره از الهام داشتیم!
_ نداری؟

_ همون روزا یکی دوبار خواستم بگیرم فکر بد
کرد... خیلی دختر سفت و سختی بود. خونه شون
تو همون کوچه ست اما پدرش سختگیره. کاش
شمیم رو می اوردم.

_ دختر مردمو کجا بیاری؟

_ باورت همیشه میخواست پاشه دنبال من بیاد
تبریز. داشت دق می کرد که فهمید دارم میام دنبال
یه دختر

داری عذابش می دی یه روز پشیمون می شی!

_ می دونم اما می خوام بره دنبال زندگیش!

_ شاید زندگیش توئی! اینقدر جای آدمها تصمیم
نگیر. آوا رو فرستادی دنبال زندگیش منو فرستادی

دنبال زندگیم به چی رسیدیم که حالا نوبت شمیم
شدا!

_ هنوز عصبانی هستی؟

_ از این که بهم نگفتی آره . من خیالم راحت بود
که حالا دیگه بیشتر هواشو دارن. اما الان حرفم
خودم نیست حرف شمیمه! دردت چیه؟ دردت با
پدرت چیه؟ شهریار هر کاری هم کرده باشه پدرته!
دردت با شمیم چیه؟ اگر بچه بود اگر مظلوم و
معصوم بود از اول بود چرا اول اینا رو نفهمیدی!
چرا الان دلت واسه مظلوم بودنش نمی سوزه!

_ خسرو دادا بی خیال!

_ می خوام بدونم ... حق دارم یا ندارم.

_ حق داری اما الان وقتش نیست والله! خسته ام
خوابم میاد فکرم افتاده دنبال این دختره آوا!
لامصب به من گفت برادر... نمی دونی با اون
لهجه ی خسرو کشش چطور بغض می کرد می
گفت قردشیم... سنه قوربان. نگار کم بود اینم داغ
شد نشست یه گوشه ی دل ما! آخ ... هرچی کشیدیم
از این برادری بود...

روی تخت غلتید! و خسرو با تردید لب زد: نگار
چطور مُرد؟

شهریار پلک هایش را محکم به هم فشرد. پاهایش
را توی شکم جمع کرد و شانه های پهنش تا شد به
داخل سینه! سکوت میانشان رخنه کرد هر دو بیدار
بودند اما جریان سکوت آنقدر قوی بود که هیچکدام
جرات شکستنش را نداشتند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 108

در ظلمت اتاق، شهریار برگشت به نگار. به
همزادی که اگر موهای بلند خرمایی همیشه بافته
اش را کوتاه می کرد و دست از رویاهای دخترانه
اش برمی داشت خود او بود. هم شکل، همقد،
همسال. سمیرا، مادرش، می گفت: وقتی دنیا
او مدین نگار شست تو رو گرفته بود می مکید
پرستارا به زور از تو دهنش در آوردن!
و او توی سر نگار می زد و می گفت: خاک تو
سرت انگشت منو می خوردی؟

نگار هم غش غش می خندید و می گفت: خب فقط
تو همراهم بودی!

بیشتر اوقات همراه بودند... بیشتر اوقات با هم
خوش بودند. حتی وقت هایی که کفر شهریار را
در می آورد و شهریار دنبالش تا پشت بام می رفت
و قیچی را مدام باز و بسته می کرد و می گفت با
موهات خداحافظی کن.

اینقدر این کار را تکرار می کرد تا چشمهای نگار
پر اشک می شد و می گفت: غلط کردم شهریار
دیگه نمی کنم.

دختر ده ساله ی غُد، همین غلط کردم از سر اجبار
را هم که می گفت جای شکر داشت برای
شهریاری که دلش نمی آمد بیشتر از این آزارش
بدهد. توی چشمهای نگار یک چیزی بود که هرچه
توی آینه نگاه می کرد توی چشمهای خودش نمی
دید. یک مظلومیت آشکار که غمگینش می کرد.
حتی در اوج خنده هایشان. مادرش شهریار را با
همه بچگی بزرگتر از نگار می دید. گاه در حالی
که لبه های رومیزی ها را با منجق نقش می زد

آهسته می گفت: دختر بابا می خواد بالا سرش،
 بابای بی معرفتون خونه رو از چنگم در آورد
 رفت که بسازه این زندگی رو ... لعنت به دل من
 که حتی دلش نمیاد لعنتش کنه! تو هوای خواهرتو
 داشته باش... نگار حساسه زود می رنجه قربون قد
 و بالای تو برم من، تو همین الانشم مرد شدی اما
 اون نگاه نکن که همسن توئه اون بچه ست!
 خودش را توی آینه مرد یازده ساله ای می دید که
 حتی نمی توانست راه کارخانه ی پدرش را پیدا کند.
 کارخانه ی لعنتی که از یکسال قبل مثل موج افتاده
 بود توی زندگی شان . قبل از آن هرچه بود پدرش
 می رفت سرکار برمی گشت خانه، سربیک سفره
 غذا می خوردند. نگار به زور هم شده خودش را
 توی بغل شهرام که همیشه خسته و فکری بود جا
 می کرد و سمیرا وقت خوردن چای چند کلمه ای
 از زیر زبان او بیرون می کشید. اما فکر
 خریدارخانه ی ورشکسته ای که نمی دانستند
 فکرش را کی انداخته توی سرش خانه همان
 آرامش نیمبند خانه را هم گرفت. نتیجه ی همه آن
 مشاجره های طولانی میان شهرام و سمیرا و دلهره

هایی که کشیدند شده بود فروش خانهای که سه دانگش به اسم سمیرا بود و خرید یک خانهای کلنگی در منطقه ای دور افتاده که شهرام چند روزی یکبار به آن سر می زد. می گفت این وضعیت موقت است به کارخانه خوشبین بود. و این خوشبینی ادامه داشت. پیشرفتی که از آن حرف می زد فقط در ظاهر خودش دیده می شد و تغییر در وضعیت هیچکدام از آنها حاصل نشد. سمیرا خیلی زود یاد گرفت از هنرش کسب درآمد کند و هر هفته چشم به راه خریدهای ناقص همسری که هیچ وقت دل به دلش نداده بود نباشد و بچه ها عادت کردند با درآمد بخور و نمیر مادر و غیبت های طولانی پدر بسازند.

از یک جایی به بعد همه چیز فقط رویا بود. رویاهایی که شهرام ساخته بود تا سمیرا را ساکت کند و سمیرا به خورد بچه ها می داد تا دوام بیاورند. هر روز امید می کاشت، امید به آینده ای که جز نگار هیچکس باورش نداشت. فقط نگار بود که بعد از رفتن شهرام تا چند روز درباره ی کارخانه حرف می زد و توی ذهنش برای اتاقش

در عمارت دو طبقه ای که پدر وعده اش را داده
بود کاغذ دیواری انتخاب می کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 109

سیزده ساله بودند که مادرش میان غر زدن هایش
برای اولین بار سرنگار فریاد زد: ول کن این
رویاها رو، بزرگ شدی هنوز نفهمیدی اون بابای
بی همه چیزت سرکارمون گذاشته؟ از روزی که
به قول خودش کارخونه ی واموندهش به سود رسید
تا امروز چه خبری ازش شد؟ ما شدیم چشم به راه
یه تیکه نونی که هفته به هفته آیا یادش باشه بیاره
یا نه! تقصیر منه زنی مثل من خودش به دست
خودش بی ارج می شه... لعنت به من که دل به
دلت دادم شهرام... لعنت به روزی که با تو زیر یه
سقف او مدم وقتی می دونستم دلت یه جا دیگه گیره
و سرت هزار جا مشغول!

از این جای حرفهایش به بعد را با آنها نبود واگویه
می کرد با خودش حرف می زد. در خودش گریه

می کرد به زندگی اش را دوره می کرد. اولین بار بود که این حرفها را حتی به خودش می گفت اولین بار بود حتی یادش می آمد که شهرام هیچ وقت دوستش نداشت و حتی آمدن بچه ها ذره ای عزیزش نکرد توی چشم این مردی که از وقتی دیده بودش دنبال راه گریز بود. و اولین بار هم بود سرنگار فریاد می زد. هر دو مبهوت به سمیرا نگاه می کردند نگار با لبی آویزان میان زاری او آمد و گفت: خب داره کار می کنه داره کارخونه رو ...

_ اینقدر بچه نباش نگار بس کن... گولمون زد. دیگه نمی تونم نقش بازی کنم واسه تون ... خونه و طلاها رو از دستم در آورد دیگه از اون پدر واسه شما پدر در نمیاد رو پای خودتون وایسید... می شنوی شهریار؟ به خواهرت حالی کن. من از بس روی این رومیزی ها مهره زدم گردنم خرد شد... دیگه نمی کشم پا به پای رویاهای شما پیام ... همش سرابه... از اون کارخونه از اون عمارت لعنتی از اون پدر هیچی به شما دوتا و من نمی رسه!

و اینها را همان مادر می گفت که سه سال تمام
توی گوششان خوانده بود: درستون رو بخونید
کارخونه راه می افته و کارتون آماده ست می رید
پیش بابا مشغول می شید به هر حال اونم هرکاری
می کنه واسه شماست.

حالا نمی فهمیدند چرا همه ی آن رویاها مثل برگ
خشکیده ای توی دست باد بالای سر مادر می
چرخید و با هر کلمه اش دور و دورتر می شد.
نگار ناباور آنها را به حال خود گذاشت و رفت. و
سمیرا همان جا که بود نشست. تلاش بی حاصلش
برای مشغول بودن به کاری که خودش هم نمی
دانست چیست را رها کرد، سرش را میان
دستهایش گرفت و نالید.

شهریار هیچ وقت نفهمید آن روز مادرش با کدام
خبر به آن روز افتاد و چرا یک روزه آنقدر ناامید
شد که دیگر ملاحظه ی روح حساس نگار را هم
نکرد. هر چند بعدها فهمیدنش آنقدر آسان شد که
دیگر حتی مطمئن بود آن حرفهای سمیرا یک
خودکشی پر درد بود. اما شاید خیالش را نمی کرد

پرده برداری اش از حقیقت جان دو فرزندش را هم بگیرد. نگار را به آن شکل دردناک و شهریار را از درون .

فکر کردن به مرگ نگار آزارش می داد. بعد از سالها هنوز نگاه نگار تکثیر می شد توی چشمهای همه ی دختران معصومی که می دید. اصلا شاید از همان وقتها بود که دخترها برایش دو دسته شدند دخترهایی به معصومیت نگار که اگر هم وارد زندگی اش می شدند برای پر کردن جای خالی نگار بود و دخترهایی که از چندسال بعد یادگرفت می تواند کنارشان وقتش را بگذراند تا در خانه نباشد...

سالها مرگ ناگهانی نگار و سمیرا شده بود تیغ توی گلویش و ناباوری حتی نمی گذاشت اشک بریزد. حالا بعد از سالها با خودش فکر می کرد کاش لاقل جنازه شان را دیده بود اما او از مرگ آن دونفر فقط یک خبر شنیده بود. توی اتوبان هر دو با هم پریده بودند مقابل یک کامیون! همان اتوبانی که منتهی می شد به کارخانه ی شهرام ... همان شبی که مادر خبر داده بود نه به آن کارخانه

چشم طمع داشته باشند و نه به پدری شهرام! و
 ربط همه این قضایا به هم خوره ی جانش شده بود.
 برای مدت طولانی از او متنفر ماند. از پدری که
 آمده بود گوشه ی حیاط با تنفر به او و هر چیزی
 که آنجا بود نگاه کرد و از چهره اش بیزاری از
 وضعیت زندگیشان می بارید، بی آن که ذره ای
 احساس همدردی در نگاهش دیده شود. با همان
 اکراه گفت: جمع کن بریم پیش من!

__ کجا کارخونه ؟

__ نه خونه ی من!

__ خونه دارین شما؟ شما که به مامانم گفته بودین
 جا ندارین و چون راه دوره کارخونه می خوابین!

__ اینقدر حرف نزن بچه! باید واسه تو هم توضیح
 بدم؟ مثل خودش بار آورد شمارو ... جمع کن بیا
 زود من بیکار نیستم..

#سکوت بود و نسیم

#پارت 110

همراهش رفت. اما فقط یک شب توی خانه ی
 شهرام که عجیب شبیه رویاهای نگار بود دوام
 آورد و اصولاً برای پدري مثل شهرام هم مهم نبود
 که شهریار در خانه هست یا نه. مدتها گذشت تا
 یادش بیاید که نیست. وقتی حریفش نشد به کسی
 سپرد مایحتاجش را تامین کند و مبلغی برای
 مخارجش هر ماه به او داد! هر ماه که نه ... گاهی
 اگر یادش می آمد که یکی از اعضا خانواده اش
 زنده است... شهریار هم پسر همان مادر بود زود
 راه زندگی کردن و زنده ماندن را یاد گرفت. کنار
 درسش کار کرد و خیلی زود هم داخل دنیای آدم
 بزرگ ها شد به این هوا که غربت خانه خفه اش
 نکند. تنهایی توی آن خانه ی کلنگی بغض شده و
 چسبیده بود بیخ گلایش.

__ شهریار... شهریار!

__ ها؟

__ نمی خوام بیدار شی؟

__ که چکار کنیم؟

غلطید طاقباز دراز کشید. ساعد دستش را سایبان
چشمهایش کرد و گفت: اون یارو که آوا می گفت
قراره وصلش کنه به مامانش کی بود؟
_ آملی!

_ خاک تو سرت خسرو... چطور هیچ وقت ته و
توی ماجرا رو ازش نپرسیدی؟

_ تو رابطه با آوا، من همیشه پا در هوا بودم
شهریار! چی می پرسیدم... تا او مدم بهش نزدیک
بشم یه گندی زد.

_ با همه این گندا چرا دل نکندی ازش؟

_ چه می دونم! سوال می پرسى تو هم!

_ ببین آوا خوب بود... الان باز غیرتی نشی اما
همیشه حس کردم این بچه نرمال نیست.

_ نگو بچه!

_ واسه من بچه ست خب ...

_ بیست سالشه!

_ بگو صد سال چشماش بچه می زد. طبیعی نبود
خسرو قبول کن ... گاهی بی دلیل شاد بود گاهی

بی دلیل غمگین، یهو یه عالمه اشک می ریخت،
 یهو عاشق تو می شد تو اوج عشق و عاشقی تو
 رو ول کرد که بیافته دنبال مادری که هنوز معلوم
 نیست تو همه یا واقعیت! یعنی می خوام بگم الان ما
 نباید دنبال یه مسیر منطقی باشیم که ختم بشه به
 آوا!

_ من عقلمو از دست دادم شهریار تو بگو چکار
 کنیم من همون کارو می کنم.

_ من اول باید تو رو روشنت کنم که بدونی ممکنه
 همین الانم آوا رو پیدا کنی اما بازم اون بخواد بره
 دنبال مادرش!

_ می خوام راه حل بدی یا ته دل منو خالی کنی!
 _ می خوام بفهمی .

_ میدونم همه چیو من فقط نگرانم بلایی سرش
 اومده باشه می فهمی؟ ببینم سالمه ول می کنم می
 رم.

_ تا دفعه بعد که پیام بده ...

خسرو با تکان سر نچی کشید و گفت: پاشو ...

_ چته..._

_ دراز به دراز افتادی اینجا داستان می بافی که چی؟ بلند شو یه فکری کن ببین از کجا شروع کنیم..._

بلند شد؛ چندبار زیر بازوی شهریار که همچنان خیال بلند شدن نداشت زد و ادامه داد: ببین چطور می تونیم با الهام حرف بزنیم.

_ باز اون روی خرت اومده بالا، نکن دیگه خودم بلند میشم..._

_ از کجا شروع کنیم واسه الهام بریم در خونه شون؟_

_ نه باباش حساسه، یه رگ اونو کوهیار داشت الان آوا اینطور آواره نبود... به نظرم باید بریم کتابخونه دنبالش!

_ ممکنه اونجا باشه؟_

_ خودشون گفتن که الهام واسه درس خوندن میاد اینجا!

_ بیوش بریم پس..._

_ حالا جدی پیداش کنی ...

_ شهریار ...

صدای زنگ موبایل شهریار که توی فضا پیچید
هر دو سکوت کردند شهریار با تعلل گوشی را
برداشت آن را میان گونه و شانه اش گرفت و در
حال رفتن به سوی سرویس بهداشتی گفت: بگو...

_ نه نمیام فعلا... شمیم، جان ما بس کن ...

دستشویی ام کجا می خواستی باشم...

شمیم میان هق زدن نالید: با خسرویی؟ یعنی الان
زنگ بزنم به خسرو می گه با هم هستین؟

_ آره زنگ بزن خسرو الان اعصاب نداره

خالیت می کنه با کی طرفی!

خسرو نچی کشید روی تخت نشست و دستهایش را
در هم قلاب کرد شهریار با پوفی کلافه گفت:
خسرو اون گوشیتو بذار دم دستت شمیم زنگ بزنه
می خواد مچ منو بگیره!

خسرو فریاد گونه گفت: شهریار دیر شد.

_ آ دیدی صدای خودش بود یا نه؟ دختر مختر
نداریم اینجا می خوام فیلم بگیرم بفرستم...

_ بگیر بفرست!

_ آ روتو برم! فیلم بگیرم تو دستشویی ام بی
حیا!

_ قطع می کنم رفتی بیرون فیلم بفرست... با کی
هستی شهریار جز خسرو کی همراهته! اگر دردت
دیدن خسرو بود که می رفتی خونه ش یا اون می
اومد... جون من بگو بخدا دارم دیوونه می شم. بی
انصاف منم غرور دارم. خواستم بهت زنگ نزوم
اما دارم می میرم اینجا...

_ نکن این کارو قربونت برم نکن! هیچکی
نیست..

توضیح بیشتری نداده بود که تماس قطع شد.
خسرو از آنسوی در باصدایی بلند گفت: خیلی
بیشعوری که دختر مردمو اینطور بازی دادی!
بهت وابسته شده قشنگ معلومه. تکلیف آوا معلوم
بشه بعد تو رو آدم می کنم.

_ می ذارید تمرکز کنم یا نه!

خسرو با اخم لب به هم فشرد. گوشه‌اش را نگاه کرد صفحه‌ی ایلناز را باز کرد. پیام‌های روز قبلش را یکبار دیگر خواند و کوتاه احوال خودش، بانو و گلپر را پرسید. و به سرعت از صفحه خارج شد. نگاهش را دوخت به شهریار که دستهایش خیسش را به پشت شلوارش می‌مالید و در همان حال می‌گفت: باید بفهمه که بره دنبال زندگیش.

_ با من حرف این دختر و نزن از دستت کفری می‌شم. خسرو نیستم اگر سر این قضیه حال تو رو نگیرم.

_ باشه بابا، پاشو بریم پیش الهام دیر شد.

#سکوت‌بودونسیم

#پارت 111

حدسش درست بود ... نزدیک ظهر بود که الهام را دیدند از کتابخانه بیرون می‌آمد خسرو نفسی از سر آسودگی کشید و گفت: خودشه نه؟

_ آره خودشه!

از همان فاصله شروع کرد به صدا زدن الهام،
خسرو با حرص گفت: شهریار دختر مردمو
اینطور صدا نزن تو خیابون!

الهام ایستاد. متعجب نگاهش را میان آنها گرداند
بالاخره روی صورت خسرو مکث کرد و گفت: آقا
خسرو شما یید؟ چه عجب؟ بالاخره یادتون اومد
آوایی هست!

بی قرار گفت: کجاست؟

_ الان می پرسی؟

شهریار به جای خسرو گفت: حالا که پرسیدیم بگو
دیگه!

الهام بی توجه به او نگاهش را دوخت به خسرو و
گفت: می دونی بعد از رفتنت چی به سرش اومد؟

_ الهام خانم باور کن به اندازه کافی از اون رفتن
کشیدم اگر ازش خبر داری بگو جونم به لب
رسید...

__ بعد اون شب همش مریض بود... اون شب پیش
 من موند مامانش اومد دنبالش بردش بار بعد که
 دیدمش کبود بود و گفت با شهریار قرار داره
 همون روز که ...

شهریار سر تکان دادو گفت: تا اونجاشو می دونیم
 بعدش؟

__ بعد مدام خونه بود دو سه بار دعوای شدید
 داشتن ... آقای رادمهر خونه رو واسه فروش
 گذاشته بود و فرخنده خانم زنگ زد سرهنگ
 سیاهپوش تو اون بلبشو آوا فرار کرد... سه روز
 بعد پیداش کردن دستگیر شده بود با وساطت
 سرهنگ آزاد شد... من از اتاق سایه هاشونو دیدم.
 دو نفری ریخته بودن تو اتاقش صدای جیغش می
 اومد... کتک کاری نمی کردن. نمی دونم شایدم من
 متوجه نمی شدم اما صدای گریه های آوا تو همه
 کوچه پیچیده بود.

خسرو بی قرار رو پاشنه ی پانیم چرخ می زد چند
 قدم در جهت مخالف برداشت با نفس هایی عمیق

خودش را کمی آرام کرد دوباره برگشت و گفت:
خب!

_ خوبید؟

_ خب الهام خانم بعدش چی شد؟

_ بعد از اون دیگه ندیدمش... یعنی بابام دیگه
نداشت گفت این دختر فراریه... نمی خوام
معاشرت کنی یکبار هم یواشکی رفتم در خونه
فرخنده خام از پشت آیفون گفت که آوا رفته
ترکیه!

_ چطور ممکنه بدون خداحافظی از تو رفته باشه؟

خسرو چشم تنگ کرد و گفت: مربوط به کی
میشه؟

_ او اسط تابستون...

خسرو نفسش را با بهت بیرون داد و گفت: چی
میگه این زن... به ما گفت همین چند روز پیش...
درسته شهریار یا اشتباه می کنم؟

_ تاریخ نداد اما از ظاهرش برمی اومد چند روز
پیش.

_ ظاهر فرخنده خانم؟ همین هفته ی پیش با آقای رادمهر تو مرکز خرید دیدمشون. هر دو عالی بودن این وسط در دشون فقط آواست و بس! چرا چون مادرشو می خواد... شما بد کردین. تنه اش گذاشتین من گفته بود شما می تونین کمکش باشین.

_ رادمهر با آوا نرفت؟

الهام سرزنش هایش را همانجا که بود رها کرد و با اخم گفت: وَا؟ نه اینطور که می گفت آوا رو تنها فرستادن واسه ادامه تحصیل!

_ دروغ‌های کثیف... آوا تو خونه ست شهریار... تو خونه ست...

بی تاب به سمت خیابان رفت دستش را مقابل هر اتومبیلی که رد می شد بلند می کرد بی توجه به این که شخصی است یا تاکسی... شهریار نزدیکش رفت و گفت: با این آتیش تند کجا؟

_ بازیمون می دن...

الهام گفت: تو رو خدا از من نشنیده بگیرین. در دسر میشه بابام حوصله این بحثا رو نداره اصلا!

_ می تونی یه کاری کنی؟ یه زنگ بزن به خونه
شون سراغ آوا رو بگیر... بگو یه شماره از ترکیه
بدن باهات تماس بگیرم!

_ این بازی واسه چی شهریار؟ می رم راست و
حسینی می گم جریانو ... نیازی به این بازی
نیست.

_ چیه باز آب روغن قاطی کردی؟ باباشه چرا
بازی کنه؟ نهایتاً می گه نمی خوام دم پر دخترم
بگرددی ... بفهم یه ماجرای هست نمی شه
اینطوری بی کله پیری جلو!

_ من نمی تونم شهریار! نمی تونم لقمه رو دور
سرم بچرخونم می رم اون خونه رو سرشون
خراب می کنم تا بگن کجاست!

شهریار کلافه گفت: دنبال شرمی گردی تو بخدا
اومدی شر به پا کنی ... اومدی خودتو بدبخت
کنی...

_ آره همینه که تو می گی!

بالاخره تاکسی مقابل پایشان توقف کرد خسرو
روی صندلی جلو نشست آدرس داد شهریار صدا
زد: الهام بیا!

_ خودم می رم ممنون اسم منو نیاریدا!

_ باشه .

شهریار خودش را جلو کشید و زمزمه وار گفت:
خسرو داداش می خوای خر نشیم بی کله نریم
جلو؟ می خوای مثل بچه آدم بشینیم فکر کنیم ...
بی توجه به شهریار با دست آدرسی به راننده داد
مسافت آنقدر زیاد نبود که مهلت فکر کردن به
حرفهای شهریار را داشته باشد . سرکوچه پیاده شد
تاکسی که رفت مقابل شهریار ایستاد و گفت: ببین
اگر می خوای هی منو آروم کنیف اگر می خوای
مانع من بشی واسطه گری کنی یا هرچی از
همینجا برگرد من بی آوا یا یه نشونی ازش از این
خونه بیرون نمیام.

_ بابا پدرشه اون آدم بفهم.

_ هر کی می خواد باشه!

به سمت خانه تقریباً دوید دستش را دوبار روی
زنگ فشرد و سه بار با مشت محکم به در زد...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 112

قلبش تند و بی وقفه می کوبید. شهریار خیره به
عرق نشسته روی پیشانی اش که تناسبی با سرمای
هوا نداشت لب زد: خسرو!

یکبار دیگر مشتش را بلند کرد و بی وقفه به در
کوبید. صدای رادمهر از آنسوی آیفون توی گوش
هر دو نشست: چه خبره؟ کیه؟

_ باز کن آقای رادمهر، چه زود برگشتی از
ترکیه!

در بی هیچ حرفی باز شد. شهریار گفت: چرا اینا
درو اینقدر راحت باز می کنن... بخدا این جریان
عادی نیست خسرو بیا بی خیال شو...

به جای جواب به او در را باز کرد. مسئله دیگر
فقط جستجوی عشق معصومی که روزهای سرد

پادگان را برایش قابل تحمل می کرد نبود. مسئله اش حالا همین غیر عادی بودن جریان زندگی آوا بود که وقتی می گذاشتش کنار درد توی چشمهای همیشه خنداناش قلبش آتش می گرفت. اگر آخر این داستان در دسر هم بود به جان می خرید اما ناتمامش نمی گذاشت.

با قدمهای تند تا وسط حیاط رفت. چندین بار مشتت را باز و بسته کرد. نفس های عمیق کشید و تلاش کرد بغض پر خشمی که در رگ به رگ تنش می تپید را مهار کند. باقیمانده راه را آرامتر طی کرد. پلک هایش را روی هم فشرد. در سالن را باز کرد. فضا هنوز همانطور آشفته بود و فرخنده همانطور زار نشسته بود روی یکی از مبل ها، مثل آدمهای شکست خورده که هیچ امیدی به بازگشت ندارند و حتی جانی برای ایستادن. رادمهر دستش را توی موهای جوگندمی اش کشید، دست دیگر را به کمر زد و نگاهش را دوخت به خسرو. هنوز او چیزی نگفته بود که کوهیار گفت: با توپ پر اومدی؟ چه خبره؟ چی می خواهی؟

_ آوا کجاست؟

فرخنده خندید. خنده اش توی آن وضعیت بیهوده
 بود و صدای خش دارش جو را متشنج تر می
 کرد: می بینی کوهیار آوا رو می خوان اینا
 هم.... همه آوا رو می خوان...

دوباره بلند خندید و گفت: تو آنا رو می خواستی.
 خسرو آوا رو می خواد... شهریار تو کیو می
 خوای؟

شهریار به حال غیر عادی او و صورت سرخ و
 آشفته ی کوهیار نگاه کرد و آهسته گفت: آقای
 رادمهر ما دوستای آوا هستیم یه خبر ازش می
 خوایم فقط همین.

__ واسه خبر التماس نکن شهریار! همین الان، یا
 آوا رو ببینم یا یه نشونی ازش بهم بدید حتی اگر
 ترکیه ست نشونیشو می خوام همین الان.

__ داد و فریاد راه ننداز بچه! تو خونه ی منی
 حرمت خونه مو نگه دار! فرار کرد... بازم فرار
 کرد... منو زیر این بی آبرویی خم نکن حال بدمو-
 ببین و بفهم بدترم نکن.

__ باور نمی کنم.

__ مگه تو مرز بازرگان تو نبودی که نزدیش تا
 فرار کنه؟ مگه شب چهارشنبه سوری تو مهمانی
 آملی و هزار جای دیگه تو به دادش نرسیدی؟
 چطور باور نمی کنی باز فرار کرده... به جای
 اینطور با ناباوری زل زدن به من برو پیداش کن.
 شهریار یک قدم جلو آمد و گفت: چرا خسرو!

__ چون فقط این پسر می تونه پیداش کنه!
 فرخنده دوباره قهقهه زد. نگاهش را به سقف دوخت
 با چشמהایی که پر اشک شده بود میان خنده های
 هیستریک گفت: آوا خسرو داره میاد دنبالت آروم
 تر فرار کن پیدات کنه...

دوباره خندید.. خنده هایش داشت اعصاب سه مرد
 مستاصلی که نه چندان دوستانه روبه روی هم
 ایستاده بودند را می خراشید که کوهیار فریاد زد:
 خفه شو... واسه یه لحظه هم شده خفه شو بذار
 ببینم چه غلطی باید بکنیم.

فرخنده اینبار شدید تر از قبل فریاد زد: آوا آروم
 فرار کن... ندو آوا... خسرو اومده پیدات کنه!
 اون مثل بابات نامرد نیست وسط راه ولت کنه....

کوهیار به طرفش یورش برد. پشت دستش برای
کوبیده شدن به دهان فرخنده آماده بود که او نگاهی
مظلومانه خیره به چشمهای کوهیار شد و گفت: نه
بابات نامرد نیست... نیست...

خنده هایش اینبار تبدیل به گره ای دردناک شد.
کوهیار دستش را انداخت دوباره چنگی به موهایش
زد و بی نگاه کردن به خسرو و شهریار در حالی
که به سمت پله ها می رفت گفت: پیداش کن هر
طور شده بیارش ...

_ بیارم اینجا که چی؟

_ با من بحث نکن. بیارش تا اینبار همه چی رو
براش توضیح بدم... خواهش می کنم برگردونش...

صدای پربغضش باعث شد خسرو بیشتر از آن
اصرار به ادامه بحث نکند. نگاهش را چرخاند
سمت شهریار فرخنده خم شد کوهیار را تا گم شدن
روی آخرین پله دنبال کرد و بعد با چشم به میزی
که تلفن روی آن قرار داشت اشاره کرد. خسرو
متعجب به حرکت لبهای او خیره شد و سعی کرد

بفهمد او بدون صدا قصد دارد چه بگوید. شهریار
آهسته گفت: تلفن؟

فرخنده انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت
و با سر تائید کرد شهریار به طرف میز رفت. و
فرخنده با اشاره خواست در کثو کوچک میز را
باز کند. شهریار با حیرت از رفتار فرخنده در
کثو را باز کرد و گوشی آوا آنقدری برایش آشنا
بود که دیگر سوالی نپرسد به سرعت گوشی را
توی جیبش گذاشت و نگاهش را چرخاند سوی پله
ها. خبری از رادمهر نبود چرخید سمت فرخنده و
گفت: اینجا است؟

فرخنده لب زد: زیاد دور نیست همین اطرافو
بگرد! فعلا برید... زودتر... برید زودتر...
شهریار به سمت در رفت و خسرو دنبالش کلافه و
گیج از در بیرون رفتند. خسرو پرسید: گوشی
آوا است؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 113

شهریار قدمهای بلند به سمت در سالن برداشت.
دست خسرو را گرفت دنبال خودش کشید. جلوی
در خانه، گوشی را از جیب بیرون کشید به دست
خسرو داد و گفت: یعنی امروز فرار کرده؟

_ یعنی چی؟ این زن دیوونه ست اگر می خواد
کمک کنه چرا دیروز نگفت که آوا خونه ست؟

_ نمی دونم خسرو...

موبایل آوا را روشن کرد. کمی به آن ور رفت و با
حرص گفت: رمزش چی بود؟ یادم رفت.

خسرو با یاد آخرین بار که روی تپه گوشی را زیر
انگشت آوا نگه داشت بود گوشی را گرفت رمز را
زد و گفت: چیکارش کردن!

قطره ی اشکش بی آن که متوجه باشد روی صفحه
ی گوشی که زمینه اش عکس دونفره خودش و آوا
بود. چکید شهریار ناباور گفت: خسرو!

پشت دستش را روی بینی اش کشید. می خواست
خوددار باشد. برگردد به خودش همان پسر سخت
و مغرور قبل از این باشد اما حسی از درونش

فریاد می زد دیگر هیچ چیز به قبل از امروز باز نخواهد گشت. آهسته نالید: گفت همین نزدیکی!

لپ هایش را پر باد کرد و به جای هق زدن، نفسش را پر درد بیرون داد! شهریار تلاش کرد آن حال خراب و اشکی که توی بدترین شرایط هم از چشمهای خسرو جاری نشده بود را نبیند تا شاید کمک کوچکی به حفظ غرور رفیقش کرده باشد. نگاهش را گرداند به اطراف و گفت: خب شروع می کنیم یکی یکی از خونه قدیمی شاید رفته اونجا ... بعد می ریم تپه ... بعد ...

می خواست به همه جاهایی که شهریار گفته بود سر بزند حتی تا آخر دنیا برود اما پاهایش جان نداشت خم شد زانوهایش را فشرد ساق های کشیده اش بی حس شده بود. شهریار دو ضربه به شانه اش زد و گفت: پاشو می رسیم بهش!

به سختی از کوچه بیرون رفتند مدتی بعد بی توجه به نگاه کنجکاو عابرابی که بعضی تند و بعضی آهسته عبور می کردند گوشه ای نشست به دیوار پشت سر تکیه داد. گوشی را گرفت جلوی

چشمهایش. عکس مربوط به روز تولدش بود وقتی از تپه پایین رفته بودند آوا چند قدمی که جلو رفته بود را برگشته سرش را عقب داده بود و موهای سرکشش از روسری بیرون زده پخش شده بودند روی سینه ی خسرو دوربین را دورتر گرفته بود و با خنده گفته بود: بخند!

خسرو اما نگاه شاکی اش را دوخته بود به دوربین و فکر می کرد چطور از او بخواهد موهایش را جمع کند که شادی اش از بین نرود. شهریار از دور داد می زد: بخنددیگه با اون قیافه ی نحست... آوا لب هایش را داخل داد لبهایش را غنچه کرد و گفت: خسرو ماهی نگاه ماهی ...

خسرو به چشمهای لوچش توی صفحه گوشی نگاه کرده و ناگهان خندیده بود.

__ دل من که رفت برای این خنده خسرو همیشه بخند.

حالا این عکس مثل خار مدام فرو می رفت به قلبش، به چشمهایش، به نبض روی گردنش،

شهریار کنارش نشست و گفت: باز کن ببینم چی
داره تو گوشیش!

گوشی را قفل کرد و گفت: نمی خواد.

__ یعنی چی برو باکس پیامها ببین چی گفته چی
شنفته!

__ اصلا آنلاین نمیشده چه پیامی!

__ شاید مخفی بوده شاید سیم جدید انداخته ... خر

نشو خسرو این تعصبای سفت و محکمتو. نگه دار

واسه وقتی پیدا شد الان یه رد می خوایم ازش!

گوشی را به طرف شهریار گرفت و گفت: خودت

نگاه کن جز چیزی که مربوط به پیدا کردنش

هیچی به من نگو.

__ خرا!

__ باشه .

__ احمق!

__ باشه ...

گوشی را کشید و گفت: بقیه شو وقتی بهتر شدی

می گم .

با سرعت صفحه اینستاگرام آوا را باز کرد و وارد دایرکت شد پیامهای یاشار مربوط به یک ماه پیش بود: کجایی ... چی شد؟ میای یا نه؟

چندین بار این پیامها تکرار شده بودند. در تاریخ ها و ساعت های مختلف و همه بی جواب مانده بود.

چت بعد مربوط به آنا بود. پیامهای یک طرفه ی آوا که از دو کلمه تجاوز نمی کردند: مامان آنام .. آنا جانیم...

بارها و بارها... تمامی نداشتند این پیام هایی که حتی با وجود بی احساسی خطوط تایپ شده می شد حسرتشان را درک کرد.

هوفی کشید و گفت: لامصب یکبار جواب این بچه رو نداد لاقل بگه اشتباه گرفتی.

__ کی؟

__ همین زنی که مادرش!

__ شک دارم مادرش باشه! فرخنده ذهنشو خراب کرد معلوم نیست چرا!

شهریار همانطور که پیامک ها را چک می کرد
گفت: از تو هم پاکتره این بچه!

زیر چشمی به خسرو که بی حالت نشسته بود نگاه
کرد. وقتی هیچ واکنشی در او ندید گفت: باشه تو
می دونستی که پاکه ... چی بود می گفتی ... ایمان
داری بهش ... اصلا پاکه که مچت سر جاش مونده
وگر نه می زدم من ... شوخی که نداریم!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 114

_ شهریار.

_ ها؟

_ قبل از پیدا کردنش بهم بگو اگر راضی نشد
دست برداره از این بازی چه کنم؟

_ الان می پرسی؟

_ فقط جواب بده!

_ آرامشتو حفظ می کنی و یکی از این دوراه رو
در پیش می گیری. یا عقدش می کنی برمی داری

می بری ترکیه یا عقدش می کنی برمی داری می
 بری دشتگل. در هر دو حالت هم عقده ی بی
 مادریش حل می شه. فقط اگه رفتی دشتگل حواست
 باشه خاله ت نخواد مادر شوهر بازی در بیاره، اگر
 رفتی ترکیه حواست باشه ننه رو دیدی دخترو
 فراموش نکنی...

_ مسخره... شوخیت گرفته ؟

_ نه والا جدی می گم ... می تونی منو با خودت
 ببری مادرشو مدیریت کنم. بخدا قول می دم ...

_ خفه ... ببر صداتو با همه چی شوخی نکن.

_ حواسم نبود تو به ماده مگس های اطراف خونه
 شون هم غیرت داری ببخشید... گوشی را به
 طرفش گرفت وگفت: هیچی ... ولی گالریشو به
 نگاه کن پشیمون نمیشی پر از توئه ... چه فیلمایی
 گرفته بود ما نمی دونستیم.

_ رفتی فیلماشم نگاه کردی؟ نگفتی ممکنه شخصی
 باشه!

_ خواهر خودمه ...

خسرو با حرص گوشه را کشید. از جا بلند شد و
 راه افتاد شهریار دنبالش رفت و گفت: باشه بابا
 ببخشید نداشت هیچی بی حجاب و فلان نداشت.
 باز رم کرد... خسرو... وایسا بابا کجا بریم؟

_ خونه قدیمی ...

_ بعدش؟

_ ویلا!

_ یه ماشین در اختیار بگیرم پس.

منتظر جواب خسرو نماند دست بلند کرد هر دو
 روی صندلی عقب نشستند. با بی تابی لب زد:
 شهریار!

_ ها؟

_ دیروز فرخنده گفت رفتن ترکیه! امروز کوهیار
 خونه بود...

_ خسرو به خدا دیوونه می شی ...

_ همین دروغا رو به الهام گفتن... این دو نفر
 همدستن.

__ دلیل نداره بچه ی خودشو طعمه کنه یا بخواد از
 ما پنهانش کنه! بفهم اینو خسرو کاسه ی از آتش داغ
 تر نباش آره بخاطر دل خودتم شده بگرد، سعی کن
 پیداش کنی اما زیاده روی نکن ... بابا تو حتی
 دوست پسرشم نبودی می فهمی!

__ می فهمم... از همین دارم می سوزم واسه کسی
 دارم جون می دم که هیچیش نبودم.

__ داداش قربونت، همین جا بمون ما برگردیم...
 زیاد طول نمی کشه!

راننده به تکان سر اکتفا کرد. مدتی بعد زیر درخت
 قدیمی ایستاده بودند خسرو تنش را به تن درخت
 زد و گفت: برو در بزن ... تقریباً مطمئن بود مثل
 روز قبل از این خانه چیزی عایدشان نمی شود با
 این حال تلاش می کرد امیدهایش را به این راحتی
 از دست ندهد. شهریار چند بار به در کوبید. نا
 امیدانه به سمت خسرو برگشت سر عقب داد و گفت:
 نه خیر خبری نیست.

اسکناسی از جیبش بیرون کشید روی آن نوشت:
 آوا ما تبریزیم من و خسرو اگر اومدی اینجا
 باهامون تماس بگیر.
 اسکناس را از لای در داخل فرستاد و گفت: اگر
 بیاد ببینه!

توی ماشین سرش را به عقب تکیه داد. دیگر
 عقلش به هیچ جا قد نمی داد. نزدیک مسافرخانه
 بودند که تلفنش زنگ خورد و کمی بعد صدای خفه
 ی فرخنده توی گوشش پیچید: خسرو... منم فرخنده
 !

همانطور که از تاکسی پیاده می شد توی گوشی
 گفت: سلام .

شهریار با اخمی نشسته وسط دو ابرو ماجرا را
 پرسید و خسرو گوش سپرد به صدای فرخنده:
 زنگ زدم یه آدرس بهت بدم ... از آملی... اون
 حتما از آوا خبر داره!

__ شما آملی رو می شناسید...

__ من ... خب ... کیه که شناسه...

صدای فرخنده به نظرش طبیعی نبود. کلافه از این فکر گفت: اینقدر منو بازی ندید خانم.

_ برات می فرستم آدرس رو ... پیامک می کنم
خب!

_ اگر این آدرس هم ساختگی باشه مثل دروغایی
که قبل از این دادین مطمئن باشید که دفعه بعد منو
با پلیس می بینید.

_ نیست ... می فرستم.

تماس بی خداحافظی قطع شد هنوز توضیحی به
شهریار نداده بود که دوباره تلفنش زنگ خورد
صدای ایلناز توی گوشش پیچید: سلام خسرو
خوبی؟

_ خوبم تو چطوری؟

_ خدا رو شکر ما خوبیم. کی برمی گردی؟

_ معلوم نیست چیزی شده؟

_ نه نه ... هیچی فقط خواستم حالتو بپرسم.

_ ایلناز صدات گرفته!

_ سرما خوردم بدجور ... به زور او مدم دانشگاه
حالا دارم برمی گردم دشتگل!

_ مواظب خودت باش.

_ تو هم همینطور!

تماس را قطع کرد و نگاهش را دوخت به صفحه
گوشی و در همان حال گفت: فرخنده آدرس یه دفتر
وکالت رو فرستاده که ظاهرا دفتر آملیه!

_ مگه وکیل بود؟

_ نمی دونم یادم نیست چیزی در این مورد گفته
باشن.

_ بریم اونجا الان؟

_ بریم دیگه راهی مگه داریم؟ ولی فقط بفهم
بازیم دادن همین الان با پلیس می رم اونجا اعلام
می کنم بلایی سر آوا آوردن.

_ پای خودتم گیر می افته!

_ به چه عنوان؟

_ به عنوان بی ربط ترین آدم ماجرا که معلوم
نیست چرا نخود آش شده!

_ بالاخره یه کاری می کنم اما نمی دارم بیشتر از این بازیمون بدن.

نزدیک آدرس مورد نظر بودند که پیام فرخنده رسید: نرید اونجا! آملی نیست... من باید ببینمت خسرو... همین امروز باید ببینمت!

دیوانه وار گوشی را میان انگشتهایش فشرد و آن را به ران پایش کوبید و از لای دندان های به هم فشرده اش غرید: لعنتی...

شهریار سر عقب داد نگاهش را بین تابلوهای مجتمع گرداند و گفت: همین جاست! وحید آملی! چی شده باز!؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 115

صفحه پیامک را به سمت شهریار گرفت و شهریار گفت: اتفاقا خوبه برایش بنویس هرجایی جز خونه!

_ شهریار!

_ بده به من گوشیو ...

گوشی را از دست خسرو کشید و به سرعت تایپ کرد: نرفتم جایی. منم می خوام شما رو ببینم ولی بیرون از خونه تون!

فرخنده نوشت: کجا؟

شهریار آدرس مسافرخانه را تایپ کرد و در ادامه نوشت: مطمئن باشید اگر اینم یه بازی باشه یه نفر جز من و شهریار هست که منتظره همه چی رو به قانون بکشونه!

فرخنده به جای هر جوابی نوشت: تا یک ساعت دیگه می رسم.

شهریار گوشی را به سمت خسرو گرفت و گفت: بدو بریم آملی رو ببینیم و برگردیم.

توی آسانسور ذهن هر دوشان درگیر این بود که چطور ممکن است وکیل به گم شدن آوا ربط داشته باشد.

درهای آسانسور که باز شد شهریار گفت: اگر نمی تونی خودتو کنترل کنی همین جا بمون تا برگردم.

__ نه میام.

هر دو پشت در چوبی که تابلو کوچک نام وحید
 آملی روی آن چسبیده شده بود ایستادند. شهریار
 دوبار زنگ را فشرد و به در نیمه باز آپارتمان
 روبه رو نگاه کرد در همان حال گفت: فکر نکنم
 باشن.

خسرو با کلافگی گفت: یعنی چی...!

شهریار زیر لب گفت: می تونی اروم باشی یانه!
 بمون تا پیام...

داخل آپارتمان روبه رویی شد کمی بعد برگشت و
 گفت: نیست. می گن تا سه ماه آینده هم وقت نداره
 اما منشی دفترش چهارشنبه ها میاد.

__ تا چهارشنبه هزار اتفاق افتاده آدرسی چیزی از
 منشی نداره؟

__ نه فقط یه شماره هست با شماره دفتر هر دو رو
 گرفتم... فعلا بریم تا فرخنده نرسید. نمی خوام
 بفهمه دنبال آملی اومدیم.

آوارگی، بلاتکلیفی و جستجوی بی حاصل، بیشتر
 از بی خبری خسته شان کرده بود. ظاهر امر نشان

میداد اسیر بازی های دیوانه وار فرخنده شده اند و
 همین بود که صبر خسرو را تمام می کرد. مدام
 حرفهای آوا را به یاد می آورد گیتار شکسته اش
 را تصور می کرد و گونه اش که زخم خورده بود
 و او تلاش می کرد پنهانش کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 116

در حیاط دلپاز مسافر خانه نشسته بودند. روی
 صندلی های فلزی که دور میزی چیده شده بودند و
 با هر حرکت صدایشان در می آمد. شهریار
 نگاهش را به بالا گرداند در تراس طبقه دوم زن و
 مردی حرف می زدند. خسرو اما نگاهش به برگ
 های خشک شناور روی آب نه چندان زلال حوض
 بود. شهریار پرسید: چیزی می خوری؟

__ نه ممنون.

__ من برم یه چایی بیارم.

__ برو.

شهریار در حال دور شدن سیگارش را روشن کرد و با خودش خندید که مثل پسرهای تازه به بلوغ رسیده جلوی چشم خسرو سیگار نمی کشد. این حرمت میانشان را دوست داشت. این که به جای همه سالهای بی پدری یک مرد توی زندگی اش داشت که با وجود سن و سال نزدیکشان می توانست به وقتش به او تکیه کند و به وقتش از او حساب ببرد، حالش را خوب می کرد. احساس سنگین بی کسی را از روی قلبش برمی داشت و به زندگی و آینده امیدوارش می کرد.

برگشتنش به حیاط مصادف شد با زنگ زدن فرخنده، خسرو از جا بلند شد و گفت: الان میام بیرون که منو ببینید.

سینی را به دست خسرو داد و گفت: بشین من میرم

بی حرف نشست سینی را روی میز گذاشت و به بخار روی چای خیره شد. چه خوب شهریار به حرفش توجه نکرد و برای او هم چای آورد. کمی بعد فرخنده همراه شهریار آمد. نگاهش را گرداند

به اطراف مسافرخانه، با عینک آفتابی بزرگی که به چشم داشت موهای پراکنده در اطراف صورتش را عقب کشید، حالا چهره‌ی معقول تری پیدا کرده بود. یکی از صندلی‌ها را عقب کشید و گفت: چرا اینجا؟

یکبار دیگر نگاه مضطربش را به اطراف چرخاند و ادامه داد: کاش یه جای بهتر می رفتید یه هتل خوب.

شهریار گفت: اینجا راحت تر بودیم. اقامت ما زیاد طول نمی کشه ...

_ به هر حال باید می رفتید یه جای خوب! حیف نیست.

_ فرخنده خانم ما وقت نداریم مثل شما به این چیزا فکر کنیم این سفر هم تفریحی نیست به هیچ وجه؛ اومدیم آوا رو پیدا کنیم فقط همین.

از لحن تند خسرو کمی جا خورد در خود جابجا شد و گفت: می فهمم درسته می فهمم.

حالا که غمی ناگهانی بی خیالی اش را کنار زده و توی چشمهایش نشسته بود خسرو فکر کرد

چشمهایش شبیه چشمهای آواست چند سال پیرتر ..
 شاید چندین هزار بار غمگین تر! واضح بود این
 زن سالها این غم را کنار زده تا زندگی کند. و حالا
 که مقابل آنها نشسته بود چشمهای بی آرایش
 نشان می داد چقدر موفق نبوده است. فرخنده انگار
 زیر ذره بین نگاه خسرو معذب شده بود که سرش
 را پایین انداخت و آهسته زمزمه کرد: آوا رو
 دوست داری؟

خسرو پلک هایش را به آرامی روی هم گذاشت و
 گفت: ببینید خانم...

_ جوابش یک کلمه ست فقط یه کلمه! لطفا.

خسرو نگاهش را از چشمهای فرخنده تا سطح
 چایی که کم کم از دهان می افتاد پایین کشید و
 زمزمه کرد: دوستش دارم.

_ زن دیگه ای تو زندگیت نیست؟

_ نیست.

_ می دونم آوا هم دوستت داره. اما کوهیار اون
 بچه رو بیمار کرد. همونطور که منو و شاید حتی
 همه زن هایی که سر راه زندگیش قرار گرفتن رو.

_ اونم همینو در مورد شما می گه خانم ...

_ هیچی نگو بذار من حرف بزنم... آوا رو با خودت ببر! خواهش می کنم... آوا رو از ما بگیر و ببر جایی که دست هیچکدوممون بهش نرسه... ما بهش آسیب می زنیم.

دست برد توی کیفش دسته چکی بیرون کشید و گفت: من برات یه چک می نویسیم...

_ نیازی به این کار نیست. من به طمع پول، خونه و زندگیمو ول نکردم بیام اینجا که شما می خوای پولتو به رخ من بکشی...

شهریار با درک چهره ی بهت زده ی فرخنده زمزمه کرد: خسرو یواش!

خسرو بی توجه به او گفت: من فقط یه آدرس از آوا می خوام و بعد از اون نمی خوام شما رو ببینم هر بار شما رو دیدم ازش دورتر شدم و نگرانتر...

فرخنده خودکار را روی دسته چک انداخت و بی حال نالید: حق داری! نمی خواستم توهین کنم بهت! این برای تو نیست... برای آوا، برای زندگیش... تا وقتی تبریز هستید این چک رو نبرید

بانک! برای آوا از دادگاه حکم رشد بگیرید که نیاز
به اجازه ی پدرش برای عقد نباشه...

شهریار با خنده ای مرموز گوشه ی لب گفت: خانم
تا عقد هم رفتیدا هنوز کسی اوکی نداد!

__ گفت دوستش داره!

خسرو گفت: چرا داری اجازه ی ازدواج من با
دختری که اصلا معلوم نیست کجاست رو می دی؟
می خوای از سر باز کنی آوا رو؟

__ می خوام تباه نشه... با هر کدوم از ما سه نفر
بمونه تباه می شه... تو رو خدا! آره شاید حق
داشته باشم اونو از زندگیم دور کنم تا شاید بعد
بیست سال رنگ زندگی رو ببینم... شاید
کوهیار... دوباره مال من شد... خیلی بیهوده ست
این امید اما شاید...

__ نفر سوم کیه؟

__ آنا!

__ آوا کجاست؟

_ آوا گروگانہ دست کوهیار... واسه ... آه چطور
 باید بگم؟ الان نمی تو نم جاشو بهت بگم، می ترسم
 بدون شنیدن حرفام بلندشی بری، امامی خوام
 بشنوی می خوام کلمه به کلمه شو به آوا بگی شاید
 از زبون تو گوش کرد... من حرفامو می زنم می
 رم شب جای آوا رو بهت می گم و برات قسم می
 خورم تا وقتی کوهیار تو زندگیشه جونش در
 خطرہ! باقیش مونده با تو!

_ باور نمی کنم و حتی خیال می کنم برعکس
 باشه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 117

_ تو باید بدونی تو این سالها چی به سر من اومده
 تا باورم کنی ... تو باید منو ببینی که یه آوای دیگه
 بودم هزار بار بدشانس تر! آره منم بهش آسیب زدم
 و بازم ممکنه بزخم اما الان همین الان که مقابل تو
 نشستم اینطور نیست می خوام ببریش که دیگه
 عذاب نکشه!

__ همیشه اول هویت خودتون، آنا، کوهیار رو برای من مشخص کنید..

شهریار دستهایش را روی سینه به هم قلاب کرد و گفت: بله دیگه به هر حال ما باید خانواده عروس رو بشناسیم.

__ شهریار داداش!

__ نه واقعا! مگه ما مسخره ایم؟ آوا می گه آنا مادرمه... خودش به خسرو گفته تو بهش می گی عمه ش هستی... کوهیار پدرش نیست... چیه داستان؟

__ داستان؟ واقعا می خوام داستان بشنوی؟

__ آره داستان هم باشه باید بشنوم تا بفهمم راسته یا دروغ! لطفا دیگه ما رو بازی ندید. بعید نیست الان شوهرتون اونور تر ایستاده داره به ریش ما دوتا می خنده و آوا هی دورتر میشه!

خسرو با فکری که از حرفهای خسرو به سرش افتاده بود نیم خیز شد که شهریار دست روی بازویش گذاشت و گفت: بشین...

فرخنده شتاب زده گفت: قسم می خورم دروغ نیست... هیچی دروغ نیست.

_ پس چرا دیروز گفتی که کوهیار و آوا رفتن!

_ کوهیار دیروز خونه بود شما رو دید قبلش با هم بحث داشتیم گفت دست به سرتون کنم.

_ امروز چی؟

_ من سعی کردم کمکتون کنم متوجهید؟

_ خسرو رو نمی دونم اما راستش من یکی تو کتم نمی ره که شما اومدی اینجا با التماس از ما می خوای دختر تو بدزدیم...

فرخنده سکوت کرد داشت توی ذهنش همه چیز را مرور می کرد و مانده بود از کجای زندگی اش حرفی برای قانع کردن آنها به بردن آوا پیدا کند.

زمزمه کرد: من فقط هفده سالم بود...

به نظرش رسید از جای خوبی شروع نکرده، دستش وقت روشن کردن فندک گران قیمتش لرزید و همزمان با کشیده شدن دست شهریار برای گرفتن فندک قطره اشکش پایین چکید... سیگار بین

لبهایش لرزید. آن را میان دو انگشتش گرفت و نالید: از الان آوا خیلی کوچیکتر.. به سال نه ... از هر نظر فکر کنی کوچیک و خام...

پلک روی هم گذاشت و قطره ای درشت سرخورد روی گونه های برجسته اش!

برای برگشتن به روزهایی که هر لحظه در حال مرورشان بود نیاز به تمرکز نداشت.

شاد بود با همه تنهایی ها و همه غم هایش شادی های مظلوم دخترانه ای داشت مثل بافتن موهایش که چند سال بعد از مرگ مادر برای اولین بار به تنهایی توانست از پشش بریباید و بستن پایین دوگیس بافته با ربانی قرمز. پشت پنجره ی اتاقش به حیاط سبز خانه نگاه می کرد ریه اش را از هوا پر می کرد و همانطور که نان خشک روی رف می ریخت فکر میکرد برای آمدن بابا و مهران چه برنامه ای ترتیب بدهد که هر سه برای ساعتی هم شده دور هم باشند مثل وقتی آنا(مادر) هنوز بود. شادی اش تا غروب که پدر می آمد و یک راست به اتاقش می رفت ادامه پیدا می کرد. و هنوز

مظلومانه انتظار می کشید میوه ها را در ظرف
می چید غذای نه چندان لذیذی که پخته بود را آماده
می کرد و در حال فشردن انگشتهایش خیره به
ساعت لب می زد مهران داداشیم دردت به جونم بیا
یه کم زودتر بیا!

و خودش برای این التماس خودش بغض می کرد.
شاید هم چون می دانست مهران نمی آید. به او حق
هم می داد که نخواهد بیاید.

اواخر دهه هفتاد اوج اختلافات مهران و پدرش
بود. مهران باب میل آقای سیاهپوش نبود. سربه
هوا و رفیق باز بود. رفت و آمدش حساب و کتاب
نداشت. فرخنده مدام فکر میکرد اگر مادر زنده بود
مهران اینقدر بابا را اذیت نمی کرد و برعکس بابا
هم مهران را! اما حالا که مادر نبود و او مانده بود
میان آنها، تلاشش برای برقراری آشتی میان
دومرد مهم زندگی اش بی فایده ترین کار دنیا بود.
پدر خلق و خوی عجیبی داشت. نمی شد فهمید
خوب است یا بد. توی خودش فرو رفته بود و مدام
از سرنوشت بدی که گریبانش را گرفته بود می
نالید. از پسری که به جای ادامه دادن راه او تنش

را زده به بی خیالی و حتی دیپلمش را به زور
پارتی گرفته و دلش به ثروت بابایش خوش است و
دختری که هیچ شبیه مادرش نیست. بی دست و پا
و بی خیال توی خانه می چرخد و رویاهای
کودکانه اش آخر او را از درس و زندگی می
اندازد.

غر زدن های گاه و بیگاه پدر از نارضایتی اش
بود و مهربانی اش را هم گاهی پشت همین
غر کردن ها به خوردشان می داد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 118

مهران با خنده ای بی خیال می گفت: دست خودش
نیست خیال می کنه ما هم دانشجو هاشیم و سر
کلاس درسش نشستیم. منتهی هر چقدر بچه های
مردم با شعور و عاقلن ما دوتا نفهمیم.

فرخنده با خنده ای محجوب می گفت: خب چی می
شد درس می خوندی داداش؟ بابا فقط همینو ازت
می خواد!

_ آخ شروع نکنی ادامه ی حرفهای باباتو گرفتن
ها! من اصلا حالشو ندارم ... بدو بریم تا نرسیده
برات یه چیز جدید بزنم.

_ وای مهران باز بابا دعوا مون می کنه تو رو
خدا!

_ بی خیال بابا بدو بیا ...

انگشتهای مهران که روی سیم های گیتار کشیده
می شد با آن صدای بهشتی که از زمزمه ای گنگ
شروع می شد و ناگهان اوج می گرفت او به
رویاهای دخترانه اش می رفت . دروغ چرا اگر
از پدرش نمی ترسید بدش نمی آمد او هم گیتار
دست بگیرد حتی شده یواشکی ... بدش نمی آمد
برای یکبار هم شده آیریلیق را با همین لحن و حس
مهران بخواند. اما همه ی حواسش جا مانده بود
روی محاسبات ریاضی اش که او را وصل می
کرد به دانشگاه دولتی و رشته ی محبوب پدر که
مهندسی بود. می شد شاگرد استاد سیاهپوش
معروف که همه برای کلاس هایش سرودست می
شکستند. و او به خودش افتخار می کرد که بین

خانواده ای که همه یا نظامی بودند یا بازاری راه پیدا کرده بود به دانشگاه و شده بود بهترین استاد ریاضیات، دیگر حسرت نمی خورد برای خودش که دنباله ای ندارد. و بچه هایش هیچکدام عرضه ی ادامه دادن راهش را ندارد. لاقل اگر مهران نشده بود اما فرخنده می شد ادامه ی پدر و سربلندش می کرد. ثابت می کرد آنقدرها هم بی عرضه نیستند می خواست جای خودش و مهران را با هم سر کلاس های بابا پر کند. می خواست به واسطه ی دانشگاه رفتن او هم شده این دعوای همیشگی بین پدر و پسر تمام شود. و آرامش به زندگی شان برگردد.

غروب بود که مهران رفت. بعد از رفتن او توی تراس نشست و به حیاط خانه ای که برای یک دختر هفده ساله ی تنها زیادی بزرگ بود چشم دوخت.

حالا که مهران رفته بود می توانست به دانشگاه یک طور دیگر هم فکر کند. شاید پایش از مرزهای این خانه بیرون می رفت و دلش برای کسی می لرزید یا دل کسی برای او... تجربه اش

را داشت توجه زیاد کمیل سیاهپوش، پسر عمویش که دنباله‌ی پدرش را گرفته و رفته بود توی نظام به دلش می‌نشست اما هنوز نتوانسته بود احساسی به این علاقه پیدا کند. کمیل برایش یک پسر عمو باقی مانده بود و او دلش چیزی فراتر از یک علاقه‌ی ساده‌ی یک طرفه که شاید منجر به ازدواجی سنتی و پیوند بین دو خانواده‌ی از قبل پیوند خورده می‌شد، داشت.

صدای زنگ در خانه پیچید از جا بلند شد. پله‌ها را دوتایکی پایین آمد از وسط حیاط فریاد گونه پرسید: کیه؟

و با خودش فکر کرد اگر بابا باشد برای این کار توبیخش می‌کند. با دلهره پشت در ایستاد آهسته باز کرد و دوباره آهسته تر پرسید: کیه؟

از لای در سرش را بیرون برد دسته‌ی بافته‌ی موهایش آویزان شد و چشمش افتاد به مرد جوانی که با گره‌ای محکم میان دو ابر ایستاده بود پشت در گیش را گرفت پشت سر انداخت و گفت: بله؟

_ سلام رادمهر هستم! کوهیار رادمهر، استاد
سیاهپوش منو فرستادن برای تدریس فیزیک
کنکور!

آهسته چهار انگشتش را به گونه اش کوبید و
شرمنده از حواس پرتی اش گفت: ببخشید تورو
خدا، بابا به من گفت اما یادم رفت...

از جلوی در عقب رفت و همانطور که چهره و
تیپ رادمهر را برانداز می کرد آهسته آهسته را
روی پاشنه چرخاند و گفت: بفرمائید ... بیایید
خونه!

رادمهر با مکث پرسید: آقا مهران هستن؟

_ نه مهران که همین الان رفت بیرون ... بفرمائید
شما، الان بابا می رسه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 119

رادمهر با تردید قدم به داخل خانه گذاشت. عشق
در نگاه اول حقیقت دارد، وقتی از همان نگاه اول

شروع به محاسبه ی اختلاف قدش با مرد جوانی
 که پدرش قبلا گفته بود یکی از بهترین
 دانشجویانش است کرد. وقتی در پیچ و تاب مو و
 خم ابروی او دنبال اشاره ای بود و میان لبهایش
 دنبال همان حرفی که سالها گم کرده بود.

با اشاره دست کوهیار را به داخل خانه دعوت
 کرد. قلبش بی دلیل تند تند می تپید و آماده کردن
 ظرف میوه شده بود سخت ترین کار زندگی اش!
 کوهیار از توی سالن صدا زد: خانم سیاهپوش
 نیازی به پذیرایی نیست لطفا کتابتون رو بیارید تا
 شروع کنیم.

بی اعتنا به حرف او با ظرف میوه از آشپزخانه
 بیرون رفت و با شرمی دخترانه گفت: کاری نمی
 کنم که تا من کتابمو بیارم شما میوه بخورید...
 کوهیار برای چند ثانیه به خون دویده روی گونه
 هایش خیره شد. لبخند کمرنگی زد و گفت:
 منتظرم.

تقریباً به سمت پله ها دوید خودش را توی اتاقش انداخت دستش را روی سینه اش فشرد. احساس کرد تپش های قلبش پوست و استخوان دستش را می درد و بیرون می زند توی همه اتاق و شاید همه ی خانه می پیچد.

جلوی آینه ایستاد به پیراهن ساده اش نگاه کرد به آستین هایی که دور مچش چین می خوردند و موهای بافته اش که فرم صورتش را کودکانه می کرد با خودش فکر کرد حالا اگر لباسم را عوض کنم می فهمد توی دلم چه خبر شده؟

تردید بدی که به جانش افتاده بود را با باز کردن موها و کشیدن شانه روی آنها که موج برداشته بودند کنار زد به اتاق مهران دوید. ادوکلنش را برداشت به لباسش پاشید و بیرون رفت .

وسط پله ها یادش آمد کتابش را نیاورده دوباره به سمت اتاق دوید کتاب و دفترش را برداشت و با خنده ای به صورت خودش توی آینه پایین دوید.

از اول قرار بود کوهیار رادمهر یک جلسه بیاید مشکلات درسی اش را رفع کند. اما در همان جلسه

ی اول آنقدر خودش را به گیجی زد که کوهیار با خنده گفت: استاد گفته بودن فقط یه جلسه؟! دستش را روی گونه ی تب دارش کشید و گفت: خب فیزیک سخته! یعنی من درسم ضعیف نیستا یوقت فکر نکنید که ... خب ...

کلمه هایی که گم شده بودند را توی چشمهای کوهیار جستجو کرد و به جای هر حرفی با خنده ی او مواجه شد. پسر بداخمی که کمی پیش پشت در خانه دیده بود حالا مدام به دستپاچگی های کودکانه ی او می خندید و خنده اش بیشتر از آن احم، دلش را می برد.

آمدن سیاهپوش بساط درسشان را جمع کرد. خود کوهیار بود که پیشنهاد یک جلسه درس دیگر را داد و تاکید کرد آمادگی فرخنده برای کنکور خیلی کم است. نگاه خیره و توییخگر پدر می گفت بعد از رفتن کوهیار باید جواب پس بدهد اما راضی بود برای اولین بار راضی بود که پدرش عصبانی شود و حتی بچه های مردم را توی سرشان بکوبد که از آنها خیلی بهترند.

جلسه‌ی بعد و جلسات بعدتر، باشکوه‌ترین روزهای زندگی‌اش را تجربه می‌کرد. با نزدیک شدن روز کنکور، کلاس از هفته‌ای یک جلسه تبدیل شد به هر روز هفته، سیاهپوش بیشتر از آن که به تلاش فرخنده افتخار کند به قدرشناسی دانشجویی که اینطور جواب زحماتش را بی‌مزد و منت می‌داد افتخار می‌کرد. اوقات محدودی که با مهران هر دو در خانه بودند بی‌این که مخاطب خاصی داشته باشد می‌گفت: گاهی یه غریبه چنان آدم رو مفتخر می‌کنه که با خودش می‌گه کاش این غریبه فرزندم بود. از این دست دانشجویها من کم نداشتم اما حیف و صد حیف همگی رفتند و از تلاشی که کردم نصیبی برای خودم نمودند.

و مهران با پوزخند می‌گفت: می‌خوای طبقه‌ی بالا رو خالی کنیم دانشجویهای نمونه رو بیاری؟

و او می‌گوید: طبقه‌ی بالا فعلا جای افراد لاابالیه که عرضه‌ی درآوردن خرج خودشونم ندارن دانشجویهای نمونه مثل همین کوهیار خوب بلدن از پس زندگی بر بیان...

فرخنده میان آنها می ایستاد انگشتهایش را به هم می فشرد و با نگاه به مهران التماس می کرد
برود.

برادرش که می رفت دوباره مشتاق تعریف های پدر از کوهیار می شد تشنه ی شنیدن از او بود و پدر که اوقاتش تلخ شده بود بی توجه به اشتیاق و انتظار او سرش را به کارهایش گرم می کرد.

جلسه ی بعد که کوهیار آمد بین درس وقتی کوهیار تکیه داده بود به مبل و نگاهش می کرد گفت: بابا شما رو خیلی دوست داره!

کوهیار خندید و گفت: ما هم استاد رو خیلی دوست داریم .

__ بابا تو دانشگاه خوبه ؟

__ از اون دست استاداست که وقتی از کلاس می زنه بیرون یه موج آدم دنبالشه ... اخلاق ، اخلاق این مرد بی نظیره! قدرشو بدونید پدرتون از مفاخر این شهره!

همانطور که با خودش فکر میکرد خودشان یا حتی بچه های فامیل هیچ وقت جرات نکرده اند دنبال

پدر راه بیافتند و راحت با او حرف بزنند و حتی
یک روی خوش از او ندیده اند لب زد: شما هم
اینجایی- هستید؟

نه اینجا دانشجوام اما موقعیت مناسب کاری
گیرم او مد موندم...

فهمیدم اهل تبریز نیستید آخه ...

آخه لهجه ی شیرین تو رو ندارم؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 120

سرش را پایین انداخت و بی کلام با سر تائید کرد.
کوهیار خندید و گفت: تو شهر خودم چیزی انتظارم
رو نمی کشید. با خانواده ی خاله ام بزرگ شدم و
قسم خوردم واسه خودم کسی بشم کسی که دیگه
محتاج هیچکی نباشه! ارث و میراثی هم نبود
البته، که بخوام بهش دل خوش باشم .

میان حرفش رفت و گفت: بابا هم می گه آدم نباید
دلش به میراث خوش باشه! اما داداش مهرانم می

گه یه تیکه از اون همه زمین زندگیمونو- زیر و رو
می کنه!

_ زمین دارید؟

_ اوه به قول داداش مهرانم یه شهره! هنوز
مسکونی نیست یعنی اون اطراف خونه نیست از
بابا خواستن شهرک کنه اونجا رو، خان عمو چند
سال پیش سهمشو فروخت به بابا ... الان خیلی
پشیمونه می گه نمی دونستم شهر اینطور پیشرفت
می کنه ... اما بابا می گه چند سال دیگه از اینم با
ارزش تر می شه ... ولی خب آدم باید زندگی
خودشم ببینه مگه نه؟ الان اگر بابا یه تیکه زمین به
داداش مهرانم بده می دونی چقدر ...

کوهیار دستش را زیر چانه زده بود و حرفهای
مهران که فرخنده مثل طوطی روی زبان می آورد
را گوش می داد و لبخند گوشه ی لبش دم به دم
غلیظ تر می شد.

بالاخره خم شد خودکار را برداشت و گفت: خب
برگردیم به فیزیک عزیز که چیزی تا کنکور

نمونده اینطور که مشخصه باید قید ثروت استاد
 سیاهپوش رو بزنی و روپای خودتون بیاستید.
 اما او دلش درس نمی خواست می خواست با
 کوهیار غرق شود در این حرفهای غیر درسی
 حتی اگر درباره مسائل مالی باشد. درباره ی ارت
 یا هر چیزی. بی توجه به حرکت دست کوهیار
 روی کاغذ گفت: شما چی؟ الان چه کاره هستید؟
 _ من فعلا به سفارش استاد توی دانشگاه
 مشغولم ... اما نقشه های دیگه ای واسه زندگیم
 دارم اگر بتونم.

_ می تونید شما خیلی پشت کار دارید. بابا هر
 روز از شما و تلاشتون می گه خیلی شما رو
 دوست داره!

کوهیار دوباره مشغول نوشتن شد و با دو ضربه ی
 نوک خودکار تلاش کرد او را هم برگرداند به
 فضای درس اما آن روز دیگر حواسش به درس
 جمع نشد حواسش رفته بود دنبال حرفهایی فراتر
 از درس که با هم زده بودند و با خودش فکر کرد

چه می شود که یک مرد از زندگی اش و نقشه های آینده اش برای دختری بگوید؟

حتما توی دل کوهیار هم خبرهایی شده بود وگرنه مثل هر جلسه خشک و رسمی قلم دست می گرفت و تند و تند درسش را می داد و تمام! از این فکر قلب گر گرفت دلش می خواست کتاب را ببندد سر بلند کند و خیره به کوهیار بگوید. تماش کن ... اگر تو باشی دیگر نیازی به اثبات خودم ندارم نیازی به درس دانشگاه و حمایت بابا ندارم. اصلا همین که بتوانم دل یکی از نمونه های دانشگاه را بزنم خودش برد حساب می شود و دل بابا را به هوشم گرم می کند.

حرفهایش تا لحظه ی رفتن کوهیار پشت لبهای به هم قفل شده اش ماند و شب زودتر از همیشه با همان لبهای مهر شده به رختخواب رفت تا آمدن پدر و مهران مزاحم رویاهای شیرین دخترانه اش نشود.

یک روز قبل از کنکور وسط دستپاچی ها و استرس هایش کوهیار آمده بود که تست بزنند. تنها

بودند و اینبار حجم این خلوت دونفره انقدر سنگین شده بود که نفسش را بند می آورد. نمی فهمید چرا؟ نمی دانست چه فرقی هست میان آن روز و روزهای قبل، دلش هم کمی گرفته بود. دوست داشت همه چیز همین جا متوقف شود. درست یک روز قبل از کنکور؛ اما زمان بی اعتنا به دل آشوبه هایش با سرعت می گذشت و وقتی کوهیار خودکارش را روی میز انداخت و گفت: نه تو حواست اینجاست و نه من.

قلبش از جا کنده شد آب دهانش را به سختی فرو داد و گفت: خب یه کم استرس داشتم.

کوهیار با از جا بلند شدن نشان داد دارد می رود. اگر کمی فقط کمی به هم نزدیکتر بودند می توانست بگوید بمون می توانست بی خیال استرس کنکورش شود و یک شام فوری آماده کند با هم بخورند. توی همین خیال ها با کوهیار تا جلوی در سالن رفت. ایستادن کوهیار از فکر بیرونش کشید سربلند کرد به نظر رسید او هم حرفی دارد که برای نگفتنش با خودش می جنگد. خیره به چشمهایش نگاه کرد. اگر کوهیار یک دلخوشی

ساده به او می داد حتما همان رشته ای که پدر
انتظار داشت قبول میشد و دانشگاه تبریز ...
کوهیار با خنده‌ای ساختگی گفت: اینقدر تو فکر
نباش یا قبول میشی یا ...

_ یا چی؟

_ یا شوهر می کنی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 121

باچشمهای گرد شده به او که اصلا اهل شوخی
های این‌چنینی نبود خیره شد. کوهیار خنده اش را
فرو داد و گفت: شوخی کردم، سال بعدم هست ولی
خب خیلی خواستنی هستی، اونقدر که فکر می کنم
احتمال دومی بیشتره ...

دستی‌اچه زمزمه کرد: من ...

کوهیار به طرفش خم شد. چشم گرداند روی گونه
های برجسته ی سرخش، از چشمهای لرزان

گذشت، بوسه ای نرم کنج لبش گذاشت و لب زد: با
خودِ خودم!

رفت مثل یک خواب خوش که با صدای زنگ
ساعت می پرد. نفس حبس شده اش فرصت رهایی
پیدا کرد و همزمان با بالا آمدن نفسش همه تنش
نبض گرفت.

با پاهای لرزان خودش را تا سالن کشاند. نیم
نگاهی به دفتر و کتابی که همانطور باز مانده
بودند انداخت و تن بی جانیش را از پله ها بالا برد.
حرفهایی در قلبش می جوشید و تا پشت لبهایش
بالا می آمد باید با کسی حرف میزد با کسی که
نبود. او سالها در سکوت خانه فقط رویا بافته بود
و تنها وقتی مهران یا پدر خانه بودند حرف می
زد. در مورد هر چیزی که آنها دوست داشتند. نه
درباره ی خودش نه درباره ی احساسش، این اولین
بار در همه ی عمرش بود که احساس کرد به
حرف زدن نیاز دارد و اصلا حرفی برای گفتن
دارد و در این شرایط رفتن کوهیار درست بعد از
آن اعتراف غیرمنصفانه ترین اتفاق ممکن بود.

این حس کم کم آنقدر شدت گرفت که جز با گریه
 های خفه زیر پتو نتوانست خودش را آرام کند
 صبح که پدرش می بردش برای آزمون مطمئن بود
 قبول نمی شود نه تنها رشته ی دلخواه پدر را که
 هیچ رشته ی دیگری ...

دو هفته بعد از کنکور بود که پدرش خبر داد خاله ی
 کوهیار اجازه گرفته برای خواستگاری و پیشاپیش
 برای نبودنشان عذرخواهی کرد. اصلا برایش
 اهمیت نداشت. نبودن خاله ی کوهیار و فامیل از
 هم گسیخته ی خودش که از میان آنها فقط گاهی
 کمیل را می دید به واسطه رفاقتش با مهران. و
 حتی نبودن مهران در آن روز برایش مهم نبود هر
 چند پدر را تا سر حد مرگ عصبی و دیوانه کرده
 بود.

جواب سیاهپوش نپرسیده پیدا بود. مگر آرزویی
 بزرگتر از این که یکی از آن دانشجوهای نمونه اش
 بشود عضو خانواده و احتمالاً دست راستش!
 نامزدی اش با کوهیار خیلی سریع اتفاق افتاد و
 ناگهان بزرگ شد. از انزوای دخترانه اش بیرون
 آمد پیراهن های ساده اش را با بلوز و دامن هایی

به دلخواه کوهیار عوض کرد و چند هفته بعد توی
آرایشگاه دستی به ابرویش برد.

با حضور چند نفر از فامیل نزدیک و خاله‌ی
کوهیار حلقه به انگشت انداختند و شیرینی خوردند.
و باز هم غایب بزرگ مهران بود. نیمه های همان
شب وقتی مهران برگشت او هنوز بیدار روی پله
ها نشسته بود با همه خوشحالی دلش گرفته بود و
دلتنگی غریبی باعث می شد زیر لب زمزمه کند:
آنم ...

مهران لحظه ای کنارش مکث کرد. بعدساعت
دستش را گرفت و زمزمه وار گفت: چیزی شده؟
سر بلند کرد موهایی که صبح حالت داده بود هنوز
پر پیچ و تاب دورش رها بودند و لبهایش سرخ بود
مهران به چهره ی تازه اش لبخند زد و گفت: چه
خانم شدی!

__ نامزد شدم، شیرینی خورده ی کوهیار شدم،
نبودی داداشم ...

__ ببخشید اما اصلا از این آدم خوشم نیومد.

__ مگه تو دیدیش؟

_ یکی دوبار یه بارم رفتم دوروبر محل کارش و
دانشگاه ببینم کیه؟!_

_ تو رفتی تحقیق؟_

_ تحقیق که نه، یه جور آشنایی! خب دیدم دیدم پدر
ذوب شده در صفات بارز دانشجوی نمونه ..._

از جا بلند شد و و میان حرف او رفت: الان می
گی مهران؟_

_ خب تو هم ذوب شده بودی توی قدوبالای
طرف..._

_ مهران..._

مهران با خنده انگشت اشاره اش را روی بینی
گرفت و گفت: هیس بیا تا بیدار نشد.

دنبال مهران به اتاقش رفت او بی خیال رو تک
مبل اتاقش یله داد. فرخنده تکیه زد به میز و گفت:
خب؟_

مهران بی خیال دل لرزه های عاشقانه ی
خواهرش دوباره خندید. فرخنده دستهایش را روی

سینه گره کرد و پرسید: مهران بگو دیگه، چیز بدی شنیدی؟

خودش هم نمی دانست حالا اگر مهران چیز بدی دیده یا شنیده باشد چه می کند اما می خواست بشنود و فقط همین برایش مهم بود. بالاخره مهران لب باز کرد: نه همه گفتن پسر خوبیه سرش همیشه تو درس و کارش بوده، در واقع هیچ چیز بدی در موردش وجود نداره جز این حس بد من، نمی دونم چرا اما یه ور ذهنم نشسته و بدجور داره ریشخندم می کنه!

نفسی از روی آسودگی کشید و کمی بعد آهسته گت: این فقط یه حسه!

مهران شانه بالا انداخت و با لاقیدی مخصوصی که گاهی در رفتارش دیده می شد گفت: شاید؛ بالاخره اینم یکی از هموناست که یه عمر تو سر ما کوبیدن چون اون خرخون بود و ما عشق این لامصب.

دستش را روی گیتارش کشید و نگاه شاکی اش را
دوخت به پنجره و گفت: اما دیگه مهم نیست ما
تصمیم خودمونو گرفتیم.

_ چه تصمیمی؟

_ می گم بهت... از این آدم بدم میاد اما واسه دل
تو هم شده تحملش می کنم...

_ کوهیار آدم خوبیه.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 122

این را با شرم گرفت. سرش را پایین انداخت.
مهران گفت: باورم نمیشه اینقدر بزرگ شدی وقتی
مامان، مُرد هفت سالت بود. خیال می کردم تو هم
می میری. حتی نصف شبا آینه می داشتی جلو
دماغت. بچه نبودم، اما این ترس ربطی به سن و
سال آدم نداره فرخنده، این ترس هنوز تو جونم
مونده. خیال می کنم زن ها ممکنه یهو بمیرن، یهو
ساکت بشن، خیره بشن به یه نقطه دستشونو آهسته

فشار بدن رو قلبشون و واسه خیال راحتی بقیه یه
لبخندبزنن وسط همون لبخند از درد اخم کنن چشم
ببندن و دیگه چشماشون باز نشه.

فرخنده زیر لب مادری که در حساسترین روزهای
زندگی اش نداشت را صدا زد و قطره اشکش با
یادآوری صحنه مرگ مادر که مهران لحظه به
لحظه اش را توصیف کرده بود پایین چکید.

بغضش را فرو داد. خواست حرفی بزن که مهران
پا روی پا انداخت ابرو در هم کشید تا اشکهای
جاری اش را توجیه کند و با صدایی دورگه

گفت: اما تو حق نداری وقتی درد داشتی سکوت

کنی. حق نداری واسه دل بقیه لبخند بزنی و حق

نداری، واسه استاد دانشگاه شدن و قمپز در کردن

یه مرد واسه بزرگ کردن یه مرد خودتو فدا کنی

می فهمی چی میگم؟ مردی که تو و زیباییتو نمی

بینه لایق خاکه نه آغوش تو، حق نداری اونقدر

جوون بمیری ... هیچ زنی حق نداره اونقدر جوون

بمیره والله که دنیا به قشنگی های شما نیاز داره، به

قد کشیده و لپای گلی تون به صدای پاشنه ی کفش

و موج موهاتون ... اگر خودتونم اینو باور می
کردید یاد می گرفتید زود نمیرید...

برادرش را می شناخت حرفهای عادی اش هم
گاهی شعر می شد. نگاهش به همه دنیا، همین نگاه
ساده ی شاعرانه بود. همین غمی که گاهی با پک
زدن به سیگارش پنهان می کرد، گاهی با زخمه
های ساز و گاهی با واژه ها ... مهران غمگین
بود. همیشه غمگین حتی وقتی می خندید دردی در
نی نی چشمهایش دیده میشد اما این اولین بار بود
زنانگی را اینطور پر حس توصیف می کرد و
نشان می داد چقدر دقیق همه ی زوایای زندگی و
مرگ مادر را به یاد دارد. فرخنده ناخودآگاه گفت:
خوش به حال زن تو!

مهران کف دستش را روی رانش کشید بلند شد در
حال رفتن به سمت پنجره گفت بد بحالش، هیچ
مردی اونقدری خوب نیست که با داشتنش یه زن
کاملا خوشبخت بشه، و اینو فقط خود مردا می
فهمن!

_ تو خیلی خوبی مهران! تا حالا عاشق شدی؟

_ چقدر دیر فهمیدی خوشکل!

_ مهران راست می گی؟ کیه اسمش چیه چه شکلیه

_ اوه یکی یکی ...

_ آخه هیچ وقت نگفتی.

_ خب وقتش نبود اما الان دوست دارم با هم آشناتون کنم.

_ قراره بریم خواستگاری؟

_ از الان ذهنتو محسور این افکار نکن همه ی عشق خواستگاری رفتن و نشون بردن و شیرینی خوردن نیست گاهی عشق با ارزش تر از اونه که به بند کشیده بشه و گیر این قراردادها بیافته! اینو بفهم بعد وارد زندگی شو.

_ خب اگر اینا نباشه چطور می خوای ازدواج کنی؟

_ ما ازدواج کردیم .

_ مهران بدون اطلاع بابا... وای عقدش کردی؟

خندید و گفت: اگر منظورت از ازدواج تعهد داشتن به یه آدمه ما این تعهد رو به هم داریم خیلی وقته بی هیچ نوشته و امضا و حاضر م قسم بخورم از خیلی آدما متعهد تریم... اما گر گیر یه برگ سند و یکی دوتا جمله ای نه هنوز! و قصدشم نداریم. با قلبامون پیوندی بستیم که به هیچکس ربط نداره حتی به بابا!

باورش نمیشد در مانده بود و بدتر از همه این که می دانست نمی تواند با عقاید مهران مخالفت کند... او همیشه قانعش کرده بود آهسته پرسید: کی هست؟ کیف پولش را از جیب عقب شلوارش بیرون کشید باز کرد جلوییش گرفت عکس زن جوانی در رویش می خندید همسن مهران به نظر می رسید خنده اش نگاهش حتی تارهای مو روی پیشانی اش پر اعتماد به نفس بودند. زمزمه کرد: چه قشنگه! _ مثل فرشته هاست نه؟

_ آره.

مهران انگشتش را روی عکس کشید و گفت:
اسمش ماناست، دوست داری ببینیش؟

__ حتما!

__ همین روزا یه مهمانی داریم تا اون روز بهت نمی گم واسه چیه اما وقتی گفتم باید قول بدی راز نگه دار باشی.

__ عروسیتونه!

باز مهران خندید و گفت: فضولی نکن تا وقتش.

__ واقعا می خوامی به بابا نگی؟

__ اون غریبه پرست رو سالهاست به حال خودش ول کردم اونم دست از من کشیده انشالله که کوهیار پسر دلخواهش میشه.

__ نگو اینو هیچکی تو نمیشه!

مهران سیگارش را گوشه ی لب گذاشت و زمزمه کرد: برو بخواب... فرخنده خوشبخت باش نه خوشبخت الکی یه جور واقعی خوشبخت باش.

تا روزی که همراه کوهیاره مهمانی یوشکی مهران می رفت نفهمید چرا حرفهای آن شبش آنقدر غمگین بود و آنطور بوی سفارش می داد.

تن خسرو که کش آمد و به جلو کشیده شد فرخنده
 لب بست شهریار هم از نگاه خسرو خوانده بود
 نسبت به شنیدن ادامه ی ماجرا علاقه ای ندارد اما
 خیالش را هم نمی کرد خسرو لب باز کند و بگوید:
 فرخنده خانم داستان ازدواج شما اصلا به من
 کمکی نمی کنه می شه لطفا...

شهریار میان حرفش پرید و همانطور که به او
 برای این بی پروایی اش چشم غره می رفت گفت:
 خسرو...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 123

فرخنده سیگار دیگری روشن کرد و با بغضی
 ناشی از مرور خاطرات گفت: از من بدت میاد؟
 خسرو پشتش را تقریبا به تکیه گاه صندلی کوبید
 از خودش حرصی و کلافه بود گردنش را به
 سمتی چپ چرخاند و فرخنده خیره به نیم رخ خشن
 پسری که داشت همه تلاشش را می کرد به او
 ثابت کند بی گناه است و آوا را به دستش بسپارد

لب زد: این حس برام آشناست، حرف زدن با آدمهایی که از من بیزارن... حرفام حوصله شونو سر می بره دوستم ندارن خسته شون می کنم. مجبورم خسرو جان، این آخرین کارم تو این دنیاست که آوا رو دست کسی بسپرم و امیدوار باشم آدم خوبیه از اوناست که می تونه یه زن رو خوشبخت و خوشحال کنه. هرچند تو خیلی بد اخلاقی پسرم. خیلی کم طاقتی اما من نگران آوا نمی شم با تو!

خسرو دستش را روی گردنش گذاشت حتی مهربانی این زن کلافه اش می کرد پس ذهنش همه این حرفها پیش زمینه ی یک بازی دیگر بود و از فکر دوباره فریب خوردن گلویش مدام خشک می شد شهریار از جا بلند شد و گفت: من چند تا چایی بیارم ...

فرخنده گفت: برای من آب هم بیار لطفا!

_ چشم.

شهریار دور شد کمی بعد صدای گوشی توجه خسرو را جلب کرد آن را برداشت پیام شهریار را

با ابرویی در هم کشیده خواند: یه ذره تحمل کن ...
 بذار حرفاشو بزنه، از کجا معلوم دروغ باشه!
 به نوشتن یک باشه ی خشک و خالی اکتفا کرد.
 فرخنده سیگار نیمه کشیده را کنار سیگار قبلی
 خاموش کرد و گفت: با خودت می بریش؟
 _ بستگی به اون داره که چی بخواد. نمی فهمم
 چرا اینقدر راحت دخترتونو می سپرید به یه
 غریبه!

_ می شناسمت.

_ چقدر؟

_ اسم پدرت سیف الله ست اسم مادرت بمانی ...
 بچه بودی فوت کردن هیچکدومو ندیدی با
 مادر بزرگت زندگی کردی و هیچ نقطه ی سیاهی
 تو زندگیت نیست. تو پادگان سرت به کار خودت
 بوده فقط یه بار یه سیلی به مافوق زد ی... یه بار
 هم بازداشت شدی که سر اون جریان آوا بود...
 خسرو بهت زده پرسید: اینا رو همه...

_ خب واسه من اطلاعات گرفتن از کمیل سخت
 نیست واسه اونم با نفوذی که داره گرفتن آمار یه

سرباز هرچند از یه جای دور اومده باشه خیلی دور از ذهن نیست ...

_ منو زیر نظر داشتین؟

_ نه وقتی تصمیم گرفتم آوا رو دستت بسپرم تحقیق کردم. به کمیل گفتم همه چی رو در موردت بهم بگه ، خب اونم نمی دونم چه جور اما یه سری اطلاعات داد از تحصیل و این چیزا که ... فقط گفتم که بدونی من بی فکر نیستم و آوا رو به هر قیمتی دست هرکسی نمی دم. باید باور کنی اون برام مهمه قسم می خورم اون از خون منه من به خون خودم خیانت نمی کنم.

شهریار با سینی چای برگشت و فرخنده گفت: با گفتن ماجراهای خودم و کوهیار خسته تون نمی کنم آخه اون عشق خیلی هم گفتن نداره همونقدرش زیادی بود که باید می گفتم تا به اینجا برسیم. به شب مهمونی-مهران...

لیوان را برداشت کمی آب معدنی توی آن ریخت جرعه نوشید اینبار نگاهش به خسرو با لبخند همراه بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 124

خودش را توی آینه ی آرایشگاه نگاه می کرد و باورش نمی شد زن زیبای مقابلش همان فرخنده ی چندماه پیش است که موهایش را دو طرفش گیس می کرد. پیراهن شب بلندی پوشیده بود و مانند خفاشی که تازگی خریده بود را روی آن انداخت. شالش را تا روی پیشانی جلو کشید تا موهای شینیون شده اش را بپوشاند. نگاهش را چرخاند سمت ساعت قرار بود کوهیار اتومبیل پدر را بگیرد و دنبالش بیاید.

زیاد از زمان قرارشان نگذشته بود آخرین نگاهش را به ساعت ظریف طلایی اش انداخت و به صدای بوق لبخند زد. خودش را بیرون رساند. کنار کوهیار نشست و منتظر تعریف او از ظاهرش ماند. کوهیار اما انگار هنوز وقت نکرده بود او را خوب ببیند همانطور که ماشین را روشن می کرد پرسید: خوبی؟

با لبخند خودش را جلو کشید و گفت: خوبم به بابا
گفتی کجا می ریم؟

_ گفتم خونه یکی از دانشجوهای فارغ التحصیل
که داره می ره خارج واسه ادامه تحصیل مهمانیم.
_ خوب کاری کردی ...

مدتی بعد رسیده بودند به آدرسی که مهران داده
بود. انگار همه ی راه های زندگی اش را رفته بود
تا برسد به آن مهمانی، آن هم با کوهیار! اصلا
انگار به دنیا آمده بود زندگی کرده و عاشق شده
بود تا برسد به آنجا! حس غریبی داشت. سالن ویلا
دور از تجملات ذهنی اش بود. فکر کرد کاش از
مهران می پرسید به چطور جایی دعوت است تا
حالا مثل یک وصله ی ناجور وسط آن جوانان با
تیپ های راحت و آزاد نباشد.

مهران با لبخند به او و کوهیار که کت و شلوار
اتوکشیده و موهای سشوار شده اش دست کمی از
لباس شب فرخنده نداشت نزدیک شد و با خنده
گفت: به به ... مزین فرمودین جناب رادمهر!

برادرش در آن ویلای اجاره ای در منطقه ای دور از محله ی خودشان عجیب خوشحال و راحت بود. دو مرد دست یکدیگر را فشردند. در نگاه مهران هیچ محبتی نسبت به کوهیار دیده نمی شد.

رفتارهای اغراق آمیز و از روی تظاهر او را خوب می شناخت. هر چقدر از کسی بیشتر بدش می آمد عنوان های بیشتری به او می داد ...

بوسه ی مهران روی پیشانی اش نشست و او آهسته پرسید: مهمونی اینه مهران؟ چرا بهم نگفتی؟

_ طوری نیست حالا، بیا! اینجا همه خودی ان ... بچه ها آبجیم و کوهیار... شمام خودتونو معرفی کنید دیگه اینطور ماست نباشید.

یکی از پسرها دستش را بالا برد و گفت: مهر دادم! دختری با خنده گفت: منم میتراشونم...

مهمانی شلوغی نبود. نگاهش یکی یکی ده پانزده دختر و پسری که گاهی در حین معرفی خود توی سروکله بغل دستی شان می زدند را کاوید و بالاخره تا نزدیک مبلی ساده و دونفره که مهران تعارفشان کرد رفت. کوهیار در حال باز کردن

دکمه ی کتش گفت: باورم همیشه مهران ما رو
 همچین جایی آورده زودتر بریم لطفا!
 و او باز به لباس زرشکی فاخرش که هم‌رنگ
 قالیچه ی وسط سالن بود فکر کرد و شباهتی که به
 دوستان مهران نداشتند.

کم کم همان که خودش را مهرباد معرفی کرده
 بود، فاصله را شکست. سمت دیگر کوهیار
 نشست. بقیه هم از او پیروی کردند مهران اما
 نشان می داد در بند این تعارفات نیست. می رفت،
 می آمد، گاهی به ساعتش نگاه می کرد و گاهی با
 موزیک ملایم در حال پخش ریتم می گرفت.

کمی بعد مهرباد که بلند شد. مهران ظاهراً برای
 گذران وقت کنار کوهیار نشست. دستش را به ران
 او کوبید و گفت: چه خبر شاه داماد!
 کوهیار کمی خودش را جمع کرد و زیر لب گفت:
 ممنونم.

جو سنگینی که دوستان مهران با همه شلوغ بازی
 هایشان نمی توانستند لطیفش کنند را صدای شاد
 دخترانه ای در هم شکست.

_ سلام من او مدم.

سربلند کرد. دختر جوان را می شناخت. چشمهای شوخ براقش همان چشمهای توی عکس کیف پول مهران بود که حالا بر اثر دم اسبی بستن موها کشیده تر نشان می دادند. چتری هایش را ریخته بود روی ابروها و لبهای آلبالویی اش دست و دلباز می خندید.

با یک دست روسری اش را برداشت و دست دیگر را همزمان با کمر و ریتم موسیقی در هوا چرخاند. مهران از جا بلند شد در حال تکان دادن سرش با همان ریتم گفت: دیر رسیدی پس به سلامت! مانا چهره ی بامزه ای به خود گرفت و گفت: برم مهران؟

_ برو ما هستیم با مهران.

صدای پر شیطنت یکی از دخترها بود. مانا دستهایش را دور گردن مهران انداخت بوسه ای به گونه اش زد و گفت: یه درصد فکر کنین. وسط شما لاشخورا جاش بذارم برم ...

صدای خنده‌ی همه بلند شد و دستهای مهران دور
 کمر ظریف مانا حلقه شد. دلش ریخت برای لحظه
 ای خودش را با کوهیار در آن حال تصور کرد.
 آرزوی چنین عاشقانه ای با کوهیار محال به نظر
 می رسید، برای لحظه ای از کت و شلوار او و
 پیراهن خودش بیزار شد. دلش یکی از همان
 لباسهایی که در ابتدای ورود به نظرش پارچه پاره
 های بی قیمت آمده بودند می خواست و همینقدر بی
 پروایی!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 125

صدای یکی از پسرها که خودش را افشین معرفی
 کرد بود آنها را از حال بیرون کشید: چشم سفید جلو
 خواهر شوهر و این کار!

مانا سر عقب کشید به سمت فرخنده برگشت و با
 خنده ای بلندگفت: عه فرخنده ست اومد بالاخره!

قدم های بلندی به طرف او برداشت. بی مقدمه در آغوشش کشید و گفت: وای چقدر خوشگلتر از اونی هستی که مهران می گفت عزیز دلم... دستهایش را توی کمر فرخنده کشید و گفت: خواهر شوهری که نمی کنی؟ بچه ها دروغ می گن مگه نه؟

فرخنده همینطور که غرق لذت در آغوش گرفتن او بود از پس ذهنش گذشت چه چشم سفیدم هست هنوز ازش خواستگاری نکردیم می گه خواهر شوهر!

ور بهانه گیر ذهنش را ساکت کرد و ملایم گفت: خیلی از آشناییت خوشحالم.

از هم جدا شدند فرخنده دستش را به طرف کوهیار گرفت و گفت: همسرم کوهیار!

خنده انگار وصله ی لبهای مانا بود و به این راحتی ها جدا نمیشد. به سوی کوهیار نیم چرخ زد دستش را کشید و گفت: سلام خوشبختم!

لحنش برخلاف لبخندی که روی لب داشت چندان صمیمی نبود. خیلی زود نگاهش را از او گرفت

بر عکس نگاه کوهیار که قفل شده بود روی پلک
 های پایین افتاده ی دختر جوانی که عجیب بوی
 زندگی و زنانگی می داد. نگاه فرخنده به دستهای
 در هم فشرده ی آن دو نفر، بهانه گیر بود.
 مهران انگار صدای قلب خواهرش را شنیده باشد
 بازوی مانا را گرفت و گفت: خب دیگه معارفه
 بسه ...

مانا که همراه مهران رفت انگار هر دو از یک
 هاله بیرون کشیده و به مبل کوبیده شدند.
 کوهیار نفس عمیقی کشید و فرخنده تلاش کرد آن
 لحظه ی عجیب را از ذهنش پاک کند. موفق می
 شد اگر هر بار رد نگاه کوهیار را می گرفت به
 صورت مانا که عاشقانه خیره به گیتار نوازی
 مهران بود نمی رسید.

مانا نرم آواز می خواند و کوهیار با لذت روی
 پایش ریتم گرفته بود. مانا بلند شده بود وسط حلقه
 ی کوچکی از مهمانان که روی زمین نشسته بودند
 می رقصید و کوهیار با حس آدمی که در پوست
 خود نمی گنجد نگاهش می کرد و همه تلاشش را

می کرد لبخند هیجان زده اش را مهار کند. فرخنده دستش را گرفت نگاه کوهیار به سمتش کشیده شد لبخند پررنگش را به صورت او پاشید و دستش میان انگشتهای مردانه ی او فشرده شد. قلبش تپیدن گرفت اما باز هم وقوع چیزی را احساس می کرد که نمی توانست درکش کند. آهسته زمزمه کرد:

می خوای بریم؟

اخم میان دوا بروی کوهیار شیرین بود وقتی به ساعت مچی اش و بعد ساعت قدیمی سالن نگاه کرد دستش را باز کرد دور شانه ی او انداخت و گفت: سرشبه که ، من به بابا قولی واسه زود برگشتن ندادم تا هر وقت می خوای بمون لذت ببر عزیزم.

سرش را روی بازوی کوهیار گذاشت و خیره شدبه مانا که مهران با دادن ویولن به دستش به نواختن تشویقش کرده بود. آهنگ ملایمی بود همه در سکوت گوش می کردند. ریتم آهنگ کم کم پایین آمد. مشخص بود از قبل برنامه ریزی و تمرین شده است. مهران آهسته شروع به صحبت کرد و از مسیری که همراه مانا از چند سال پیش

شروع کرده بود حرف زد. از عشق مقدسی که
 میانشان وجود دارد و از همه کارهایی که مانا کرد
 تا او خودش را باور کند. فرخنده خیره بود به
 اشک نرمی که از گوشه ی چشم مانا راه گرفت و
 فهمید همه این چند سال که او را در خانه نداشتند یا
 کم داشتند مانا خانواده اش شده بود. مهران بلند شد
 جوری پشت سر مانا ایستاد انگار هیچ کس دیگری
 در سالن نیست. گردن کشید بوسه ای عمیق روی
 گردنش که به سوی ویولن خم شده بود زد و گفت:
 و این پایان قصه ی ما تو ایرانه! می ریم تا
 عشقمون به هم و به موسیقی رو یه جای دیگه از
 سر بگیرم بدون مرز و محدوه!

بقیه دچار احساس شده بودند و فرخنده آنقدر گیج
 بود که تا دم رفتن حرفی برای گفتن پیدا نکرد
 وقتی مهران و مانا برای بدرقه شان رفتند
 رودروایی را کنار گذاشت و گفت: بابا چی؟
 مهران لبخندی زد و گفت: آدم زیاد هست که جای
 منو بگیره!

کنایه اش را نشنیده گرفت و گفت: مهران! نمی
خوای بهش بگی؟

_ حالانه، تو هم یه کم راز نگهداری کن ...

نگاه پر معنایش را چرخاند سوی کوهیار و گفت:
البته شاه داماد هم مثل امشب فقط به نگاه خیره
اکتفا کنه تا ببینیم چی میشه!

فرخنده بغض کرد: مهران...

حرف دیگری برای گفتن پیدا نکرد. وقتی توی
ماشین پدرش کنار کوهیار نشسته بود ذهنش گیر
افتاده بود بین رفتن مهران و اشاره ی مستقیم او به
خیره گی کوهیار به مانا! حرصش را سر اولین
چیزی که پیدا کرد خالی کرد: لعنتی ها اینا مهران
را از ما گرفتن مهران چنین آدمی نبود... چرا
اینجور بودن.

کوهیار خونسرد از عالمی دیگر جوابش را داد:
جور خاصی نبودن خوب بودن.

_ خوب بودن؟ با لباس خواب نشسته بودن وسط
مهمانی... خصوصاً این دختره مانا...

_ به دوست داداشت حساس نشو فرخنده!

_ تو چرا ازش طرفداری می کنی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 126

صدای بلندش را خودش هم باور نمی کرد. کوهیار بی توجهی به اشکی که در چشمهای او جمع شده بود خندید و گفت: ازش خوشم اومده .

یک دفعه خون از صورتش رفت با لبهایی که بی حس شده بودند نالید: انگار فراتر از خوش اومدنه! کوهیار انگشتهایش را روی فرمان کشید و با همان خونسردی مزخرفی که سعی در حفظ آن داشت گفت: حالا که نامزد داداشته!

فرخنده آمادهی جیغ کشیدن بود که با صدای بلند خندید و گفت: شوخی کردم دیوونه! تو خیال کردی من از اون مردای دمدمی ام که چشمش به یکی می افته و تمام؟

به همان سادگی آرام گرفت .

چند روز بعد هنوز در گیرو دار مهمانی بود که کمیل خبر تصادف مهران را آورد هنوز با خبر مهاجرتش کنار نیامده بود که این خبر مثل آوار روی سرش خراب شد. همراه کمیل به بیمارستان رفت و مهران را از آنی که کمیل شرح داده بود بدتر دید. فقط به اندازه ی چند کلمه فرصت داشتند. وحشت مرگ نشسته بود توی چشمهای مهران وقتی می گفت: مانا! خانواده ش نمی دونستن که با منه... خریت کردم... خیال می کردم می ریم و تمام میشه... اون می مونه و ... آخ ... فرخنده آجی همونطور که مواظب خودتی مواظبش باش!

نفس های عمیق مهران نفسش را بند آورده بود چانه اش تیر می کشید چشمهای مهران باز ماند رو به سقف اتاقی که در آن سایه مرگ جولان می داد. چانه ی سخت و محکم برادر را گرفت چند بار تکان داد و فریاد زد مهران. خودش را انداخت روی سینه اش نفس هایش را فوت کرد توی صورت او دوباره نالید: داداش مهران ... سرچرخاند سوی در و داد زد کمیل ... کمیل ...

یک جای ذهنش اسم کوهیار می آمد و می رفت.
 انگشتهایش چنگ شد روی سینه ی مهران چند
 پرستار داخل آمدند کمیل تلاش کرد از سینه ی
 مهران جدایش کند. برای دکتر عجیب نبود این
 مرگ، از اول هم گفته بود به قدر چند کلمه و فقط
 فرخنده نفهمیده بود این دیدار. کوتاه برای چه!
 از اتاق که بیرون آمد مانا تازه رسیده بود و عکس
 العملش به خون تازه ی روی پیراهن او افتادن
 وسط سالن بیمارستان بود.

شهریار در سکوت کمی به خسرو و کمی به
 فرخنده نگاه کرد به نظرش بی شعوری بود اگر
 وسط این حال احساسی، دوباره سراغ آوا و ربطش
 به این سرنوشت را می گرفت اما حوصله اش از
 این خاطره ها و حال فرخنده که دم به دم خراب تر
 می شد هم واقعا سر رفته بود ... با حرکت او
 روی صندلی انگار جو شکسته شد فرخنده سر بلند
 کرد خیره به چشمهای خسرو گفت: مهران مرد!
 اشکهایش به سرعتی باور نکردنی پایین ریخت و
 دوباره نالید: به همین سادگی یه زندگی تمام شد بعد

از مرگ مهران گنج بودم دیوونه بودم می خواستم
خیال کنم نمرده رفته اونور تا بدون مرز به
موسیقی برسه با مانا، اما مانا بود زنگ می زد به
تلفن خونه و ساعتها از دوری مهران می نالید و
هر بار خواهش می کرد یکی از لباسهای مهران
رو برایش ببرم. یکبار اون تیشرت سبزی که شبها
وقت خواب می پوشید. یکبار پیراهن راه راه
آبی ... یکبار زیر پوش سفیدش رو ... آخرش
دعوتش کردم خونه فرستادمش. اتاق مهران
دروبستم و گفتم هر چی می خوای رو بردار
ببر... خراب بود داشت دیوونه می شد از من و
بابام دیوونه تر ... حق داشت شاید همونقدر که
اون زندگی مهران بود مهران هم دنیای اونو می
ساخت ... یه دنیای پنهونی که ...

دستهایش را روی صورتش کشید و گفت: آخ اون
مرگ چه ها که به روز من نیاورد.
فرخنده لیوان را برداشت کمی آب نوشید دستهایش
را تند تند روی گونه هایش کشید و گفت:
ناراحتتون کردم؟

__ خب ناراحت شدیم اما مشتاق هم شنیدم برای
ادامه!

فرخنده چندبار- پلک زد چشم چرخاند سمت خسرو
انگار از او هم انتظار شنیدن جمله ای هرچند کوتاه
داشت اما خسرو دستهایش را گره کرده بود روی
سینه و با ابرویی پر گره به نقطه ای نامعلوم خیره
بود و تلاش می کرد آوا را به مهران ربط بدهد و
مانا را به زن خواننده ای که گمان می کرد مادر
آوست!

استاد سیاهپوش شده بود سایه ای در دانشگاه،
فرخنده هیچ خیال نمی کرد مرگ مهران بتواند پدر
مقدرش را آنطور از پا بیاندازد. آنقدر زار و
پریشانش کند که فقط بعد از یک ماه صادقانه
اعتراف کند دیگر برای تدریس در دانشگاه پیر
شده و حتی پژوهش برای خصوصی که تازگی
تاسیس کرده بود و برایش رویاهای دور و دراز
داشت را به کوهیار بسپارد و جز برای رفتن به
جلسات هنیت علمی که گاهی به عنوان مهمان در
آن ها شرکت می کرد، کاملاً خانه نشین شود. خانه
نشینی پدر و دیدن هر روزه ی آب شدن او هم غم

دیگری بود که به غمهایش افزوده می شد. گنج مانده بود وسط معرکه و بعدها با خودش فکر کرد در آن روزهای پر بلا کوهیار کجا بود چرا اینقدر کمش داشت چرا هیچ وقت او را کنارش نمی دید. هرچند خود کوهیار به این سوال با قلدری جواب داده بود: من پیام اینجا بشینم پڑ و هشرایی که استاد با هزار امید تاسیس کرده تکلیفش چی میشه؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 127

و مانا! مانا از همه بدتر بود. مانا که راه اتاق مهران را یاد گرفته بود می آمد ساعتی را آنجا می نشست و هر روز رنگ پریده تر از قبل می رفت.

اولین مواجهه مانا و کوهیار بعد از مرگ مهران هم یکی از همین روزها بود. مانا با سردردی دیوانه وار از اتاق مهران بیرون آمد باز هم یک تکه از لباسهای او را روی دستش انداخته بود و چشمهایش پف کرده بود فرخنده روی یکی از پله

ها نشسته و به سالن خالی نگاه می کرد. مانا که بیرون آمد از جا بلند شد مقابل هم ایستادند مانا دستش را روی صورت فرخنده کشید و گفت:
چشمات ... چشمات ...

لبهای فرخنده لرزید چشمهایش با چشمهای مهران یکی بود. این را توی همان مدت کوتاه مانا هزار بار تکرار کرده بود. فرخنده گفت: خوبی؟ چیزی نیاز نداری؟ منظورم اینه که ...

_ خوب نیستم این سردردهای مدام و معده دردهای وحشتناک یادگارِ رفتن داداشته! نگفته بود اینقدر بی وفاست... وگرنه من و دل بستن به مردی که رفتنیه؟ قرار بود با هم بریم اونور ... بریم خوش باشیم ... قرار بود زندگی کنیم دوتایی بچه هامونو تو مدرسه موسیقی خودمون بزرگ کنیم .

از فکر بچه های نداشته ی مهران دلش غنج زد. حرفهایشان به هیچ سرانجام نرسیده بود که در سالن گشوده شد. کوهیار بود. از مدتها پیش کلید داشت. با دیدن مانا کمی از همان فاصله نگاهش کرد و بعد بالبخند گفت : سلام اینجایی؟

مانا سر بلند کرد نیم نگاهی به فرخنده و بعد به
کوهیار انداخت و گفت: بله خوبید شما؟

_ ممنون .

مانا آهسته گفت: خب من برم دیگه .

یک چیز غیر عادی وجود داشت. چرخید پشت به
کوهیار ایستاد و زمزمه وار به فرخنده گفت: می
دونم مرگ برادر خیلی سخته اما... الان تو
برعکس من یه زندگی پیش رو داری لباس سیاهت
رو در بیار ابروهاتو اصلاح کن حواستو به
شوهرت جمع کن فرخنده! چون برام عزیزی می
خوام اینا رو بدونی ...

_ چیزی شده؟

_ نه هیچی ...

خنده ی مانا آن خنده ی از ته دل و عمیقی که کنار
مهران روی لبهایش می دید نبود. اصلا هیچ وقت
دیگر آن خنده را روی لب مانا ندید.

کوهیار با صدایی بلند گفت: جایی می رید
برسونمتون!

__ نه ممنون من خودم دارم می رم .

با قدمهایی سنگین پله ها را پایین رفت کوهیار به سمت آشپزخانه رفت بی سروصدا کارهایی کرد و از همانجا گفت: فرخنده جان من برم یه چیزی برای ناهار بگیرم برگردم.

صدای فرخنده کم جان بود برو. ذهنش مانده بود پیش حرفهای مانا . باید بیشتر حرف می زدند نمی دانست چرا اما از آن روز تا دفعه بعد که مانا بیاید مدام حرفهایش را در ذهنش مرور می کرد اما مانا دیگر نیامد برای مدت طولانی از او بی خبر بود. تا وقتی که خبر بستری شدنش در بیمارستان را شنید خبر را کوهیار آورده بود و گفت منتظر است او را برساند به مانا.

فرصت نکرد بپرسد او چطور خبر دارد دنبال کوهیار روان شد و مدتی بعد در بیمارستان با پیکر لاغر مانا پوشیده در لباس سیاه مواجه شد که یک دستش را گذاشته بود روی صورتش و سخت گریه می کرد.

خودش را به تخت رساند و آهسته پرسید: چی شده؟ مانا! عزیزم خوبی؟

مانا دستش را پایین کشید صورتش خیس و ملتهب بود با بغضی پر درد گفت: بیچاره شدم فرخنده بیچاره!

بیچاره گی مانا را بعد از رساندنش به خانه و تنها شدن با کوهیار در اتومبیل بهتر درک کرد. بارداری دختری که خانواده اش کوچکترین اطلاعی از رابطه اش با مهران نداشتند و حتی به ذهنشان هم نمی رسید دخترشان خواسته باشد با مردی از کشور فرار کند چه برسد به این که مدتی بعد بالا آمدن شکمش را تاب بیاورند. و اینا را همه کوهیار با افسوس برایش آنچنان شرح داد که چاره ای جز فهمیدنشان نداشت.

خیلی زود به چه کنم افتادند. ساعت های طولانی پای تلفن مانا را دلداری می داد و نمی دانست چه احساسی باید به تولد فرزند مهران داشته باشد. گاهی احمقانه دعا می کرد بچه پسر باشد تا با او اسم مهران را زنده نگه دارد. بی این که فکر کند

اصلا چطور باید این بچه را بدون خطر برای مادرش به دنیا آورد. گاهی به یاد آخرین لحظه که مهران مانا را به او سپرده بود دیوانه وار گریه می کرد. حالا دیگر کوهیار بیشتر کنارش بود چه در خانه و چه زمانی که برای دیدن مانا می رفت. تمام وقتی که مانا در پارک یا رستورانی سر برشانه اش می گذاشت و زمزمه وار از نقشه ها و امیدهای مشترکش با مهران برای آینده ی فرزندانیشان می گفت کوهیار کمی دورتر نگاهش را به آنها دوخته بود و همین حضور کوهیار کمی دلگرمش می کرد. آن روز هم از رستوران برمی گشتند غذای هر سه دست نخورده مانده بود مانا را جلوی خانه شان پیاده کردند و توی راه خانه فرخنده زمزمه کرد: طفلی می گفت که مامانش خیلی پاپیچش می شه! انگار که حس کرده باشه خبراییه، مدام بهش می گه که برای معده دردش بره دکتر.

__ خب حق دارن عزیزمن!

__ می دونم حق دارن اما اگر بفهمن چی؟

__ نباید بذارید کار به اونجا برسه!
 __ یعنی چی می گی چیکار کنیم؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 128

__ باید یه جایی رو پیدا کنیم که با کمترین خطر
 بچه رو براش از بین ببرن!

ناباور به سمت کوهیار چرخید. دیوانه می شد از
 خونسردی کوهیار وقت حرف زدن از کشتن بچه
 ی مهران. مدام آخرین نگاه و آخرین وصیت او را
 به یاد می آورد فک باز مانده و چشمهایش که
 هنوز به دنیا بود. برای باز کردن راه نفسش چند
 ضربه به سینه زد. بیچاره بود و بیچاره گی داشت
 از پا درش می آورد. بغضش را فرو داد و نالید:
 این بچه ی مهرانه می فهمی؟

__ می فهمم عزیزم! اما مهران الان نیست که
 مسئولیت بچه شو به عهده بگیره و جامعه از یه
 دختر مجرد انتظار نداره باردار باشه!

__ مانا این کارو نمی کنه! اون با یادگار مهران این
کارو نمی کنه!

__ خب اگر به حرفاش توجه کنی متوجه می شی
که فقط خجالت می کشه مستقیم به تو بگه وگرنه
چاره ای جز این نمی بینه!

__ یعنی...

__ فرخنده جان سعی کن منطقی باشی. و منطقی
ترین کار همینه که اون بچه اصلا به دنیا نیاد.
واسه تو نه ، چون تو بچه ی برادرت رو می
خوای اما واسه اون دختر بدبخت با پدر تعصبی و
تویه محله ی قدیمی که همه به کار هم کار دارن
این بچه دیگه یادگاری حساب نمیشه، یه رسواییه
که امروز یا فردا تشتش از رو بوم می افته
واونوقت نه فقط بچه که خودشم از بین می ره!
راستش قبل از امروز با من حرف زد. روش نشد
بهت بگه از من خواست یه جوری بگم که آسیب
نبینی... و من تا امروز نمی دونستم چطور بگم!
دلش لرزید. بچه ی مهران! فرقی نداشت خودش
توی این دنیا باشد یا نه. اگر بود شاید بهترین ها را

برای این بچه مهیا می کرد. اصلاً شاید همین که خودش نبود برای او مسئولیت بیشتری ایجاد می کرد.

ناگاه از کوهیار گرفت و مستاصل گفت: یه کاری کن کوهیار! خواهش می کنم یه کاری کن که بچه رو نگه داریم. _ من چه کار می تونم بکنم عزیزم؟

_ هر کاری، هر قیمتی داشته باشه می پردازم.

_ از پول استاد مایه می ذاریا!

_ بابا دیشب ازم خواست بریم یه وکالت تام بده بهم برای همه ی املاک و دارایی هاش! ناامیده، دیگه اون بابایی که می شناختم نیست وحشت مرگ رو توی نگاهش می بینم و راستش خودم هم ترسیدم.

_ بدون اون وکالت هم همه چیز مال توئه درسته؟

_ خب نمی دونم حتماً بخاطر اون اختلاف قدیمی با

عمو می ترسه! حالا این مهم نیست کوهیار جان به من بگو چطور می تونم بچه ی مهران رو نگه دارم.

__ فقط یہ راہ بہ ذہن می رسہ کہ مادر و بچہ
 ہر دو زندہ بمونن! اما خیلی ہم ازش مطمئن نیستم.

__ بگو ہر چی باشہ خوبہ .

__ مانا ازدواج کنہ ...

وا رفتہ از تصور مردی بہ جای مہران گفت:
 یعنی مانا حاضرہ ازدواج کنہ؟

__ آرہ ! یعنی فکر می کنم باشہ واسہ نگہ داشتن
 یادگاری عشقش ہم شدہ باید راضی بشہ!

__ برگردیم باہاش حرف بزنیم؟

__ اول خوب بہ موضوع فکر کن. ببین کی می
 تونہ بیاد جای پدر بچہ ی برادرت رو بگیرہ؟ و
 بعد از اون وصلت بہ چہ بہانہ ای قرارہ باہاش
 رفت و آمد کنی و بچہ رو ببینی!

__ قرار نیست اون پدرش بشہ، یکی یہ مدت با مانا
 ازدواج کنہ تا بچہ بہ دنیا بیاد بعد ...

__ کی حاضرہ چنین کاری کنہ؟

__ گیج شدم کویار واضح بگو!

_ آخه هیچ مردی حاضر نمیشه بیاد با یه دختر
باردار ازدواج کنه و چنین دردسری رو به جون
بخره!

_ از دوستات، دوستای خودش چه می دونم
دانشگاه ... بالاخره باید یکی باشه پول خوبی می
دم بهش!

_ همه چی با پول قابل حل نیست عشق من! می
خوای ... اوم نمی دونم چطور بگم می خوای من
این کارو بکنم؟

همزمان با توقف ماشین در حاشیه ی خیابان به
سوی کوهیار برگشت و پرسید: کدوم کار رو؟

_ واسه یه مدت کوتاه باهاش ازدواج کنم یه
ازدواج صوری واسه نگه داشتن بچه ی مهران بعد
سهام مانا رو می دیم و بچه رو پیش خودمون نگه
می داریم.

چشم تنگ کرد و گفت: داری از من می خوای
اجازه بدم با مادر بچه ی برادرم ازدواج کنی؟ چی
فکر کردی که چنین پیشنهادی دادی؟

_ باور کن فکری نکردم عزیز دلم! یه دفعه به ذهنم رسید. چرا عصبانی شدی؟... می دونم احمقانه بود ببخشید... خب تکرار نمی کنم.

_ آفرین تکرار نکن! درست فهمیدی احمقانه بود خیلی احمقانه!

_ تو بارها گفتی مهران نامزدشو دست تو سپرده به فکر بودی براش چه کار کنی. الان با بررسی همه راه هایی که پیش رو داریم فقط این به ذهنم رسید که بهت کمک کنم. همین!

به سمت او مایل شد کمی او را به سمت خود کشید و گفت: نمی تونم ببینم داری اینطور آب می شی. به ما ربطی نداره مانا می خواد با بچه ش و مشکل خانوادگیش چیکار کنه تا الان هم به اندازه ی کافی از هم دور شدیم .

بقیه مسیر گوشش پر شده بود از زمزمه های عاشقانه ی کوهیار که مدتها بود نشنیده بود. درست بعد از نامزدی شان. نزدیک خانه بودند که گفت: بگرد یکی رو پیدا کن یه آدم مطمئن!

_ آدمی که مطمئن باشم بعد از تولد بچه، بازی در
نمیاره و مادرو بچه رو با هم صاحب نمیشه نمی
شناسم. این بچه بدنیا بیاد اما تو نتونی اثبات کنی
بچه ی برادرته خیلی بیشتر بهت آسیب می زنه پس
چنین مسئولیتی به عهده نمی گیرم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 129

_ چرا باید کسی این کاری که گفتی رو بکنه؟ چرا
باید آزارم بدن؟ چرا بچه رو از من بگیرن؟

_ چون این بچه صاحب حق میشه وقتی بزرگ
بشه می تونن با یه آزمایش ساده اثبات کنن از نسل
سیاهپوشه و ارتش رو طلب کنه! به اون پدر قلبی
هم حتما یه چیزایی می رسه! مفهومه؟

کوهیار از هر جای مغزش جمله ای آورده و کنار
هم چیده بود. درک همه ی آن جمله ها و ربطشان
به هم برای فرخنده سخت ترین کار دنیا بود.
ذهنش قفل شده بود روی همان یک خواهش؛ نگه
داشتن بچه ی مهران به هر قیمتی و وقتی مانا

تماس گرفت تا از او بخواهد برای از بین بردن بچه همراهی اش کند در نهایت بیچارگی دریافت برای داشتن تنها فرزند برادرش راهی جز قبول پیشنهاد کوهیار ندارد. و با همان پیشنهاد مانا را منصرف کرد.

موضوع را با کوهیار در میان گذاشت و خوب به چهره اش خیره شد اخم در هم کشیده و بی حوصلگی اش نشان می داد دیگر مایل به این کار نیست. فرخنده گفت: فقط چندماه!

_ نامزدیمون چی میشه؟

_ بعد از این ماجرا عقد می کنیم. کوهیار خودت پیشنهاد دادی!

و کوهیار تاکید کرد: عقد می کنیم و بعد از تولد بچه جدا میشیم. بخاطر تو فقط بخاطر تو فرخنده! و فعلا مانا یا خانواده اش هیچی ندونن. بذار خیال کنن همه چی واقعیه!

_ باشه جبران می کنم برات عزیزم... قول می دم.

با وجود بی میلی آشکاری که کوهیار سعی در نمایش آن داشت می فهمید که یک جای کار می

لنگد اما احساسات دهان منطقش را بسته بودند.
فقط می خواست بچه ی مهران را نگه دارد. و
برای بعدش هم بعد فکر می کرد.

خیال می کرد همه چیز را تحت کنترل دارد اما
بعد از آن خواستگاری لعنتی دیگر هیچ چیز در
اختیار او نبود. کنار آنها سایه وار حرکت می کرد
به انگشتهای در هم تنیده شان نگاه می کرد و با
مادر مانا درباره ی خریدهای عروسی حرف می
زد. خواهر داماد بود و حق حسادت نداشت باید
همه چیز طبیعی می بود به اندازه ی خنده های شاد
کوهیار، به اندازه ی دل آشوبه هایش وقتی مانا از
حرکت می ایستاد و دچار تهوع می شد. به اندازه
ی همه ی توجهی که هرگز به او نداشت باید
طبیعی می بود.

باید بغض هایش را فرو می خورد و صبورانه
برای تولد فرزند برادرش انتظار می کشید. این
انتظار تلخ و شیرین را به جان میخرید تا یک بار
دیگر صدای نفس های مهران را توی گوشش
بشنود.

خانواده ی مانا موافق بودند عروسی به سرعت برگزار بشود. تنها مشکل جهیزیه بود. تنها مشکل کوهیار هم نداشتن خانه مستقل هر دو را فرخنده به پشتوانه ی پول پدر که بعد از خانه نشینی اش دیگر کمتر اعتنایی به آن داشت حل کرد. خیلی زود خانه ای به همان مساحتی که کوهیار می خواست تهیه شد و به سلیقه ی مانا و مادرش چیده شد.

تنها دلخوشی اش ردپای غمی بود که در چهره ی مانا می دید. دلخوش بود که هرچند کوهیار بی وفا باشد اما مانا به مهران خیانت نمی کند و آخر این ماجرا می تواند هم فرزند برادرش را در آغوش بگیرد و هم کوهیار را برای این همه بی معرفتی تنبیه کند. هرچند کوهیار هر بار تنها شده بودند خیالش را راحت می کرد همه ی اینها برای جلب اعتماد خانواده ی ماناست. برای فراهم کردن بستر تولد فرزند مهران!

سکوت کرد. نشان می داد دیگر توان مرور ندارد غروب شده بود هر سه بی حرکت و بی حالت دور هم نشسته بودند و هر کدام زل زده بود به گوشه

ای! شهریار آهسته پرسید: یعنی آوا بچه ی مهران
و ماناست؟ این وسط آنا کیه؟

چشمهایش را به بالا گرداند و گفت: کوهیار مانا
رو آنا صدا می زد. واسه این که ردی از گذشته
نمونه! نمی دونم هر چی بود بین خودشون بود اما
اون اسم دیگه روی مانا موند الان هم انگار با
همون اسم مشغوله!

_ واقعا اینقدر بی معرفت بودن؟ عروسی کردن؟
تو رو جا گذاشتن؟

_ می بینی که جا نمودم... اما به ظاهر...
توضیحش سخته سخته شدم. بچه به دنیا اومد. خیال
کردم همه چی تمام شد اما یه روز که رفتم تا
تکلیف همه چیو روشن کنم مانا جلوم ایستاد.
نذاشت برم توی خونه می گفت خسته شده از این
دوگانگی... می گفت گولش زدیم. کوهیار یا باید
طلاقش بده یا همراهش بره... نمی خواست دیگه
منو ببینه به همین سادگی می گفت وجودت آرامشم
رو می گیره و نمی ذاره از نو شروع کنم. می

خواست با بچش زندگی آرومی داشته باشه من
مبهوت بودم که کوهیار اومد. بیرونم کرد.

شهریار عصبی خرید: همین؟ بیرونت کرد؟

_ همین! بهش گفتم تو عاشقم بودی فکر میکنی
جوابش چی بود؟

هر دو با ابروهایی در هم کشیده زل زدند به
چشمهای اشکی اش و او گفت: اگر چندماه هر
روز یه بوته گل رو هم ببینی عاشقت می شی بفهم
فرخنده تو هیچ وقت عشق نبودی فقط خیال می
کردم که هستی ... می خوام با آنا زندگی کنم
بخاطر آرامش بچه ی برادرت هم شده برو از
زندگیمون.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 130

_ چرا خونه رو ازشون نگرفتی؟ چرا گذاشتی
ازت سو استفاده کنن؟

خسرو نشان داد این همه خشم و خروش شهریار
 را درک نمی کند. فقط نگاهش کرد و دوباره
 گوشش پر شد از صدای پر درد فرخنده: خونه رو
 به نام خود کوهیار خریده بودم. کارش توی
 پژو هشررا هم که نمیشد بگیرم خیلی پیش رفته بود
 و همه چی از هم می پاشید. داشتم فکر میکردم
 چطور می تونم با گرفتن یه بخشی از همه چیزایی
 که بهشون دادم خودمو آروم کنم که کوهیار
 سراسیمه اومد بچه رو سپرد بهم و رفت و بعد از
 دو هفته وقتی اومد بچه رو گرفت هیچ توضیحی
 نداد. هنوزم نمی دونم چی شده بود ولی خب منم
 بیکار نمودم نامزدیم با کوهیار خودبه خود به هم
 خورده بود و دیگه می دونستم بابا هم خبر داره
 یعنی از همون اولین روزهایی که کوهیار ازدواج
 کرد خبر داشت اما برایش مهم نبود انگار، منم به
 آملی نزدیک شدم دوست کوهیار که وکیل حقوقی
 پژو هشررا هم بود. با این یکی هم به همون
 سرعت نامزد شدم و باز شدم آینه دق اون دو نفر!
 پوزخندی به جمله ی آخر خودش زد و گفت: دیگه
 خسته م بچه ها! جدا خسته ام ... این خاطره ها یه

عمره داره ذره ذره روح منو می خوره... از اینجا
به بعدش کمکی به هیچ کدومتون نمی کنه حتی به
آوا از جا بلند شد خسرو هم بلند شد و گفت: قرار
بود آدرس رو بدید.

_ می ترسم عجله کنی ... فردا می فرستمش یه جا
و بهت زنگ می زنم بری پیداش کنی!

_ اگر ...

_ تهدیدم نکن پسر! داستانمو گفتم بفهمی من هیچی
برای از دست دادن ندارم . وقتی گفتم می فرستم
یعنی می فرستم . می خوام از اینجا بره همه
مدارکشو می دارم تو کوله ش هواسو داشته باش...
مثل کوهیار نباش... مثل همین مدت عاشقش
باش...

نگاهش را چرخاند سمت شهریار و گفت: تو
حواست هست مگه نه؟

شهریار سر تکان دادو فرخنده گفت: مثل بز دلا
سرتکون نده مردونه یه قول بهم بده .

شهریار نیشخندی زد و گفت: تو ذهن من از شما
یه قصه ی نصفه مونده اما از من پیش شما یه قول

مردونه بمونه آوا همونقدری می تونه روی من حساب کنه که یه خواهر رو برادرش! اینو فقط واسه خودش نمی گم واسه این که یه سر ماجرا بهترین رفیقمه می گم.

فرخنده با رضایت سر تکان داد از میان آنها گذشت خداحافظی اش پراکنده شد در هوای سرد حیاط مسافرخانه شهریار پرسید: گرسنه نیستی؟
_ نه .

_ بیخود بیا بریم یه چیزی بخوریم.

_ باید یه کم بخوابم. به فردا خوش بین نیستم به این آدم خوش بین نیستم و به هر چیزی که دور و بر این خانواده ست.

_ من حس کردم صادقانه خسرو!

شانه بالا انداخت شهریار او را دنبال خود کشاند و گفت: بریم یه چیزی بخوریم بی تو از گلو پایین نمی ره!

پشت میز رستوران که نشسته بودند پیامک های متعدد از طرف ایلناز توجه اش را به گوشی جلب

کرد: کجایی؟ خسرو! جوابمو بده ... نمی تونم
زنگ بزنم.

و همین کافی برای دلنگرانی اش به سرعت نوشت:
چی شده؟

_ بلند شو بیا دشتگل خسرو.

_ چی شده ایلناز نگرانم نکن تو موقعیت خوبی
نیستم.

_ ما هم نیستیم. بابا اومد اینجا! با مامان حرف
زدن دعواشون شد سرم داره می ترکه به خدا دارم
دیوونه میشم از دست همه ... بعد از چندین سال
همدیگه رو دیدن اونم اینطور با این وضع!

_ بچه که نیستن ایلناز، من و تو نمی تونیم دخالت
کنیم.

شهریار با دیدن ابروی در هم گره خورده ی او
گفت: چی شده؟

_ ایلنازه!

_ باز این دختره ی فضول رفت رو مخ تو؟

خسرو نگاهش را برای لحظه ای به سمت او کشید
و دوباره انداخت روی صفحه ی گوشی . ایلناز
نوشت سه روز فرصت می دم که بیای بعدش
خودم تصمیم می گیرم چکار کنم.

_ چشم سه روز فرصت بده میام...

رفتن بدون خدا حافظی ایلناز می گفت اعصابش از
آن که بتواند آرامش کند خرابتر است . گوشی را
روی میز پرت کرد و گفت: حق داره! ولشون
کردم به امان خدا!

_ فکر کن تو نبودی اصلا!

_ حالا که هستم.

شام را در سکوتی سنگین صرف کردند توی اتاق
هم حرفی برای گفتن نداشتن هر کدام گوشه ای از
ذهنش را فرستاده بود دنبال حرفهای فرخنده...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 131

سرش پر بود از خاطرات فرخنده، کشمکش میان افکار مثبت و منفی ای که بعد از شنیدن خاطرات او در ذهنش نقش بسته بود دلش را آشوب می کرد و توانش را بیش از پیش می گرفت.

شهریار در حال دراز کشیدن گفت: ولی بد هم نشد او مدن فرخنده از خود آوا که نمی تونستیم این همه حرف بکشیم!

__ آوا اصلا خبر نداره!

__ تو مشکلی با این چیزایی که شنیدی نداری؟
منظورم پدر و مادرشه!

با خودش فکر کرد حتما شهریار باز هم می خواهد دورش کند. مصلحت اندیشی های شهریار با او زمین تا آسمان فرق داشت. حتی اگر می خواست آوا را فراموش کند هم اول باید پیدایش می کرد دنبال ردیف کردن کلماتی بود که با آنها شهریار را قانع کند اما لبهایش به جای هر حرفی به گفتن نمی دانم اکتفا کردند.

شهریار میان خمیازه ای کشدار گفت: خسرو!

__ ها؟

_ هیچ!

حرفهایی توی ذهنش می چرخید که می دانست
 خود خسرو هم حتما به آنها فکر میکند اما خستگی
 مجال نمی داد آنطور که می خواهد توضیحشان
 بدهد و از سویی فکر می کرد وقت بازگو
 کردنشان نیست. یک دستش را زیر گونه اش
 گذاشت و گفت: بخواب.

خسرو بی حرف گوشی آوا را از جیبش بیرون
 کشید با تردید انگشتش را روی آیکن گالری فشرد
 پوشه ی فیلمهای دوربین را باز کرد .

چند عکس را ورق زد و تنها فیلم پوشه را باز
 کرد. آوا روی تپه نشسته بود دوربین روشن را
 تنظیم می کرد و در همان حال شعرگونه زمزمه
 می کرد: اوجابویلی عاشیق کیشی ، ایکی یومرو قو
 باقلی ، قیش کیمی دونموش گوزلرینن یازین اول
 گونی گلدی کی ، اورحینی قاراگوزلی قیزا اوتوزا.
 من اونون بویونا قوربان اولوم کی گوزلرینده مین
 قوش شارکی اوخور. (مرد قد بلند عاشق، با دو
 مشت گره خورده و چشمهای یخ زده چون

زمستان، در اولین روز بهار آمد تا دلش را به
 دختر چشم سیاه ببازد. من فدای قامت او شوم که
 در چشمهایش هزار پرنده آواز می خوانند.

بالاخره کادر دوربین آنطور که می خواست تنظیم
 شد. شمع های روی کیک را مرتب کرد شالش را
 جلو کشید و با خنده توی دوربین گفت: بوگون ایلین
 اول مینجی گونودی، حیاتیمین اول مینجی گونوی
 خسروینان، خسرو نین اول مینجی اد گونو منیم له
 و بیریمجیلر. گونودی بیز همیشه بوقد خوش
 قالاجاخ.، سوگیلیم من سنی دونیانین بوتون
 بیریجلی جان سویرم. سنی سومیه باشلانچی وار
 اما سونو یوخ..الله چوخ ممنونم که منی یاددان
 چیخاتنادین. امروز اولین روز ساله! اولین روز
 زندگیم با خسرو... اولین تولد خسرو با من... روز
 اولین هاست. ما همینقدر شاد می مونیم... عشقم
 تورو به اندازه ی همه ی اولین های دنیا دوست
 دارم. برای دوست داشتتم شروع هست اما نهایی
 نیست. خدایا خیلی ممنونم که فراموشم نکردی!

خسرو و شهریار از پشت سر می آمدند و او به سرعت دو فشفشه کوچک روی کیک را روشن کرد در دودست گرفت. چشمهایش را روی هم گذاشت و زیر لب زمزمه کرد: الله بویون اخلاقی یاخجی اولسون ها ، نذیر ورّرم. (خدایا امروز خوش اخلاق باشه من نذری می دم.)

خسرو حرفهایش را نمی فهمید فکر کرد به محض پیدا شدنش او را می نشاند و وادارش می کند کلمه به کلمه را برایش ترجمه کند. دلتنگ انگشتش را روی صورت خندان آوا کشید. شهریار گفت: هندزفری بذار من می خوام بخوابم.

و همزمان هندزفری را به طرفش انداخت. حالا صدای آوا جزئی از صداهای درونش شده بود. همزمان با بلند شدن چرخید به سمت آنها که به سمتش قدمهای کوتاه برمی داشتند، دوید. نزدیکی آنها ایستاد دو فشفشه ای که در دستهایش بود را کمی با ریتم آهنگ در هوا چرخاند بعد روی پنجه های پا ایستاد، دستهایش را دور گردن خسرو گره کرد. صورت خودش را بالای شانه ی آوا می دید سرد و سنگی! چقدر بداخلاق بود آن روز، چقدر

تحویش نگرفته بود. سرش را که عقب کشید آوا هنوز از گردنش آویزان بود و هر چند حالا توی فیلم پیدا نبود اما یادش مانده بود به محض عقب بردن سرش گیر داده بود به زخم روی صورتش که حالا می فهمید چه دردی از آن می کشد.

بالاخره آوا گردنش را رها کرد چند قدم به عقب برداشت. به سمت دوربین و کیک شکلاتی که آوا تدارک دیده بود رفتند. آرنج شهریار توی کادر آمد و صدایش در ذهنش تکرار شد: خسرو نکن این کارو بذار بچه خوش باشه!

نگذاشته بود، خودش را لعنت کرد. به سمت چپ غلتید. گوشی را مقابل صورتش گرفت. اینبار آهنگ شلوغ ترکی از اسپیکر پخش شد و آوا هیجان زده از شنیدن آوازی که ظاهراً مورد علاقه اش بود دستهایش را باز کرد و همصدای خواننده زد زیر آواز! آوا عاشق آواز بودن و این که فهمیده بود او دختر مردی مثل مهران و زنی به نام مانا است این عشق به رقص و آواز را برایش معنایی دیگر می داد. معنایی توام با ترس و تردید. فیلم شهریار را نشان می داد که خندان سرش را

نزدیک گوشش برد و چیزی گفت. صدای شهریار
 رنگ التماس داشت و هنوز توی گوشش مانده بود.
 _ خسرو دل به دلش بده یه امروز رو من می رم
 پایین.. خواستید کیک بخورید صدام کنید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 132

داشت می رفت که آوا صدا زد: کجا شهریار؟
 _ میام.

_ سن دنیانین یاخچی قر دشینسن ! الله سننین
 دایاغین اولسون کی سندع منیم ، پناهیم اولاسان.
 (تو بهترین داداش دنیای شهریار! خدا پشت و
 پناحت باشه که تو هم پناه هم باشی داداشم!)
 شهریار بی این که حرفهایش را کامل فهمیده باشد
 با خنده جواب داد: ساغول.(ممنون)

آوا یک دست را روی سینه نگه داشته و دست
 دیگر در راستای شانه باز کرده بود. بلا حرکت نرم
 پاها به سمت خسرو می رفت و موهایش

موهایش، هوا را پر کرده بود از عطری گرم که نمی شناخت و اسمی برایش پیدا نمی کرد .

یک بار دور خسرو چرخید با همان رقص نرم روی پنجه های پا ایستاد و به صورت خشک او بوسه زد. حالا که فیلم را می دید دلش می خواست به خودش سیلی بزند به جوان بی انعطاف توی فیلم که حتی زحمت در آوردن دستهایش از توی جیب را به خودش نداده بود. و تپش های قلبش را پنهان کرده بود زیر نقاب روی صورتش. برایش نامانوس بود این تولد، این که اولین روز بهار را به جای دیدن زاری بانو روی مزار پدر و مادرش اینجا روی تپه ای در تبریز با رقص آذری آوا بگذراند دچار احساس گنااهش می کرد و در میان همه ی خوشی هایی که دلش را قلقلک می داد، حسی موذی چسبیده بود به دلخوشی هایش باوری به قدمت سالهای زندگی اش که می گفت روز اول بهار برای او هیچ وقت روز تولد نمی شود بلکه روز مرگ پدرش و به نوعی مادرش است و نباید این خیانت را در حق بانو بکند.

رقص و پایکوبی آوا با شیطنت های گاه و بی گاه
و ذوقی که با همه بداخلاقی خسرو کور نمی شد
رو به پایان بود.

مقابل خسرو ایستاد پشت به دوربین بود اما خسرو
هنوز به یاد داشت که با همه ی صورتش می
خندید و نگاه خسرو هنوز به زخم روی صورتش
بود. و انتظار می کشید تا او همه حقیقت را بگوید.
و حالا با خودش فکر میکرد در طول این سالها به
نام پدر و مادر با آوا چه کرده بودند که اینطور
عمیق و شدید دل بسته بود به دو پسر غریبه!

با تمام شدن آهنگ آوا پایش را روی زمین کوبید و
گفت: آخ ... چقدر خوشبختم امروز خسرو، باورت
نمیشه یه جور خوبه حالم که انگار همین الان بینا
شدم و می تونم آبی آسمون رو ببینم. بخند جانم...

__ آوا!

__ نمنع آوا؟ گولماعین مگع گوناھی وار خسرو؟
(آواچی؟ خنده مگه گناهه خسرو؟) هان؟ بگو گناهه
خنده؟

شانه بالا انداخت و به این دروغ متوسل شد: باید
برم پادگان زودتر!

خودش هم می دانست دارد از جشنی درست در
اولین روز بهار فرار می کند. آوا آستین های
لباسش را بالا زد و گفت: الان کیک رو می
بریم...

صدایش را بلندتر کرد و گفت: شهریار داداش ...
شهریار...

همان وقت هم درست به اندازه ی همین لحظه که
داشت فیلم را نگاه می کرد دلش برای تقلای او
سوخته بود. نوک انگشتهایش را روی شقیقه اش
فشرد و آنها را تا وسط سرش کشید. پشت پلک
هایش تیر می کشید کاش می توانست زمان را به
عقب برگرداند برای یک ساعت فقط به اندازه ای
که به همه ی تلاش های آوا یک لبخند خشک و
خالی بزند یا اگر نمی توانست بخندد برایش
توضیح بدهد که چرا روز اول بهار برایش اینطور
پر از دلهره و اضطراب است. بگوید که سالهاست
روز اول بهار صدای مویه ی بانو قلبش را

صدپاره می کند و این درد به اندازه ی تک تک
بهارهای عمرش قدمت دارد ریشه اش همقد اوست
و نمی تواند به این راحتی فراموشش کند.

شهریار آمده و با آوا همدستی کرد تا جشن سه
نفره شان را پرشورتر برگزار کند. اما باز هم او
بود که زانوهایش را در آغوش کشیده بود و
تصویر بانو یک دم از سرش بیرون نمی رفت.
کیکی که آوا به زور توی دهانش گذاشته بود طعم
زهرمار می داد.

فیلم را به گوشی خودش فرستاد اینبار با پلی کردن
فیلم پلک هایش را روی هم گذاشت و فقط صدای
آواز خواندن و خنده های آوا را گوش داد. دوباره
خودش را لعنت کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 133

میان دو ابرویش تیر می کشید. سرش سنگین بود و کم کم کارش به التماس آسمان رسیده بود برای دیدن طلوع خورشید. همراه با نفسی سنگین گوشه را از روی سینه اش برداشت و از جا بلند شد. لب تخت نشست. آرنج هایش را جایی بالای زانوهای فشرده و سرش را میان دستها گرفت. از درد گلویش فهمید سرمای شب قبل در تنش نشسته. بی حوصله نگاهی به گوشه اش انداخت با صدایی خش دار گفت: شهریار! پاشو...

شهریار در جا غلتید. انگشتهای دودستش را روی سینه ی عریانش به هم رساند و بدون باز کردن پلک هایش گفت: زوده!

__ فرخنده پیام داده، نیم ساعت دیگه آدرس می فرسته!

__ نیم ساعت دیگه...

__ شهریار پاشو آماده بشیم.

شهریار نچی ادامه دار کشید و گفت: تو روح خودت و عشقتو مادر زنتو و ...

__ هییییی چته؟

_ تو روح عمه ت آوا!

_ چرت می گیا! بلند شو ببینم...

پیراهنش را مچاله کرد به صورت شهریار انداخت
و در حال رفتن به سوی سرویس بهداشتی گفت:
برگردم بیدار نباشی خودم می رم. اصلا حوصله
صبر کردن ندارم .

شهریار پیراهن او را از روی صورتش برداشت
همانطور مچاله به کف اتاق کوبید و گفت: ادوکلنتو-
عوض کن لاقل.

کمی بعد به سمت مقصدی که فرخنده پیامک کرده
بود حرکت کردند. نزدیکی پل عابر خسرو یکبار
به ساعت گوشی و یکبار به ساعت مچی اش نگاه
کرد و برای فرخنده نوشت: ما مقابل پل ایستادیم.
دوباره گردن کشید و زمزمه وار گفت: نیست...

دوباره دلش آشوب شد. دوباره صورت آوا جلوی
چشمهایش رقص گرفت و بی اعتمادی اش به
فرخنده مدام مثل پتک توی سرش می خورد و این
هراس را به جانش می انداخت که نکند فقط یک
روز وقت خریده باشند برای سردرگم تر کردن

آنها. توی ذهنش هزار خط و نشان برای فرخنده و کوهیار کشید و تلاش کرد دردی که از شب قبل یک لحظه دست از سرش برنداشته بود را با فشار انگشت روی پلکهایش آرام کند. شهریار همانطور که اطراف را می پاید گفت: بازم سرکاریم ... آخ اگر داستان بافته باشه این زنه ... اینبار خودم گردنشو خرد می کنم...

خسرو متاثر از طغیان درونی اش انگار همین یک جمله ی شهریار را می خواست، شماره ی فرخنده را گرفت رد شدن تماسش مثل آب داغ فرق سرش را سوزاند. دندان هایش را به هم فشرد و تند تند تایپ کرد: آوا نیست ... اینجا نیست. من دارم می ام. اینبار دیگه بازی نمی خورم. برای گرفتن پاسخ فرخنده زیاد انتظار نکشید. شهریار پرسید: چی می گه؟

همان وقت پیام فرخنده رسید: خودم فرستادمش. یه پلیور سبز تنشه با کوله و گیتار لعنتیش ...

سر از روی گوشی بلند کرد. حالا چشمهایش همه چیز را سبز می دید و از فکرش گذشت نکند اشتباه

آمده باشند نکند آوا جای دیگری رفته باشد. نکند
موقعیت را مناسب دیده و باز فرار کرده باشد.

شهریار پله ها را بالا رفت و در همان حال
گفت: بمون تا من برم اون سر!

فرخنده در پیامی دیگر نوشت: من تا عصر نمی
ذارم کوهیار بفهمه ... زود برید...

دوباره اطراف را نگاه کرد و دنبال شهریار راه
افتاد. هر پله را که بالا رفت نگاهش را به سویی
دوخت دنبال دختری با پلیور سبز که حتما موهایش
از اطراف کلاه سرکشیده بودند بیرون و ...

شهریار کمرش را از روی پل خم کرد و صدا
زد: خسرو، اینجا است...

شهریار کمی جلوتر بود. خسرو قدم تند کرد.
صدای پاهای خودش را روی پل می شنید. راه با
وجود قدمهای بلندش باز هم کش می آمد... پله
های آن طرف پل را دوتا یکی کرد. در پیاده رو
سنگفرش بالاخره چشمش به دختر سبز پوشی افتاد
که زمین تا آسمان با آنی که در تصورش بود فرق
داشت.

پشت به آنها ایستاده بود. نزدیک یک نیمکت که
گیتارش را روی آن گذاشته بود. شهریار صدا
زد: آوا!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 134

خسرو انگار تازه واژه ها را به یاد آورده باشد
دستش را به نرده ی کنار پله ها گرفت و صدا زد
آوا! نمی دانست آن بغض از کجا آمده درست
نشسته وسط سینه اش که با هر دم و بازدم باید
جان بکند برای نگه داشتن اشکهایش. آوا برگشت.
انگشتهایش جلوی سینه اش در هم فشرده می
شدند. نشان می داد همراه انتظار چه اضطرابی می
کشد. نفسش از دیدن صورت بی حال و موهای
پریشانی که از شال ساده ی نارنجی اش بیرون
افتاده بودند رفت. زمزمه کرد: شهریار!
و از این همه ضعف خودش بیزار شد از لرزی
که افتاده بود توی زانوهایش، می خواست همه
چیز را ربط بدهد به علائم سرماخوردگی نابه

هنگامی که دچارش شده بود اما قلبش که روی
 ریتم تند می زد می گفت این حال خراب آواست که
 سرایت می کند به همه وجودش! شهریار هم
 درست به اندازه ی او جا خورده بود مانده میان
 آنها نمی دانست صبر کند تا خسرو پیش قدم شود یا
 به سمت آوا برود و از آن حال بیرونش بیاورد.
 بالاخره خود آوا بود که هرچند کم جان اما به
 سمتشان دوید و آنها را به خود آورد. خسرو با
 تکان دادن چندباره ی سرش نرده را رها کرد و
 چند گام برداشت.

دو قدم فاصله ی میانشان را آوا با پریدن و حلقه
 کردن دستهایش دور گردن او از میان برداشت هر
 چیزش غریبه بود این یک حرکت نشان می داد این
 دختر شلخته و زار خودِ خود آواست که اینطور بی
 وزن آویزان شده به گردن خسرو و بوسه های
 گرم و پر شورش را به رگ تپنده ی گردن او می
 زند و میان هق هق می نالد: باشنوا دولانیم حیاتیم...
 دورت بگردم... زندگیم.

یکی از دستهایش پشت کمر آوا و دست دیگر پشت
 سرش محکم شد. بوسه ای نرم روی موهایش

گذاشت جز اسمش هیچ کلمه ای پیدا نمی کردی
جان لب زد: آوا!

و نگاهش چرخید سمت نگاه کنجاو مردمی که تا
قبل از این لحظه آنچنان مشغول خود بودند که
انگار جز خودشان چیزی در جهان وجود
ندارد. شال افتاده ی آوا را با نوک دوانگشت آهسته
روی سرش کشید و یکبار دیگر وسط موهایش را
بوسه زد و کمرش را محکم تر به خود فشرد.
شهریار همانطور که برای برداشتن گیتار و کوله
ی افتاده روی زمین می رفت گفت: خسرو تو
خیابونیم!

خودش این را درک کرده بود اما نمی توانست
بخاطر مردم و خیابان لرز افتاده در تن آوا را
نادیده بگیرد. گلوی خشک و دردناک بود. حرفی
مدام تا پشت لبهایش می آمد. سرخم کرد نزدیک
گوش آوا لای بوی موهایش پیچ پیچ ای بی معنا
کرد و دوباره لب بست. دستش را کشید توی کمر
آوا و برای چندمین بار زمزمه کرد: آوا!

اگر کلمه ها را پیدا می کرد شاید می توانست
آرامش کند. شاید می توانست از او بخواهد خوددار
تر باشد و آنوقت خودش را هم جمع و جور کند
هیجانشان را یک جور دیگر مثلا با قدم زدن با
حرف زدن حتی با گریه بروز بدهند اما کلمه
نداشت و حتی صدا هم لال شده بود و حنجره اش
تنها از روی عادت اسم آوا را تکرار می کرد .
بالاخره بوسه های آوا روی گردنش تمام شد و
جای آن را لب زدن های پردردش گرفت. او
برعکس خسرو پر از حرف بود. مثل ماهی از
تنگ بیرون افتاده میان هر دم و بازدم می نالید:
سن یوخیدین، اوریم آزیما گلدی و سن بیر
یوماغین اوجو کیمی اوزونده ایتدین.... عیبی
یوخدو.... ها؟ بی خیال آوا؟ فیکر اَلْمَدین کی آوا
وار یا یوخ... من سنین عشقیوه اورح باغلا دیم آیر
بیر اَلْبالی کانادی کیمید نازبیدی، آنجاخ سن گتدین
آرخادان بیر باخمادین کی گورسن عاشیق اَلْدین
قیز نه گونه توشوبدی (نبودی! جونم به لب رسید و
تو مثل سرکلاف گم شدی تو خودت ... بی خیال
من ... بی فکر این که آوا هست یا نیست... من به

عشق تو دل بستم هر چند مثل شاخه ی آلبالو نازک
 بود اما تو رفتی بی یه نیم نگاه به پشت سرت تا
 ببینی دختری که عاشق کردی به چه روزی
 افتاد...)

سرش را عقب کشید تنها چیزی که نگهش داشته
 بود دست خسرو پشت کمرش بود دو دستش را
 روی سینه ی خسرو گذاشت و اینبار با اخم و خشم
 گفت: ولم کن ... بی وفا!

حالش حال کودکی بود که دامان مادرش را یافته و
 حالا خیال دارد ناز کند. ابرو در هم کشید و میان
 نفس زدن های پر التهابش با غیظ گفت: بازم رهام
 کن ... منو بنداز وسط این شهر و برو ...

خسرو دوباره لب زد آوا

_ آوا نممنع؟ هی آوا آوا ... حالا یادت افتاد آوایی
 هست؟ کجا بودی تا امروز؟

با تمام شدن جمله اش مشت بی جانی به سینه ی
 خسرو زد و خودش را عقب کشید. گوشه ی لب
 خسرو به خنده ای بی دلیل وسط آن همه اضطراب
 بالا رفت و آوا با حرص گفت: نخند منو بذار زمین

... آدم آهنی بعد از چند ماه هیچ حرفی نداره
 بزنه ... حتی نمی گه ببخشید آوا جانیم من شما رو
 جا نذاشتم برم... توبه... این آدم مگه ببخشید بلده
 اصلا! منو بذار زمین انگشت نمای مردم شدیم.
 همین راه می خواست همین شلوغ بازی های آوا
 را لازم داشت تا خودش را پیدا کند. حتی وقتی که
 میان غرزدن هایش حال خرابش را می دید باز هم
 از این که تند تند کلمات را پشت هم ردیف می کرد
 راضی بود و خیالش لاقل از یک چیز راحت می
 شد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 135

شهریار نفس زنان به آنها برگشت و گفت: با شما
 بودما! مردم دارن نگاه می کنن ... تابلو شدیم ...
 برای اولین بار در همه زندگی اش نگاه مردم
 برایش بی اهمیت ترین مسئله ی ممکن بود. هیچ
 خط قرمزی برایش وجود نداشت فقط دل آوا مهم
 بود که آرام بگیرد که نمی گرفت.

شهریار با حالی میان بغض و خنده گفت: باشه
فهمیدیم زن ذلیلی بسه دیگه! آوا آجی تو هم بسه
بریم یه جا خودم می دمش دستت بزنی دلت خنک
شه الان جمع کنیم تا جمعمون نکردن.

خنده ی بی معنایی چاشنی حرفش کرد بالاخره
دست خسرو شل شد پاهای آوا به زمین رسید و
درست از همان لحظه مثل کسی که از جا ماندن
ترسیده باشد. سر عقب داد چشم دوخت توی
چشمهای خسرو و نالید: حالا کجا بریم؟

شهریار گفت: تو یه کم خودتو بگیری بد نیست.
زود وا دادی که داشتم بهت امیدوار می شدم.
آوا پشت دستش را توی صورتش کشید و گفت: این
فرخنده منو پیدا کنه بیچاره ام دوباره ...
شهریار ابرو در هم کشید و گفت: مگه خودش تو
رو فرستاد؟

_ هزار بار تا الان منو فرستاد که فرار کنم باز
خودش پیدا کرد برگردوند داد دست بابا! تو رو
قران بریم از اینجا!
زنیکه روانی...

خسرو با ابروی در هم کشیده به شهریار نگاه
کرد و گفت: نگفتم یه جای کار می لنگه!

_ خب اگر اینطور باشه نمونیم اینجا دیگه!

_ یعنی چی نمونیم؟ این یعنی هرچی دربارہ
رادمهر گفته غلطه! کجاست بابات آوا؟ باید باهاش
حرف بزنینم.

_ نه هرگز تو رو خدا خسرو... باز دوباره منو
نبر اونجا!

شهریار نفس عمیقش را بیرون داد و گفت: بخدا
الان وقت تصمیم گیری نیست. یهو هیجانی می
شی چرا خسرو؟ از تو بعیده بیا بریم یه جا بشینیم
حرف بزنینم.

خودش راه افتاد و آنها را وادار کرد پشت سرش
راه بیافتند.

آوا صدا زد: شهریار داداشیم!

شهریار باخنده برگشت و گفت: ای جان تو فقط منو
صدا کن داداشیم.

آوا با خنده همانطور که به شهریار نگاه می کرد
دست کشید دست خسرو را گرفت و گفت: تند نرو
خب با هم باشیم. آدمای فرخنده می رسن یک
وقت.

_ آدمم داره؟ عجب.

دوباره بی طاقت پرسید: کجا بریم بچه ها؟ بده به
من کوله رو شهریار ... خسته می شی داداش
سنگینه!

_ یعنی اندازه تو یه الف بچه هم نیستم؟

خسرو دست کشید کوله را از شهریار گرفت روی
دوشش انداخت و غر زد: تو این شرایط گیتار می
خواستی چیکار؟

شهریار با خنده چشمکی به آوا زد و گفت: کم کم
داره برمی گرده تنظیمات کارخانه!

آوا خنده ی بلندی سرداد و از این فکر که
مدتهاست اینطور از ته دل به چیزی نخندیده
اشکهایش جاری شد.

خسرو غر زد: چیزی نگفتم که گریه می کنی!

__ واسه اون نیست دلم براتون تنگ شده بود. خیال کردم دیگه نمی بینمتون.

__ حالا که دیدی گریه نکن !

__ مثل بچه آدم خواهش کن گریه نکنه . خیلی خوب بودی صداتم گرفته منم خوف کردم چه برسه این بچه!

آوا تند تند دستهایش را روی پلک و گونه اش کشید. دیگر نمی خواست گریه کند خیالش راحت شده بود دست توی دست امن ترین مردی که در زندگی دیده بود قدم می زد و یک طرفش مردی بود که نشان می داد می تواند روی او حساب کند. برای اولین بار می توانست با اطمینان بگوید امنیت خیابان بیشتر از خانه ای ست که هنوز هم نمی داند چطور بیست سال از عمرش را در آن گذرانده!

سرش را به بازوی خسرو چسباند و زمزمه وار گفت: چه خوب کردی که اومدی! بخدا باورم شد که خدا صدامو می شنوه.

خسرو انگشت شستش را پشت دستش کشید و گفت: هزار بار مردم و زنده شدم تا پیدات کنم. حتی الان باورم نمیشه که دستتو گرفتم.

شهریار همانطور که برای نگه داشتن تاکسی راهش را به سمت خیابان کج می کرد گفت: اینقدر بدم میاد از این اداها وسط خیابون که نگو! آویزونای حال به هم زن.

آوا با خنده جواب داد: حسودی می کنی به خدا! چرا هنوز تنهایی تو؟ عاشق نشدی؟

مگه من مثل خسروام هر روز عاشق باشم. چندماه دشتگل چندماه تبریز!

آوا به سرعت جدی شد سر از بازوی خسرو برداشت و شهریار با جدیت گفت: البته اگر پیامی تو نبود الان داشت زندگیشو می کرد.

خسرو با اخمی شیرین میان دو ابرو غرید: اینقدر چرت نگو!

__ باشه بقیه شو نمی گم!

__ بقیه ی چی؟ دشتگل چه خبر بود خسرو؟

__ نامزدشو که قبلا بهت گفته بودم یادته!

__ اون که دروغ تو بود؟!

__ دروغ من نبود، بگرد دروغگو رو پیدا کن.

خسرو داد زد: تاکسی بگیر شهریار اینقدر حرف مفت نزن!

__ خلاصه با یه تماس کار خودتو کردی آوا!

تاکسی را نگه داشت و با خنده روی صندلی جلو نشست خسرو در اتومبیل را باز کرد آوا مقابلش ایستاد دستش را گذاشت روی قلبش و گفت: بگو جون آوا!

__ نهچ! این کارا چیه؟ نمی شناسی شهریارو!

__ گفت نامزدی و ...

__ بی تو حتی زندگی نکردم. دقیق تر از این نمی تونم بگم از حال. بشین بریم بعد بیشتر حرف می زنیم.

هر دو روی صندلی عقب تاکسی جا گرفتند آوا هنوز دنبال حرف بود. نه برای رد یا تائید شوخی

های شهریار که هر چند دلش را لرزانده بودند اما می توانست حدس بزند از شیطنت های او آب می خورد. می خواست دنباله اش را بگیرد و دوباره جمله ای دلگرم کننده بشنود از خسرو که عجیب خسیس بود در بروز احساسش. سرش را به شانهای او فشرد و گفت: من خیلی دلتنگت بودم اما اگر می دونستم که داری به زندگیت می رسی زنگ نمی زدم ... مثل تمام اون چند ماه که زنگ نزدم ... فقط وقتی که احساس کردم دیگه داره جونم به لب می رسه! می دونی...

خسرو انگشتهای او که روی پایش بود را نرم فشرد و گفت: من کار خاصی نمی کردم که پیام دادی ... هیچ کاری نداشتم جز انتظار واسه یه اشاره از طرف تو.

_ یعنی ...

_ یعنی شهریار بیخود گفته و دیگه پی حرفو نگیر!
شهریار برگشت با خنده گفت: یعنی خاک تو سرت!

نیشخند راننده از نظرش دور نماند هوفی کشید و
گفت: باشه به وقتش حرف می زنیم داداش! فعلا
آدرس بده.

به این ترتیب توپ را در زمین شهریار انداخت که
مانده بود باید کجا بروند!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 136

_ مامان گوش کن، بخدا من چیزی نگفتم.

_ ایلناز ولوم کن ... دست از سرم بردار برو تی
آقات! (ایلناز ولم کن دست از بردار برو پیش
بابات.)

_ آخه مگه میشه من تو رو ول کنم برم؟ قربونت
برم الهی ...

کمی نگاهش کرد حوصله کشمکش با ایلناز را
نداشت. حریف زبانش نمی شد. خسته از کار

روزانه دراز کشید و گفت: امروز زنگ زدی
خسرو؟

نه! دیشب باهات حرف زدم گفت تا دو سه روز
دیگه برمی گرده!

تو ایگوی و یاسمن خوشش ایا! (به نظرت از
یاسمن خوشش میاد؟)

یاسمن کیه؟

دهدر عمه ماہرخش!

که چی؟

امرو بی بی دلدار اینجو بیدء حرف خسرو و
یاسمنه زی. هونم ترسیده بتر ز خُم مبادا خسرو
ورداره بره تبریز! ایمانیم و همی یه گر! (امروز
بی بی دلدار اینجا بود، حرف خسرو و یاسمن رو
زد. اونم ترسیده بتر از خودم مبادا خسرو برداره
بره تبریز ماییم و همین یه پسر)

بعد به نتیجه رسیدین یاسمن رو بگیرین براتش؟

خو هرچی بو دهر عمه شه! (خب هر چی باشه
دختر عمه شه!)

__ مامان عهد بوق که نیست خسرو خودش بلده زن
انتخاب کنه!

__ مو چکارشون دارم چی که ننه ش گهد. (من
چیکارشون دارم، چیزیه که مادر بزرگش گفته)

__ تو هم معلومه بدت نیومده!

__ دهر خوبییه ... دانشجوئه . خیاطه، هزارتا هنر
داره بی کار بی عار خو نی. قشنگه، تیاش سوزه!
ز خومونه (دختر خوبییه، دانشجوئه، خیاطه
هزارتا هنر داره بی کار و بی عار که نیست،
قشنگه چشماش سبزه! از خودمونه)

__ الان داری به من می زنی؟ بی هنرم تیامم سوز
نی؟

به جمله ی آخر خودش خندید. بانو هم نیشخندی زد
و گفت: بی هنری اما تیات قشنگه!

ایلناز خودش را تا آغوش مادر کشید سرش را
روی بازوی او گذاشت و گفت: مامان!

__ ها؟

__ بابا حرف بدی نزد چرا اینقدر عصبانی شدی؟

__ آقات حرف خوبشم آدمه داغ ایکنه!

__ چرا؟

پیا باس حرفشم مال خوش بو ... حتی اگر ناشرع
بگو! (مرد باید حرفش مال خودش باشه حتی اگر
بی منطق بگه)

__ تو از کجا می دونی حرف خودش نیست؟

__ ایدونم. (می دونم)

از یادآوری دردی پلک هایش روی هم افتاد. ایلناز
آهسته گفت: بابا خیلی دوستت داره بخدا دوستت
داره!

توی دلش نالید: مو هم دوستش دارم.

ایلناز زمزمه اش را ادامه داد: تنهاست و از این
تنهایی درد می کشه ...

__ آقات هیچ وقت تنها نموند.

__ مامان اشتباه می کنی!

__ ولم کن ایلناز ...

سکوت ایلناز دوباره هولش داد به خاطراتی که
خوشایند نبود.

ننه ماه طلعت کنار ننه نسا نشسته بودند توی هال بزرگ خانه؛ ننه نسا طبق عادت چای را در نلبکی ریخته بود و آرنجش را به زانوی عمودش تکیه داد و نلبکی پر چای در دستش می لرزید. بی این که به شخص خاصی نگاه کند گفت: یو هم سی بانو دیه، خسرو از نو یتیم و ابید. (اینم از بانو دیگه، خسرو دوباره یتیم شد.)

ننه ماه طلعت گفت: دا ایطور نگو ... می خوم مرده م! (اینطور نگو مادر مگه خودم مرده م) و بانو خشم گرفته بود سینه اش را از دهان ایلناز بیرون کشید و گفت: چه فرقی ایکنه می صنم پنج تا دهر نداره؟ مو هم دوتا بچه دارم! درد خسرو من جونوم... هیچکس خسرو نیبو! (چه فرقی می کنه؟ مگه صنم پنج تا دختر نداره؟ منم هم دوتا بچه دارم! درد خسرو به جونم هیچکس خسرو نمیشه!) و دلش لرزید که نکند آمدن این کودکی که همین حالا دارد زیر سینه اش گریه می کند حواسش را از خسرو پرت کند. رو کرد به ننه ماه طلعت و اینبار نالید: بخدا ار بیلین ایبرمش اهواز... دوسال

دیه بچه ایخا بره مدرسه اونجو بختره! بی بی دلدار
 هم راضی ایکنم. (بخدا اگه بذارین می برم
 اهواز، دوسال دیگه بچه می خواد بره مدرسه
 اونجا بهتره! بی بی دلدار هم راضی میکنم.)
 _ بینوم ایتری یه کاری کنی گره زمون بسونن.
 (ببینم می تونی کاری کنی پسره رو از مون
 بگیرن)

ننه نسا مقداری از چای اش را هورت کشید و
 گفت: هرچی بو ای بچه و گوشت خوته و شیر
 خوته! (هرچی باشه این بچه از گوشت خوته، از
 شیر خوته)

حوصله ی حرفهای نسا را نداشت. هیچ وقت
 نداشت حتی روزهای نوجوانی که اعصابش تا این
 حد متشنج نبود هم وقتی ننه نسا می آمد او خودش
 را توی آغل سرگرم می کرد. خسرو آمد خودش
 را زیر پتوی بانو جا کرد ننه ماه طلعت غر زد:
 وری از سر جا ... خسرو... (خسرو از روی
 رختخواب پاشو)

بانو پادرمیانی کرد: دا ولش کن ... خسته ی
 قربونش برم... جونم... (مامان ولش کن، خسته
 ست قربونش برم جونم)

خسرو از حمایت او جان گرفت و بلند شد روی
 دوشش سوار شد و ننه ماه طلعت با پای دردناکش
 از جا برخاست به سمت او رفت . پیش از رسیدن
 مادر، خسرو را به خود فشرد روی گونه اش بوسه
 زد و حرف ننه نسا ماند یک گوشه ی خاطرش که
 مبادا آمدن ایلناز حواسش را از خسرو پرت کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 137

مثل تمام یک ماه بعد از زایمانش که مانده بود
 خانه ی ماه طلعت، منوچهر در رفت و آمد بود.
 خانواده اش هم یکبار آمده و نوه شان را دیده
 بودند. مادرش اصرار کرده بود بانو برگردد و
 قول داد خودش مواظب بانو و کودکش باشد، اما
 بانو حاضر نبود این فرصت را از دست بدهد.
 رسم بود توی خانواده که زن زائو چهل روز خانه

مادر بماند تا رسم بچه داری را یاد بگیرد هر چند او قبلاً با خسرو مادر بودن را تجربه کرده بود و همه چیز را می دانست اما حالا به این بهانه دشتگل بود و چه چیز بهتر از این می خواست؟ منوچهر دل به دلش داده بود و دیگر نه اصرار کرد و نه حتی برای نبودنش اظهار دلتنگی، هر چند روز یکبار می آمد کنارش می نشست و به شیر خوردن ایلناز نگاه می کرد. انگشتهایش را نرم روی گونه های سرخ دخترکش می کشید و همانطور که در سرش برای او آرزوهای بلند پرورش می داد زمزمه می کرد: خیلی شبیه تو شده مگه نه؟

و بانو با خجالت گفت: دام ایگو تا از چله در بیا هزار رنگ ایبو، فرق ایکنه! (مادرم می گه تا بعد از چهل روزه گی هزار رنگ میشه، تغییر می کنه) منوچهر توی چشمهایش خیره شد و با دلتنگی ای عجیب گفت: نکنه بدشانس باشه چشمهای تورو به ارث نبره!

بانو خندید و منوچهر هم با خنده ادامه داد: بد هم نیست البته، هیچکس طمع نمی کنه به خوشکلی دخترم و تا ابد مال خودمه!

بانو جدی گرفت و جواب داد: اینطور خو نیبو! دختر باید ازدواج کنه! (اینطور که همیشه دختر باید ازدواج کنه)

_ هیچ بایدی وجود نداره! اصلا من الان می رم یه بند سبز می بندم به این درخت که ایلناز تا ابد مال خودم باشه!

با مسخره گی به سمت درخت دوید و بانو که از در باز هال او را می دید محکم به گونه اش کوبید و گفت: نکن منوچهر ... بخت دختره نبند!

و منوچهر قاه قاه می خندید. دو گره پشت هم به یکی از بندهای سبز آویزان از درخت می زد و می گفت: خدایا دفعه قبل سر سال خواستیم دو سال بعد دادی! اینبار زودتر ...

بانو با چشمهای گرد دوباره به صورت کوبید و گفت: عیبه منوچهر ... دام دیاره! (مادرم بیداره)

منوچهر شانه بالا انداخت برگشت سرش را روی پای او گذاشت و همانطور که بوی پودر بچه و تن بانورا با هم به مشام می کشید گفت: تا وقتی هستی، دنیام اینقدر قشنگه که دلم می خواد آدمای بیشتری رو توش شریک کنم. چه بهتر از خون من و تو!

و بانو فکر کرد کاش همیشه دشتگل بودند. با همین آرامش خاطر منوچهر- سرش را می گذاشت روی پایش و حتی فکر حضور مادر و خجالتی که متحمل می شد از این نزدیکی را هم نمی کرد. چندبار این درخواست تا پشت لبهایش آمد و رفت و بالاخره با نفسی عمیق کمر راست کرد ایلناز که به خواب رفته بود را بوسید و بی اختیار گفت: کاش بمانی زنده بیدا!

گرد غم نشسته در هوا هر دوشان را به سکوتی سنگین فرو برد .

چهل روزگی ایلناز برایش درد بود. شب پیش، ننه ماه طلعت به منوچهر که آماده ی برگشتن به اهواز

بود گفت: دیه تمام صبح او چله دهدره ایریزیم ،
 اوسو بیو زینته ببر... بی قضات دا! (دیگه تمام،
 فردا آب چله دختر رو می ریزیم) حمام چهل روزه
 گی نوزاد) اونوقت بیا زنتو ببر، بی بلا مادر)
 منوچهر رفته بود و او تمام شب به فردایی فکر
 میکرد که طبق رسم، حمام چهل روزه گی ایلناز
 بود و بعد از آن اقامت در دشتگل به پایان می
 رسید باید برمی گشت به اهواز که هرگز شهرش
 نشد و به خانه ای که برایش گوشه ای از غربت آن
 شهر بود.

ننه نسا، بی بی دلدار و دخترهایش، صنم و چند زن
 دیگر آمده بودند برای کمک به ننه ماه طلعت هر
 کدام کادویی در دست داشتند و ننه نسا با کوبیدن
 دستهایش به هم اشعاری می خواند که بانو هیچ
 حوصله شان را نداشت و در گوش ننه ماه طلعت
 پیچ پیچ کرده بود: می اومیدین عروسی؟! (مگه
 اومدین عروسی)

و ننه ماه طلعت با کوبیدن آرنجش به پهلو او
 ساکتش کرد. زن ها ساعتی دور ننه نسا جمع

بودند و به شعر خوانی او جواب می دادند. بانو
 بادلهره به ساعت نگاه می کرد به دست و پا زدن
 ایلناز که قنداقش باز مانده بود و خسرو که بی صدا
 کنارش روی دو زانو نشسته بود دستهایش را زده
 بود زیر چانه و نگاهش می کرد. قلبش فشرده شد
 نمی دانست دعا کند زمان متوقف شود یا زودتر
 بگذرد تا از صداهای اضافی خلاص شود. دلش
 هوای قبرستان کرده بود که چهل روز گذشته ننه
 ماه طلعت نگذاشته بود برود. قلبش فریاد می
 خواست و حتی شیون و مویه ای درست مثل روز
 درگذشت بمانی!

منوچهر ظهر رسید و زن ها هنوز کاری نکرده
 بودند. رنگ پریده ی بانو حالش را آشکار می کرد
 اما او ترجیح داده بود نادیده بگیرد. راهی نداشت
 جز چشم بستن روی حال بد او که می دانست برای
 دل کردن از دشتگل است. برای این که زن ها
 راحت باشند از خانه بیرون رفت. در دشتگل بدون
 بانو غریب ترین ادم جهان بود. پیاده تا پای کوه
 رفت تا مراسم زنانه خانه ی ننه ماه طلعت تمام
 شود. و امید بسته بود به این که ننه ماه طلعت گفته

بود غروب نشده و زن و بچه ت را بردار و
برو ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 138

حالا بی صبر چشم دوخته بود به آسمان انتظار
غروب را می کشید و کارهایی که باید می کرد تا
بانو از نو به خانه و زندگی اش عادت کند را
مرور کرد. به حرفهایی که باید می زد فکر کرد به
هدایایی که خریده و توی خانه گذاشته بود.

ساعاتی بعد وقتی توی راه برگشت بودند. بانو
چنان در خود فرو رفته بود که نمی دانست چطور
باید سر صحبت را باز کند و از دعوت مادرش
برای روز بعد بگوید. افکارش به هم ریخته بود و
همه نقشه هایش برای از سر گیری زندگی بعد از
دو ماه طاقت فرسا که مدام در رفت و آمد بود،
نقش بر آب شد.

فرمان ماشین را میان انگشتهایش فشرد، هر بار
که سر می چرخاند تا حرفی بزند بانو را خیره به

جاده می دید. با آن گریه ای که خسرو کرده بود و سستی بانو وقت خداحافظی حدس دلیل حال خرابش خیلی هم سخت نبود. از پاره ی تنش دور می شد، از پاره های تنش دشتگل و خسرو. حالا دیگر نمی دانست کدام قوی تر است! دشتگل را برای بودن خسرو می خواهد یا برعکس! اگر از تعصب مردم آن روستا خبر نداشت شاید به هر دری می زد تا خسرو را به اهواز ببرد اما مدام این سوال را می پرسید با آمدن خسرو همه چیز درست می شود؟ یا این همه دلتنگی برای عرق بانو به زادگاهش است.

اولین عکس العمل بانو به هدیه و کیکی که از قبل خریده و توی یخچال گذاشته بود آب شدن بغضش بود. هوای خانه گرفته بود و انگار دیوار ها روی قلبش بنا شده بودند که آنطور سنگینی ای را روی سینه اش احساس می کرد.

اتاق ایلناز با وسایلی که قبلا با هم خریده بودند به بهترین شکل تزئین شده بود. منوچهر با خنده گفت: مریم رو زحمت دادم.

بانو همانطور که دخترش را توی تخت می گذاشت گفت: دستش درد نکنه!

پشه بند را انداخت و گفت: ببخشید که ای مدت تنها بیدی!

منوچهر خندید و گفت: چیه ببخشم تو اذیت بودی باید اونجا می بودی که مامانت کنارت باشه هر چند اگر اینجا می موندی هم نمی داشتم بهت سخت بگذره اما دوست داشتم همه چی باب میل باشه! کیک را روی میز گذاشت گذاشت و گفت: اینا رو قبل اومدنم خریدم... جعبه ی مخمل را به طرفش گرفت و گفت: قابلیت رو نداره!

بانو با خنده جعبه را گرفت و گفت: کادو سر زایمان دادی!

اون فرق داشت این واسه برگشتنت به خونه ست .

انگشتر را خود منوچهر به انگشتش انداخت. بانو دقایقی به آن خیره شد و تلاش کرد احساساتش را پیدا کند. سر بلند کرد، به منوچهر نگاه کرد. لبخند زد و ناگهان دلش گرفت. تیرهای کوچک نامرئی

درست از لبهایش شروع کردند و رسیدند به قلبش
 منوچهر با احساس خطر بلند شد میز را دور زد
 کنارش نشست او را در آغوش گرفت سرش را
 فرو برد در گردنش بوی موهایش را چندین بار
 عمیق نفس کشید و زمزمه کرد: دیگه داشتم کم می
 آوردم. خیلی دلتنگتم...

پلک هایش را روی هم گذاشت وقت اشک ریختن
 نبود. و اصلاً چرا باید اشک می ریخت وقتی خانه
 اش اینقدر امن بود، اینقدر روشن، اینقدر گرم. نمی
 فهمید این درد از کجا می آید و درست در بهترین
 لحظه های زندگی اش می نشیند توی دلش! تلاش
 کرد خودش را به بوسه های منوچهر بسپارد.
 انگشتهای سردش را فرو کرد در موهای تازه
 اصلاح شده ی او و زمزمه کرد: مونم دلم سیت
 تنگ بید ستینوم! (منم دلم برات تنگ بود تکیه
 گاهم)

همین یک جمله برای طغیان احساسات منوچهر
 کافی بود. او تشنه ی شنیدن همین نیم جمله های
 دست و پا شکسته و شرمزده ی زنی بود که هنوز

به اندازه ی روزهای اول آشنایی شان از او دور
بود با همه نزدیکی!

می خواست آرام باشد می خواست بسازد با
دردهایش پنهانشان کند. اما این زندگی سر سازش
نداشت! و این را روزی که مریم برای دیدن ایلناز
آمده بود و بانو با خجالت از سلیقه اش در چیدمان
اتاق ایلناز گفت فهمید. وقتی مریم با خونسردی در
حال پوست گرفتن پرتقال توی دستش گفت: نه بابا
من فقط کمک دست لیلی و منوچهر بودم. آن آب
یخی که به سرش ریختند را می توانست توی نگاه
منوچهر هم بخواند. کمی نگاهش کرد. فقط نگاه
هر دوشان می دانستند که بانو آدم سروصدا نیست
اما قلبشان تند تند می تپید و مریم از همه جا بی
خبر بی توجه به حال آنها ادامه داد: لیلی عاشق
رنگ بندی صورتی و خاکستریه وقتی دید وسایل
ایلناز همه همین رنگه کلی ذوق کرد. اصلا مگه
خسته می شد ... من بهش گفتم شاید بانو نپسندند
همینجور. بذاریم تا خودش بیاد گفت اون بیاد خسته
ست بچه هم نمی ذاره کاری کنه!

بی پلک زدن به منوچهر نگاه می کرد و او از این نگاه خیره خسته دستپاچه شده بود. آب دهانش را فرو داد و حرفهای مریم را اینطور تصحیح کرد: البته منم نبودم... کلا نیم ساعت هم اینجا نبودم کلاس خصوصی داشتم اون روز فقط وسایل سنگین رو جابجا کردم... هرچی بود خودشون کردن. لیلی خانوم هم...

همانطور خیره به چشمهای او گفت: من برم شام آماده کنم... مریم جان حواست به دخترم هست! _ آره گلم برو خیالت راحت.

تا مدتی بعد از رفتنش سنگینی نگاهش هنوز احساس می شد. منوچهر به سرعت دنبالش رفت لب از لب باز نکرده بود که بانو گفت: برو بیرون! _ چرا؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 139

_ برو بیرون فقط به حرمت مهمون...

__ اونطور که خیال می کنی نیست قربونت برم،
بذار حرف بزنم متوجه می شی!

پلک هایش را روی هم گذاشت قابلمه ای که در
دست داشت را وسط آشپزخانه کوبید منوچهر-
خودش را عقب کشید و مریم از بیرون صدا زد:
چی شد؟

بانو همانطور که یه تای ابرویش لرزان بالا پریده
بود و با نگاه به منوچهر هشدار می داد لب جنباند:
هیچی عزیزم از دستم افتاد.

منوچهر بیرون رفت. اما دلش مانده بود توی
آشپزخانه پی زنی که از روی غریزه آشپزی اش
را می کرد و اصلا حواسش به دستی که یکبار
طعمه ی چاقو می شد و گاهی به داغی قابلمه می
چسبید نبود.

مریم که رفت شروع ماجرا بود. رختخوابش را
توی حال انداخت و ایلناز را هم توی آغوش خودش
منوچهر زمزمه کرد: چرا همچین می کنی عزیز
من! بذار توضیح بدم برات.

__ سیچہ توضیح بدی؟ سی کی؟ اینجو خونہ کیہ؟
 ای دختر دختر کیہ؟ (برای چی توضیح بدی؟
 برای کی؟ اینجا خونہ ی کیہ؟ این دختر دختر
 کیہ؟)

__ معلومه خونہ تو، دختر تو... چیزی نشده حالا
 دوست مریم همراهش اومده کمک کرده!

__ دوست مریم یا دوست تو؟

__ بانو زشته این حرفا ... تو زن امروزی هستی!

__ تمام منوچهر تمام. او چرت و پرتای صورتی
 خاکستری وردار بیر سی همونی که عاشقشه! همی
 فردا! اگر موندن مونه بیر دشتگل!

__ بانو جان!

__ تمام منوچهر!

__ باشه می برم! چه رنگ بگیرم؟

__ هیچی

__ بانو لج اشتباه منو با بچه نکن.

آنقدر در سرش فشار احساس می کرد که می
 خواست بلند شود خودش همه چیز را پرت کند

توی کوچه اما دقیقا همین بچه ای که منوچهر-
حرفش را می زد مانع می شد.

روز بعد سرویس خواب صورتی ایلناز جایش را
به یک سرویس قرمز داد که خود منوچهر بی
حرف در اتاق چید. و زندگی شان درست از همان
روز در سکوتی سنگین فرو رفت. سکوتی که تا
هشت ماهگی ایلناز ادامه پیدا کرد. و تنها گاهی با
صحبت های عادی روزمره شکسته شد. با تذکر
های منوچهر که می خواست بانو عادت کند با
ایلناز به زبان فارسی صحبت کند یا بانو که کوتاه
سفارش چیزی می داد.

همان روزهای هشت ماهگی ایلناز بود، که دوباره
لیلی را دید. اینبار همه خانه ی مریم دعوت بودند.
مثل سنگ شده بود از دیدن این عضو همیشگی
خانواده همسرش که حتی اسمش هم قلبش را به
نفس نفس می انداخت. لیلی دستش را برای در
آغوش گرفتن ایلناز کشید و او با چسباندن ایلناز به
سینه اش سنگین و معنا دار گفت: فعلا خوابه!

دستهای لیلی با لبخندی محو کنج لبش افتاد و
 منوچهر با نگاهی متاسف عذرخواهی کرد. کمی
 بعد از شام لیلی کنارش نشست لحنش دلجویانه بود
 و نشان می داد از همه چیز خبر دارد و همین
 بیشتر آزارش می داد. این که هر اتفاقی در خلوت
 خانه اش افتاده باشد یا یک سرش برمی گردد به
 این زن یا از چندوچونش آگاه است. و با خودش
 فکر میکرد مگر این مسئله چقدر سخت است که
 آقای معلم و خانم روانشناس نمی فهمندش؟ اگر هر
 دوشان تحصیل کرده اند، اگر یکی با تربیت
 سروکار دارد و یکی با روح و روان آدمها، چطور
 نمی دانند اینطور آزرده زنی که همه خواسته اش
 از زندگی داشتن تمام و کمال مردش است می تواند
 چه جنایتی باشد. چطور لیلی نمی فهمید اصلاً چرا
 باید از لیلی انتظار می داشت درکش کند وقتی هم
 خانه اش، هم سفره و هم بسترش این ساده ترین
 نیازش را نمی فهمید؟ همان وقت که این ها را با
 خود مرور می کرد صدای لیلی در گوشش نشست
 نرم و ملایم

_ بانو جان من می دونم که زیاد از من خوشتر
 نمیاد! دلیلش رو نمی تونم درک کنم ولی خب وقتی
 منوچهر گفت داره زن می گیره فکر میکردم یه
 دوست صمیمی مثل مریم پیدا می کنم. یا مثل خود
 منوچهر! نمی دونم گفتن این حرفا درسته یا نه اما
 فکر میکنم چیزی بهتر از صداقت نباشه! رابطه ی
 بین ما سه نفر یه دوستیه فقط همین. می تونه یه
 دوستی چهارنفره باشه اگر تو بخوای ... دوست
 ندارم دلیل حال بدت باشم.

_ ولی هستی!؟!

تلاش می کرد بدون لهجه حرف بزند. نمی دانست
 چرا؟ اما برای اولین بار در همه زندگی اش
 احساس کرد همین لهجه است که دارد زندگی اش
 را متلاشی می کند همین که نمی تواند مثل لیلی
 اینقدر زیبا کلمات را کنار هم بچیند و حرف
 بزند. حتما همین تفاوت ها بود که منوچهر را از او
 دلزده کرده و به سوی لیلی می کشاند. و مخالف
 ذهنش سرخورده از این مقایسه می خرید: وقتی
 مونه دید هم لهجه داشتیم هم لیلی دیده بید!

لیلی وا رفته از جوابی که شنیده دستش را از روی دست او پس کشید و گفت: این ارتباط ...

_ نمی خوام در مورد ارتباط شما چیزی بدونم. فقط می خوام که نباشه! اینو حتما شوهرم زودتر بهت گفته اگر متوجه ش نشدی خیلی واضح بهت می گم که حتی ممکنه زندگیمون رو از هم بیاشه!

مقابل نگاه بهت زده ی لیلی از جا بلند شد نیم نگاهش را به منوچهر که با شوهر مریم گپ می زد انداخت و گفت: هر وقت خواستی بری صدام کند.

خودش را در یکی از اتاق های خانه ی مریم حبس کرد به بهانه ی خواباندن بچه و پشیمان از حرفهایی که زده بود در حین بازخواست خودش اشک ریخت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 140

ساعتی بعد در راه خانه منوچهر آهسته پرسید:
خوبی؟

رو در و ایسی را کنار گذاشت و گفت: اگر هر اتفاقی
داخل خونه می افته به دوستت نگی خوبم! اگر نمی
تونی بذار من برم دشتگل با بچه م...

_ دشتگل... همه دغدغه ات اینه، نه خونه، نه
حرف، نه دوست من... فقط به دشتگل فکر میکنی
و خسرو... جز این چی هست؟ تو چی؟ اگر می
خوای بری دشتگل چرا کارای منو بهانه کردی!

_ آره می خوام برم چرا آزادم نمی کنی؟!

_ چون ازدواج کردی تعهد داری نمی تونی
همینطور ول کنی بری! چون نمی خوام بچه م
آواره و بی مادر بشه!

_ فقط به فکر همینی؟ بچه ت، خونه ت، فقط به
اینا فکر می کنی؟

چشمهایش یکباره پر اشک شد. همه چیز به کنار
دلش از این می سوخت که منوچهر مثل همیشه
نگفته بود دوستت دارم و این عذاب بس بود برای
یک عمرش، که اضافه شود به بقیه رنج هایی که

مدام می کشد. منوچهر روی فرمان کوبید و گفت:
 آره چون تو فقط همینو می خوای بشنوی، من هر
 چقدر بگم دوستت دارم، جز تو کسی مهم نیست
 برام که باورت نمیشه!

باورم نمیشه چون رفتارت اینو نمی گه، اگر مهم
 نیست چرا رابطه تو قطع نمی کنی؟

_رچون دیگه زیادی میشه کوتاه اومدم. لیلی رو
 بپذیر. مثل مریم، مثل مادرم، مثل بقیه اعضا
 خانواده م.

هر شکستی یک اولین بار دارد. شکستن سکوت
 منوچهر برای اولین بار مثل شکستن سد بود که
 سیلش خرابی ها به دنبال داشت. همه ی شانزده ماه
 بعد این شکستن، زندگیشان دچار تنش بود. نه
 منوچهر دیگه حوصله داشت رابطه اش را پنهان
 کند که از نظر خودش گناهی و اشتباهی در آن
 نبود و نه بانو می توانست این رابطه که منوچهر
 تلاش داشت به او بفهماند درست مثل رابطه اش با
 مریم پاک و برادرانه است را بپذیرد. هر روزشان

دعوا بود و حرمت هایی که هر روز بیشتر از
دیروز می شکست.

یک اتفاق می خواستند برای پایان دادن به رنجی
که می کشیدند از این هم خانگی و اتفاق زمین گیر
شدن ننه ماه طلعت بود که از سالها قبل دچار پوکی
استخوان شده بود و حالا با وجود گلپر و خسرو و
شیطنت هایشان برای چندمین بار جایی از بدنش
می شکست.

روزی که مقابل منوچهر نشست و گفت: من می
خوام برم دشتگل دیگه موندنم اینجا فایده ای هم
نداره!

هنوز به همه ی تردیدهایش غلبه نکرده بود اما می
دانست که باید این را به منوچهر بگوید و لاقل
عکس العمل او را ببیند. منوچهر سرد و بی حال
پرسید: چند روز می مونی؟

دشتگل شده بود کابوسش و این را بانو هم می
دانست لب زد: برای همیشه!

منوچهر انگار تازه به خودش آمده باشد مبهوت
کمی نگاهش کرد و گفت: چی؟

_ می رم که بمونم. دام ای دفعه پاش شکست. دیه
نمی تونه با دوتا بچه! او پیروز از خدا بیخبر هم
دختر ول کرد به امون خدا!

_ بعد زندگی خودمون چی میشه؟

_ تو خیلی وقته ای زندگی نمی خوای!

_ تو جای من داری حرف می زنی؟

_ من دیدم ... ذره ذره دل کندن تو رو دیدم.

_ بانو!

_ آره قبول دارم تقصیر منه که مهمترین رابطه
زندگیتو نتونستم قبول کنم.

_ باز دردت لیلیه؟

_ چه خوب که می دونی دردمه و اینقدر با درد
من مدارا می کنی!

_ من ماه به ماه نه با لیلی حرف می زنم نه می
بینمش. اگر پافشاری کردم سر این مسئله واسه این
بود که به خودت بیای و اینقدر بی اعتماد نباشی
بهم! بفهم اینو...

_ دیگه برام مهم نیست منوچهر می خوام برم ...

__ مگه مسخره بازیه آخه!

__ این دوسال آخر از مسخره بازی هم مسخره تر
بید.

به سمت اتاق پا تند کرد. نمی خواست حرف بزند
نمی خواست بعد از این همه مشاجره یا سکوت
های طولانی که بدتر از سروصدا آزارش می
دادند باز هم بحث کنند و شاید منصرف شود از
رفتن.

منوچهر آمد. با حالی آمیخته به بهت و وحشت به
چمدان باز مانده ی بانو و ساک ایلناز نگاه کرد و
گفت: داری چمدون می بندی؟

__ ها!

__ بانو... خب می ریم با هم می ریم یه مدت می
مونیم پای ننه ماه طلعت خوب بشه برگردیم ها؟
بیاریمش همینجا؟ ببریم دکتر ...

__ نه دکتر گفت باید مواظب باشه... تو خونه، پاش
الان تو گچه دکتر نمی خواد .

__ خب پاشو خودم می برمت ... این همه وسیله
نمی خواد...

_ منوچهر مو دیه نیام..._

اشکهایش یکباره لبریز شد. انگار تازه متوجه
دل بستگی اش به این خانه که همیشه مثل قبر برایش
تنگ بود می شد. بغض را فرو داد و نالید: برم
بهتره!

منوچهر جلو رفت نمی دانست باید چه کند. زانو
زد میان چمدان باز مانده روی زمین و بانو که با
سستی لباسهای را توی آن می انداخت دستهایش را
گرفت و ادارش کرد به صورتش نگاه کنند و آهسته
گفت: چیکار داری می کنی با زندگی مون؟

بانو به جای هر حرفی نفسش را با هینی داخل داد
و فکر کرد منوچهر هیچ وقت نمی فهمد وجود لیلی
که از اول زندگیشان مثل بختک افتاده بود روی
خوشبختی اش چقدر آزار دهنده است پس گفتنش
هم دردی را دوا نمیکند مثل همه این سالها که به
هر روش توانسته بود درست یا غلط گفته بود نمی
خواهد وجود لیلی را و منوچهر هر بار بعد از
شنیدن این درخواست راه بدتری را در پیش
گرفت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 141

کلافه از این فکری که دوباره آمده بود تا خوره ی
جاننش شود سر پایین انداخت و نالید: از اولم اشتباه
بیدا! مو بچه دهاتم! مو لهجه داروم! مو اینجو
غریبم! مو ...

منوچهر بی تاب از دیدن این همه مظلومیتش
دستهایش را باز کرد سرش را در آغوش کشید
موهایش را بوسه باران کرد و گفت: این فکر
چییه؟ مگه من مردم تو غریب باشی؟ من قربون
لهجه ت می رم . این که می گم با ایلناز فارسی
حرف بزنیم واسه اینه که می خواد بره مدرسه
زبون معیار و بلد باشه ... بانو! منو ببین ...

خودش را عقب کشید دستهایش را دو طرف
صورت ملتهب بانو کشید با نوک انگشتهای شست
گونه های خیشش را نوازش کرد و خیره توی
چشمهایش گفت: من بد بودم ببخش حس بد بهت
دادم ببخش، اشتباه کردم ببخش، خسته ت کردم

بیخشم، دلتو شکستم بیخشم، اشک نریز دورت
بگردم جبران می کنم.

سرش را پایین انداخت این همه عذرخواهی از
طرف مردی که خدای روی زمینش بود را تاب
نمی آورد چانه اش جمع شد آن حرف بزرگ گوشه
ی قلبش، هنوز پشت همه ی این بهانه ها پنهان شده
بود. بی قرار از جا بلند شد بیخودی دستی به
وسایل روی میز کشید کمی دور خودش چرخید و
زمزمه اش در هوا معلق ماند: مو وا برم. (من باید
برم)

_ بهانه ست اینا مگه نه بانو؟ واسه دشتگل داری
می ری؟ واسه خسرو!

شنیدن اسم خسرو آشفته اش کرد غرید: چه فرقی؟
سی خسرو یا سی لیلی!

ابروهای منوچهر از این اعتراض رک و
سراسر بعد از آن اشکها و گلایه ها بالا پرید.
لبهایش را روی هم فشرد و گفت: ادامه همون
خیالاته!

_ ها خیاله، ولوم کن برم با خیالاتم.

_ سر یه مسئله بیخود از روی ناباوری خودت می
خوای یه زندگی رو خراب کنی فکر کردی طلاق
به همین راحتی!

_ دردت طلاقه؟ مو طلاق نیخام . فقط ایرم دشتگل
خواستی بیا نخواستی هم...

_ خونه کارم زندگیمو- ول کنم پیام دشتگل!

_ نیا!

منوچهر حرفی برای قانع کردنش پیدا نکرد خوب
می دانست این زنِ رام و صبور که همیشه غمی ته
چهره اش بیداد می کند اگر به خروش بیاید حرفش
دوتا نمی شود این را بانو همیشه ثابت کرده بود. با
خشمی که از این فکر به سرش افتاد زیر در
چمدان زد و همزمان با صدای کوبیده شدن آن بلند
شد از اتاق بیرون رفت.

روز بعدوقتی از مدرسه برگشت همه چیز همچنان
مانده بود. چمدان نیمه باز و همه ی وسایل بانو،
پیراهن های گلدار و شال های رنگی اش، در کمد
را باز کرد فقط یک دست لباس سیاه کم شده بود و
ساک وسایل ایلناز، داشت دیوانه می شد. سرما و

سیاهی خانه دلش را زد از جا بلند شد و بی فکر
 راه دشتگل را پیش گرفت مطمئن بود بدون بانو
 نمی تواند به زندگی در این خانه ادامه بدهد هر چند
 هر روز میانشان دعوا و قهر باشد. لاقلاً اینطور با
 تصور بانویی که با برداشتن تن پوش سیاه ثابت
 کرده دیگر بر نخواهد گشت حتی به زندگی برای
 خودش نمی توانست ادامه بدهد.

داشت غروب می شد که به دشتگل رسید. حیاط
 خانه ننه ماه طلعت بر عکس همیشه خالی بود و
 چراغش خاموش، چندین بار به در زد تا بالاخره
 خسرو در را باز کرد با اضطراب خم شد و
 پرسید: خاله بانو اینجاست؟

خسرو با آن چشمهای سیاه و خیره کمی نگاهش
 کرد و بعد سر عقب انداخت. نفسش بند آمد کلافه
 از جا بلند شد دستی به موهایش کشید آماده ی
 پرسیدن سوالی دیگر بود که خسرو گفت: فقط
 ایلناز! بعد همانطور که به طرف در حال میدوید
 صدا زد: دا ... دا منوچهر خان ... دا ...

منوچهر قدم به داخل خانه گذاشت و جود ایلناز بدون بانو را نمی توانست درک کند. یعنی بانو بچه را رها کرده و رفته بود؟ وحشتناک ترین افکاری که ممکن بود از غیبت یک زن که تن پوش سیاه انتخاب کرده را از ذهنش پس زد و قدمهایش را تا داخل هال خانه ی ننه ماه طلعت بلند برداشت. دست کشید کلید برق را زد و با دیدن ننه ماه طلعت با پای گچ گرفته و سر بسته از ورود ناگهانی اش پشیمان شد. سر پایین انداخت و منتظر ماند تا ننه می نایش را روی سر مرتب کند و با صدایی گرفته بگوید: بیو دا! بفرما... تو هم گُرومی! (بیا مادر بفرما، تو هم پسر می)

هیچ وقت ننه ماه طلعت را اینطور درمانده و خسته ندیده بود. جلو تر رفت نگاهی به ایلناز که روی پاهای گلپر به خواب رفته بود کرد و گفت: خدا بد نده مادر!

__ دا دیه ایما رفتنی ایم... (ما دیگه رفتنی هستیم
مادر)

اشکهایش به سرعت جاری شد. بال می‌نایش را
روی گونه‌ها کشید و نشان داد دلتنگی اش چیزی
فراتر شکستگی پا است. منوچهر کمی صبر کرد تا
او آرام شود و بعد با احتیاط پرسید: بانو خونه
نیست!

_ بانو لیوه! چش بید؟ اومی بچه نهاد اینجو خوش
زی به گه، جر کردین؟! (بانو دیوونه دیوونه، چش
بود؟ اومد بچه رو گذاشت اینجا و خودش زد به
کوه، دعوا کردین؟

_ من برم دنبالش شما چیزی لازم ندارین؟
_ نه .

نگاه گرداند سمت گلپر و گفت: بذارش زمین
عموجون خسته می شی!

و کفرش از بی فکری بانو در آمد. گلپر با آن
چشمهای درشت رنگی زل زد به صورتش
سر عقب انداخت و گفت: دیار ایبو! (بیدار میشه)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 142

آنها را به حال خود رها کرد و رفت. بانو را سخت پیدا کرد از دور که سایه ی سیاهش را دید صدا زد: بانو.

و او برگشت و با ناباوری گفت: ها!

گیاهانی که چیده بود از دستش رها شدند. باورش نمی شد منوچهر- آمده باشد هر دو به سمت هم حرکت کردند جایی نزدیک پایه ی کوه به هم رسیدند. بانو فرزتر بود و به مسیر کوه آشنا! منوچهر همانطور که نفس نفس می زد بی نگاه کردن به صورت او گفت: بی وفا اینطور بی خبر!؟

بانو جوابی نداشت و منوچهر گفت: حالا که اومدی باید بچه رو ول می کردی به امان خدا!

_ دام حواسش هس! (مادرم حواسش هست)

_ بریم.

_ مو دیه نیام اهواز!

__ حرف اهواز رو نزد می گم بریم خونه مادر ناخوش بود. در مورد اهواز بعد حرف می زنیم. دوشادوش هم در سکوت از کوچه های باریک و سیاه روستا که تنها نور ضعیفی از ماه و چراغ های یک در میان همسایه ها روشنش می کرد حرکت کردند. منوچهر دست کشید انگشتهای بانو را میان دستش گرفت و بانو بی اختیار سرگرداند به سمت چند زنی که جلوی در خانه ایستاده بودند سلام کرد.

نیشخند زن ها در حین احوالپرسی و نگاهشان که گریز می زد روی انگشتهای به هم قفل شده ی آنها خنده ی منوچهر را پیش کشید سر کوچه که رسیدند با خنده گفت: آدم دست ز نشم نمی تونه بگیره!

__ خو اینجو ایطوریه!

__ خو عادت کنن!

بانو به او که سعی می کرد لهجه اش را تقلید کند خندید و گفت: وقتی همه مثل همن و خجالت دارن

وقتی حتی خود زنا شمشیر از رو بستن سی
خوشون چطور عادت کنن!

_ تو شمشیر از رو نبند واسه من و خودت و
زندگیمون می تونی!

_ مو بد بیدم غم داشتم درد داشتم اما خرابی زندگی
ما از یه جا دیه بید. (من بد بودم، غم داشتم درد
داشتم اما خرابی زندگی ما از یه جای دیگه بود)
_ باشه منم بد بودم کم گذاشتم لجبازی کردم تو بانو
باش برگرد.

_ ایخام اینجو بوم تی دام ... دیه دلم من شهر جا
نیگره! (می خوام اینجا باشم پیش مادرم، دیگه دلم
تو شهر آروم نمی گیره)

منوچهر نفس عمیقش را فرو داد و گفت: باشه!
فردا صبح می رم اهواز کلاس دارم برگشتن چی
بیارم با خودم.

_ چی؟

_ یه خونه بگیریم یا می خوای اونقدری نزدیک
مادرت باشی که من دوماه سرخونه بشم؟

__ منوچهر!

__ من بدون زن و بچه م جایی نمی مونم.
 بانو برای نرم شدن انگار همین را می خواست.
 نگاهش را گرداندر چشمهای مردی که دوستش
 داشت، کنار او بودن نور می داد به زندگی
 خاموشش! قلبش را در مشت او اسیر می دید، اما
 مدتها با همه نزدیکی با او زندگی نکرده بود. از
 آن نزدیکی پر فاصله گریخته بود تا یکبار دیگر
 پیدایش کند. حالا که در دشتگل بودند آنقدر آرام
 بود که بتواند دوباره عشقش را باور کند. با خودش
 فکر کرد مدتی می ماند ننه که دوباره رو به راه
 شد به خانه اش برمی گردد و زندگی اش را با این
 مرد از سر می گیرد. با مردی که نرمش بلد بود.
 زن را آنقدر همدوش خودش می دانست که نترسد
 از قضاوت هیچ کسی و گرفتن دستهای او را به
 غرور مردانه اش ترجیح بدهد. خطاهایش را هم
 گذاشت به پای جوانی اش، به خودش توپید که تو
 هم کم گذاشتی، همش عزا همش سیاه، مگه چندسال
 از تو بزرگتره ... جوونه خسته شد. پناه برد به
 اون زن! از حرفهای مادرانه ای که به خودش زد

دلش گرفت می دانست اگر حالا در هوای دشتگل
 نفس نمی کشید اگر به آماده کردن کباب و نشستن
 زیر درخت کنار تا نیمه های شب فکر نمی کرد
 حتما یادآوری آن زن دیوانه اش می کرد.

با سایش سر ایلناز روی بازویش سرگرداند نگاهش
 را به نیم رخ دخترش در خواب انداخت دست کشید
 موهای افتاده روی صورتش را کنار زد سرخم
 کرد بوسه ای نرم به گونه اش زد و آهسته صدا
 زد: ایلناز!

و جوابش فقط تکان خوردن سرش او بود که نشان
 می داد خسته است . ساعت را نگاه به خسرو
 زنگ زده بودند و باز دلش شور افتاد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 143

خیابان شلوغ مسافرخانه در ساعات نزدیک به
 ظهر همانقدر که آوا را به هیجان آورده بود خسرو

را در سکوت به این فکر که حالا باید چه کند
 واداشت! حالا که ساک هایشان را از مسافرخانه
 برداشته بودند و به قول شهریار آواره ی تبریز
 شده بودند با دختری که با التماس گفته بود «من
 دیگه بر نمی گردم خونه!»

آوا نزدیک شهریار شد و گفت: بیا بریم سفرخونه!
 و خسرو با خنده ای محو فکر کرد هنوز هم برای
 رسیدن به خواسته هایش دست به دامن شهریار می
 شود. شهریار برگشت و گفت: خسرو بریم
 سفرخونه؟

با عقب دادن سر جواب منفی داد. آوا با شانه های
 افتاده گفت: چرا خب؟

شانه بالا انداخت و تلاش کرد خنده اش را پشت
 اخم همیشگی پنهان کند. شهریار گفت: نرو تو قیافه
 باز بچه گرسنه ست!

خسرو بی حرف به صفحه گوشی اش نگاه کرد.
 شماره ی کوهیار باعث شد مکث کند. آوا چند قدم
 فاصله را با دستی که به کمر زده بود طی کرد و
 پرسید: کیه؟

گردن کشید توی گوشی خسرو، شهریار شیطننت
کرد: باز نامزدشه ...

و آوا نالید: خسرو تو رو خدا نگی من اینجام!
تماس قطع شد و کمی بعد دوباره گوشی توی
دستش لرزید شهریار نزدیکشان ایستاد و پرسید:
چی شده؟

با دیدن اسم کوهیار گفت: جواب بده خب! الان
بدتر شک می کنه!

_ چرا نمی خوای بری؟

آوا به جای جواب گفت: الان بهش بگو منو پیدا
نکردی بهت می گم بخدا همه چیو کامل!

خسرو همانطور که تماس را وصل می کرد
سرتکان داد. کمی بعد صدای کوهیار توی گوشش
پیچید: چی شد حاتم؟ پیداش کردی؟

_ نه!

_ نه؟ منو دست ننداز می دونم همه چیو... سر پل
عابر قرار داشتین... من رو قول مردونه ی تو
حساب کردم فرستادمت دنبال دخترم! این زن

دیوونه چی تو گوشت خووند... بهم گفت که آوا رو فرستاده ... بردار بیار اینجا دخترمو.

_ ما رفتیم پل ولی پیداش نکردیم. به خانمتون هم پیام دادم که پیداش نکردم. الانم دارم برمیگردم خوزستان.

_ که برمی گردی خوزستان؟

_ بله با اجازه تون، از اول هم نباید تو این مسئله دخالت می کردم.

شهریار با دیدن چند نفر که به شکل مشکوکی به سمتشان می آمدند بی اختیار صدا زد: خسرو ...
مردها را نمی شناخت حتی چهره شان برایش آشنا نبود فقط احساس خطر کرده بود. آستین آوا را به طرف خودش کشید و با این حرکت خسرو را وادار به عکس العمل کرد. کمی بعد هر سه در شلوغی خیابان می دویدند بی آن که بدانند کسی دنبالشان می کند یا نه! بالاخره جلوی فروشگاه بزرگی نفس بریده ایستادند. خسرو خم شد زانوهایش را میان انگشتها فشرد. میان نفس زدن های بی وقفه به شهریار نگاه کرد و گفت: کی بود؟

_ چه می دونم.

چشم گرد کرد: یعنی چی؟

آوا دستش را روی سینه فشرد و گفت: آخ شهریار!
نگو که ما رو اینطور دوندی واسه هیچ!

_ مشکوک بودن داشتن می اومدن سمت ما! مثل
همون گردن کلفتای شب چهارشنبه سوری و چه
می دونم ...

نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت: شایدم اشتباه
کردم.

خسرو کمر صاف کرد و رو به آوا گفت: اینطور
نمیشه یه حرف درست به من بزن. یعنی چی که
نمی خوای بری خونه؟ یعنی چی که نمی خوای با
پدرت روبه رو بشی؟ من از کجا بفهمم بابات داره
راست می گه یا نامادریت؟

_ هیچ کدوم راست نمی گن، هر دوشون یه
گندن... منو ببری بدی دست اون دوتا به خدا
خودمو می کشم اینبار...

_ پس کجا ببرمت؟

چانه ی آوا لرزید. انگار خبر بی پناهی اش تازه به گوشش رسیده باشد اشکهایش به سرعت روی گونه ها غلتید نفسش را با هق هقی پردرد بیرون داد و شانه بالا انداخت. خسرو کلافه دست به کمر زد و گفت: چرا گریه می کنی آخه یه سوال پرسیدم درست جواب بده!

شهریار با درک درماندگی آن دو میانشان ایستاد و گفت: خیابون نه جای گریه توئه نه چاره اندیشی تو... چتونه؟ چرا تا به هم می رسین عین بچه ها می پرید به هم؟

نگاه خیره و سرزنش گرش به خسرو بود. با اشاره ی سر گفت: برو یه تاکسی نگه دار تا ما بیاییم.

خسرو بی حرف راه افتاد در حالی که نمی دانست کجای کارش اشتباه بود. دلش از گریه آوا به هم فشرده شده بود و می خواست مسئله را بدون اشکهای او حل کند. از خودش می پرسید کجای این مسئله اینقدر گنگ است که هیچکدام از آن دو نفر نمی فهمندش؟

شهریار دستمالی از جیبش بیرون کشید نوک تا
 شده ی آن را زیر بینی آوا زد و گفت: نکن دیگه؟
 آوا نگاه مرطوبش را بالا کشید و گفت: راست می
 گه! من کجا برم که به اون خونه ختم نشه!

_ باید یه کم واضح تر در موردش با خسرو حرف
 بزنی، فرخنده یه داستان گفت که ما هنوز نمی
 دونیم داستانه یا واقعیت زندگی تو! خسرو نگرانته
 منم هستم اما مطمئنا نه به اندازه ی خسرو.

_ حتما گفته من بچه ی برادرش هستم و کوهیار و
 آنا با زرنگی منو از چنگش در آوردن.

_ پس به خودتم گفته؟

_ یه عمر، مدام تو گوشم خوند که تو بچه ی
 مهرانی! هر وقت قرصاش دیر شد هر وقت حالش
 خراب شد هر وقت چیزی خواستم ... بعد اومد
 حرفشو پس گرفت اینبار برعکس من شدم حاصل
 خیانت کوهیار بچه ی نامشروع کوهیار و آنا...
 دیوونه ام کرد درست مثل خودش!

_ تاکسی نگه داشت ... بریم؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 144

_ بریم. ازم عصبانیه؟

_ نه فقط بلد نیست بهت بگه طاقت دیدن اشکاتو نداره!

آوا خندید و گفت: دیوونه!

_ کلید خونه قدیمی رو داری؟

_ خونه خودمونو؟

_ آره. بریم اونجا چند ساعت استراحت کنیم و یه فکری کنیم واسه این اوضاع.

نزدیک خسرو ایستاد در جلو را باز کرد و گفت:
می ریم خونه قدیمی خوبه؟

خسرو با تکان سر کنار آوا نشست. گردنش کمی خم شده بود تا به سقف کوتاه پراید برخورد نکند.
آوا با احتیاط سرش را به شانه ی او چسباند و پلک روی هم گذاشت.

اولین بار هنوز مدرسه نمی رفت که فرخنده دستش را گرفت برد توی اتاق همانطور که موهایش را شانه می زد گفت: چشمت شبیه چشمای باباته، شبیه چشمای من... تو یه سیاهپوش واقعی هستی من بوی خونت رو حس می کنم.

و او از این که فرخنده بوی خورش را حس می کرد ترسیده بود. تمام شب با بهانه گیری چسبیده بود به کوهیار، در روزهای کودکی کوهیار پناهگاه خوبی بود. پدر همیشه خونسردی که با همه خواسته هایش راه می آمد و حتی مقابل فریادهای دیوانه بازی های فرخنده آنچنان سکوت می کرد که انگار نه می بیند و نه می شنود. این خصوصیت پدرش را دوست داشت ربطش می داد به عشقی که به خانه دارد. به صبوری مردی که همسرش اولش را از دست داده و دیگر نمی خواهد زندگی اش از هم بپاشد. سالهای کودکی اش در کنار مادری مثل فرخنده که رفتار دمدمی دیوانه کننده بود را وجود چنین پدر همراهی برایش قابل تحمل می کرد. او نقطه ی مقابل فرخنده بود. فرخنده ای که گاهی تمام شب را توی اتاق آوا می

گذراند سرش را به سینه می گرفت و زمزمه وار
برایش لالایی می خواند تا خوابش ببرد. آن شبها
آوا عاشقانه دوستش می داشت گوش می سپرد به
صدای قلبش و آرامترین خواب زندگی اش را
تجربه می کرد. اما روی دیگر هم داشت آن
آرامش، با فرخنده ای که دیوانه گی اش را هیچ
کس نمی توانست کنترل کند چه باید می کرد؟
وقتی موهایش را می چید و داد می زد: موها
مثل موهای اون لعنتی لخته، حواس کوهیارو با
این موها پرت می کنی تو رو می بینه دوباره فیلش
یاد هندوستون می کنه. یاد اون هرزه می افته ...
یا رقص هایش ... عاشق رقص بود آوا، اما انگار
رقصیدنش خار می شد به چشم فرخنده می رفت.
توی تولدهایش از ترس پرخاش های نیمه شب
فرخنده و بهانه جویی هایش به کوهیار که چرا
اینطور با لذت به رقص آوا نگاه می کنی ترجیح
می داد تماشاچی باشد.

اتومبیل که متوقف شد تصمیمش را گرفته بود
مطمئن بود که به آن خانه بر نمی گردد حتی می

دانست به کجا می خواهد برود فقط مانده بود
چطور این را به خسرو بگوید.

جلوی در خانه که ایستادند دست برد توی جیب
کوله اش از میان خرت و پرت هایش دسته کلید را
بیرون کشید کلیدی را به سمت خسرو گرفت و
گفت: باز می کنی؟

خسرو کلید انداخت چندبار چرخاند و گفت: باز
نمیشه همینه کلید؟

__ همینه! بذار ببینم.

خودش هم امتحان کرد دوباره کلید را نگاه کرد و
گفت: قفل رو عوض کردن؟

__ مگه جز تو کسی اینجا میاد؟

__ نه هیچکس ... فرخنده که متنفره از این خونه
بابا هم جراتشو نداره بیاد.

پوزخندی به حرف خودش زد و گفت: و فقط هم
بابا کلید داره!

شهریار گفت: شاید بابات عوض کرده؟!

__ چرا عوض کنه وقتی نمیاد اینجا؟

_ چه می دونم؟

خسرو کلافه پوفی کشید و گفت: خب ممکنه اینجا هم تحت نظر گرفته باشه چون می دونه میای اینجا!

آوا وحشت زده از این که همین حالا کوهیار سربرسد به آستین پیراهن خسرو چنگ انداخت و گفت: بریم؟

_ کجا؟

این را خسرو خیره توی چشمهایش پرسید و آوا برعکس دفعه قبل گفت: من می رم پیش آملی ...
_ آخ آوا باز نگو آملی ...

سرش را میان دستهایش گرفت و نیم چرخ زد. آوا گفت اون تنها کسیه که می تونه منو ببره پیش مامانم.

خسرو اینبار به شدت به طرفش برگشت و گفت:
چیکار کنه؟

تردید به جانش افتاد آب دهانش را به سختی زیر نگاه سنگین خسرو فرو داد و گفت: خب منو ببره پیش مامانم.

خسرو چشم تنگ کرد: کدوم مامان؟! اصلا مطمئنی مادرته؟ مادری که یه کلمه جواب پیاماتو نداد؟ مادری که باید وسط مهمونی خلافکارا دنبالش بگردی مادری که...

شهریار پادرمیانی کرد: خسرو بسه!

و آوا با بغض گفت: هرچی هست مادرمه ... حق نداشتی بری گوشه منو بگردی! حق نداری...

_ حالا که گشتم و فهمیدم مادری که داری واسش خودتو می کشی و حاضری سراغ هر کس و ناکسی بری براش حتی نمی شناسدت. حتی جواب مامان مامان گفتنتم نداده ... می خوای چکار کنی؟ ها؟

_ می خوام برم پیش آملی پیش هر کس و ناکسی که منو برسونه به مامانم فهمیدی؟ به تو هم ربط نداره...

_ به من ربط داره چون منم که مردم و زنده شدم
تا پیدات کنم.

_ پیدا نمی کردی! نمی اومدی...

ابروهای خسرو و شهریار همزمان بالاپرید و آوا
با همان صدای بلند گفت: حق نداری به من و
مادرم توهین کنی حق نداری بگی که برایش مهم
نیستم. من پیداش می کنم واسه فهمیدن همین
چیزایی که شما می خواید تو سرم بکنید واسه این
که بدونم بچه شم ... برای یکی حداقل برای یکی
تو این دنیا مهمم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 145

_ برای یکی مهمی اون یکی هم مادرته درسته؟

_ آره اون یکی هم مادرمه نه کوهیار، نه
فرخنده، نه تو.

کوله اش را روی دوش بالا کشید دست پیش برد
گیتارش را از میان انگشتهای شل شده ی شهریار

کشید و گفت: املی، یاشار یا هرکی بتونه منو از این مرز لعنتی بیره اونور فرقی نمی کنه می رم پیششون...

چند قدم اول را سریع برداشت خسرو از شدت عصبانیت رنگ به رنگ شده بود و دنبال حرفی می گشت که آن همه خشم و خروش درونی را نشان بدهد بالاخره نفس بریده گفت: پاتو از این کوچه بیرون گذاشتی خیال کن خسرو مرد. برو دنبال همون یه نفری که برات مهمه و معلوم نیست اصلا بخواد ببیندت یا نه!

قدمهای آواشل شد و شهریار گفت: خسرو بخاطر خدا بسه چرا دلشو می سوزنی با این حرفا... بابا بهم ریخته ست بفهم دیگه خودتو کشتی پیداش کنی واسه این؟

_ دیگه مهم نیست... بره گمشه!

_ خسرو!

_ ول کن شهریار...

_ بیا برو برش گردون یه درصد احتمال بده واقعا کسی دنبالمون می کرده! یه درصد احتمال بده این

آملی آدم درستی نباشه... یه درصد احتمال بده سر
همین لجبازی بیافته دست یاشار و حتی از اون
بدتر...

_ به درک ... دیدی که گفت پیدا نمی کردی نمی
اومدی... من احمق بودم خیال کردم بهم ربط داره
همین الان گفت به تو مربوط نیست!

از سمت دیگر کوچه راه افتاد و شهریار با نفسی
بلند صدا زد: آوا وایسا!

_ تو هم رفتی دنبالش. دیگه پی منو نگیر.

_ خر نشو ... ولش نمی کنم تو این شهر، تو هم
غلط می کنی به این راحتی بگی پی منو نگیرید.
مثل بچه آدم بمون تا برش گردونم خودت که
عرضه نداری! آوا با توام صبرکن ...

رسیدن به آوایی که بی جان و مردد قدم برمی
داشتن کار سختی نبود مقابله ایستاد و گفت: چتونه
شما؟

_ بذار برم شهریار!

دوباره اشک می ریخت. شهریار ساکش را روی
دوش انداخت دستهایش را فرو برد توی جیب های

شلوار و گفت: تو می دونی این کله خره چرا اسم
آملی رو میاری؟

_ بهم بگو چه کنم پس؟ تا کی شما رو آواره نگه
دارم .

_ تو فکر ما نباش جوجه!

_ می دونی یه عمر تو وحشت این که هیچکس
نمی خوادت زندگی کردن یعنی چی؟ می دونی
هزار تا داستان درباره گذشته از زبون این و اون
شنیدن یعنی چی؟ تا اومدم قبول کنم که آره شاید
من واقعا بچه ی آنا و داداش فرخنده م یکی اومدم
گفت فرخنده هیچ وقت برادر نداشته! تا اومدم قبول
کنم کوهیار پدرمه فهمیدم همه ی هم و غم اون اینه
که منو نگه داره تا عشقش برگرده... راست می گه
خسرو من یه مادری دارم که حتی جوابمو نمی
ده ... حتی به عنوان طرفدارش ... اصلا شاید
زبونمو نمی فهمه ! اصلا شایدم مادرم نیست . می
فهمی این تردید چقدر سنگینه... من تو دلم هیچ
حسی ندارم بهش ... دوستش دارم اما به دوست
داشتن خودم پوزخند می زنم . می دونی چرا؟ چون

هنوز مطمئن نیستم مادر مه... من فلقط یه مادر می
 خوام یه مادر که بتونم این عشق توی قلبمو بهش
 بدم. فرقی نمی کنه اون فرخنده باشه یا آنا یا هر
 کس دیگه، من کسی رو می خوام که بهم هویتمو
 بده بهم بگه کی هستم. فعلا این زن رو نشونم دادن
 باید پیداش کنم می فهمی؟ خسرو نمی دونه نمی
 فهمه ... خیال می کنه تمام کردن به این راحتی!

_ باشه حالا ... می دونم، فرق داره احساساتش با
 تو. اما نگرانته و خب حق بده هیچ مردی نمی تونه
 بشنوه که دختری که دوستش داره می گه می خوام
 برم دنبال هر مردی حتی اگر هدفش رسیدن به
 مادرش باشه!

_ عصبانی شدم.

_ می دونم ولی الان مجبوری یه کم بداخمیشو
 تحمل کنی.

_ من بر نمی گردم شهریار!

_ بخدا منم قدر شما دوتا خسته م نمی تونم بین
 شما بمونم ... من تو رو ول نمی کنم تو این شهری

که معلوم نیست چی به چیه... اینجوری مجبورم
رفیقمو ول کنم پس نذار سر دوراهی منو.

آوا مردد بند کوله اش را میان انگشتهاش فشرد و
گفت: ولی باهش حرف نمی زنما!

شهریار نیشخندی زد و گفت: حالا بذار ببینیم اون
اصلا تحویل من می گیره! خداییش گند بزنی
سلیقه تو آدم قحط بود؟

_ خیلی هم خوبه فقط عصبانیه!

_ خاک تو سرت شهریار ببین بین کیا گیر افتادی!
همانطور که به سوی خسرو می رفتند صدا زد:
هی حاتم...

خسرو سعی کرد بی تفاوت باشد و او گفت:
افسارت ول شده ها! گفتم صبر کن.

خسرو ایستاد کمی نگاهشان کرد از آن فاصله دیدن
آوا که آستینش را زیر چشمهایش می کشید دلش را
از تب و تاب انداخت خودش درونی اش آرام
گرفت و بی حرف منتظر ماند تا برسند. تلفن
شهریار زنگ خورد همزمان با لمس دایره سبز،
آوا پرسید: شمیم کیه؟

و شمیم از آنسوی خط با بغضی که به راحتی
شکسته بود گفت: الان باید بهش جواب پس بدی که
من کی ام!
شهریار گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و گفت:
دختر تو چرا اینقدر بدبینی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 146

_ کر که نیستم. داره می پرسه شمیم کیه؟ چقدر
دیگه می خوای بهم دروغ بگی شهریار؟
نزدیک خسرو رسیده بودند. و شهریار آهسته
زمزمه کرد: من الان پیش خسرو ام. این گریه
داره؟

خسرو دستش را کشید شهریار ابرو در هم گره
کرد که یعنی چه می خواهی و خسرو با صدایی
که شمیم بشنود گفت: می خوام باهات حرف بزنم.
شهریار سر عقب انداخت یعنی که لازم نیست و
خسرو بدون انداختن دستش خیره نگاهش کرد. آوا

دست به کمر زد و گفت: کیه این؟ چه حرفی داری
باهاش؟

_ به تو مربوطه مگه؟

شهریار همانطور که به گریه ی شمیم گوش می
داد نیم نگاهی به صورت و او رفته ی آوا انداخت و
زیر لب زمزمه کرد دیوونه!

خسرو گوشی را تقریباً از میان انگشتهایش کشید و
با صدایی محکم گفت: سلام خسروام!

خیره به گره ی محکم میان دوا بروی آوا و چانه ی
لرزانش کمی از آنها فاصله گرفت و گفت: یه
چیزایی از ناراحتیت می دونم . شهریار گفته ولی
جای نگرانی نیست آوا دوست منه، تبریز
اومدنمون هم واسه همین بود. من از شهریار
خواهش کردم بیاد . در حال حاضر جز شما هیچ
دختری تو زندگیش نیست گرفتاری من شهریار رو
هم به دردسر انداخت...

شهریار صدا زد: خسرو بیا دیگه ...

آوا نالید: کیه این؟ چرا خسرو اصرار داشت باهاش
حرف بزنه؟

__ حالا دیگه خودمم موندم کیه؟

__ خسرو می شناسدش؟

__ نه بابا الان از دست من کفریه می خواد تلافی
کنه معلوم نیست چه مزخرفی داره به دختره می
گه!

__ چرا کامل نمی گید؟

__ شمیم دوست منه! انتظار اون یه چیزی فراتر از
حسیه که من بهش دارم. اشتباه کردم نباید درگیرم
میشد که شد. الانم شک داشت که من با خسرو
باشم این چندروز می خواست با خسرو حرف بزنه
اما خسرو فکرش پیش تو بود حوصله نداشت.

__ الان حوصله دار شده؟

__ فکر و خیال بیخود ممنوع، چه در مورد شمیم
چه خسرو.

__ خوبه همه واسه خودشون یه مدافع دارن الان
من!

__ تو که خط قرمز منی آبجی خانوم!

__ یالانچی!

_ نه جون شهریار!

آوا از لحن صادقانه ی شهریار دچار احساس شد و
مثل هر وقت دیگری که احساساتی می شد زمزمه
وار گفت: سن قوربان قردشیم.

_ باز گریه نکنیا! میاد می خوردت!

هر دو به خنده افتادند خسرو برگشت گوشی
شهریار را به دستش داد و گفت: بگیر.

_ چی گفت؟

_ هیچ!

_ یعنی چی هیچ؟

_ گفت بعد بهت زنگ می زنه .

خودش پیش افتاد و آوا گفت: اصلا نگام نمی کنه!

_ ولش کن مرتیکه ی خرو ...

آوا تک خنده ای کرد و گفت: می شنوه!

_ بشنوه.

_ چطور دوست شدین؟

_ احمق شدم. زد تو گوش ارشد ازش خوشم اومد.

_ چرا زد؟

_ بهش گفتن تی بکش آقا خیال کرده بود او مده
هتل بهش بر خورد..

به لحن شهریار با صدا خندید. شهریار با خنده و
هیجان گفت: باید می بودی اونجا قیامت شد.
شانس آورد یکی از هم استانی هاش اونجا بود می
شناختش سفارش کردن به حجتی دو روز بازداشت
بود. ولی دیگه همه فهمیدن طرف چه کله خره تا
روز آخر کسی دم پرش نمی رفت. نگاش کن تو
رو خدا ولش کنن الان تا خود خوزستان پیاده می
ره!

آوا به لحن پر تاسف شهریار با صدای بلند خندید
خسرو ایستاد و شهریار با همان بامزه گی گفت:
تنها چیزی هم که ترمزشو می کشه خنده ی توئه!
_ وای خدا نکشدت شهریار الان دوباره عصبانی
میشه!

لبه‌ایش را جمع کرد شهریار رو به خسرو گفت: ها
چیه؟

خسرو خسته بود. حوصله ی خوشمزّه گی های
احتمالی شهریار را نداشت. در کار خودش مانده
بود و نمی دانست با وقت کمی که دارد و آوایی که
به هیچ شکل قانع نمی شود این بازی را رها کند
چه کند. حتی آینده نزدیک را نمی توانست تصور
کند چه رسد به آینده ی زندگی اش با آوایی که
برخلاف تصورش برای لحظه ای خیال رفتن به
ترکیه از سرش نیافتاده بود. و حالا با هر بار
پرسیدن این که چرا دنبال آوا آمده بیشتر احساس
حماقت می کرد.

شهریار نزدیکش ایستاد و گفت: اگه بهت بر نمی
خوره من گرسنه مه!

__ باشه.

__ می ریم سفره خونه!

__ باشه.

دوباره راه افتادند مدتی بعد او روی صندلی جلو
تاکسی و شهریار کنار آوا روی صندلی عقب
نشسته بودند. آوا ناخن های کوتاهش را مدام به

پوست کف دستش می کشید. شهریار گوشه ی
آستینش را کشید و گفت: نکن .

آوا سرش را به سوی شیشه گرداند کف دستهایش
را روی زانوها گذاشت و به ناخن هایش فکر کرد
که هیچ وقت آنقدری بلند نشده بودند که بتوانند
چیزی را بخرانند. فرخنده از ناخن بلند بیزار بود.
نمی گفت اما حتما ناخن هایش هم او را یاد آنا می
انداخت.

ریه اش را از هوا پر کرد. اگر حرفهای خسرو
درست از آب در می آمد! اگر آنا حتی وقتی
مقابلش می ایستاد او را نه می شناخت و نه می
خواست باید چه می کرد؟ با این حجم بی کسی باید
چه می کرد. کمی در خود جمع شد. کوهیار
بازوهایش را میان چنگ فشرد و گفته بود: خیلی
شبیهش شدی... راست می گه فرخنده یه چیزی تو
صورت تو هست که شبیه آناست...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 147

آن اولین باری بود که از آن همه نزدیکی کوهیار ترسیده بود، احساس امنیتی که همیشه در آغوش او داشت گریخته بود و جایش را یک ترس عجیب گرفت. تازه به بلوغ رسیده بود و فرخنده و اداش کرده بود لباسهای گشادتری انتخاب کند. موهایش را از همیشه کوتاهتر کرده و در همان حال که هردوشان اشک می ریختند قسم خورده بود می خواهد از او محافظت کند. زمزمه می کرد: کاش پسر بودی! کاش اینقدر قشنگ نبودی. کاش چشمت به این سیاهی نبود. کاش اینقدر ظریف نبودی...

از همه چیز خودش بدش آمد. و انگار آن لحظه که کوهیار با آن هیجان بازوهایش را می فشرد معنای حرفهای فرخنده را می فهمید. اشکش که جاری شد، کوهیار به خود آمد دستهایش را رها کرد، بلند شد، چند قدم عقب رفت، به موهایش چنگ زد. صدای نفس هایش در خانه پر شده بود و عرق نشسته روی پیشانی اش نشان می داد حال خوشی ندارد. پاهای او چسبیده بود به زمین نه می توانست فرار کند و نه می دانست چرا باید از پدری که همیشه

حمایتش می کند فرار کند. فرخنده از خرید آمد
نگاهش میان آنها چرخید بسته هایش روی زمین
رها شد و مشکوک به کوهیار گفت: اینجا چکار
میکنی؟

_ کار داشتم خونه ... چرا تنها رفتی خرید؟
فرخنده بی جواب دادن به او به سمت آوا رفت حالا
یادش نمی آمد چه پوشیده بود اما فرخنده گوشه ی
پیراهن را گرفته و با همان آوا را به سمت خود
کشید و گفت: باز اینو پوشیدی... گمشو عوض کن
لباستو بچه ی پررو ... بدذات...

کوهیار غرزد: چیکار داری با بچه؟

_ به تو مربوط نیست... اون همه پول از من
گرفتی واسه اون شرکت کوفتی که سروتهتو بزنی
تو خونه باشی... گمشو بیرون.

_ فرخنده!

_ خودش نیست با بچه ش لاس می زدی...

_ درست حرف بزنی... این بچه ی منه! مریضی
تو...

__ پس اعتراف می کنی بچه ی مهران نیست؟
 اعتراف می کنی که با مانا رابطه داشتی...
 اعتراف می کنی اونقدر کثافت و هرزه بودی که
 حتی وقتی مهران زنده بود به هردوی ما خیانت
 کردین...__

__ تو یه دیوونه ی تمام عیاری.

__ دیوونه گی رو بهت نشون می دم.

صدای خرد شدن وقتی فرخنده عصبانی بود عادی
 ترین صدا در خانه بود. و او همانطور که با دست
 خودش پیراهنش را قیچی می کرد تا شاید ذره ای
 از عصبانیت های بعدی فرخنده جلوگیری کند به
 این خرد شدن ها گوش می کرد. و از خودش می
 پرسید مهران کیه؟ مانا کیه... من کی ام!

آدم می تواند بی هوا زنده باشد. بی آب بی غذا
 حتی بی عشق؛ اما زنده ماندن بی هویت مشخص
 مثل رها شدن در سیاه چاله است آنچنان که هر چه
 دست و پا می زنی به ته آن نمی رسی و چشمت به
 سیاهی اش عادت نمی کند. هویتش را در همان
 روزها گم کرد. تا آن روز تنها مشکلش این بود که

فرزند فرخنده نیست. می توانست وجود یک نامادری نیمه دیوانه را هر طور شده بپذیرد دلش را خوش می کرد به محبت های گاه و بیگاهش مثل وقتی که برایش بورک درست می کرد و با عشقی وسواس گونه به خوردنش خیره می شد. اما آن روز برای اولین بار در همه زندگی اش پدرانهای کوهیار هم برایش رنگی دیگر گرفت. و همه چیز برایش دوجه پیدا کرد هر بار که کوهیار می خواست به او نزدیک شود با این سوال مواجه بود او پدرم هست یا نه! اگر نیست چرا اینطور عاشقانه به من محبت می کند و اگر هست چرا گاهی از لمس دستهایم به دست او دچار ناامنی می شوم.

_ آوا ... آوا ...

سرگرداند ماشین متوقف شده بود. جایی نزدیک سفره خانه بودند. شهریار گفت: بسه دیگه از کجا میاری این همه اشک.

بینی اش را با دستمالی که توی مشتش مچاله شده بود گرفت و دنبال شهریار پیاده شد. مثل خانه به

دوش ها بودند لشکر شکست خورده ای که حرفی برای گفتن به هم پیدا نمی کردند. دلش نزدیک شدن به خسرو را میخواست اما حالا که حرفهای خودش را مرور می کرد و درخواست خسرو را به یاد می آورد می دید محال است بتوانند این عشق را به سرانجام برسانند. با خسرو ماندن باعث می شد نتواند از ایران خارج شود و ماندن یعنی یک عمر با هزار سوال بی جواب زندگی کردن. خسرو هم نشان می داد تمایلی به نرمش با او ندارد رهایش کرده بود به حال خود و حتی اعتراضی کوچک به همدوشی اش با شهریار و حتی خنده هایشان با هم نمی کرد. آوا همه این ها را به حساب دلسردی خسرو گذاشته بود و این که دیگر برایش مهم نیست.

عجیب بود تا پیش از این هربار خسرو تعصبی نشان داده بود به نظرش زیاده آمده بود و آزار دهنده اما حالا که بی اعتنایی اش را می دید قلبش بیش از پیش فشرده می شد و بی صبرانه انتظار می کشید لاقل به شال عقب رفته اش اشاره ای بکند.

سفرخانه مثل همیشه شلوغ بود شهریار نگاه گرداند
به تختی اشاره کرد و گفت: اونجا خالیه!

هر سه راه افتادند شهریار خودش را به خسرو
رساند و گفت: بس نمی کنی؟

_ چپو؟

_ این رفتار تو.

_ ول کن شهریار!

_ مرور کن ببین چند بار همین امروز اینو به من
گفتی؟

_ می خوای چکار کنم؟

_ یه کم بهش حق بده، یه کم به دیروز خودت فکر
کن که مثل مار زخمی تو این شهر به خودت می
پیچیدی و ردی ازش نداشتی!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 148

_ حق بدم، فکر کنم... چی عوض میشه؟ اون
تصمیمشو گرفته رفتنیه واسه کسی که رفتنیه

خانواده مو ول کردم او مدم این فقط بهم احساس
احمق بودن میده!

_ حالا که ول کردی او مدی منتشو سر اون نذار.
اولا واسه دلت او مدی، دوما تو همین دیروزم
فکرشو کرده بودی که اگر بخواد بره ترکیه چی...
پس چرا برنگشتی؟

_ چه می دونم.

آوا وسایلش را روی تخت گذاشت و گفت: شهریار!
_ جان آبجی؟

_ میرم دستشویی من.

نگاهش اما به چشمهای خسرو بود. شهریار گفت:
برو زود بیا! چی سفارش بدم برات.

_ هرچی خودت خوردی!

هنوز به خسرو نگاه می کرد هنوز دنبال یک ذره
نرمش بود که در چهره ی سخت خسرو دیده
نمیشد. به سمت سرویس بهداشتی رفت شهریار
ساکش را جایی کنار وسایل آوا انداخت و گفت:
دردت الان چیه؟

_ متنفرم از دختری که زل می زنه تو چشمام و
می گه می رم سراغ آملی یاشار یا هرکی... از این
همه بی بند و باری حالم به هم می خوره می
فهمی؟

_ متنفر که نیستی ازش منو خر نکن. ولی حق
داری عصبانی باشی.

_ ممنون که حق دادی.

_ من یه قلیون بگیرم تا ناهار آماده بشه!

منتظر اعتراض خسرو نماند برای گرفتن قلیان
رفت. فضای دل‌باز سفره خانه با وجود آفتاب
ملایمی که سایه انداخت بود روی سقفی که از شاخ
و برگ پیچک‌ها ساخته شده بود دلپذیر بود. لب
تخت نشست به بازی پاهایش چشم دوخت و گوشش
پر شد از صدای قمری توی قفس که با فواره ی
آب وسط حوض دم گرفته بود. سنگینی کلمه به
کلمه‌ی حرفهای آوا توی ذهنش ضرب گرفت. هر
طور فکر می کرد باید او را راهی می کرد می
رفت ترکیه و خودش برمی گشت دشتگل. با

اخباری که ایلناز می داد مشخص بود نه اوضاع بانو خوب است و نه گلپر دیگر صبر دارد.

با یادآوری گلپر و دیوانگی هایی که می توانست از او سر بزند آهی کشید و پاشنه ی کفشش را به زمین کوبید. بعد از رفتن آوا باید چه می کرد؟ تجربه کرده بود دوری اش را زندگی بدون او محالترین امر می نمود. از همین لحظه دلتنگش بود. با همه دلخوری دلتنگ بود. وبه همان اندازه از این فکر که آوا هم می رفت و یک آنای دیگر می شد عصبی. شاید خواننده میشد شاید نوازنده تا همین جا هم یک دنیا فاصله میانشان بود. بیرون رفتن آوا از ایران آن هم به مقصد مادری که با دیدن تصاویر اینستاگرامش می شد فهمید در کدام مسیر قدم برمی دارد، برداشتن این فاصله ها را غیر ممکن می کرد. باید از همین حالا فکری میکرد. اگر قرار به رفتن آوا بود باید از همین امروز این ریسمان را از قلب هر دوشان باز می کرد اگر با دست نمی شد با دندان اگر با دندان نمی توانست باید می بریدش... با همه دردی که می کشید.

شهریار و آوا با هم پیدایشان شد و با دیدن صورت آوا که هنوز قطرات آب رویش مانده بود تازه فهمید در چه خیالاتی دست و پا می زند. چطور ریسمان علاقه به این دختر را باید می برید. وقتی با اولین نگاه عاشقش شده بود. وقتی تمام قلبش را با او پر کرده بود وقتی حالا از دیدن رنگ پریده و چشمهای ترسیده اش نه فقط قلبش که رگ به رگ تنش لرزیده بود. چطور می خواست از او ببرد؟ هیچ وقت در هیچ کجای زندگی اش تا این اندازه ضعیف و درمانده نبود. اینقدر سست و بی اراده ...

شهریار کفش هایش را در آورد. بالا رفت آوا با دیدن خسرو که همچنان مشغول خود بود دلش را به دریا زد و گفت: شهریار واسه منم می گرفتی؟
شهریار مردد گفت: برم بگیرم؟
خسرو با اخم گفت: نه!

آوا خندید و شهریار با فهمیدن نقشه ی زیرکانه ی آوا خنده اش را فرو داد و گفت: خب اگه می خوای بگیرم؟

خسرو لبه های تخت را میان انگشتهایش فشرد و همانطور که بلند می شد تا به سرویس بهداشتی برود گفت: دودی که خودت بلند می کنی بسه نمی خواد بقیه رو تشویق کنی. اومدیم غذا بخوریم.

_ چشم اوستا!

با فاصله گرفتنش شهریار زد زیر خنده آوا با خنده گفت: به نظرت دوستم داره؟

_ برات مهمه؟ دوست داشته باشه می مونی؟

آوا شانه بالا انداخت و شهریار گفت: بلاتکلیف نباش آوا! اگر می خوای بری دوست داشتن خسرو رو می خوای چکار؟

_ من می رم برمی گردم.

_ اومدیم مادر تو- دیدی نتونستی ازش دل بکنی!

_ به نظرت میشه اونقدری خوب باشه که نتونم ازش دل بکنم؟

_ ببین تو هنوز نمی دونی می خوای چکار کنی؟

بی انصافیه خسرو رو معطل خودت نگه داری یه دله شو خواهر من!

__ آخه خسرو رو دوست دارم.

__ گاهی دوست داشتن اصلا کافی نیست. اگه نتونی
تو عمل ثابتش کنی حرفات فقط به درد صفحه ی
اینستاگرامت می خوره و بس!

__ اون چی؟

__ اگه الان با همه مشکلاتی که داره اینجاست یعنی
مرد عمله! یعنی اومده که ثابت کنه عشقش فقط
واسه دوروز غربت این شهر نبود.

__ چه مشکلی؟

__ همه رو ول کردی همونو گرفتی؟

__ خودش که نمی گه من باید بدونم.

__ بیا بشین. اینقدرم سر به سرش نذار!

پکی به قلیان زد آوا گفت: بده منم قل قل کنم.

__ گمشو... دوتامونو از سر در تبریز آویزون می
کنه!

__ می ترسی ازش!

__ مثل سگ.

آوا خندید و شهریار گفت: البته فقط سیگار
ممنوعه، بقیه خلافا آزاده!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 149

خسرو نزدیک می شد که شهریار گفت: خودتو
بگیر اومد.

باز آوا خندید. خسرو کنار آوا و روبه روی
شهریار نشست. چهارزانو با کمری صاف و
دستهایی که روی دوپایش صاف گذاشته بود
انگشتهایش را مشت کرده بود. حالت خشک و
جدی اش به سکوت سنگین میانشان دامن زد.
پیشخدمت آمد. سفره را به دست شهریار داد و
قلیان را گرفت شهریار همانطور که سفره یکبار
مصرف را پهن می کرد گفت: می گم خسرو دادا
می خوای جاتو با من عوض کنی؟

صدای شهریار از فکر بیرونش کشید آهسته
پرسید: چرا؟

شهریار با خنده گفت: آخه زل زدی به جای خانم
من حالا درسته نیست ولی من روش غیرت دارم
می فهمی؟

— فعلا که غیرت و اینا تعطیله داداش! یهو دیدی
برگشتن به تو هم گفتن به تو چه می خوام برم
سراغ گردن کلفتای شهر!

شهریار پشیمان از این که سرشوخی را باز کرد
لب زد: خسرو...!

آوا از جا بلند شد خسرو بی این که نگاهش کند
گفت: بشین سرجات!

— می خوام برم.

— بیخود می خوای بری. این تو بمیری از اون تو
بمیریا نیست. هر غلطی دلت خواست بکنی بعدم
زبونت دراز باشه... من بچه نیستم با من قهر و
آشتی راه انداختی.

— باید برم کار دارم.

— گفتم بشین. بار دیگه یه جور دیگه بهت می گم.
سروصدا درست نکن.

نگاهش نمی کرد اما مطمئن بود باز هم اشکهای
 آوا جاری شد شاید اصلاً برای همین بود که سر
 بلند نمی کرد تا صورتش را ببیند شهریار میان را
 گرفت و همانطور که نشان می داد از رفتار خسرو
 عصبی است گفت: آوا آجی بشین.

آوا با حرص پایش را از روی سفره رد کرد سمت
 دیگر شهریار نشست تا نشان بدهد فقط بخاطر
 خواهش شهریار مانده. پسری جوان همانطور که
 نگاهش را مشکوک بین آن سه می چرخاند بشقاب
 های غذا را جلوییشان چید. بوی کره ی تازه و
 کباب در هم پیچیده و اشتهایشان را تحریک کرد.
 اما هر سه در سکوت انتظار دیگری را می کشیدند
 برای شروع. بالاخره خسرو قاشق و چنگالش را
 برداشت و بعد از او شهریار، در حاشیه نگاهش
 دستهای آوا که روی پایش در هم جمع شده بودند
 را می دید. آهسته زمزمه کرد: غذاتو بخور بریم.
 _ ممنون من سیرم.

آهی از سر خستگی کشید و گفت: سرد نشه!

دنبال کلمه‌ای دیگر بود، حتی در حنجره اش دنبال
 لحنی نرم‌تر می‌گشت که نمی‌یافت و شاید بخشی
 از عصبانیتش برای همین بود. تکه‌ای کباب سر
 چنگال زد به طرفش گرفت و گفت: بگیر.
 شهریار با خنده گفت: آخ نکن خسرو تصور اتمو به
 هم نریز. تو واسه من اسطوره‌ی ابهت بودی...
 آوا میان حرفهای شهریار گفت: من سیرم نمی
 خورم ممنون.

و خسرو اینبار با صدایی بلندتر از پیش گفت:
 مسخره بازی درنیار بگیر... گند نزن به اعصابم.
 اینبار آوا خسته از تشرهای وقت و بی‌وقت خسرو
 که بی‌سابقه بود با این فکر کرد حالا بی‌پناه‌تر از
 قبل شده و فراری بودنش از خانه به خسرو اجازه
 ی این همه پرخاش می‌دهد سرش را میان دستها
 گرفت و شانه‌هایش لرزید شهریار با عصبانیت
 قاشق و چنگالش را توی بشقاب انداخت و گفت:
 خیلی بیشعوری...

خسرو دستش را انداخت و برگشت به او نگاه کرد.
 شهریار با همان عصبانیتی که کمتر در چهره اش

نمود پیدا می کرد خرید: نمی تونی آدم باشی؟ واسه
یه ساعت واسه یه روز!

_ باشه شهریار بسه!

پشیمان بود گریه ی آوا به اندازه ی کافی روی
اعصابش خط می انداخت نمی فهمید چرا خیال
کرده با این روش می تواند رامش کند. شهریار
حق داشت او در مواجهه با دخترها ناشی و حتی
نابلد است. شهریار آرام نمی شد کمی در جای خود
جابجا شد و گفت: شهریار بسه، آوا بسه، یه دقیقه
فکر کن این دوتا آدم، عروسک من نیستن که
کوک بشن و باب دل من برقصن... چته؟ خسته ای
کلافه ای؟ خب باش ما هم هستیم... دلیل نمی شه
هر غلطی دلت می خواد بکنی... هر جور دلت
می خواد حرف بزنی... هر جور دلت می خواد
رفتار کنی. چی خیال کردی با خودت که راه و
بیراه داد می زنی...

خسرو پلک هایش را روی هم فشرد حق با
شهریار بود اما نمی خواست بیشتر از این چیزی

بشنود. تحملش کم شده بود و نمی دانست حالا با چه حرفی قائله را ختم کند.

آوا میان گریه گرفت: شهریار داداش ... غذا بخوریم بریم.

لحن مظلوم آوا خروش شهریار را از بیش از پیش کرد با حرص همانطور که جعبه ی دستمال را به سمت آوا می گرفت گفت: یه بار دیگه بی خودی داد و بیداد راه بندازی از خودت بدتر میشم.

گوشه‌هایش داغ شده بود. تبی که از شب پیش به جانش افتاد حالا انگار به بالاترین درجه رسیده بود چند نفس عمیق کشید و گفت: باشه دیگه! تمام کن.

برای دقایقی هر سه سکوت کردند آوا با بی میلی آشکاری قاشق و چنگالش را برداشت تا شاید فضای سنگین میان آنها شکسته شود. اما صدای نفس های سنگینش نشان می داد هنوز دارد به زحمت جلوی اشکهایش را می گیرد.

خسرو به پشتی تکیه داد دستهایش را روی سینه به هم پیچاند و شهریار گفت: چیه؟ باید قاشق دستت بدن؟

_ سیرم.

پوزخند شهریار کلافه اش می کرد. آوا قاشق
خسرو را برداشت پر کرد و به طرفش گرفت و
گفت: بخور که بریم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 150

شهریار خیره به خسرو که نمی دانست چه جوابی
به این حرکت ناگهانی آوا بدهد گفت: آجی ماست
دیگه آدم بودن آموزش می ده. کوفتت بشه بخور.
خسرو قاشق را گرفت و زیر لب تشکر کرد. هنوز
فضا سنگین بود خسرو آهسته گفت: ببخشید من یه
کم ناخوشم. بد حرف زدم.

_ از صدای نخراشیده ت هم معلومه ناخوشی، باید
قید این دختره رو می زدی می موندی مسافر خونه
استراحت می کری! ولی تو یه ساعت قبل تماس
فرخنده عین مرغ سرکنده نشسته بودی تو تخت...

حالا چرا جفتک می ندازی من یکی نمی فهمم
والا!

انگار خودش هم تازه وقت کرده بود به بی خوابی
شب قبل و حال بد صبحش فکر کند. دلش
استراحت می خواست یک خواب راحت یک
جوشانده‌ی آویشن که بانو با نبات شیرین کرده باشد
و آرامشی که گاهی در کینو جستجو می کرد گاهی
زیر درخت کنار خانه شان و گاه در دامن بانو.

چند قاشق دیگر را بی میل پرو خالی کرد و کنار
کشید. سرش را به عقب تکیه داد و پلک هایش را
روی هم انداخت آوا با نگرانی سربلند کرد به پلک
های قرمزش نگاه کرد و چرخید سمت شهریار
زمزمه کرد: حالش خوب نیست.

شهریار هم با همان زمزمه جواب داد:
سرماخورده!

غذای آن دو نفر هم نیم خورده باقی ماند. دیگر
هیچکدام میلی نداشتند. آوا جستجویی بیهوده در
کوله اش را شروع کرد به امید این که قرصی پیدا

کند. وقتی ناامید شد با احتیاط پرسید: برم داروخانه
قرص بگیرم؟

به شهریار نگاه می کرد اما مخاطبش خسرو بود.
پلک های تبارش را از هم باز کرد و گفت: قرص
واسه چی؟
_ واسه تو.

_ نه نمی خواد.

کمی بعد وقتی از سفره خانه بیرون می رفتند
خورشید رفته بود و نسیم ملایم صبح تبدیل به باد
سردی شده بود که استخوان را می سوزاند. خسرو
با سری افتاده دستهایش را در جیبهای کتش فرو
کرده بود و تلاش می کرد حرف نزد، حتی فکر
نکند تا دوباره موجب رنجش آن دو نفر نشود اما
فشار اتفاقاتی که ممکن بود در ساعت آینده بیافتد
داشت دیوانه اش می کرد. مطمئن بود بیش از این
نمی تواند تبریز بماند همین که تا این لحظه ایلناز
تماس نگرفته بود هم جای نگرانی داشت. نگاهی
به ساعت مچی اش انداخت دست برد از جیب
شلوارش گوشی اش را بیرون کشید پیامهایش را

چک کرد هیچ خبری از دشتگل نبود. دلش به شور
افتاد شماره ی ایلناز و بعد خانه را گرفت هر دو
تماسش بی جواب ماند.

آوا دستهایش را نزدیک لبها برد به انگشتهای یخ
زده اش ها کرد و از شهریار پرسید: چی شده؟
_حتما به خونه زنگ می زنه!

_ بریم داروخونه؟ حالش خوب نیستا! همین
نزدیکیه! تقصیر منه اصلا نفهمیدم حالش بده...
اینقدر تو فکر خودم بودم توجه نکردم به اون... بد
حرف زدم باهات... تو چرا باهات دعوا کردی؟
_من طرف تو رو گرفتم یه چیزم بدهکار شدم؟
_نه یعنی... یه دفعه هر دومون اذیتش کردیم
حالش بد بود واسه اون می گم.

_ باشه بابا حالا تو باز گریه نکن بخدا حالم دیگه
داره بد میشه بین شما دوتا...

_ گیر من و زندگیم افتادین. اوف به تو دنیا!
_ خسرو ...

خسرو برگشت نگاهش کرد شهریار گفت: من ده دقیقه دیگه بهتون می رسم.

__ کجا می ری؟

__ زود میام.

آوا خودش را به خسرو رساند به خودش جرات داد دستش را گرفت و گفت: خوبی؟

__ آره.

__ به خونه تون زنگ زدی؟

__ جواب ندادن. سردته؟

__ نه.

__ لباس گرم نیاوردی؟

__ فرخنده نداشت چیزی بردارم ... یعنی گفت عجله کن و چیز زیاد بردار منم فقط وسایلی که خیلی لازم بود رو برداشتم.

خسرو لبهایش را به هم فشرد و چشم گرداند کمی بعد همانطور که گوشی آوا را به طرفش می گرفت گفت: یه عکس از خودت بگیر.

__ چرا؟

__ که ببینی چه به روز صورتت آوردی با این
گریه های بیخودی!

__ مال امروز نیست.

__ اون روزهایی که خونه نبودی ...

__ من همش خونه بودم.

__ کوهیار می گفت که ...

__ بابا زندانیم کرد. حتی روز اول که اومدین هم

بودم من و بابا تو یه اتاق بودیم دهنمو بسته بود

صداتو شنیدم که از فرخنده سراغمو می گرفتی.

بابا مجبورش کرده بود اون حرفا رو بزنه البته

قبلش هم دعواشون شده بود از چند روز قبل واسه

همین حالش خراب بود فرخنده!

__ چرا؟ چرا این کار و باهات می کنه؟

بعد از مهمونی وقتی برگشتم خونه یادته که چقدر

عصبانی بود. گوشیمو گرفت و دیگه نداشت جز

دوسه بار اونم با الهام از خونه بزنم بیرون. منو

زندانی کرد، واسه این که اگر من برم دیگه محاله

مامانم برگرده و اون امید داره آنا بخاطر منم شده

یه روز برگرده! این امیدوارم می کنه که شاید آنا

واقعا منو می خواد... گفته بودم که یه بار اومد
واسه بردنم؟

_ گفتمی اما... یه کم کل این ماجرا مشکوکه آوا این
چیزیه که می خوام متوجه بشی.

_ کل زندگی من توی همین شک ها گذشت باید
پیداش کنم و بفهمم جریان چیه!

_ نه می تونم همپات پیام نه می تونم بیخیالت بشم.
نمی تونم ولت کنم بین این آدماء تو بگو چه کنم؟

_ نمی دونم منم موندم. کاش نمی اومدی دنبالم
کاش خودتو درگیرم نمی کردم .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 151

_ حالا که کردم حالا که اومدم اینو جواب من نکن
. عصبی و خسته م بد حرف می زنم. بلد نیستم
بهت بفهمونم نباید گریه کنی چون وقتی گریه می
کنی انگار بی عرضه ترین آدم دنیام ...

انگشتش را روی سینه اش کوبید و گفت: قلبم
فشرده می شه از این که نمی تونم کاری کنم تا
آروم بشی می فهمی؟

_ می فهمم بخدا!

تلاش کرد باز چانه اش جمع نشود بیخودی خندیدو-
گفت: می گن آوا دیوونه ست... می گن معلوم
نیست می خنده یا گریه می کنه! عادت کن به این
هوای ابری من... عصبانی نشو من تو اوج خنده
هامم اشکم می ریزه من دلم پره همیشه... اما ته
دلم خوشحالم، ذوق دارم... ذات من شاده خسرو
مثل ذات بهار که شاده که سبزه که زنده ست من
زنده م مگه نه؟ این که زود گریه می کنم یعنی که
زنده م... ولی هویت ندارم...

_ آوا!

_ حتی تو هم کمبود اینو احساس می کنی، تو هم
اگه بخوای با من باشی باید بفهمی که کی ام.

_ یه مدت صبر کن لاقل بذار یه کاری کنم یه
فکری کنم یه راهی پیدا کنم دشتگل رو روبه راه
کنم شاید... شاید بتونیم با هم بریم.

_ نمی تونم صبر کنم. هر یه روزش برام هزار
ساله .

شهریار به سمتشان دوید. بسته قرص را با بطری
آب معدنی به سوی خسرو گرفت . خسرو بی حال
گفت: واسه این رفتی؟ گفتم نمی خواد که...

آوا به جای شهریار جواب داد: بخور حالت خوب
نیست.

ورق قرص سرماخوردگی را گرفت یکی بیرون
کشید و با نگاه به خورشید که کم کم غروب می
کرد آب را سرکشید. ته ذهنش دوباره این فکر که
شب را کجا سرکنند و برای روز بعد چه تصمیمی
بگیرند جریان گرفت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 151

_ دیوونه شدی؟

_ چیکار کنم؟ می گه خونه نمی رم. مسافر خونه و هتل راهمون نمی دن تا کی تو خیابون نگهش دارم؟

_ خسرو ما هیچ، اون دختر یخ می زنه!
دستهایش را به کمر زد و با همان صدای خفه گفت: تو راه بذار پیش پای من.

_ نمی دونم عقم قد نمی ده اما باباش اگه بفهمه کجاییم اگه مامور بیاره اگر سیاهپوش رو خبر کنن پدر جفتمونو درمیارن! هیچکی فکر نمیکنه آوا خودش نخواست برگرده، پای من و تو گیره هزار تا انگ بهمون می چسبونن که کوچترینش آدم رباییه.

_ می دونم والله می دونم شهریار!

_ خسرو... این خوبه؟

نگاهش را به سوی آوا کشاند. پالتو آجری رنگ کمی از ژاکتی که به تن داشت بلند تر بود. آوا نیم چرخ بی رمقی زد تا همه چیز عادی باشد. شهریار کمی عقب رفت به دیوار پشت سر تکیه داد و دست هایش را روی سینه به هم قلاب کرد. خسرو نفس

خسته اش را بیرون داد تلاش برای زدن یک
لبخند خشک و خالی را کنار گذاشت و گفت: آره
خیلی خوبه، کلاه هم بردار و هر چیز دیگه که لازم
داری!

_ چیزی لازم نیست همینم تو می گی وگرنه...

_ آوا!

_ باشه .

آوا که رفت شهریار تکیه از دیوار گرفت با شتاب
به سمت آمد و غر زد: خوست میاد؟

_ از چی؟

_ یه کاری کردی که ازت می ترسه!

_ هوا سرد نیست؟ یخ نمی زنه تو این هوا؟

_ اون هتل سه ستاره ای که تو برایش در نظر
گرفتی مطمئن باش فردا باید مجسمه شو تحویل
رادمهر بدیم.

_ خودم به اندازه کافی دارم عذاب می کشم.

_ اما حرف من اینا نیست می گم اینقدر بداخمی
نکن. با همه اتفاق هایی که افتاده، الان اینجایی!

بخاطر آوا اینجایی، پس بذار لاقل این یکی زهرش
 نشه حالا که می دونی چی به سرش اومده یه کم
 راه بیا!

کتش را از تن بیرون کشید روی دست انداخت و
 گفت: نمیدونم چکار کنم شهریار موندم.

_ اینو چرا درمیاری؟ همین کارا رو می کنی
 سرمای خوری!

_ گرم شد یهو.

_ از خونه خبری نشد؟

_ هیچکدوم جواب نمی دن ... بی سابقه ست،
 وقتی نیستم بانو از خونه بیرون نمی ره اینقدر
 طولانی که بخوای تلفنو جواب نده! ایلناز هم حداقل
 یه پیام میداد امروز اصلا آنلاین نبود.

_ شاید کلاس داره!

آوا نزدیکشان ایستاد و خسرو همانطور که نگاهش
 را از او دوباره به سمت شهریار می کشید گفت:
 چندشنبه ست مگه؟ نه امروز کلاس نداره!

_ کی؟

__ ایلناز!

__ ساعت کلاساشو حفظی!

خسرو لباسها را از دستش کشید و همانطور که به سمت صندوق می رفت گفت: زودتر بریم .

آوا با غیظ گفت: کیه این ایلناز! چرا نمی گه دشتگل چه خبره؟ چرا استرس اینا رو داره؟

__ او هو... صبر کن ببینم چته؟ خانواده شن اینا؟! جلوی خسرو اینجور حرف بزنی که ...

__ گفت دخترخاله نگفت خانواده!

__ بذار بعد از خودش حرف بپرس، من دیگه حوصله سروکله زدن با شما دوتا رو ندارم. ولی تو رو خدا الان اصلا به این موضوع گیر نده آوا! وقتش نیست.

آوا با غیظ سر به زیر انداخت. وسط این همه دغدغه همین یکی را کم داشت که خسرو گرفتار کسی باشد. به او توجه کند حواسش درست وقتی کنار اوست پرت شود برای دخترخاله ای سالها هم کنارش بوده. زیر لب نالید: خدایا به من صبر می دی یا مرگ؟

شهریار همانطور که همقدم آوا به سمت خسرو می رفت وضعیت شهرام را مرور می کرد که چند ساعت پیش دختر عمویش خبر داده بود اصلا مساعد نیست. به دلش رجوع کرد و دید هیچ اثری از دلسوزی برای او نیست حس گنگی ته قلبش بود شاید از سر مسئولیت، شاید پیوند خونی، هر چیزی جز تپیدن دل پسری برای پدرش. آن حس ضعیف حتی آنقدری نبود که خسرو را در این شرایط رها کند و برگردد. و بدتر این که حتی آنقدر به این پدر اعتماد نداشت که نگرانش شود حتما دوباره داشت مظلوم نمایی می کرد، مثل چند سال پیش که با همین کارها او را خط زد و توی آن خانه ی کلنگی تنها گذاشت. آن روزها هم می گفت کارخانه در آستانه ی ورشکستگی است نمی تواند به شهریار سر بزند. بیمار است و دکترها جوابش کرده اند دارد همه چیز را روبه راه می کند که اگر نبود شهریار دست خالی نماند.

شاید همان روزها هم با همه نوجوانی فهمیده بود پدرش آرتیست قهاری ست و حرفهایش یک درمیان دروغ، اما برایش مهم نبود. مثل همین حالا

که می خواست ذهنش را از او خالی کند و برایش
مهم نباشد.

تا رسیدن به تپه هر سه سکوت کرده بودند. هریک
گوشه ای از دنیا سیر می کرد. آوا سرش را روی
شانه ی خسرو گذاشته بود در تائیکی زل زده بود
به خیابان و فکر میکرد اگر دوباره پیدایش کنند چه
باید بکند. و حالا چطور پولی برای رفتن به آنسوی
مرز جور کند. چطور باید چنین درخواستی از
خسرو می کرد.

دست خسرو روی شانه اش سنگینی می کرد اما این
سنگینی امن را دوست داشت. دست راستش را بالا
برد انگشت کوچک و حلقه ی خسرو دستش را پر
کرد. آهسته گفت: شب تپه خیلی سرده!
_ می دونم اما چاره ای نیست.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 152

از شنیدن چندباره‌ی این حرف که گاهی شهریار
تکرارش می‌کرد گاهی آوا خسته بود. می‌دانست
هیچ کدام از آنها عادت ندارد توی این هوای سرد
زمین فرشش باشد و آسمان لحافش. انتظار نداشت
برایشان عادی باشد همانطور که برای خودش. او
شبهای زیادی را کنار شالیزار روی زمین سخت
دراز کشیده و به جای خوابیدن ستاره‌ها را به هم
وصل کرده بود.

آوا سرش را کمی به سینه‌ی خسرو فشرد و گفت:
فردا برو خونه! می‌دونم نگرانی.

انگشتهایش را از میان دستش بیرون کشید و به
جای هر حرفی شال عقب رفته اش را با دو
انگشت روی سرش کشید. سرعقب داده بود و
آنچنان با دقت این کار را انجام می‌داد انگار این
آخرین و مهمترین کار دنیاست. چشم دوخته بود به
جایی میان انگشتهای خودش و شال آوا ابروهایش
در هم گره خورده بود و صورت سختش باعث شد
آوا در انتظار شنیدن غرغرش صاف بنشیند.
دستش آهسته از کنار شال روی موهای رها شده
گوشه‌ی صورتش کشیده شد انتهای موها را کمی

میان دو انگشتش نگه داشت و بعد یکباره رها کرد
و نگاهش را به روبه رو دوخت. آوا به طرفش
چرخید کمی به نیمرخ جدی اش نگاه کرد هنوز
حرفهایش را پیدا نکرده بود که تا کسی متوقف شد
شهریار کرایه را پرداخت و قبل از آنها پیاده شد.
مسیر خاکی تا تپه سلانه و بی هیچ عجله قدم زدند.
آوا لب باز کرد: سرده اینجا کتت رو نمی پوشی!
_ فعلا خوبه!

تنش داغ بود و کت برایش باری اضافی محسوب
می شد که اصلا حوصله اش را نداشت. کمی بعد
دوباره آوا بود که لب باز کرد: شاید این آخرین
شبی باشه که با هم هستیم.

شهریار بی این که برگردد گفت: آوا محض رضای
خدا بذار دهندش بسته بمونه!

شوخی نمی کرد و خستگی صدایش هم همین
خواهش را داشت خسرو کیسه ی خریدهایی که در
دست داشت را به دست دیگرش داد و دوباره
شماره ی ایلناز را گرفت. و بلافاصله برایش
نوشت: کجایی؟ بانو خوبه؟

از این سوال به دلشوره افتاد. اگر حال بانو بد می شد در حالی که او آمده تبریز چطور خودش را می بخشید؟ با این فکر تند تایپ کرد: ایلناز یه حرفی بزن .

شهریار از تپه بالا می رفت. خسرو همان پایین ایستاد آوا هم مقابلش اینبار شماره ی خانه را گرفت صدای بوق ها کلافه ترش می کرد کم مانده بود گوشی را بکوبد زمین؛ سینه و گلویش از فکری آزاردهنده می سوخت و شعله اش تا رگ به رگ مغزش نفوذ کرد.

آوا به ساعدش چنگ انداخت و همقدمش از تپه بالا رفت. دنبال حرفی برای آرام کردنش می گشت پیدا نمی کرد هیچ وقت حتی در اولین دیدارشان هم اینقدر خودش را از او دور نمی دید. و نمی فهمید این غریبیگی بخاطر ظاهر آشفته و کلافگی خسرو است یا خیالاتی که خودش در سر دارد و جرات بیانشان را ندارد.

شهریار از کیسه ای که در دست داشت زیر اندازی بیرون کشید روی زمین پهن کرد و گفت: اندازه یه سال اتراق خرید کردی.

خسرو در فکر دیگری بود. ساک و کیسه های خریدش را روی زمین گذاشت و دور شد. آوا نالید: چشه؟ اصلا منو می بینه؟ حتی دیگه غر نمی زنه حتی دعوا نمی کنه! حتی ...

شهریار گفت: نق نزن پاشو شام رو رو به راه کن مردیم از گرسنگی!

__ وا؟! شام که آماده ست.

__ خب خودش که پا نداره بیاد سر سفره!

__ شهریار بی خیالی ها! می خوام شام بخوری؟
دختره زنگ نمی زنه، خسرو اینطور به هم ریخته بعد تو فکر شامی؟

__ اگه بخوام عصبانیش کنی قشنگ راهش همینه!
همین جمله رو بگو اونقدر اون روش میاد بالا دوباره!

__ شهریار مسخره می کنیا!

شهریار خندید و گفت: نه به خدا جدی گفتم.
 روی زیر انداز دراز کشید و نفس را آه گونه بیرون
 داد و خیره به ماه که هر از گاه پشت ابری گم می
 شد و دوباره سر بیرون می آورد. گفت: تو که
 داری می ری چیکار به خسرو داری!
 _ می رم بر می گردم حق نداره که با یکی دیگه
 باشه!

برای این که شهریار گریه اش را نبیند و دوباره
 غر نزد سرچرخاند و خسرو را دید که پشت به
 آنها انگشتهایش را پشت سرش به هم قلاب کرده
 بود. دلش برای قامت کشیده و حتی غمی که در
 طرز ایستادنش بود پرکشید صدای شهریار
 نگذاشت بیش از آن خود دار باشد.

_ اگه به حق داشتن باشن اونم می گه آوا حق نداره
 بره ترکیه گوش می کنی تو؟

به حق حق افتاد و در حالی که تلاش می کرد لاقل
 گریه اش از خسرو پنهان بماند گفت: فرق داره
 آخه؛ اون زنی که ترکیه ست مادر مه می فهمی؟

__ من می فهمم اما خسرو رو بعید می دونم. پاشو
شامو آماده کنیم بخوریم من که هلاکم از بی
خوابی.

آوا بلند شد تکه سفره یکبار مصرف را از روی
غذاها برداشت همانطور که پهن میکرد گفت: تو
باهاش حرف می زنی؟

__ خودت چرا نمی زنی!

__ می ترسم.

__ باورکنم تو از چیزی می ترسی؟

__ بخاطر من؟ فردشیم... بخاطر آوا!

شهریار از جا بلند شد. به لوس بازی بی وقتش
خندید و گفت: تو از کجا اومدی بالای جون ما
شدی!

__ تو آجی نداری مگه نه؟ مثل من بدبخت بی
داداش!

__ داشتم، یکی لنگه ی خودم.

چشمهایش پر شد. آوا مقابلش زانو زد و گفت:
خب!

_ تمام شد، تمامش کردن... خیلی خوشبخت تر از
تو نبود. مُرد تو نوجوونی!

_ آه دنیای بی وفا! اسمش چی بود؟
_ نگار!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 153

_ غصه نخور ببخش گفتم. ببخش پرسیدم... غلط
کردم داداشم!

شهریار خنده ی بیهوده ای کرد و گفت: اولین باره
با کسی حرفشو زدم. بگذریم... ببینم ترشی هم
گذاشت یا نه؟!

آوا هم به شیوه ی او حواس خودش را پرت کرد
ظرف سالاد را به طرفش گرفت و گفت: نه سالاد
هست می خوری؟

_ اونم خوبه ...

چرخید و با دیدن جای خالی خسرو گفت: کجا
رفت؟

آوا هم گردن کشید و با دل آشوبه گفت: صداش
کن... نکنه رفت.

_ نه بابا چه فکر می کنی... خسرو... خسرو...

چندبار دیگر با صدای بلند اسمش را صدا زد،
بالاخره خسرو با یک بغل چوب های نازک و کمی
خاشاک برگشت همه را جایی کمی دورتر از زیر
انداز روی زمین ریخت. شهریار گفت: نگفتی پیام
کمکت.

صدایش بی جان بود: فکر نکنم راحت روشن بشن
مرطوبن!

روی زانوهایش نشست و شروع کرد به حفر
قسمت نرمی از زمین. شهریار گفت: بیا شام
بخوریم بعد.

_ شما شروع کنید من سیرم. کبریت رو بنداز!

_ خسرو.

_ بله!

_ من فردا می رم پیش املی خب!

سربلند کرد. نیم نگاهی سرسری به صورت آوا انداخت و دوباره سرش را پایین انداخت. شهریار نچی کشید بادی سر از صورت آوا عبور کرد و چانه اش را لرزاند. خودش بهتر از آن دونفر می دانست هدفش از تکرار این حرف که ساعتی پیش بخاطرش بحث کرده بودند چیست. اگر خسرو یک چیزی نمی گفت دیوانه می شد از این فکر که تماس نگرفتن ایلناز اینطور به سکوتش واداشته . دوباره گفت: چرا حرف نمی زنی با من خب!

خسرو کلافه مشتی خاشاک را توی چاله ای که حفر کرده بود ریخت و گفت: تا فردا!

شهریار ظرفهای یکبار مصرف غذا را از توی نایلون بیرون کشید و گفت: آوا نمی خوای یه کاری کنی یه ساعته سفره رو انداختی ها!

تا فردا چی؟ دارم می گم فردا می خوام برم پیش آملی که بعدش منو ببره پیش آنا می فهمی؟

خسرو ریه اش را پر هوا کرد و بلافاصله همان هوایی که انگار مسموم بود و بی قرارترش می کرد را برگرداند کمی میان لپ های باد شده اش

نگه داشت و بعد یکباره فوتش کرد. دکمه اول پیراهنش را با همان دستهای گلی باز کرد و رد از انگشتهای را روی یقه به جا گذاشت. دستهایش را روی پاها کوبید، همانجا نگه داشت و خودش را کمی جلو کشیدخیره به آوا در حالی که تلاش می کرد صدایش بالا نرود گفت: مگه تصمیمتو نگرفتی؟

آوا نگاهش را گرفت به همین سرعت پشیمان شد. خسرو آخرین آدم در این دنیا بود که می خواست به از دست دادنش فکر کند. حتی از همین فکر از دست دادنش هم قلبش فشرده شد از فکر این که رفتنش برایش مهم نباشد. از فکر این که با یک روز غیبتِ ایلناز اینطور به هم ریخته باشد و اصلاً یادش آمده باشد که دختر محبوبش همان دخترخاله ایست که همیشه جلوی چشمش بوده و برگردد دشتگل... زانوهایش را با استرس فشرد. خسرو به زحمت جلوی زبانش را گرفته بود جلوی فریادی که توی حنجره اش دم به دم حجم می گرفت دیگر نمی خواست آزارش بدهد. لاقلاً حالا با این همه فکر و این همه خستگی نمی توانست لب باز کند

که ممکن بود لب باز کردنش زخم بزرگتری به روح آوا بزند. فردا سر فرصت همه ی حرفها را می زدند. تصمیم ها را می گرفتند اگر می توانست متقاعدش کند فکری برای با هم ماندن می کرد وگرنه او را به دست کسی می سپرد و هرکدام دنبال زندگی خودشان می رفتند. از دومی مطمئن نبود اما در آن لحظات چاره ای نداشت جز این که خودش را فریب بدهد و هرطور شده هیاهوی مغزش را خاموش کند.

دستهایش را به هم زد خاکشان را تکاند و با بطری آب معدنی آنها را شست بی خیال آتش درست کردن کنار شهریار نشست. در یکی از ظرفها را باز کرد. آوا هنوز پشت به آنها خیره به چاله ای که خسرو حفر کرده بود تلاش می کرد اشکهایش را نگه دارد. خسرو آهسته صدا زد: آوا بیا شام بخوریم... بعد حرف می زنیم.

__ بعد یعنی کی؟ وقتی از خونه بهت زنگ زدن؟ تجربه ثابت کرده بود هشدارهای شهریار واقعی ست و حالا می ترسید مستقیم اسمی از ایلناز

بیاورد خسرو پلک هایش را روی هم گذاشت و گفت: نه فردا حرف می زنیم با هم در مورد همه چی یه تصمیم می گیریم چون الان خسته ایم. هر سه مون بلاتکلیفیم، می دونم اینجا امشب اذیت می شی ...

_ امشب اینجا؟ مگه اولین باره آواره ی اینجا؟
_ آوا!

شهریار قاشق و چنگال یکبار مصرف را چند بار آرام به هم زد و گفت: منم احتمالاً باید برگردم کرج! انگار حال شهرام خوب نیست.
_ شهرام کیه؟

به جای شهریار خسرو که از خدا می خواست بحث عوض شود زمزمه کرد: پدرش!

_ حال بابات خوب نیست اومدی دنبال من؟ تو دخترخاله ت نیست اومدی دنبال من.

_ وقتی می اومدم بودن.

انگار هرچه خسرو خونسرد تر می شد بغض ها و فریادهای آوا بهتر به زبانش راه پیدا می کردند.

خیره توی چشمهای خسرو غر زد: چرا؟ مگه من کی ام؟ حتما باید می اومدین این حال و وضعیتمو- می دیدن- تا بفهمین ارزششو نداشت؟ها؟ باید می فهمیدن- تو خونه زندانی ام. که خانواده ندارم ... مادر ندارم پدر ندارم ... معلوم نیست اصلا کی ام...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 154

خسرو خودداری اش را از دست داد این حرفها آخرین چیزهایی بود که می خواست بهشان فکر کند. قاشق چنگال توی دستش را وسط سفره انداخت و داد زد: آخ آوا چرا تمامش نمی کنی ... این مزخرفاتو تحویل من می دی که چی؟ می خوای چپو ثابت کنی؟ والله نمی کشم. اگه می خوای دیوونه م کنی ادامه بده وگرنه بی حرف شام بخوریم بخوابیم ... فردا حرف بزنیم فردا فردا...
_ باشه فردا فردا...

صدایش جیغ شده بود. بلند شد از زیر نگاه پر
غضب خسرو فرار کرد شهریار صدا زد: کجا می
ری آوا دور نشو...

خسرو انگشتش را از کنار بینی تا اشکگاه چشم
چندین بار بالا و پایین کرد و با صدای خش دار و
درمانده گفت: جایی نمی ره ... از تاریکی می
ترسه بذار یه کم آروم بشه!

_ چرا اینطور می کنی تو باهات داری بهش حس
بد می دی می فهمی؟

_ من چه غلطی کنم تو یکی راضی باشی؟ حرف
نمی زنی می گی چرا حرف نزدی. می زنی می گی
حس بد می دی!

_ هیچی آقا هیچی . فقط بفهم بلند شده رفته که
بری دنبالش نه اینجا بشینی به این امید که از
تاریکی می ترسه برمی گرده، کی می خوای اینا
رو بفهمی؟ اگه حوصله نداشتی بیخود این همه راه
اومدی دوباره امیدوارش کنی می داشتی زندانی
خونه باباش باشه!

باید به خودش اعتراف می کرد حتی برای لحظه ای بلند شدن و رفتن آوا را از این جهت ندیده با این حال برای دنبالش رفتن، مردد بود. خسته بود و بعید می دانست با این خستگی بتواند حرف خوبی برای آوا داشته باشد زیاد طول نکشید که حدسش درست از آب درآمد و آوا برگشت. گوشه ی سفره نشست بی حرف ظرفش را برداشت چشمهایش پر بود اما می ترسید خالی شان کند. چند قاشق از غذایش را خورد و خودش را به کوله اش سرگرم کرد. بیخودی همان وسایل اندکی که همراه داشت را زیر و رو کرد و در سرش هزار فکر چرخید خسرو دوباره به زیر و رو کردن هیزم هایی که جمع کرده بود مشغول شد و شهریار برای شمیم نوشت: خوبی؟

نمی دانست چرا اما در آن همه درگیری به او بیشتر از همه احساس نیاز می کرد. همانطور که انتظار داشت جواب شمیم خیلی زود آمد: آره خوبم تو خوبی؟ دوستات خوبن!

به کنایه اش خندید و نوشت: تو خوب باشی همه خوبن!

__ زنگ بزنم؟

__ نه می خوام بخوابم شاید فردا برگشتم.

__ راست می گی شهریار؟

__ گفتم شاید، ببینم چطور میشه!

__ قربونت برم من ... پیام ایستگاه؟

__ نه!

__ پس کجا ببینمت؟

__ گفتم هنوز معلوم نیست کی پیام ...

__ بیا دیگه فردا! موندی چکار کنی؟ خسرو که بچه نیست ...

__ فردا حرف می زنیم الان فقط خواستم حالتو بپرسم.

__ خوبم . خوب کردی پیام دادی. اون دختره

دوست خسرو بود؟ راستی راستی خسرو دوست

دختر داره؟ آخه به قیافه ش نمی خوره!

__ آره راست راستی دوست خسروئه، از این اشتباه

ها تو طبیعت پیش میاد دیگه!

خیره به استیکرهای خنده خمیازه ای کشید نگاش
 را به عکس نیمه ای از چهره ی شمیم با آن گیس
 بافته ی قهوه ای اش روی شانه انداخت و نوشت:
 من بخوابم .

شمیم راضی شده بود و این را میشد از قلب باران
 توی صفحه خیلی راحت فهمید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 155

بالاخره آتش خسرو جان گرفت آوا از پشت آتش به
 صورت او نگاه کرد. دلش همین حالا هم تنگ بود.
 عشقی که تجربه می کرد اصلا شبیه تصوراتش
 نبود. نه خسرو شبیه آن خواننده ها و هنرپیشه
 هایی که از نوجوانی زیر نظر داشت بود و نه حتی
 یک کلمه ی عاشقانه روی زبانش آمده بود. اصلا
 بعید می دانست این مرد بلد باشد با او به زبان
 عشق حرف بزند. شاید فقط از تعصب های گاه و
 بیگاهش می فهمید که دوستش دارد هرچند توی
 ذوقش می زدند اما فعلا این تنها نشانه ی عاشق

بودن خسرو بود . مردی که با لجاجت دنبالش می کرد و بی کلام عشق می ورزید. با این حال در همین فاصله‌ی کم وقتی فقط یک شعله‌ی آتش میانشان زبانه می کشید دلتنگش بود. برای همه روزهایی که نداشتنش برای همه‌ی روزهای بعد از این که می آمدند بی آن که بتواند این فاصله را از میانشان بردارد فقط برای این که نگذاشته بودند هیچ هویت مشخصی داشته باشد. نگذاشته بودند عادی باشد عادی زندگی کند و عادی عاشق شود. زانوهایش را در آغوش گرفت نه این اشتباه بود. عشقش به خسرو نمی توانست عادی باشد حتی اگر در خانواده‌ای معمولی زندگی می کرد او همین عشق را می خواست با همین نابلدی هایش با همین فریادها با همین ابروهایی که حالا بر اثر نزدیکی به شعله آتش گره شان محکمتر از پیش شده بود. خسرو را باید همینطور عجیب دوست می داشت دلش همینطور ناگهانی برای یک لبخند ناگهانی سرباز غریبه می رفت و بعد همینطور شیدا دل می بست به او و همه‌ی تفاوت‌هایشان برایش بی معنا می شد. اصلا اگر می خواست با خودش

صادق باشد باید اعتراف می کرد او به چیزی کمتر از عشقی اینطور پر ماجرا راضی نمی شد. از این فکر لبخندی محو روی لبش نشست. موهایش که گرفتار باد بودند را با نوک انگشت کنار زد. دست کشید گیتارش را برداشت هنوز هم نمی دانست چرا فرخنده لحظه ی آخر گیتار را دستش داد. اصلا در تمام این سالها هیچ وقت معنای هیچکدام از کارهای فرخنده را نفهمیده بود. حتی معنای عکس سیاه و سفید از مردی که لحظه ی آخر توی کیفش انداخته بود و آوا تا این لحظه جرات نداشت نگاهش کند. پشت عکس نوشته بود مهران سیاهپوش و همین برای تند تپیدن قلبش کافی بود. زیپ کاور را باز کرد. شهریار گوشی را روی سینه اش گذاشت پا روی پا انداخت و نگاهش کرد ساکش زیر سرش بود و تازه آماده ی خواب می شد اما انگار این حرکت آوا خواب را از سرش پراند. با لبخند نگاهش را تا خسرو که با گوشی اش ور می رفت و توی صورتش هزار جور بی قراری دیده می شد کشاند.

آوا انگشت هایش را روی سیم ها کشید خسرو
هنوز داشت برای ایلناز چیزهایی می نوشت. ریتم
ملایم آهنگ در فصای سرد تپه پیچید. خسرو
صفحه ی ایلناز را بست و میان مخاطب هایش
دنبال کسی گشت که بتواند خبری بگیرد...
هیچکس نبود.

صدای نرم آوا با ملودی ملایم گیتار درهم پیچید.
خسرو سر بلند کرد این همان چیزی بود که قلبش
را می لرزاند همان غمی که آوا از میان قلبش
بیرون کشیده و توی صدایش ریخته بود.

Benim bu derdim

Ne yağan yağmurda

Ne yalancı sonbaharda

Ne bomboş sokaklarda

خیره به اشکهای آوا گوشه را میان انگشتهایش
فشرد از جا بلند شد شهریار چرخید پشت به آنها
دستش را زیر گونه اش گذاشت پلک هایش را

بست و بی این که بخواهد به چشمهای معصوم
نگار فکر کرد و به تک تک چشمهایی که تا آن
روز دیده بود.

خسرو تا نزدیک آوا رفت. پشت سرش روی دوپا
نشست.

و او همچنان با همان سوز در صدا به گلویش، به
قلب خسرو و سیم های گیتار زخمه می زد.

Kırılmış her yanım

Kaybolur zaman saçlarında

Gözlerim sokaklarda

Sebebi isyan aşkım

خسرو نمی دانست رعایت خواب بودن شهریار را
می کند یا حزن صدای آوا باعث میشود اینطور
آرام حرف بزند توی گوشش زمزمه کرد: بخاطر
خدا بس کن این گریه رو!

از لمس صورتش با ته ریش زبر خسرو توی دلش
خالی شد. با این که می خواست این نزدیکی بعید

هنوز ادامه پیدا کند قوز کردو همانطور که می
نواخت چانه اش را روی برآمدگی گیتار گذاشت.

İçim yanar, içim kanar da

!İsyan

Geriye bir avuç yalan

Beni bu derde sen attın da, gittin ya

kafam hep duman

#سکوت بود و نسیم

#پارت 156

خسرو بی اختیار دست کشید طره‌ی موهایش را
پشت گوشش برد و آوا سرچرخاند اینبار گونه اش
را جای چانه قرار داد. خسرو لبخند کوچکی زد و
گفت: ترجمه نمی کنی؟

انگشتهای آوا روی سیمها لغزید و ملودی را به
پایان رساند. برگشت توی چشمهای تب دار خسرو
لب زد:

این درد من، نه از بارانی یست که می بارد نه از
پاییز دروغگو و نه از جاده های خالی... (ترجمه
آهنگ)

آهش را توی صورت خسرو فوت کرد و خسرو
پشیمان از درخواست ترجمه لبهایش را به هم
فشرده.

_ ذره ذره ی وجودم شکسته و خرد شده، زمان
تو موهایت گم می شه و چشمام به جاده هاست...
(ترجمه آهنگ)

پیشانی اش را روی تنه گیتار گذاشت شانه هایش
لرزید خسرو دست روی دستش گذاشت و زمزمه
اش بی صدا بود: آوا!

_ درونم می سوزه، خون گریه می کنه... (ترجمه
آهنگ)

سربلند کرد با چشمهای اشکی خیره شد به
چشمهای سرخ و تب دار خسرو و زمزمه کرد:
علتش عصیان عشق من. پشت سرم یه مشت
دروغ... (ترجمه آهنگ)

_ آوا ...

او را به سمت خودش کشید. گریه ی آوا شدیدتر از پیش شد. قطره های ریخته روی گیتار در نور کم مهتاب برق می زدند. دست کشید بازوهایش را گرفت و زمزمه وار گفت: یه راهی بهم یاد بده که باهش آرومت کنم؟ من نابلدم.

گیتار را از روی پایش برداشت کنار گذاشت. آوا که در خود جمع شده بود را به سوی خود کشید. کلمه نداشت فقط دستهایش را ناشیانه روی موهای سیاه آوا کشید. سر آوا را چسباند به سینه اش می دانست که همه چیز حتی کوچکترین زخمها برای این دختر ظریف و شکننده زیادی بوده اند. می فهمید باید کاری کند اما راهش را نمی دانست. اگر غرورش اجازه می داد شاید از شهریار می پرسید اما این از مسائل خصوصی اش بود که نمی خواست حتی شهریار در آن راه پیدا کند چیزی میان خودش و آوا، دستش را چندین بار بی اراده روی موهایش بالا و پایین برد سر خم کرد بوسه ای به پیشانی اش زد و گفت: بگو باید چکار کنم؟

_ باهام بیا آنا رو پیدا کنیم من تنهایی نمی تونم. می ترسم، گم میشم نه توی راه نه توی کوه قبلا

نمی ترسیدم حالا می ترسم ... من بدون تو دنیا
حتی توی خودم گم می شم.

_ آوا!

_ نمی تونی مگه نه؟

_ الان نمی تونم. باید برگردم دشتگل باید ببینم
خاله م چطوره! اگر اتفاقی افتاده باشه همین الان
که ما اینجاییم.

_ تو که نمی تونستی چرا اومدی دنبالم؟ چرا
نذاشتی باور کنم دوباره تنهام؟

_ به محض این که پامو گذاشتم بیرون همه چیز
بهم ریخت فکرشم نمی کردم هنوز نمی دونم اونجا
چه خبره باور کن نمی دونم.

_ من باید پیداش کنم باید برام تعریف کنه که چی
شد. باید بهم بگه پدرم کیه باید برام روشن کنه که
چرا ولم کرد رفت چرا منو انداخت زیر دست دوتا
آدمی که نه با خودش می ساختن نه با من نه با
هیچ چیز تو این دنیا! تو می دونی من چی کشیدم
کنار پدری که همیشه ته نگاهش یه ناامنی دیدم
واسه خودم؟ نه می تونم باور کنم پدرم نیست و نه

می تو نم قبول کنم هست. می دونی هر بار با حرفهای فرخنده چی به روز زندگیم اومد؟ تو می دونی من چند بار لباس خوابای لعنتی بزرگتر از قدمو پوشیدم و رقصیدم؟ رقص نسه نیمه و مسخره‌ی یه بچه تو لباس خواب مادرش که اول واسه‌ش سرگرمیه، خنده داره، بازیه حتی بعد تبدیل می شه به کابوسش ...

عضلات منقبض فک خسرو باعث شد سکوت کند.
خسرو غریب: کی باهات این کارو کرد؟

_ فرخنده!

_ وای ...

یک دستش را محکم روی صورتش کشید تا شاید کمی از آن خشم کم کند. داشت آتش می گرفت دکمه‌ی دیگری از پیراهنش را باز کرد تا شاید کمکی به تنفسش بشود. آوا یقه‌ی باز پیراهن او را در مشت گرفت همانطور که انگشت شستش را روی دکمه‌ی آن می کشید گفت: بعد دعواشون می شد. بزرگ تر که شدم همین چند سال پیش کوهیار یه پیراهن بلند خواب برام خرید. یواشکی بهم داد و

گفت به فرخنده نگو یه هدیه پدرونه ست من بازم
 نفهمیدم یه پدر چرا باید به دخترش لباس خواب
 هدیه بده ...

خسرو دوبار دستش را بالا برد اینبار تقریباً به
 صورت خودش کوبید و باز با همان شدت پایین
 آورد و گفت: بسه نگو...

رگ گردنش آنقدر واضح می تپید که آوا ناخودآگاه
 انگشت کشید روی آن، خسرو آب دهانش را فرو
 داد. اگر راه داشت شبانه می رفت گردن کوهیار
 را آنقدر می فشرد تا باورش بشود دیگر زنده
 نیست آوا سر عقب داد کمی خودش را بالا کشید
 سبیک گلوی خسرو را نرم بوسه زد و گفت: برای
 همه ی اینا باید پیداش کنم. باید ببینم اگر پدرم مُرده
 اونورِ هویتم کیه! یکی مثل کوهیار و فرخنده یا...
 نمی دونم شاید مهران هم یکی لنگه ی اینا بود.
 اصلاً مهم نیست خسرو فقط مهمه من آوا رو پیدا
 کنم تو چشمات نگاه کنم و سوالاتمو بپرسم... بپرسم
 چرا با این همه دروغ رهام کرد. اگر تو باهام بیای
 اگر بتونی ... خسرو بدون تو قلبم دوپاره میشه ...
 دورت بگردم تنهام نذار، ما...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 157

هنوز حرفهایش تمام نشده بود که تلفن خسرو زنگ خورد. همانطور که با یک دستش بازوی آوا را گرفته و او را به خود می فشرد دست دیگرش گوشی را برداشت با دیدن اسم ایلناز نفس راحتی کشید و آیکون سبز را لمس کرد ساعت ده شب بود. صدای ایلناز بغض دار بود: الو خسرو...

_ تا الان کجا بودی؟ فقط اینو بگو یه کلام ...

_ خسرو گلپر رفت ...

_ چی؟

_ گلپر رفت کوه ... پیداش نیست دایی پیروز با تفنگ پای کوه ایستاده می گه بیاد پایین می زنش ... از صبح هیچ خبری ازش نداریم مامان داره دق می کنه خسرو ...

صدای گریه ایلناز دیوانه اش می کرد زمزمه کرد:
صبر کن ایلناز... چته تو؟ گریه نکن... گلپر چه
غلطی کرد؟

_ صبح دعوا داشتن دختره ی دیوونه دست و پای
ابراهیم رو بست انداختش. تو کمد خودش فرار کرد
رفت سمت کوه، چند ساعت بعد ابراهیم رو پیدا
کردن حالش خرابه بردن بیمارستان شهر. کل
رستم و پسرانش ریختن در خونه دایی پیروز همه
شیشه ها رو خرد کردن دایی پیروز هم عصبانی
شد. همه با هم رفتن پای کوه تا الان بقیه برگشتن
اما دایی پیروز اسلحه به دست ایستاده که اگه بیاد
پایین می کشدش! هرچی مامان التماس کرد دایی
از خر شیطون پیاده نشد. وای خسرو من دارم از
این استرس می میرم... بیا یه کاری کن... فقط
منو از این دشتگل لعنتی تون نجات بده تو رو
خدا...

_ بابات می دونه؟

_ مامان نداشت خبرش کنم...

_ کجاست خاله؟

_ رفت با کل رستم حرف بزنه...

_ کی گفت بره!؟

_ می خواستی چکار کنه؟ صبرکنه ببینه تو کی میای؟

_ فردا میام...

_ تا تو بیای گلپر اون بالا یخ زد مامان هم دق کرد.

_ می گی الان چکار کنم؟ این وقت شب چطور پیام؟ از صبح چرا هیچ جوابی ندادی!

_ می شد جواب بدم؟

_ داد نزن.

ایلناز صدایش را پایین آورد و دوباره با بغض نالید: دارم می میرم خسرو.

_ بسه دیگه عین بچه ها گریه می کنی! گفتم فردا اولین قطار خوزستان راه می افتم میام. نگران گلپر هم نباش به کوه عادت داره خودم میام آدمش می کنم کار پیروز نیست.

_ کار پیروز نیست؟ انگار نشناختیش!

_ ایلناز!

_ ها!

_ الان تو می تونی آروم باشی یا قراره نگران تو هم باشم!

_ نه بابا ایلناز کیه که نگرانش باشی .

خسرو کلافه از این که نمی تواند ایلناز را آرام کند کمر راست کرد نفسش را کلافه فوت کرد و با خشونتی که می دانست ایلناز را وادار به عقب نشینی می کند گفت: اهههه بسه دیگه .

_ الهی من بمیرم.

_ صبرکن برسم بعد ... فعلا مواظب خاله باش بهش بگو جا گلپر او بالا امنه رفته داخل شکاف خیالت راحت هیچیش نمیشه .

_ باباش به طرفش شلیک کرد.

انگار آب یخ رویش ریخته باشند نفسش یکباره برید، آوا با دیدن رنگ پریده اش کمی کنار کشید و زمزمه وار پرسید: چی شده؟

و خسرو توی گوشش لب زد: زدش یعنی؟

_ نمی دونم.

عصبی شده بود دیگر فریاد می زد: این چه جور
حرف زدنه! مثل ادم تعریف کن ببینم چی شد!
گلپرو زد؟ والله که مو از سرش کم شده باشه
دشتگلو آتیش می زنم... حرف بزن ایلناز... حرف
بزن...

شهریار با صدای فریادهایش از جا پرید. تا آن
لحظه با این که بیدار بود خیالش راحت بود که از
خانه تماس گرفته اند و اخلاق خسرو حتما کمی
بهتر می شود. اما این فریادهایشان می داد اوضاع
چندان خوب نیست. رو به آنها نشست و گفت: چه
خبره؟

صدای لرزان ایلناز توی گوش خسرو نشست: نه ،
خسرو ... نمی دونم بخدا نمی دونم. مامان گفت
بهت نگم ... ندیدیم ما هیچی ندیدیم ... خسرو ...
بخدا ما ندیدم زده باشه غلط کردم... وای مامان
کجایی!

_ اگر ندیدی چرا می گی زده! گریه نکن... می گم
گریه نکن ...

فریادش برای لحظه ای صدای ایلناز را برید. با این خیال که تماس را قطع کرده باشد نفسی گرفت و آهسته تر گفت: الو... الو...

ایلناز تلاش می کرد گریه اش را مخفی کند: شلیک کرد ندیدیم بهش بخوره دور بود خیلی بالا رفت دیوونه مثل بز از این کوه نخراشیده بالا می ره! اصلا به ما چه باید گیر گلپرو ...

ایلناز بخاطر خدا اینقدر آسمون ریسمون نکن ... ندیدی، بز نش؟ گلپر هم رفت بالا؟
آره!

از تصور وضعیت گلپر، از فکر این که تیر خورده باشد پلک روی هم فشرد اما تلاش کرد باور کند اتفاق بدی نیافتاده! سعی کرد صدایش طغیان درونی اش را نشان ندهد.

_ فعلا با همونی که گفتم بانو رو آروم کن... نبتم دیگه عین بچه ها فین فین کنی ... خودتو جمع کن.
_ منم آدمم.

_ اگر دیدی چاره ی بانو نیستی زنگ بزنی آقات.

_ من اعصاب دعوی این دوتا رو دیگه ندارم.

تو اصلا می فهمی دارم چی میگم؟ می فهمی
وضعیتو؟ دارم می گم دیدی نمی تونی زنگ بزن
آقات بیاد یه بار بی حرف پیش بگو چشم.

ایلناز خودش را از تک و تا نیانداخت و گفت:
خسرو فردا زنگ بزنم تو راه نباشی بخدا بلند می
کنم می رم اهواز اونوقت تو بیا و خاله ت.

_ فردا حرکت می کنم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 158

تماس قطع شد. شهریار بی حال دراز کشید و
منتظر ماند تا خسرو حرفی بزند. آوا که با هر
کلمه ی خسرو اشک ریخته بود. حالا تن بی حسش
را عقب کشید و اینبار به گلپر فکر کرد. خسرو با
همه دلنگرانی ها، انگشت شستش را زیر پلک
های او کشید و بی این که بداند چرا گفت: ببخشید.

شاید پیشاپیش داشت بخاطر روز بعد که در هر صورت باید به دشتگل می رفت عذرخواهی می کرد. آوا با عقب کشیدن صورتش گفت: با یه دست اشک دو نفرو نمی شه خشک کرد.

_ منظورت چیه؟

_ باید فردا برگردی درسته؟

_ مجبورم.

_ می فهمم.

_ اما قبلش در مورد تو تصمیم میگیریم.

آوا در سکوت بلند شد زمزمه کرد خوابم میاد.

جایی نزدیک آتش دراز کشید و کوله اش را زیر سر گذاشت. خسرو هم از جا بلند شد شهریار گفت: چی شد؟

بالای سرشهریار ایستاد دستهایش را در جیبهای شلوار فرو برد اول نیم نگاهی به آسمان انداخت و بعد دوباره برگشت به صورت در تاریکی فرو رفته ی شهریار و گفت: گلپر از خونه زد بیرون،

رفت کوه ... دایم ... باباش یعنی ... آخ، بهش گفته
بودم صبر کن ...

شهریار گفت: حالا چیکار میکنی؟

_ فردا برمی گردم.

شهریار کمی صدایش را پایین آورد و گفت: یه
جور آرومش کن. شاید بد نباشه برگرده خونه یه
مدت دیگه اون دوتا روانی رو تحمل کنه که با هم
برید ترکیه! می کنی این کارو براش نه؟

_ باهش حرف می زنم ببینم چی میگه!

_ برو.

این درخواست از آوا زیادی بود، وقتی خودش
هنوز با این که آوا دوباره برگردد توی خانه ی
رادمهر کنار نیامده بود چطور به او می گفت؟ از
کجا معلوم دفعه بعد اینقدر خوش شانس می بود و
می توانست پیدایش کند؟ اگر می رفت و کوهیار با
احساس خطر دیوانه گی های بزرگتری می کرد.
نمی خواست به آن سر دیگر ماجرا با شنیدن
داستان لباس خواب به سرش افتاده بود فکر کند اما
فکرش مسموم شده بود. کنارش نشست. زانوهایش

را جمع کرد دستهایش را دور آنها حلقه کرد.
خیالش افتاد دنبال گلپر که حتماً توی شکاف به
خواب رفته بود. با فکر زخمی بودنش سر تکان
داد. برگشت به آوا نگاه کرد و زمزمه وار گفت:
خوابیدی؟

_ خسته م! تو هم بخواب فردا مسافری!

_ آوا!

_ جان!

_ میشه یه مدت یه جا رو اجاره کنیم تا ...

خودش هم می دانست پیشنهادش احمقانه است نیمه
کاره رهایش کرد و آه کشید آوا گفت: به فکر من
نباش همین که اومدی خوبه ... همین که فهمیدم
برای یکی تو این دنیا گم شدنم مهمه ... تو مسئول
من نیستی.

_ اینطور حرف نزن. باهام همفکری کن از این
شب لعنتی بیرون بیاییم.

_ بخواب خسرو فردا با هم حرف می زنیم.

اینطور آرام گرفتن آوا با وجود خستگی اش را
 نمی خواست کنارش دراز کشید. غلتید روی پهلوی
 چپ دستش را گذاشت زیر سرش زانوهای تاشده
 اش فقط چند میلیمتر- با زانوهای آوا که در همان
 حالت بودند فاصله داشت از همان فاصله زل زد به
 آتش و زمزمه کرد: جز من کسی نیست که
 حواسش بهشون باشه!

_ می دونم .

دست کشید روی صورت خسرو دلش دوباره آن
 حس زودگذر بعد از لمس زبری صورتش را می
 خواست. پلک هایش آنقدر از صبح گریه کرده بود
 داغ و متورم بودند روی هم گذاشتشان و گفت:
 اگر تقدیر من با تو دو شب زندگی روی یه تپه بود
 حلالم باشه!

_ بر می گردم.

_ اگر سهمم ازت انتظاره حلالم باشه!

_ آوا! بیا اینجا!

یاد آن شب پر دلهره ی بعد از مهمانی ویلا افتاد که
 تا صبح او را در آغوش گرفته بود و تلاش می

کرد گرمش کند. دستش را به او نشان دادو
 بلافاصله پشیمان شد. حالا شرایط با آن شب فرق
 داشت و نمی دانست برداشتن این فاصله درست
 است یا نه! آوا حرکتی نکرد و او چرخید رو به
 آسمان خیره به ماه گفت: بخواب!

کمی بعد صدای نفس های منظم آوا می گفت
 خوابیده، اما او هنوز پلک هایش باز بود. فردا می
 شد بدترین و سخت ترین روز زندگی اش به قول
 آوا قلبش دوپاره می شد. یک پاره اش می ماند
 تبریز و پاره ی دیگر را می برد دشتگل تا خانواده
 اش را از بلایی که شاید به سرشان می آمد نجات
 بدهد. با همه سوزی که در چشم داشت خواب به
 چشمش راه پیدا نکرد. هر بار فکر و خیالی از جا
 پراندش هیزمی در آتش انداخت و دوباره پلک
 روی هم گذاشت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 159

پلک های سوزانش را باز کرد. آسمان تار بود یا مه آلود؟! نمی توانست تشخیص بدهد. گرگ و میش صبح بود ابرهای پراکنده و سوزی که در هوا بود موقعیت را یادش می آورد. تکانی به اندام خشک و دردناکش داد تا دوباره هیزم هایی که آماده کرده بود را توی آتش بیاندازد. روی آرنج هایش کمی مکث کرد آتش رو به افول بود. شعله های کم جانش می گفت که اینبار خوابش طولانی شده. آهی از روی خستگی کشید. به سمت آوا چرخید. حتما سردش شده بود. پلک های داغش را چندبار به هم زد و اینبار بی تعلل از جا بلند شد. دقایقی طول کشید تا جای خالی آوا کنارش معنا پیدا کند و افکار راهشان را به مغز نیمه خوابش بیابند. نگاهش را به اطراف گرداند. از او هیچ اثری نبود جز همان پالتو و کلاهی که خودش شب قبل خریده بود. و حالا به جای آوا روی زمین بودند. پشت دستهایش را روی پلک ها کشید.

خواب از سرش پرید. فرزند از جا بلند شد. گیج و مستاصل، مثل آدمی مست که راه خانه را پیدا نمی کند بدون این که بداند به دنبال چه چیز باید بگردد

به چپ و راست قدم برداشت دور خودش چرخید و
 بالاخره اسم آوا را یادش آمد رو به درختی که
 چندماه قبل آوا پشت آن به گردنش آویخته بود داد
 زد: آوا!

رگ به رگش می سوخت. لرز افتاده بود به تنش و
 یکبار دیگر با همان صدای زخمی داد زد: آوا!
 شهریار از خواب پرید وحشت زده پرسید: چی شده
 خسرو...

خسرو به سمت دیگری چرخید و یکبار دیگر داد
 زد: آوا!

شهریار با دیدن فریادهای جنون آمیز و حال غیر
 عادی او از جا بلند شد جلوییش ایستاد و نفس زنان
 آب دهانش را فرو داد و گفت: چه خبره؟ چی شده؟
 کجاست؟

انگار فقط سوال شهریار بود که وادارش می کرد
 باور کند آوا اینجا نیست. دیوانه وار به سمت
 درختی در نزدیک شان دوید مشت محکمی به آن
 زد و داد زد: نیست... رفت... لعنتی... رفت...

نفس نفس زدن هایش کلمات را عصبی و نیمه
 خورده معلق در هوا رها می کرد.

پایش را عقب برد و با نوک کفش ضربه ای به تن
 درخت زد که حاصلی جز درد انگشتهایش
 نداشت. اما انگار تنها چیزی که آرامش می کرد
 همین ضربه ها بود گاهی با مشت گاهی با پا!
 شهریار بهت زده به او نگاه می کرد و مدتی طول
 کشد تا به خودش آمد به طرف او رفت شانه اش را
 عقب کشید و گفت: صبر کن ... چکار میکنی...
 به خون جاری از انگشتهایش نگاه کرد گفت:
 روانی! این چه کاریه؟ به درک که رفت چکار
 میکنی؟

خودش هم انگار تازه درد مفاصل انگشتهایش را
 به یاد می آورد. تازه خونی که مانده بود روی
 درخت را باور می کرد. ضربان قلبش کم کم پایین
 آمد کمی به شهریار که توی چشمهایش خیره بود
 نگاه کرد و بعد بی جان چند قدم از درخت فاصله
 گرفت. دیوانگی مگر چه بود نمود بیرونی همه

اضطراب هایی که آدم روزها و روزها تحمل می کرد و بالاخره یک جا یکباره فواره می زدند.

روی زمین زانو زد. گردنش را آنقدر خم کرده بود که احساس کرد همین حالا ست مهره اش خرد شود خیره به حرکت حشره ای روی زمین درگیر و دار گرفتن یک تصمیم بود که شهریار دست برد از جیبش گوشی را بیرون کشید شماره ی آوا را گرفت و همانطور که به صدای اپراتور که خاموشی دستگاه را اعلام می کرد گوش می داد گفت: خاموشه!

همین یک کلمه برای طغیان دوباره ی خسرو کافی بود. از جا بلند شد سعی می کرد خونسرد باشد اما از حرکات سریعش که هر بار به یکی از وسیله ها چنگ می زد یا یکی را با پا به سمتی شوت می کردم مشخص بود اصلا آرام نیست. از حرفهایی که معلوم نبود مخاطبش کسیت و دیوانه وار روی زبانش جاری می شدند.

__ به درک که نیست... به درک که رفت ...

با پا زد زیر ساکش و داد زد: احمق بودم من... از
اولش بازی خوردم ...

گوشه ی زیر انداز را بلند کرد و دوباره پرت کرد
روی زمین اصلا نمی دانست با آن وسایل چه کار
دارد و می خواهد چه کند فقط دوست داشت چیزی
را نابود کند شهریار تلاش کرد آرامش کند.

_ خسرو... داداش یه کم بشین ... اصلا شاید
همین اطرافه ... صبر کن برم یه سر بزنم.

_ بچه م که می خوای با این حرف خرم کنی؟ این
اطرافه؟ صدای منو نشنیده؟ بابا تو رفیق منی به
جای این حرفا بزن تو گوشم بگو و لش کن دختره
رو ... بگو لعنت به تو، تف به غیرتت اگر دیگه
اسم این دختره رو بیاری ... جمع کنیم بریم تو به
بابات بررسی من به بدبختی خودم چی می خوایم
دنبال دختری که ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 160

دندان هایش را به هم فشرد تا حرف بیشتری نزند. تبش لحظه به لحظه بالاتر می رفت و سینه اش از شدت سنگینی نفس ها داشت منفجر می شد. هرچه با قدرت بیشتری هوا را می بلعید و بیرون می داد باز نفس کم داشت. پیشانی اش از این تلاش برای تنفس میان آن خشم و بغض و درمانده گی به عرق نشسته بود و پره های بینی و لبهایش یک دم از لرزیدن باز نمی ایستاد. شهریار بیشتر حرف زدن را صلاح ندید. به سرعت زیر انداز را جمع کرد و گفت: باشه اینا رو جمع می کنم من تو یه آب به صورتت بزن.

بطری آب معدنی را برداشت به طرفش پرت کرد. خسرو بی حرف بطری را روی سرش خالی کرد و شهریار زیر انداز تا شده را یک گوشه انداخت و با قدمهای بلند به طرفش رفت همانطور که بطری را می کشید گفت: احمق چه می کنی؟ تو این یخبندون؛ حالت خیلی خوبه آب سرد می ریزی به کله ت!

سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد لبهایش را تو کشید یکباره با آهی بلند بیرون داد و گفت: من آدم نبودم ... زمین و آسمون دست به دست هم دادن به من بفهمونن این دختر آدم تو نیست و لش کن. نفهمیدم . حال از نفهمی خودم به هم می خوره . از دو قدمی من ول کرد رفت شهریار می فهمی؟ یعنی من هیچی نیستم برایش! همه رو ول کردم او مدم دنبال همچین دختری. خاله مو، گلپرو، ایلنازو همه رو تو اون وضعیت ول کردم او مدم دنبال این...

کتی که تازه برداشته بود را محکم به زمین کوبید و گفت: بهش گفتم صبر کن، یه کم وقت بده یه غلطی بکنم. اگر صدام زدی اگر گفتم بیاء اگر فکر کردی کاری از دستم برمیاد پس بذار یه کاری بکنم. نداشت یه روز از اون حرفا بگذره اصلا نداشت به صبح برسه خدا می دونه تو تاریکی شب باز به کی متوسل شده واسه رسیدن به شهر...
 _ چرت نگو حتما تاکسی گرفته!

__ چرته؟ حرفای من چرته؟ بعد تو میگی ناز این
 آدمو بخر ... دل به دلش بده... این اصلا منو نمی
 خواد من وسیلهم مثل همون قاچاق بر، مثل آملی
 بلکه هم کمتر از اونا... می خواد یکی رو گیر بیاره
 باهش بره اونور، طرف هرچی خرتر بهتر...
 کف دستش را محکم به پیشانی کوبید و داد زد: کی
 از خسرو خرتر...

__ باشه می فهمم عصبی هستی اما اینطور ام نیست.
 __ هر طور می خواد باشه من دیگه نیستم دیگه
 بیشتر از این خودمو بازیچه نمی کنم. دیگه نمی
 دارم جوری بشه که خودمم به ریش خودم بخندم.
 بریم...

__ خسرو زود تصمیم بگیر!

__ چه زودی؟ خواه ناخواه ما امروز می رفتیم.
 شهریار کمی نگاهش کرد. از دو دو زدن
 چشمهایش روی وسایل پخش زمین می فهمید
 حرف زدن بی فایده است خسرو خم شد چیزی
 بردارد شهریار گفت: من جمع می کنم. چیکار کنیم
 این بساط رو؟

هیچ ول کن همین جا بمونه ... واسه احمق
بعدی .

به دسته های ساکش چنگ زد . کت را با دست
دیگر برداشت . شهریار با پا، خاک جمع شده کنار
آتش را روی آن ریخت تا خاموشش کند و در
همان حال به آوا فکر کرد که این وقت صبح کجا
رفت . خشم او هم کمتر از خسرو نبود وسایل را
جمع کرد گوشه ای زیر درخت گذاشت . ساکش را
برداشت لحظه ی آخر پالتو و کلاه آوا را هم دست
گرفت و همانطور که یکبار دیگر شماره ی آوا را
می گرفت دنبال خسرو از تپه پایین رفت .

توی تاکسی که نشستند خسرو بلافاصله آدرس
ایستگاه راه آهن را داد شهریار گفت: نمی خوام
اول بریم تو شهر .

کاری نداریم تو شهر ... هیچ کاری هیچ وقت .

اون احمقه تو چی؟

من بدترم .

دوست داشت شهریار این مکالمه را ادامه بدهد
آنقدر که نرم شود برگردد توی شهر دوباره دربه

در دنبال آوا بگرده اما دیگر نه شهریار چیزی
گفت و نه خودش فرصت داشت باید برمی گشت
تکلیف گلپر و زندگی اش را معلوم می کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 161

قطار خوزستان ساعت دوازده حرکت می کرد و
راحت تر از آن که فکر می کرد، توانست بلیط پیدا
کند. اما شهریار باید منتظر قطار شب می ماند.
این هم یک بار دیگر شده بود روی دوشش حالا
باید زودتر می رفت و شهریار را تنها رها می
کرد.

توی سالن روی نیمکتی در انتظار نشسته بودند.
ظاهرش آشفته بود و داشت فکر می کرد ذهنش که
کمی آرام گرفت بلند شود لباسش را عوض کند. با
کف دست زانوهای گلی شلوارش را تکاند که بی
فایده بود. شهریار گفت: لاقل می رفتیم دستتو
پانسمان می کردیم.

پشت دستش را روبه روی چشمهایش گرفت و
خیره به خون خشکیده روی آن گفت: نمی خواد
الان می رم می شورمش .

پسر بچه ای روبه رویش ایستاد. وجودش را حس
می کرد اما آنقدر غرق در خیالات خود بود که او
را نمی دید. شهریار همانطور که دستش را روی
زانوی او که ریتمی عصبی برداشته بود می گذاشت
رو به پسر بچه لبخند زد و گفت: جانم عمو؟

پسرک خندید و قبل از این که چیزی بگوید کسی
صدایش زد. گوشی خسرو زنگ خورد. سراسیمه
آن را از روی نیمکت برداشت به شماره عجیبی
که روی صفحه بود کمی نگاه کرد و ابرو درهم
کشید.

با اضطراب تماس را وصل کرد. صدای آوا توی
هزار توی ذهنش پیچید و دوباره خونس را به جوش
آورد: خسرو ... بیا به دادم برس!

_ کی گفت زنگ بزنی به من؟ بیخود کردی وقتی
اون وقت صبح یواشکی ول کردی رفتی باز زنگ
زدی به من...

داشت تماس را قطع می کرد که شهریار گوشی را
از دستش کشید و گفت: چیکار میکنی؟! ... الو آوا!
_ شهریار... داداش بیا! پیدام کردن تو رو خدا...
بیا که گیر افتادم ...

_ کجایی؟

خسرو خرید: چیکارش داری که کجاست؟ خودش
بلده با گنده تر از ما در بیافته!

آوا با شنیدن صدای خسرو هق زد: غلط کردم
شهریار ... فکر کردم می خواد بره پیش خانواده
ش ... بیا داداش بخدا دیگه هر کار بگی می
کنم... هیچ جا نمی رم اینا منو پیدا کنن می دن
دست کوهیار!

_ اینقدر آسمون ریسمون نباف دختر، می گم
کجایی؟

آوا جیغ می کشید. گریه می کرد. نفس نفس می زد.
و شهریار با درک همه این حالات ناخودآگاه از جا
بلند شد خسرو با پایین انداختن سر و فشردن
دستهایش به هم می خواست نشان بدهد بی تفاوت

است اما نبود. همه‌ی جان‌ش گوش شده بود برای شنیدن حرف‌های شهریار با آوا.

_ نزدیک دفتر آملی یه کیوسک تلفن هست ...
 روبه روی بانک من می رم تو بانک تا بیایید...
 میای شهریار؟ قربونت برم داداش ولم نکن اینجا...
 _ گوشیتو روشن کن!

_ شارژنداره تو بانک می شینم خب ... بیا!
 _ باشه ...

خسرو بی قراری اش را با کشیدن کف دست‌های عرق کرده اش روی ران‌ها نشان داد. چندبار ریه اش پر و خالی کرد و منتظر ماند شهریار چیزی بگوید. حرفی بزند که این ساز مخالف توی ذهنش خاموش شود. بلند شود تا دیر نشده خودش را به آوا برساند. زیاد طول نکشید که شهریار گفت: بلند شو!

زبان‌ش برخلاف میل قلبی اش چرخید: کجا؟

_ پیداش کردن انگار چند نفر دنبالش می کنن از تلفن عمومی زنگ می زد. نزدیکای دفتر آملیه!

شنیدن اسم آملی ضربه ی محکمی به سر خسرویی
 بود که درگیر و دار تصمیمی مانده بود. رویش را
 از شهریار گرفت و گفت: به ما چه؟ به آملی زنگ
 بزنه!

_ الان وقتش نیست!

_ کی وقتشه؟ زندگی و خانوادهم رو هواست باز
 بیافتم دنبال آوا که معلوم نیست کدوم شب یا صبح
 ولم می کنه می افته دنبال آملی!؟

_ می دونم حالت به خدا، ولی الان چند ساعت
 وقت هست تا قطار بیاد بلند شو بریم یه فکری
 واسش بکنیم لاقل با خیال راحت بریم از این شهر.
 هنوز حرفهای شهریار تمام نشده بود که تلفنش
 زنگ خورد اینبار فرخنده بود. تماس را وصل کرد
 بی صدا گوش سپرد فرخنده با صدایی خفه گفت:
 فراریش بده ... دیوونه شده کوهیار می کشدش!
 _ چی؟

_ با گوشیش ردشو زدن... من مجبور شدم از
 کمیل بخوام.

_ آخ خدا! خانم شما...

تماس قطع شد. دو مشتش را به ران ها کوبید از
جا بلند شد بی این که حرفی بزنند هر دو به سمت
خروجی دویدند.

**

#سکوت بود و نسیم

#پارت 162

در بانک را با اضطراب باز کرد. اصلا امید
نداشت آوا را ببیند. افکارش به هم ریخته بود و
استرس نمی گذاشت حتی به درستی جلوی چشمش
را ببیند. پلک هایش را روی هم گذاشت و باز کرد
بانک شلوغ بود و گرمتر از بیرون، صدایی با
آرامش شماره ها را می خواند و هر چند دقیقه یکبار
مردم را به همه و او می داشت. نگاه گرداند به
سمت صندلی هایی که در چند ردیف چیده شده
بودند، هیچ نمی دید. انگشت شست و اشاره اش را
محکم روی چشمهایش فشرد دوباره چشمهایش را
با بالا دادن ابروها باز کرد. شهریار چند قدم جلو
رفت روی به روی ردیف ها ایستاد و با گردن

کشیدن بین صندلی ها نگاه ها را متوجه خود کرد.
بی اراده دنبال شهریار رفت نزدیک ایستاد و
درست وقتی می خواست چیزی بگوید شهریار
گفت: اونجاست.

آوا که تا آن لحظه کنار زنی چادری کز کرده بود،
با دیدن شهریار بلند شد. دیدن شالی که روی شانه
هایش افتاده بود، صورت اشکی و آن حیرانی بی
پایانی که توی چهره اش موج می زد خسرو را از
آن وقفه ای که گرفتارش شده بود بیرون کشید. با
چند قدم بلند خودش را به او رساند. شهریار انگار
از حالتش همه چیز را فهمیده باشد دنبالش راه افتاد
و بی توجه به نگاه کنجکاو بقیه گفت: خسرو احمق
نشیا!

مقابل ردیفی که آوا در آن نشسته بود ایستاد و
گفت: بیا بیرون!

زن چادری حامی آوا شد از جا بلند شد و گفت:
چیکارش داری؟

خسرو می خواست آن چند نفر آدم، آن صندلی ها
میانشان نباشند. اصلا به جز خودش و آوا کسی

نباشد صدایش را کمی بالا تر برد و تقریباً داد زد:
گفتم بیا بیرون...

_ خسرو خرابتر نکن، بریم دیگه سرو صدا می
کنی چرا؟

هنوز چشمهایش نمی دید. هیچ چیز جز تصویر تار
دختری که اینطور آشفته مقابلش بود و نگاه همه را
به تماشا می کشید. زن خواست حرف دیگری بزند
که آوا با پاهایی که هنوز از اضطراب فرارِ دقایقی
پیش می لرزید از ردیف بیرون آمد. مقابلش ایستاد
به خسرو نگاه نمی کرد و همین او را کلافه تر
کرده بود.

_ منو نگاه کن، کجا رفتی اول صبح!

_ ببین تو خواستی..

انگشت اشاره اش را جلوی صورت آوا گرفت
گردنش را کمی خم کرد و با نگاهی توییخ گر به
چشمهایش غرید: نگفتم من کدوم گوری خواستم برم
گفتم تو کجا رفتی! یه کلام.

شهریار دوباره دخالت کرد: خسرو بسه اینجا!

_ کجا رفتی؟

_ خواستم برم پیش املی..._

خسرو به حالت قبل برگشت، دستش بالا رفت و بی مکث روی گونه ی آوا فرود آمد. شهریار محکم روی سینه ی خسرو زد و داد کشید: هی! آوا داشت می افتاد، مردی که روی صندلی پشت سرش نشسته بود عکس العمل نشان داد و بازوهایش را گرفت خسرو فریاد زد: دستتو بکش مرتیکه!

کم مانده بود درگیر شود که شهریار عقبش کشید آوا با گرفتن یکی از صندلی ها خودش را سرپا نگه داشت و سربازی که نگهبان جلوی در بانک بود خودش را به معرکه ای که خسرو با فریادهایش به پا کرده بود رساند. زن همانطور که لیوانی آب دست آوا می داد غر زد: بگیرید از بانک بندازیدش بیرون معلوم نیست چی زده ... مامور ساعد خسرو را گرفت و گفت: آقا چتونه! با این خانم چکار دارید؟ نظم بانک رو بهم ریختی آقا!

خسرو تلاش کرد دستش را از دست مامور بیرون بکشد. شهریار خودش را جلو انداخت و گفت:
داداش خواهرم گم شده بود، نگران بودیم یه کم بهم ریختیم... ببخشید...

همانطور که خسرو را دنبال خودش می کشید ادامه داد: آوا آجی ... بریم تا بابا سگته نکرد...

حالا نگاه مردم عوض شده بود و این بیشتر خون خسرو را به جوش می آورد. دردسر نمی خواست حالا دم رفتنش به دشتگل باید هرطور بود خودش را کنترل می کرد از بانک خارج می شدند و بعد ... توی سرش غوغای عجیبی بود. جریان عصبانیتی که در ذهنش افتاده بود آنقدری آرامش نمی گذاشت تا بتواند به توبیخ خودش برای سیلی ای که به آوا زده بود و هنوز باورش نمی کرد بپردازد. مامور- بانک تا بیرون همراهی شان کرد خسرو قدم تند کرد و راه افتاد آوا و شهریار دنبالش حرکت کردند هر سه آشفته و کلافه بودند. شهریار چندبار صدایش زد و بالاخره از پشت پیراهنش را گرفت کشید و گفت: چیه؟ بزن درو شدی؟ زور داری؟ کتک می زنی ...

__ بسه شهریار!

__ غلط کردی جلو اون همه آدم زدی تو صورتش!

__ غلط کرد زنگ زد به من!

__ ته منطقت همینه؟

__ ندارم منطق و این حرفا آقا ... ول کن .

__ ناامیدم کردی!

__ با عصبانیت خرید: بهتر!

__ آوا میانشان ایستاد گونه اش هنوز زق زق می کرد

و نمی دانست این درد توی ذهنش جا خوش کرده

یا فقط سوزش پوستش دارد این پیام را به مغزش

می دهد. نالید: ببخشید.

__ جلو چشم نباش!

__ پیدام کردن. دنبالمن!

__ چانه اش با هینی بلند بالا کشیده شد. خسرو دستش

را جلوی صورت او گرفت و گفت: با این

سرووضع یه شهر دنبالت باشه کمه!

__ شهریار دوباره آرامشش را از دست داد و

گفت: خسرو دهنتو ببند!

__ گمشه از جلو چشم که دهنم بسته بمونه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 163

شانه های آوا افتاد. نگاهش را به دو طرف خیابانی که وسطش ایستاده بودند گرداند هیچ وقت توی زندگی اش وقت نکرده بود به غرورش فکر کند. هیچ کجای زندگی با کسی آنچنان مواجه نشده بود که اصلا بفهمد دختر مغروری هست یانه! دوستی هایش پا نگرفته تمام می شدند. تنهایی اش آنقدر عمیق بود که جایی برای این افکار نگذارد. اما حالا فکر میکرد شکستن غرور باید چیزی شبیه همین باشد. له شدن، تحقیر شدن و بدتر از همه این که با همه خشمی که از این حس داشت نمی توانست راهش را بگیرد و برود نه از ترس آدمهای کوهیار که دنبالش بودند از روی عشقی که به خسرو داشت نمی توانست. هر بار رها کردنش مثل جان کندن دوباره بود حالا که آمده بود با همه عصبانیتش آمده بود تا کنارش باشد نمی توانست

راهش را بگیرد برود. سعی کرد ملایم
 باشد: خسرو جانیم ... من فکر کردم می‌خواهی
 برگردی گفتم پابند من نباشی... گفتم بری ...
 برخلاف تصورش خسرو آرامتر نشد با همان
 غضب ادامه‌ی سرزنش‌هایش را گرفت: من بهت
 گفته بودم صبر کن فردا یه غلطی بکنم یه فکری
 بکنم... گفتم صبر کن حرف بزنم... گفتم یا نه!
 _ وسط خیابونیم لعنتی‌ها چرا حالتون نیست!
 تذکر شهریار بود که نشنیده گرفته شد. آوا میان
 گریه‌ی بی‌وقفه گفت: آره تو گفتی اما بعدش
 دختره زنگ زد که بیا! ایلناز گلپر چند نفر دیگه؟
 ها؟

اینبار خسرو همان یک ذره ملاحظه را هم کنار
 گذاشت داد زد: چه مزخرفی می‌خواهی بگی؟
 لرز میان ابروهایش گره خورده اش و تیزی نگاه
 عصبی اش از آن فاصله‌ی کم با صورت آوا، دل
 او را لرزاند. حتی خیالش را هم نمی‌کرد
 اعتراضش اینطور خون خسرو را به جوش
 بیاورد. انگار تازه می‌فهمید جوان کم حرفی که به

او دل داده بود تا چه اندازه می تواند ترسناک
 باشد. آب دهانش را با نگاهی میخ شده به
 چشمهای خسرو فرود داد. شهریار دستش را روی
 شانه ی خسرو گذاشت و گفت: بکش کنار بابا!
 خسرو یک قدم عقب رفت. یک دور دور خودش
 چرخید دوباره سر جایش ایستاد دستهایش را به
 کمر زد ابروهایش را بالا داد و گفت: دیگه هیچ
 وقت اینطوری حرف نزن! هی نشنیده می گیرم
 نیش و کنایه هاتو بس نمی کنی... هیچ وقت تکرار
 نکن... من احمق سه تا زنو ول کردم او مدم دنبال
 تو. گلپرو با بدبختیاش ول کردم ایلناز وسط درس
 و کلاسش... خاله ی مریضمو... دشتگل دعوا
 شده، خدا می دونه تو چه حالی ان اونوقت من
 انجام. من بی غیرت بودم که بی ناموسا جرات
 کردن برن خونه داییمو به سنگ ببندن. واسه
 دخترش، بی غیرت بودم گذاشتم الان بانو بره در
 خونه کل رستم می فهمی اینا رو؟ همه چی رو زیر
 پا گذاشتم پیام دنبال تو که آفتاب نزده بدو بدو بیای
 پیش آملی؟ چه خریه این آملی که دست بردارش
 نیستی؟ نامزد عمه ت بود و رفیق مادرت! عقل

داری اینا رو کنار هم بذاری بفهمی آدم درستی
نیست یانه؟

_ خسرو دیگه داری چرت می گی به قران ول
کن.

_ ول کردم داشتم می رفتم، چرا زنگ زد؟

_ چون به جز تو کسی رو ندارم.

پشت دستش را توی صورتش کشید. جمله اش مثل
آب سردی روی سر خسرو ریخته شد انگار پرده
ای که از صبح جلوی چشمهایش کشیده بودند کنار
رفت حالا جای دستش را واضح روی صورت آوا
می دید بیزار از خودش و آن اوضاعی که
گرفتارش بود لب به هم فشرد و با قدمهای بلند
جوری راه افتاد که انگار داشت از آنها فرار می
کرد. از جای انگشتهایش روی صورت آوا و
اشکهای که می ریخت فرار می کرد تا یادش نیاید
چطور به دختری که یک روز لمس گونه اش
برایش آرزو بود سیلی زده. شهریار صدا زد: کجا
می ری حالا؟

جواب نداد.

آوا نگاهش را دوخت به شهریار و گفت: چکار کنم؟ همین اطراف گم کردن اگر باز بیان چی؟

__ بیا بریم.

__ کجا؟

__ چه می دونم... فعلا ببینم کی از خر شیطون پیاده میشه! چقدر بهت گفتم این یه مورد رو فاکتور بگیر. نرو دنبال چون و چرا ی روابط فامیلیش ...

__ اعصابمو خرد کرد. دختره زنگ زده باهاش دردل و دل می کنه!

__ اه اه حالم بهم خورد حسود... اونا که جلو چشمش بودن باز اومد دنبال تو.

__ من کجا برم شهریار!

__ نمی دونم ... اگه من بتونم افسار اینو بکشم یه فکری می کنیم. شالو بکش سرت جان ما! سردته؟

__ نه .

__ پالتوت تو کیف منه. خسرو ... خسرو...

قدم کند کرد. شهریار کنارش ایستاد آوا شانه به شانه ی شهریار، خسرو گفت: تو که می

دونی ساعت دوازده حرکت دارم. باید برم .
 شرمنده که تا شب معطل می‌شی اگر شرایط بهتر
 بود می‌موندم تا اول تو بری!

_ بچه که نیستم گم بشم ... ولی الان آوا!

_ شهریار واقعا به من ربط نداره! اگر خیلی
 احساس مسئولیت می‌کنی ببر بده دست پدرش
 بهترین کاره!

_ من اونجا نمی‌رم.

خسرو ایستاد : تو حرف نزن.

شهریار میانشان بود. خسرو ادامه داد: به نظرم
 جریان فرخنده و تماساش رو هم به کوهیار بگو
 یاحتی سرهنگ سیاهپوش بگو ...

دوباره آوا لب باز کرد: من ...

خسرو همانطور که انگشت اشاره اش را توی
 چشمش گرفته بود داد زد: صدات در نیاد.

آوا پشت شهریار پناه گرفت و اینبار فقط صدایش
 را شنید: من نمی‌رم پیش کوهیار و فرخنده!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 164

قلبش برای لحظه ای از تپیدن ایستاد. شهریار سپر
 دختری که عاشقانه می خواست و ادعا می کرد
 می خواهد از او محافظت کند شده بود. آوا از
 ترس او به شهریار پناه برده بود. انگار یکباره
 همه دنیا متوقف شد همه چیز را همانجا رها کرد
 و دوباره با قدمهایی بلند راهش را از آن دو جدا
 کرد. شهریار گفت: همینو می خواستی؟ یه دقیقه
 حرف نزن بذار من اینو رام کنم. باز شروع میکنی

...

_ آخه می گه برو پیش کوهیار و فرخنده!

_ چی بگه؟ دست کی بسپاره تو رو؟

_ چرا نمی مونه؟

_ دیدی که باید بره!

_ آره دیگه دختره زنگ زد کل فکرشو بهم
 ریخت.

_ وای! وای! باز حرف خودتو- می زنی دارم رد
 می دم دیگه ... می گم این دیوونه میشه چرا نمی
 فهمی؟ بابا فرض کن خواهرشه!
 آوا با لجبازی شانه بالا انداخت و گفت: حالا که
 نیست!

_ آوا مقاومت نکن در مقابل فهمیدن خواهر من!
 این الان حالش خوب نیست، خبر بد شنیده، مریض
 شده داغونه! بذار من باهش حرف بزنم نرم بشه تا
 ساعت دوازده یه فکر اساسی بکنیم.

آوا انگار بهانه‌ی جدیدی پیدا کرده باشد با بغض
 گفت: زد تو صورتم.

_ کم زد. اون وقت صبح کدوم گوری می خواستی
 بری؟ کله پزی هم باز نیست چه برسه دفتر وکیل!

_ دیرتر می شد نمی داشت، همش بیدار بود تا
 صبح ... هی هیزم می ریخت تو آتیرش!

_ که تو خروگرم کنه ... نمی فهمی اینا رو؟ باز
 گیر دادی به یه زنگ زدن ایلناز!

_ می فهمم ولی من باید با آملی حرف بزنم. دروغ
 می گن که نیست ... همینجاست!

__ فرخنده زنگ زد به خسرو گفت جونت تو خطره
اینا رو می فهمی یا نه؟

__ توهم زده باز زن دیوونه!

__ خب باشه برو دیگه، می خوام برسونمت
دفتر آملی؟

__ پس خسرو چی؟

__ آوا به خاطر خدا! یه دله شو آملی یا خسرو؟
انتظار نداشته باش خسرو خودش تو رو بیره بده
دست آملی.

خسرو تا کسی نگه داشت. دلش هنوز با انها بود اما
دیگر ادامه دادن فایده ای نداشت باید فقط فرار می
کرد. هربار از آوا فاصله می گرفت فکر کردن به
سیلی ای که به صورتش زده بود جانش را می
سوزاند و به محض روبرو شدن با آوا آنقدر
خونش به جوش می آمد که می ترسید نتواند
خودش را کنترل کند و یکبار دیگر دستش بالا
برود. در جلو را باز کرد شهریار گفت: داره می
ره...

آوا چرخید به سمت شهریار و با رنگی پریده گفت:
 آروم نگاه کن دارن میان این سمت شهریار! همینا
 بودن دنبالم.

شهریار رد نگاهش را گرفت و رسید به چند مردی
 که از آن سوی خیابان بین ماشین ها به طرفشان
 می آمدند. هنوز آوا را ندیده بودند. شهریار
 همانطور که آستین آوا را گرفته بود و به سمت
 تاکسی قدمهای بلند برمی داشت می دوید داد زد:
 خسرو در عقبو باز کن.

خسرو با نگاه به شهریار و حالت آنها متوجه
 چیزی غیر عادی شد به سرعت در عقب را باز
 کرد و به راننده گفت: دوستانم هستن.

شهریار و آوا خودش را روی صندلی عقب
 انداختند هنوز در را نبسته بودند که خسرو آدرس
 داد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 165

ساعت یازده و چهل دقیقه بود آوا با بیچاره گی
 روی سکویی نشست و خسرو وقت کرد برود
 سرویس بهداشتی لباسش را عوض کند، آبی به
 سرو رویش بزند و برگردد. از دور که می آمد
 دستهای مرطوبش را به موهای کوتاه سرش کشید
 و به آوا که روی سکو کز کرده بود نگاه کرد.
 نرسیده به آنها شهریار به طرفش قدم تند کرد و
 گفت: چیکار کنیم؟

_ نمی دونم.

_ لج نکن!

_ ورداشتی آوردی اینجا چرا؟ من بیست دقیقه
 دیگه باید برم هیچ جوره نمی تونم بمونم .

_ با خودت ببرش!

_ می فهمی چی می؟ دختر مردم رو بردارم ببرم
 خونه؟ به بانو چی بگم؟ تو این اوضاع!

_ بگو خواهر شهریاره!

_ خواهر شهریار رو بدون خودش اوردم اینجا که
چی؟

_ نیچ!

_ نیچ نداره من مسئولیت این دختر و گردن نمی
گیرم دیگه... مگه نمی خواست بره... مگه به من
نگفت خودم از پشون برمیام چرا نداشتی از پس
همه چی بربیاد؟ چرا اوردیش با خودت؟

_ بابا این فقط زبونه اونا رو دید ترکیه که هیچ
مادرش رو هم فراموش کرد از ترس! نگاش کن
چطور کز کرده بخدا جیگرم کباب شد بابا تو
چطور آدمی هستی...

_ من حوصله ندارم شهریار هرکاری می خواد
کن والله من دیگه جون استرس کشیدن ندارم. ببرم
دشتگل ول کنه بره تو این اوضاع اونجا کیو
بفرستم دنبالش؟ زندگی من با شما فرق داره! نمی
تونم فقط فکر خودم باشم. الان دل تو دلم نیست برم
ببینم چکار کردن! اینم با کاراش دیوونه م می کنه
می ترسم دوباره دستم روش بلند بشه...

_ می شکنمش!

خسرو بی حوصله لبخند زد و شهریار گفت: اگر
خودم با خواهرم پیام چی؟

_ شهریار!

_ نمی تونیم ولش کنیم اینجا به والله نمی تونیم، تو
هم با همه عصبانیتت نیم راه نرسیده پشیمون می
شی. نه تو آدمشی این دختری ول کنی بری نه من
می تونم دختری که بهم گفته داداش رو بذارم غلط
اضافه کنه از رو نادونی. زندگی منم بهتر از تو
نیست. باهات میام دشتگل بعد با هم می ریم سراغ
کارخونه و کارگرا و شهرام که از پدري فقط همین
وبال شدن آخر عمر شو یاد گرفته مرتیکه!

_ در مورد بابات اینطور حرف نزن! مثل من بی
پدري نکشیدی که بفهمی همین پیری و وبال شدنش
هم می ارزه به ...

_ نه هر بابایی! ول کن، می رم ببینم بلیط گیر
میارم یا نه! چشمت به آجی ما باشه. خسرو جان
ما نپری بهش! نمی خواد از دلش در بیاری ولی
دعوا هم نکن باهانش...

_ تو بمون خودم می رم.

منتظر حرفی نماند، رفت. شهریار نزدیک آوا شد
و گفت: چطوری؟

آوا کف دستهایش را به زانوهای تا شده اش کشید
و گفت: چی شد؟ خوبه؟

_ ظاهرًا خوبه! ولی خب فکر اونوره، ناراحته
دست بلند کرده رو تو...

_ یالان!

_ رو پیشونی ما که نوشته یالانچی آره؟

آوا خندید و گفت: واسه دلخوشی من حرف نزن
خب! من الان کجا برم؟

_ هر جا من رفتم مثل بچه‌ی آدم سرتو می ندازی
پایین دنبالم می ای!

_ پس می خواد بره؟

_ هر سه با هم می ریم.

_ جدی شهریار؟ می مونه!

_ اون نمی مونه ما می ریم یه مدت می مونیم بعد
برمی گردیم.

آوا از جا بلند شد و گفت: منو مسخره کردیا! من دارم از ترکیه حرف می زنم تو می گی دنبال خسرو راه بیافتم برم دشتگل؟

_ اگر نمیای تا بلیط پیدا نکرد برو... اصلا هم دیگه سراغشو نگیر من از طرف تو بهش می گم که موندنی نبود.

شهریار اخم کرده بود و همین نشان می داد شوخی ندارد. آوا دو انگشت شست را زیر بندهای کوله گذاشت کمی آن را روی دوشش جابجا کرد و گفت: هر دو تون بی رحمید.

شهریار شانه بالا انداخت و گفت: بفهم تو خودت هم فرصت می خوای برای فکر کردن به گندی که قراره با رفتن به ترکیه به زندگیت بزنی ...

_ من قرار نیست بمونم فقط می رم مادرمو پیدا می کنم.

_ راهی که برای رفتن انتخاب کردی مهمه!

_ بیچاره ام می فهمی؟ تا حالا بیچاره بودی؟

_ بیشتر عمرمو!

__ اینطور مثل من؟ آواره بی خونه؟ بی پدر مادر!
 __ همینطور مثل تو، آواره بی خونه بی پدر و مادر!
 نگاهشان برای دقایقی در هم گره خورد انگار انگار
 را پیدا کرده بود یک جای دیگر با یک رنگ چشم
 دیگر اما همانطور شبیه به خودش! بی قرار گونه
 اش را با دو انگشت خاراند و گفت: برات کافیه
 این؟

آوا ناباور لب زد: می خوامی کم نیاری؟

__ می خوام بدونی مثل همیم درکت می کنم می
 فهمم حالت بده سوال داری. اما راهش پناه بردن به
 آملی و قاچاق بر نیست. اگر کوهیار و فرخنده در
 حقت اونقدر بد کردن که نمی تونی برگردی خونه،
 بهترین گزینه همین خسروئه! بهش فرصت بده
 باور کن حل می کنه برات. نگاه به سکوتش نکن
 پشت این سکوت به همه چی فکر میکنه!

__ اگر به این زودی نتونه؟

__ اینقدر ور منفی رو نبین!

آوا دستهایش را اینبار زیر بغل گرفت کمی به راهی که خسرو از آن رفته بود نگاه کرد و گفت:
اگر بلیط گیر نیاره چی؟

با این حرف موافقتش با حرفهای شهریار را اعلام کرد شهریار خندید و گفت: بلیط هست. خودش هم خیلی راحت گرفت.

_ بریم اونجا خانواده اش ما رو ببین چی میگن؟

_ می گن خوش اومدین صفا آوردین ... به چه دختر نازی چه پسر گلی ...

آوا خندید و گفت: بی نمک!

_ نیستیم مگه؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 166

_ هستیم ولی فکر کنم همه شون خیلی عصبانی باشن!

اینبار شهریار بود که با صدای بلند خندید و گفت:
ترسیدیا! قراره بگیم تو خواهرم هستی!

_ کاش بودم.

_ شک کردی؟

_ واقعی!

_ واقعی هستی. دیگه هم نبینم اینطور آویزون و غمدار باشی!

آوا یکبار دیگه سرگرداند و اینبار خسرو را دید که بی هیچ عجله به سمتشان می آید. نگاهش را دوخت به ساعت مچی روی دست شهریار و گفت: یعنی گرفت؟ دلم شور می زنه! چرا اینقدر آرام میاد؟ قیافه ش ناراحت مگه نه؟

_ امتحان نهایی هم اینطور رگباری سوال نمیدادن. چته تو!

دستهایش را چندین بار به هم فشرد واضح بود از نزدیک شدن خسرو دچار اضطراب شده. شهریار صدا زد: خسرو جون بکن.

اصلا حواسش به آنها نبود نگاهش را دوخته بود به نوک کفش هایش و به تماس هایش با دشتگل که باز هم بی پاسخ مانده بودند فکر می کرد.

آوا برای رفتن از تبریز دلشوره داشت مقصدش عوض شده بود به جای یک گام نزدیک تر شدن به آنا صدگام دور می شد و حالا که خودش هم قبول کرده بود جرات نداشت تردیدش را به زبان بیاورد. خسرو نزدیکشان رسید و رو به شهریار گفت: الان دیگه حرکتی تاخیر نداره خوشبختانه! شهریار سرتکان داد و گفت: خداروشکر. گرفتی؟
_ آره.

داخل قطار با جابجایی بلیط ها هر سه در یک کویه خانوادگی نشستند.

صدای سوت، حرکت نرم قطار روی ریل، تصاویری از مردم پشت شیشه های قطار که از آنها عبور می کردند آوا که رو به رویش کنار شهریار نشسته بود و ناخن هایش را به شکل اعصاب خرد کنی به هم می زد و همه عضلات بدنش را یکباره شل کرد انگار یک جای ذهنش آرام گرفت و این آرامش را مدیون شهریار بود. این لحظه بدون حضور ان دونفر می توانست پر از اضطراب و پشیمانی باشد.

شهریار پاهایش را کشید و با خنده گفت: آخ...
لعنت به هر چی آدم فراریه!

خسرو گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون
کشید. شماره ی ایلناز را گرفت. آوا سرش را
چسباند به شیشه از زیر چشم به خسرو نگاه کرد.
هنوز جای سیلی اش می سوخت و او نه تنها
عذرخواهی نکرده بود که بی خیال به گوشی اش
ور می رفت.

صدای خسرو توی فضای کوچک کوپه پیچید: الو!
خوبی؟

__ صدای ایلناز آرامتر از شب پیش بود: سلام
خوبم کجایی؟

__ همین الان حرکت کردم. خاله خوبه؟

__ خوابه تو اتاق پرده ها رو کشیدیم سردرد داره.

__ حواست بهش هست؟

__ هست.

__ از گلپر چه خبر؟

هنوز تو کوهه. ما بیرون نرفتیم. امروز گلرخ
 اومد گفت که دایی پیروز برگشته خونه اما عبدالله
 رو گذاشته نگهبانی بده که اگر گلپر داشت می اومد
 پایین خبرش کنه!

کسی غذا برایش نبرد؟

کی جرات داره؟

آوا از جا بلند شد نگاه خسرو با او بالا کشیده شد.
 جای خسرو شهریار گفت: کجا؟

آوا به کوله اش چنگ زد و گفت: برم لباسمو
 عوض کنم.

خسرو با اخم گوشی را کمی دورتر گرفت و گفت:
 نمی خواد.

آوا با حرص سر جایش نشست وزیر لب غر زد:
 ماشالله می تونه دونفرو مدیریت کنه همزمان!

شهریار باخنده گفت: آفرین همینطور تو خودت غر
 بزن فعلا!

کوله اش را طوری وسط خودش و شهریار گذاشت
 که روی پای او کوبیده شد. جمع شدن پای شهریار

گوشه ی لب خسرو را بالا کشید توی گوشه گفت:
 هر خبری شد پیام بده یا زنگ بزن. کلاس نداری؟
 _ نرفتم.

_ زنگ بزن عمه ماهرخ ببین یاسمن می تونه بیاد
 پیش خاله بری به کلاست برسی؟

_ مهم نیست جا دارم واسه غیبت، خودم می مونم.
 _ باشه.

تماس را قطع کرد. و آوا بی این که مخاطب
 خاصی داشته باشد گفت: لباسام بو کند می ده باید
 عوض کنم... زندانی که نیستم از تو قطار که نمی
 تونم پرواز کنم ... دزد که نگرفتین . امان الله هیم!
 شهریار بی جهت خندید. خسرو سرش را به عقب
 تکیه داد ابروهایش در هم گره خورده بود آهسته
 زمزمه کرد قطار جای لباس عوض کردن نیست.
 کمی به صورت جدی خسرو نگاه کرد کمی به
 شهریار که داشت خبر رفتنش به دشتگل را با
 ملایمت به شمیم می داد گلویش سنگین شد. اما
 دیگر حوصله گریه نداشت . دستهایش را روی
 سینه به هم گره کرد نمی توانست انکار کند هر

چند دور شدن از تبریز یعنی یک قدم دور شدن از مادرش اما این لحظه ها آرامترین لحظه ی همه ی چند ماه گذشته ی زندگی اش است. آنقدر آرام که حالا فقط تنها دغدغه اش موهای چرب و شانه نخورده، بوی عرق لباسها و صورت خشک و سرمازده اش بود. تازه وقت کرده بود با خودش فکر کند شاید همین ظاهر به هم ریخته خسرو را دلزده کرد.

صدای اذان که توی واگن پیچید خسرو از جا بلند شد کشتی به تنش داد و گفت: شهریار!

— ها؟

از لای چشم های نیمه بازش او را نگاه کرد و خسرو گفت: اگر کسی می خواد لباس عوض کنه بلند شه دارم می رم وضو بگیرم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 167

شهریار با نوک کفش ضربه ای به ساق پایش زد و گفت: بمیری منو چرا بیدار می کنی ... به خودش بگو...

_ هوف!

_ به دیوار بگو بهش بگه!

آوا بی معطلی از جا بلند شد. خسرو صبر کرد تا او جلو تر برود. چند بار برگشت نگاه کرد و هر بار خسرو نگاهش را دزدید به منظره ی بیرون دوخت. جلوی سرویس بهداشتی خسرو اول سرکی کشید بعد کنار ماند. آوا کوله اش را روی دوش جابجا کرد حرفی چند بار تا پشت لبهایش آمد و رفت. در را بست و تازه انوقت خسرو لبخند زد. کمی بعد وقتی بیرون آمد سرووضعش مرتب بود موهایش را محکم پشت سر بسته بود شال ضخیم آبی روی انها انداخته و ژاکت سبزش را با یک هودی لیمویی عوض کرده بود. صورتش با تنها گرمی که در کوله اش داشت مرطوب شده بود. و حالا کمی از ظاهر خودش راضی تر به نظر می رسید.

دوباره خسرو کنار ایستاد تا اول او راه بیافتد آوا
چند قدم رفت و با درک این که خسرو پشت سرش
می آید برگشت و گفت: وضو نگرفتی!

بدون این که نگاهش کند جواب داد: تو ایستگاه
گرفتم یادم نبود.

آوا بی دلیل شانه بالا انداخت و دوباره تا کوپه بی
حرف رفتند.

با ضربه هایی به پایش از خواب بیدار شد. به
شهریار نگاه کرد و او گفت: پاشو بیا جای من.

_ چرا؟

_ چرا و زهر مار بعضی چیزا هم خودت بفهمی
بد نیست!

نگاهش به سمت آوا که در خواب بود و گردنش
گاهی به سمت شیشه و گاهی به سمت شانه ی
شهریار خم می شد انداخت از جا بلند شد جای
شهریار نشست و پیچ کرد: خب تخت بالا!

_ بعد بی خوابی دوشب بیدارش کنم بگم برو تخت
بالا چون آقاتون قهره؟ خاک تو سرت اصلا آدم
فرصت ها نیستی!

_ برو بابا!

_ نگو که قند تو دلت آب نمیشه!

_ ساکت!

_ بیهوشه بچه!

خسرو شانه بالا انداخت و شهریار گفت: آره جون
خودت! تو اصلا خسرو امروز صبحی؟

_ حالا تا بیدار نشه ول کن نیستیا!

_ بری تو قیافه بهش می گم.

_ غلط کردی تو!

_ جان من!

ابرو بالا انداخت و شهریار گفت: باشه دارم برات.
از جا بلند شد تخت بالا را مرتب کرد و گفت: من
خیلی خسته ام.

_ همین پایین بخواب!

__ گذاشتم واسه تو اگر بیدار شد درست بخوابی که
می دونم بررسی دشتگل هم برنامه داریم!

با فکر کردن به دشتگل دوباره سرش تیر کشید.
سر آوا خم شد سمت شانه اش خودش را به سمت
او کشید با دست آزادش پالتو آوا که روی پاهایش
بود را برداشت روی تنش کشید از بالا به
صورتش نگاه کرد اگر این همه معصوم و مظلوم
به نظر نمی رسید حتما می توانست قیدش را بزند.

کم کم سر آوا تا روی سینه اش سر خورد کمی
خودش را تکان داد دستش را روی بازوی آوا
گذاشت و آهسته سر او را روی پایش گذاشت توی
تاریکی به حرکت نورهای بیرون چشم دوخت
صدای اعلان گوشی حواسش را پرت کرد پیام را
باز کرد ایلناز بود همانطور که انتظارش را داشت
پاهایش را کشید و پیام را خواند: کی می رسی؟

__ فردا صبح دشتگلم.

__ باشه!

__ چیزی شده؟

سر آوا روی پایش تکان خورد بی اراده دستش را
روی بازوی او فشرد با دست چپ به سختی
نوشت: اتفاقی افتاده؟

__ نه هیچی! دلم شور می زنه فقط.

__ خاله بیدار نشد؟

__ بیداره اما سردرد امانش رو بریده! بی بی دلدار
اینجاست.

__ خب خداروشکر.

__ خسرو!

__ ها؟

__ اومدی حتما با بانو حرف می زنی دیگه؟ که
بریم اهواز! همه مون با هم.

__ بذار اول جریان گلپر رو درست کنیم.

__ خسرو اگر گلپر درست نشه چی؟ چرا یکبارم
نمی گید ایلناز؟ گلپر مگه خودش ابراهیم رو
انتخاب نکرد؟

__ داری این حرفا رو جدی می زنی؟ ابراهیم
انتخاب گلپر بود؟ تو دیگه چرا؟

__ تو بهش گفتی اگر ساکت نمونه پشتش درمیای
مگه نگفتی؟

__ تهش چی بود؟ وقتی پدرش تصمیم گرفت؟

__ یعنی ما باید پاسوز اینجا بشیم؟

__ باور کن نمی دونم. بذار پیام قائله ی گلپر و
پیروز ختم به خیر بشه بعد با بانو حرف می زنم
در مورد تو.

__ درمورد من؟ مگه خودم نمی تونم در مورد
خودم حرف بزنم. من دارم می گم با هم بریم. بانو
بدون تو از دشتگل بیرون نمی زنه!

__ مطمئنی با من می زنه؟

__ نه!

__ پس چی میگی؟

__ کاش یه کاری میشد کرد.

__ یه کم دیگه صبر کن تا برسم. می دونم خسته ای
اذیتی ترسیدی...

__ باشه!

خسته تر از آن بود که بحث با ایلناز را ادامه بدهد
 ترجیح داد فکر کند باشه اش یک باشه ی عادی از
 روی موافقت است و نه قهری دخترانه!
 گوشی را روی پایش گذاشت یکبار دیگر پالتو را
 روی اوا مرتب کرد سرش را به عقب تکیه داد
 و همانطور نشسته خوابید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 169

وحشت زده از جا بلند شد. نگاهش را به پرده که
 به شکل وهم آوری تا روی زمین کش آمده بود
 دوخت. کف دستش را چندبار به صورتش کشید و
 زیر لب وردی خواند. نگاه گرداند. بی بی دلدار
 طاقباز خوابیده بود. عصایش کنار دستش بود و
 دستهایش را روی سینه به هم رسانده بود با دهانی
 نیمه باز به سختی نفس می کشید. نگاه دلسوزانه
 اش کمی روی بی بی دلدار مکت کرد. به
 صورت گوشتی زنی که طی سالها با آن چه در

کودکی دیده بود زمین تا آسمان فرق می کرد خیره ماند و فکر کرد بعد از سیف الله دیگر سرپا نشد. حتی یکبار هم لبخند روی لبهای گوشتی اش نیامد و روز به روز شکسته تر شد. از صبح آمده بود که مراقب بانو باشد، با آن حال، با پای بی جانی که با وجود عصا هم روی زمین کشیده می شد. از این سوی حیاط به آنسو می رفت و سراغ خسرو را می گرفت. غروب ماهرخ و یاسمن آمدند و او حاضر نشد با آنها برگردد. این دلسوزی بی بی دلدار چیز تازه ای نبود آن وقتها که ننه ماه طلعت هم بیمار بود هر از گاه می آمد و شب پیش ننه می خوابید. و خودش هم با خنده می گفت: چی خو و مو برنیا! منتهی دلم جا نیگره! (کاری که از من برنمیاد ولی دلم آروم نمی گیره)

بانو لبخندی تلخ به او زد. از جا بلند شد پتویی روی ایلناز که گوشه میان انگشتهایش فشرده می شد کشید. از میان آن دو گذشت به حیاط رفت. سر عقب داد کمی به آسمان پرستاره نگاه کرد و دلش برای هزارمین بار شور گلپر را زد که مانده بود توی شکاف و پیروز مثل میر غضب

کمین کرده بود برای انتقامی بیست ساله از دختری که اصلاً درک نمی کرد پاره ی تنش است. و برای خسرو که در راه بود. کمی قدم زد چند بار تا نزدیک در خانه رفت و برگشت ظهر پلک هایش بسته بود اما صدای ایلناز را شنیده بود که به بی بی دلداری می گفت: خسرو حرکت کرد تا فردا صبح می رسه!

کی صبح می شد؟ کی صدای خروس «گلاب» بلند می شد. کی سپیده می زد. چشمهایش پر اشک شد و نالید خدا!

کنار تنور گلی اش نشست طبق عادت یک پایش را عمود کرد آرنجش را روی زانو گذاشت و سرش را میان پنجه ها گرفت. پیشانی اش تیر می کشید این سردرد لعنتی از کجا به جانش افتاده بود؟

دراز کشیده بود کنار منوچهر، دشتگل بودند ایلناز را تازه خوابانده بود و سرشار بود از حسی تازه! انگار یکبار دیگر آقا معلم روستا را پیدا کرده بود. این عجیب نبود که توی دشتگل با شدت بیشتری عاشق بود. و عشقش حسی مملو از بیچاره گی

نبود. عشقی بود که در آن اعتماد به نفس موج می زد. حالا اگر برای دل منوچهر نازی به صدایش می داد و فارسی حرف می زد احساس سرخوردگی نمی کرد. این تغییر او را از خودش آزرده و دلچرک نمی کرد. منوچهر به سمتش چرخید انگشت اشاره اش را روی انحنای لبش کشید و گفت: یواشکی به چی می خندی؟

_ هوا چقدر خوبه مگه نه!

_ خیلی تمیزه هوای اینجا!

_ کاش می اومدیم اینجا!

منوچهر به سیاستی که اصلاً نداشت خندید و گفت: ولی ما خونه زندگیمون اهوازه! بچه مون می خواد مدرسه بره کارمن هست... تو هم اگر بخوای هر کاری کنی اونجا برات بهتره، دشتگل بمونه واسه تجدید خاطره و تفریحمون!

ننه ماه طلعت هم اگر بخواد درمان درست و حسابی کنه باید بیاد اهواز خودم می برمش دکتر ... ببین می تونی راضیش کنی!

_ نمیاد.

خنده ی بانو پر کشید. و منوچهر گفت: از چی اینقدر دلخوری قسم بخورم که هیچ ارتباط خاصی بین من و لیلی نیست. یه دوست قدیمیه یه همکار علائق مشترک داریم ... بدبین شدی به من بانو! _ بدبینی بیخود به وجود نمیاد. اما وقتی او مد مثل خوره ست... مثل سرطان... من اگر سرطان داشتم تو چه می کردی؟ اگر درد می کشیدم ... اگر می تونستی دردمو ریشه کن کنی! _ می کردم.

_ بکن ، من درد دارم. دردم لیلیه! انگار یک بار بزرگ از روی دوشش برداشته شد. همه حرفش را گفته بود و حالا سکوت میانشان دلهره آور بود. لبش را از داخل می گزید و منتظر جواب منوچهر بود یک جواب واضح و سرراست اما منوچهر به جای آن انگشتهایش را توی موهای او فرو کرد گردن کشید بوسه ای گرم به پیشانی اش زد و آن بوسه های ریز متوالی را تا شقیقه اش ادامه داد. می توانست همین را جواب مثبت منوچهر به خواسته اش حساب کند. چشمهایش را

بست قلبش آرام گرفت! بدبین نمی شد دیگر، باور
می کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 170

خسرو عصاهای ننه ماه طلعت را برداشت تلاش
می کرد با آنها راه برود. برایش بزرگ بودند کج
می کرد تا بتواند عصا را بگذارد زیر بغلش بعد با
گلپر قاه قاه می خندید. ایلناز هم یک گوشه نشسته
و هر چند دقیقه یکبار عروسک بوقی اش را فشار
می داد و به خیال این که خنده ی بچه ها برای
صدای عروسک اوست هیجان زده جیغ هایی از
روی خوشحالی می کشید.

گلپر عصا را از دست خسرو کشید و ننه ماه
طلعت داد زد: بس کنین.

رو کرد به بانو و گفت: منوچهر نیا دیندات؟
(منوچهر- نمیاد دنبالت؟)

_ نه خوم ایرم. تلفون زی گهد کار داره! (نه
 خودم می رم تلفن زد گفت کار داره)
 _ بهل صبح برو. (بذار فردا برو)
 _ صبح هم مدرسه داره خوم ایرم بچه خو نیسم.
 (صبح هم مدرسه داره خودم می رم بچه که نیستم)
 به اتاق رفت کمی به لباسهایش نگاه کرد. دلتنگ
 بود دلتنگی آدم را وادار می کند همانی بشود که
 نیست همانی که یار می خواهد. اصلا دلتنگی
 باعث می شود دیگر آدم خودش را نبیند. دستش را
 تا دکمه ی پیراهنش برد سه دکمه را با صبر زیاد
 باز کرد. می رفت اهواز دشتگل را می گذاشت
 برای تفریح و خاطره بازی! به خانه اش می رسید
 زندگی اش را از نو شروع می کرد با منوچهر ...
 منوچهری که قول داده بود لیلی را فراموش کند.
 مهم نبود اگر غرورش را زیر پا گذاشت تا از
 منوچهر این را بخواهد فقط همین مهم بود که در
 یک ماه گذشته هر بار منوچهر آمده بود دشتگل،
 احساس عاشقانه اش به او تازه شده و اشتیاقش
 برای همراهی اش بیشتر، شروع دوباره شان را به

فال نیک می گرفت. غمهایش را می گذاشت کنار
 ننه ماه طلعت، خسرو را می سپرد به ننه ماه
 طلعت و برمیگشت به خانه اش... مادر بودن
 یعنی همین؛ یک روز هم او باید همه دغدغه های
 ایلناز و شاید خسرو را می گرفت پیش خودش نگه
 می داشت تا آنها بروند دنبال زندگی شان، دنبال
 دلخوشی ها و دلتنگی هایشان... حتی شاید مجبور
 می شد دردهای گلپر را هم نگهدارد. مادر امانت
 دار دردهای فرزند است و فرزند میراث دار اندوه
 مادر... این رابطه ازلی تا ابد ادامه دارد و هرگز
 کسی نمی تواند از زیر آن شانه خالی کند مگر یک
 جای اصالتش بلنگد. فرقی نمی کند این مادر و
 فرزند کنار هم باشند یا دور از هم مهم دل است که
 بتپد حتی اگر به جبر زمانه دور مانده باشند.

آه کشید. سرتکان داد. انتخاب منوچهر معنایش
 همین دوری بود. شاید آن روزها در میان تپش
 های دخترانه ی قلبش زیاد به این ور ماجرا نگاه
 نکرده بود، شاید اگر بمانی زنده می ماند هنوز هم
 فکر نمی کرد. اما حالا همه چیز با آن روزها فرق
 داشت و او ناچار بود به تعهدش پایبند بماند. از ننه

ماه طلعت دور می شد اما نه ننه ماه طلعت
 امانتداری اش را فراموش می کرد و نه او میراث
 ننه را زیر پا می گذاشت. پیراهن را از تن بیرون
 کشید با خجالت نگاه از اندام خودش گرفت. دامن
 پرچین سنگینش را از تن به در کرد. دست برد از
 توی چمدان باز مانده اش بلوز صورتی رنگی
 برداشت تن کرد شلوار جین آبی و مانتو قهوه ای
 را هم برداشت روسری اش بلند و به رنگ کرم
 شکلاتی بود اول زیر چانه گره اش زد کمی به
 صورت خودش توی آینه نگاه کرد و بعد گره را
 باز کرد بال روسری را روی شانه اش انداخت
 صورتش در قاب روسری شبیه تابلویی غمگین و
 نامانوس بود. از فکر این که لیلی هم روسری را
 همینطور روی شانه می اندازد خورش برای لحظه
 ای به جوش آمد. اما بیخود به خودش لبخند زد.
 برای منوچهر این کار را می کرد. مثل هزاران
 زنی که برای بقای زندگی شان دست به هر تلاشی
 می زدند.

در چمدانی که از ساعتی پیش جمع کرده بود را
 بست. ساک ایلناز را روی آن گذاشت و بیرون

رفت. باید زودتر خودش را می رساند سرخیابان
که به ماشین های گذری برسد.

قبل از در آغوش گرفتن ایلناز خسرو را صدا زد
با گلپر هردو آمدند مقابلش ایستادند و نگاهشان را
به بالا دوختند. دست کشید روی موهای روشن
گلپر خم شد روی زانو ها نشست تا همقد بچه ها
شود. بوسه ای محکم به دوطرف صورت گلپر
گذاشت و گفت: حواست به ننه هست؟

__ ها عمه حواسم هه! (بله عمه حواسم هست)

__ قربونت برم.

او را رها کرد. اینبار بازوهای خسرو را گرفت.
این سن توی روستا معنای مرد شدن می داد. این
را می شد از نگاه مستقیم و محکم خسرو که مثل
سالهای پیش وقت رفتن بانو نمی لرزید خواند.
اصلا به قول ننه ماه طلعت خسرو از همان روزی
که رفته بود گلپر را از شکاف کوه آورده بود خانه
مرد شد. دستی به گلویش چنگ زد. میان بغض و
اشکی که جمع شده بود پشت پلک هایش گفت:
ماشالله نوم خدا، پیا و ابیدی سی خوت! دورت

بگردم هناسم. (ماشالله به اسم خدا مرد شدی واسه خودت! دورت بگردم نفسم)

خسرو بی حرف به چشمهای او نگاه کرد حالا آنقدری بزرگ شده بود که دنبال بانو گریه نکند اما هم خودش هم ننه ماه طلعت و شاید حتی خود بانو می دانستند تا روزها بعد از رفتن او حالش خوب نمی شود و بغضی که تلاش می کند نگهش دارد همانجا کنج گلویش می ماند تا دفعه بعد که بانو برگردد و یک شب تا صبح توی بغلش بخوابد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 171

بانو چشم گرداند به بالا لبخند بیخود دیگری زد و گفت: مو و ا بروم ... ننه ماه طلعت و گلپر دستت امونتی! مو به آمو منوچهر گفتم خسرو سی خوس پیا و ابید دیه حونه زندگی ایدوم دسس ایام! گاه وقتی هم برو سر زمینا سر بزن اُرد بده بیل حواسشون بو زمین صاحب داره ... می نه دا؟ (من باید برم، ننه ماه طلعت و گلپر دستت امانت!)

من به عمو منوچهر گفتم خسرو برای خودش مرد شده دیگه خونه و زندگی رو می دم دستش و میام! گاهی وقتا هم برو شالیزار سر بزن دستور بده بذار حواسشون باشه زمین صاحب داره... مگه نه مامان؟)

نگاه کرد به ننه ماه طلعت و او با خنده گفت: ها دیه، وا بره خوس کار کنه پیل در آره زینه بسونه!) آره دیگه باید بره خودش کار کنه پول در بیاره زن بگیره)

هر دو بیخود خندیدند. گلپر هم خندید اما خنده ی خسرو توی گلوش گره خورد. و ابروهایش بیشتر در هم فرو رفت.

می دانست خواهرزاده اش آنقدر تخس هست که با همه ی بچگی نتواند بخداندش. شبیه پدرش بود. با یادآوری اخم همیشگی بمانی لبخندی تلخ روی لب آورد و کسی در سرش زمزمه کرد شبیه مادرش! با این حال آخرین تلاشش را کرد و در حال بلند شدن گفت: اول وا درس بخونه بعد زینه بسونه مه

نه خسرو؟ (اول باید درس بخونه بعد زن بگیره
مگه نه خسرو)

خسرو شانه بالا انداخت. بانو چمدان و ساک را
توی یک دست گرفت و ایلناز را در دست دیگر.
خسرو ساک را از دستش کشید و گلپر گفت: عمه
ایلناز بده خوم سیت ایارمش...

تا جاده ی اصلی بی حرف رفتند. کمی منتظر ماند
تا یکی از اهالی با وانت جلوی پایش ترمز کرد
جلوی وانت نشست تا خودش را به شهر و بعد
ترمینال برساند. دل توی دلش نبود برای این
رسیدن. اولین بار بود که قلبش برای خانه اش در
اهواز می تپید.

چراغ های خانه روشن بود. بی جهت خندید ایلناز
را روی دستش جابجا کرد انگار اولین بار بود
خستگی راه دشتگل تا اهواز را با تمام گوشت
و پوستش دریافت می کرد. کلید انداخت در را باز
کرد و از همان فاصله چشمش افتاد به کفش های
جفت جفتی که جلوی در سالن پخش بودند. چمدانی

که نفسش را بریده بود را زمین گذاشت یکبار دیگر ایلناز را روی دست بی حسش بالا انداخت چند قدم به سمت در سالن برداشت حالا صداها را بهتر می شنید کسی با صدای رسا شعر می خواند. و زمزمه ی بقیه برای تشویق او بود. نگاهش را روی کفش های زنانه و مردانه گرداند در سالن را باز کرد شیشه ها صدا دادند دلش لرزید انگار آمده بود دزدی، از آن همه شوقی که برای برگشت داشت پشیمان بود. منوچهر- گفته بود کارش زیاد است و شب نمی رسد بیاید دنبالش! کارش همین بود؟ نفسش گرفت از این سوالی که پاسخش به واضح ترین شکل ممکن پیش چشمش خودنمایی می کرد. راهرو را پشت سر گذاشت و ابتدای سالن ایستاد نگاه منوچهر آخرین نگاهی بود که به او جلب شد و ناباوری از حضور او در سراسر چهره اش موج می زد نگاهش را از او گرفت چرخاند سوی لیلی و بعد یک یک مهمانها که پیش پای او بلند می شدند.

لیلی آنجا بود در خانه اش، همان زنی که منوچهر قسم خورده بود اولویت زندگی اش نیست، قول داده

بود دیگر اثری از او در هیچ کجای زندگی شان
 نباشد. به سرش زد قول نداد، سکوت کرد هیچ
 نگفت من ساده بودم که بوسه هایش را قول حساب
 کردم. آرام سر تکان داد اما ته ذهنش هنوز آشوب
 بود. هنوز یک ماه از آن حرفا بوسه های پر
 حرارت و قرارهایی که گذاشته بودند نمی گذشت.
 چطور منوچهر توانسته بود آنقدر راحت همه چیز
 را زیرپا بگذارد؟ همه ی حرفهایش را؟ این زن
 چقدر مهم بود مگر؟ اگر لیلی در نقطه ای از
 زندگی منوچهر بود که برایش دروغ به این بزرگی
 بگوید و اینطور او را قال بگذارد تا این جلسه را
 در جوار او برگزار کند پس بانو کجا بود؟ سرش
 پر شده بود از سوالهایی که کمتر از یک دقیقه همه
 ی آنچه از ابتدای آشنایی با منوچهر تا آن لحظه از
 سر گذرانده بود را به چالش می کشید همه چیز
 حتی احساس خودش را! حتی تصمیمی که گرفته
 بود. لهجه اش که هر روز تلاش کرده بود کمتر
 شود. لباسهایش که جا گذاشته بود در خانه ی مادر
 و حالا توی چمدانش فقط لباسهایی بود که منوچهر
 هدیه داده بود. همه ی این کارها را چرا کرده بود؟

عشقی که وقت بستن چمدانش برای برگشتن به خانه اش بود را چطور در دلش نشانده بود. شلوار جین خار شد و هر بار جایی از پایش را نیش زد. می خواست جای آن روسری که روی شانه اش رها شده می نایش زیر گلویش محکم شود تا شاید جلوی بغض سنگینی که توی گلویش گره خورده را بگیرد. می خواست آنجا نباشد در آن جمعی که همه چشم شده اند و انگار او را برای ورود بی موقع اش به جلسه بازخواست می کنند. در خانه ای که ناگهان احساس کرد خانه اش نیست. با صدایی بلندتر از آن که توی ذهنش بود گفت سلام. مرد جوانی گفت: چه به موقع رسیدید خانم! بفرمائید.

زنی برای فشردن دستش پیش قدم شد و در همان حال گفت: خوبید! خیلی از آشنایی تون خوشحالم.

رمان سکوت بود و نسیم ✍ سحر ممبئی ✍:

#سکوت بود و نسیم

#پارت 172

نمی دانست منوچهر درباره ی غیبتش به این جماعت چه گفته؟ اصلاً او را چطور می شناسند. رفتار هایشان به نظرش عجیب آمد زن همانطور که تلاش می کرد ایلناز که با دیدن غریبه ها اخم کرده بود را در آغوش بکشد گفت: من شکوفه ام! بانو به سختی لبخند زد و گفت: خوشبختم.

نمی دانست باز هم باید برای پنهان کردن لهجه اش تلاش کند یا دیگر دلیلی برای راضی نگه داشتن این مرد وجود ندارد!

با بقیه با بهت کمتر و گرمای بیشتری احوالپرسی کرد دست زنها را فشرد، همه را جز لیلی که فقط به مصلحت نوک انگشتهایش را لمس کرد. بابت تاخیرش عذرخواهی کرد و خانمانه جایی نزدیک منوچهر نشست و ایلناز را هم روی پایش نشاند. سکوت منوچهر نشان می داد هنوز در بهت است. یک دستش مانده بود زیر گونه اش و تغییر حالش برای همه آشکار بود. بانو با لبخندی ساختگی نگاهش را در جمع گرداند و گفت: ببخشید ظاهراً

وسط شعر خوانی رسیدم اگر ایرادی نداره من هم گوش می دم.

مردی که شعر می خواند نگاهی به کاغذ زیر دستش انداخت و گفت: چرا که نه!

شکوفه گفت: بخون جوادجان! که بعدش بریم مشاعره انتقام شکست بار قبل رو بگیرم از منوچهر خان اونم جلوی خانمش تا دیگه واسه ما گُری نخونه!

همه خندیدند. همه جز منوچهر! انگار دهانش را کسی بسته بود. بی حس و بی حرکت سرجایش مانده و انگار انتظار می کشید بانو مجلس را به هم بریزد انتظاری که چون محقق نمی شد او را بیش از پیش بهت زده و حیران نگه می داشت.

بانو تا انتهای شعری که جواد با همه ی احساسش می خواند به منوچهر فکر کرد که خشک و بی حالت کنارش نشسته بود. به این که حرکت بعدی اش چه باید باشد! دیگر چطور باید حرف بزند تا این مرد بفهمد یک بام و دو هوا نمی شود. چطور قلبش را باز کند جلوی مرد بگیرد تا به او بفهماند

که چه می کشد از حضور به ظاهر معمولی این زن درست وسط زندگی شان! اصلا باید بماند و چیزی را بفهماند یا از همان راهی که آمده برگردد. همان تصمیمی را عملی کند که یک ماه پیش گرفته و بخاطر مهربانی های منوچهر رویش پا گذاشته بود. بشود بانوی دشتگل ... دوباره از یادآوری این که حتی یک تکه از لباسهایش را همراه نیاورده تا منوچهر را خوشحال کند گونه هایش گر گرفت و قلبش سوخت چند نفس عمیق روی موهای نازک ایلناز کشید و آب دهانش را فرو داد همراه بقیه برای جواد دست زد.

شکوفه ظاهرا سرزنده ترین عضو گروه بود. برعکس بقیه که ساکت تر از قبل شده بودند وجود بانو نتوانسته بود او را آرام کند. و هنوز در جنب و جوش برگزاری مشاعره بود. نگاهش را روی همه چرخاند و گفت: همون ترکیب قبل! تیم برنده شروع کنه! لیلی جون!

لیلی گفت: من داور بشم؟

شکوفه با خنده گفت: ما که از خدا می خواهیم ...
پس از همین الان برد با ماست مگه نه
منوچهر خان؟

منوچهر نفس حبس شده در سینه اش را بیرون داد
در حالی که تلاش می کرد عادی باشد گفت:
اینجور ام نیست شکوفه خانم، به جاش بانو هست!
ابروهای شکوفه بالا رفت و با لبخندی مهربان رو
به بانو گفت: نگفته بودی بانو خانم اهل شعره!
_ هست، چه جورم!

_ پس لیلی داور، شروع کن منوچهر!
تردید داشت اما سر چرخاند سمت بانو و با لبخند
زمزمه کرد:

تو را بانو نامیده‌ام
بسیارند از تو بلندتر، بلندتر
بسیارند از تو زلال‌تر، زلال‌تر
اما بانو تویی

گوشه‌ی لب بانو به لبخندی معنا دار بالا کشیده
شد. هیچ دلخوشی و اشتیاقی در این خنده نبود

منوچهر این را خوب فهمیده بود نگاهش را از بانو
گرفت به سمت بقیه چرخاند و صدایش کمی بلند از
پیش شد:

از خیابان که می‌گذری

نگاه کسی را به دنبال نمی‌کشانی

کسی تاج بلورینت را نمی‌بیند»

_ می‌بینم که با دلبری شروع کردی منوچهر...

حالا شعر کامل هم نمی‌خواستیم یه بیت کافی بود!

منوچهر دوباره با لبخند به سوی بانو چرخید حتما

خودش هم می‌دانست انتظار قدردانی از بانو در

این شرایط زیادی است آهسته گفت: د بده شکوفه

خانم.

_ در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم

لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

لیلی چیزی روی کاغذ زیر دستش یادداشت کرد و

گفت: ی

سیروس مردی که مسن تر از بقیه به نظر می
 رسید پا روی پا انداخت و گفت: با اجازه ی
 منوچهر جان و بانو
 یا بزن سیلی به رویم یا نوازش کن سرم
 در دو حالت چون رسم بردست تو می بوسمش
 جواد با خنده گفت: گوش به فرمان خانم بودن رو
 بهتر از این نمی تونستی نمایش بدی جناب!
 صدای خنده توی سالن کوچک خانه پیچید.
 منوچهر کمی خودش را به سوی بانو کشید و گفت:
 می خوام ایلناز رو ببرم بخوابونم.
 و بانو زیر لب گفت: نه! بذار محفل باباشو ببینه!
 _ ببخش که...
 _ حالا مهان هست...
 _ بانو جانم...
 بیت خوانی مشاعره سرعت گرفت. صدای لیلی
 مثل پتک هر بار روی سرش فرود می آمد که
 آخرین کلمه ی بیت را یادآوری می کرد. نگاهش

را چرخاند سوی خانمی که کنار شکوفه نشسته بود
و پر حس می خواند:

شمع من دور تو گردم که به کاخ شب وصل
هر که توفیق پری یافته پروانه توست (شهریار)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 173

نوبتش شده بود. همه نگاه ها به سوی بانو چرخید
انگشتهایش را روی سر اینناز کشید. به جای لیلی،
منوچهر گفت: عزیزم ت بده!

اولین بار نبود که برای منوچهر شعر می خواند.
از سالها پیش هر از گاهی وقتی کنار هم دراز می
کشیدند و آرام بودند بیت هایی که از برداشت را
در جواب شعرهای پر احساس منوچهر زمزمه می
کرد اوایل با خجالت و بعدها قربان صدقه های
منوچهر بعد از هر بیت آرام ترش کرد. اصلا
شعر خوانی تنها جایی بود که منوچهر لهجه اش را
دوست داشت. یکی از شعرهای مورد علاقه ی

منوچهر را با نفسی گره خورده در سینه که
صدایش را کمی خش دار می کرد خواند:

تا زلف یارم منه ریس وست و ز خو و ر پهرست،
داد و فریاد و رستاد که افتو پهرست. (تا موهای
یارم توی صورتش ریخت و از خواب پرید. داد
و فریاد بلند شد که آفتاب پرید.

کوبیدن دستها را شکوفه شروع کرد و بقیه ادامه
دادند. بانو معذب کمی در خود جابجا شد و بعد به
بهانه ی خواباندن ایلناز عذرخواهی کرد و از جمع
جدا شد. اما حواسش در همه مدتی که در اتاق بود
مانده بود پیش منوچهر و لیلی!

بالاخره صداها خاموش شد. نتوانست بین آن همه
صدا خداحافظی شان را تشخیص بدهد اما نگاه های
معنادارشان وقت خداحافظی را تصور کرد، حرفی
که شاید به زبان رمز بیان می شد، لبخندی که
شاید در لحظه ی آخر به هم می زدند! همین
تصورات ساده ی ناخودآگاه جانش را بیش از پیش
سوزاند. گلایش هر لحظه متورم تر می شد و

گوشه ی بیرونی چشمهایش را انگار چنگ می زدند.

چندبار سینه اش را از هوای گرفته ی اتاق پر کرد. از جا بلند شد. کمی به ایلناز نگاه کرد برای آرام کردن گزگز انگشتهای پایش کمی در طول اتاق راه رفت. حرفهایش را تند تند برای خودش بازگو کرد. حرفهایی که لازم بود با منوچهر بگوید. کمی بعد وقتی صدای بسته شدن در حیاط را شنید، انگار افکارش جای خود را پیدا کرده بودند و هر کدام آرام نشسته بودند در انتظار رودرویی با منوچهر! فکر میکرد اینبار دیگر می تواند با آرامش حرفهایش را بزند. باید می توانست باید از یک سوال شروع می کرد خیلی ساده می پرسید چرا؟ چه نیازی به این دروغ بزرگ بود. تلاش کرد دلایلی که آدم برایشان دروغ می گوید را دسته بندی کند. گاهی برای ترس، گاهی از روی عشق اما سوالش عمیق تر بود، ترس از کدام و عشق به کدام؟ دوباره داشت می افتاد توی دور سوالات، این را نمی خواست. نمی خواست خودش از خودش بپرسد و به خودش جوابهایی بدهد که

روانش را آزرده می کند. می خواست از منوچهر بپرسد و با خودش فکر کرد که حتما دوباره دروغ بشنوم.

بیرون رفت وسط سالن ایستاد، از پشت شیشه های طرحدار سالن سایه‌ی منوچهر را دید که توی حیاط ایستاده دستهایش را توی جیب فرو کرد و به آسمان نگاه می کرد. حتما او هم داشت از خودش می پرسید چرا بانو آمد! چرا به اینجایش فکر نکرده و حالا دوباره با کدام حرفها آرامش کنم.

حرکت منوچهر به سمت در را که احساس کرد آن آرامشی که خیال می کرد دارد از دست رفت.

سرش نبض گرفت و همه خون تنش به سرش جهید. سوالهایش را گم کرد سرگردان شد و نمی دانست اصلا باید از کجا شروع کند و چرا باید اصلا حرف بزند. منوچهر در را باز کرد. داخل آمد، کمی همان نزدیک در ایستاد. می خواست عادی باشد اما محال بود، صورت برافروخته‌ی بانو نمی گذاشت. آهسته پرسید: ایلناز خوابیدی؟

آرامشی که منوچهر به آن تظاهر می کرد بیشتر
 آزارش می داد به جای جواب پرسید: نرسوندیش؟
 منوچهر اخم کرد: کیو؟

و او برافروخته تر از پیش دست کشید سوئیچ را
 از روی جا کلیدی راهرو برداشت به طرفش
 انداخت. منوچهر سوئیچ را روی سینه اش با دو
 دست مهار کرد و گفت: چیکار میکنی؟

_ برو می رسی بهش ... حتما قرار بود برسوندیش
 بعد از این محفل قشنگتون!

منوچهر چند قدم به طرفش برداشت و گفت:
 بانوجان!

_ جان؟ جان چیه؟ به کی می گن جان! به کسی که
 چشم به راه نگه می داری تا به مهمانی کنار زنی
 که قول دادی دیگه نبینی بررسی می گی جان؟ یا به
 کسی که خونه ش رو کردی...

تند نرو بانو تند نرو... من چه قولی دادم!

آها من اشتباه کردم من خیال کردم حرف مرد یعنی
 قول ... می دونی ما دهاتیایا اینجوریم زن و مرد

نداره حرف بز نیم پاش و ایسادیمن ساده بودم که
خیال کردم بوسه های تو تائیده روی حرفهای من!
این حرفا چیه؟ شهری دهاتی... این جور تفکیک
کردن ها در شان تو نیست. همه مثل همیم این هم
یه مهمانی معمولی بود.

اگر معمولی بود صبر می کنی خانم خونه ت برسه
بهتر برگزارش کنه! شاید به صرف شام، با
پذیرایی بهتر، نه یواشکی! همه مثل همیم اما تو
خجالت کشیدی زن روستاییت تو مهمونی دوستای
شهریت باشه ترجیح دادی یکی دیگه بغل دستت
باشه مگه نه؟

از حرفی که می زد تنش دچار ر عشه شد نمی
خواست لرز دستهایش را منوچهر ببیند. دندان
هایش را روی هم قفل کرد تا شاید کمکی به
جلوگیری از ریزش اشکهایش کرده باشد. منوچهر-
با درک حال بدش یک قدم جلو رفت و ملایم گفت:
اشتباهه عزیزم... فقط فکر کردم دوست نداری

#سکوت بود و نسیم

#پارت 174

_ چطور بدون پرسیدن از من فکر کردی؟ چطور نمی دونستی من شعر دوست دارم؟ شاید می دونستی حضور لیلی رو دوست ندارم و وجود اون مهمتر از وجود من بود! این درسته مگه نه!

_ داری همه چیو قاطی می کنی بانو!

_ همه چی قاطی شد از روزی که تو دروغ آوردی تو زندگیم.

صدایش بالا رفته بود. این اصلا توی برنامه اش نبود قرار بود آرام باشد اما انگار لیلی نشسته بود یک جای سرش و با هر لبخند پتکی بلند می کرد به همه ی خاطره های خوبش با منوچهر می کوبید. به همه قرار هایشان به همه دلدادگی هایشان. و به آرامشش، برای جلوگیری از گریه و نشان دادن ضعفش ناچار بود فریاد بزند.

منوچهر سعی کرد نزدیکش شود خودش را عقب کشید و گفت: برو.

_ کجا برم آخه این وقت شب! دیدی که یه محفل دوستانه عمومی بود. چرا بزرگش می کنی؟

_ برام مهم نیست که چی بود. تو امروز قرار بود خیلی کار داشته باشی ... قرار بود اونقدری خسته باشی که نتونی بیای دنبال ما!

_ خیلی کار داشتم عصر بچه ها گفتن جمع بشیم ...

_ نمی خوام بشنوم برو... هر بار که باورت کردم دروغت بزرگتر شد!

_ بانو جانم!

همانطور که عقب عقب می رفت تا منوچهر- نتواند لمسش کند زیر دستی پر پوست میوه را از روی میز برداشت به دیوار کوبید و غرید: برو...

دوباره فکر کرد باید آرام باشد اما دیگر نمی توانست لرز دستها سرایت کرده بود به زانوهایش، داشت از اول همه چیز را مرور می کرد. نگاه نومید ننه ماه طلعت که سعی می کرد به روی خودش نیاورد چقدر از رفتن بانو دلتنگ است. لب های خسرو که انگار به هم دوخته شده بودند و هیچ جوهره باز نمی شدند. گلپر که لحظه آخر گفته بود عمه خیلی قشنگی... و لحنش پر از دلتنگی

بود. همه را رها کرده و آمده بود تا با برسد به مردی که یک زن غریبه را برای او رها نمی کرد. این لباسها را پوشیده بود که ثابت کند می تواند جای هر زنی را برایش بگیرد و حالا همان لباسها بیشتر از کار منوچهر آزارش می دادند. احساس پوچی و بی هویتی برای لحظه ای رهاش نمی کرد. احساس می کرد خودش را یک جایی رها کرده و آمده تا دستمزدش بشود دروغ های این مرد بخاطر زنی که قرار بود هیچ کجای زندگی شان نباشد.

منوچهر دوباره با خستگی نالید: داری بزرگش می کنی!

_ بزرگه... دلم پر حرفه با زبون تو حرف زدن سخته انگار همه ی حرفام که بزبم باز یه غده تو گلوم می مونه، تو می دونی زبون مادری یعنی شرفِ آدم؟ من زبون مادریمو بخاطر تو زیر پا گذاشتم چطور نتونستی یه زن رو از زندگیت خط بزنی؟ تو می دونی تمبون قری یعنی عزت و بزرگی زن دشتگل؟ من امروز لباسامو جا گذاشتم تو خونه ی مادریم بدو بدو اومدم که به تو ثابت کنم

برات هر کاری می‌کنم. خواستم بفهمی بلام برات
چه کارا کنم. اما تو رو دلم خاک سرد ریختی
منوچهر!

به هر گوشه‌ی ذهنش سر می‌کشید تا خودش را
پیدا کند. بفهمد چه بود چه شد چه می‌خواهد...
بتواند حرفهایش را بزند و نمی‌دانست نمی‌دانست
دیگر با کدام لهجه باید بگوید تا این مرد دردش را
بفهمد و اینطور ناباور زل نزند به حرکات دیوانه
وار او... احساس فهمیده نشدن حتی بی‌رحم‌تر و
زهرآگین‌تر از خیانت است. این که می‌دانست
در تمام آن ساعات که فریاد می‌زد و از دردش
می‌گفت منوچهر در فکر چنین شبی و چنین
جلسه‌ای بود روحش را می‌خراشید. و از خودش
می‌پرسید دیگر با کدام زبان باید بگویم که فهمیده
شود؟! به کدام کلمات متوسل شوم. از کدام راه
بروم؟ کدام گوشه‌ی وجودم را ویران کنم از نو
بسازم تا این مرد بفهمد از چه حرف می‌زنم.
قدم برداشتن دوباره‌ی منوچهر خورش را به جوش
آورد. با حرص روی پاهایش کوبید و گفت: به
جان خسرو یه قدم دیگه برداری شبونه می‌زنم

بیرون این خونه یا جای منه امشب یا تو... می
خوای بهم کمک کنی فقط برو بیرون .

_ قربونت برم ، آخه من با چه زبونی بگم اشتباه
فکرت! من با این حال چطور تنهات بذارم؟

اگر دیدی نمی تونی به امروز فکر کن که تنها
اومدم تا اهواز! و بفهم که اگر بخوام می تونم تنها
باشم اگر تا حالا نخواستم بخاطر این بود که خیال
کردم یه مرد پشتمه!

منوچهر برافروخته از این توهین آشکار صدایش
را بالا برد: تو خیالاتی شدی! به من بدبینی و به
خودت اجازه می دی هر حرفی بزنی!

تو جایی برای بدبینی گذاشتی؟ تو جایی برای
خیالاتی شدن گذاشتی؟ حتی سعی نکردی از خونه
من دور نگهش داری!

_ سعی نکردم چون هیچ چیز بدی نبود تو بدش
کردی! هیچ چیز مخفی و خیانتکارانه ای نبود!

_ پس برو دنبالش ... چرا موندی اینجا؟

_ داد نکش بچه رو بیدار کردی!

__ دلت به بیدار بچه ای سوخته که حاضر نشدی
بیای دنبالش؟ برای کار مهمت!

__ قرار بود فردا پیام سعی نکن منو آدم بد داستان
جلوه بدی بانو ... سعی نکن همه کاسه کوزه های
این زندگی رو رو سر من بشکنی انگار یادت رفته
همه این سالها رو عزادار بودی و من ...
بانو دستش را بالا گرفت و گفت: بسه بدترش نکن،
باشه من خطا کردم تو هم تلافی کردی نه یکبار
چندبار...

__ تلافی نبود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 175

از حرفت جز این برنمیاد منوچهر، تمام حالا دیگه
من حرفی ندارم! فقط نمی خوام ببینمت دیگه،
همین! اگر نمی ری ما می ریم... چمدونم هنوز تو
حیاطه!

__ مسخره ست.

__ خیلی مسخره ست که وقتی نیستم خونه ی منو
 محفل دوستات کردی و صدر اون دوستا لیلی
 خانمه ولی من دیگه با هیچ حرفی گول نمی خورم
 به این مسخره بازی ادامه نمی دم.

دیگر به رفتن منوچهر اصراری نکرد. به اتاق
 ایلناز رفت و کمی بعدوقتی هنوز معلق وسط اتاق
 ایستاده بود. صدای کوبیده شدن در خانه را شنید و
 دوباره دلش شور افتاد حالا حتما از هر راهی شده
 اخبار خانه را می برد برای لیلی؛ چرخید مقابل
 آینه ایستاد خودش را در آن لباسها برانداز کرد
 انگشتهای بی جانش را تا نزدیک روسری برد آن
 را از سر کشید گوشه ای انداخت. موهایش پشت
 سر با گیره ای ظریف جمع شده بودند. حالا بعداز
 ساعتها از بستن موها، کشیده شدن تارها زیر گیره
 را احساس می کرد. با یک حرکت گیره را باز
 کرد جلوی آینه انداخت به صورتش میان قاب
 موهای پریشان نگاه کرد زشت بود؟ این سوال را
 بارها و بارها از خودش پرسید! یک چیز در چهره
 اش کم بود. چیزی که حتما منوچهر در صورت
 لیلی پیدا کرده بود! یا شاید هم ایراد از چهره اش

نبود در وجودش چیزی کم بود ... از این فکر
 گلویش سوخت و چشمهایش پر شد. چیزی کم
 داشت و همان منوچهر را ناامید کرده بود آنقدر
 ناامید که دنبال عشقی پنهانی باشد.

حتی آنقدری توان نداشت که به کنکاش خودش
 بپردازد تا آن نقص بزرگ که حتما منوچهر را
 دلزده کرده بود را پیدا کند. همانجا زانوهایش
 شکست و کم کم در حالی که نگاه از آینه می
 گرفت روی زمین نشست.

کمی به دستهایش، کمی به اندام خسته اش نگاه کرد
 و کمی به درونش دیگر توان گریه نداشت به قدر
 کافی برای این موضوع اشک ریخته بود. حالا
 امروز دقیقا همان روزی بود که می خواست دیگر
 گریه نکند زندگی را از سر بگیرد هر چیز را
 سر جای خودش بگذارد و به اندازه بردارد. از غم
 مرگ بمانی گرفته تا بی مادری خسرو همه را
 گذاشته بود دشتگل و آمده بود تا به زندگی اش
 سروسامان بدهد. انگار حتی اشکهایش را هم
 گذاشته و آمده بود.

از جا بلند شد. بیرون رفت. کمی به اطراف نگاه کرد ردپای مهمانی- پنهانی- منوچهر در سالن به او دهن کجی می کرد برای برداشتن ظرفها خم شد نمی دانست چرا اما باید کاری می کرد. کاری جز یک گوشه نشستن فکر کردن و اشک ریختن ظرفها را قرار بود چه کسی جمع کند؟ بعد از مهمانی- حتما لیلی می ماند کمک می کرد همراه منوچهر ...

میوه ها را توی یخچال چید نباید به لبخندهایی که منوچهر شاید به لیلی می زد فکر میکرد به صدای لیلی وقتی در حال آب کشیدن ظرفها برای او شعر می خواند.

بسته ی گوشت را از فریزر بیرون کشید. نگاهش روی عقربه های ساعت که یک بعد از نیمه شب را نشان می دادند کشیده شد. نمی خواست فکر کند منوچهر حالا کجاست! لیلی چرا از مدتی پیش تنها در آپارتمانی در حوالی خانه شان زندگی می کند و او این را از مریم شنیده و از آن روز تلاش کرده این خبر را خودش پنهان کند.

آخرین بشقاب را زیر آب گرفت. بوی تلخ پیاز سوخته مشامش را پر کرد. چرخید سمت اجاق خاموشش کرد و کمی به پیازهای سوخته که در روغن شناور بودند نگاه کرد نه هنوز هم نمی خواست گریه کند و نمیخواست فکر کند که چرا لیلی بعد از آمدن او اینقدر جا خورد و تا آخر مهمانی حتی یک کلمه حرف نزد؟!!

یکبار دیگر پیاز را خرد کرد نمی خواست اشکی که می ریزد برای چیزی جز تندی اشک آور پیاز باشد. اینبار همه‌ی حواسش را داد به پخت غذایی که حتی نمی دانست چرا دارد در آن وقت شب آماده اش می کند.

دم صبح خانه مرتب شده و بوی قرمه سبزی در آن پیچیده بود. کنار ایلناز دراز کشید انگشتهایش را نرم روی موهای او کشید و پلک های داغش را روی هم گذاشت تا برای برگشتن به دشتگل جانی در بدنش داشته باشد. حالا فکرهایش رنگ دیگری گرفته بودند. ماجرا را چطور به مادر می گفت؟ پیروز حتما مداخله می کرد! ننه نسا می آمد سرنوشت شوم همه زنهایی که طلاق گرفته بودند

را برایشان می گفت. حتما خانواده ی منوچهر- هم بیکار نمی نشستند تا زندگی پسرشان از هم بپاشد. باید دلیل می آورد برای همه ی آنهایی که مصلحت می دیدند زندگی شان ادامه پیدا کند. و می دانست دلیلش اصلا دلیل موجهی نیست. مرد بود و شیطننت هایش اقتضای طبیعتش! مرد بود و اگر ابراز پشیمانی می کرد پذیرفته می شد. مرد بود و اصلا چه معنا دارد زن بی خبر برسد خانه! مرد بود و اصلا چرا زن باید اینقدر حسود باشد! منوچهر- مرد بود و کفهی ترازویش آنقدر سنگین بود که بانو از همین لحظه که هنوز پایش را از اهواز بیرون نگذاشته احساس کند مثل یک گاه توی هوا معلق مانده!

هر بار با یادآوری یکی از این همه سنگی که جلوی پایش چیده اند چشم باز می کرد. و در همان حال که از درون می جوشید دعا می کرد منوچهر- به آن زودی ها برنگردد- دیگر نمی خواست به حرفهایش گوش کند. نمی خواست حتی یکبار دیگر صدایش را بشنود. نه به دلش اعتماد داشت که

بارها و بارها نرم شده بود مقابل حرفهای منوچهر
و نه دیگر می توانست به منوچهر اعتماد داشته
باشد وقتی یکبار پنهان کرده بود بارها و بارها می
توانست ادامه اش بدهد و چه بسا محتاط تر از
پیش!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 176

هرچه نزدیکتر می شدند آرامشش بیشتر از دست
می رفت. کم کم آنقدر بی قرار شد که می خواست
پیاپی جاده مسیر جاده تا خانه را بدود. چندبار توی
جایش عقب و جلو شد. شیشه را پایین کشید هوا را
بلعید و تلاش کرد از دور چیزهای بیشتری ببیند.
مثلا گلپر را روی کوه، حتی شده یک گوشه ی
لباسش را! یا پیروز را در آن حوالی یا حداقل یکی
از آدمهای روستا را! فرقی نمی کرد کدام را و
کجا! فقط یک نفر را می دید و دلش آرام می

گرفت از این که در روستا زندگی سیر عادی اش را طی می کند.

آوا روی صندلی عقب کنار شهریار نشسته بود. در ایستگاه اهواز وقتی سراز روی پای خسرو برمی داشت دلش آرام گرفته بود از این که شاید تنشهای دو روز گذشته در این سفر از بین رفته و حالا که به آرامشی نسبی رسیده اند می تواند با او درباره ی مادرش حرف بزند. اما نگاه خسرو هنوز رنگ بی تفاوتی داشت و به او می فهماند به این زودی ها روی خوشش را نمی بیند. اخم کرده بود و بی حرف منتظر بود او خودش بلند شود و بیرون بروند. آوا به خودش جرات داده و پرسیده بود: از این که اینجام ناراحتی؟

باز هم نگاهش نکرد و سرد گفت: مهمان شهریاری و هرچی به شهریار ربط داره قابل احترامه!

آوا لبهایش را روی هم فشرد و گفت: همین؟ مهمان شهریارم؟

خسرو شانه بالا انداخت و گفت: خودت خواستی
این باشی!

بی انصاف منو این همه راه آوردی که همینو
بگی؟

تو نشون دادی تا خودت نخوای هیچکی نمی تونه
هیچ جا ببردت! الان هم وقت این بحث نیست باید
برسیم دشتگل!

من از همین جا برمی گردم تبریز!

خسرو از جا بلند شد و خطاب به شهریار که توی
راهرو ایستاده بود گفت: بیا آبجیتو راه بنداز وقت
نداریم!

شهریار هم نمی گفت می دانست با خسرو توی آن
شرایط حتی نباید همکلام شود چه برسد حرف زدن
از انصافش بعد آن همه اعصاب خردی که برایش
درست کرده بود. نگذاشته بود شهریار حرف بزند
کوله اش را روی دوش انداخت شالش را چندبار
بیهوده عقب و جلو کرد و گفت: لازم نکرده تو
طرف دوستت رو بگیری! از مقابل خسرو با زدن
تنه ای محکم به او زد شد و همانطور که زمزمه

وار غر می زد دور شد. صدای خسرو را از پشت سرش شنید که محکم اما پر خش بود شهریار اصلا حوصله بچه بازی ندارم از اینجا به بعد مسئولیت این بچه با تو!

حرص خورد جوشید و در نهایت دوباره عاشق بود. آنقدر عاشق که مانده بود سر دوراهی از این که مسئولیتش را داده دست شهریار حرص بخورد یا از این که بچه خطابش کرده دلش غنج بزند.

حالا بی قراری خسرو روی صندلی جلو پیش از پیش آزرده اش می کرد. اضطراب رویارویی با خانواده ی او، پشت سر گذاشتن خانواده ی خودش و آمدن دنبال خسرو، دورتر شدن از آنا همه مانده بود پس ذهنش و فکرش گیر کرده بود روی مسئله ی حساس رابطه ی خسرو با دو دختری که هرچند شهریار می گفت خیال کن خواهرانش هستند اما او می دانست که نیستند. پیچ و تاب خسرو را می دید و دلش بیش از پیش گر می گرفت. برای او که فامیل درجه یکش همیشه کوهیار و فرخنده بودند این که خسرو برای خاله و دخترش اینطور بی قراری کند قابل فهم نبود. نمی دانست چطور می

شود رابطه شان اینطور در هم تنیده باشد. مثل این بود که دل او برای دخترهای کمیل سیاهپوش که فرخنده اصرار داشت دختر دایی هایش هستند بجوشد. رو کرد به شهریار و آهسته گفت: حالش خوب نیست؟

_ خب سرماخوردگی- آدمو بی قرار می کنه!

_ جز اون انگار ...

_ آوا!

زیر چشمی به خسرو نگاه کرد و زمزمه وار گفت: می ترسم شهریار!

_ آخه چه ترسی؟ بخدا خسته کننده می شه این وسواس! اونم وقتی تو خودت هنوز نمی دونی با خودت چندچندی!

گوشه‌ی لبش را به دندان گرفت و گفت: من می دونم. ولی ... فرخنده می گفت مردها تنوع طلبین! می گفت که کوهیار هم اول عاشقش بود دیونه وار اما کوهیار آنا رو دید!

_ تو که می گفتی فرخنده توهم می زنه!

می زنه اما کوهیار همیشه عاشق هر دوشون بود
 اینو دیگه خودم دیدم! یا لاقل عاشق یکی بود و اون
 یکی رو هم می خواست که داشته باشه!
 چقدر درکتون سخته ...

نگاهش را دوخت به صفحه گوشی اش از وقتی
 خبر آمدنش به دشتگل را داده بود دیگر خبری از
 شمیم نشد. حتی هیچکدام از پیامهایش را جواب
 نداد. مانده بود سردوراهی که بگذارید همین جا
 ماجرایشان تمام شود یا قانعش کند که مجبور بود
 به آمدن!

حالا هر بار آوا سرش را نزدیک گوشش می کرد
 و زمزمه وار از دغدغه هایش درمورد ادامه ی
 رابطه اش با خسرو می گفت بی این که بخواهد
 چهره ی شمیم جلوی چشمش جان می گرفت و
 گاهی از خودش بیزار می شد برای همه ی بی
 اعتنائی هایش!

بالاخره رسیدند، اتومبیل هنوز کاملاً متوقف نشده
 بود که خسرو در را باز کرد راننده کمی نگاهش

کرد و او بعد از بستن در، منتظر پیاده شدن
شهریار و آوا ماند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 177

استخوان هایش درد می کرد. کشی به بدنش داد با
بی تابی چرخید سوی کوه به نقطه ی حدودی که
از آن شب لعنتی شده بود جایگاه گلپر نگاه کرد.
خیلی بالا نبود اما حتما بعد از سه روز بی غذا
ماندن در شکاف بی جان شده بود. اگر تیر پیروز
حتی به پوستش برخورد و خونش را جاری کرده
باشد با وجود هوای سرد آن بالا محال است دوام
آورده باشد .

حجمی روی سینه اش نشست غبار بلند شده از
پیچیدن ماشین و دور شدن میانشان نشست آهسته
گفت: بریم؟

شهریار سرتکان داد. می خواست قدمهایش با آنها
هماهنگ باشد اما نمی توانست. دلش می خواست
دست آوا که سرش مدام از روی کنجکاو به این

سو و آنسو می چرخید را بگیرد و داد بزند
 شهریار بدو! تا خانه که راهی طولانی نبود را یک
 نفس می دویدند. در را باز می کرد و بانو می
 گفت همین دیشب پیش پای شما همه چیز ختم به
 خیر شد.

صدای زنگ تلفن اضطرابش را بیشتر کرد به اسم
 ایلناز روی صفحه کمی نگاه کرد و وقتی رسیده
 بودند نزدیکی کوچه تماس را جواب داد: ها ایلناز!
 _ سلام رسیدی؟

_ ها او مدم... چه خبر؟

_ هیچ!

عباسعلی از آن سوی جوی باریک دستش را بالا
 برد و گفت: رسیدن بخیر خسرو... هالوت پیروز
 هم کلو و ابید! (داییت پیروز باز هم دیوونه شد)
 به جای جواب به لحن شوخ عباسعلی فقط دستش
 را در جواب سلامش بالا برد... و روبه روی در
 ایستاد زنگ را فشرد و کلیدش را از جیب بیرون
 کشید.

قبل از این که کلید در قفل بچرخد ایلناز در را باز کرد. با دیدن شهریار و آوا پشت سر خسرو خودش را عقب کشید و دستش را روی موهای پریشانش گذاشت و گفت: وای!

خسرو چرخید سمت شهریار و گفت: ببخشید خبر ندادم ... صبر کن ..

داخل رفت و به ایلناز که می خواست به سمت خانه بدود غرید: صدبار گفتم وقتی می خوای درو باز کنی اون دستمال بی صاحب تو سرت بکن!
_ چه می دونستم...

_ گم بمیر...

ایلناز عصبی از این برخورد که با وجود همه دعواهایشان کمتر پیش می آمد. پشت دستش را روی سینه ی خسرو زد و گفت: باز اومدی...
لعنت!

به سمت خانه دوید و در همان حال گفت: مامان بی بی دلدار شازده تون اومد...

خسرو همانطور که رو به اهالی خانه می گفت: یا لله در را باز کرد کاش همراهش نبودند! این وقت،

در این شرایط حالا که نمی توانست بماند تا برای خوردن یک صبحانه همراهی شان کند حالا که همین چند دقیقه تا جایگیر شدن آنها ثانیه به ثانیه اش برایش حکم طلا داشت و صبرش لبریز شده بود برای رفتن و رسیدن به گلپر! با سر به داخل خانه اشاره کرد و به آنها که هنوز ایستاده بود توی کوچه گفت: بیایید داخل تا شما یه استراحتی کنید من برم کوه و برگردم.

بانو از پشت سر صدایش زد: دا خسرو ...

بی خوابی شب قبل، اضطراب و اندوهی که بخاطر ناآرامی زندگیشان به جانش افتاده بود چهره اش را حتی از چند روز پیش که خسرو داشت می رفت تبریز شکسته تر کرده بود. تا به خودش بیاید در محاصره ی دستهای نحیف بانو بود سرش را خم کرد روی شانه ی او گذاشت و صبر کرد تا دلتنگی هایش را رفع کند حتی بی بی دلدار کنار ایستاده بود و به صدای پر از دلتنگی بانو گوش می داد: اومدی دا! دورت بگردم ستینوم! چنو رفتی که گهدم بانو دیه ای کر نیورگرده! الهی شکر ...
قربونت برم هناسم! (اومدی مادر! دورت بگردم

تکیه گاهم! طوری رفتی که گفتم بانو دیگه این پسر
بر نمی گرده! الهی شکر قربونت برم نفسم)

_ سیچه نورگردم خاله! رفتم کار داشتم! چرا
برنگردم خاله؟ رفتم کار داشتم)

با حرکتی شتاب زده خودش را از بانو جدا کرد
دست کشید سمت شهریار و گفت: دوستمه شهریار
چند روز مهمون ایمانه! با ددیش! یه ناشتا چی
آماده کنین تا مو برم کوه گلپر بیارم. (دوستم
شهریار چند روز مهمان ماست با خواهرش!
صبحانه آماده کنید تا من برم کوه گلپر رو بیارم)
با شنیدن اسم گلپر انگار بانو تازه به خودش آمده و
موقعیت را درک می کرد دست راست خسرو که
هنوز میان انگشتهایش بود را رها کرد نگاهش را
چرخاند سمت شهریار و آوا به سختی لبخندی روی
لب آورد آغوشش را برای آوا باز کرد و گفت:
خوش اومدین! صفا اوردین ... بفرمائید ببخشید
آداب مهمان نوازی از یادم رفت تو این وضع!
آوا با تردید سرش را روی شانه ی بانو گذاشت
حالا که بوی عطر بانو با بوی گندم و روغن را به

مشام می کشید می فهمید وقتی خسرو می گوید
 چشمهایت بوی نان بانو را می دهد از چه بوی
 مطلوب و آشنایی حرف می زند. نفس عمیق تری
 کشید با خودش فکر کرد این آغوش می توانست
 آغوش آنا باشد. اگر دنبال خسرو نیامده بود می
 توانست مادر حقیقی خودش را در آغوش بکشید و
 شاید عطری متفاوت را حس کند... گوشه ی لبش
 را به خاطر این مقایسه گزید. سر از شانهِ بانو
 برداشت و آهسته گفت: ببخشید اگر بی وقت مزاحم
 شدیم.

_ این چه حرفیه مگه مهمان مزاحم میشه! بفرما
 داخل دخترم!

خسرو بالاخره تعارفات میان خودش بی بی دلدار
 و بقیه را به پایان رساند و با بی صبری ای که تا
 آن لحظه به زحمت جلوییش را گرفته بود از همان
 وسط حیاط صدا زد: ایلناز!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 178

ایلناز هم با فریاد جواب داد: گم مُردم!
 خنده ای عصبی گوشه ی لبش جا گرفت. شهریار
 زیر لب به آوا گفت: سرتق!

خسرو با چند قدم بلند خودش را تا سالن خانه
 کشاند و به او که وسط سالن ایستاده بود گفت: این
 بچه باز یا چیه جلو مردم. می بینی وضعیت رو یا
 نه؟ می گم بیا آوا غریبی نکنه ...

_ او هوع آوا!

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: نفهم گلپر
 بالای کوهه شاید زخمی باشه...

_ من نفهمم!

انگار حالا که خسرو آمده بود وقتی پیدا کرده بود
 برای بروز همه ی بغض های فرو خورده اش.
 صدای بفرمائید های بانو از پشت سر باعث شد
 خسرو از جلوی در عقب برود و در همان حال
 بگوید: به جان بانو اصلا حوصله اشک و ناله
 ندارم اینقدر نرو رو مخ!

_ منم ندارم! برو گلپر رو بیار بعد او مدن گلپر فقط
سه روز وقت می دم بعدش منم که می رم کوه ...
بینم واسه منم همینطور جوش می زنی!
_ نمی زنم؟ بی انصاف ... گمشو نمی خواد هیچ
کاری کنی!

ایلناز تازه با دیدن بقیه توی سالن به خودش آمده
بود دستش را زیر چشمها کشید بانو گوشه ی لبش
را گزید و با چشم و ابرو اشاره هایی داد. خسرو
به اتاقش رفت کمی بعد پوشیده در لباسی راحت،
مناسب بالا رفتن از کوه برگشت بانو گفت: دا حالا
چه هولی داری! بیو ناشتا بخور! (مادر حالا چه
عجله ای داری؟ بیا صبحانه بخور!)

_ چه هولی دارم؟ ناشتا بخورم؟ دیه چه؟ گهو بی
غیرتت ایخا دُهدر بکشه مو بشینم ناشتا بخورم؟
یعنی و کل رستم کمترم که ... (چه عجله ای دار؟
صبحانه بخورم؟ دیگه چی؟ برادر بی غیرتت می
خواد دختره رو بکشه من بشینم صبحانه بخورم؟
یعنی از کل رستم کمترم که...)

_ خسرو...

_ ها خسرو چه ؟

_ نیخام بری!

با چشمهایی گرد شده خیره ماند به بانو این
درخواست بانو آنقدر سنگین بود که حس کرد همین
حالا پیروز با آن پوتین هایی که همیشه وقت نشا
زمین ها به پا می کند پا گذاشته روی سینه اش و
می فشارد. ابرو در هم کشید و گفت: سیچه؟ ...
سیچه نوا برم؟ (چرا؟ چرا نباید برم؟)

_ چه دونم دا! ابرام حالش خرابه بردنش شهر
گفتن اکسیژنش کمه زر دستگاهه ... کل رستم ایگو
ای بمیره گلپر تقاص ایکنم... (چه می دونم مادر!
ابراهیم حالش بده بردنش شهر گفتن اکسیژنش کمه
زیر دستگاهه، کل رستم می گه اگه بمیره گلپر رو
تقاص می کنم.)

_ ایدونم ای چیا مو سیچه نوا برم؟ (می دونم این
چیزا رو من چرا نباید برم؟)

بی بی دلدار میان حرفشان پرید و گفت: تو سیچه
بری؟ خوس دونه و بوس! می پیروز کله داره ؟
می دلس سهد که تو کر ددیشی یا حیا می اسپید

مونه ایکنه؟ یه تیرم دم تو ایزنه خلاص! (تو چرا بری؟ خودش می دونه و پدرش! مگه پیروز عقل داره؟ مگه دلش سوخت که تو پسر خواهرشی یا حیای موی سفید منو می کنه؟ یه تیر هم به تو می زنه و تمام)

_ یه تیرم دم مو ایزنه؟ می تیر زی به گلپر! (یه تیر هم به من می زنه؟ مگه به گلپر تیر زد؟) با غضب برگشت به ایلناز نگاه کرد و او شتاب زده گفت: والله ما ندیدم... بی بی ندیدیم دیگه! خونشو جوش میاری چرا! دایی یه تیر انداخت کسی هم ندید به گلپر بخوره!

خسرو از جا بلند شد و گفت: مو ای حرفا نیفهم... دوباره به اتاقش برگشت با اسلحه ای شکاری که وقتی به نوجوانی رسید بی بی دلدار به عنوان یادگاری پدرش دستش داده بود بیرون آمد... بانو سیلی محکمی به صورت خودش زد به طرفش رفت دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: کجه؟ تفنگ سی چنته؟ (کجا؟ تفنگ برای چی؟)

آوا آستین شهریار را گرفت و نفس بریده گفت:
چیکار میکنه!چی می گن اینا! دختره چی گفت
عصبانی شد؟

شهریار به جای جواب به او گفت: خسرو الان
مسئله با اسلحه نمی شه! این چه کاریه؟
_ در جریان نیستی! مسئله من با پیروز فقط با
اسلحه حل می شه!

بی بی دلدار نفس زنان با تکیه روی عصایش چند
قدم برداشت و میان نفس زدن و بغض و اشک
گفت: دور تیات بگردم کار خراب تر نکن! (دور
چشمات بگردم کارو خراب تر نکن)

خسرو داشت بند کفش هایش را می بست در همان
حال می گفت: تا شما ناشتا بخورین مو ورگشتوم!
خاله امروز یا مو پیروز ایکشم یا پیروز مونه!
گفتمت که ناراحتی از مو نداشته بوی! (تا شما
صبحانه بخورید من برگشتم! خاله امروز یا من
پیروز رو می کشم یا پیروز منو! گفتم که از من
ناراحت نباشی)

بانو کنارش نشست دستش را گذاشت روی اسلحه
و گفت: خسرو!

اسلحه را از زیر دست بانو کشید بلند شد خیره
توی چشمهایش گفت: دیه وا تمامش کنه! اگر باید
یکی نه بکشه تا کینه شتریش تمام کنه او یکی مونم
نه گلپر! اگر ایتره بکشه ای نیتره دست از سر
دهدر ایورداره! کل رستم آصف پیروز هرکی
امروز بخواه جلوم واسه خلاصش ایکنم! (دیگه باید
تمامش کنه! اگر باید یکی رو بکشه تا این کینه ی
شتری رو تمام کنه اون یکی منم نه گلپر! اگر می
تونه بکشه اگر نمی تونه دست از سر دختر برمی
داره! کل رستم، آصف پیروز هر کی بخواد جلوم
و ایسه می کشمش!)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 179

قبل از این که بانو فرصت پیدا کند حرفی بزند از
جا بلندشد اسلحه را تقریبا از دست بانو کشید و با

قدمهای بلند به سمت در خانه رفت بانو داد زد:
 خسرو... بخت دات! (خسرو به روح مادرت)
 و او بی توجه به صدای بانو در خانه را کوبید و
 به سمت کوه دوید در راه هر کس او را دید به
 صورتش کوبید یا با زمزمه ی حرفی برای خبر
 کردن کسی دوید.

در خانه ،بی بی دلداری بی قرار دنبالش را افتاد ...
 با پایی که به سختی دنبال خودش می کشید و در
 همان حال غر زد: مو از تیه تو ایبینوم بانو... اگر
 کرم چیش و ابید نیبخشمتون! (من از چشم تو می
 بینم بانو! اگر پسرم چیزیش بشه نمی بخشمتون)
 بانو کمی به صورت زجر کشیده ی او نگاه کرد و
 نالید: ریم سیاه بی بی... ایارمش نیلوم کاری کنه!
 (روم سیاه بی بی ، میارمش نمی دارم کاری کنه)
 شهریار قبل از او به سمت در حیاط رفت و گفت:
 من می رم دنبالش!

آوا پشت سرش دوید ایلناز گفت: آواجون بیا ...
 شلوع می شه اونجا!

_ نمی ترسم! نمیای تو!

_ بچه های کل رستم بیان دعوا بالا می گیره.

اونجا باشیم خسرو عصبانی تر میشه!

صدای اولین تیر که خسرو بعد از دویدن تا جایی که پیروز نشسته و سیگار دود می کرد به سوی آسمان رها کرده بود برای لحظه ای همه را به سکوت وا داشت دویدن شهریار آنها را هم به حرکت انداخت .

وقتی رسیدند که پیروز پشت به کوه سینه به سینه ی خسرو ایستاده بود و فریاد می زد: به تو مربوط نی... برو!

خسرو دست پیش برد بازوی پیروز را فشرد او را کناری زد چند قدم به سمت کوه برداشت باز هم پیروز از پشت یقه اش را گرفت . و اینبار خسرو عصبی انگار همه ی کینه های قدیمی اش با پیروز را یکجا به خاطر آورده باشد همانطور که می چرخید اسلحه را به سمتش گرفت و گفت: ولم کن! یا دس از سر او دهر اورداری یا همینجو
ایکشمیت پیروز دیه حیا هیچی نیکنم!

خیره توی چشمهای پیروز خط میان دو ابرویش
می لرزید و از هیجان در آن سرما عرق از
صورتش سرخش جاری بود. میان نفس نفس زدن
های از روی خشم دعا می کرد کسی بیاید این
دایی لجوج را دور کند تا مجبور نشود گلوله ای
در سینه اش خالی کند. از پیروز بدش می آمد اما
نمی خواست او را بکشد و این اولین بار نبود که با
این حس دست و پنجه نرم می کرد. اولین بار که
از پیروز بدش آمد همان شبی بود که گلپر را در
شکاف پیدا کرد. و بعد از آن پیروز بارها و بارها
دلیلی برای این نفرت به جا گذاشت.

از دعوایش سر ارث ننه ماه طلعت گرفته تا
از دواج گلپر همیشه چشم بسته بود به حرمت بانو و
مادرش! اما دیگر نمی توانست همین حالا هم شاید
دیر شده بود برای قد کشیدن مقابل این دایی بی
فکر که می خواست با انتقام از گلپر عقده گشایی
کند... سروصدایشان بانو، بی بی دلدار چند نفر از
اهالی روستا را به تماشا کشید یکی دونفر خودشان
را وسط دعوا انداختند. تاته سلیمون با آن زبان
الکن تلاش می کرد قانعشان کند که دست از یقه ی

هم بکشند ... کسی اسلحه ی خسرو را کشید و بانو
با بی قراری حامد را دنبال مایوسف فرستاد تا
شاید به حرمت ریش سفید او هم شده قائله را ختم
به خیر کنند...

شهریار این روی خسرو را تازه می دید این نگاه
جنگجویی که دوخته بود توی صورت پیروز،
رگ برآمده ای که از شدت غضب وسط گردن
سرخش بی وقفه می تپید و فریادهایی که هر لحظه
بیشتر برافروخته اش می کرد ...

تلاش کرد آرامش کند... دستش را گرفت و گفت:
بسه دیگه خسرو به خودت بیا!

خسرو او را پس زد و دوباره حمله کرد به پیروز
که زده بود به مظلوم نمایی و مردم را به تماشا
کشیده بود که ننگ به کوه زدن گلپر کم بود باید قد
علم کردن خسرو را هم تاب بیاورم. اسلحه را
گذاشت زیر گلوی خودش و می خواست همه باور
کنند که خودش را می کشد. خسرو داشت از
معرکه ای که پیروز راه انداخته و سعی دارد مردم
را بر علیه او بشوراند دیوانه می شد. فریاد می زد

و می خواست آدمهایی که میانشان را گرفته بودند
 را کنار بزند برسد به او و کارش را یکسره کند
 لالش کند لاقل! شهریار دستش را روی دهان
 خسرو فشرد چشم توی چشمش داد زد: بابا یه دقیقه
 گوش کن تا این مشغوله برو دختره رو بیار!
 خسرو کمی با چشمهای گرد شده نگاهش کرد و
 بعد انگار مغزش فرصت تحلیل حرفهایش را پیدا
 کرده باشد با چند نفس عمیق سر تکان دادو بی
 حرف به سمت کوه دوید!

ملا یوسف رسیده بود که بقیه متوجه بالا رفتن او
 از کوه شدند. شهریار دنبالش رفت و او گفت:
 برگرد دخترا رو ببر خونه اینجا دعوا می شه،
 شهریار دنبالم نیا!

_ بابا تو رسیده نرسیده یک آبادی رو و بیرون
 کردی... چه خبرته! پلیس خبر می کردیم خب!
 _ همیشه ... پلیس خبر کردن واسه اینجا نیست...
 برگرد پسر ای کل رستم برسن دیگه زن و مرد
 نمی شناسه شما برید خونه خیالم ازتون راحت
 باشه!

_ خسرو... بذار باهات پیام .

_ مرد حسابی با این لباس کجا بیای! برو میگم .

_ بابا یه کوه رفتنه دیگه!

_ این کوه فرق داره وسطش که بررسی نفس کشیدنت هم سخته چه برسه به بالا رفتن... عادت نداری گیر می افتیم! برگرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 180

_ تنها بری با دختری که معلوم نیست تو چه حالیه
چطور برمی گردی... گیریم برگشتی از این آدما
چطور رد می شی؟

_ رد می شم من، نترس ... دِ دنبالم نیا پسر! بذار
برم تا ملایوسف سرگرمش کرده!

_ برو ...

_ بچه ها رو ببر خونه !

_ آوا داره از ترس می میره خیال کرده بود ته
همه شرارت ها مرز بازرگانه تا این که تو رو
روبه روی داییت دید!

پوزخندی به لحن شوخ شهریار زد و گفت: ببرش
خونه یه چیزی بخوره ... غذای قطارو دوست
نداشت!

_ به نظرت بشنوه تو این حال فکر غذای اون
بودی چه حالی میشه!

_ شهریار! جان من وقتش نیست... برو دادا!
وسط سینه اش درد گرفته بود چوب دستی اش را
نیاورده بود اضطراب داشت و این بالا رفتن با
همه ی بالا رفتن های دیگر فرق داشت. دل دل می
زد برای زودتر دیدن گلپر و شاید بخاطر همان بود
که بی ملاحظه ی آدمهای پای کوه دادزد: گلپر!
شهریار نزدیک ایلناز و آوا ایستاد و گفت: نداشت
برم. می گه برید خونه!

_ آره ما باید بریم خونه! الاناست که بیان نمی
دونم چطور می خواد بیاد پایین... خدا لعنتت کنه
گلپر آخرش هر دوشونو به کشتن می ده!

آوا با چشمهای اشکی گفت: یعنی چی که باید بریم
خونه! بذاریمش اینجا بریم؟

_ راه دیگه ای می بینی؟ خودش گفته برید... گفته
دختر اینجا نباشن!

_ زنگ بز نیم پلیس!

_ نه الان زنگ می زنه بابام بیاد!

_ چقدر طول می کشه بیاد؟ ازش حرف شنوی
دارن؟

_ نه اونقدر!! ولی لاقل باشه خیال من راحت!

_ از کی حرف می شنون این جماعت...

سرچرخاند سمت پیروز که بی توجه به حرفهای
ملایوسف می خواست اسلحه را از دست پیرمردی
بیرون بکشد و بعید دانست این آدم به کسی جز
خودش توجه نشان بدهد.

آوا همانطور که به خسرو نگاه می کرد. نالید: آلاه
بوداغان گلن غمنن، سنه پناه گتیرم. شهریار
قردش، قوربان سنه بیر ایش گور... باتوام یه
کاری کن شهریار... (خدایا پناه بر تو رنجی که

شاید از این کوه به ما برسه! شهریار سن قوربان
 قردشیم یه کاری کن ...)

پاهایش می لرزید و در هر لحظه هزار بار پیکر
 خسرو را می دید که تیرخورده از آن بالا رها می
 شود و هزار پاره پیش پایشان می افتد. با نفسی که
 تنگ شده بود از بغض ویرانگر، چنگ انداخت به
 ساعد شهریار و اینبار نالید: چاره پیدا کن!

_ من هیچی نمی دونم آوا اصلا مبهوتم بیایید شما
 رو بذارم خونه پیام ببینم چه میشه کرد.

_ من خونه نمی رم همین جام ... هانسی او؟
 خسرو سیز آواریم. بوردان قورتار بیزی (کدوم
 خونه؟ بی خسرو آواره ام مارو از اینجا نجات بده)
 _ نمی فهمم چی می گی آوا اما نگران نباش...
 بخدا الان می فهمن یه چیزی هست بین تو و
 خسرو.

_ چطور نگران نباشم تو نیستی؟

ایلناز مبهوت از لحن تند آوا نیم نگاهی به شهریار
 انداخت تا شاید دلیل این پرخاش او را بفهمد

شهریار با گره ای محکم میان دو ابرو گفت: بسه
آوا ... چته تو؟

_ کیمه گوره بو داغی چیخیر کی سیلاح توتوبلار
اوستونه؟ (از این کوه برای کی می ره بالا در
حالی که اسلحه به طرفش گرفتن؟)

شهریار زمزمه کرد: نمی فهمم چی می گی!
سرش را نزدیک تر برد در گوشش گفت: تو الان
خواهر منی ... می تونی برایش یه دردسر تازه
درست نکنی؟ قرار نیست خانواده اش بفهمن چرا
اینجایی! یه کم مسلط باش یه کاری می کنیم
بالاخره!

ایلناز نگاه پرخشمش را از آنها گرفت به سمت
دیگر دوخت و یکباره گفت: یا خدا آصف و کل
رستم او مدن.

شهریار رد نگاه او را گرفت و گفت: همیشه پلیس
خبر کنیم فقط واسه این که اینجا باشن خسرو از
اون کوه میاد پایین امن باشه!

ایلناز کمی فکر کرد و گفت: به خدا نمی دونم می
ترسم بگم خبر کنیم بدتر بشه! آخه پسرشونو گلپر

راهی بیمارستان کرده، خود خسرو هم هیچ
نگفت... می ترسم بدتر عصبانی بشه!

_ خسرو با من ... از نظر مادرت خودت بقیه
چکار کنیم؟

_ صبر کن بانو رو صدا کنم ...

_ کلانتری دارین اینجا!

_ میان اگر زنگ بزنیم.

رفت کمی بعد با بانو که رنگ پریده بود و
دستهایش به وضوح می لرزید برگشت بانو چشم
دوخت به پسر غریبه ای که حتی فرصت نکرده
بود رسم مهمان نوازی را برایش به جا بیاورد.
پسری که او را فقط به قدر حرفهای نصف و نیمه
ی خسرو می شناخت و اصلا نمی دانست حالا
میان آن همه ماجرا می تواند رویش حساب کند یا
نه!

شهریار گفت: پلیس خبر کنم؟ فقط واسه این که
اینجا باشن تا خسرو از کوه بیاد پایین بریم خونه و
یه فکری کنیم. درگیری بالا بگیره خسرو جون

وایسادن میون این همه آدم نداره وقتی از کوه پایین
می آد!

بانو نگاهش را گذرا تا صورت اشکی آوا برد و
دوباره برگشت به شهریار، دستهایش را باز کرد به
هم کوبید و گفت: خبر کن!

خیال نمی کرد بانو به همین سادگی بپذیرد. نگاهش
را گرفت سمت ایلناز و گفت: خب تا خسرو بخواد
برگرده وقت داریم زنگ بزن آدرس بده ...

با رسیدن کل رستم و آصف به جماعت پای کوه
اوضاع آشفته تر شد کل رستم یقه اش را درید و
داد زد: آی مردم گر مه کشتن! (پسرم رو کشتن)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 181

و آصف شروع به فریاد زدن و تیر انداختن به
سوی آسمان کرد... مدت زیادی نگذشت که همه ی
اهالی روستا جمع شدند پای کوه، بانو دوید به
سمت آصف اسلحه ای که به طرف خسرو نشانه

رفته بود را به عقب هول داد شهریار مانده بود
 وسط معرکه شان برود یا نه، یک چشمش مانده
 بود به خسرو آوا جیغ کشید از شانه ی شهریار
 آویزان شد و گفت: وای ... می خواد بزنه ... می
 خواد خسرو رو بزنه چرا یه کاری نمی کنه چرا
 هیچکی نیست چرا پلیس نیست ...

صدای جیغ هایش گم شده بود میان فریادهای بانو
 که به زحمت سر اسلحه ی آصف را بالا نگه داشته
 بود و رو به پیروز می گفت: بی قید بی صف ...
 و استادی تا سر کر ددیت تفنگ بکشن ... شیردام
 حرومت!

بی بی دلدار افتاده بود یک طرف و زنها دورش
 حلقه زده بودند ... دختر هایش تازه رسیده بودند به
 معرکه و بین او و آصف بال بال می زدند. ایلناز
 که نتوانسته بود آوا را راضی به رفتن کند خودش
 هم همانجا ماند و با اضطراب در حالی که
 دستهایش را به هم می فشرد برای پدرش نوشت:
 باباجون می تونی بیای دشتگل ... دعوا شده!
 منوچهر نوشت: باز چی شده؟ کی دعوا کرده؟

_ خسرو اومد با پیروز درگیر شد رفته که گلپر
رو بیاره ... خانواده ی کل رستم هم رسیدن. به
پلیس زنگ زدم.

_ خوب کاری کردی! من الان دنبال چند تا کار
اداری هستم عزیزم اما خودمو می رسونم .
_ منتظریم ها!

گوشی را به لبهایش کوبید و متعجب از شلوع
کاری آوا شهریار به زور نگهش داشته بود تا
خودش را وسط معرکه نیاندازد به طرفشان رفت و
مردد گفت: خوبی؟

آوا بی توجه به او گفت: چرا نمی ذاری برم چنگ
بندازم به صورت این نامرد که خسرو رو نشونه
گرفته!

ایلناز نگاهش را تا شهریار بالا برد و گفت:
ببریمش خونه!

شهریار گفت: می ترسه از درگیری! یه ترس از
بچگی ... آوا بریم خونه آبجی!

الله اونو اولدورسلر بیز نینیاخ؟ دیاخ گدوخ اودع
گیزلندوخ؟ گوزلدوخ جنازسین گتیسینن و تعزیه

توتاخ؟ یوخ والله شهریار ایمرم ... (خدا اگر
 بکشنش ما چیکار کنیم؟ بگیم رفتیم تو خونه پنهان
 شدیم؟ منتظر موندیم جنازه شو بیارن و سوگواری
 کنیم؟ نه والله نمی تونم شهریار) یا تو کاری کن یا
 دستامو ول کن خودم یه کاری کنم! ال چح قردش
 ال چح (ولم کن داداش ولم کن.)

شهریار با حرص مچ او را به دست ایلناز داد و
 گفت: اینو نگه دار ببینم چیکار می کنم... اوف ...
 لعنت بهت آوا این ماجرا تمام بشم اول تو رو ادم
 می کنم! دختره ی احمق!

لحظه ی رفتن سرخم کرد و توی گوش آوا به
 زمزمه گفت: رسواش کردی بسه ...

ایلناز دستهای آوا را نگه داشت ذهنش مجال خیال
 پردازی پیدا نمی کرد آنقدر که درگیر صداها و
 غبار بلند شده از هیاهوی آدمها بود. آهسته گفت:
 بسه دیگه گریه نکن... خسرو و گلپر روزی
 صدبار از این کوه می رن و میان نمی افته!

آوا مثل ماری زخمی به خود پیچید سر بلند کرد
توی چشمهایش را نگاه کرد و گفت: هر روز هم
یکی با اسلحه‌پای کوه نشسته؟

آصف لاف می زنه! جراتشو نداره ...

خودش به حرفی که می زد اعتقاد نداشت. کل
رستم و پسرهایش معروف بودند به شرارت
هایشان و اصلاً پیروز برای همین گلپر را داده بود
به آنها تا آدمش کنند و گرنه در کل دشتگل و
روستاهای اطراف هیچکس حاضر نمی شد
دخترش را بدهد به پسر کل رستم تازه آن هم
ابراهیمش! پسر مجنونی که خودش را هم درست
نمی ساخت چه برسد به سر و همسر! آهی کشید و
گفت: آروم باش! م خوام بشینیم؟ الان پلیس می
رسه جمع می کنن این بساط رو...

دوباره نگاهش را تا خسرو بالا برد و بعد همسو با
ایلناز به شهریار نگاه کرد که تلاش میکرد تفنگ
را از دست آصف بگیرد.

خسرو نزدیکی شکاف رسید. به نفس نفس افتاده بود تا آن روز چندین بار این کوه را تا قله رفته بود... بار اول آنقدر ترسید که قسم خورد دیگر از شکاف آنطرف تر نرود. نفس کم آورده بود چشمهایش سیاهی رفت و احساس کرد هر آن می افتد. اما بارهای بعد میل به فتح قله باعث شد قسمش را بشکند. گاهی برای اثبات خودش بالا رفته بود و گاهی برای آرام کردن قلبش، گاهی حتی برای این که نفس کم بیاورد چشمهایش سیاهی برود و از آن بالا پرت بشود پایین و به زندگی خالی اش پایان بدهد اما هر بار بعد از برگشتن از قله راضی و راحت بود.

بارها هم با گلپر آمده بودند روی صخره ها نشسته و او به صدای بهشتی گلپر گوش داده بود که برایش آواز می خواند. و با هم گیاهان کوهی می چیدند. اما حالا هیچ نمی دانست حتی از برداشتن یک قدم دیگر هم مطمئن نبود نمی دانست داخل شکاف با چه مواجه می شود با دختری ترسیده و یه زده که اگر چه همه ی دردهای عالم توی

چشمهای روشنش ریخته اما زنده است یا با جسمی
بی جان که فروغ از چشمهایش رفته!
چندبار صدا زد: گلپر!

از آن فاصله باید صدایش شنیده می شد و جوابی
در یافت می کرد اما جز هیاهوی دور پای کوه
هیچ نمی شنید دوباره صدا زد: گلپر مونم خسرو!
خوم تینا! (گلپر منم خسرو خودم تنها)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 182

کمی دیگر جلو رفت گلویش خشک شده بود کاش
همراهش آب می آورد... لبش را با زبان خیس
کرد و باز گفت: گلپر حرف بزن تا پیدات کنم...
به دهانه ی شکاف رسید. حدسش درست بود گلپر
کز کرده بود میان سنگها. و نفسش در نمی آمد.
چشمهایش باز بود و از لرزشان می شد فهمید زنده
است ... زنده، ترسیده، ناامید، غمگین ... با دیدن
خسرو چانه اش لرزید با اولین هقی که زد همه

تنش هم به لرز افتاد. لبهای کبود و ورم کرده اش
به زحمت جنبید: داروم ای میرم خسرو! (دارم می
میرم خسرو)

_ بی فکر ... بی شعور... حفته بمیری... حلا
ولت کنم برم؟ ها؟ ولت کنم؟ کی گفت بیوی اینجو!

_ ابرامه کشتم... دیه کشتمش خسرو... یو سی
نفر دوم. (ابراهیم رو کشتم خسرو، دیگه کشتمش،
اینم واسه نفر دوم)

_ ها همی راحتی یو سی نفر دوم... بیو بینه چه
مردمه انداختی و جون هم! (آره به همین راحتی
اینم واسه نفر دوم، بیا ببین چطور مردمو انداختی
به جون هم!)

_ به درک بیل همه بکشن پیروز و کل رستم! (به
درک بذار پیروز و کل رستم همدیگه رو بکشن)

_ فعلا که دوتاش با هم ایخوان تونه بکش
بدبخت... وریس... تیر خردی؟ (فعلا که هر دو با
هم می خوان تورو بکشن بدبخت! بلندشو تیر
خوردی؟)

__ نه! آرمون به گور بیره که بتره مونه بکشه! (نه
 آرزو به گور بیره که بتونه منو بکشه)

خسرو وسط آن همه دغدغه به لحن لج درآر گلپر
 خنده اش گرفت دستش را به سنگی گرفت
 نیشخندی زد و گلپر انگار با دیدن خنده ی هر چند
 کمرنگ او جان گرفته باشد گفت: مو نیمیرم تا هر
 شو خو ببینه آل بچه بر اومد کرشه بیره! (من نمی
 میرم تا هر شب خواب ببینه آل بچه بر اومده
 پسرشو بیره!)

__ دری وری نگو...

تکیه اش را به صخره ای داد و همانطور که تلاش
 می کرد خنده اش را نگاه دار به تصاویر پشت
 غبار مردم نگاه کرد و برای لحظه ای از سرش
 گذشت حالا آوا چه فکری می کند ... در مورد او
 خانواده اش مردمش! با این فکر گفت: وریس بریم
 مهمون دارم! (پاشو بریم مهمان داریم)

__ کیه؟

__ و تو چه؟

__ مو که تا عمه بانو گهد خسرو رهد تبریز تی
 خوم گفتم رهد زینه و بچه هاشه بیاره! (من که تا
 عمه بانو گفتم خسرو رفت تبریز پیش خودم گفتم
 رفت زنه و بچه هاشو بیاره!)

__ تو فعلا دنگ نده! (تو فعلا حرف نزن)
 __ ها دیه فهمیدم همیو بید. (آره دیگه فهمیدم همین
 بود)

__ وریس گلپر ندونیم اونجو چه خبره! تا رسیدیم
 پایین به دو ایری حونه خاله بانو! اگر دشتگل با
 خاک یکی کردن هم نیزنی صحرا فهمیدی! (بلند
 شو گلپر نمی دونیم اونجا چه خبره! تا رسیدیم پایین
 می دوی می ری خونه ی خاله بانو! اگر دشتگل
 رو با خاک یکسان کردن هم بیرون نمیای
 فهمیدی?)

__ مو نیتروم پیام ... جون ندارم دیه... (من نمی
 تونم پیام ، دیگه جون ندارم)

__ وری بیو سر کولم! (پاشو بیا رو کولم)

__ خسرو!

__ ایگوم وری!

کمی خم شد تا گلپر راحت تر روی کولش سوار
 شود اما گلپر از جا بلند شد تکیه اش را داد به
 عصایی که در دست داشت و گفت: دیه همیو مونده
 که سیت دربیارن خسرو گلپر سر کولش برد
 پویین! (دیگه همین مونده برات حرف در بیارن
 خسرو گلپر رو روی کولش برد پایین)
 _ بیخود کردن!

_ تو خو ایدونی بیخود گفتن سیشون چه راحتته! مو
 یه عمره داروم با ای حرفا بیخود زندگی ایکنم
 خسرو... ایدونی؟

گلپر! (تو که می دونی بیخود گفتن بر اشون چه
 راحتته! من یه عمره دارم با این حرفای بیخود
 زندگی می کنم خسرو می دونی؟)

نگاهش ماند به اشکهای روی گونه ی های دختر و
 او نالید: اما مو آل بچه بر نبیدم! (اما من آل بچه بر
 نبودم)

خسرو به یاد روزهای مدرسه که مدام باید با بچه
 هایی که گلپر را آل بچه بر صدا می زدند گلاویز
 می شد سرش را با تاسف تکان داد و او پشت

دستهایش را روی گونه ها کشید و گفت: بچه بیدم
 نیفهمیدم! (بچه بودم نمی فهمیدم)
 سی کی داری ایگوی گلپر! (واسه کی داری می
 گی)

گلپر چشمهای بی فروغش را دوخت به پولک های
 یک درمیان افتاده ی سردست آستینش
 سنی نداشت اسمش را قرار بود بگذارند دختر
 بس، پدر- تا وقتی توی خانه بود به این اسم صدایش
 می زد. امید داشت بعد از این پنجمین دختر
 صاحب پسری شود که وارثش شود و اسمش را
 زنده نگه دارد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 183

یادش بود که پیروز هر وقت کفری می شد دشنام
 هایش را روانه ی منوچهر می کرد که گولشان
 زده شناسنامه را برده و اسم دختر را به جای
 دختر بس گذاشته گلپر! وقتی مادرش دوباره باردار

شد، امید داشت بعد از دنیا آمدن برادرش دیگر دختر بس نباشد اما هنوز بود. هنوز این احساس زیادی بودن را با همه وجودش حس می کرد. اگر چه توی خانه هیچ کدام از دخترها محبت خاصی از پدر نمی دیدند. اما لاقلاً آنها را به اسمی صدا می زد که اسم بود نه یک دستور به او و یک درخواست عاجزانه از خدا که انگار با هر بار صدا زدن گلپر تکرارش می کرد. این تفاوت خودش با خواهرها را حس می کرد این که هر وقت می خواستند بخندند صدایش می زدند دهر بس! و هنوز هم هر کس بخواهد خشم گلپر را ببیند به همین اسم نفس صدایش می زند اسمی که او را برای مدتها از خودش از جنسیتش از شکل اندام و موهای بلندش بیزار کرده بود و شاید اگر بانو نبود هنوز و تا همیشه این بیزاری از خودش را با خود حمل می کرد.

برادرش که به دنیا آمد روی دیگر پدر را هم دیدند. پدري که بلد بود بخندد و همیشه با گره ای محکم میان دو ابرو به خانه می آمد. پدري که می توانست گوش به فرمان مادر باشد و همانطور که

او می خواهد حواسش به خواب پسرک باشد و در
 را به هم نکوبد! پدري که دست و دلبازانه هر بار
 می رفت شهر تصدق پسرش که پولاد خان
 صدایش می زد برای آن ها هم چیزی بخرد. برای
 آنها یعنی مادر و خواهرهایش او همیشه جا افتاده
 بود از این مهربانی پدر! هنوز نمی تواند بفهمد بعد
 از دنیا آمدن پولاد دیگر چرا پیروز با او خوب
 نشد؟ حالا که خدا به حرفش گوش کرده بود و
 اینبار صاحب پسرش کرده بود دیگر چرا او را
 دختر بس صدا می زد! چرا گریه های پولاد را هم
 از چشم او می دید؟ ایلناز همیشه اینجای حرفهایش
 را که می شنید می گفت: نه دیگه تو حساس شده
 بودی اینطور فکر میکردی وگرنه پدريت بوده این
 همه ظلم در حقت نمی خواسته بکنه!

به ایلناز حق می داد این ظلم بی دلیل را درک نکند
 همیشه رابطه ی منوچهر و ایلناز را دیده بود
 دستهای منوچهر همیشه امن ترین پناهگاه برای
 ایلناز بود. اصل رابطه ی پدر و دختر باید همین
 باشد محبت بی دلیل پدر به فرزند پذیرفته است اما
 ستم به واسطه ی دختر بودن را چطور باید به

کسی که تجربه اش نکرده نشان داد تا درک کند؟
 او این ستم را درک کرده بود و سالهای اولیه ی
 زندگی اش با این سوال گذشت که چرا؟! این
 حیرانی حتی تا هنوز دست از سرش برنداشت.
 در طول چهارماه پنج بار بخاطر پولاد خان کتک
 خورد از پیروز که اگر می توانست می خواست
 صدای همه ی مرغ و خروس های محله را ببرد تا
 یک وقت پولاد خانش را از خواب بیدار نکنند. بار
 پنجم خیلی درد داشت. بالای گهواره ی پولاد
 ایستاده بود که صدای گریه اش بلند شد. هیچ کاری
 نمی کرد فقط داشت نگاهش می کرد. دست کشید
 گهواره را تکان بدهد تا کودک را بخواباند که
 پیروز آمد معلوم نیست دلش از کجای دنیا پر بود
 که صدای پولاد هم اضافه شد به دلایل حال بدش.
 بی این که چیزی بپرسد بازوی نحیف گلپر را گرد
 کشید و پرت کرد سمت دیوار هنوز آن درد گاهی
 توی کمرش می پیچید. ضربه های بعدی هرگز
 نتوانستند آن درد را کمرنگ تر کنند. صنم با
 خونسردی ذاتی اش داخل آمد و داد زد: گلرخ بیو
 گلپر ببر!

و خودش پولاد را در آغوش کشید. عادت داشت به دست درازی های پیروز، اصلا این عادی ترین رفتار مردش بود که خودش هم از آن بی نصیب نمانده بود. سرنوشتی که پذیرفته و با همان انفعال به فرزندانش هدیه داده بود.

هنوز زخم های صورتش خوب نشده بودند صنم فرستادش سری به پولاد بزند. همه جز خودش زخمهایش را فراموش کرده بودند و هیچ کس اصلا از او نپرسیده بود دردی داری یانه! هنوز توی اتاق نرسیده بود که صدای گریه بلند شد با اضطراب اولین کاری که به ذهنش رسید را انجام داد بالش را برداشت روی صورت برادرش گذاشت و فشرد... فشرد تا قطع شدن صدای گریه اش... بالش را که برداشت صورت کبود کودک حتی از درد به دیوار کوبیده شدن سخت تر و تلخ تر بود. با همه بچگی اش می فهمید یک چیز عادی نیست... فهمیده بود برادرش همان برادری که تا چند ساعت پیش می دید نیست... ترسید و فرار کرد...

خسرو زمزمه کرد: گلپر ...

قطره ی درشت اشک از چشمش چکید روی دامن-
 های رنگینش گم شد و او آهسته گفت: اما نخواستم
 بکشمش! اگر بیدش شاید دو سم داشت شاید پشتم بید
 شاید مثل تو غیرت داشت ... (اما نمی خواستم
 بکشمش اگر بود شاید دوستم می داست شاید پشتم
 می موند. شاید مثل تو غیرت داشت)

_ حالا داری فکر چنه ایکنی؟ دارم ایگم پا کوه
 و اسادن تا ما برسیم یکی یه تیر خرجمون کنن...
 تو نبش قبر چه ایکنی؟

_ چه گناهی داشت؟ لپاش سرخ بید... مو هر شو
 خو لپاش ایبینم خسرو... هر شو ... هر شو... ایا
 سلیم ایکنه ایگو ددی سیچه مونه کشتی مو خو بچه
 بیدم! (لپاش سرخ بود، من هر شب خواب لپاشو
 می بینم خسرو هر شب هر شب میاد نگام می کنه
 می گه خواهر چرا منو کشتی من که بچه بودم)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 184

_ تو نکشتیش! زنده بید وقتی بردنش بیمارستان...
بس کن دیه! بچه ای؟

_ کاش بچه بیدم خسرو ... هر چه بزرگتر ایبوم
بیشتر ایفهمم که چه کردم! بیشتر به پیروز حق
ایدم. بیشتر دلوم سی دام کباب ایبو که چو پشتش
مو اشکنادم. (کاش بچه بودم خسرو، هر چه
بزرگتر می شم بیشتر می فهمم که چکار کردم!
بیشتر به پیروز حق می دم بیشتر دلم برای مادرم
کباب می شه که عصای دستش رو من شکستم)

_ دیه قسمت یو بید. (دیگه قسمت این بود)

این جمله ی معجزه ی آسای بانو بود که با آن دل
خودش و بقیه را همیشه آرام می کرد. حواله دادن
همه چیز به تقدیر که خسرو از آن بیزار بود اما
حالا اولین چیزی که برای آرام کردن گلپر به
ذهنش رسیده بود همین بود ...

گلپر نالید: به مو ایگن بچه بیار! ایگن یه کر
بیار ... مو الا بیست ساله هر کری ایبینم یاد پولاد
ایفتم! (به من می گن بچه دنیا بیار! می گن یه

پسر بیار... من الان بیست ساله هر پسری می بینم
یاد پولاد می افتم)

_ آخ گلپر ایگوم وریس ... بیوری کولم تا ببرمت
دومن ... ایفهمی چه ایگوم ... من راه حرف
ایزنیم... (آخ گلپر می گم بلند شو، بیا روی کولم
تا ببرم پایین، می فهمی چی می گم؟ تو راه حرف
می زنیم)

به عصای توی دستش تکیه دادو گفت: خوم ایام!
اما نونوم تا کجه! (خودم میام اما نمی دونم تا کجا!)

_ بیا تا هر جا ترستی هر جا نترستی خوم ایبرمت!
دیه نیلوم نه گیر کل رستم بیافتی نه پیروز! بخت
بوم نیلوم! ای بار نه مثل هر باره ... دیه کوتاه
نیام. (بیا تا هر جا تونستی، هر جا نتونستی خودم
می برمت، دیگه نمی دارم نه گیر کل رستم بیافتی
نه پیروز! به روح پدرم نمی دارم! این بار مثل
همیشه نیست دیگه کوتاه نمیام)

زیر بازویش را گرفت و گلپر با تکیه به چوب
دستی اش با پایی که از شدت ضعف لنگ می زد
راه افتاد و در همان حال گفت: نیله خسرو، پیروز

تا مونه جفت پولاد خاک نکنه ول کنم نی! (نمی
 ذاره خسرو، پیروز تا منو جفت پولاد خاک نکنه
 ول کنم نیست)

_ تو الا حرف نزن... بیل مو فکر کنم وقتی
 رسیدیم چطور فراریت بدم.

_ خوت گفتی من راه حرف ایزنیم.

خسرو خنده ی بی جانی کرد و گفت: سیچه نیمیری
 تو؟ هرکی سه روز من ای شکاف بید تا حالا مرده
 بید تو زبونتم درازه!

_ خو دیه جد که واجد نبره جدسوزه! ننه نسا نود
 سالشه! (خب دیگه، آدم اگه شبیه اجدادش نباشه بی
 اعتبارشون می کنه، ننه نسا نود سالشه!)

خسرو اینبار بلند خندید و گفت: ای همه آدم و ا سر
 ننه نسا برفتی؟! (این همه آدم باید به ننه نسا می
 رفتی؟)

_ دیه هرکی خوش و شانسی! تونم قد و بالات به
 بوات کشی ایگن همیطور دراز بید. (دیگه هرکس
 شانسی داره! تو هم قد و بالا به بابا بزرگت کشیده
 می گن همینقدر دراز بود.)

__ خیال نکن خوته زیدی موش مرده ای کارت
 ندارما! یه بار دیه دهنته واز کنی ایندازمت دومن!
 (فکر نکن خودتو زدی به موش مرده گی کارت
 ندام آ! یکبار دیگه دهننتو باز کنی می ندازمت
 پایین!)

اینبار هر دو خندیدند. این خاصیت رفاقتشان بود.
 روزهای سخت تر از این را هم با همین شوخی ها
 و خنده ها سرکرده بودند. اصلا به محض پیدا شدن
 گلپر توی شکاف وجود همه آن آدمها و اسلحه ها
 برایش بی معنا شد. هر چه می خواست بشود مهم
 همین بود که گلپر زنده مانده و کنارش بود. مغزش
 از آن تصورات وحشتناک و دیوانه وار خالی شده
 بود و حالا انگار بهتر می توانست فکر کند.

دیدن ماشین پلیس که از دور می آمد ابروهایش را
 در هم کشید. هوفی کشید و گفت: آخرش کار
 خوشه کرد!

__ کی ؟

__ شهریار رفیقوم ... پلیس خبر کرد!

__ بهتر ... کاش کت بسته ببرشون!

_ بخوان ببرن تونم ایبرن !

_ بعض حونه کل رستمه! ای خراب و ابو من سر
ماه طلا! خسرو تفنگت... (بهتر از خونه ی کل
رستمه! ای خراب بشه تو سر ماه طلا...)

_ چشمه!

_ بیو قایمش کنیم... پلیس ایبرش!

_ جواز دارم!

_ جواز سی شکار داری نه تفنگ کشیدن سر بو
مو! (جواز برای شکار داری نه تفنگ کشیدن
روی پدر من)

باز خسرو خندیدو گفت: فرقتش؟

_ ای بی حیا! تا به عمه بانو نگم!

اسلحه را از دستش کشید کمی به اطراف نگاه
کردو گفت: بیو... ای سنگه جا به جا کن.

_ ول کن تو ایدونی ای که شوخی نداره سنگشه
جابه جا کنم ...

_ ترسو!

_ هرچی بو بهتر از بی عقلیه حالوزا! (هرچی
 باشه بهتر از بی عقلیه دایی زاده)
 گلپر بی جان نشست کمی به او نگاه کرد و گفت: و
 دلم بد افتا بیو یه جا قایمش کن.

خسرو ناچار اسلحه را میان سنگ و بوته خار
 گذاشت و گفت: فقط بیافته دست یکی ... تفنگ
 آقامه!

_ آخی ...

نشست سرش را روی زانو گذاشت و دوباره
 اشکهایش جاری شد اینبار هق هق می کرد خسرو
 پشیمان از این یادآوری روی پنجه های پا نشست و
 گفت: گلپر ... می تو آقا مونه دیدی که ایتو
 ایگریوی! (مگه تو بابای منو دیدی که اینطور
 گریه می کنی؟)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 185

نه اما عمه بانو ایگو- آقات خیلی خوب بید. ایگو
 داخل زمینا برنج نیهشت عمه بمانی کار کنه... از
 همو بچه ای عاشقش بید. خوش به حال عمه بمانی
 خسرو... بعد نصیب مونه بدبخت ابرام کلو بید.
 (نه اما عمه بانو می گه بابات خیلی خوب بود.
 می گه تو زمینای برنج کاری نمی داشت عمه
 بمانی کار کنه ، از همون بچگی عاشقش بود.
 خوش به حال عمه بمانی خسرو... بعد نصیب من
 بدبخت ابراهیم دیوونه بود)

خسرو از گریه ای که ناگهان تبدیل به خنده می شد
 می توانست بفهمد حال روحی اش خوب نیست.
 اصلا زمانی را به یاد نداشت که حال روحی گلپر
 خوب بوده باشد، که یکدست باشد، که ناراحتی
 اش، خوشحالی اش به جا و به موقع باشد. عادت
 داشت به این حالش اما در آن لحظه از همیشه بدتر
 بود .

انگار دو شب تنها ماندن در هراس شکاف، کار
 خودش را کرده و توانش را گرفته بود. می دانست
 به استراحت نیاز دارد نه یک روز نه چند روز
 شاید روزها و ماه ها استراحت می خواست ... تا

فقط بتواند یکسال زندگی با پسر دیوانه‌ی کل رستم را فراموش کند.

آهی کشید و گفت: اگر تو نم مثل دا مو قشنگ بیدی یکی مثل آقام گیرت ایومد... حالا که کشیدی و ننه نسا بگو خدا شکرت... (اگر تو هم مثل مادر من قشنگ بودی یکی مثل بابام گیرت می اومد، حالا که کشیدی به ننه نسا بگو خدا رو شکر)

می خواست شوخی کند اما خودش هم متوجه بود صدایش حزن دارد. و نه تنها گلپر را نمی خنداند بلکه دلیل تازه ای برای گریه به او می دهد. آخرین تیرش را رها کرد و گفت: سر ایلناز داد کشیدم. الان تا دوروز باید اخم و تخمش تحمل کنی... وری بریم پایین. بینیم چه کنیم قیافه نگره! بلند شدند. ماشین پلیس به معرکه ی پایین کوه که هنوز همچنان ادامه داشت رسیده بود. شهریار به عنوان یکی از شاهدان بی طرف جلو رفته و مشغول توضیح ماجرا بود. نگاه خیره ی کل رستم و آصف به او مانده و پیروز سعی می کرد با فریادهایش توجه ها را به خودش جلب کند.

شهریار آهسته مختصری از ماجرا را برای ستوان
تعریف کرد و در میان حرفهایش چندبار به کوه
اشاره کرد وقتی ستوان سراغ کدخدا را گرفت او
عقب رفت. آوا با صورتی سرخ از گریه گفت:
نگاش کن ... جون منو گرفت حالا دست تو دست
میان پایین. حالا هم بگو هیچی نیست ... نمی فهمم
چرا باید دم گلوله و ايسه و اسه یه دختر!

_ نمی دونم منم!

_ یعنی چی می دونم.

_ شاید دوستش داره، شاید عاشقشه!

_ پس چرا منو کشونده آورده اینجا!

_ که ببینی یکیو دوست داره دست از سرش
برداره!

آوا ناباور زل زد به چشمهای کلافه ی شهریار و
گفت: یعنی چی؟

_ آخه تو می خوای همینو از من بشنوی ... پدر
منو در آوردی از صبح هی می گم صبر کن تو
این وضعیت بدتر در دسر درست نکن وسط این
همه آدم کنجکاو چه تماشایی درست کردی! هی

خسرو خسرو.. خسرو و درد. همین مونده بود
 اینجا معروف بشم به خوش غیرتی که آبجیم داره
 واسه رفیقم بال بال می زنه!
 _ چیکار می کردم!

_ می مردی ده دقیقه ببینیم چی میشه!
 _ وحشی شدی تو هم با اون خسرو گشتی!
 _ الان بیاد جلو خودشم اینو می گی!
 _ نمی مونم اینجا چشمم به هیچکدومتون نیافته!
 _ باشه برو..

_ می رما شهریار بخدا می رم.
 _ ای خدا تف به روزی که خسرو عاشق تو شد...
 لعنت به روزی که ...

چانه ی آوا لرزید و باز دلش آب شد دستهایش را
 دو طرف پاهایش کوبید و گفت: غلط کردم جمع کن
 اون لب و لوجه رو!

_ خودشم همینقدر پشیمونه!
 _ عزیزم دورو برت رو نگاه کن الان وقتشه که
 آدم جوش خودشو بزنه؟ جان من وقتشه؟

__ نه نیست.

__ پس صبر کن یه کم . به ایلناز بگم ببردت خونه؟

__ نه می خوام بموم ببینم روش می شه جلو چشم
من دست تو دستش بیاد پایین!

__ تو کی اینقدر حساس بودی من نمی دونستم؟

__ من همیشه به خسرو حساس بودم کور که
نبودی! اونم به من هست یادت که نرفته!

__ نه یادمه همه چی ... یعنی یه جوری ثبتش
کردین. تو ذهنم بچه بازیاتونو عمرا یادم بره!

خسته از این بحث تکراری با آوا دستهایش را به
کمر زد و به خسرو که حالا با نزدیکتر شدن بهتر
می توانست ببیندش خیره شد.

مدتی بعد خسرو بی آن که بداند این کار چه آتشی
در قلب آوا شعله ور می کند گلپر را پشت سر
خودش راند و آخرین شیب کوه را پشت سر
گذاشت. بانو به سمتشان دوید. هر سه نفس نفس
می زدند. بانو مقابل گلپر ایستاد دستش را بالابرد
سیلی محکمی به گونه اش زد و گفت: تیه درده!

خسرو پلک روی هم گذاشت و گفت: خاله!

_ حساب تو واسه سی من حونه... (حساب تو بمونه واسه تو خونه)

هنوز درست مثل کودکی اش از نگاه غضبناک بانو و حسابرسی توی خانه اش می ترسید. با این حال خنده ای روی لب آورد و گفت: باشه حالا چطور گلپر ایبری؟

بانو مچ دست گلپر را گرفت و گفت: هرچه پرسیدن بگو نونوم... بگو تبریز بیدم خاله م گفت برو دختر از کوه بیار تا جونورا ندریدنش... مو گفتم که پیروز خواست دختره بکشه!

_ از ابرام چی نگفتن؟

_ نه ایخان زی پلیس رد کنن بره بین خوشون حل کنن وقتی کل رستم هیچ نگفت یعنی نیخان پلیس بفهمه!

_ باشه برو.

بانو همانطور که بی توجه به حال زار گلپر او را
 دنبال خود می کشید گفت: جمع کنیم بریم... مچ
 گلپر را به دست ایلناز که قهر کرده به آنها نگاه
 می کرد سپرد و خودش برای بلند کردن بی بی
 دلدار رفت و همانطور که می گفت: دیدی هیچش
 نبید... بیه کرت اومد... صحیح و سالم...
 با کمک ماهرخ او را بلند کرد و همگی مثل لشگر
 شکست خورده تا خانه رفتند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 186

_ ماشالله سرویس دهی!

شهریار خندید و گفت: بمیری!

_ این یکی هم دختر عمه ست! اسمش یاسمنه!

_ آره فهمیدم خوشکل هم هست. بابا خسرو این

همه خیر و برکت داشت چرا افتاد دنبال تو؟

_ شهریار اینبار دستمو بالا می برم می زنما!

بانو با شرمندگی مقابلشان ایستاد و گفت: ببخشید.
 والله روم سیاهه، خیال نکنین ما همیشه اینطور
 مهمان نوازی می کنیم! این گرفتاری رو برادر بی
 فکرم انداخت تو زندگیمون ... شرمنده که روز
 اومدنتون اینطور شد .

آوا سر پایین انداخت و شهریار کمی رو مبل جابجا
 شد و جواب داد: اختیار دارید. مشکل و گرفتاری
 خسرو گرفتاری ما هم هست. ببخشید ما بی وقت و
 بی خبر اومدیم.

بانو گفت: نه تو رو خدا با این حرف بیشتر شرمنده
 ام نکنید. خیلی خوشحالم اینجااید. الان صبحانه
 آماده میشه! بخورید استراحت کنید.

آوا دنبال خسرو سرگرداند. از وقتی به خانه رسیده
 بودند پیدایش نبود. زیر لب غر زد: اصلا نمی گه
 این دو تا مادر مرده با من اومدن!

نگاهش را گرداند سمت گلپر که زانوهایش را بغل
 گرفته و همانطور با لباسهای خاکی نشسته بود یک
 گوشه ی سالن و بعد به ایلناز که با اشاره ی بانو
 رفته بود آشپزخانه تا چای دم کند. با همه ی

حرصی که از این دخترها داشت یک چیزی در آنها برایش جذاب بود. چیزی که خودش هم نمی شناخت و تا آن روز درکش نکرده بود شاید هم بخاطر عدم شناخت از زندگی خانوادگی بود که اینطور با کنجکاوی حرکات آنها را دنبال می کرد. شهریار زمزمه وار گفت: حالا اینطور بهشون خیره نشو. ارث بابات رو که نبردن.

آوا لب برچید و شانه بالا انداخت. می خواست دوباره به قالب خودش برگردد اما انگار به محض ورود به دشتگل آدم دیگری شده بود. این دخترها بدجور اعصابش را متشنج کرده بودند و کنترلی روی این موضوع نداشت. پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت: ببین شهریار تو باید با خسرو حرف بزنی! باید بدونه که نمی تونه همینطوری بی خیال من باشه وقتی منو آورده اینجا!

شهریار از تقلایش به خنده افتاد و گفت: فکر کردی من چرا اینجام؟ چون خسرو مسئولیتت رو نپذیرفته!

_ پس الان من بلند شم برم تبریز عین خیالشم
 نیست؟ می خوام اینو بگی؟ پاشم برم!
 _ خیال کرده به همین راحتی! فعلا که گروگانیم!
 خودش بی صدا به حرف خودش خندید و آوا را
 حرصی تر از پیش کرد. آوا نگاهش را چرخاند
 سمت بی بی دلدار که به خانه اش رفته، لباسهایش
 را عوض کرده بود و حالا ساعتی پس از دعوی
 پای کوه، نشسته بود میان دخترهایش و بلند بلند
 ماجرای دعوی کل رستم با ده بالا را میگفت که
 کل رستم و برادرهایش به هیچ کس رحم نکرده
 بودند و آخرش هم ماه طلا را آورده بودند جای
 خون! آوا حرفهایش را نمی فهمید. زمزمه وار به
 شهریار گفت: پناه بر خدا! این زن خیلی خسرو رو
 می خواد به خون همه تشنه ست!
 شهریار برای پنهان کردن خنده اش سرش را پایین
 انداخت و خیره به نقش های فرش گفت: بلندشو
 جلوش یه عرض اندام کن ... دستشو ببوس چایی
 چیزی بذار!

__ خسرو کجا رفت؟ رسید به فامیلاش بد اخلاق تر شد.

__ والا من حیرون موندم بین شما دوتا!
هیچکدومتون آدم نیستین، اون از مهمون نوازی تو
اینم از خسرو!

__ من بد بودم؟ بی انصاف واسه هوس گیتار زدن
تو فرخنده گیتار مو شکست.

__ نه انصافا تو خوب بودی خسرو گند زده بود به
مهمون نوازیت! من می گم بیا..

هنوز حرفش تمام نشده بود که خسرو دوش گرفته
و پوشیده در تک پوش سفید و شلوار گرمکن
راحتی آمد موهای کوتاهش هنوز نم داشت سمت
دیگر شهریار روی مبلی تک نشست و آرنجش را
به دسته ی مبل تکیه داد. سرش را نزدیک شهریار
برد و آهسته گفت: خوبی؟ ببخشید اینطور شد.

شهریار گفت: دست تو که نبود.. ولی جون تو معده
م سوراخه ... یه لقمه غذا برسون که مردم.

خسرو کمر راست کرد و گفت: ایلناز ناشتا بیار!

_ مرد حسابی مگه رستورانہ ! اینطور می گی من
خجالت می کشم بخورم.

_ چیکار کنم بالاخره یکی باید بیاره دیگه!

آوا همانطور که خیره نگاهش می کرد گفت:
اونوقت من با گردن کلفتا در می افتم؟

ابروهایش را بالا داد خنده اش را به زحمت پشت
لبها نگه داشت و گفت: هر کس به اندازه ی قد و
قواره ش آجی شهریار!

آوا با صورتی گر گرفته از گریه ی ساعتی پیش و
هیجانی که هر بار به شکلی به او وارد می شد
سرش را جلو برد و لب زد: به قواره نیست
داداش همه ی دخترای شهر!

خسرو انگشت شستش را کنار لبش کشید تا خنده
اش را جمع کند. آوا با همان حرص گفت: با من
قهری؟ منو آوردی اینجا که به رخم بکشی چقدر آدم
دورو برته؟ خوشت اومده به رخ من بی کس
بکشی!

شهریار گفت: آوا آجی چته اینقدر بی قراری!

با سر به خسرو که مانده بود چه جوابی بدهد اشاره کرد و گفت: این می دونه چرا!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 187

خسرو خودش را کمی روی مبل جلو کشید آرنجها را جایی بالای زانوهایش زد و تنش را طوری جلو کشید انگار می خواهد به آوا حمله کند. با نگاهی بر افروخته و خیره در چشماهای او که از این حالتش جا خورده و عقب کشیده بود گفت: انتخاب خودته! باید بفهمی وقتی همه کس یکی هستی آفتاب نزده راه نیافتی دنبال آملی...

_ خسرو الان سر این قصه رو نگیر باز ...

ابروهای درهم کشیده ی شهریار هر دو را برای لحظه ای ساکت کرد. خسرو خواست بلند شود شهریار دستش را روی پایش فشرد و گفت: تمام کن بخدا برمی دارم می رم.

_ کاری ندارم. برم ببینم صبحانه آماده ست یانه!

آوا آهسته انگشتش را زیر چشمش کشید. شهریار
گفت: تو هم بسه دیگه!

خسرو کمی نگاهش کرد می خواست نرمش کند
اما نمی شد. تا می خواست لبخند بزند به یاد
صبحی می افتاد که به هوای هیزم انداختن توی
آتش بیدار شده بود و با جای خالی آوا مواجه شد.
آن دردی که کشیده بود نمی گذاشت راحت از این
ماجرا بگذرد.

ایلناز سفره ی پارچه ای را سمت دیگر سالن پهن
کرد. یاسمن کره و پنیر محلی را دو طرف آن
گذاشت ماهرخ از جا بلند شد و فرزتر از دخترها
نان های تازه پخته ای که از خانه اش آورده بود را
از لای بقچه ی سفید بیرون کشید روی سفره
گذاشت و دستوراتی هم داد. خسرو رو کرد به
گلپر و گفت: سر عزای کی نشستی؟ ابرام هنو
نمرد..

گلپر اخم کرد دلش از بانو پر بود و خسرو گفت:
باتونوم وریس!

بی بی دلدار خاطر هگویی اش را که حالا با پراکنده شدن بقیه مخاطب خاصی نداشت قطع کرد و گفت:
چاس ایخوی دا! بیلس من حال خوس بو!
(چیکارش داری مادر! بذار تو حال خودش باشه)
_ بیخود کرد من حال خوش بو... _

همانطور که بلند می شد به سمت آشپزخانه می رفت گفت: یاد گرفتن قهر و اخم و تخم!
اینبار به ایلناز طعنه می زد و او که منظورش را فهمیده بود. به محض پا گذاشتن خسرو در آشپزخانه برگشت با ابروهایی درهم کشیده و صدایی خفه که تلاش می کرد مهمانها نشنوندگفت: ببخشید
گارسون های این خونه هنوز یاد نگرفتن با روی باز پذیرایی کنن!

چشم تنگ کرد کمی به ایلناز خیره ماند و بعد لیوان آبی که برداشته بود را بدون این که به لب نزدیک کند روی میز گذاشت. ایلناز پشیمان از حرفی که بی موقع به زبان آمده و ظاهرا جز خودشان یاسمن هم شنیده بود لبش را گزید و گفت:
شوخی کردم بخدا!

دیر شده بود. دست کشید آستین کوتاه تیشرت
 خسرو را کشید خسرو خیره در چشمهایش با یک
 حرکت دست آستینش را از میان انگشتهای او
 بیرون آورد و رفت. تعارف کرد شهریار و آوا
 کنار سفره نشستند و خودش به احترام آنها نشست.
 سکوت یکباره ی خانه آزار دهنده شده بود. بوی
 تخم مرغ سرخ شده در روغن حیوانی باعث شد
 گلپر دست از قهرش بکشد از جا بلند شود و کنار
 خسرو بنشیند. ماهرخ با خوش رویی به آوا تعارف
 کرد شهریار قبل از همه دست به کار شد خسرو
 اما قبل از شروع پرسید: تخم مرغو کی سرخ
 کرد؟

بانو گفت: ایلناز!

و خسرو گفت: بی زحمت سی مو مربا بیار!

— سیچه! (چرا؟)

— سیچه نداره ایخام مربا بخورم. (چرا نداره می
 خوام مربا بخورم!)

بانو با تردید به آشپزخانه رفت همانطور که شیشه
ی مربا را باز می کرد گفت: آخرش زهر تو
ریختی نه؟

_ بخدا نفهمیدم چی شد!

_ همیشه ی خدا تو نفهمیده حرف می زنی!

_ بده خودم برایش بیرم!

_ ولش کن جلو مهمانا زشته ... بچه بازیاتون
تمامی نداره! اونم از آقات، اینجا ما رو بکشن
سرش درد نمی کنه که یه خبر از مون بگیره!

_ مشکل اساسی این خونه من و بابام هستیم!

بانو برگشت با غضب نگاهش کرد و گفت: هر
آدمی که فقط به فکر خودش باشه مشکل اساسی
این خونه ست!

_ ما هم آدمیم!

_ چون آدمیم خونمون برای هم می جوشه! چون
آدمیم نباید تو شرایط حساس فقط به فکر خودمون
باشیم.

__ چون آدمیم همه باید بمیریم که خسرو راحت باشه!

بانو دو قدم به سمت ایلناز برداشت از لای دندان های به هم فشرده اش گفت: درد تو با خسرو چیه؟

__ من خسرو رو مثل برادر نداشته م دوست دارم دردم با توئه مامان. می خوام منم ببینی!

بانو با تاسف سرتکان داد همانطور که لبهایش را روی هم می فشرد گفت: اگر جای بمانی من مرده بودم اون برای تو همین کارو می کرد که من واسه بچه ش کردم حتی بیشتر!

یاسمن از پشت سر گفت: خاله بانو... مربا کجاست؟

بانو ظرف مربایی که در دستش مانده بود را به دستش داد و گفت: دستت درد نکنه عزیزم.

یاسمن با توجه به جو غیرعادی میان مادر و دختر ظرف را گرفت به سرعت بیرون رفت .

وقتی بالای سر خسرو ایستاد و ظرف مربا را به دستش داد نگاه آوا مکث کرده بود روی صورت گرد گندمگون او و نگاه خندان گلپر روی صورت

آوا، شهریار سر بلند کرد و بی این که بخواهد
نگاهش در نگاه روشن و خندان گلپر گره خورد
برای چند ثانیه هر دو به هم خیره ماندند و جریانی
ناخودآگاه از قلب شهریار گذشت که نفسش را بند
آورد. آوا زانویش را به زانوی او کوبید و زمزمه
وار گفت: زل زدی چرا!
تکه نانی که توی دستش بود را انداخت و گفت:
هیچی!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 188

خسرو سر خم کرد کمی بی حرف نگاهشان کرد و
نگاهش ماند به فاصله ی کم زانوهای آن دو نفر
شهریار به سرعت خودش را جمع کرد و خسرو
هم با همان سرعت نگاهش را گرفت تا نشان بدهد
هر چیزی که به آوا مربوط است برایش مهم
نیست.

همه این اتفاقها زیر سکوت خانه در جریان بود و انگار همه ترجیح می دادند با زبان اشاره و نگاه با هم حرف بزنند مبادا آن سکوت شکسته شود.

بعد از صبحانه ایلناز برای بدست آوردن دل خسرو آمد نزدیکی آوا نشست و گفت: نمی خوای استراحت کنی یا لباست رو عوض کنی؟ رسیده نرسیده اینجوری شد!

آوا به سختی لبخندی روی لب آورد و برگشت به خسرو و شهریار نگاه کرد شهریار گفت: برو لباست رو عوض کن.

ایلناز دستش را گرفت و گفت: بیا!

بعد نگاهش را چرخاند سمت گلپرو گفت: تو هم تعارف می خوای؟ مهمانی مگه؟ پاشو بیا لباستو عوض کن.

گلپرو بی قید شانه بالا انداخت شهریار نگاهش را محتاط تا او کشاند دستهایش عرق کرده بود و هر آن انتظار شنیدن فریاد خسرو را داشت. نفس حبس شده اش را بیرون داد، به خودش لعنتی فرستاد و برای پرت کردن حواسش از چشمهای

دختر دایی جنجالی بهترین دوستش به سمت خسرو
چرخید و دنبال حرفی برای گفتن گشت.

ایلناز غر زد: مامان بیا این گلپر رو بلند کن
بفرست لباسشو عوض کنه! خسرو تو یه چیزی
بگو!

خسرو نیم نگاهش را بین آنها گرداند و گفت: گلپر!
_ ها!

با سر اشاره داد که دنبال ایلناز برود. گلپر خواست
دوباره شانه بالا بیاندازد که خسرو کوسنی را از
روی مبل به سمتش انداخت و گفت: مُل نشکن!
(شانه بالا ننداز)

گلپر خندید و دوباره شانه بالا انداخت. خسرو به
سختی جدیتش را حفظ می کرد و آوا حرسی دست
عرق کرده اش را روی لباسش کشید و برای
جلوگیری از ریختن اشکهایش رو به ایلناز گفت:
بریم؟!

گلپر همانطور که بلند می شد گفت: صبر کن
خوشکل خانم! با هم بریم...

توی چشمهای خسرو با شیطننت ابرو بالا انداخت و دست دیگر آوا را گرفت. حالا میان دو دختری بود که نمی دانست باید از کدامیک بیزارتر باشد.

توی اتاق ایلناز پرسید: گیتار واسه داداشته؟

_ نه مال منه! اما خب فرقی هم نداره!

_ هر دوتون هم گیتار می زنید؟

_ آره!

_ چند سالته؟

این سوال گلپر بود. آوا کمی به چشمهایش نگاه کرد و گفت: بیست ...

_ باید به حالت گریست؟

ایلناز لب کج کرد و گفت: گلپر زشته!

_ از خودمونه آوا! بالاخره دوستای خسرو دوستای ما هم هستن مگه نه؟

آوا نمی توانست تشخیص بدهد گلپر دارد کنایه می زند یا تلاش می کند صمیمی باشد بی جهت لبخندی روی لب آورد و گفت: آره راحت باش!

_ پارسال هم خسرو رو می شناختی؟

آوا نگاه سوالی اش را به او دوخت و ایلناز گفت:
 کوله ت موند بیرون می رم بیارم که بری حمام!
 _ زحمت نکش من لباس نیاوردم. یعنی او مدنمون
 خیلی عجله ای شد عصر با شهریار می رم خرید
 می کنم.

_ اینجا اون چیزی که تو بخوای گیر نیاید. باید
 بریم شهر واسه خرید. ولی همینجور. هم که همیشه
 خسته ی راهی لباسم پای کوه کثیف شده ...
 گلپر گفت: از لباسهای خودت بهش بده فعلا!
 ایلناز نگاهش را تا طبقه ی بالای کمد کشاند و
 گفت: یه چمدون پر لباس تن نرفته دارم...
 گلپر با خنده اضافه کرد: واسه جهازش جمع می
 کنه، اینقدر دخترمون با سیاسته!

ایلناز شوخی های گلپر را میشناخت یک وقت
 هایی که هوس خنده به سرش می زد وسط همه ی
 مصیبت ها از همه چیز دستاویزی برای خنده می
 ساخت. و حالا او هم برخلاف همیشه اجازه داده
 بود تا از جهیزیه جمع کردنش که برای گلپر
 نامانوس بود لطفیه بسازد تحویل آوا بدهد. بلکه یخ

آوا باز شود و گلپر هم کمی از آن حال غریبی که از چهره اش می شد دریافت بیرون بیاید و قبول کند لباسش را عوض کند و استراحت کند. باز کسی در دلش نالید: پس من چی؟ من کی می تونم یه دل سیر واسه خودم باشم.

سرتکان داد و به جای میدان دادن به افکارش گفت: پپر بالا اون چمدون رو بیار!
_ سیچه مو؟

_ چون تو بودی که از کوه عین بز رفتی بالا!
گلپر خندید و گفت: قانع کننده بود.

آوا عقب رفت تکیه اش را داد به پنجره و به آنها نگاه کرد که نمی توانست بفهمد حرفهایشان با هم از روی دشمنی ست یا دوستی! کنایه می زنند یا شوخی می کنند. و گلپر چرا اینقدر می خندد و ایلناز چرا برای خاطر او می خواهد از لباسی که نگه داشته برای جهیزیه اش دل بکند.

هنوز فکرهایش سامان نگرفته بودند که ایلناز یک حوله و یک ست کامل لباس به دستش داد و گفت: بیا حمام رو نشونت بدم.

ساعتی بعد وقتی از حمام بیرون آمد سبک شده بود و برخلاف انتظارش، خانه خالی از حضور بی بی دلدار و دخترهایش در سکوتی دلپذیر. برای استراحت فرو رفته بود. شهریار در اتاق خسرو به خواب رفته بود و اولین تصویری که او بعد از آمدن به سالن دید تصویر خسرو بود که توی سالن سرش را روی پای بانو گذاشته و با پلک های بسته فرصت داده بود تا بانو همانطور که انگشتهایش را میان موهای کوتاه او راه می برد زمزمه وار برایش آواز بخواند. درست مثل کودکی هایش... لبخندی به تصویر آرام و پر حس آن دونفر زد بانو نگاهش کرد و با لبخند برایش سرتکان داد و آوا همانطور که حوله را روی موهایش می کشید با تکان دادن سر نگاهش را از خسرو گرفت و به سمت اتاق ایلناز رفت. بعد از رفتنش بود که خسرو چشمهایش را نیمه باز کرد لبخند بی جانی به رد به جا مانده از حضورش زد و دوباره پلک روی هم گذاشت. خستگی آهسته آهسته از شانه هایش حرکت کرد سمت پاها... این

نشانه ی خوبی بود داشت آرام می گرفت. حالا می توانست برای ساعتی همه دغدغه های از تبریز تا دشتگل را بگذارد یک گوشه ی ذهنش و حتی به این که تا چند ساعت دیگر از یک طرف پیروز و از طرفی کل رستم و پسرهایش پیدایشان می شود فکر نکند. حتی آنقدر راحت بود که استخوان درد و تبی که دم به دم بالا تر می رفت را نادیده بگیرد و همانجا روی پای بانو بهترین خواب چند ماه گذشته اش را تجربه کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 189

صدای کوبه های در خسرو که در خواب هم هوشیار بود را از جا پراند. در کمتر از چند دقیقه شهریار و دخترها هم از اتاق ها بیرون آمدند. بانو با گلویی خشک از جا بلند شد نگاهش را تا ساعت بردو برگشت به صورت خسرو که پلک های

خسته اش را به هم می فشرد و منتظر عکس العمل او بود.

خسرو تلاش می کرد خونسرد باشد. انتظار این لحظه را داشت و حتی خیلی زودتر از این ها، و صدای کوبه های در ذهنش هزار بار شدید تر از این بود. انگشتهایش را توی موهایش کشید و همانطور که در سالن را باز می کرد رو به حیاط صدا زد: کیه؟

صدایی بچگانه ای از آن سو گفت: مونم!

در را باز کرد. موسی، پسر نوجوان محمدعلی بود که اغلب اوقاتش را توی کوچه های روستا می گذراند و گاهی وقت برداشت محصول خسرو او را کنار کارگرهای دیگر به کار می گرفت. موسی نفس زنان داخل آمد و گفت: سلام آمو خسرو... آمو خسرو...

دویده بود و نفس کم داشت نمی توانست کلمات را کنار هم بچیند. خسرو خونسرد گفت: سلام... نفس چاق کن بعد حرف بزن! یو چه در زیدنی بید؟

(سلام ، نفس تازه کن بعد حرف بزن! این چه در زدنی بود؟)

موسی اخم کرد و گفت: مونه کل رستم بسی کرد پیام... (منو کل رستم فرستاد پیام...)

خسرو نیشخندی زد و گفت: خو قاصد کل رستم بفرما بالا! قدمت ری تیامون! (خب قاصد کل رستم بفرما بالا خونه! قدمت روی چشممون)

موسی شرمزده از قیافه ای که گرفته بود گوشه های پیراهنش را گرفت کمی بی دلیل به پایین کشید و گفت: کل رستم گلپر بیا حونه!

گلپر که همراه بقیه جلوی در سالن ایستاده بود گفت: بهش بگو می هوس کردی حونه ته تش بزnm! (مگه هوس کردی خونه تو آتیش بزnm؟)

خسرو با خنده ای خونسرد گفت: تو برو داخل گلپر بیل ما با قاصد کل رستم چی دوتا پیا گپ بزnm. (تو برو داخل گلپر بذار ما با قاصد کل رستم مثل دو تا مرد حرف بزnm)

شهریار دستهایش را توی جیبش کرد و گفت: چه قاصد خوشکل و تپلی هم هست.

موسی با اخمی تند نشان داد از شهریار خوشش
 نیامده نگاهش را از او گرفت و رو به خسرو
 گفت: دیگه مو پیغامم رسوندم آمو خسرو، کل
 رستم گهد یا گلپر ایا یا ایریزیم سرتون نیلیم خین
 ابرام پامال و ابو! (دیگه من پیام رو رسوندم عمو
 خسرو، کل رستم گفت یا گلپر میاد یا می ریزیم
 سرتون نمی ذاریم خون ابراهیم پایمال بشه)
 _ می ابرام مُرد؟

_ نه ولی خو بیمارستانه امروز قرار بید برن
 بیارنش!

_ خو تو برو به کل رستم بگو خسرو گهد سی جا
 خین آصف و ابرام چندتا میش بفرستم! (خب تو
 برو به کل رستو بگو، خسرو گفت به جای خون
 آصف و ابراهیم چند تا میش بفرستم؟)
 موسی متعجب گفت: همیتو بگوم؟ (همینطور بگم؟)
 _ ها همی تو بگو ماشالله گر خوب!) آره
 همینطور بگو، ماشالله پسر خوب)
 _ آمو خسرو کل رستم شوخی نداشت ها!

خسرو اینبار دستش را محکم روی شانه ی موسی زد کمی خم شد با اخم و جدی نگاهش کرد و گفت:
من قیافه‌ی مو شوخی ایبینی؟ (تو چهره من شوخی
می بینی؟)

موسی آب دهانش را فرو داد و گفت: نه!

_ پ برو پیغام مَنه همینطور که گفتم برسون بی
شوخی ...

موسی که رفت خسرو در را کوبید بانو گفت: ای
چه پیغمیه ایفرستی؟ بدتر مردمه جری ایکنی؟
(این چه پیغامیه می فرستی؟ مردم رو بدتر جری
می کنی؟!)

_ تلفون وردار به او گهو خوش غیرتت بگو بیا
بینیم چه سر بزیری تی ای کل رستم داره .. (تلفن
رو بردار به اون برادر خوش غیرتت بگو بیاد
بینم چه نقطه ضعیفی دست کل رستم داره...)
_ خسرو...

خسرو بی قرار از پیغام علنی کل رستم و تهدیدی
که کرده بود آرامشش را از دست داد و با صدایی
بلند تر از حل معمول که مقابل بانو کمتر پیش می

آمد گفت: ها؟ خسرو چه؟ حیا کیه بُگنم دیه؟ ایمانه انداخت من ری یه نامردتر از خوش ... تو خیال کردی پیروز الکی دختر داد به کل رستم؟ خدا ایدونه چه قراری بینشونه ولی مو ای چیا نیفهم همی امروز ایا همه چینه ایگو پیلی چی اگر از کل رستم اسید بهش ایدیم گلپر آزاد ایکنه! (ها؟ خسرو چی؟ حیای کیو بکنم دیگه؟ ما رو گذاشت مقابل یه نامردتر- از خودش، تو فکر کردی پیروز دختر رو الکی داد به کل رستم؟ خدا می دونه چه قراری بینشون بود ولی من این چیزا رو نمی فهمم. همین امروز میاد همه چی رو میگه، پولی چیزی اگر از کل رستم گرفت بهش می دیم گلپر رو آزاد می کنه!)

_ می گلپر اسیره!؟

آهی از سر درماندگی کشید دور خودش چرخید چند قدم به سمت بانو برداشت و همانطور که تلاش می کرد به خودش مسلط باشد گفت: خاله خاله ... اینطو حرف نزن انگار هیچی نونونی ... انگار خبر نداری ابراهم لیو هه انگار خبر نداری مردم دهر عیب دارشونم به کل رستم نیدادن! (خاله

اینطور حرف نزن انگار هیچی نمی دونی! انگار
خبر نداری ابراهیم دیوونه ست، انگار خبر نداری
مردم دختر ایراد دارشون هم به کل رستم نمی
دادن!}

#سکوت بود و نسیم

#پارت 190

شهریار مقابل خسرو ایستاد و گفت: خب حالا چرا
داد می زنی؟!}

به خیال خودش داد نمی زد. آرام بود. با این که
حنجره اش می سوخت و رگی در پشت سرش
خشک و دردناک شده بود، تلاش می کرد مقابل
بانو درشتی نکند. اما این که شهریار با ابروی بالا
رفته و دستی روی شانه ی او سعی می کرد عقبش
براند نشان می داد موفق نبود. گوشه ی چشمش
سوز گرفت انگار داشتند پلکش را به سفیدی چشم
می دوختند. چهره ی او رفته ی بانو را از بالای
شانه ی شهریار می دید که همان جایی که بود
نشست کمی به خسرو کمی به گلپر و ایلناز نگاه

کرد و آهسته گفت: ای شر روزی درست و ابید که
 بهت گفتم سر عقد ایتری بگوی نه ... دوتا پاته
 کردی من یه کوش گفتی نه ایخام بینم آقام تا کجه
 ایره... حالا دیدی تا کجه! (این شر روزی درست
 شد که بهت گفتم سر عقد می تونی بگی نه، اما
 دوتا پاتو کردی تو یه کفش و گفتی می خوام ببینم
 بابام تا کجا می ره، حالا دیدی تا کجا؟)

خسرو سمت دیگر حیاط زیر درخت گُناز نشست و
 سرش را پایین انداخت از این که سر بانو داد زده
 بود پشیمان بود و نمی دانست چطور جبران کند.
 انگشتهای دو دست را در هم گره داد و آهسته
 گفت: خوم ایرم با پیروز حرف ایزنم. (خودم می
 رم با پیروز حرف می زنم.)

شهریار سمت دیگرش نشست و گفت: گوش می ده
 یعنی؟ می خواست تو رو بکشه!

بانو آرام اما قاطع گفت: نیخا! (نمی خواد)

خسرو سر بلند کرد تلاش می کرد آرام باشد :
 خاله!

__ یه بارم حرف گوش کنین! خوم الان زنگ ایزنم
 چهارتا بزرگتر بیان بشینن ای جریان حل کنیم...
 دعوا نیخام خسرو... با حونه کل رستم دعوا نیخام
 ایفهمی؟ نه دیه جون عزا دارم نه حوصله شیون! ()
 یک بارم حرف گوش کنید! خودم الان زنگ می
 زنم چند تا بزرگتر بیان بشینن این مشکل رو حل
 کنیم. دعوا نمی خوام خسرو با خانواده کل رستم
 دعوا نمی خوام می فهمی؟ دیگه نه جون عزاداری
 دارم و نه حوصله گریه و زاری)

با یک حرکت از جا بلند شد داشت داخل می رفت
 که خسرو گفت: نیان حرف صلح بزنین! با هرکی
 حرف زدی بگو مثل آدم بیان طلاق گلپر بدن و
 خلاص!

بانو همانطور که داخل می رفت بی حرف دستش
 را در هوا تکان داد. شهریار کنار خسرو نشست و
 گفت: یعنی چه! بابا برید دادگاه تقاضای طلاق بدید
 بالاخره اگر شوهرش مشکلی چیزی داره حل کنید.
 __ ای احمق ...

با سر به گلپر اشاره کرد و ادامه داد: با وجود
مشکلش خواستش...

گلپر با غیظ گفت: مو نخواستمش مو مجبور بیدم.
_ حرف نزن!

_ خسرو زشته بابا هرکی دهن وا می کنه تو می
پری بهش!

انگار تازه این روی خسرو را دیده بود مثل آوا که
متحیر به او و از کوره در رفتن های وقت و بی
وقتش نگاه می کرد و خیال می کرد با مردی تازه
مواجه است که باید از اول بشناسدش.

ایلناز داخل رفت با چند استکان چای برگشت و
همانطور که آوا را دنبال خود می برد گفت: حالا
یه چایی بخوریم تا وقتی بخوان بیان هم فکری می
کنیم...

لیوانی به طرف خسرو گرفت نگاهش التماس می
کرد آشتی کند. خسرو لیوان را از دستش گرفت و
به شهریار داد و برای این که خیال ایلناز را راحت
کند که قهر نیست گفت: تو هیچ کلاس نداری نه؟

__ خب داخل این شرایط چه کلاسی؟ برم هم حواسم
پیش شماست.

گلپر بی خیال یکی از لیوان های چای را برداشت
و گفت: یعنی تو خیلی درسخونی فقط الان مشکلات
ماییم!

خودش خندید. این خنده هایش خسرو را عصبی
می کرد. می دانست که می خندد تا فرار کند. مثل
هر وقت دیگری که با همین خنده های بیهوده
امروز را به فردا وصل کرده بود بی این که
زندگی کند. آوا مقابل خسرو روی زمین نشست
نگاهش را تا بندهای سبز بسته به درخت گُناز بالا
برد و آهسته گفت: چرا پارچه به درخت بستید.

ایلناز گفت: درخت مقدسه! به باور قدیمی ها
حاجت می ده ... آرزو کن یکی از این بندها رو
گره بزن! خدا بخواد آرزو تو برآورده کنه گره
خودبه خود باز میشه! یا یکی که می خواد آرزو
کنه به دلش می افته گره ی تورو باز کنه!

سرش را پایین آورد و نگاهش نشست توی نگاه
خیره ی خسرو؛ شتاب زده شال افتاده اش را روی
سر کشید و گفت: واقعا؟

خسرو سر تکان داد و گلپر گفت: ها! مثلا من
شوهر خواستم گره زدم شازده ابرام اومد
خواستگاریم..

شهریار که تازه جرعه ای چای نوشیده بود به بی
خیالی لحن گلپر خندید و جای پشت گلپوش پرید...
خنده و سرفه اش به هم آمیخت چایی با پوفی بلند
بیرون ریخت و بقیه را همراه او به خنده انداخت.
خسرو چند بار توی کمرش زد و رو به گلپر که
می خندید گفت: درد لیوه!

گلپر شانه بالا انداخت و خندید. می دانست این
حرکتش چقدر خسرو را حرص می دهد. بانو در
آستانه در سالن ایستاد و گفت: زنگ زدم ملا
یوسف و آخوند علی ...

__ خب؟

__ هیچ قراره امشو برن با کل رستم و پیروز
حرف بزنین توافق کنن.

_ کی توافق کنه؟ کل رستم با پیروز؟ خاله مونه
 سرکار نهادی؟ (کی توافق کنه؟ کل رستم با
 پیروز؟ خاله منو سرکار گذاشتی؟)
 _ نه خاله! اتفاقا داخل این جریان تنها کسی که
 نیخام سرکاری بو خوتی!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 191

_ پ سیچه از تبریز مونه کشوندی اینجو؟ (پس
 چرا منو از تبریز کشوندی اینجا؟)
 آوا با شنیدن اسم تبریز رو کرد رو به ایلناز و
 پرسید: چی میگن؟
 ایلناز گفت: قراره کل رستم و پیروز توافق کنن و
 خسرو ...
 دوباره نگاهش را دوخت به لبهای خسرو که آماده
 ی حرف دیگری بود. گلپر برگشت کمی به بانو
 نگاه کرد هنوز از او برای سیلی ای که خورده بود

دلچرک بود گفت: عمه ایخوی مو ورگردم حونه
کل رستم؟

_ عمه مو با تو کار ندارم! تو اگر حرف گوش کن
بیدی اصلا پات داخل حونه کل رستم واز نیوبید.

خسرو کف دو دستش را توی صورتش کشید و
چون حس کرده بود آوا و شهریار گیج شده اند
اینبار به فارسی گفت: خاله بانو! قربونت برم
عزیزمن ... با این مصلحت اندیشی ها هیچی حل
نمی شه! امروز نه فردا ما باید جلوی کل رستم
و ایسیم و ...

باز گلپر خندید خسرو پلک هایش را روی هم
گذاشت سرچرخاند سوی گلپر و عصبی داد زد:
نخند... اینقدر نخند...

لیوان شیشه ای پر چای که میان دستهایش بود را
پرت کرد. لیوان نزدیک پای آوا خرد شد و او را
تکان داد. سینه ی آوا لرزید و ناگهان همه ی بغض
هایی که تلاش کرده بود نگه دارد تبدیل به هق هق
شدند...

این بهم ریختگی داشت همه را به یک اندازه دیوانه می کرد. انگار هرکجای ماجرا را که می گرفتند از یک جای دیگر راه باز می کرد. نمی توانستند آرامششان را حفظ کنند. هرکدام در قلبش دردهای انباشته ای داشت که یک تلنگر می خواست برای سرریز شدن. بهانه ها برای فریاد زدن، جیغ کشیدن، گریه کردن، ترسیدن و هر عکس العمل شدیدی زیاد بود.

خسرو حرفی که روی زبانش بود تا به گلپر بزند را نیمه کاره رها کرد جلوی آوا زانو زد دو دستش را روی ران ها گذاشت و انگار دقیقا همان لحظه که نگاه پر اشک و ترسیده ی آوا را دید فهمید در آن شرایط هیچ کاری از دستش بر نمی آید جز تماشای او که در آغوش ایلناز گریه می کند و به صدای زمزمه وار ایلناز گوش می دهد: ببخش عزیزم... چیزی نبود.. بینم پاتو...

شهریار باکشیدن شانه ی خسرو جلو رفت و گفت: آوا آجی... چیزی نشد لیوان شکست دیگه!

درد آوا خرد شدن لیوان صدای بلند آن یا احتمال
این که تیزی شیشه ها پایش را بخراند نبود. او
وحشت زده بود از دیدار. با مردی که شبیه آنچه از
خسرو باور کرده نبود. بانو به طرفشان آمد
همانطور که با جارو خرده شیشه ها را از نزدیک
پای آوا کنار می زد نگاهش را دوخت به چشمهای
خسرو و گفت: شرم کن از مهمان... تمامش کن
خسرو... تمام کن!

با فشار روی ران ها از جا بلند شد و در همان
حال با نیم نگاهی به صورت ملتهب آوا زمزمه
کرد ببخشید و بعد رو به شهریار گفت: بریم
بیرون!

شهریار چند بار سر تکان داد. آوا منتظر یک
حرکت دیگر بود اما خسرو که قبل از شهریار بی
حرف به سمت اسطبل در انتهایی ترین قسمت
حیاط می رفت نشان می داد از نگاهش این
خواهش را دریافت نکرد. از وقتی رسیده بودند
دشتگل خسرو حتی از قبل هم غیرقابل درک تر
شده بود و حالا احساس می کرد به اندازه ی همه
ی جاده های دنیا با او فاصله دارد. آنقدر فاصله که

حتی نمی دانست تا همین چند روز پیش چرا این
مرد را به اندازه‌ی جانش دوست داشت و چرا بی
این که برای لحظه‌ای فکر کند غریبه است دنبالش
راه افتاد و آمد دشتگل!

شهریار انگار فکرهایش را یکی یکی از پشت
پرده‌ی اشکی که دیدش را تار کرده بود خوانده
باشد گفت: خوبی؟

پره‌های بینی اش لرزید لبهایش را محکم روی هم
فشرده و گفت: خوبم داداش!

_ می خوای من نرم؟

_ برو!

بعد از رفتن شهریار نگاه پر نفرتش را تا صورت
گلپر کشید. این دختر هرطور که می خواست می
توانست خسرو را تغییر بدهد. خسرویی که کنار
این دختر بود را نمی شناخت. خسرو خودش را
می خواست که انگار در نزدیکی این چشمهای
روشن خیره از دستش داده بود. بانو با مهربانی
دست روی موهایش کشید و گفت: بلند شو قربونت

برم. خدا رو شکر چیزی نشد. هر لحظه شرمنده تر می شم از بی فکر این بچه ها! پاشو دخترم. آوا دنبال بانو بلند شد. گلپر آهسته گفت: ببخشید پسر عمه م دیوونه ست یه کم!

تا پشت لبهایش آمد بگوید دیوانه تویی. ایلناز با چشم غره ای به گلپر گفت: البته این روزا اینجا همه یه چیزیشون می شه!

_ خب دیگه بسه یه فکری واسه ناهار کنید. آوا خانم هم استراحت کنه!

ایلناز گفت: نه بابا دیگه کی می تونه استراحت کنه...

همانطور که آوا را دنبال خودش می برد گفت: ناهار با گلپر! ما هم یه کم گپ بزنیم.

گلپر خندید به این بدجنسی های گاه و بیگاه دختر عمه اش عادت داشت و می دانست فقط روی زبان است به محض این که دست به کار شود ایلناز پیدایش می شود و کمک می کند. با این حال شانه بالا انداخت و گفت: ایلناز جز آمار ناهار نیست!

ایلناز با بی خیالی خندید و رو به آوا گفت: یه کم
اذیتش کنم بعد برم کمک.

داشت دیوانه می شد نمی فهمیدشان. اصلا نمی
فهمید. هنوز کلمات ناشناس زبانشان داشت توی
سرش می چرخید و مهربانی ها، دعواها، لجبازی
هایشان هر بار جا عوض می کرد و نمی دانست
باید به کدام اعتماد کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 192

_ چیکار می کنی پسر! انگار نمی شناسمت!

دستش را به کمر اسب کشید و به جای جواب
گفت: سواری بلدی؟

_ نه بابا به عمرم از اسب سواری نگرفتم. عجب

اسب هایی داری رو نمی کردی مایه داری!

_ فقط خرسان مال منه! اون یکی مال پسر عمه

ست اینجا می بنده جا ندارن...

زین را روی کمر اسب قهوه ای گذاشت و گفت:
بریم یه دور بزنیم.

در بیرونی اسطبل را باز کرد و همانطور که یال
خرسان را نوازش میکرد گفت: مغزم داره می
ترکه!

_ معلومه ... اما باید تعادل ایجاد کنی... از وقتی
رسیدی یه سره تو سروکول این و اون بودی خیال
می کردم بررسی خونه حالت بهتر میشه!
_ بهتر شده بودم اما ... پاتو بذار رو رکاب خودتو-
بکش بالا...

_ نندازه زمین ما رو ضایع بشیم. اما چی؟
_ نه بابا افسارشو نکش همینطور بگیر دستت فقط،
پاهاتم به پهلوش زیاد فشار نده گاهی یه ضربه
آروم بزن.

اسب شهریار را بیرون فرستاد و بعد خودش روی
پشت خرسان نشست و بیرون رفت این بهترین
حالت بود اگر شهریار نبود تا دشت می تاخت و با
هر بالا و پایین پریدن اسب افکار مسمومش را در
هوا پراکنده می کرد تا ذهنش خالی شود و بتواند

بهتر فکر کند. اما حالا داشتند آهسته از جاده ای
خاکی که دورتر از مرکز روستا و خصوصا خانه
ی پیروز و کل رستم بود عبور می کردند دوباره
شهریار بود که سر حرف را باز کرد: واقعا
شوهرش دیوونه ست؟

_ آره

_ دیوونه ی دیوونه؟

_ چه می دونم ساده ست... کندذهنه! بچه بودیم
همبازی ما بود.. الکنه چهارتا جمله حسابی پشت
هم نمی تونه بگه ...

_ رو چه حسابی دختر دادین به این آدم!

_ رو بی حسابی... سر یه کینه ی قدیمی پیروز با
گلپر!

_ آخه مگه داریم همچین کینه ای؟ در این حد که
دخترش رو بده به آدم دیوونه تازه با این خانواده ی
وحشی!

خسرو شانه بالا انداخت و از این شانه بالا انداختن
به یاد گلپر افتاد. آهسته پرسید: چکار کنم؟

_ به نظر از دست تو کاری برنمیاد خسرو... اگر
 هم بیاد تا وقتی اینقدر آشفته و به هم ریخته ای
 کاری نمی تونی بکنی! باید آروم بگیری... لاقل با
 خانواده ات آروم باش! ببین شاید الان تو این
 شرایط آوا الویتت نباشه اما نگاه وحشت زده ی
 اون به خودت رو هم ببین. دختره رو حالا با وجود
 همه ی مشکلاتی که با اون پدر و مادر داشت از تو
 ناز و نعمت خونه ش برداشتی آوردی اینجا و یه
 سره داری داد می زنی!

_ بذار ببینه!

_ تو واقعا اینی که میخوای اون این روتو ببینه؟
 _ درد من فقط گلپر نیست... این اضطراب و اسه
 رفتن آوا هم هست... می دونم نمی تونم اینجا
 نگهش دارم می دونم نمی مونه، می دونم فکرش
 از اون زن خالی نشده... حتی تا همین الان هم
 شاید سیاهپوش ردمونو زده و کوهیار بیاد دنبالش
 بیره چطور می تونم نگهش دارم؟ منی که نمی
 تونم از آدمهایی که می خوامشون محافظت کنم به
 چه دردی می خورم اصلا؟

_ این چه حرفیه؟ رد زدن نمی خواد خیلی راحت
پرونده تو در میاره آدرست رو پیدا می کنه اگر تا
الان خبری نشده یعنی نخواستن دنبال کنن دلیلشو
نمی دونم اما...

_ تازه امروز رسیدیم هیچ معلوم نیست فردا چی
بشه!

_ خوشت میاد واسه خودت فکر درست کنی
خسرو؟ یکی یکی حل کن.

_ نمی تونم آشفته ام. حق داری ... شما رو هم
اوردم اینجا و ...

_ الان من حرفم خودم نیست بفهم آقا! تو دوست
منی داداش منی تا ته هر چیزی پات هستم اخلاقت
گند باشه نهایتش دست به یقه شدن بیشتر از این که
نیست ... اما آوا فرق داره با من خسرو... اینقدر
اذیت نکن.

_ اول صبح از خواب پریدم فقط واسه این که
یوقت آتیش خاموش نشه ... داغون بودم ... یخ زده
و حیرون اتفاقات اینجا، اما بیشتر از همه داشتم
فکر می کردم صبح که شد اول واسه آوا چیکار

کنم... بعد می بینم خانم راه افتاده رفته دنبال آملی
 بی اینکه بدونه اصلا کیه یارو... از این که هر بار
 جلو چشم چند نفر دنبالش می کنن آتیش می
 گیرم... به خودش نمی تونم بگم... بگم هم فایده
 نداره اصلا تو یه عالم دیگه سیر میکنه حرف منو
 نمی فهمه جلو چشم مرتیکه تو بانک زیر بغلشو
 گرفت... من فکر میکنم تا بخواد اون مادرو پیدا
 کنه چند بار دیگه این اتفاقا تکرار میشه... چند بار
 دیگه باید تحمل کنم دست یه غریبه بهش بخوره و
 خودش عین خیالش نباشه تازه منم اعتراض کنم
 انگار دارم از یه چیز غیر قابل باور حرف می زنم
 که اونطور گیج بهم خیره میشه... نمی تونم
 شهریار... حتی فکر کردن بهش مضطربم می
 کنه.

_ یکبار هم از دید اون نگاه کن دیگه داشم.
 دختره نه داداش داشته روش غیرت داشته باشه نه
 بابای درست و حسابی... زیر دست اون فرخنده
 روانی بزرگ شده... دوست و رفیق نداشتن داشته
 باشن... جنبه ی مثبتش رو بین اولین مرد زندگیش

تویی تازه با تو داره همه چيو یاد می گیره و می
فهمه!

خسرو از این فکر لبخندی روی لب آورد و گفت:
به نظرت تا تمام شدن جریان گلپر می مونه؟

_ اگر دق نکنه آره!

_ چرا دق کنه؟

_ حسادت! هیچ جوهره تو کتتش نمی ره که دختر
خاله و دختر دایی هم می تونن جز خانواده باشن.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 193

باز خسرو خندید و گفت: بهش نگفتی این دوتا از
بچگی با من بزرگ شدن؟ ناموس من هستن من
اگر می خواستم به اینا نظر داشته باشم مریض
نبودم تو تبریز دنبال اون راه بیافتم.

_ گفتم اما تا خیالش از بابت تو راحت نباشه گفتن
من فایده نداره! هر حرکت تو زخمیش می کنه!

خسرو سرتکان داد اما در واقع نمی دانست برای چه؟ نمی دانست باید چه کند و چطور آن صبح لعنتی را از حافظه اش پاک کند و دوباره با آوا به روزهایی برگردد که اگر چه پر از مشکلات ریز و درشت بود اما فاصله شان کمتر از حالا بود که داشتند زیر یک سقف زندگی می کردند.

به دشت که رسیدند دلش تا حد زیادی آرام گرفته بود و امید داشت وقتی برمی گردد خانه آرام تر باشد شهریار ریه اش را پر کرد و گفت: عجب جایه اینجا!

خسرو با خنده گفت: مسابقه بدیم..

_ نه بابا. می زنه زمین ما رو همین الان هم با ترس هستم.

_ نمی زنه هی کن بریم ...

کمی بعد صدای شهریار که میان خنده و با مسخرگی با اسب حرف می زد و التماس می کرد زمینش نزند توی دشت پیچید و خسرو را فارغ از همه ی اتفاقات پشت سر به خنده انداخت مثل همه دوسال گذشته شهریار به دادش رسیده بود و با یک

همصحبتی ساده نظمی که می خواست را به
افکارش برگرداند.

در راه برگشت هر دو به نفس نفس افتاده بودند
شهریار گفت: نه خوشم اومد.

و خسرو با لبخند گفت: زنگ زدی خونه؟

__ نه فعلا خبری نیست فکر کنم نقشه رو عوض
کرده!

خودش بیهوده خندید و خسرو گفت: شاید اینطور
که فکر میکنی نباشه!

__ نمی دونم شاید اما بدیش اینه که دیگه همیشه
بهش اعتماد کرد.

__ از شمیم چه خبر؟

__ هیچی نه زنگ زد نه دیگه جوابمو داد ... نمی
دونم شاید بهتر هم شد بره دنبال زندگیش.

__ اینو می خوای واقعا؟

شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم واقعا!

__ تو اینجور مسائل باید یکدله باشی شهریار با نمی
دونم و تا ببینم چی مشه کار درست نمیشه! دختره

گرفتارت شده بخوای نخوای این کار پای تو نوشته
 شده... شاید حرفام به نظرت مسخره بیاد و خرافی
 اما دلشو بشکنی بد چوب می خوری!
 _ می دونم.

_ خوبه لااقل این یکی رو میدونی. کاش از اول
 باهات شروع نمی کردی، کاش حالا که شروع
 کردی و می بینی گرفتارت شده کاری نکنی که
 باورم بهت از بین بره!

شهریار کمی با دقت به صورت جدی خسرو نگاه
 کرد. شبیه یک هشدار بود انگار میگفت اگر دل
 شمیم را بشکنی باورم را دوستی ام را از دست می
 دهی!

نزدیک در اسطبل خسرو از روی اسب پایین پرید.
 شهریار با احتیاط پایین رفت و همانطور که تلاش
 می کرد فکرش را از جمله ی آخر خسرو آزاد
 کند. گفت: از در رفتی تو، این خوی وحشیتو
 نیار ...

_ چشم برادر!

_ چشمت کور!

از وسط حیاط یاالله گویان به سمت سالن رفتند.
ایلناز با شنیدن صدایشان بیرون آمد و گفت: اوف
اومدین!

نگاهش را گرفت سمت شهریار و گفت: آوا می
خود بره! هرکاری کردیم نتونستیم راضیش کنیم.
شهریار برگشت سمت خسرو و قبل از این که او
چیزی بگوید از کنار ایلناز گذشت و به سمت اتاق
او رفت. چند ضربه به در زد و داخل شد گلپر مثل
مامور مرگ بالای سر آوا ایستاده بود شهریار با
این فکر خنده ای نامحسوس کرد و گفت: سلام.
گلپر دستهایش را از روی سینه باز کرد و گفت: تا
من طناب می ارم ببین با زبون خوش قانع میشه!
شهریار نفس بریده ابروهایش را بالا داد سعی می
کرد به چشمهای گلپر نگاه نکند. آوا با نفرت
نگاهش را از گلپر گرفت کوله اش را یکبار دیگر
با حرص روی پاها کوبید و گفت: نمی دونم تو
میای یا می خوای بمونی اما من می رم والله دیگه
طاقت این همه حیرونی ندارم.

شهریار نزدیکش رفت پایین پایش زانو زد و گفت:
چند دقیقه حرف بزیم بعد هر چی تو بگی!
گلپر گفت: با خواهرت اینجور حرف میزنی؟ بذار
خسرو رو صدا کنم بیاد بهت آدابشو یاد بده چطور
نگهش داری چطور کاری کنی اینقدر لوس و ناز
نازی نباشه!

خودش خندید. لذت می برد از دیدن حرص توی
چشمهای سیاه و درشت آوا! شهریار به شوخی اش
لبخندی کوتاه زد و آوا با غضب گفت: خسرو
همون که شما رو نگه داشته کافیه لازم نکرده ما
رو نگه داره!

_ خسرو چرا باید تو رو نگه داره دخترم؟ من
داداشتو می گم نگهت داره!

_ آخ امان الله هیم.

گلپر با همان لاقیدی اعصاب خرد کنش گفت:
ترجمه؟

آوا لبهایش را به سویی کج کرد و گفت: می خوایم
حرف خصوصی بزیم میشه؟ واقعا میشه گلپر
بانو!

__ بله عزیزم چرا نشه ! شما مهمان مایی جات رو
چشمای ماست تنهاتون می دارم آقا شهریار. ناهار
آماده ست زود بیایید.

با خنده ای جا مانده روی لب بیرون رفت به
محض بستن در اتاق صدای خنده اش بلند شد آوا با
حرص گفت: به خدا دیوونه ست این .

__ شانس نداری که هر جای می ری یه عده خل و
چل واست صف کشیدن.

__ این خسرو رو می خواد حالا ببین من کی گفتم.

__ ولی خسرو گفت بهت بگم این دخترا مثل
خواهرم هستن اگر بهشون نظر داشتی تو تبریز
دنبال تو نمی اومدم.

__ بگو بخدا! خسرو اینو گفت؟ یعنی واسه من پیغام
فرستاد؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 194

__ آره والله خودش گفت.

__ پس چرا با خودم حرف نمی زنه؟ چرا یه نگاه درست و حسابی بهم نمی ندازه؟ شهریار تو بگو من اشتباه کردم دنبال پسری که دوستش دارم راه افتادم اومدم؟ خودمو بی ارزش کردم؟ ناچار بودم بخدا تو می دونی مگه نه؟ بهش می گی اینا رو؟ اصلا در مورد من حرف می زنین؟

نیازی نیست من بگم اصلا اونجوری که خیال می کنی نیست فقط ناراحته حق داره! خیالش ازت راحت نیست.

حالا من خریدت کردم باید جلو اینا سکه یه پولم کنه؟ نمی بینه دختردایی وحشیش به شوهرش هم رحم نکرده؟

__ از گلپر بدت اومده؟

__ من آره حق دارم اما تو معلومه خوشت اومده ها!

__ آوا! حتی حرفشم نزنیا! می شناسی خسرو رو...
یه کاری نکنی بدبین بشه اصلا همچین چیزی نیست.

آوا شانه بالا انداخت و با لبخندی جا مانده روی
لبهایش گفت: دیگه چی گفت خسرو؟

هیچی همین!

دوباره صدای خسرو توی سرش تکرار شد که
هشدار می داد باورش نسبت به او ربط دارد به
میزان مردانگی ای که در ماجرای شمیم خرج می
کند. نفسش را با پوفی بلند بیرون داد و گفت: بی
خیال رفتن شو فعلا!

آوا نشان می داد هنوز مردد است. همانطور که نه
خنده اش به اراده ی خودش بود و نه اشکهایش از
او فرمان می بردند دلش هم هر بار یک ساز کوک
می کرد. گاهی می خواست برود دوباره جستجو
برای پیدا کردن آنا را شروع کند و گاهی تصمیم
می گرفت بی خیال او و همه ی چیزهایی که از
گذشته تا کنون گریبانش را گرفته بودند و نگذاشته
بودند یک دل سیر زندگی کند بشود و بماند هر کجا
که خسرو هست.

همانوقت گلپر با خنده خودش را به خسرو که زیر
درخت کنار نشسته بود و پایش ریتمی عصبی

گرفته بود رساند و گفت: هاشق یو و ابیدی؟ (عاشق
این شدی؟)

خسرو سربلند کرد با ابروهای بالا رفته گفت: ول
کن گلپر! حرف درنیار!

_ نه جان خاله بانو بگو!

_ گلپر!

_ خوشه؟ همو که سرباز بیدی گفتی ایخو ویش؟

(خودشه؟ همون که سرباز بودی گفتی می

خوایش؟)

_ ها خوشه ول کن ... نبینوم ای حرف بیافته دس

ایلناز!

_ دیه بی بی ایقد دنگ رخت که ایلناز خل هم

فهمست یه چی هه! رفیقت بدش نیا ددیشه ایخوی یا

خبر نداره! (دیگه خانوم اینقدر ادا در آورد که

ایلناز خل هم فهمید یه چیزی هست. دوستت بدش

نمیاد خواهرشو می خوای یا خبر نداره؟)

_ فعلا تو گم بمیر تا بعد که جریان سیت بگوم.

(فعلا تو گمشو تا بعد که ماجرا رو برات بگم)

گلپر کنار خسرو نشست و گفت: قشنگه اما آدم نی!
 خسرو سرش را میان دستها گرفت دلش توی اتاق
 بود. به دختری که می خواست و رفیقش باید
 راضی اش می کرد بماند فکر میکرد و خون
 خونش را می خورد. مزه پرانی های گلپر در این
 شرایط دیوانه ترش می کرد و نمی دانست چطور
 ساکتش کند. گلپر که انگار حال بدش را درک
 کرده بود سر خم کرد و آهسته گفت: اگر ایخویش
 وادارش خسرو! (اگه می خوایش نگهش دار
 خسرو)

_ نیتروم! (نمی تونم)

_ مو وادارومش؟! (من نگهش دارم؟)

_ تو فکر خوته کن گلپر. بی زحمت ای یکی کار
 نداشته بو!

غضب از صدایش می بارید. گلپر با افسوس نگاه
 غمگینش را از خسرو گرفت و بی دلیل به بندهای
 سبز بسته روی درخت دوخت. ایلناز با آمدنش هر
 دوشان را از برزخی که ناگهان گرفتارش شده
 بودند نجات داد: ناهار حاضره!

نگاهش را چرخاند سوی آسمان و خورشیدی که کم
کم می رفت تا غروب کند و ادامه داد: ناهار که
چه عرض کنم شام دیگه... مامان می گه کباب
آماده می کنی؟

_ آره بیار!

از خدا خواسته از جا بلند شد و بساط کباب را مهیا
کرد. همانطور که هیزم ها را باد می زد انتظار
آمدن آن دونفر را می کشید و دعا می کرد طاقتش
را از دست ندهد و نرود در را باز کند بپرسد این
چه حرف زدنی ست که تمامی ندارد. گوشت های
به سیخ کشیده را روی آتش گذاشته بود که شهریار
بیرون آمد و بعد از او آوا! ابروهایش بی آن که
بخواهد در هم گره خورد. شهریار انگار که فهمیده
باشد کار از کجا خراب است بی این که خسرو
بپرسد شروع به توضیح کرد: می خواست بره...
حرف زدم باهانش بعدم شمیم زنگ زد و آوا باهانش
حرف زد.

خسرو برگشت نگاهش کرد و گفت: آوا با شمیم؟

__ آره که راضیش کنه چرا الان اینجام... مسخره شدیما! اختیارمون افتاده دست چندتا دختر .

خسرو برگشت به آوا که در پیراهن سرخابی ایلناز صورتش نسبت به روزی که پیدایش کرده بود بشاش تر به نظر می رسید نگاه کرد و بی این که نگاه بردارد خطاب به شهریار پرسید: چی گفتن؟
__ قانعش کرد.

__ تو چطور خودشو قانع کردی که بمونه؟

__ یه کم از طرف تو دروغ تحویلش دادم.

__ نگفت می خواد چکار کنه؟

آوا به طرفش آمد بی دلیل به صورت پر اخم خسرو لبخند زد خسرو سیخی که تازه از روی آتش برداشته بود را به طرفش گرفت و گفت: نون بردار!

آوا خندید. شهریار گونه اش را خاراند و گفت: من یه دوش بگیرم تا شام حاضر بشه!

__ چیزی لازم نداری؟

__ نه تو کارت رو بکن ... آجی ما رو هم هر جور
بلدی نگه دار.

خیره توی چشمهای آوا گفت: آجی شما نخواد
بمونه اول صبح...

__ من رفتم خسرو ول کن اون جریانو...

بعد از رفتن شهریار آوا به خودش جرات داد
وگفت: دلم برات تنگ شده!

__ اینجاایم... دلتنگی و می خواستی بری؟!!

__ هرچی نزدیکتر میشم دلم بیشتر تنگ میشه!

__ واسه همین می خوام دور بشی!

__ خسرو...

__ گریه نکن..

__ این دوده ...

__ این اشک از دود نیست.

آوا باز بی جهت خندید. و خیره شد به سیب گلوی
 خسرو که بالا و پایین می شد بانو در آستانه ی در
 ایستاد و گفت: چی شد خسرو!
 _ آماده ن.

_ آوا خاله بیا خونه هوا سرده لباست خوب نیست.
 خسرو نیشخند زد. و آوا سیخ کبابی که دست
 نخورده مانده بود را به طرف خسرو گرفت و
 گفت: من برم.

صدای کوبه های در نگاه هر سه نفر را به آنسو
 کشاند. خسرو به طرف در رفت و با دیدن منوچهر
 پشت آن به سمت بانو چرخید. روز پر ماجرایشان
 خیال تمام شدن نداشت ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 195

هیچکدام دل خوشی از هم نداشتند. خسرو رقیب
 همیشگی منوچهر بود و برای خسرو، منوچهر
 مردی که دل خاله اش را شکسته بود. چیزی از

دلیل اختلاف آن دو نفر به یاد نداشت. همانقدری می دانست که یکبار شنیده بود بانو می گوید:
 «خیانت فقط همسبتر شدن با زن غریبه نیست
 منوچهر، خیانت یعنی یکی برای تو اونقدری مهم
 بود که بخاطرش به من دروغ گفتی!»

خسرو نه آن یک نفر را شناخته بود و نه اصلاً
 توی تصورش می گنجید منوچهر چنین آدمی باشد
 اما مطمئن بود بانو بی دلیل حرف نمی زند و
 کاری نمی کند.

سلام مختصری به هم دادند از جلوی در کنار رفت
 و گفت: بفرمائید.

بانو با غیظ گفت: دعوایی هم اگر بود تمام! دیر
 رسیدی ممنون اما احتیاجی به حضورت نیست.

منوچهر با نشنیده گرفتن حرفهای او پا داخل خانه
 گذاشت. ایلناز، بانو را از جلوی در سالن کنار زد
 بیرون آمد پدر را در آغوش کشید و گفت: وای بابا
 دیر کردی چقدر!

__ گفتم که یه سری کار دارم .

بانو داخل خانه رفت و خسرو سیخ ها را از روی
آتش برداشت و نزدیک آوا رفت و گفت: بریم
داخل!

آوا بی توجه به آدمهایی که هر کدام درگیر خود
بودند دست بلند کرد پر کوچک سفیدی که روی خم
ابروی خسرو برود را برداشت و زمزمه کرد: من
می میرم برای اخمت اما تمامش کن دلم داره تو
این غربت می ترکه!

خسرو گوشه ی لبش را به دندان گرفت نفس حبس
شده توی سینه اش را رها کرد و زمزمه کرد: اگر
بفهمی دلیلش اشکاته چی؟

آوا لب باز کرد چیزی بگوید خسرو چرخید سوی
منوچهر که هنوز مشغول بحث با ایلناز بر سر دیر
رسیدنش بود و

با بی میلی گفت: بفرمائید سفره پهنه!

منوچهر همانجا جلوی در ایستاد مستقیم به
چشمهای خسرو نگاه دوخت و محکم و بی انعطاف
گفت: حرف دارم واسه مهمونی نیومدم... خاله ت

از تو حرف شنوی داره بگو بیاد چند کلمه حرف
بزنینم.

خسرو سر تکان داد داخل رفت و گفت: خاله! آمو
منوچهر ایگو... (خاله عمو منوچهر میگه..)

_ ردش کن بره!

_ خاله!

_ تمام..._

_ بابا یه کلام حرف بزنین... بخاطر ایلناز!

منوچهر می دانست راضی کردن بانو به این
راحتی ها نیست چند ضربه با پشت انگشتها به در
سالن زد و گفت: یاالله!

ایلناز با دستپاچگی دست کشید سمت سفره و گفت:
حالا چرا همه سرپا ایستادین؟ بیابین بشینید... بابا
جون این وقت شب که بخوای برگردی هم به
چیزی نمی رسی قربونت برم... ما دیگه شام و
ناهارمون با هم شد.

نگاه پر التماسش را به خسرو دوخت و خسرو
همراهی اش کرد: بفرمائید آمو منوچهر ... سفره

پهنه بعد از شام حرف می زنیم. اون ماجرا هم فعلا ختم به خیر شد ممنون که اومدین.

صدایش را بالا برد و صدا زد: شهریار! داداش بیا سفره پهنه!

برای عادی کردن فضا رو به منوچهر توضیح داد: دوست هم خدمتیم و خواهرش مهمان ما هستن... منوچهر از روی ناچاری سرتکان داد و گفت: آبی به سروصورتم بزنم.

منوچهر و ایلناز که رفتند نگاهش را گرداند سوی بانو و گفت: مهمانه خاله! خیال کن مهمان ایلنازه مهمان منه... سر سفره رسید.

این بچه ها نمی فهمیدند. قهرش را، غضبش را، این دل زدن هایش از رسیدن مهمان ناخوانده را نمی فهمیدند. و نمی دانستند چقدر درد می کشد از این که بعد از سالها هنوز او را مثل روز اول دوست دارد. و از تکرار این دیدارها می ترسد. چند روز پیش که منوچهر آمده و رفته بود با وجود دعوای شدیدی که میانشان رخ داد باز هم همین حال را داشت دلی که بی قرار به دیوار سینه می

کوبید و می خواست سد ها را بشکند تا راهی برای آشتی باز شود. آنها نمی فهمیدند سالهاست گیر کرده سر دو راهی احساس شدیدش به این مرد و غرور، این غرور لعنتی که حالا دیگر نمی دانست مایه سربلندی اش می شود یا شکست! مثل میراثی بی ارزش روی دستش مانده بود نه می توانست زمینش بگذارد و نه می توانست بیش از آن حملش کند. همین چند روز پیش وقتی منوچهر با غضب چشم دوخته بود توی چشمهایش و انگشت اشاره اش را جلوی صورتش تکان داد در خم ابروهایش دوباره از نو عاشق شده بود و به همان میزان که عشق می ورزید قلب شکسته اش به خشم آمده بود. شهریار و منوچهر همزمان رسیدند. دست یکدیگر را فشردند. کنار هم نزدیک سفره نشستند. بقیه هم به تبعیت از آنها هر کدام گوشه ای از سفره نشست. در سکوت سنگین فقط ایلناز بود که تلاش می کرد حضور پدر و مادرش زیر یک سقف را عادی جلوه بدهد. با تعارف هر چیزی که سر سفره بود به همه از دعوای احتمالی میان آنها جلوگیری می کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 196

درمانده بود خودش هم می فهمید حرکاتش زیادی مصنوعی است و شاید حالا گلپر توی دلش به او می خندد حتی مهمانهای خسرو اما برایش مهم نبود. یک عمر منتظر این روز بود. روزی که پدر و مادرش سر یک سفره می نشستند. عادی و شاید بعد از آن حرفهایی بزنند که دوباره تبدیلشان کند به خانواده! پدر و مادری که حتی برای او هم حاضر به دیدار- هم نمی شدند و در طول این سالها دیدار هایشان به تعداد انگشت های دست هم نرسیده بود. شاید دیر بود شاید سخت اما حالا که می خواست یک زندگی تازه را شروع کند باید یکبار دیگر تلاش می کرد از آنها برای خودش خانواده بسازد و از آن بلا تکلیفی رها شود.

بعد از شام، وقتی دخترها مشغول جمع کردن سفره بودند شهریار با حس سنگینی جو گفت: خسرو من

آوا رو بیرم اسطبل بهش اسبا رو نشون بدم؟ این
از بچگی اسب دوست داشت!

خسرو ابروهایش را بخاطر نقشی که شهریار به
خوبی بازی می کرد بالا داد و با تکان دادن سر
گفت: برید!

با این که می دانست شهریار برای بیرون رفتن از
جو خانوادگی آنها و تنها گذاشتنشان این پیشنهاد را
داده خون خونش را می خورد. و وقتی آن دو با
هم از در سالن بیرون رفتند تا مدتی نگاهش پشت
سرشان ماند. منوچهر آهسته گفت: دعوا برای چی
بود؟

مخاطبش خسرو بود و خسرو همانطور که با
انگشتهایش روی قالی لاکه پر نقش و نگار شکل
های خیالی می کشید گفت: دعوا پیروز و کل
رستمه! بخاطر جریان گلیر!

من چند روز پیش هم گفتم خنده داره کاری که با
قانون به راحتی حل می شه رو با این شکل بخوایم
تمام کنیم.

اینجا دهه! ما دهاتی هستیم. ما دهاتیا اینجوری
دعوامونو. حل می کنیم از شما کمک نخواستیم.

این چه طرز حرف زدنه بانو؟ توی این عصر
دیگه دهات و شهر نداره! همه به یک اندازه به
امکانات دسترسی دارن مگر این که کسی خودش
نخواه با زندگی امروزی کنار بیاد و فکرش توی
صدسال پیش مونده باشه!

جمله آخر را با ابروهایی بالا رفته و لحنی نیش
دار بیان کرد. بانو. برافروخته از سر عادت بال
می نایش را عقب راند و گفت: شب شعر و کار
اداری و زندگی شهریت رو ول کردی اومدی اینجا
وسط یه مشت آدم دهاتی که فکرشون تو صدسال
پیش مونده چکار؟

هنوز منوچهر. لب باز نکرده بود که بانو با غضب
بلند شد به سمت اتاق رفت و کمی بعد صدای
کوبیده شدن در توی خانه پیچید. ایلناز با بغض
کمی به پدرش نگاه کرد و آهسته گفت: بخدا اگر
امشب همه چیو درست نکنی و بخوای برگردی و

بی خیال این وضعیت بشی منم چشمم رو همه
چی می بندم . خسته ام کردین...

_ من همه چیو درست کنم؟ مادرت رو نمی بینی؟
می ذاره کسی حرف بزنه؟

_ من فقط می دونم اگر می خواستی می تونستی
درست کنی! اگر اینقدر به حال خودش نمی داشتی!

_ ای بابا! من به حال خودش گذاشتم که راحت
باشه که خیال نکنه مجبوره هرکاری من می خوام
رو انجام بدم. هرچند خانم اصلا اهل این نبود که
باب میل من رفتار کنه از اولش نبود اما اگرم بود
من نمی خواستم مجبور باشه!

_ من نمی دونم بابا! نه می دونم چی بینتون گذشته
، نه می دونم چرا حاضر شدین یه عمر بلاتکلیف
بمونین ولی طلاق نگیرین. نه حتی می دونم چرا
اینطور پاس کاری شدم بین شما دوتا! فقط می دونم
باید تمامش کنین. بخاطر خودتون نه، به خاطر من
.

منوچهر سر پایین انداخت. نجات از این وضع
همان چیزی بود که می خواست. سالها از برگشتن

بانو به دشتگل می گذشت و هنوز نتوانسته بود
 حتی به نبودنش عادت کند. از جا بلند شد بقیه هم
 همراه او بلند شدند ایلناز از این هراس که پدر دارد
 می رود گفت: بابا با تو بودم!
 _ باشه باشه...

برخلاف تصورشان به سمت در اتاق رفت چند
 ضربه به آن زد و گفت: بانو من بد حرف زدم
 ببخشید باز کن باید با هم حرف بزنیم. صحبت آینده
 ی ایلنازه ... آینده ی خسرو و گلپر!دیگه نمی تونیم
 فقط به خودمون فکر کنیم عزیز من...
 گلپر سر کج کرد به سوی ایلناز و گفت: البته فکر
 کنم بی قراری بابات فراتر از آینده ی من و تو
 باشه!

ایلناز آرنجش را به پهلوی و کوبید و گفت: خفه
 بشی!

منوچهر چند ضربه دیگر به در زد و گفت: باز کن
 دیگه ... حرف می زنیم حل می کنیم...

خسرو بیش از آن کشش نداشت. از سالن بیرون
 رفت و راه اسطبل را پیش گرفت گلپر همانطور

که رفتن او را دنبال می کرد گفت: ما اینجا موندیم
چکار؟ صحبتاً خصوصیه اگر به این امیدی حرفی
از آینده ی تو بشه کور خوندی... بیا بریم.

_ وای گلپر بذار ببینم چی می شه؟

گلپر به اتاق ایلناز دوید. گیتار آوا را برداشت و
گفت: بدو بریم دختر شهریه رو گیر بندازیم.

_ ادیتش نکن فکر کنم خسرو دوستش داره!

_ چون خسرو رو می خواد باید ادیتش کنیم بفهمه
با کیا طرفه!

گلپر دست ایلناز را گرفته و دنبال خودش می
کشاند که بانو فرو رفته در سیاهی اتاق در را به
روی منوچهر باز کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 197

فضای اتاق همانطور بود هنوز می توانست تک
تک خاطراتش را در شبهایی که مهمان دشتگل
بودند به یاد بیاورد و شبهای سرد زمستان زیر

لحاف ساتن مروارید دوز ننه ماه طلعت وقتی بانو
 سر روی سینه اش می گذاشت و او عمیق ترین
 خواب همه ی زندگی اش را می کرد. سالها بود
 دیگر آنطور بی دغدغه و سبک نخوابیده بود ریه
 اش را از هوای داخل اتاق پر کرد در را به عقب
 راند و گفت: دو کلمه خواستیم حرف بزنیم.
 _ با تو حرفی ندارم خیلی وقته حرف ندارم.

همین نرمش صدایش نشان می داد سینه اش پر از
 حرف است. منوچهر لبخند زد همانطور که در
 اتاق را پشت سرش می بست یک دستش را به
 سوی صورت بانو کشید و گفت: تمامش کن داره
 بیست سال میشه!

با نو دوباره بال می نایش را گرفت و مثل باری
 اضافه عقب راند و در همان حال با غضب غرید:
 تو تمامش کردی؟ تو دل کندی از لیلی! تو دل
 کندی از کارای یواشکی؟

منوچهر با آرامشی عجیب خیره به سینه ی بانو که
 از هیجان بالا و پایین می شد لبخندی محو زد و
 آهسته گفت: لیلی هیچ وقت اونقدری نبود که بخواد

دلیل این همه فاصله میون ما باشه بانو، اگر فاصله
افتاد از ناباوری تو بود عزیز من!

_ آدمی که دروغ زیاد شنیده ناباور میشه! حالا به
بهانه ی دعوای ما اومدی اینجا سر بحث قدیمی
خودتو باز کنی؟

_ دعوا هم نمی شد باید می اومدم بحث ایلنازه
دخترمون که یه روز برداشتی اوردی اینجا و
حاضر نشدی بخاطر اونم شده کوتاه بیای از
غرورت، خواستگار داره.

_ تو به جز غرور چیزی برام نداشته بودی!
اعتماد و باورمو ازم گرفتی مجبور بودم یه چیزی
واسه خودم نگه دارم.

_ باشه حق باتوئه حالا بگو چکار کنم؟

_ حالا هم برگرد به همونجا که تا حالا بودی!
برگرد به زنی که بخاطرش ...

_ این که تا امروز تنها موندم واست دلیل نمیشه؟

_ چرا تنها موندی؟ می ترسیدی شرمنده ی
دخترت بشی؟ می ترسیدی حرفای من درست از

آب در بیاد؟ ترجیح دادی رابطه ی یواشکیت رو
ادامه بدی!

_ می بینم که هر چه گذشت اتهام من تو ذهنت
بزرگ تر شد.

_ بزرگ بود سعی نکن کوچیک جلوه ش بدی!
خیانت خیانتته منوچهر فرقی نمی کنه تو رختخواب
باشه یا توی یه جلسه ی کاری و پشت یه نگاه!
_ لیلی همون سالها رفت . از کدوم جلسه و نگاه
حرف می زنی. تو این سالها من چندبار دیدمش
مگه؟

_ می بینم افسوس می خوری!
سینه اش ناگهان پر از بغض شد می خواست فریاد
بزند. منوچهر شانه بالا انداخت و گفت: باور کنی
یانه لیلی برای من فقط یه دوست بود یه دوست
خیلی معمولی!

_ اما روزی که من برگشتم دشتگل اومدی و گفتی
باید با وجودش کنار بیام.

_ به عنوان دوستم، می خواستم بفهمی که باید به خواسته هام احترام بذاری! اما نشون دادی اصلا خودمم مهم نیستم چه برسه به خواسته هام.

_ خواسته های من چی؟

_ می خواستم مثل یه زن روشنفکر امروزی برخورد کنی!

بانو دوباره گر گرفت با حرص دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: فقط همون یک راه تو دنیا باقی مونده بود برای این که به من بفهمونی زن روشنفکر میخوای؟ روشنفکری رو معنا کن منوچهر!

_ ما خیلی وقته با هم حرف نزدیم نمی خوام حالا تو همچین شبی بحث کنیم... بیا تمام کنیم این دعوا رو.

_ این دعوا تمام نمیشه ...

روی سینه اش کوبید و گفت: این آتیشی که روشن کردی هنوز خاموش نشده!

_ چطور خاموش میشه؟ بهت گفتم لیلی همون سالها رفت بعد از اون گه گاه میاد و دیدارهای ما

دیدار معمولی بین دو تا دوسته! چند بار ایلناز هم بود. از دخترت بپرس ببین چیزی میون ما بود که بخواد شک ایجاد کنه!

_ ایلناز دخترته نه همسرت! شک رو من کردم...
 حس بد رو من گرفتم و تو کاری بر اش نتونستی
 بکنی جز پنهان کردن. که البته الان می بینم
 همونم قصد نداری ادامه بدی و خیلی راحت می
 گی که دیدار- دارید هنوز!

_ می خوای پنهان کنم یا بگم!

_ می خواستم بهم احترام بذاری!

_ لیلی نیست اگر اینو می خوای!

_ لیلی نیست، اگر اینجا بود بازم مهمترین مسئله
 زندگیت می شد اون ارتباط!

_ چی می خوای از من!

_ همونی که هیجده سال پیش خواستم!

منوچهر گوشی از را بیرون کشید و گفت: شماره
 شو بگیرم و بگم ...

_ نه دیره... شماره شو بگیر و خواستگاری کن تا
 تکلیفم روشن بشه و بفهمم اشتباه نکردم.
 خودش لرزید منوچهر با حرص یک قدم جلو
 برداشت و گفت: چرا مزخرف می گی باز؟
 لحن تند و چشمهای گرد شده اش باعث شد بانو
 عقب نشینی کند تکیه داده بود به دیوار پشت سر
 که منوچهر- با پشت دست آهسته روی سینه اش زد
 و گفت: بفهم این همه سال صبر کردم هزار بار
 بهت زنگ زدم پیام دادم او مدم رفتم حتی وقتی
 نخواستی منو ببینی اینا واسه چی بود؟ می خوام
 بگی واسه ایلناز؟ نمی تونستم ایلناز رو ازت
 بگیرم؟ نمی تونستم با خودم ببرمش؟ اگر تنها
 موندم اگر این همه سال یه دلم اینجا بود پیش تو و
 ایلناز و یه دلم دنبال هزار بدبختی دیگه واسه
 هیچکی جز تو نبود...
 _ واسه من بود که حاضر نشدی...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 198

_ آره احمق بودم فکر کردم باید بفهمی به عقیده ی
 من به روابط من احترام بذاری. لج کردم. غرور
 داشتم نخواستم مقابل زخم کم بیارم... باید حتما این
 هیجده سال لعنتی می گذشت تا بفهمم احمق بودم.
 خوبه؟ راحت شدی؟ اونی که کم آورد و غرورشو
 شکست منم... اونی که اشتباه کرد منم. اونی که به
 غلط کردن افتاده منم ... تو بردی بانو کوتاه بیا!
 تمامش کن.

برای دقایقی سکوتی سنگین فضای اتاق را در
 برگرفت و تنها صدای نفس های تند و پر غضب
 منوچهر بود که توی گوش بانو می پیچید.

منوچهر دستش را توی موهایش کشید و برای
 اولین بار سخت ترین تصمیم همه زندگی اش را
 گرفت زمزمه وار گفت: لیلی یه همسایه بود. تو
 نوجونی مثل هر پسر دیگه که تو اون محله بود دلم
 رفت براش! یه حس بچگانه بود که می تونست
 نسبت به هر کس دیگه هم شکل بگیره! تو اون
 دوره نه حرفی زده شد در این مورد نه اصلا من
 اهالش بودم. بعد اون با یه نفر آشنا شد و اولین
 کسی هم که دیدش من بودم یعنی رابطه ی

یواشکیش رو من وقتی با پسره رسیده بود سر
 کوچه دیدم و از ترس اومد باهام حرف زد که
 یوقت به کسی چیزی نگم. اون شد شروع حسی که
 لیلی به عنوان یه حامی به من داشت. بخدا قسم از
 اون لحظه مثل خواهرم بود. تا همین امروز هم
 برای من فرقی با مریم نداشت و نداره!

__ الحق حامی خوبی بودی!

__ بانو دارم حرف می زنم باهات که درکم کنی بعد
 از بیست سال دارم حرفایی که نباید می گم نمی
 دونم بعدش چی به سر وجدانم میاد. نمی دونم از
 نظر اخلاقی چقدر باید خودمو. باز خواست کنم اما
 من الان بدترین جای زندگیم ایستادم. دخترم انتظار
 داره همه چیو من درست کنم در حالی که هیچی تو
 دستای من نیست و اون نمی دونه مادر به ظاهر
 آسیب پذیرش چطور یک دنده و بی انعطاف
 و ایساده روی همون حرفی که سالها قبل زده!

__ چرا فکر میکنی گفتن در مورد زندگی لیلی حال
 منو خوب می کنه؟ چرا فکر میکنی منم مثل تو دلم
 می سوزه؟

بانو به خاطر خدا یه راه باز بذار! یه کوره راه...
_ دیره!

_ هیچ وقت دیر نیست. گفته بودی به زمان نیاز دارم.

_ کاش همون وقت طلاق می دادی!
منوچهر دستش را انداخت و گفت: حالا که طلاق ندادم.

_ چرا؟

شانه بالا انداخت و با شیطنتی که بعد از آن عصبانیت بعید می نمود گفت: شاید واسه همچین شبی!

بانو جا خورده از این صراحت اب دهانش را فرو داد و گفت: برو!

لحن متزلزلش همان لحنی نبود که بارها و بارها منوچهر را حتی از پشت در همین اتاق رانده بود و این را منوچهر خوب درک می کرد با بی قیدی گفت: درخت گنارتون یه نذر به من بدهکاره!

بانو اخم کرد: چه نذری؟

_ فکر میکنی بیست سال اختلاف واسه ایلناز و
برادرش زیادیه؟

بانو با چشمهایی گرد شده و قلبی که ناهماهنگ می
زد دستش را محکم روی سینه ی او که همه ی
فاصله ها را برداشته بود فشار داد و گفت: حیا
کن! برو گفتم!

_ دلم برات پر می کشه! حتی واسه این عصبانیت
و غرور و غیرتت! همیشه فکر کردم اگر پام از
در این اتاق داخل بیاد دیگه محاله بذارم بینمون
فاصله بیافته! نداشتی تا حالا ... به فال نیک می
گیرمش!

_ گفتی درباره ی ایلناز حرف داری ...

_ خیال کن شوهر متقلب دوباره بهت کلک زد..
لبه‌ایش را تا گونه ی تب دار بانو جلو برد بوسه
ای نرم روی برجستگی اش گذاشت و بعد لبه‌ایش
را با بی قراری تانزدیک گوشش برد و زمزمه
کرد: آه بانو بانو که توی سیاهی چشمه‌ایت معبد
هندوهاست و در پیچ و تاب سینه ات هزار شقایق
سرخ خون چکان روییده

دستهایش سرخورد و کمی بعد صدای دکمه های
چفتی پیراهن بانو در سکوت اتاق پیچید. سرخم
کرد بوسه ای روی سینه اش گذاشت و ادامه داد:
من تو را به اندازه ی اندوهت دوست دارم
همانطور مقدس و ناب .

بانو مثل کسی که به خودش خیانت کرده باشد بر
دوراهی احساسات تندی که یک به یک بیدار می
شدند و خشمی کهنه ایستاده بود دستش را بالا برد
محکم روی یقه ی بازمانده اش فشرد. می خواست
فریاد بزند و مثل هر بار دیگر منوچهر را از
خودش براند اما حاصل تلاشش ناله ای کم جان
بود: برو...

منوچهر نگاهش را به سمت تخت چرخاند.
دست بانو را کشید به سمت در اتاق و گفت: نذار
صدامون به بچه ها برسه برو بیرون.
منوچهر انگشتهایش را میان موهایش کشید و گفت:
خسته ام بذار تمامش کنیم این فاصله رو!
بانو خودش هم نمی فهمید چرا یکباره سینه اش پر
از بغض و درد شد و چشمهایش لبریز با لبهایی

لرزان نالید: این چاهی که پیش پام حفر کردی هیچ
جوری پر نمی شه اگر یه قدم به سمتت بیام میشه
گورم...

منوچهر خسته از تلاشی که با مقاومت بانو بیهوده
مانده بود چرخید لب تخت نشست سرش را پایین
انداخت و گفت: اعتراف کردن به اشتباهم دلتو
خنک نکرد؟

_ آتیش جهنم با یه لیوان آب خاموش نمیشه!

_ باشه باز سعی می کنم بفهممت.

عقب نشینی اش بانو را راضی نکرد. می خواست
هنوز هم بحث کنند منتظر بود می خواست منوچهر
باز هم اصرار کند دوباره و چند باره بگوید اشتباه
کرده بگوید لیلی مهم نبود بگوید کنارش گذاشته و
انتخاب همیشگی اش اوست.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 199

منوچهر که سر بلند کرد با خودش فکر کرد اینبار-
دیگر مقاومت نمی کنم اگر باز هم بگوید اشتباه
کرده دستم را روی موهای جو گندمی اش می کشم
و می گویم فدای سرت عمر رفته ام!

اما منوچهر با نگاهی خسته لب زد: دختر مون-
خواستگار داره! آبرو داری که بلدی! برای همین
پنجشنبه قرار گذاشتن!

صدای بانو هم از اوج افتاد: وضعیت ما رو که می
بینی!

منوچهر بلند شد همانطور که به سمت در اتاق می
رفت گفت: بد نیست وسط ماجراهای خسرو و گلپر
یه وقتی هم واسه دختر خودت بذار! میان خونه ی
من بهتره از یه روز قبل اونجا باشین!

_ چرا اینجا نه؟

_ چون نمی دونن جدا از همدیگه ست زندگیمون!
چون ایلناز بهشون آدرس خونه منو داد!

_ ایلناز آدرس داد؟ مگه می دونه؟

_ می دونه!

_ چرا به من نگفت!

_ فکر کن ببین چرا دخترت با پدري که باهش
زندگی نمی کنه راحت تره! چرا اینقدر ازت می
ترسه!

_ چرا باید بترسه؟

منوچهر شانه بالا انداخت دستگیره را پایین کشید و
گفت: گفتم خودت فکر کن!

_ من اهواز نیام. اگر دختر منو می خوام بیان
دشتگل! اگر ایلناز از من و اصلم شرمنده ست پس
همون بهتر که نباشم.

منوچهر با نیشخند سرتکان داد و گفت: اینقدر روی
این حرفای صدمن یه غاز پافشاری کن تا ایلنازم
از دست بدی. خدانگهدار!

چند قدم دنبالش رفت حرفی داشت که رفتن
منوچهر مهلت گفتنش را گرفت. واقعا نمی خواست
لجبازی کند. نمی خواست ایلناز و حتی منوچهر را
در مورد مراسم خواستگاری در تنگنا بگذارد و
اصلا نمی دانست چرا لجوجانه گفت باید
خواستگار به دشتگل بیاید. و حتی نمی دانست حالا

چرا پشیمان است. پشیمان از تک تک حرفهایی که
 سالها کنج دلش بودند و خیال می کرد گفتنشان
 آرامش می کند اما حتی ذره ای به آرامشش کمک
 نکرده بودند.

**

#سکوت بود و نسیم

#پارت 200

آن سوی شب، آوا با غضب نگاهش را از گیتارش
 میان دستهای گلپر گرفت و به خسرو دوخت. ایلناز
 انگشتهایش را در هم فشرد و گفت: ببخشید آوا
 جون! گلپر گفت حالا که یه فرصتی شده دور همی
 بریم این اطراف بگردیم... فکر کرد گیتارت رو
 بخوای!

آوا برای گرفتن گیتار دست کشید و خیره توی
 چشمهای ایلناز گفت: ممنون!

گلپر گیتار را عقب کشید و گفت: نه عزیزم به این
 آسونیا هم نیست! فعلا گیتارت دست من گروگانه
 باید و عده بدی تا بهت بدم!
 آوا چشمهایش را به بالا چرخاند و گفت: چه و عده
 ای؟

_ خب راستشو بخوای من فکر کردم داداشت
 نوازنده ست و تو هم خواستی کم نیاری گفتی مال
 خودمه! دلم می خواد اگر بلدی با چشمام ببینم!
 خسرو زیر لب غرید: گلپر!

گلپر یک تای ابرو بالا داد و همانطور که نگاهش
 بین خسرو و آوا می چرخید گفت: دخترونه ست
 خسرو!

شهریار لبخندش را فرو خورد و گفت: خب کاری
 نداره آوا ثابت می کنه گیتار مال خودشه! می زنه
 و می خونه برامون جوری که ...

_ چی چیو می زنه و می خونه مگه من خواننده م
 شهریار!

با حرص دست کشیده اش را جمع کرد خسرو
دست کشید گیتار را از گلپر گرفت به سوی او برد
و گفت: شوخی می کنن باهات.

گردن کشید سوی خسرو با چشמהایی گرد شده از
حرص غریب: من باکسی شوخی ندارم.

گیتار را کشید خسرو لبهایش را تو کشید تا حرفی
نزند گلپر به جای همه آنها که برزخ ایستاده و دور
شدن آوا را نگاه می کردند خندید و گفت: خسرو
بریم تا دشت؟

__ نه شووه! (نه شبه)

__ بریم دیه! دشت شووش هم خووه! گه نه خو
حالت قرق کرد. (بریم دیگه، دشت شبش هم
خوبه! کوه رو که داییت قرق کرد.)

این ادعای بی خیالی و خنده های گاه و بی گاهش
خسرو را دیوانه می کرد. نگاهش را به شهریار
دوخت و او گفت: بد هم نیست بریم یه دور بزیم
خسته شدیم تو خونه!

از روی ناچاری آمیخته با بی حوصلگی دل به
دلشان داد و آهسته گفت: باشه بریم.

هر چهار نفر راه افتادند ایلناز قدمهای بلندتری
برداشت تا به آوا برسد شهریار صدا زد: صبر کن
با هم باشیم آوا!

و خسرو شانه به شانه ی گلپر دستهایش را توی
جیب های شلوار فرو کرد نگاهش را به قدمهای
خودش دوخت و گفت: سیچه ادا کلوجل در ایوری؟
سیچه مردمه اذیت ایکنی؟! (چرا ادای دیوونه ها
رو در میاری؟ چرا مردم رو اذیت می کنی؟)
_ ادا نی. تو واقعا خاطر یونه ایخوی؟ (ادا نیست،
تو واقعا اینو دوست داری؟)

_ ها واقعا خاطر شه ایخام نیتروم واسوم تا یکی
اذیتش کنه حالا هرکه ایخا بو! (آره واقعا دوستش
دارم نمی تونم بمونم تا یکی اذیتش کنه حالا هرکی
می خواد باشه)

لحن خشک و حتی تهاجمی خسرو ابروهایش را
بالا برد بی فکر لب زد: تی خوت نیگوی ایما
حسیتیم؟ (با خودت نمی گی ما حسودیم؟)

_ تی خوم ایگم اینقدم لیوه نیستین! واش کوتا بیو
گلپر! اذیتش نکن بیلش من حال خوش بو) پیش

خودم می گم اینقدر ام احمق نیستین! باهاتش کوتاه
 بیا گلپر! اذیتش نکن بذار تو حال خودش باشه)
 گلپر انگار هنوز ناباور بود. هنوز می خواست
 چیزهای بیشتری بشنود تا رابطه ی آن دو نفر را
 تجزیه و تحلیل کند. بی این که بخواهد کمی غیظ
 هم قاطی صدایش شد: نیده بیدم سی یکی ایطو
 سنگ و سینه بزنی! (ندیده بود برای کسی سنگ به
 سینه بکوبی)

_ فرق داره!

_ حتی با ایما!

به جای جواب شانه بالا انداخت حقیقت این بود که
 خودش هم نمی توانست مرزی برای آوا با خانواده
 اش بگذارد. شاید هنوز برای خودش هم قابل باور
 نبود که این دختر که در نگاه همه غریبه بود. نه
 زبان مشترک داشتند و نه خون در رگ هایشان
 یکی بود برایش عزیزترین موجود زندگی اش
 شود. باورش نمی شد او را از کوه، از زمین که
 ارث پدرش بود و در آن ریشه انداخته بود. از
 چهاردیوار- خانه که پر بود از بوی نان بانو و از

همه چیزهایی که تا پیش از دیدار او گرانبهاترین داشته های زندگی اش بودند بیشتر بخواهد.

گلپر هنوز نمی خواست دست بردارد. سکوت کوتاه میانشان را لجوجانه شکست: وا خوشه نشون بده، ببینیم عروس خوویه یا نه! (باید خودشو نشون بده ببینیم عروس خوبیه یا نه!)

مقابل گلپر ایستاد مستقیم به چهره اش نگاه کرد و گفت: گلپر درد بزرگتر دوریم! وش پيله نکن. ار خسته و ابید و رهد مجبورم دینداهش برم، ایفهمی؟ (گلپر الان درد بزرگتر داریم. بهش گیر نده، اگر خسته شد و رفت مجبورم دنبالش برم می فهمی؟).

گلپر خیره به چشمهای پر خشمش آب دهانش را فرو داد و گفت: سی دل یو؟

خسرو به تکان سر بسنده کردو بی توجه به تپش های بی وقفه ی دل گلپر دستهایش را اینبار پشت کمر در هم گره داد و راه افتاد گلپر نالید: خوت گهدی مو تا تهش هسوم! (خودت گفتی تا آخرش هستم)

_ هسوم... هسوم ... گلپر، رفیق! عزیز، بیل یکی یکی ...

میان حرفش رفت و با همان بغض سنگین گفت:
باشه یکی یکی ...

آوا هر چند دقیقه یکبار برمی گشت به خلوت آن
دو نگاه می کرد و داغ دلش تازه تر می شد
شهریار با درک حال او نگاه پر توبیخش را به
خسرو دوخت و گفت: نمی خوای قدم تند کنی؟
خسرو متعجب از لحن تندش گفت: چی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 201

گلپر به سرعت بغضش را فرو خورد و با خنده
ای که در آن شرایط بیهوده به نظر می رسید گفت:
داریم میاییم.

نگاه خسرو دنبال آوا که تند می رفت کشیده شد
بالاخره ملاحظه را کنار گذاشت و صدا زد: آوا!

آوا که تا آن لحظه نه به صدای ایلناز و نه شهریار
اعتنا نکرده بود انگار منتظر همین بود که بیاستد.
برگشت باد سرد نوک بینی اش را سرخ کرده بود
و مثل همیشه هیچ کنترلی روی اشکهایش نداشت.
ایلناز که نزدیکتر بود با تاسف گفت: ببخشید بخدا
اینجا همیشه اینجوری نیست عزیز دلم. شوخی
بیجایی بود می دونم من شرمنده ام ...

حالا دیگر برای آوا مهم نبود این همان دختری
ست که هر تماسش با خسرو قلبش را می سوزاند.
فقط شانه ای برای گریستن می خواست. بی حرف
خودش را توی آغوش ایلناز انداخت و او همانطور
که دستهایش را محکم توی کمر آوا می فشرد
گفت: عزیزم! قربونت برم... وای چقدر حساسی...
ببخش گلم...

شهریار و خسرو همزمان رسیدند. خسرو نفسش
را پر صدا بیرون داد و گفت: آوا!
نگاهش از روی شانه ی ایلناز تا چشمهای خسرو
که سر کج کرده بود بالا رفت.

__ یه شوخی بود و تمام!

می خواست بگوید از پنهان شدن پشت عنوان
خواهر شهریار خسته شده ام می خواهم به جایگاه
خودم برگردم خیالم راحت شود که همانم، همان
دختری که تا مدتها در غربت تبریز همپایش
رفتی !

حرفهایش را فرو خورد و لرز چانه اش دل خسرو
را آب کرد به زحمت لبخندی روی لب آورد و
گفت: تبریز بودیم اینقدر زود اشکت در نمی اومد.

__ اویمدن قوولدوم و سنین وطنین دَ غریب
قالدیم، نه قونشومسان نه دع دوستوم سان و تهلیغ
منیم اوریمی قرادی. (از خونه م رونده شدم و تو
غربت وطن تو موندم ... نه هم سایه ی منی نه هم
دوشم ... تنهایی داره دلمو سیاه می کنه!)

حرفهایش را نمی فهمید اما می دانست این نهایت
تحملش است. وقتی پناه می برد به کلمه ها، وقتی
درددل هایش به زبان مادری موزون می شود.
یعنی کم آورده دستش را پشت سرش کشید و به
جای حرف زدن نگاهش را گرداند در سراسر
دشت، ریه اش را از بوی گیاهان مختلف پر کرد با

سرمایی که وارد دهانش شدو لرزی که توی دندان هایش افتاد آنها را روی هم فشرد. شهریار برای عوض کردن جو نگاهش را از گلپر که تازه به آنها می رسید گرفت و گفت: آوا آجی فارسی دانیش مردم بیزیم دیلیمیزی بلد دیلر (آوا آجی فارسی حرف بزن مردم زبون ما رو بلد نیستن!) آوا ناخودآگاه به لهجه ی غلیظ و کلمات شکسته ی ترکی که شهریار ناشیانه کنار هم گذاشته بود خندید. خسرو هم از خنده ی آوا به خنده افتاد. ایلناز که هنوز آوا را در آغوش می فشرد گفت: آخ خندید پس! بابا شما که اینقدر خوب بلدین بخندونین چرا دریغ می کنین؟

گلپر نزدیکشان رسید دستهایش را به هم کوبید و گفت: خب اگر نمایش تمام شد بریم واسه آزمون صدا!

خودش قبل از بقیه خندید خسرو با اخم گفت: باشه تو شروع کن .

همان جا که ایستاده بود نشست. گلپر دوباره بیهوده خندید از همان خنده ها که اعصاب خسرو را

متشنج می کرد. آوا سر از شانهِ ی ایلناز برداشت
 کمی به صورت نگرانش نگاه کرد و آهسته گفت:
 ببخشید.

_ اشکالی نداره عزیزم دوست ندارم حالا که
 اینجایی ناراحت باشی...

صدایش را کمی پایین برد سرش را به گوش آوا
 نزدیک کرد و آهسته تر گفت: شرایطش الان خوب
 نیست یه کم از نظر روحی آسیب دیده ست ازش به
 دل نگیر معمولاً خیلی مهربونه فقط کافیه باهات
 دوست بشه.

شهریار به تبعیت از خسرو نشست و گفت: آوا بده
 گیتارو! من شروع می کنم.

ایلناز گفت: خسرو آتیش روشن نکنیم.

خسرو نگاهش را به اطراف گرداند با یاد آخرین
 آتشی که روشن کرده بود دندان هایش را روی هم
 فشرد آوا که انگار می دانست پشت این نگاه و
 صورت منقبض کدام خاطره دارد جولان می دهد
 ناخن هایش را به بازی گرفت و کمی بعد با تعلل
 کنار ایلناز نشست. گلپر ناگهان ساکت شد یک

گوشه کنار خسرو نشست لباسهایش هنوز همانی بود که در کوه چرک و پاره شده بودند و هیچ کس نمی دانست چرا حاضر نیست حتی موهای آشفته اش که از زیر کلاچه بیرون زده اند را مرتب کند یا خراش کوچک روی گونه اش را تمیز کند. انگار آن حال وحشی را دوست داشت و با آن احساس راحتی می کرد. زانوهایش را در آغوش گرفت دیگر حرف نمی زد شهریار ناخن هایش را روی گیتار که بعد از مدتها در آغوش گرفته بود کشید صدایش را توی گلو انداخت و زمزمه وار شروع کرد تا به اوج رسید.

صدای بم و پر قدرتش توی دشت طنین انداخته بود و هر کدام از جوانهایی که در یک حلقه به مسائل مختلف فکر میکردند را وادار به سکوت کرد.

آوازش که به پایان رسید صدای اعلان گوشه اش باعث شد گیتار را به سمت آوا بگیرد. و گوشه را از توی جیب شلوارش بیرون بکشد.

آوا آهسته انگشتهایش را روی سیم ها کشید بی این که به ریتم خاصی فکر کند یا قصد نواختن داشته

باشد. نگاه خسرو روی انگشتهای ظریفش مانده
 بود ایلناز آهسته گفت: اگر دوست داری خوشحال
 می شیم صداتو بشنویم.
 آوا شانه بالا انداخت و صادقانه گفت: آواز فارسیم
 زیاد خوب نیست!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 202

و ایلناز با هیجان گفت: اتفاقاً من آهنگ محلی
 بیشتر دوست دارم ... به هر زبانی ... چون حس
 دارن یه چیز مشترک توی همه ی زبانهای محلی
 هست که بهم آرامش می ده نمی دونم شاید هر کس
 به زبان مادریش بهتر احساسش رو بروز می ده
 آوا نگاهش را تا نگاه تائیدگر خسرو بالا برد و
 همچنان که تلاش می کرد همه ی احساسات لبریز
 شده اش را به او منتقل کند لب زد:

sensiz saadet neymiş

tatmadım bilemem ki
alnımın yazısıydın

بدون تو خوشبختی چیه؟

نمی دونم طعمش چطوره!

تو پیشانی نوشت من بودی!

دعا می کرد بتواند بغض سنگینش را مهار کند.
این ترانه را بعد از سالها به یاد می آورد مثل
خاطره ای دور که غبار رویش را پوشانده بود
صدای بم مردی مدام روی غبارها را چنگ می زد
و ریتم ملایم آواز را به یادش می آورد. بارها با
صدایی دیگر شنیده بودش اما این ملودی محزون
انگار جایی در این دشت انتظارش را می کشید تا
به انگشتهای حنجره و حتی ذهنش سرایت کند.
نگاهش را به خسرو دوخت و قدرت گرفته از
لبخند گنگ کنج لبهای او با حس سنگینی در سینه
شمرده و با تاکید بیشتر نیم بند اول را تکرار کرد:

بدون تو خوشبختی چیه؟

sensiz saadet neymiş

انگار منتظر پاسخ سوالش بود که با اخمی ظریف
 همچنان خیره به او ماند. شهریار از نگاه دخترها
 می فهمید دیگر راز پشت پرده ای نیست تلاشی
 برای حفظ موقعیت نکرد و نگرانی هایش را پس
 زد. و به پیام شمیم چشم دوخت: امشب میان خیال
 می کردم گفتنش آشفته ت می کنه می خواستم
 برگردی با هم حلش کنیم اما تو از خوزستان سر
 درآوری! مردی که بی خیال پدرش بشه منو می
 خواد چکار!

با این جمله ی آخر دلش را به درد آورد آنقدر که
 دوست داشت با کلمه به کلمه ی ترانه ی پرسوز
 آوا اشک بریزد سینه اش را از هوای تازه و سرد
 دشت پر کرد پلک هایش را روی هم گذاشت و
 صدای آوا دوباره همه ی فضاها ی خالی میانشان
 را پر کرد:

seni uzaktan sevmek
 aşkların en güzeli
 alıştım hasretine
 gel desen gelemem ki

تو رو از دور دوست داشتن

زیباترین عشق هاست

به حسرت تو مبتلا شدم

اگر بگی بیا دیگه نمی تونم پیام.

انگشتهایش کم جان تر از حنجره اش روی سیمها
 کشیده شدند گلپر موسیقی را می فهمید بی هیچ
 تخصصی گوشه گوشه ی صدا را درک می کرد
 و شاید همین بود که بعد از روزها اشکش را
 جاری کرد. شهریار برای لحظه ای پاسخ دادن به
 شمیم را متوقف کرد سر بلند کرد و به صورت پر
 کک و مک دختری که حالا آرام آرام با اشکهایش
 شسته می شد چشم دوخت و همانطور که گوشی را
 به لبش نزدیک می کرد همراه موج صدای آوا شد.
 با سکوت آوا فضای دشت از آنی که بود سنگین تر
 شد خسرو در تاریکی نگاهی به صفحه ی تیره ی
 ساعت مچی اش انداخت و یکبار دیگر دستهایش
 را دور زانوها به هم گره کرد و آهسته گفت: سرده
 نمی خواید بلندشید بریم خونه؟

ایلناز قبل از همه بلند شد دست گلپر را گرفت و گفت: بریم؟

گلپر حالا بیش از قبل شبیه زنی بود که از خانه ی همسرش گریخته، سه روز در کوه تشنه و گرسنه مانده و از آینده ی نامعلومش دچار تشویش است. بی صدا دنبال ایلناز راه افتاد شهریار نفسش را بیرون فوت کرد و گفت: دیگه هیچی واسه مخفی کردن نمونده هر دوشون همه چی رو فهمیدن... بجای لال بازی دوکلمه با هم حرف بزنید. که اینطور جلوی مردم مثل احمقا ...

آوا از جا بلند شد همانطور که گیتار را در کاورش می گذاشت گفت: من حرفی ندارم. فقط می گم نباید منو می آوردین اینجا که تلافی رفتنمو بکنید. من اگه رفتم دنبال آملی چون اون تنها آدمی بود که فکر کردم می تونه منو برسونه به مادرم... نرفتم که دل تو رو بسوزونم... نرفتم که غرورتو خرد کنم... دیدم باید برگردی سر خونه و زندگیت اولش خیال می کردم ایلناز منتظره بعد دیدم نه ... طرف خیلی قدرتر از ایلنازه خودش هم به قدرت خودش ایمان داره که می تونه اینجوری هر آتیشی

بسوزونه! اون خسرویی که اگر من یه ذره صدامو
بالا می بردم یا کاری خلاف میلش می کردم اون
روش بالا می اومد کجاست؟

خسرو آمد لب باز کند که آوا از او گذشت خسرو
در همان حال ماند و شهریار گفت: بلند نمیشی؟
_ رفت؟

_ آره داره می ره سمت دخترا نگران نباش!
_ چطور بهش بفهمونم؟

_ والله من که تو همه چی موندم...

_ حواسم بود با شمیم حرف می زدی!

_ خواستگار داره!

_ تو که دوستش نداشتی... یا داشتی؟

_ نمی دونم اما این یارو خیلی داغونه! دوستش
نداره قبلا دیدمش اینستاگرامش رو دنبال می کنم
در کل آدم درستی نیست... یه سر بزنی به پست ها
و کامنتهای دخترا می فهمی!

_ خب وقتی خودت پا جلو نمی ذاری به بقیه ش
چیکار داری!

_ من می گم خودشو تباه نکنه آخه مگه چند سالشه
که اینقدر فکر ازدواج باشه؟

_ بلاتکلیفی شهریار بلاتکلیف! اما اون دختر حق
داره بلاتکلیف نباشه!

قبول داشت سرش را پایین انداخت و برای عوض
کردن بحث گفت: سیمین هم پیام داد... امشب
مجبور شدن شهرام رو ببرن بیمارستان پیرمرد
خرفت غذا نمی خوره!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 203

_ پدرته ! باید یه کاری کنی!
از جا بلند شد و همانطور که به سایه ی دخترها در
تاریکی نگاه می کرد ادامه داد: فکر نکنم مسئله ی
گلپر به این زودی ها حل بشه. وگرنه می گفتم
صبر کن با هم بریم ... اما تو این شرایط باید بری
هم بخاطر شمیم هم بخاطر بابات... اگر اون آدم

اینقدر عوضیه که حتی تو فضای مجازی هم می
 شه فهمید حقش نیست بذاری خودشو تباه کنه.
 تکلیف پدرت هم که معلومه... پدربودنش حق ایجاد
 می کنه فارغ از خوب و بدش!

هر دو دوشادوش هم راه افتادند شهریار شانه بالا
 انداخت و گفت: نمی تونم در مورد شهرام مثل تو
 فکر کنم اما واسه شمیم برمی گردم. با آوا چکار
 کنیم؟

_ می مونه!

_ فکر نکنم. حالا بگذریم از این که خاله ت
 مشکوک می شه خود آوا هم فکر نکنم بمونه!
 _ نگهش می دارم ... عرضه این یه کارو باید
 داشته باشم.

شهریار به لحن جدی خسرو خندید و گفت: ببینم
 می تونی فکر اون مادر عجیب غریب رو از
 سرش بیرون کنی و نگهش داری پای تنور ...
 خسرو هم خندید و گفت: یه مدت صبر کنه هر جای
 دنیا بخواد پا به پاش می رم تا خیالش راحت بشه!

_ باور کن آدما بدون حرف زدن به تفاهم نمی
 رسن خسرو. اون علم غیب نداره که بفهمه تو
 سرت چی می گذره... فیلم و قصه نیست که از
 نگاهت بخونه حرفاتو... تو عمل نشون دادن یه
 چیزه اما اگر نشنوه مدام تو شک و تردیده! بذار از
 زبونت بشنوه که دوستش داری... می دونم سخته
 می دونم شبیه من نیستی یه عمر فقط سخت کار
 کردی و به همه ی آدمای اطراف با از
 خودگذشتگی. نشون دادی دوستشون داری اما
 حساب کسی که از خون و خانواده ته با دختری که
 وسط مشکلات ریز و درشت زندگیش دل بسته به
 تو فرق داره اون می خواد بشنوه مطمئن بشه و
 باور کن آوا ارزشش رو داره! با همه دیوونگی
 هایی که می کنه اونقدری تو رو دوست داره که
 براش این کارو بکنی.

_ می دونم.

_ پس معطل چی هستی چرا می ذاری اینقدر
 حرص بخوره.

_ باهش حرف می زنم. همین روزا!

_ خوب کاری می کنی.

با سکوت شهریار تنها چیزی که در سکوت شب جریان داشت هو هوی باد میان گیاهان بود و سایش دامن رنگارنگ گلپر روی علف ها . افکار خسرو هر بار به سویی می پرید گاهی به سوز صدای آوا، گاهی به سکوت ناگهانی و اندوه بی پایان گلپر، یک وقت مشغول شهریار و مشکلات می شد و یک وقت دنبال لبخندهای صبور اما پر غم ایلناز می رفت.

با رسیدن به خانه و دیدن سکوت و تاریکی بی نهایت خانه ترجیح دادند بی حرف برای خواب آماده شوند. هر چند هیچ کدام تا صبح پلک روی هم نگذاشت .

**

#سکوت بود و نسیم

#پارت 204

با ابروی در هم کشیده خرید: بشین صبحانه تو
بخور!

_ سیرم آقا سیرم.

شهریار خسته از این جدال تمام نشدنی نگاهش را
بین آن دو گرداند و گفت: تابلو تر از شما دوتا هیچ
جای دنیا ندیدم ... بس کنین دیگه!

خسرو پاهایش را زیر بدنش جمع کرد و همانطور
که روی زانوهایش می ایستاد گفت: با توام آوا!
ایلناز نگاهش را گرداند سمت درِ اتاق بانو و گفت:
خسرو مامان خوابه تو رو خدا... چرا داد می
زنی! چیه دردتون آخه؟ آوا جون چی شده؟

_ از من می پرسى چی شده؟ از خواهرت
بپرس... از برادرت بپرس... اصلا خسرو برایشون
توضیح دادی من کی ام و چرا اینجام؟ اگر توضیح
دادی پس چرا گلپر می خواد منو رونه کنه برم؟

خسرو کف دو دستش را روی ران هایش کوبید و
گفت: آخ از دست شما! مگه به حرف گلپر اومدی
که به حرف اون بری...

رو کرد سمت ایلناز و از لای دندانهایش خرید:
کجاست این گلپر؟

_ به زور فرستادمش حمام..._

آوا کوله اش را روی دوش بالا کشید به سمت در
سالن رفت ... شهریار به خسرو نگاه کرد و گفت:
پاشو برو نگهش دار..._

خسرو همانطور که از جا بلند می شد به ایلناز
گفت: به اون گلپر بگو بهت گفته بودم اذیت نکن...
دودش به چشم خودت می ره!

دنبال آوا راه افتاداو گفت: کجا می ری! برگرد
خونه حرف بزنیم.

_ با تو حرف بزنم؟ حرفی مونده؟ دیشب وقت بود
حرف بزنیم اما ترجیح دادی با دختر داییت
باشی!..._

_ هیس..._

_ ها چیه؟ کی می شنوه باز؟ چی بهش گفتمی که به
این نتیجه رسید باید منو فراری بده!

_ یعنی چی این حرفا؟ گلپر چی گفته بهت!

آوا چند بار تلاش کرد در را باز کند و وقتی
 ناموفق ماند لگدی به در زد و با حرص گفت: درو
 باز کن بذار برم خسرو ... فقط بذار برم.
 خسرو تلاش می کرد آرام باشد با نرمترین لحنی که
 بلد بود گفت: باشه بازش می کنم بیا اول حرف
 بزنیم!

_ حرفی ندارم فقط می خوام برم تا اون دختر دایی
 روانیت نزده بیرون از حمام... من بدبختو بگو هر
 جا می رم یه دیوونه جلو چشمه!
 _ ترسیدی؟

_ از کی گلپر؟ نه خیر اگر دارم فرار می کنم از
 ترس توئه که حساب و کتاب دلت معلوم نیست!
 _ بیا بریم حرف بزنیم... تا حساب کتاب دلمو
 معلوم کنم برات.

آوا نگاهش را چرخاند سمت درپشتی که شب قبل
 از آن بیرون رفته بودند و یادش مانده بود وقت
 برگشت کسی آن را قفل نکرد.

با قدمهایی بلند خودش را به راهرویی که دو
 طرفش اسطبل و آغل قرار گرفته بود، رساند.

خسرو کلافه دنبالش راه افتاد و گفت: این کارا چیه دختر!

وسط راهرو رسیده بود هنوز دستش به در کوچک خروجی نرسیده بود که خسرو دست برد کوله اش را گرفت و به طرف خود کشید و از لای دندانهای به هم فشرده اش گفت: با توام صبر کن حرف بزنیم.

آوا برگشت خیره توی چشمهایش با همان لحن خسرو جواب داد: من حرفی ندارم می خوام برم... نمی خوام جایی بمونم که یکی با اون چشمهای زیادی روشنش خیره خیره نگاهم می کنه و می گه برو ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 205

یک چهره میانشان فاصله افتاده بود و هر دو ملتهب و با چشمهایی که روی صورت آن یکی دو

دو می زد وارد نبردی تن به تن شده بودند خسرو
 آب دهانش را فرو داد و آهسته تر از پیش گفت:
 حالش خوب نیست.

_ دقیقا واسه همین که می دونم حالش خوب نیست
 ترسیدم.

_ من اینجام از چی می ترسی؟

دست خسرو را از روی بازویش کنار زد و گفت:
 بذار برم ... از اول نباید می آوردی اینجا... اون
 دختره دوستت داره تو هم ...

لبه‌ایش را به هم فشرد و گفت: مزخرف نگو...
 صدمبار تا الان بهت گفتم در مورد این دخترا
 مزخرف نگو ...

_ ببین چقدر بهت برخورد کرده که الان می خوای منو
 زنده زنده کفن کنی که به گلپر خانم توهین شده...
 من نمی فهمم چطور آدم اینقدر گرفتار دختر خاله
 و دختر دایی و دختر عمه می شه؟! نمی فهمم
 خسرو...

دست کشید در را باز کرد، خسرو با یک حرکت
 سریع دستش را جلو کشید در را به هم کوبید و بی

صبر فریاد زد: لجبازی نکن بسه! دیوونه م
 نکن ... وقتی می گم بیا حرف بز نیم کوتاه بیا!
 اینقدر همه چی رو غیر قابل حل نکن وگرنه مسئله
 ی نفهمیدنی زیاد هست بگم؟ منم نمی فهمیدم
 چطور ممکنه آدم سر از کوه در بیاره پشت موتور
 یه غریبه! نمی فهمیدم چطور ممکنه یکی از تو
 بغلم ولم کنه بدوئه دنبال آملی که هنوز نمی دونه
 رفیق مادرشه یا نامزد عمه ش... الانم نمی فهمم
 تنها می خوای کدوم گوری بری باز!

صدای فریادش در راهروور باریک و نیمه تاریک
 پیچید آوا همانطور که تلاش می کرد خودش را از
 خسرو که حالت تهاجمی گرفته و به سمتش خم شده
 بود دور کند آخرین توان و جسارتش را در لبهای
 لرزانش جمع کرد و نالید: هر گوری بشه!

خسرو کمی بیشتر خم شد ابروهایش را بالا داد و
 پیچ پیچ وار اما محکم گفت: حتی تو گور هم بدون
 من نمی ری برگرد خونه!

آوا از زیر دستش رد شد و گفت: اگر نذاری برم
 مجبور می شم به خاله ت بگم همه چیو... می گم

به زور منو نگه داشتین. حتی می گم منو دزدین از
تبریز آوردین اینجا!

خسرو با این تهدید کودکانه ی آوا ناگهان از تب و
تاب افتاد صاف ایستاد دستهایش را به کمر زد
کمی به آوا در آن حال نگاه کرد خنده ی پر
شیطنتی روی لب آورد و زمزمه کرد: منو از چی
می ترسونی؟ به خاله م می گی؟

آوا از نگاه بی حفاظ خسرو ترسید آب دهانش را
فرو داد و گفت: می گم.

خسرو مایل ایستاد تا راه آوا به سمت خانه را باز
کرده باشد و با همان لحن شوخ گفت: خب برو بهش
بگو تا اونم بهت بگه تکلیف دختری که دزدیده شده
چییه؟

آوا مردد لب زد: چییه؟

خسرو شانه بالا انداخت و گفت: نمی خوای از
خودش بشنوی!

_ خسرو..._

_ اینجا زیر سقف خونه م، اینطور صدام می کنی
بی طاقت می شم. چطور ممکنه بذارم بری؟

فاصله میانشان مدام کمتر می شد. آوا عقب تر رفت و بی این که بخواهد از فضای نیمه تاریک اسطبل سر در آورد با هینی نفسش را حبس کرد و کمی بعد همانطور که نفسش را آزاد می کرد گفت: بذار برم خب...

_ می خوام در مورد عواقب دزدیده شدن باهات حرف بزنم.

_ داد می زنما!

_ تا به خاله بگی که دزدیده شدی غیرتش اجازه نمی ده دختر غریبه تو خونه بمونه ... زنگ می زنه ملایوسف میاد ملا یوسف چیکار میکنه؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 206

_ چه می دونم؟

_ عقد می خونه!

_ خسرو...

_ جونم..._

نفسش توی گلو گره خورده بود و خسرو به زحمت
 خنده اش را مخفی می کرد تا دستش رو نشود. آوا
 تلاش کرد خودش را محکم نشان بدهد بندهای کوله
 اش را میان انگشتها گرفت و گفت: من می رم
 تبریز بعدم ترکیه.. ممنون که هوامو داشتی این
 مدت.

خسرو دو دستش را جلو برد انگشتهای اشاره را
 زیر بند کوله برد و همانطور که نوازش گونه آن
 را پایین می کشید گفت: کسی که دزدیدمو- به این
 راحتی ول کنم بره؟

_ حالا من یه چیزی گفتم. نزدیدی ... دلت
 سوخت اوردی ... بذار برم دیگه ...

کوله را روی پشته ی کاه انداخت ، گوشه ی لبش
 را به دندان گرفت و گفت: دزدیدم ... راستشو
 بخوای ما خیلی ناموس پرست تر از اون هستیم که
 بی خود و بیجهت دختر کسی رو بدزدیم. فقط یه
 وقته که مرد بختیاری دست یه دختر و می گیره و
 فرار می کنه و تازه صاف میاره زیر سقف خونه

ای که ناموسش توش زندگی می کنه! حالا حدس
بزن چی میشه که این کارو می کنه؟!

مچ دو دستش را گرفت و درحالی که گوشه ی لبش
به خنده ای سرخوش بالا رفته بود ادامه داد: فقط
وقتی که اون دختر دلشو دزدیده باشه! دزدیدی
خانوم حالا منتظر تلافی باش!

صدای کشیده شدن پای اسبها روی گاه و علوفه ای
که کف اسطبل ریخته بود آوا را بیشتر دچار
دلشوره می کرد. همزمان به همه ی چیزهایی که
بیرون درهای اسطبل و درون خودش و خسرو در
جریان بود فکر می کرد. از میان همه ی
حرفهایی که مثل تیتراژ پایانی یک فیلم تند تند از
مغزش می گذشتند یکی را شکار کرد و با گلویی
خشک نالید: من از اسب می ترسم ...

و همزمان تقلا کرد دستهایش را از میان انگشتهای
خشک خسرو نجات بدهد. پیراهنش عقب کشیده
شد و نگاه خسرو گُند تا سرشانه ای که عریان
مانده بود کشیده شد. آهسته شاخه گاهی که نشسته
بود روی سرشانه اش را فوت کرد و با تعلل

نگاهش را تا خرسان پشت سر آوا انداخت و گفت:
 یه نظر نگاهش کنی دیگه نمی ترسی. مثل
 صاحبشه کافیه رامش کنی دیگه محاله ازش آسیبی
 به تو برسه!

با عقب کشیدن دستهایش یکبار دیگر برای آزاد
 شدن تلاش کرد. در همان حال عقب رفت و فریاد
 زد: جلو نیا دیگه ... چته تو... چرا این شکلی
 شدی!

اینبار نیشخندی به صدای جیغ شده ی آوا زد و
 گفت: ازم می ترسی؟

_ آره می ترسم خوشحال می شی؟

_ نه می خوام دوستم داشته باشی!

_ هه دوستت داشته باشم؟ کسی رو پیدا نمی کنی
 مثل من عاشقت باشه اما تو ...

_ من چی؟

به تای ابروی خسرو که با جدیت بالا رفته بود
 نگاه کرد و اعتراف کرد هیچ وقت تا این اندازه از
 او نترسیده حتی آن روزی که با لباس سربازی در
 ایستگاه اتوبوس مواجه شدند. قلبش تند و بی وقفه

می کوبید و گلوی خشک بود. با قدم بعدی که
 عقب رفت کمرش به پهلوی نرم و گرم خرسان
 چسبید دیگر راهی برای عقب رفتن نبود در
 خودش جمع شد و به فاصله ی کمتر از یک نفسش
 با خسرو فکر کرد. در حالی که کمرش به تن اسب
 او چسبیده و با هر نفس حیوان کم مانده در آغوش
 خسرو رها شود.

خسرو دو دستش را از بالای شانه های او رد کرد
 روی بدن اسب گذاشت و گفت: یه کم منطقی حرف
 بزنیم؟

_ اینجا تو این حال منطقی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 207

_ خب وقتی اینجا تو این حال هنوز زبونت درازه
 معلومه که منطقی هم می تونی حرف بزنی!

_ الان یکی میاد؟

_ فدای سرت، تهش اینه خاله بیاد که اونم خودت می خواستی بهش بگی ...

صورتش را جلو برد آوا سر عقب کشید، شالش افتاد و موهایش روی بدن حیوان پخش شد خسرو لبخندی به چهره ی ترسیده اش زد و گفت: دیگه آخرش این بود که پناه ببری به بغل خرسان از شر من! اما خرسان بدجوری رفیقمه ... حالا برسیم به حرفامون... اگر عاشقت نیستم چرا اینجایی؟

_ نمی دونم...

صورتش را جلوتر برد درست نزدیک گوش آوا پیچ پچه اش دل آوا را آب کرد: اگر عاشقت نیستم چرا نمی تونم یه لحظه ناراحتیتو ببینم.

دل آشوبه ی آوا با حس گرمای تن خسرو و دیدن رگ تپنده ی گردنش به اوج رسید. سرشار از احساسات متفاوت بود اگر چه همیشه این نزدیکی با او را می خواست اما اینطور ناگهانی بعد از آن قهر و سکوت درکش نمی کرد برخورد لبهای خسرو با نقطه ی تلاقی گردن و فکش باعث شد نفسی که چند ثانیه حبس کرده بود را پر صدا

بیرون بدهد و خسرو را بی قرار تر از پیش وادار
 کرد همانطور که روی گردنش بوسه های پر
 حرارت می نشاند اعتراف کند: عاشقتم... هیچ
 وقت هیچ کس رو اینطور دیوونه وار نخواستم و
 محاله از دستت بدم. محاله بذارم بری که اگر بری
 دل منم دنبال خودت بردی ...

آوا بی اراده دستهای یخ زده اش را تا سینه ی
 خسرو برد و تلاش کرد او را عقب براند. خسرو
 دستش را روی مهره های کمرش حرکت داد و بی
 این ذره ای عقب بنشیند با هیچانی آمیخته با حرص
 و عصبانیتی که انگار اگر لحظه ای کنارش می
 گذاشت به خودش مدیون می شد پهلوی آوا را میان
 انگشتهای فشرد و گفت: اگر عاشقت نیستم چرا بعد
 از رفتنت باز دنبالت اومدم؟ چرا ...

صدای آوا دور و خفه بود وقتی گردنش آنقدر عقب
 رفته بود که اسب از فشار سرش به جنب و جوش
 افتاده بود: خسرو... نکن ...

بی این که بخواهد اشک هایش چاشنی صدای
 مرتعشش شد آنقدر بی حس شده بود که به یقه ی

خسرو چنگ زد تا نیافتدو- کمی بعد بی وزن روی
دستهای خسرو بلند شد دستهایش را دور گردن
خسرو به هم حلقه کرد و زمزمه کرد: خسرو
جانیم... خسرو جان!

_ جانم...

آقدر احساساتش را گم کرده بود که جز گریه ای
آمیخته به خنده چیزی برای بیان احساسش پیدا
نکرد. پیشانی اش را به پیشانی خسرو چسباند و
اجازه داد ذره ذره ی غمهای دلش آب شود.
دستهایش را از روی گردن سخت و تپنده ی خسرو
تا روی ته ریشی که پوستش را تیره تر از قبل
کرده بود حرکت داد حرفی میان هق هقش می آمد
و می رفت که خسرو را بی قرار تر از پیش می
کرد. همانطور که با بازوهایش نگهش داشته بود
انگشتهایش را نوازش گونه توی کمرش کشید و
گفت: اگر مجبور بشم می دزدمت اگر مجبور بشم
با همه عالم می جنگم برات... اگر کنارم باشی
هیچی سخت نیست. می برمت مادرتو پیدا کنی

خیالت راحت بشه... قسم می خورم می برمت اما
 باید قسم بخوری که برمی گردی...
 _ قسم می خورم برمی گردم باهات ...
 بوسه ای درست زیر چانه اش گذاشت و گفت: پس
 اینقدر بی قراری نکن! اینقدر حرف رفتن نزن...
 _ بهم گفت برو..

#سکوت بود و نسیم

#پارت 208

_ جز من به حرف هیچکس نباش! یه لحظه
 نبودنتو تاب نمیارم... شاید تا دوروز پیش می
 تونستم اما از وقتی که زیر سقف این خونه دیدمت
 دیگه محاله بتونم... می میرم آوا بفهم می میرم بی
 تو! مردن یه مرد تو کفن رفتن زیر خاک نیست...
 زن زندگیش که نباشه یعنی مرده! یه عمر فقط
 دو متر قد و حجم این تن رو به دوش کشیدن به و لله
 زندگی نیست ... اون زنی که من باهاش زنده م

تویی بفهم اینو دیگه ... اگر من بیانم خوب نیست
 تو دیدنت خوب باشه ببین که واست جون می دم
 دختر!

_ آخ امان! بیدارم من؟ دوستم داری؟

خسرو او را کمی بالا تر کشید آوا با خنده سر خم
 کرد موهای لختش توی صورت خسرو ریخت و
 خسرو همانطور سر عقب داده بود با خنده گفت:
 هنوز با شک می پرسی! لازمه دوباره منطقی
 حرف بزنیم؟

_ من دق می کنم اگر بدونم دوستم نداری! من تو
 رو بعد از یه عمر بی کسی پیدا کردم. بعد از یه
 عمر هیچکس بودن... تو فقط عشقم نیستی هویتم
 شدی... اگر کسی رو حتی یه نگاه بیشتر از من
 ببینی دق می کنم... اگر کسی رو ...

_ نمی خوام نه کسی رو مثل تو می خوام نه کسی
 رو حتی یه نگاه بیشتر از تو می بینم ...
 سوتیامی ...

آوا میان گریه خندید و با لحن همیشگی خسرو
 گفت: ترجمه!

و خسرو مثل پدري که برای اولین خنده ی
فرزندش جان می دهد زمزمه کرد: نور چشمی!

_ بیدارم نکن از این خواب!

خسرو سر بالا گرفت گونه ی برجسته ی آوا را
نرم به دندان کشید و گفت: بیداری!

صدای خنده ی آوا در اسطبل پیچید و خسرو گفت:
می خوای بیرمت اسب سواری؟

_ خاله ت!

_ می گم داداشش سپرد دستم ببرم حالشو خوب
کنم.

_ بیچاره داداشم چه حرصی می خوره از این که
نکنه تو فامیل تو بهش برچسب بی غیرتی بزنی.

خسرو خندید صدای باز شدن در اسطبل خنده اش
را نیمه کاره گذاشت دستهایش شل شد همانطور که
به سمت در می چرخید آوا را آهسته زمین گذاشت
نگاه گلپر زیبا و با نفوذ فضا را شکافت. و درست
در نگاه آوا نشست. خسرو سینه اش را از نفسی
سنگین پر کرد و یکباره بیرون داد دستهایش را

پشت کمر در هم گره کرد و گفت: اگر خاله سراغ
گرفت بگو آوا رو بردم این اطراف رو ببینه!

_ داداشش نمیاد؟

_ نه نمیاد.

ابروهای در هم کشیده ی خسرو نشان می داد
دلخور است. آوا کوله اش را برداشت و تلاش کرد
از زیر نگاه گلپر فرار کند خسرو چرخید زین اسب
را برداشت روی کمر خرسان انداخت و گفت: بیا
آوا!

گلپر دستهایش را روی سینه در هم گره کرد و
گفت: لباس بختیاری پوشیدی تا حالا؟

خسرو گفت: گلپر باید استراحت کنی! برو بخواب
وقتی بیدار شدی یه کم فکر کن...

_ دارم بهش لباس تعارف می دم حیف نیست
عروس ما بشه اما یکبارم لباس بختیاری تن نکرده
باشه!

_ نه حیف نیست.

گلپر جلو رفت مچ دست آوا را گرفت و گفت: رو
اسب خیلی قشنگ میشه ... بیا ...

خسرو مشتش را به کمر اسب کوبید و گفت:
گلپر...

آوا با نفسی سنگین تلاش کرد لبخند بزند آهسته
گفت: خب بعد می پوشم...

_ چه فرقی داره الان بیوش... نکنه از لباس ما
خوشت نمیاد؟ ها؟ زشته؟ نکنه تو هم مثل ایلناز می
خوای بگی دست و پا گیره؟ بخوای بیای اینجا باید
همین لباس رو بیوشی... خسرو هم همچین لباسی
دوست داره... نبین حالا دوسال شهر شما بوده و
ظاهرا قبول کرده، در اصل اون عاشق اصالتشه
عاشق دشتگل عاشق شولار و می‌نا!

_ گلپر اذیت نکن... تو به چه حقی به آوا گفتی
بره؟

#سکوت‌بود‌و‌نسیم

#پارت‌209

شانه بالا انداخت خنده ای روی لب آورد و گفت:
 خواستم ببینم می مونه یا می ره؟ من فقط بهش گفتم
 روستا اینه گفتم نمی تونه تو رو از روستا ببره
 گفتم تو اینجا خونه و زندگی داری و اون باید
 انتخاب می کرد بمونه یا بره!

خسرو سرچرخاند سمت آوا و او ترسیده با سر
 حرفهای گلپر را تکذیب کرد. گلپر با خنده گفت: ده
 دقیقه تا تو خرسان رو آماده کنی من آوا رو می
 رسونم بهت ... خیالت تخت خاله خوابیده! سردرد
 داره نمی فهمه می خوای عروس خانم رو ببری
 گردش!

آمدن شهریار همه را برای لحظه ای در سکوت
 فرو برد بالاخره خودش بود که با کشیدن نفسی
 بلند گفت: خوبید!

_ آجی شما هوس لباس بختیاری کرده آقا شهریار!
 هوس اسب سواری تو دشت ... هوس ...
 خسرو بی حوصله گفت داری اون رومو بالا
 میاری! چته؟

شانه بالا انداخت و گفت: خرسان رو آماده کن!
کارای دخترونه رو بسپر به دختر!!

دست آوا را کشید دنبال خود برد . خسرو با پا زیر
پشته ی گاه زد و فریاد کشید: دیوونه شده !
دیوونه...

شهریار به دیوار تکیه داد و گفت: همیشه اینطور ه؟
_ نه والله با فهم ترین دختریه که تو زندگیم دیدم...
هیچ وقت اینطور نبود... آره فرق داشت با همه
دختر! شیطنت هاش پسرונה بود... شرایط
روحیش گاهی به هم ریخته بود اما هیچوقت اینطور
به کسی پیله نمی کرد والله نمی کرد... نمی دونم
چطور آرومش کنم... چطور بهش بفهمونم با آوا
کار نداشته باشه!

_ با آوا حرف زدی؟

_ آره اگر گلپر کند نزنه به همه قول و قرارهایی
که گذاشتم.

_ خیال می کردم با گلپر صمیمی باشید.

_ بودیم... نمی دونم الان چشه!

_ شاید حس می کنه آوا افتاده وسط شما دوتا!
 _ من دیگه نمی کشم ... نمی دونم تو سر این
 دخترا چی می گذره! تو سر تو چی می گذره.. . یه
 بار می گی آوا افتاده وسط تو و گلپر یکبار می گی
 گلپر افتاده وسط تو و آوا... یه بار از حساسیت این
 حرف می زنی یه بار از ناراحتی اون... بابا یه
 چیزی بگو من بفهمش!

_ تعادل ایجاد کن ... به دوتاشون بفهمون ...
 _ شهریار معما طرح نکن داداش! نمی دونم این
 چیزا رو بهم راه نشون بده فقط... بگو چطور
 تعادل ایجاد کنم بین این دو نفر!
 _ من مثل خر تو زندگی خودم موندم به تو چی
 بگم!

خسرو تا در اسطبل رفت و گفت: برم به ایلناز بگم
 تنه نذاره اینا رو باهم.

_ خودتم از گلپر می ترسی؟
 _ نمی خوام حرفی بزنه که آوا ناراحت بشه!
 _ من با این اسبه برم دور بزوم؟

_ می تونی؟

_ اگه خر بازی در نیاره!

_ شهریار چیزی شده؟ خبری از کرج رسیده؟
خوب نیستی!

_ نه فقط دلم شور افتاده امروز شمیم حتی یه پیام
هم نداده!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 210

به طرف اسب رفت زین گوشه ی اسطبل را بلند
کرد در حالی که روی کمر اسب می انداخت گفت:
درسته؟

_ آره فقط محکم کن زیر شکمش!

با قدمهایی بلند به سمت خانه رفت ایلناز توی هال
بلا تکلیف ایستاده بود با دیدن خسرو جلو آمد و
گفت: چشمه گلپر؟ بخدا دارم از خجالت آب می

شم ... ورداشته لباس منو به زور می خواد تن آوا
کنه!

خسرو انگشتهایش را روی چشمها کشید و با
حرص گفت: اون رومو داره بالا میاره ... برو
پیششون...

_ منو بیرون کرد.

_ چرا؟

_ نمی دونم گفت آوا با تو راحت نیست برو بیرون
...

_ آخ ... خاله چطوره؟

_ نمی دونم در زدم باز نکرد ...

_ بابات چی زنگ نزدی ببینی چطور بودن
دیشب؟

_ بابا همین جاست نرفته اهواز... زنگ زدم گفت
همین اطراف تو ماشین خوابیده .

_ ای بابا ... این چه کاریه!

_ نمی دونم. خسرو...

_ ها؟

__ شاید وقتش نباشه بگم! اما پنجشنبه قراره
خواستگار بیاد!

__ کی؟

ابروهای در هم کشیده و چهره ی سخت خسرو
دوباره مرددش کرد به جای گفتن همه ی حقیقت
فقط به گوشه ای از آن بسنده کرد: با بابا قرار
گذاشتن!

لبخندی کمرنگ روی لب آورد و گفت: واسه همین
بود عجله می کردی بریم اهواز!

__ نه به خدا... از بلاتکلیفی و یه عمر سرگردونی
بین دو تا آدمی که برام مهمن خسته شدم. از این
که هر بار باید به یکی حق بدم...

__ انصاف بدی حق با کیه؟

__ مامان! راستش بارها واسه خودمم سوال شد که
لیلی کجای زندگی ماست! چرا با وجود این همه
دعوا هنوز هست...

__ هست؟ پس چی از جون خاله می خواد بابات؟

_ می گه بانو زن زندگی منه لیلی فقط یه دوست با
نقاط اشتراک زیاده... البته لیلی مدتهاست رفته
تهران می دونم قابل قبول نیست اما گناه من چیه
این وسط؟

_ من نمی دونم ایلناز... در مورد خواستگارت
از دواجت در مورد هر مسئله ی شخصی که داشته
باشی سخت یا آسون رو من حساب کن... می
دونی که تعارف نیست؛ می دونی چقدر برام عزیز
و مهمی ... دیگه گفتن نداره اینا اما در مورد
مسئله خاله و بابات نمی دونم ... نمی تونم نظر بدم
که اگر هم بدم زور تعصبم به خاله م بیشتره.
ایلناز میان همه بغض ها و حسرت هایی که یکجا
به دلش افتاده بود لبخند زد و گفت: می دونی خیلی
عوض شدی؟

_ چطور؟

_ خب عادت نداشتی به ما بگی که برات مهمیم ...
عادت نداشتی باهامون زیاد حرف بزنی... اگر
نگران بودی با یه فریاد یا خط و نشون کشیدن
نشونش می دادی... با گفتن این که ننه نسا حق

نداره واسه گلپر و ایلناز خواستگار پیدا کنه! با
 منع کردن ما از کار رو زمین ... با هزار تا چیز
 دیگه به جز حرف زدن... اما حالا ... می دونی
 اینطور دل آدم قرص میشه ... انگار پای چیزی که
 می دونه مهر تایید می خوره!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 211

خسرو لبخند زد و گفت: نمی فهمیدم اینقدر مهمه
 گفتنش... فکر کردم از حرفام از رفتارم می
 فهمین!

_ آوا بهت یاد داد؟

هر دو همزمان خندیدند. خسرو ناخن انگشت
 شستش را بالای ابرویش کشید و گفت: آره آوا!
 حرفهایشان تمام نشده بود که در اتاق باز شد. آوا
 پوشیده در لباس بختیاری زیبایی پشت سر گلپر
 بیرون آمد و همه ی احساسات خسرو را به غلیان

انداخت. دامن پرچین آبی با پولک های رنگین و پیراهنی زرد که به خوبی روی آن نقش انداخته بود و می‌نای توری به رنگ دامن که گلپر با مهارت دور سر آوا بسته بود و موهایش را به شیوه‌ی موهای خودش از وسط فرق باز کرده پیچانده بود تا زیر گلپوش آنجا که با سنجاقی طلایی زیبایی تزئین شده بود، برای دیدن هر کدام ساعتها زمان می‌خواست. خسرو بی‌پلک زدن خیره به او ماند که در صورتش نه شادی و ذوق پیدا بود و نه دلخوری و ناراحتی! انگار یک آوای دیگر مقابلش ایستاده بود. هرچند تا آن روز حتی به دیدن آوا در لباس سنتی تبارش فکر نکرده بود اما نمی‌توانست انکار کند که دلدادگی اش صدها برابر همین چند دقیقه پیش شده! چقدر برای دوباره در آغوش کشیدن دختر بی‌قرار است و دیگر نمی‌تواند صبر کند تا همه این ماجراها را از سر بگذراند و بعد آوا را برای خود کند.

ایلناز به جای او دست به هم کوبید و همانطور که به سمت دخترها می‌رفت گفت: وای آوا جون چقدر ناز شدی... خدا چقدر بهت میاد... من این

لباس رو می دم به تو... دوستش داری؟ یه بار فقط
تتم کردم به خدا! انگار واسه تن تو دوختن...

آوا هنوز نگاهش به خسرو بود انگار اگر خسرو
هم درست مثل ایلناز از قد و بالای او در این لباس
نامانوس حرف می زد حالش بهتر می شد و دیگر
به اجباری که پشت پوشیدن این لباس بود فکر نمی
کرد. حتی شاید دیگر به زمزمه های گلپر وقتی
می نا را دور سرش می چرخاند هم فکر نمی کرد.
این که گفته بود تو نمی تونی خسرو رو ببری!
خسرو متعلق به اینجاست گیریم دو روزه عاشق تو
باشه! گیریم که عشق مرد بختیاری بی حساب و
حرفش حرف اما باید بدونی خانواده شو واسه
هیچی ول نمی کنه! اول خدا بعد زمین بعد خانواده
ش... خیال نکن دنبال چشمای تو راه می افته میاد
تبریز!

اگر خسرو از آن بهت در می آمد به رویش لبخند
می زد حتی شاید بغض سنگینی که در تمام مدت
گلویش را میفشرد را هم فراموش می کرد.

بالاخره همانی شد که می خواست خسرو خندید
 خنده اش واکنشی به آن همه هیجان بود و انگار
 خودش هم متوجه بود ناگهان لبهایش را تو کشید و
 گفت: خرسان نیم ساعتی هست منتظره!

آوا ریز خندید و گفت: اینجوری پیام؟

_ فکر کنم خرسان خوشش بیاد.

ایلناز با خنده گفت: خرسان یا صاحبش!

گلپر به سمت اتاق رفت در را کوبید آوا نیم چرخ
 زد کمی به در بسته نگاه کرد و کمی به ایلناز
 ایلناز دستش را گرفت به طرف خسرو فرستاد و
 گفت: من با گلپر حرف می زنم. برید یه دور بزنید
 تا مامان بیدار نشده بیایید ...

آوا نزدیک خسرو ایستاد به بازویش چنگ انداخت
 و گفت: سنگینم... قشنگ شدم؟

_ خیلی خوشگلتر شدی!

آوا وسط حیاط بازوی خسرو را رها کرد با
 دستهایی باز دور خودش چرخید و همانطور که به
 پولک های براق روی دامن نگاه می کرد خندید و
 گفت: یه حال خوبیه!

خسرو چند قدم فاصله گرفت دست به سینه به چرخش او نگاه کرد و فکر کرد از آخرین بار که اینطور خنده ای روی لبهای آوا دید چه مدت می گذرد! یادش نبود... دلش نمی آمد حال خوبش را به هم بزند مگر یک مرد جز دیدن خنده روی لبهای معشوقش چه می خواهد! خنده ای که از قلبش سر بر آورده به چشمهایش رسیده باشد و بعد جاری شده باشد روی لبهایش!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 212

بالاخره وقتی آوا از نفس افتاده ایستاد، خم شد دستهایش را روی زانوهایش فشرد خسرو گفت: باورم نمیشه! فکر کردم از اتاق بیای بیرون باز با اون چشمهای تبریزی خنجر می کشی! آوا به تعبیر چشمای تبریزی خندید و با خنده به سمت درخت کنار گوشه ی حیاط دوید حقیقتاً خودش هم حال خودش را درک نمی کرد پا بلند

کرد تا یکی از شاخه هایی که تور سبز دارند را بگیرد خسرو نزدیکش شد شاخه ای را پایین کشید برایش نگه داشت و گفت: چیکار میکنی!

_ گفتی این درخت آرزو ها رو برآورده می کنه؟
خسرو با تردید سر تکان داد!

آوا یک گره انداخت و گفت: خدایا! حالمون خوب بشه! مثل همین الان که یهو خوب شدیم...

گره ی دوم را زد و گفت: خدایا! مامانم پیدا بشه!
اگر مامانمه! اگر نیست بفهم حقیقتو!

گره ی سوم را که می زد دوباره چشمهایش پر شد:
خسرو آه کشید و او زمزمه کرد: خدایا! منو بی
تای خودم تو این دنیا رها نکن!

داشت گره ی چهارم را می زد که خسرو شاخه را رها کرد و گفت: بسه دیگه همینطور بری جلو باز گریه می کنی!

نگاهش را دوخت به شاخه که حالا در دست باد می لرزید و گفت: وقتی گلپر لباس رو تنم می کرد عصبانی بودم دنبال حرفی بودم که باهش آزارش بدم... می خواستم عصبانیش کنم می خواستم دست

از سرم برداره ... وقتی لچک رو روی سرم گذاشت گفت: این مهره ها رو مادر خسرو بافته...

نگاه خسرو تا مهره دوزی ظریف روی لچک رفت ابروهایش در هم گره خورد در این مورد هیچ نمی دانست حتی نمی توانست مادرش را در حال بافتن مهره روی لچک تصور کند. آوا گوشه های دامن را بالا گرفت همانطور که به سمت اسطبل می رفت گفت: یه چیزی منو اهلی کرد... تو این لباس آروم شدم ... این اتفاق قبلا هم برام افتاد وقتی تو مدرسه واسه نمایش لباس آذری پوشیدم... هرچند کوهیار عصبانی شد و با مدیرم دعوا کرد...

دوید توی راهرو... خسرو دوباره همان دختر پر شور را می دید و نمی دانست واقعا حال آوا را به چه چیز ربط بدهد. آوا وسط اسطبل ایستاد منتظر به خسرو نگاه کرد به محض داخل شدن خسرو پا بلند کرد دستهایش را دور گردن او حلقه کرد و گفت: سنی چوخ سورم باهار چیچیه بیم! (خیلی دوستت دارم شکوفه ی بهارم)

خسرو بوسه ای گرم روی پیشانی اش زد او را
 روی اسب نشاند و همانطور که افسار اسب را می
 کشید گفت: اینجا بمونیم دشت رو نمی بینی! باید
 قید مادرتو بزنی! باید وسط این همه گرفتاری بشینم
 بانو رو مجاب کنم که همین الان زنگ بزنه
 ملایوسف بیاد!

آوا خم شد با خنده روی شانه اش زد و گفت:
 دیوانه!

خسرو بی قید شانه بالا انداخت و گفت: می خوام
 امتحان کن!

اسب را از در خانه بیرون برد نگاهی به اطراف
 انداخت همانطور که حدس می زد کسی نبود نگاه
 آوا دنبال بزغاله ای که چابک می دوید رفت
 خسرو افسار اسب را کشید و گفت: نمی دونم
 شهریار کجا رفته! وارد نبود به اسب سواری!

__ داداشم بلده! اون همه کار ازش برمیاد!

خسرو گفت: افسار رو ول کنم بری پیش داداشت؟

__ نه خسرو نکنی ها! می افتم ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 213

_ خب طرفداری از شهریار رو پس بگیر.

_ چقدر بدجنسی تو! داداشمه! والله داداش داشتم
مثل شهریار نمیشد! تو این همه فامیل داری به
کجای دنیا برخورد؟

_ زبون درازی نکن دختر!

افسار اسب را دست آوا داد و خودش پشت او روی
کمر اسب نشست دستهایش را تا انگشتهای آوا
کشید قید همه چیز را زده بود اصلا بگذار همه ی
اهل ده خبر شوند که خسرو با دختر شهری نشسته
روی اسب انگشتهای ظریف دختر را به بهانه ی
افسار اسب می فشارد و سر برده زیر گوشش
نجوای عاشقانه می کند. بگذار خبر شیفتگی خسرو
که سر خم نمی کرد زیر پایش را ببیند برسد به بی

بی دلداری و بعد هم بانو و اصلاً همه ی اهل
دشتگل!

قدمها نرم اسب به سمت دشت باعث شد آوا آهسته
سرش را به سینه ی خسرو تکیه بدهد همانوقت
دختری از اهالی روستا بی هیچ تلاشی برای پنهان
کردن کنجکاویش به تماشایشان ایستاد آوا پلک
هایش را روی هم گذاشت و گفت: گلپر راست می
گه که تو باید اینجا بمونی؟

__ تا به حال به شکلی جز این فکر نکردم. بعد با
هم بهش فکر میکنیم.

__ ما اشتباه کردیم که عاشق همدیگه شدیم؟

__ عشق انتخاب نیست در واقع عشقه که مارو
انتخاب می کنه! آره اگر به اراده ی من بود هیچ
وقت عاشق دختری شبیه تو نمی شدم و تو هم
مطمئناً عاشق یه پسر روستایی که نه خوندن بلده
نه نازکشیدن نمی شدی!

آوا خندید و گفت: بگم چه جور پسری دوست
داشتی؟

__ اگر سرت به تنت زیادی کرده بگو!

باز آوا خندید و گفت: داشتم دق می کردم چرا
اینقدر عذابم دادی؟ خیال کردم منو از خیالت پاک
کردی!

_ اگر می تونستم می کردم. اما من انتخاب شدم که
دیوونه ی تو باشم.

با رسیدن به دشت نگاهش را دنبال شهریار
گرداند. با سر به او اشاره کرد و گفت: شرط می
بندم فقط رو پشت اسب نشست و اونم چشم بسته
اوردش اینجا!

صدایش را بلند تر کرد و فریاد گونه گفت شهریار!
شهریار به طرفشان چرخید با دیدن آوا ابرو در هم
کشید به تاخت تا نزدیک آنها رفت و گفت:
خسرو... خجالت نمی کشی این کیه حالا؟ منو بگو
خیال می کردم تو خیلی ساده ای!

آوا خندید. و شهریار هم با خنده گفت: چشم آوا
روشن... تا این بچه رو دق ندی ول کن نیستی!
خسرو هم به خنده افتاد و شهریار کوتاه نیامد:
نفهمه ازش خوشگلتر پیدا کردی!

آوا دست به کمر زد و گفت: جان؟ از من
خوشکتر؟

_ نگاه کن تو رو خدا به خودشم حسودی می کنه!
ابله!

خسرو میان خنده غرید: شهریار!

_ به تو چه دعوای خواهر برادریه! حرف زیادی
بزنی آبجیمو- ورمی دارم می رم. مگه نه آوا!
_ نه نمیام.

_ خاک تو سرت ... که سریع وا میدی!

آوا شانه بالا انداخت شهریار گفت: بچه ها من باید
برگردم... نمی شه دیگه بمونم... نمی تونم.
خسرو افسار اسب را کشید و همانطور که پیاده
می شد گفت: خبری شده؟

دستش را برای پایین آوردن آوا کشید آوا دامنش را
جمع کرد دست خسرو را گرفت و گفت: مربوط به
باباته؟

شهریار گفت: مربوط به هر دوشون... بعلاوه ی
کارگرای کارخونه!

_ شرمنده تم داداش... درستش این بود با هم
بریم... اما هنوز نمی دونم گلپر چی میشه!

_ شرمندگی- نداره می بینم اوضاع رو... شهرام
بستریه ... سعادت می مدام زنگ می زنه از حال
کارگرا میگه شمیم هم ... خر شده تلفنو جواب نمی
ده نمی خوام کار احمقانه بکنه!

_ می خوامی من با شمیم حرف بزنم؟

خسرو با ابرویی در هم کشیده گفت: چه حرفی؟
آوا با افسوس به لبه های دامن که کثیف شده بود
نگاه کرد آن را کمی بالا تر کشید و گفت: چه می
دونم هر حرفی که یه کم آرومش کنه!

_ اون فعلا هیچ حرفی نمی شنوه!

خسرو بی انعطاف گفت: حق داره! تکلیفشو معلوم
کن یا دیگه کاریش نداشته باش بذار زندگیشو بکنه!

_ چشم!

_ کی قراره بری؟

_ به نظرت الان برم اهواز بلیط گیر میارم؟

_ نمی دونم برگردیم اینترنتی رزرو کنیم.

آوا به آسمان صاف و پرندگان پراکنده در آن نگاه کرد آهسته گفت: اصلا نفهمیدیم این سفر چی بود و چطور شد! چرا این همه ماجرا تو هم گره خورد؟ خیال می کردم بزرگترین مشکلات و گره ها افتاده تو زندگی من ... اما حالا می بینم هر سه مون تو وضعیت مشابه گیر کردیم.

با کمک خسرو روی اسب نشست دوباره راه آمده را به همان ترتیب برگشتند در طول راه که خسرو و شهریار مشغول صحبت بودند او دوباره سرش را به سینه ی خسرو چسبانده بود هیچ معلوم نبود با برگشتن به خانه دوباره کی فرصت کند اینطور به تپش های قلب خسرو که گاهی در صدای زنگوله ی گوسفندها و هی هی چوپان ها که از سمت کوه می آمد گم می شد گوش کند. هیچ معلوم نبود خنده های از ته دل دقایقی قبل دوباره کی تکرار می شود و چه مدت دیگر برای لمس گرمای تن خسرو باید صبر کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 214

تازه اسب ها را داخل اسطبل برده بودند که صدای
کوبه های در خانه بلند شد. ابرو در هم کشید به آوا
گفت: تو برو خونه!

_ کیه؟

_ نمیدونم ...

از راهرو همزمان بیرون رفتند. همراه بانو و
دخترها در آستانه ی در حال ایستاده بودند و
منوچهر تکیه زده بود به درخت گُناز از حال و
هوایشان بوی خوبی به مشام نمی آمد. خسرو ابرو
در هم کشید و گفت: کی در می زنه؟ چرا باز نمی
کنید؟

منوچهر تکیه از درخت برداشت و گفت: این
ماجرا رو می خواید حل کنید یا اینقدر می خوای
دست دست کنی که بزرگتر از این بشه؟

__ معلومه که می خوام حل بشه اما نه اینجور که
پیروز و کل رستم می خوان.

به سمت در خانه راه افتاد. بازش کرد و کنار
ایستاد تا اول بی بی دلداری با تکیه به عصا لنگ
لنگان داخل شود. بی بی مقابلش ایستاد و با عقب
دادن سرش و آدارش کرد خم شود تا گردنش را
ببوسد. ماهرخ با سفره ای پر نان و دنبالش یاسمن
داخل شدند. بانو با لبخندی دست و دلباز به
پیشوازشان رفت. بوی نان داغی که از میان سفره
می آمد یادش می آورد امروز حتی حال روشن
کردن تنور را هم نداشته!

آوا زیر نگاه سنگین بقیه کنار ایلناز ایستاد و آهسته
گفت: لباسمو عوض کنم!

ایلناز انگشتهایش را فشرد و گفت: بیا .

گلپر با نیشخند گفت: دشت رو گشتی؟ هنوز
موندنی هستی؟

ایلناز با غضب تشر زد: بس کن دیگه ... دارن سر
زندگی تو چک و چونه می زنن! نمی خوام
صبرکنی کند اولت تمام بشه!

دست آوا را گرفت و دنبال خودش کشید. از فریاد کشیدن سر گلپر پشیمان بود همیشه تلاش کرده بود حال او را درک کند و گلایه هایش را در خلوت روی سینه ی مادرش خالی کند اما حالا دیگر تحمل ماجراهایی که حول این دختر می چرخید فراتر از حد توانش بود.

گلپر نگاه بی حسش را از رد رفتن آن دو گرفت و به حیاط دوخت خسرو دستهایش را روی سینه به هم رسانده بود و متفکر سر به زیر انداخته بود تا منوچهر حرفهایش را تمام کند.

_ دیشب تا دیروقت با اینا حرف زدم... با پیروز با پسر بزرگ کل رستم...

بانو میان حرفش پرید: ما نخواستیم کسی بره واسطه بشه!

منوچهر بی توجه به او گفت: هر چند مستقیم نگفتن اما هر دو طرف با پول راضی می شن. اینطور که ملایوسف متوجه شد سر این ازدواج، کل رستم یه پولی به پیروز داده ... پیروز مدیون و مقروض شده...

_ می دونستم..._

_ خب بعید هم نبود از پیروز ... موافقی با همین شیوه ی خودشون حلش کنیم؟ من از پسر کل رستم وقت گرفتم تا فردا عصر! در واقع تو باید با داییت توافق کنی.

با زدن دستها به کمر و نگاه به بانو نشان داد باید فکر کند، مشورت کند و تصمیم نهایی را بعد از تائید بانو بگیرد. منوچهر- با درک این موضوع روی سکوی سیمانی پای درخت نشست! خسرو به طرف بانو رفت و آهسته گفت: راست میگه! وقتی تنها چاره اینه چه بهتر که حلش کنیم. نهایتش یه زمینه که می دیم به پیروز ...

_ زمین می دیم؟ مگه الکیه زمین بدیم؟ اونم به کی کل رستم! خدا من حونه ت پیروز... (خونه خراب بشی پیروز)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 215

__ خاله یه زمین می دیم گلپر رو آزاد می کنیم
 و الله بهتر از این وضعه! یه زمینی که نزدیک
 نباشه به زمین های خودمون- یا می فروشیم پولشو
 می دیم... چی می گی؟

__ هر کار کردی فقط نذار کسی دخالت کنه؟

__ سخته اما باید این جریانو با کمک هم حل کنیم.
 همه با هم هر عضوی از خانواده حق داره نظر
 بده! شاید راه بهتری بدونه!

بانو به جای جواب سری از روی افسوس تکان
 داد. خوب می دانست خواسته ی خسرو سکوت در
 برابر منوچهر- است. باید به خودش اعتراف می
 کرد راهی جز این نیست. خودش هم شک نداشت
 منوچهر می تواند این ماجرا را به خوبی مدیریت
 کند اما نمی خواست با او مواجه شود چون می
 ترسید مهری که به او دارد کار دستش بدهد و
 مقاومت این سالها را در هم بشکند.

با برگشتن خسرو به نزدیکی منوچهر- دخترها
 برگشتند در آستانه ی در، آوا لباس های ساده ی

خودش را پوشیده بود و مستقیم به خسرو نگاه می کرد. دلش می خواست حیاط برگردد به یک ساعت پیش همه بروند پراکنده شوند اصلاً هیچ آدمی در دنیا نباشد. او بماند و خسرو باز بچرخد سر بلند کند خیره به خورشید شود و خسرو را ببیند که دلداده و شیدا از خوشحالی گذرای او دچار حظی وافر شده!

خسرو سر بلند کرد لبخندی به نگاه پررنگ آوا زد و گفت: ایلناز بساط صبحانه رو آماده می کنی؟ هنوز ایلناز تائید نکرده بود که بی بی دلداری نشسته روی قالیچه ی بانو نزدیک تنور گفت: ای جریان گلپر که حل کنیم و اسی کرم زینه بسونیم! (ماجرای گلپر که حل شد باید برای پسر مزن بگیریم!)

نگاهش را گرداند بین افراد حاضر در حیاط تا عکس العمل آنها را ببیند. واضح بود که از پیش کشیدن این حرف هدفی را دنبال می کند. اما کلامش انقدر بی وقت بود که هیچکس حتی حال لبخند زدن به آن را نداشت. از سر خسرو گذشت

نکند اول صبح خبر گردش دونفره اش با آوا را شنیده و به فکر افتاده! انگشتهایش را روی پیشانی کشید. ماهرخ انگار دنباله ی حرف بی بی دلدار را می دانست به یاسمن گفت: برو کمک دخترا!

بی بی دلدار نگاه مشتاقش را بدرقه ی یاسمن کرد و گفت: سی بانو هم گهده بیدم... یاسمن... (برای بانو هم گفته بودم...)

خسرو متعجب سر بلند کرد میان حرف بی بی رفت و گفت: ایما حلا کار دیه من دسمونه بی بی! (ما الان یه کار دیگه داریم)

نگاه پر اخمش را روانه ی چهره ی حیرت زده ی بانو کرد. شهریار سرش را نزدیک کرد و گفت: یعنی خر شانس تر از تو ندیدم... از زمین و آسمون داره واست کیس ازدواج می باره!

_ بمیر...

خنده اش را به زحمت جمع کرد. ایلناز کنار گوش آوا زمزمه کرد: بیا بریم خدا به خیر کنه این شلوغی رو... تا شب گرفتاریم.

_ کاری هست من بکنم؟

__ کارها از الان خودشون میان سراغمون، زندگی
 منو باش تو رو خدا اصلا بهم میاد همین پنجشنبه
 مراسم خواستگاریم باشه؟
 __ واقعی؟

__ پس نه خاله بازی! قرارشو با بابا گذاشتن ...
 البته اگر مامان خانم از خر شیطان پایین بیاد.
 خسرو اوکی بده جریان گلپر حل بشه ... اونوقت
 شاید ایلناز بی نوا به نتیجه برسه!
 __ درست می شه غصه نخور... دوستش داری؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 216

قبل از این که جواب آوا را بدهد یاسمن داخل
 آشپزخانه شد کلید برق را زد و گفت: ایلناز ...
 دیشب دایی پیروزت اومد خونه بی بی دلدار...

ایلناز روی صندلی نشست و دو نفر دیگر را هم تشویق به نشستن کرد در همان حال پرسید: وای... چرا؟

_ که بی بی بیاد با خسرو حرف بزنه از خر شیطون پیاده بشه گلپرو بفرسته!

_ محاله خسرو بذاره گلپر برگرده!

_ یه جورایی تهدید کرد که اگر نذاره برگرده خون میشه ... و پای خسرو گیره...

_ بی بی اول صبحی اومده به خسرو وعده ی ازدواج بده که ...

یاسمن با خجالت سر به زیر انداخت آهسته پشت دست ایلناز که روی میز بود زد و گفت: وای...

آوا نگاهش را میان آنها چرخاند ایلناز چشمکی به او زد و سر عقب داد. یعنی که نگران نباش حریف قدری نیست. اما آوا هنوز منتظر یک حرف دیگر بود تا بفهمد وعده ی ازدواج بی بی دلدار به خسرو چه داستانی دارد و باز باید خودش را برای کدام اتفاق آماده کند. ایلناز با دیدن نگرانی او مسیر صحبت را عوض کرد و گفت: ملایوسف با دایی

حرف نزد مگه؟ چطور باز اومد پیش بی بی
دلدار؟

_ پیروز حرف کسی رو می خره؟ می گه این
دختر باید گیشو تو خونه ابرام سفید کنه!
گلپر داخل آمد و مجنون وار گفت: انگار جای
ابرام باید دایی پیروزتونو می نداختم تو کمدم.
خودش بیهوده خندید و نگاه سه دختر دیگر را
خیره کرد به لباسهای رنگینی که چهره اش را بی
نهایت شاداب و زیبا کرده بودند. آوا سر پایین
انداخت و تلاش کرد او را نبیند که می نای آبی
صورت گرد و سفیدش را قاب گرفته و موهای
روشن و براقش دو طرف پیشانی اش را تزیین
کرده اند.

یاسمن از همزبانی با گلپر تجربه ی خوبی نداشت
ترجیح داد سکوت کند و به جای او ایلناز گفت:
اگر می خوای خسرو رو عصبانی کنی ادامه
بده... قربونت برم گلپر چرا وضع رو بدتر می
کنی؟

همانوقت صدای فریاد خسرو توی خانه پیچید آوا
 وحشت زده از جا پرید از آشپزخانه بیرون رفت
 بقیه هم دنبال او روان شدند. بی بی دلدار اشک می
 ریخت، روی پایش می کوبید و میان گریه
 حرفهایی می زد که مفهوم نبود. منوچهر-مقابل
 خسرو ایستاد و گفت: خسرو جان! این چه کاریه
 پسر ... مادر بزرگت یه پیغام آورد.. آخه چرا
 همچین می کنی ... خب طبیعیه پدرشه ...

خسرو براق شد توی صورت خسته ی منوچهر- و
 داد زد: تو حاضری دختر تو به یه دیوونه بدی؟
 _ معلومه که نمی دم...

_ یه پدر معرفی کن حاضر باشه!
 _ هیچکس نیست.

_ پدر نیست فهمیدین؟ همه تون بفهمین- پیروز پدر
 این دختر نیست ... تمام....

_ قانون اینو نمی گه!

_ برن قانونی اقدام کنن... همونطور که من می
 کنم. این عقد باطل بود اگر خفه شدم برای این نبود
 که قانون رو نمی فهمم... برای این بود که این

دختر احمق خودش خواست مجازات بشه تا شاید
پدرشو ساکت کنه که شاید دوباره دل اون ناپدر رو
به دست بیاره که نیاورد... گلپر... گلپر...

از شدت فریادی که می زد رگ های گردنش
بیرون جسته بودند و صورتش آنقدر سرخ بود که
انگار همه ی مویرگ هایش پاره شده بودند. گلپر
از همان جایی که ایستاده بود گفت : ها!

_ تو می خوای برگردی خونه کل رستم؟

_ نه .

بانو با سری بسته در حالی که سعی می کرد
نگاهش به هیچکدام از آدمهای توی حیاط نیافتد بی
جان گفت: باشه برنگرده اما نه با دعوا! خودم می
برمش شکایت کنه واسه طلاق تو قاطی نشو...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 217

_ خاله حرفات بی فایده ست و الله ... یعنی چه
 قاطی نشو؟ بابا لامصبا حرفتونو مزه کنین بعد
 بندازین بیرون... یعنی چه تو بکش کنار یعنی چه
 دختر و بده دست پیروز ... یعنی چه ابرام
 شوهر شه! یعنی چه قاطی نشو...

دیگر حرفها جوابگوی جنونش نبود هر دو دستش
 را محکم به دو طرف سرش کوبید موهای کوتاه
 همراه پوست سرش عقب کشیده شد بانو با درک
 عصبانیتش نالید: نکن دا!

شهریار دست گذاشت روی بازویش و گفت: خسرو
 ... صدات گرفت دادا چته؟

برگشت به ایلناز اشاره داد آب بیاورد آوا قبل از
 ایلناز به طرف آشپزخانه دوید و کمی بعد با لیوان
 آب برگشت نزدیک آن دونفر لیوان را به طرف
 خسرو گرفت و با بغض گفت: اوزووه قوربان ...
 دردت به جونم...

شهریار گفت: خب حالا تو هم ... نبینم اشک
 ریختی وسط این جمعیت!

خسرو لیوان را گرفت چرخید سمت منوچهر و
گفت: حرف من یکیه! فردا می برم شهر اقدام
قانونی کنه! هرکی مرده جلومو بگیره! چه پیروز
چه کل رستم...

بی بی دلدار بار دیگر روی پاهایش کوبید و میان
شیون گفت: بانو... بخت دات نهل کر مه خوسه و
کشتن بده! دا بعد سیف الله جونمه و همی کر! (بانو
تو رو به روح مادرت نذار پسر م خودشو به کشتن
بده! مادر بعد از سیف الله جون من و این پسره!)
بانو انگار یک تلنگر برای شکستن می خواست
دستش را به سرش کوبید و گذاشت اشکهایش
جاری شوند ماهرخ میانشان نشست و گفت: دا
بسه! بیل پیایل حرف بززن... (مامان، بسه، بذار مردا
حرف بززن)

صدای در خانه که خصمانه کوبیده می شد برای
لحظه ای همه را به سکوت واداشت منوچهر به
سوی در رفت و خسرو با این تصور که شاید
خانواده ی کل رستم پشت در باشند رو کرد به آوا

و آهسته گفت: تو برو تو خونه! چیزی نیست
ترسیدی!

پیروز با زدن روی سینه‌ی منوچهر او را کنار زد
داخل شد. بی سلام وسط حیاط ایستاد دستهایش را
فرو کرد تو جیبهای اورکت سبز رنگش و بی
مقدمه گفت: دوور بس ... وریس بیرمت دستبوسی
خسیت (دختر بس، بلند شو بیرمت دستبوسی
پدرشوهرت)

گلپر پوزخند زد و خسرو گفت: چند تا میش؟

پیروز انگار انتظار همین یک کلمه از خسرو را
می کشید با سرعتی باورنکردنی اسلحه برنو را از
روی دوشش پایین کشید به طرف سینه‌ی او نشانه
گرفت با قدمهای بلند به سمت خسرو آمد. آوا جیغ
کوتاهی کشید

پیروز لوله‌ی اسلحه روی سینه‌ی خسرو چسبید
و فشار ضربه او را دو قدم عقب انداخت.

آوا می خواست به سمت خسرو هجوم ببرد
شهریار آستینش را گرفت او را عقب کشید و گفت:
بیا کنار تو ... بیا برو تو خونه ... هر دو ناآرام

بودند نگاهشان برای چند ثانیه در هم گره خورد
شهریار دندانهایش را به هم قفل کرد و از میان آنها
گفت: صدات در بیاد ...

آوا زمزمه وار و بریده با نگاه ملتمس اشکی نالید:
تفنگه ...

به سسکه افتاد چانه اش لرزید: اگر بزنه!
مثل ماهی بیرون افتاده از آب دچار خلا شده بود و
فقط لب می زد. شهریار مضطرب از قیل و قال
خسرو و پیروز که در صدای فریاد زنها گم شده
بود آوا را تا نزدیک در خانه برد به دست ایلناز
داد و گفت: یه کم صبر آوا! جان داداش یه کم
خوددار باش ...

به سمت خسرو دوید. پیروز داد زد دیه وقتشه
تویکی نه خفه کنم... زریا دوو مو ایشینی؟ ایخوی
طلاقسه بسونی که چه؟ ها؟ (دیگه وقتشه تو یکی
رو خفه کنم! دختر منو تحریک می کنی؟ می
خوای طلاقشو بگیری که چی؟)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 218

خسرو تعادلش را مقابل هر ضربه ای که پیروز با لوله‌ی اسلحه به سینه اش م‌زد حفظ کرد و با نیشخندی که در آن خونسردی و خشم توأم بود گفت: کاش پیا بیدی! (کاش مرد بودی)

بی بی دلدار دوباره شروع به مویه کرد، دستش را روی لوله‌ی تفنگ پیروز گذاشت و گفت: می تو مسلمون نیستی کر؟ ری بچه ددیت تفنگ ایکشی؟ (مگه تو مسلمون نیستی پسر؟ روی بچه خواهرت تفنگ می کشی؟)

ماهرخ و بانو هر کدام سعی داشت یکی از مردها را مجاب کند به جای این حرفها بنشینند چند کلمه صحبت کنند.

منوچهر به کمک بی بی دلدار رفت دستش را روی بازوی پیروز گذاشت و گفت: آقا پیروز زشته این کارا به خدا ...

پیروز انگار از تپش های قلب خسرو زیر لوله‌ی اسلحه دچار لذت شده بود و حاضر نبود این حال

را با هیچ چیز در دنیا عوض کند. شاید همان روزی که پسرش تنها وارثش را به خاک می سپرد دیگر تپیدن قلب آدمها برایش بی معنا ترین صدای همه ی عالم شد و گلپر و هر کسی از او حمایت می کرد. در صدر این خصم بودند. شانه اش را از میان چنگ منوچهر بیرون آورد. دندان هایش را روی هم فشرد و در حالیکه از خشم به سختی نفس می کشید داد زد: بی بی دلدار ایکشمش سیش گور اسیدی؟ (بی بی می کشمش بر اش قبر خریدی؟)

آوا به دستهای ایلناز چنگ انداخت و نالید: چکار میکنن... خدا!

شهریار مستاصل کمی به خسرو نگاه کرد تا شاید بفهمد باید چه کند... خسرو با همان خونسردی که از او بعید می نمود گفت: پیروز زور الکی نزن! گلپر هیچ جا نیا!

پیروز بی این که اسلحه را بردارد به فریادگفت: سیمون شرط نهادن ار دهر نره جنگ ایبو... (برامون شرط گذاشتن اگر دختر نه جنگ می شه)

_ مونه و جنگ ایترسنی؟ جنگ و ابید چی پیا بمیر
 اما دهدرت نده دست یه آدم لیوه! (منو از جنگ می
 ترسونی؟ اگه جنگ شد مثل یه مرد بمیر اما
 دختر تو نده دست یه آدم دیوونه)

_ ای دهدر باید بمیره... ایفهمی؟ جون کر مونه
 گره... کر مو حلا ایتراست چی تو قد علم کنه!
 (این دختر باید بمیره... می فهمی؟ جون پسر منو
 گرفت. پسر من حالا می تونست مثل تو قد علم
 کنه!)

_ حالا که مرد... حلا که قد علم نکرد... چه
 ایگوی؟ باید دهدر هم بمیره؟ (چی می گی باید
 دختر هم بمیره؟)

_ ها و ابمیره یا بره زر دس ابرام کلو تا روزی
 هزار بار آرمون مردن کنه! (آره باید بمیره یا بره
 زیر دست ابراهیم دیوونه تا روزی هزار بار
 آرزوی مردن کنه)

_ مو نیلوم. بزن از ری جنازه م رد و ابو... (من
 نمی دارم بزن از روی جنازه م رد شو)

_ تی خوت ایگوی پیروز جرات نداره نيزنه!
(پیش خودت می گی پیروز جرات نداره نمی زنه)

_ تی خوم ایگوم پیروز ار پیا بید دهرشه با کل
رستم معامله نیکرد... بگو چه ایخوی ... زمین؟
حونه؟ حیوون ... چه ایخوی تا دست از سر
ناموس مو ورداری؟ (پیش خودم می گم پیروز اگر
مرد بود دخترشو با کل رستم معامله نمی کرد،
بگو چی می خوای؟ زمین؟ خونه؟ حیوون! چی می
خوای تا دست از سر ناموس من برداری؟)

پیروز از میان همه ی حرفها همین یک کلام را
دست گرفت لوله ی اسلحه را برداشت یک دو دور
خودش چرخید و با فریاد گفت: ناموس... های
مردم ایشنفین... ایگو ناموس... باشه مو طلاقسه و
کل رستم ایسونم.. اما دهر طلاق داده من حونه
مو جا نداره سزاش مردنه! (ناموس آی مردم می
شنوین؟ می گه ناموس باشه من طلاقشو از کل
رستم می گیرم. اما دختر طلاق داده تو خونه ی
من جا نداره عاقبتش مرگه)

_ اصل حرفته بگو پیروز... گلپر کی من حونه تو
 بید؟ تا الان اینجو بید بعد یونم همینجونه! (اصل
 حرفت رو بگو پیروز گلپر کی تو خونه ی تو بود؟
 تا الان اینجا بود بعد از اینم همینجاست)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 219

_ دهر طلاق داده واسه من حونه پیا عذب چه
 کنه! (دختر طلاق داده بمونه تو خونه مرد مجرد
 چکار کنه؟)

خنده ی عصبی خسرو پیروز را جری تر کرد: وا
 بسونیس! می نه ناموسته... ار کر کل رستم
 طلاقس دا وا خوت بسونیس! (باید بگیریش! مگه
 نه ناموسته؟ اگر پسر کل رستم طلاقس داد باید
 خودت باهش ازدواج کنی)
 _ بی شرم نوابو پیروز...

صدای فریاد بانو بود خسرو پلک هایش را روی
هم فشرد و گفت: بی غیرت...

دستش را زیر لوله ی اسلحه زد آن را به سینه ی
پیروز چسباند و به عقب راندش. زور پیروز زیاد
بود و دستهای پر قدرتش کار خسرو را سخت می
کرد. شهریار و منوچهر- تلاش می کردند آن دو
نفر را از آن جنگ بیهوده منصرف کنند. بالاخره
شانه ی های پیروز به دیوار کوبیده شد خسرو
همانطور که اسلحه را به سینه ی او فشار می داد
دوباره غرید: بی غیرت... دهدرت ناموسه مونه
چون دهدر حالومه! چون ننه ماه طلعت دادش دس
مو! چون تو پشتش نبیدی بی پشت بید ایفهمی؟
ناموس مونه سی ایکه تو غیرت نداری! (بی
غیرت، دختر ناموس منه چون دختر داییمه! چون
ننه ماه طلعت سپردش دست من! چون تو پشتش
نبودی بی پناه بود. می فهمی؟ ناموس منه چون تو
غیرت نداری!)

_ بی غیرتی یونه که تو دهدر مونه دزیدی اوردی
من ای حونه... که مو دیه نیتروم سر بلند کنم بینه
مردم... (بی غیرتی اینه که تو دخترمو- دزدیدی

اوردی تو این خونه من دیگه نمی تونم بین مردم
سربلند کنم)

صدایش را بلند کرد و فریاد زد: های مردم ...
بیوین دهرمه دزیدن... (آ ای مردم بیایید دخترمو
دزدین...)

صدای کوبه های در نشان می داد فغان پیروز کار
خودش را کرده. بی بی دلدار عصایش را جلوی
پای پیروز روی زمین کوبید و گفت: حرف در
نیار بی خدا! دهرته وردار ببر خسرو خوس
نومزد داره... دهر عمه س سیش بلگه برونی
کردیم. (حرف در نیار بی دین! دخترتو بردار ببر
خسرو خودش نامزد داره دختر عمه ش رو براس
نامزد کردیم)

خسرو آنقدر در التهاب فریادهای پیروز بود که
چیزی از حرفهای بی بی دلدار نمی فهمید فشار
دستهایش را بیشتر کرد و گفت: دیه بی ابرویی از
حد گذشت... پیروز ارواح خاک بوم ایکشمت...

شهریار و منوچهر از پشت او را گرفته عقب
کشیدند. اما او خشمگین تر و پر زور تر از هر

وقتی اسلحه را به سینه ی پیروز فشرد و داد زد:
گفتم او ریمه نیار بالا... گفتم زمین ... گفتم
حیوونن... حیوون حیونِ بی غیرت ایکشمت.
(گفتم اون رومو بالا نیار گفتم زمین حیوون ...
حیون بی غیرت می کشمت)

زور دستهای منوچهر و شهریار به عصیان او نمی
رسید. اصلا در دنیای آنها نبود. فقط می دانست
پیروز با این بی آبرویی ها می خواهد به هدفش
برسد. انتقام بیست ساله اش از گلپر را بگیرد حالا
یا با کشتنش یا با فرستادن دوباره اش به خانه ی
کل رستم. و همین خونش را جوش می آورد. گلپر
نزدیکشان ایستاد تلاش کرد بین آنها قرار بگیرد
میان گریه داد زد: باشه ... باشه ایام... مه نه
ایخوی مونه بدی کل رستم... باشه... (باشه میام
مگه نمی خوای منو بدی به کل رستم باشه)
خسرو عصبی دست از تهدید پیروز برداشت بی
اراده روی سینه ی گلپرزد او را به عقب راند و
گفت: گمشو داخل!

ایخام برم... آقامه ... ایخام باهاش برم... یه بار
 بگو بو گلپر بیو تا بیام... (می خوام برم بابامه می
 خوام باهاش برم... یه بار بگو بابا گلپر بیا تا بیام)
 خسرو با خشم و حرص توی چشمهای پر اشکش
 داد زد: تو بیخود ایخوی بری! صدبار گفتم کسی نیا
 جلو...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 220

انگشت اشاره اش را درست توی صورت گلپر
 گرفت. عرق از روی پیشانی اش راه گرفته بود تا
 وسط ابروهای در هم کشیده اش که عضلات
 میانشان از خشم و درد می لرزید. گلپر هیچ وقت
 او را اینقدر عصبی ندیده بود... لاقل مقابل خودش
 انطور ندیده بودش. آب دهانش را به سختی فرو
 داد و خسرو با چشمهایی به خون نشسته گفت: یه
 بار ... یه بار حرف گوش کن... گمشو داخل ...

گلپر چند قدم عقب رفت و خسرو انگار تازه
صدای بقیه را می شنید داد زد: همه تون...
داخل... هیچکس دخالت نکنه!

گلپر آمد حرفی بزند انگشت اشاره اش را چسباند
روی بینی و لبش چند بار با حالتی تاکید انگشت را
بلند کرد به بینی اش کوبید و گفت: هُس گلپر...
هُس. همو یه بار بس بید.

پیروز دوباره جان گرفت و فریاد زد: یا دهدر مه
که دزیدن بدین بیرم یا خومه ایکشم... دیدن خوس
خواست بیا! های مردم دهدر مه دزیدن... های
مردم به دادم برسین... مو دیه وا ای ننگ
نیتروم...

اینبار در حرکتی سریع لوله ی اسلحه را زیر
گلوی خودش گذاشت. خسرو چرخید دستهایش را
به کمر زد و گفت: بزن پیا بو بزن! ما اگر نترستی
بیو توافق کنیم. (مرد باش و بزن اما اگر نتونستی
بیا توافق کنیم.)

در انتظار این که نمایش پیروز تمام شود دست به
کمر گرفت فضای خانه سنگین بود گلویش از شدت

فریادهایی که بر سر همه زده بود می سوخت و سینه اش با هر ضربه قلب بالا و پایین می شد چند قدم به دور خودش چرخید لب بالایی را به دندان کشید حرفهایش را سبک و سنگین کرد و وقتی پیروز هم دیگر ساکت ایستاده بود انگار نقشه ی بعدی را طراحی می کرد مقابلش ایستاد و گفت: زمین جفت زمین تاته صیفی سی خوت... همی امروز سند ایزنم سیت... (زمین کنار زمین عمو صیفی برای خودت، همین امروز برات سند می زنم.)

پیروز با پوزخند گفت: زمینا دامه ایبخشی؟ دالونه گول زیدی آخر عمری زمینامونه و چنگس در اوردی ایسو ایخوی ببخشی و خوم؟ (زمینا مادرمو می ببخشی؟ پیرزن رو گول زدی آخر عمری زمینامون رو از دستش در اوردی حالا می خوای ببخشی به خودم؟)

_ پیروز ای زمینا فعلا به اسم مونه ! توافق ایکنی یا نه؟

پیروز اسلحه را پایین آورد. خسرو به چهره‌ی سرخ شده اش نگاه انداخت ابروهای بلندش روی پلک پف کرده اش پخش بودند. همه انتظار یک کلام او را داشتند و او برخلاف دقایقی پیش خونسرد می نمود. چند قدم برداشت رفت روی تخت نشست و گفت: یه او دسمون نیدی بانو! (یه آب دستمون نمی دی بانو!)

بانو با اشاره به ایلناز خواست که آب بیاورند. پیروز آب را یک نفس نوشید لیوان را روی تخت رها کرد و گفت: تی خوت گهدی مو چُنو بی غیرتم که دهدر مه بفروشم و زمین؟ (تو فکر کردی من اینقدر بی غیرتم که دخترمو بفروشم به زمین؟)

خسرو دستش را پشت گردنش کشید لبهای خشکش را با زبان تر کرد و گفت: پیروز اینقدر مونه بوزی نده! بگو چه ایخوی! (پیروز اینقدر منو بازی نده بگو چی می خوای؟)

پیروز اسلحه را بلند کرد تهش را دوبار به زمین
کوبید و متفکر گفت: اول وا تکلیف دهدر تعیین
وابو! (اول باید تکلیف دختر معلوم بشه)

_ زمین ایدم که دیه پرس دهدر نکنی... (زمین می
دم که دیگه در مورد دختر سوال نکنی)

_ مو ننگ بی غیرتی نی وردارم... ای عقدش
ایکنی... (من ننگ بی غیرتی بر نمی دارم. اگر
عقدش می کنی...)

_ آخ پیروز...

_ همیو که گفتوم.

خسرو داشت به طرفش می رفت که حرفی بزند
منوچهر پا در میانی کرد و گفت: باشه...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 221

بی بی دلدار و بانو همزمان فریاد زدند. یاسمن
دختری که تا آن روز در سکوت عشق می ورزید

و انتظار می کشید تا وعده ی بزرگترها عملی شود
 ناباور نگاهش را میان آنها چرخاند و داخل رفت.
 بی بی دلدار با فریاد گفت: "چه ایگوی آمو
 منوچهر... مو ایگوم کرم نومزد داره!

_ آقا پیروز... دخترت طلاق بگیره تا چهار ماه
 عده داره... بعد از اون در مورد عقدش با خسرو
 حرف می زنیم...

پیروز یک چشمش را ریز کرد انگشتش را به
 گوشه ی سبیلش کشید و با همان خونسردی دیوانه
 کننده گفت: تی خوتون گهدین پیروز با ای حرفا
 گول ایزنیم؟ (با خودتون گفتین پیروز رو با این
 حرفا فریب می دیم)

خسرو دست به کمر کمی قدم زد تا خودش را آرام
 کند شهریار نزدیکش شد و گفت: خسرو بیا دخالت
 نکن... آوا اینجاست بخدا پس می افته ها! نگاش
 کن... یهو ال صبحی دوتا نامزد برات پیدا شد...
 اون یکی رو چرا بهش نگفته بودی!

میان نفس نفس زدن های از روی استیصال
 گفت: خبری نیست شهریار... از خودشون دارن

میگن ... این لعنتی رو مگه نمی بینی... آخ بگیرم
بکشمش... بخدا فقط باید بکشمش...

دوباره داشت به سمت پیروز می رفت که شهریار
بازویش را گرفت و گفت: نکن... احمق نشو... بابا
چه خبره... شوهر دیوونه ست یه شکایت بکنید
حله بخدا این همه دعوا نمی خواد... نکن اینطور
داری سخته می کنی... خودتو ببین بابا! آوا رو
ببین!

برگشت به آوا که صورتش از شدت گریه سرخ
شده بود نگاه کرد. گجی از چشمهای اشکی اش
می بارید انگار در آن سکوت مظلومانه، تلاش
داشت همه چیز را تجزیه و تحلیل کند از زبان
بیگانه ای که نمی شناخت مفاهیمی استخراج کند تا
بفهمد چه اتفاقی قرار است برایشان بیافتد و هر چه
بیشتر تلاش می کرد کمتر می فهمید. گلپر درست
پشت سر او بود... داشت از زمزمه های منوچهر-
و پیروز که مثل اصوات رمز آلود در هوا پراکنده
بودند دیوانه می شد. اما نمی توانست نگاه از آوا
بردارد و به سمت آنها برود شهریار کنار گوشش
زمزمه کرد: یه وکیل می گیریم. گلپر سن قانونی

داره طفل نیست که پدرش بر اش تصمیم بگیره ...
عقلش رو ثابت می کنیم...

شهریار راست می گفت اگر جای دیگری جز
دشتگل بودند می شد همه چیز را قانونی حل کرد.
اما دشتگل بودند. پیروز لعنتی حتما چیز
ارزشمندی از کل رستم گرفته بود و حالا پس
دادنش برایش سخت بود. خانواده ی کل رستم یک
خانواده ی عادی نبودند و گلپر هم پسر نیمه دیوانه
شان را توی کمد حبس کرده و روانه ی
بیمارستانش کرده بود. هیچ کدام از این قضایا را
نمی توانست برای شهریار آنطوری توضیح بدهد
که بفهمدشان. شهریار هنوز داشت دلیل می آورد
امازور پچ پچ های پیروز و منوچهر بیشتر بود
نفسش را بند می آورد و این توی چهره اش پیدا
بود. بانو و بی بی دلدار هر کدام به نوعی داخل
ماجرای شده بودند. با خودش فکر کرد کاش آوا
اینطور مظلوم به در تکیه نداده بود. کاش اینطور
نگاهش نمی کرد کاش این همه انتظار در
چشمهایش نبود. کاش بعد از شروع خوبی که هنوز
یک ساعت از آن نمی گذشت این دختر بی نوا را

در این شرایط طعمه‌ی یک اتفاق تازه نمی‌کرد.
 آوا انگار همه‌ی حرفا همه‌ی استیصالش را از
 چهره‌اش خوانده بود نفسش را آه گونه بیرون داد
 تکیه از در برداشت و سست به سمت اتاق ایلناز
 رفت.

کمی بعد منوچهر به سمتش آمد و گفت: از این
 ستون به اون ستون فرجه... مگه طلاق دختره رو
 نمی‌خوای بگیری؟ بهتر از دعواست که... بهتر
 از روبه‌رو شدن با کل رستمه... بذار اونا با
 پیروز درگیر باشن... حتما می‌دونه می‌تونه
 ساکتشون کنه که قبول کرده... یه قول از تو می
 خواد.

پوزخند زد. می‌دانست پیروز به این سادگی که
 منوچهر فکر میکند خام نمی‌شود. منوچهر- ادامه
 داد: بهش می‌گیم قبوله! گلپر رو که طلاق دادن
 تصمیم گیرنده شمائید زور می‌افته دست شما!
 شهریار در تائید حرفهای منوچهر گفت: راست می
 گه! بعد دیگه می‌خواد چکار کنه؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 222

خسرو دوباره نگاه گرداند سمت در رو به جای
خالی آوا لب زد: نمیدونم.

منوچهر گفت: بسپر به من! همه چپو بسپر به من!
با صدایی ضعیف گفت: اما اگر کل رستم و
پسراش بیان باهش بجنگن باز ما هم داخل قضیه
هستیم...

_ اشتباهه...

_ هرچی هست داییمه ... از یه قومیم... پشت
فامیلمو نمی تونم ول کنم.

شهریار گفت: بابا طرف داشت تو رو می کشت.

_ این تو خودمونه اگر با غیر در بیافته نمی تونه
اینقدر بی غیرت باشم که ندیده بگیرمش...

پیروز از فراز قد کوتاه بی بی دلدار که تلاش می
کرد قانعش کند داد زد: چه ایگوی خسرو...

خسرو سرچرخاند سمت پیروز از دلش بر نمی آمد
 که به خوسته ی پیروز پاسخ مثبت بدهد منوچهر-
 زمزمه وار گفت: ختم این قائله فقط به همین راهه!
 بی بی دلدار که یک لحظه اشکش خشک نمی شد
 گفت: حالتون نیکنم... خسرو... تو سیچه وا جور
 کش این بی غیرت وابی؟ یو دهر خوسه نیخا! تو
 سیچه ... (حالتون نمی کنم. خسرو تو چرا باید
 جور کش این بی غیرت بشی؟ این دختر خودشو
 نمی خواد تو چرا...)

حرف زدن با مردها را که بی فایده دید چرخید
 سمت بانو و گفت: ای کر دستون امونتی بید.
 گهدین ماه طلعت تینا موند گهدم همساده ایم گدم
 فامیلیم ... گدم چه من حونه مو چه من حونه ددیم
 دل کرم خوش بو... عاقبتش به خیر بو... دینم
 وناتون ار کرومه ایطور حروم کنین من
 جَروجنجال خوتون! (این پسر دستتون امانت بود،
 گفتین ماه طلعت تنها موند. گفتم همسایه ایم گفتم
 فامیلیم... گفتم چه تو خونه ی من چه خونه ی
 خواهرم دل پسرم خوش باشه! عاقبتش خیر باشه...)

مدیونم می شید اگر پسر مو اینطور تباه کنین وسط
دعواهای خودتون!

بانو مستاصل نگا چرخاند سمت ماهرخ و او آمد
بازوهای بی بی دلدار را گرفت توی گوشش
زمزمه کرد تا آرامش کند. خسرو مثل یک تکه
لاستیک با هر حرف و هر فکر به سمتی کش می
آمد و درست وقتی که حس می کرد دیگر دارد می
بُرد رها می شد برمی گشت به حال اول اگر به
پیروز قول می داد اگر حتی حرف می زد همه
چیز تمام بود. منوچهر- و شهریار از قول و قرار
چه می دانستند! اگر قول می داد پس قرارش با آوا
چه می شد. برگشت به جای خالی او جلوی در
نگاه کرد. نفسش رفت. سینه اش سنگین شد و خون
تنش همه به صورتش دوید شهریار با نگرانی
دست کشید پشت کمرش و گفت: مجبور نیستی الان
تصمیم بگیری!

مجبور بود. از نگاه زیرک و خیره ی پیروز از
همه ی پشت در و حرفهایی که حتما همین حالا
هم دهان به دهان گشته بود می فهمید که مجبور
است. خبرها زودتر از آن که بخواهند به گوش کل

رستم می رسید. و اگر می فهمیدند پیروز آمده در
مورد ازدواج او با گلپر چک و چانه می زند شاید
اوضاع خیلی بدتر می شد. ناگهان از این که کسی
صدای او را وقت دادن این پیشنهاد شنیده باشد
دچار وحشت شد با چهره ای بور شده سر بلند کرد
اطراف را از نظر گذراند به ظاهر در فضای بسته
ی خانه بودند اما پشت این دیوارها چند گوش
انتظار یک کلام دیگر می کشید؟

پیروز بار دیگر گفت: ها چه ایگوی؟

تمام ذهنش را به دنبال راهی بهتر گشت و در
نهایت گفت: باشه قبوله!

بی بی دلدار داد زد: تو بیخود کردی خسرو...
نیلوم زندگی خوته خراب کنی.

_ بی بی!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 223

دیگر از کنار هم چیدن کلمات برای قانع کردن
 آدمها خسته بود می خواست این جمع را به حال
 خودشان رها کند همه چیز را به دست منوچهر و
 شهریار بسپارد و برود دنبال آوا همه ی کلمه
 هایش را خرج کند تا باورهایش بیش از آن خراب
 نشود.

منوچهر رو به پیروز گفت: خب این حل شد... تو
 هم سرقولت بمون بی جارو جنجال آقا پیروز...
 طلاق دخترت رو بگیر... هر توافقی با اون
 خانواده کردی هر بده بستونی دارید بین خودتون
 حل کنید... به حرمت ننه ماه طلعت هم شده نذار
 پای اون آدمها اینجا باز بشه!

خسرو از این که کسی خیال کند از جنگ با کل
 رستم و خانواده اش ترسیده دوباره گر گرفت آمد
 حرف بزند که شهریار عقبش کشید و گفت: بیا
 عقب بذار حل کنه! تو آروم نیستی...

_ دارم از زور این ننگ می میرم شهریار... باید
 بشینیم تو خونه تا کل رستم برامون تصمیم بگیره!
 آدم حسابش نمی کردیم... این لعنتی خوار و

زبونمون کرد ... سرخم نمی کردم جلوی این آدما!
حالا باید ...

_ اینقدر سیاه نگاه نکن طرف مثبتشو ببین- لاقل با
این آدما دهن به دهن نمی شی اعصاب خودت و
خانواده ت متشنج نمی شه طلاق گلپر هم می
گیری!

این حرفها آرامش نمی کرد بی بی دلدار دوباره
عصا کوبان به طرفش امد و گفت: ها خسرو؟
تمومه؟ تو گلپر خوستی؟

_ بی بی بیل ای جریان حل کنیم... بخت بوم مو
هم خسته م...

خم شد بوسه ای روی پیشانی بی بی دلدار زد. بانو
و ماهرخ هر دو به طرفش آمدند هر کدام یکی از
بازوهایش را گرفت بانو گفت: بی بی بریم داخل
بشینیم حرف بزنیم ... حالت خوب نی فشارت ایره
بالا!

بی بی خودش را به دست آن دو سپرد اما هنوز با
خسرو حرف می زد: از چه ایترسین؟ والله گلپر
چی دهدر خومه خوم سیس جر ایکنم! خوم طلاقسه

ایسونم... ولی نه ایطور... (از چی می ترسین؟
 والله گلپر مثل دختر خودمه خودم بر اش جنگ می
 کنم ... خودم طلاقشو می گیرم ولی اینطور نه!)
 رو کرد به بانو با نگاهی ملتمس گفت: نه ایطور
 بانو! نه ایطو!

خسرو سینه اش را از هوا پر کرد رو به آسمان
 پوف کرد با داخل رفتن زن ها رو کرد به پیروز
 وگفت: این ننگه تو نوشتی ری پیشونی ایما! هیچ
 ویرت نیره پیروز... هیچ! برو بینه چه ایخان!
 (این ننگ رو تو به پیشونی ما نوشتی پیروز! هیچ
 وقت یادم نمی ره پیروز... هیچ! برو ببین چی می
 خوان)

_ مو از کجه بدونم تو سر حرفت ایواسی؟ (من از
 کجا بدونم تو رو حرفت می مونی؟)

خسرو نچی کشید و منوچهر گفت: پیروز چرا
 بزرگ می کنی... قبول کرد حاضره هرچی اون
 خانواده خواستن هم بده ... دیگه دنبال چی هستی!
 _ خسرو وایه چی گرو بده! (خسرو باید یه چیزی
 به عنوان گرو بده!)

خسرو پلک روی هم گذاشت و پیروز خبیثانه
گفت: زمین برداسپید بده گرویی تا اوسو که دهر
بسونی! (زمین سنگ سفید رو گرو بده تا وقتی که
دختر رو بگیری)

خسرو اینبار از عصبانیت خندید. میان خنده گفت:
چه کنم؟ برداسپید بدمت؟ زمین آقامه بدم به تو؟
پیروز از جا جست و گفت: نه نیخا دهر ایبرم! تو
نیخوی ری حرفت واسی ار پیا بیدی نیترسی از
گرو نهادن زمین آقات... تو ایخوی بزنی زرش...
تو ایخوی مونه بی ابرو کنی... (نه نمی خواد
دخترمو- می برم! تو نمی خوای رو حرفت بمونی
اگر مرد بودی از گرو گذاشتن زمین بابات ترس
نداشتی، تو می خوای بزنی زیرش می خوای منو
بی ابرو کنی)

_ یه زمین دیه گرو ایدم. (یه زمین دیگه گرو می
دم.)

پیروز سر عقب انداخت و گفت: نه براسپید ایخام
گرو بده... هر پی دهر بردی زمینته ایدم زمینا
ننه ماه طلعت ایسونم! (نه سنگ سفید رو می خوام!

هر روزی دختر رو بردی زمینت رو می دم و
 زمین های ننه ماه طلعت رو می گیرم .
 _ خیلی پستی پیروز! بی بی دلدار جونشه و او
 زمین! (بی بی دلدار جونش به اون زمین بسته
 ست)

پیروز دستش را روی لبهایش گذاشت و گفت: چی
 به بی بی دلدار نیگویم! بین خومونه مردونه! (به
 بی بی چیزی نمی گیم! بین خودمونه مردونه!)
 منتظر حرفی از جانب خسرو که در خودش می
 پیچید نماند در خانه را باز کرد و گفت: مو ایرم
 امشو با کل رستم ملایوسف و آخوند علی ایام .
 مونم هرچه بو ایخام دومام سری من سرا بو! (من
 می رم امشب با کل رستم، ملایوسف و آخوند علی
 میام. من هم هرچی باشه می خوام دامادم سرشناس
 باشه)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 224

در را که پشت سرش بست خسرو سر عقب داد
 آنقدر به خورشید نگاه کرد تا چشمهایش سیاهی
 رفت ریه اش را چند بار از هوا پرو خالی کرد
 هیچ جوری آرام نمی شد سر پایین آورد نگاهش
 را بین منوچهر و شهریار که هر دو به فکر فرو
 رفته بودند گرداند. دستهایش را از هم باز کرد به
 دو طرف پاهایش کوبید و با پایش چند بار حجمی
 نامرئی را شوت کرد. آرام نمی شد.

می توانست برود با خود کل رستم رو به رو شود.
 هر چند خانواده ی شروری بودند اما آنجا معذورات
 رویارویی با یکی از اعضا خانواده اش را نداشت
 حتی اگر کسی را می کشت... این فکر را پس زد.
 پنجشنبه خواستگاری ایلناز بود. شهریار باید می
 رفت کرج، آوا بی قرار تبریز بود. گلپر معطل
 یک دیوانگی دیگر بود و بانو تنهایی یا حتی با
 حضور منوچهر از پس این همه بر نمی آمد...
 هر چه این ماجرا کش دار تر می شد دودش به
 چشم همه می رفت. بزرگ و کوچک!

زمین بی بی دلدار را چطور گرو می داد؟ حالا
 گیریم زمین را مادر بزرگ از روی مهر به نام او
 کرده بود اما خودش که می دانست این تکه زمین
 یک زمین معمولی نیست که هر تابستان در آن
 تولک بزند و پاییز محصولش را برداشت کند.
 زمین میراث جدش بود. که بی بی دلدار روزی که
 می خواست به نامش بزند با بیانی حماسی گفته بود
 چطور همین یک تکه زمین از فقر و بیچارگی
 نجاتشان داده! دیده بود با چه شور و عشقی از
 سایه ی گسترده ی کنار که نیمی از زمین را می
 پوشاند می گفت می دانست خاک آن برایش معنایی
 فراتر یک تکه زمین برای امرار معاش دارد.
 پیروز هم همین را می دانست که از این همه زمین
 دست گذاشت درست روی همان تکه زمین
 کوچک، می خواست راه برگشت را از خسرو
 بگیرد.

آوا را چکار می کرد؟

از ناله و نفرین های بی بی دلدار که با رفتن
 پیروز دوباره به حیاط آمده و می خواست فقط یک

کلام بشنود ماجرا ختم به خیر شده خسته بود. از زمزمه های خصمانه ی بانو با منوچهر، فکرش گیر کرده بود پیش آوا که همانوقت تکیه داده بود به در اتاق ایلناز و به یاسمن نگاه می کرد که با ابرویی در هم کشیده و مژه های نم دار به گلپر نگاه کرد و گفت: بعد از دو سال که همه عالم فهمیدن من نامزد خسروام و هرچه خواستگار اومد رد کردم حالا اینقدر راحت همه چی رو خراب کردین! اگر این نقشه ی تو آقات بود بگو! چرا حرف نزدی؟

گلپر فقط شانه بالا انداخت آوا سرچرخاند سمت او توی چهره اش هیچ اثری از شادی یا حتی غم نبود. کوله اش را از گوشه ی اتاق برداشت ایلناز کمی نگاهش کرد و گفت: کجا عزیزم!

_ لباس عوض کنم.

_ بیا بشین بعد ...

میان حرف ایلناز رو کرد به یاسمن و پرسید: تو نامزد خسرویی؟

یاسمن با حرص گفت: قرار بود بعد از خدمتش بشیم اگر ماجراهای گلپر می داشت! حتی بی بی با بابام حرف زد... ای خدا جواب مردمو چی بدم. ایلناز برای دلداری اش گفت: حالا هیچی معلوم نیست عزیزم یه کم آروم باشیم...

آوا به سمت اتاق خسرو راه افتاد از جلوی در نگاهش را دور اتاق چرخاند هیچ تزیین خاصی نبود. هیچ چیزی که او را به یاد خسرو بیاندازد جز لباسهایش روی جا رختی ... به سمت پشته ی رختخوابی که صبح شهریار با عجله روی هم چیده بود رفت به آن تکیه داد و چشم روی هم گذاشت. می خواست کاری کند حرفی بزند اما جز بستن پلک هایش رمقی برای کار دیگری نداشت. به آخر رسیده بودند حتما آخر ماجرا چنین شکلی داشت اینطور غمگین اینطور پر خستگی اینطور در تنهایی... از دور صداها را می شنید توی حیاط بی بی دلدار داشت نفرین اما مخاطب نفرین هایش معلوم نبود... به بانو غر می زد برای منوچهر و پیروز و حتی همه ی دنیا خط و نشان می کشید و

ماهرح تلاش داشت آرامش کند. بانو شیون می کرد و از دیگران صدایی در نمی آمد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 225

کوله اش را در آغوش گرفت دوست داشت فقط به یک چیز فکر کند این که باید چه راهی در پیش بگیرد اما این دقیقا همان چیزی بود که توان فکر کردن به آن را نداشت مدام ذهنش می پرید به همین یک ساعت پیش که خسرو ملتهب بوسیده بودش و قول داده بود همراهش باشد... دقیقا از همان لحظه دیگر نتوانست به چیزی فکر کند که خسرو در آن نیست... شاید هم از خیلی پیش تر، این قدرت را از دست داد و همه ی راهی های زندگی اش منتهی شد به خسرو حتی وقتی که خلاف جهت گام های او گام برمی داشت. هر چه بود در آن لحظه دیگر توان تنها دیدن خودش در

هیچ راهی را نداشت حتی اگر پایانش روشن ترین
پایانها می بود.

سرش را به دیوار تکیه داد پلک روی هم گذاشت
دعا کرد لاقل شهریار بیاید حرف بزنند و اینقدر
احساس تنهایی نکند.

از آن سو در حیاط منوچهر دست به کمر مقابل
بانو طاقتش را از دست داد و تشر زد: چیه؟ حالا
کار من اشتباهه؟ می داشتم دعوا بشه؟ می داشتم
اون خانواده ی معلوم الحال که از دیروز و حتی
چندین روز قبل مهبای جنگن بریزن تو خونه ای
که زن و بچه م توش زندگی می کنن؟ بذارم این
پسر اول جونیش دست به گریبان خون و خون
ریزی بشه؟ نمی تونم ... من نمی تونم مثل تو
پافشاری کنم روی یه عقیده ی بی جا! یه نگاه به
این خونه به خودت به این بچه ها بکن! این همه ی
چیزی بود که براشون خواستی؟ خوشبختشون
کردی؟ راضی هستی از موندنت تو دشتگل!
_ خوب یا بد این زندگی ماست می تونی دخالت
نکنی...

_ نمی توئم چون دختر منم خواه ناخواه جزیی از این زندگی شده... اگر ناراحتی می برمش تا دیگه دخالتی نداشته باشم. تو هم واسه همیشه قید دختر منو بزن.

بانو با تکان دادن سر نشان داد جوابی ندارد.

خسرو تحمل حرفهایشان را نداشت جای خالی آوا جلوی در سالن از دقایقی پیش ذهنش را درگیر کرده بود داخل خانه رفت پشت در اتاق ایلناز ایستاد چند ضربه به در زد ایلناز در نیمه باز را تا آخر باز کرد و گفت: چی شده؟
زمزمه وار گفت: آوا؟

_ کوله ش رو برداشت گفت می ره لباس عوض کنه...
_ خوب بود؟

_ معلومه که نه...
_

ماهرخ یاسمن را صدا زد و یاسمن با غیظ از کنار خسرو رد شد. و بیرون رفت با خودش فکر کرد چه خوب که می روند و نفرین های بی بی دلدار از صداهای توی سرش کم می شود. در حیاط که

بسته شد نفس راحتی کشید و به سمت اتاق خودش
 راه افتاد. خیالش راحت بود آوا بیرون نرفته حداقل
 از حیاط عبور نکرد اما چیزی ته دلش در حال
 جوشیدن بود. در را باز کرد و تصویر غمگین آوا
 در حالی که روی رختخواب ها نشسته و تکیه داده
 به سه کنج دیوار کوله اش را بغل گرفته دلش را
 ریش کرد. گوشه ی لبش را به دندان گرفت و
 آهسته گفت: آوا!

آوا تکان خورد اما چشم باز نکرد خسرو دوباره
 گفت: آوا جان...

_ حالا دیگه می ذاری برم؟

_ چشماتو باز کن.

_ کجا برم؟

_ حرف رفتن نزن فعلا!

_ فعلا؟ بعد چی؟ تا کی؟ داییت هم می دونه تو

قول بدی سرت بره قولت نمی ره؟ واسه همین تا
 قول دادی خیالش راحت شد؟

توی دلش نالید: بی خبری که زمین موروئی هم
 گرو دادم... و لب زد: آوا جان...

مقابل پاهایش زانو زد و گفت: چشمتو باز کن
حرف بزنی.

_ چشممو؟ به روی کی باز کنم؟ روی مرد مردم؟
_ دورت بگرده خسرو باز کن چشمتو ... گریه
نکن..

_ فقط بهم بگو حالا چی؟ می تونم برم؟

_ نمی تونی نمی دارم...

_ می دونستم... از لحظه ی دیدنش می دونستم ...
بیخودی نبود که حساس شدم... بیخودی نبود که
ترسیدم...

دستش کشید دستهای آوا که روی کوله مانده بودند
را گرفت سرخم کرد به پشت دستهایش بوسه های
کوتاه زد و گفت: یه لحظه منت بذار چشمتو باز
کن ... دورت بگردم من ... توضیح می دم
برات ...

_ چپو؟ فقط یه چیز ارزش چشم باز کردن داره...
این که بگی من زبونتونو نمی فهمم... اشتباه متوجه
شدم که داییت گفت باید با دخترش ازدواج کنی در

حالی که یاسمن داره تو اتاق واسه نامزدیتون گریه
می کنه...

_ به جان بانو نمی دونستم یاسمن رو... اصلا
چنین چیزی نیست بی بی دلدار یه حرفی زد... به
خاک پدرم...

صدای لولای در، در سر هر دو نفر پیچید آوا
آهسته چشم باز کرد و از پشت پرده ی اشک چهره
ی پر خشم بانو را دید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 226

نفسش در سینه گره خورد تلاش کرد دستهایش را
از میان دستهای خسرو بیرون بکشد که ناموفق
ماند بانو داخل شد در را کوبید و در تلاش برای
خفه نگه داشتن صدایش غرید: خسرو...

دلش بنای کوبیدن گذاشت اما خسته تر از آن بود
که عکس العمل سریعی نشان بدهد با تعلل دستهای

آوا را رها کرد بلند شد به سمت بانو چرخید و
زمزمه کرد: خاله!

بانو چشم تنگ کرد و زمزمه وار گفت: چیکار
میکنی خسرو؟ چیکار...

_ صبر کن حرف بزنیم... بریم بیرون بهت بگم...

_ چی بگی؟ خجالت نکشیدی؟ با خواهر رفیقت
خلوت کردی... هنوز ده دقیقه از مصیبتی که
سرمون آوردی نمی گذره... اینطور بی غیرتی
بودی من نمی دونستم... رفیقت خبر داره...

_ خاله...

بانو به سمت در چرخید و گفت: بذار ببینم خبر
داره خواهرش اینطور با دوستش خلوت کرده یا نه
...

در را باز کرده بود داشت بیرون می رفت. خسرو
دیگر از پنهان کردن خسته بود. از دلهره از به
دوش کشیدن رازی که دلیلی برای نگهداری اش
نمی دید. بی تردید گفت: خواهرش نیست.

بانو وحشت زده انگار بدترین خبر دنیا را شنیده
باشد چرخید خیره توی چشمهای خسرو چشم تنگ
کرد و پرسید: چی؟

_ گفتم خواهر شهریار نیست ...

بانو دست بلند کرد همه زورش را توی انگشتهایش
ریخت و به صورت خسرو کوبید آوا با هینی بلند
از جا بلند شد و گریه فرو خورده ی لحظاتی پیشش
تبدیل به هق هقی بلند شد خسرو گوشه ی لبش را
به دندان کشید و گفت: باشه .. بزن اما صبر کن
توضیح بدم..

_ هیچ توضیحی نداره دختری که معلوم نیست کیه
رو برداشتی آوردی تو خونه ی من ... اینقدر بی
غیرت و بی شرمی که برات مهم نیست داخل این
خونه ناموست زندگی می کنه ...

با پشت دست روی سینه ی خسرو زد و با فریاد
گفت: ها برات مهم نیست؟

ضربه ی دوم را محکم تر زد خسرو سر به زیر
سرجای خودش ماند و باز صدای بانو بود که توی

اتاق پیچید: مردی تو؟ دختر میاری تو خونه و زندگی من! می خوابونی کنار دخترای من ...

ضربه ی بعد را محکمتر زد و خسرو دندانهایش را آنقدر به هم فشرد که درد به سرش سرایت کرد. فریاد زدن برسر او را که بی فایده دید کنارش زد روبه روی آوا ایستاد و گفت: کی هستی؟ پدر و مادرت می دونن اینجایی؟ فراری هستی؟ با دو تا پسر غریبه چکار می کنی؟

از صدای فریادهایش بقیه هم آمدند... خسرو میان او و آوا ایستاد و گفت: خاله هرچی داری به من بگو... مهمان من!

_ مهمانته؟ از کی تا حالا دختر فراری میاری مهمانی...

شهریار خودش را وسط انداخت و گفت: خاله جان خواهرم...

_ خواهرت؟ نکنه یه وقتا هم تو خواهر خسرو رو می بری خونه!

خسرو طاقتش را از دست داد اینبار فریاد زد: چی داری می گی ... بسه ... اگر ناموس داخل این

خونه داری این دختر هم ناموس منه ... دارم می
گم مهلت بده حرف بزنم. مهلت بده هرچی به
فکرت می رسه رو به زبون نیار منو با این حرفا
نسوزون ... امروز به اندازه ی کافی از دست
برادرت کشیدم ...

بانو ناباور به خسرو نگاه کرد و گفت: بخاطر یه
دختر فراری سر من داد می زنی؟
نگو دختر فراری ... نگو نگو ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 227

چرخید پارچ آب را از روی طاقچه برداشت به
دیوار کوبید حرصش خالی نمی شد دنبال چیز
دیگری می گشت شهریار میچ دو دستش را گرفت
و او بی هیچ مقاومت خودش را به دست شهریار
سپرد نیاز داشت کسی مهارش کند حتی کسی
کتکش بزند چیزی از درونش داشت آزارش می

داد چیزی که انگار قصد رهایی داشت مثل چلچله
 های مهاجری که مه را می شکافند و با سرعت
 پرواز می کنند جانش می خواست تنش را بشکافند
 و بیرون بزند... آنقدر خسته بود که حرفهای بانو
 را تاب نمی آورد. بانو هم دست کمی از او نداشت
 خسرو همه ی باورهایش بود که یکباره فرو
 ریخت. دوباره جلو آمد چشم در چشم او شد و
 گفت: حرف حق شنیدی که داری اینطور یقه پاره
 می کنی؟

ایلناز جلو رفت بازوی مادرش را گرفت و گفت:
 ماما، تو رو قران باز شروع نکن...

_ باز شروع نکنم؟ همه کارای من اشتباه و بی
 منطقه؟ این دختر کیه تو خونه ی من ... خسرو این
 دختر کیه...

منوچهر گفت: بزرگش نکن بانو بذار توضیح می
 دن...

_ چه توضیحی از همونا که تو واسه حضور
 دخترا تو خونه و زندگی من می دادی!

_ بانو...

_ لعنتی ها دیگه به چی و به کی اعتماد کنم...
 خسرو تو هم به من وفا نکردی... گند ز دین به همه
 چی! این زندگی نیست به خدا این زندگی نیست ...
 حالش بد بود این را می شد از چشمهای سرخ
 و رنگ پریده اش فهمید. اگر جلوی این التهاب را
 نمی گرفتند حتما بدتر هم می شد. نگاه پردردش را
 به خسرو دوخت و آرامتر از قبل گفت: خواستم راه
 نشونت بدم ... خواستم مرد زندگی بارت بیارم...
 از خودم می پرسم کجا رو اشتباه رفتم...
 عضلات منقبض چهره ی خسرو ناگهان وارفتند.
 این ناامیدی که در چهره ی بانو می دید از همه ی
 دردهایی که در این صبح لعنتی کشید زجر آور تر
 بود. دستهایش را از میان دستهای شهریار بیرون
 کشید به طرف بانو رفت سرش را در آغوش
 گرفت با وجود همه ی تقلا رهایش نکرد و توی
 گوشش به زمزمه گفت: بخدا قسم از گل پاکتره این
 دختر، به خاک پدرم... مشکل پیدا کردیم اوردمش
 اینجا که داخل خونه امن باشه ... دوستش دارم ...
 خاله نکن اینطور ... اگر منو قبول داری آوا رو
 هم قبول می کنی... اگر این همه سال از م خطا

دیدى بگو یکیشو بگو تا بهت حق بدم ... به روح
مادرم اگر اوردمش اینجا واسه اینه که از خودمه از
دلمه ... گوشه ی دلمه

صدای گریه ی آوا و ایلناز شده بود زمینه ی
حرفهایش با بانو دیگر برایش مهم نبود که همه
دارند می شنود یک عمر همه ی دردهایش را در
پنهانی ترین گوشه ی قلبش دفن کرده بود حالا اگر
باید می گفت تاخیال بانو را راحت کند خیالی نبود.
چانه اش را به سر بانو چسباند و گفت: به موی
مادرم اگر هم فراری بود از دست غیر بود نه
خانواده ش ... نمی شد بذارمش تو دردسر و پیام...
همونطور که نمی شد شما رو ول کنم و بمونم
تبریز!

انگشتهای مشت شده اش را روی سینه ی خسرو
کوبید و گفت: از چشم افتادی حیف از عمرم که
پای تو گذاشتم به جای عصای پیری چوب لای
چرخم شدی!

چند بار دیگر به سینه ی خسرو کوبید و همانطور
که به سوی اتاقش می رفت گفت: تا یه ساعت

دیگه نمی خوام هیچ کدومتونو اینجا ببینم... همه
تون گورتونو گم کنید. دیگه این همه بی حیایی رو
تاب نمیارم... خوب که بی بی دلدار رفت ندید چه
دسته گلی از سیف اله جا موند. گمشید از خونه ی
من! گمشید...

ایلناز دنبالش راه افتاد و گفت: مامان..

_ تو هم برو خودتو واسه خواستگاریت آمده کن با
بابای روشنفکرت برو... گلپر همه رو بیرون کن
خودتم یا بتمرگ همین جا یا برو خونه ی
شوهرت...

با کوبیده شدن در اتاق خسرو خودش را به دیوار
کوبید منوچهر دستهایش را روی سینه به هم گره
کرد و گفت: جریان چیه؟

آوا پشت دستش را توی صورتش کشید و گفت:
ببخشید من بخاطر یه ماجرای به مشکل خوردم...

بغض بزرگش نمی گذاشت حرف بزند خسرو
گفت: آوا... چیه می خوای توضیح بدی؟

دستش را بالا برد و گفت: بذار خودم می گم...
اونا سرباز بودن بهم کمک کردن... ولی یه عده

دنبالم او مدن منم از ترسم دنبالشون سوار قطار
شدم...

_ چی چیو سرباز بودن دنبالشون سوار شدم؟ به
خیال خودت داری آبروداری می کنی؟ نه خیر
اشتباه نکردم که پنهان کنم. اگر تا امروز نگفتم
خواستم حرمت یه چیزایی سر جاش بمونه می
خواید قبول کنید نمیخواید نکنید این دختر تو غربت
تبریز همه زندگیم شد... صدایش را بلندتر کرد و
گفت: شنیدی خاله؟ زندگیم شد... تمام! توضیح
بیشتر نداره... اعصاب توضیح بیشتر ندارم. تو یا
می شناسی و باور می کنی یا نه! یا قبولم داری یا
نداری! یا منو با آوا می خوای یا می ندازیم دور
تمام... فقط یه چیز می مونه تو منو بنداز دور من
تو رو ول نمی کنم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 228

آوا نالید: دیگه این حرفا گفتن نداره بذار برای خاله
توضیح می دم من...

رو گرداند سمت منوچهر وگفت: اینجور که می گه
نیست

ایلناز نزدیک آوا شد همانطور که در آغوشش می
کشید گفت: لازم نیست هیچی رو توضیح بدی
عزیزدلم... اصلا لازم نیست... زندگی تو به
خودت مربوطه... گریه نکن فدات شم.
منوچهر گفت: باید با بانو حرف بزنم.

ایلناز آهسته گفت: فایده نداره!

شهریار گفت: خسرو من و آوا بریم کرج... تا
اینجا رو روبه راه کنی؟

سربلند کرد دیگه دلیل برای پنهان کردن احساسش
نبود خیره توی چشمهای خیس و منتظر آوا گفت:
بی من هیچ جا نمی ره!

آوا شانه بالا انداخت و گفت: باید برم... با شهریار!

خسرو ابروهایش را بالا داد نشان می داد دیگه
ظرفیت بیش از آن را ندارد شمرده گفت: بدون من

هیچ جا نمی ری... تا یه ساعت دیگه تکلیف همه
چیو روشن می کنم...

داشت بیرون می رفت که منوچهر دست روی سینه
اش گذاشت و گفت: خواهش می کنم صبر کن ...
خاله تو می شناسی ... می دونم پاش بیافته همه
تون از هم لجوج تر هستید اما الان پای زندگی
دختر منم درمیونه! بابا یه کم هم به فکر آینده این
دختر باشید. گناه نکرده دلش به دل شما وصله.
خسرو نگاه گرداند سمت ایلناز و پرسید : چه
خبره؟

_ خب ..

منوچهر جای او گفت: بعد از مدتها خواستگارش
می خواد پا پیش بذاره! تا الان این دختر حتی
جرات نداشته به مادرش بگه چه خبره تو زندگیش
اینو که باید بهتر بفهمی!

_ یعنی اگر می گفتی خاله می خواست جلوی
ازدواجتو بگیره؟ چرا از مادرت هیولا ساختی!
_ نه به خدا فقط نمی خواستم ناراحتش کنم.. بابا
من گفتم جرات ندارم بگم؟

منوچهر خسته از بحث رو به خسرو گفت: من دخترا رو می برم اهواز! هر سه شون رو ... هر توافقی هست اینجا با پیروز کل رستم و بقیه بکن ... تو اینجا رو مدیریت کن من اهواز یه وکیل می گیرم سخت نیست گرفتن طلاقش ... با این وضعی که ابراهیم داره حتی نیازی به رفت و آمد نیست ... طرف شرط اول که عقل هست رو نداره .

خسرو کمی فکر کرد و گفت: باشه ایلناز و گلپر رو ببرید.

_ گفتم هر سه رو ... من نمی دونم این خانم کیه ... ولی اگر همراه خودت اوردیش یعنی به اندازه ایلناز و گلپر مهمه ... می دونیم که اگر دعوا بشه کسی به کسی رحم نمی کنه دخترا نباشن بهتره! حتی دعوا هم نشه تو این حال متشنج اهواز باشن خیلی بهتره ... تو هم خاله تو بیار... نمی دونم چطور اما یه جوری راضیش کن تا پنجشنبه بیاریش اهواز تا لاقل تو مراسم دخترش باشه و آبرو داری کنه!

خسرو سر تکان داد و چرخید سمت آوا کمی
نگاهش کرد و گفت: چکار کنیم؟

_ واقعا لازم نیست این همه دردسر ... من می رم
تبریز... منو این آقا تا فرودگاه برسونن ...

_ آوا جان... از امروز تا پنجشنبه فقط سه روز
مونده ... می تونی سه روز اهواز صبر کنی یا
اصلا نذارم بری!

لحن نرم خسرو را نمی فهمید. لاقل بعد از قراری
که با پیروز گذاشته بود این همه انعطاف معنا
نداشت. یکباره انگار یک خسروی دیگر شده بود
فریاد می زد به عشقش اعتراف می کرد با
صدایش روح او را نوازش میکرد انگار می
خواست اثر حال بدی که بعد از توافقش با پیروز
در او به وجود آورده را پاک کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 229

شهریار میانه را گرفت و گفت: همراه ایلناز خانم هستی ... بعد از سه روز میاییم دنبالت می ریم تبریز یا هر جا که خواستی! آجی می دونم اذیت شدی... سه روز دیگه صبوری کن خودم نوکرتم...

خسرو در تائید حرفهای شهریار گفت: لازم باشه می ریم ترکیه ... همه چی رو هماهنگ می کنیم واسه روز شنبه خوبه؟

ایلناز گفت: بری ترکیه خسرو...

_ معلوم نیست اگر لازم بشه واسه یه کار باید بریم.

منوچهر گفت: خب جمع کنید بریم.

خودش بیرون رفت ایلناز و شهریار هم به محض رفتن او بیرون رفتند خسرو مقابل آوا ایستاد و گفت: نمی دارم زیاد تنها بمونی!

آوا لبخند تلخی زد خسرو دنبال حرفی دیگر بود. مثل همیشه کلمه کم داشت گوشه ی لبش را به دندان کشید و گفت: گوشیتو روشن کن بقول

شهریار اگر بخوان پیدامون کنن از پرونده من می
تونن! هرکاری داشتی بهم زنگ بزن.
آوا سر تکان داد و خسرو گفت: فعلا به هیچی فکر
نکن! ...

دوباره سر تکان دادن آوا کلافه اش کرد آهسته
گفت: نمی خوامی سر بلند کنی نگام کنی ...
سر بلند کرد کمی توی چشمهای خسرو نگاه کرد
بیش از آن نمی توانست گریه می کرد. اشکهای
لعنتی اش هیچ وقت در اختیارش نبودند. پره های
بینی اش لرزید سر پایین انداخت هر دو بی هیچ
برنامه ای درباره ی وقایع ساعتی پیش سکوت
کرده بودند. هیچ کدام نمی خواست نه ماجرای
یاسمن و نه گلپر را یادآوری کند. خسرو انتظار
می کشید تا آوا حرفی بزند و کنایه ای قهر غضبی
حسادتی بروز بدهد اما هیچ خبری نبود و آوا در
انتظار یک توضیح هر چند کوتاه از طرف خسرو
بود. هر دو همزمان آه کشیدند.

ایلناز صدا زد: آوا ما آماده ایم بریم؟

_ او مدم.

_ جان خسرو هیچ جا نرو ... خیالمو- راحت
کن ... یه چیزی بگو دلم قرص بشه این سکوت
بهت نمیاد!

توی دلش لب زد: این همه توضیح هم به تو نمیاد
این دلشوره ایکه به چشمت افتاده انگار خودت
نیستی ... می خوای چیه بهم نشون بدی!
خسرو گفت: ازم دلخوری باشه می دونم اما یه
چیزی بگو ...

حالا با لجاجت روی موضع سکوتش پافشاری کرد
به طرف در رفت خسرو انگشتهایش را در دست
گرفت و گفت: نکن این کارو آوا!

_ یادته!

_ چی؟

_ اون شب روی تپه بهت گفتم با یه دست نمی
تونی اشک دونفرو پاک کنی!

عضلات تنش شل شد شانه هایش افتاد و آوا با
چانه ای لرزان گفت: دیگه گریه نمی کنم چطوره؟

_ آوا!!

_ دلم واسه تبریز تنگه... دارم تو غربت می
میرم... فقط تا پنجشنبه صبر می کنم.

_ میام پنجشنبه میام... بتونم حتی زودتر!
آوا سرتکان داد. چشمهایش پر از اشکهایی بود که
به زحمت جلوی ریزششان را می گرفت روی
صندلی عقب اتومبیل منوچهر کنار گلپر نشست
خسرو جلوی در خانه همانطور که به گرد
برخاسته از رد لاستیک های ماشین نگاه می کرد
زمزمه کرد: کاش رو حرفش بمونه و هیچ جا
نره ...

_ چه طوفانی به پا کرد خاله بانو!

_ حواسم نبود اصلا...

_ حالا چکار کنیم؟

_ نمی دونم. باید منتظر باشیم. فکر کنم طوفان
های بزرگتر تو راه باشه... فکر نکنم کل رستم به
این آسونیا زیر بار بره!

_ تو این همه زمین داری که بذل و بخشش می کنی؟ تو خدمت بهت نمی اومد مایه دار باشی.

_ نیستم. زمین پول نیست می فهمی؟ خاک برای ما یعنی اصالت آدم بی خاکش مثل خار خشکه ... اما از خاک مهمتر آدمه ... آدم همخون ... آدم هم ریشه ... آدم هم ولایت ... آدم هم وطن ... آدم هم نوع ...

_ سلسله مراتب هم داری واسه خودت.

لبخندی زد و گفت: همیشه هم همه چی سر قانون نیست یه آدمایی میان که سلسله مراتب رو می شکنن ... تو و آوا الان تو رده ی هم خون هستین ...

_ واسه ما هم زمین بذل می کنی؟

_ جونم بذل می کنم داداشم.

_ چاکرتم به مولا!

_ اما درد الان اون زمینیه که پیروز خواسته! زمین پدر بزرگم وای ... چطور به بی بی بگم؟ دق می کنه! غرورشه این زمین ... جوونیشه ... خون برادر و زحمتکشی شوهرش و همت خودشه!

_ شاید از همین اول بهش بگی بهتر باشه!

_ نمی دونم ... شهریار دارم دیوونه می شم فعلا
باید با بانو حرف بزنم... باید فکرشو در مورد آوا
عوض کنم. باید بدونه اونجور که فکر میکنه
نیست.

_ آوا داغونه خسرو متوجه شدی؟

_ هیچی نگفت! غر نزد. قهر نکرد...

خنده ی تلخی روی لب آورد و گفت: یهو بنای
ترکی حرف زدن نداشت... فقط رفت... حتی گریه
نکرد.

_ تو هم ترسیدی!

_ یه چیزی بزرگتر از ترسه! کاش گوشیشو
روشن کرده باشه!

با این فکر به سرعت به سمت اتاق رفت تا به آوا
پیام بدهد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 230

تنش داغش را به خنکای رختخواب رساند آنقدر
 ماجرا از سر گذرانده بود که حالا دیگر نمی
 دانست این داغی از تب است یا خشم یا خستگی!
 همین چند دقیقه پیش کل رستم، پسرهایش، پیروز
 و بقیه ریش سفیدهایی که آمده بودند تا ماجرا را
 ختم به خیر کنند رفته بودند.

همان ابتدای مجلس با آصف دست به گریبان شد و
 حالا با این که جای مشت او روی گونه اش بدجور
 می سوخت راضی بود که حرصش را روی این
 یک نفر خالی کرده و تا جان داشت کتکش زد...
 کاش بقیه وساطت نمی کردند.

هرچند در کنار بدهی پیروز مجبور شد خسارت
 این دعوا را هم بدهد. اصل کار و زندگی کل رستم
 و پسرهایش همین بود شری به پا کنند و پولی به
 دست بیاورند.

آه کشید. انگشتهایش را در هم گره کرد روی
 پیشانی اش گذاشت آقا معلم عقل کرده بود که از

کل رستم به عنوان قیم ابراهیم وکالت طلاق گرفته بود تا پیروز خودش کارهای طلاق دخترش را انجام بدهد. از این جماعت هیچ بعید نبود زیرش بزنند. حالا حسابش با پیروز بود. که وقتی همه رفتند «برداسپید» را یادآوری کرد.

این کلمه از سرش بیرون نمی رفت. تصویر بی بی دلدار و لبهای لرزانش یک دم راحتش نمی گذاشت. چطور باید می گفت؟

سرتکان داد گوشی اش را برداشت برای چندمین بار شماره ی آوا را گرفت هنوز خاموش بود. شهریار پا روی پا انداخت و گفت: خاموشه باز؟

_ آره!

_ فردا می تونیم بریم اهواز؟

_ فردا باید بریم پیش آخوند علی، قول و قرارمون با پیروزو رو کاغذ بیاریم. بعد از ظهر اگر خاله راضی باشه می ریم وگرنه روز بعدش.

_ خسرو لازمه من باشم؟

_ می دونم انتظار زیادیه اما صبرکن با هم بریم...
با این وکالت دیگه خیالم راحته بقیه رو می سپرم

دست منوچهر و می ریم... نه آوا رو دیگه می
تونم اینجا نگه دارم ونه می تونم بذارم تو تنها بری
وسط مشکلاتت.. درسته هیچ وقت اونطوری که تو
با من بودی کنارت نبودم اما حالا که می تونم...

_ اگر آوا قبول نکنه بیاد کرج چی؟

_ راستش از این که ببرمش تبریز هم می ترسم.

_ یعنی چی خسرو؟

_ می ترسم باز هوایی بشه بخواد بره اونور با
اتفاقهایی که امروز افتاد دیگه شک دارم بمونه!

_ بهش قول دادی ببریش!

_ می دونم . می دونم... لعنت به این قول های راه
و بیراه که چاره ای جز دادنشون ندارم!

نفسش را پر صدا بیرون داد برای ایلناز نوشت:
بیداری؟

ایلناز تازه موهایش را باز کرده بود خمیازه ای
کشید گوشه اش را از روی تخت برداشت و به
پیام خسرو لبخند زد. برایش نوشت: بیدارم خوبی؟
همه چی خوب پیش رفت؟

سربلند کرد با لبخند به آوا گفت: خسروئه!
پیام بعدی خسرو رسید: آره به گلپر بگو پیروز
وکالت طلاق گرفت خودمون همه کارا رو انجام
می دیم.

_ خدا روشکر ... خیلی خوشحال شدم خسرو...
خیلی خوب کاری کردی مامان خوبه؟

اینبار رو به گلپر که رختخوابش را درست کنار
رختخواب آوا می انداخت گفت: وای گلپر باورت
می شه اینقدر راحت آزاد شده باشی؟ درست شد
همه چی .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 231

گلپر بی تفاوت دراز کشید به پهلو شد و به نیمرخ
آوا که با چشمهای اشکی به سقف خیره بود نگاه
کرد نمی فهمید این دختر چطور توانسته از دشتگل

تا اینجا اشکهایش را توی چشمها نگه دارد بی این
که بریزند.

ایلناز انگشتهایش را در موهایش فرو کرد و به پیام
خسرو خیره شد: خوبه اما با من حرف نمی زنه
فعلا! آوا کجاست؟

نمی دانست باید چیزی در مورد حال آوا بگوید یا
نه! آهسته گفت: آوا ...

بی این که لبهایش را باز کند گفت: هوم؟

_ در مورد تو می پرسه!

_ کی؟

_ خسرو دیگه می خواستی کی پرسه!

دو پیام دیگه خسرو بی قراری اش را به نمایش
می گذاشت: با توام ایلناز آوا کجاست؟ بهش بگو
گوشیشو روشن کنه...

_ آوا خسرو می گه گوشیتو روشن کن.

_ بگو خراب شده روشن نمیشه!

_ واقعا؟ چرا نگفتی پس؟

برای خسرو خبر را تایپ کرد و آوا با عذابِ
 دروغی که گفته ساعدش را روی پیشانی گذاشت
 گلپر دست کشید پتو را تا روی سینه ی آوا بالا
 کشید و آهسته زمزمه کرد:

گُر وری گهو دی وری شو به کمینه (پسر بلندشو،
 داداش پاشو شب کمین کرده)

مَر گمونت گد بستن صو تا پسینه (خیال کردی کمر
 بستن و آماده بودن فقط مخصوص صبح و
 عصره؟)

هر کی عاشق بو شو و رو خو نداره (هرکسی
 عاشق باشه شب و روز خواب نداره)

ته سوار قافله کی اینشینه (کسی که از قافله جا
 مونده چه وقت نشستنشه؟)

ایلناز نیم خیز شد به آرنج یک دست تکیه داد و
 دست دیگرش را تا روی موهای مواج و روشن
 گلپر برد آنها را نوازش کرد و با بغض نالید: گلپر!
 آوا با سینه ای سنگین شده از بغض و درد به دست
 ایلناز که از روی صورتش تا موهای گلپر کشیده
 شده بود نگاه کرد چند بار پلک زد تا اشکهایش

نریزد میان آن همه اندوه احساس کرد بیشتر از
گلپر به این دست نواز شگر نیاز دارد. ایلناز دست
عقب کشید و گفت: عزیزم چرا باز ناراحتی ...
می گم خسرو گفت همه چی حله!

اسم خسرو داغ دل آوا را تازه کرد دستش را روی
سینه فشرد ایلناز اینبار دستش را تا روی دست او
برد انگشتهایش را فشرد و گفت: چتونه شما؟ آوا!
خسرو نگرانت بود میخوای با گوشه من..

آوا سر عقب انداخت و ایلناز تلاش کرد در
صدایش شور و اشتیاق باشد گفت: دو روز دیگه
خواستگاری منه! یه کاری کنید برام... شوری
هیجانی چیزی... چی بیوشمی! کدوم آرایشگاه
برمی... هیچی؟ اصلا ذوق ندارید واسه م...

گلپر بی حرف دستش را روی دست او گذاشت آوا
دچار حس غریبی بود از این که دست دو دختر
دیگر روی سینهی او به هم رسیده بود. حسی که تا
آن روز نداشت. در روزهای خودش و الهام به
دنبال چنین حالی گشت اما نبود. الهام با همه خوبی
هایش آنقدر محدودیت داشت که اگر می خواست

هم نمی توانست برای او دوستی همیشگی باشد.
 هیچ وقت با او این حس را نداشت، این سنگینی که
 حالا روی سینه اش بود با همه ی سنگینی های
 پیش از آن فرق داشت ایلناز در حالی که بغضش
 را پس می زد خندید و گفت: بی معرفتا! فردا می
 برمتون بازار... باید برام لباس انتخاب کنین...
 چشوی چار خانواده ی دوما درو در بیاریم...
 آوا دلش به تلاش معصومانه ی ایلناز سوخت و
 گفت: باشه می ریم... چه رنگ دوست داری؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 232

_ من لباس همه رنگ می پوشم چی بهم میاد به
 نظرت؟

آوا کمی نگاهش کرد ناخودآگاه انگشت شستش که
 آزاد مانده بود را پشت دست او کشید و گفت: قرمز

بہت میاد اما واسه خواستگاری یہ رنگ ملایم
بیوش مثلا صورتی یا گلہی!

گلپر داشت دستش را عقب می کشیدکہ آوا دست
دیگرش را بلند کرد روی دست او گذاشت و گفت:
ولی به تو فقط آبی میاد... آبی روشن آبی تیره...
آبی دریا آبی آسمون

ایلناز هیجان زده از این کہ ناچار نیست میان دو
دختری کہ هرکدام به نوعی برایش مهم هستند
قرار بگیرد خندید و گفت: فکر کنم به تو همه
رنگی بیاد اوا فردا می ریم نادری ...

دستهایشان هنوز همانجا مانده بود آوا هنوز حسش
را به این دخترها خصوصاً گلپر پیدا نکرده بود اما
جنگیدن دیگر در حوصله اش نبود. آرامش می
خواست چیزی شبیه همین لحظه را برای همه ی
روزهای باقیمانده ی عمرش تمنا میکرد و چون
می دانست ممکن نیست می خواست آنقدر ادامه
اش بدهد کہ روزها بعد لاقلاً انرژی این آرامش را
همراه داشته باشد.

سرش را روی بالش جنباند و گفت: دوستش داری؟

_ کامران رو؟

_ اسمش کامرانه پس؟

_ دوستش دارم... هر چند حالا با هم قهریم اونم با بابا صحبت کرده که بیان خواستگاری اما مردی که بشه باهش راحت حرف زد از همه چی حتی بی معنی ترین چیزای دنیا اون مردیه که باید دوستش داشت...

_ می خواستم عروسیتو ببینم.

_ می بینی خب! حالا که فقط خواستگاریه... هر وقت شد هر جا بودی میای مگه نه؟

_ نمی دونم... حتی نمی دونم از اینجا که برم به چی می رسم و کجا رها می شم.

دوباره نفسش سنگین شد نمی خواست اشک بریزد گلپر دستش را زیر سرش گذاشت تار موی روی پیشانی آوا را آهسته فوت کرد و گفت: هر جا رفتی بیا عروسی ایلناز دیدن داره!

برای لحظه ای نگاهشان در هم گره خورد... یک چیز در نگاه این دختر عجیب برایش آشنا بود انگار قبلا در خودش همین حس را دیده بود. همین

نگاهی که پر درد بود اما می خواست نشان بدهد
هیچ نمی فهمد و هیچ چیز به یاد ندارد... واقعا
گلپر می خواست فراموش کند؟ دلش می خواست
دست بلند کند بکشد توی صورت گلپر کک مک
هایش را دانه دانه با سر انگشت لمس کند بعدبرایش
یک لالایی که از سالهای دور در ذهنش مانده بود
زمزمه کند یا ترانه ای آشنا که فکر میکرد مثل آن
شب توی دشت گلپر را آرام می کند. نمی دانست
وقتی صبح شود هنوز حسش به ایلناز و گلپر همین
است یا نه اما حالا با همه وجودش می خواست
شب تمام نشود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 233

دستهایش را فرو کرده بود توی جیب های لباسش،
نمی دانست تا کی می تواند این درد سنگین را به
دنبال خود بکشد. دلتنگ بود و غربت داشت دیوانه

اش می کرد. حضور گلپر درست در دو قدمی اش
 با آن سکوت سنگین به یادش می آورد که با از
 دست دادن خسرو یک گام فاصله دارد. و فکر می
 کرد چه بیهوده دل به مردی بسته که هر آدمی می
 تواند برایش یک دغدغه ی جدی باشد. از خودش
 عصبی بود که نه می توانست از گلپر متنفر باشد و
 نه به خسرو برای قولی که در حضور او داده غر
 بزند چرا که وضعیت هر دو را دیده بود و بدتر از
 آن خاطره ی شب قبل بود وقتی گلپر جایش را
 عوض کرده بود و توی آغوش ایلناز با حق حق از
 آصف که خیال داشت به او دست درازی کند می
 گفت و قسمش می داد بین خودشان بماند چون
 دیگر نمی تواند سنگینی این راز را در سینه نگه
 دارد. دلش برای او هم می سوخت درست به اندازه
 ی خودش. اما مدام می پرسید گناه من چیه؟! گناه
 خسرو چیه!

ایلناز دست کشید بازویش را گرفت و گفت: آوا
 جان!

سربلند کرد لبخند زد. لبخندش بیهوده بود. خودش
 این را می دانست اما نمی فهمید دیگر برای چه

کسی دارد نقش بازی می کند. چقدر بدون خسرو
 غریب بود. حتی جان گفتن ایلناز حالش را خوب
 نمی کرد حتی منظره ی زیبایی از رودکارون که
 با بالارفتن از پل کم کم پیش چشمش نمایان می شد.
 فکر کرد در همه ی این سالها که همیشه یک جای
 زندگی اش می لنگید و در عین حال که همه خیال
 می کردند چون دارد در خانه ای که بی شباهت به
 عمارتی پادشاهی نیست زندگی می کند یعنی
 خوشبخت است و نبود هیچ وقت تا اندازه ی این دو
 روز که با ترس از دست دادن خسرو دست به
 گریبان شد سخت نگذشت و احساس خلا و تنهایی
 نکرد. در همه این سالها که نه مادر داشت و نه بی
 مادر بود. نه به واقعی بودن پدرش اعتباری بود به
 اندازه ی حالا که قوام رابطه اش با خسرو به
 نازکی تار مویی شده بود نترسید. این بودن و
 نبودن این داشتن و نداشتن را همیشه احساس کرده
 بود اما هیچ وقت به اندازه ی حالا آزارش نمی داد.
 ایلناز با یادآوری خسرو که از شب قبل بارها و
 بارها پیام داده بود و حال آوا را پرسیده بود آهسته
 گفت: نمی خوام یه چیزی بگی!

__ واسه خریدت باید کجا بریم؟

__ اونور پل!

دوباره سرش را پایین انداخت ایلناز گفت: می
خوای یه کم اینجا بمونیم رود رو نگاه کنیم؟ عکس
بگیریم...

سرتکان داد. دلش می خواست و نمی خواست.
خسته بود از رخوت، از سکوت، از غم اما خنده
هایش را گم کرده بود. می ترسید لب باز کند و به
جای صدای خنده، هق هقش باعث رسوایی شود.
آنوقت چکار میکرد؟ توی چشمهای دختری که
همین دو روز پیش حالا گیریم به زور نامزد
خسرو شده بود می گفت دلتنگم! می گفت ترسیده ام
از آینده ای که در آن خسرو نیست...

دستهایش را توی جیب ها مشت کرد جایی وسط
پل ایستاد ایلناز هم همزمان با او متوقف شد و گلپر
کمی دورتر از آنها تکیه اش را داد به نرده های
حاشیه ی پل و با دستهایی که روی سینه گره
خورده بودند خیره شد به رو به رو آوا زمزمه
کرد : تنها موند.

ایلناز لبخند زد و گفت: یه کم بهش نیاز داره!
همه‌ی ما یه وقتایی به تنهایی نیاز داریم.

من همیشه از تنهایی ترسیدم. از نداشتن یه آدم
همیشگی از نبودن کسی که مطمئن باشم مال منه!

از نبودن خسرو؟

اسم خسرو همان چیزی بود که روی قلبش ناخن
می کشید انگار کسی را انداخته بودند توی سلول
انفرادی و صدای چک چک آب آنقدر دیوانه اش
کرده بود که با ناخن دیوارها را می خراشید... آن
خراشها را حس می کرد آن زندانی مفلوک به
جنون رسیده را درست چسبیده به دیواره ی قلبش
احساس می کرد و جای چنگ هایش می سوخت.
سرش را پایین انداخت خیره به عکس خورشید که
در حال غروب به سرخی می زد به سختی آب
دهانش را جمع کرد فرو داد و برای عوض کردن
حرف گفت: تا به حال خورشید پاییز رو اینقدر داغ
ندیدم!

ایلناز گفت: عاشق این حال... عاشق این هوا!
عاشق داغی خورشید... نگاهش را تا حاشیه رود

جایی که مردم در رفت و آمد بودند و بعضی در فضای سبز نشسته بودند گرداند و گفت: عاشق مردم که تازه از گرمای تابستون نجات پیدا کردن... من عاشق اینجام!

آوا نگاهش را تا پایلون روی پل که به شکل حرف A بود برد و گفت: قشنگه! همه چی قشنگه!

و دلش برای خودش سوخت که از بی فردایی نمی تواند این همه زیبایی را ببیند و دلش مدام شور می زند. مدام بهانه می گیرد بهانه ی تبریز را! دلش برای خودش سوخت که ایستاده به تماشای خورشید روی رود و حالش آنقدری خوب نیست که بخندد. هی مدام از خودش می پرسد نکنددیگر- برنگردم تبریز! نکند دیگر نتوانم ائل گلی را بینم و توی خیابان سنگفرش قدم نزنم... نکند... نکند بهم همه ی اینها برگردم اما بدون خسرو!، تبریز بی خسرو چه شکلی است؟ به مغزش فشار آورد تبریز پیش از خسرو را یادش نبود... تبریز بدون آن سرباز خشک و جدی را یادش نمی آمد. حتی خودش قبل از او را فراموش کرده بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 234

ایلناز دست به تلاش تازه ای زد: اولین بار کامران رو اونجا دیدم.

انگشت اشاره اش را به سمت پل کابلی گرفت و ادامه داد: ترم یک بودم یکشنبه بود واسه اولین بار تنها تو اهواز! پیش از اون هر وقت می اومدم خرید بابا بود اما بزرگ شده بودم ... شاید به نظرت خنده دار بیاد که توی اولین تنها بیرون اومدن عاشق شدم ... البته اون موقع عشق نبود... آوا به خودش فکر کرد به اولین بار که خسرو را دید... این که ایلناز می گفت «اون موقع عشق نبود» را با همه وجود می فهمید... حتما ایلناز هم مثل او یک روز ناگهان احساس کرد این آدم معمولی که دوست دارد با او وقت بگذراند شده همه ی زندگی اش ...

با یاد آن روزهای خسرو لبخندی روی لب آورد و
گفت: اولین چیزی که بهش گفتم چی بود؟
ایلناز نشان داد نیازی به فکر کردن برای یادآوری
ندارد ساده گفت: گفتم به شما ربطی نداره آقا!
خودش خندید و برای دیدن خنده ی آوا انتظار کشید
آوا پرسید: چی بهش ربط نداشت؟!
_ این که خیره خیره مندایی ها رو نگاه می کردم.
آوا ابرو بالا داد و ایلناز همانطور که پیام خسرو
را می خواند توضیح داد: پیروان حضرت یحیی
یکشنبه ها میان ضلع شرقی کارون واسه مراسم
مذهبی و غسل تعمید من نمی دونستم اون موقع...
پیام خسرو را با صدای بلند خواند: بهتر شد آوا؟!
سر بلند کرد نگاهشان توی هم گره خورد و آوا
آهسته گفت: خوبم!
_ خوب نبودى!
_ نگرانش نکن.
_ بذار نگران باشن به جایی از دنیا برنمی خوره!

آوا خندید و ایلناز گفت: هنوز هیچی معلوم نیست.
 می دونم چندروز توی خونه ی ما خیلی سخت
 گذشت بهت راستش اولش رفتارت برام عجیب بود
 حالا می فهمم چرا! دلیل همه رفتاراتو الان می
 فهمم. ولی درست میشه ناراحت نباش... من از
 سپردن کارام به خسرو هیچ وقت ضرر نکردم...
 حالا خیال نکنی می خوام تعریف بدم و پسرخاله
 مو زیادی بزرگش کنم نه! ولی خسرو از همون
 بچگی زیر دست ننه ماه طلعت یه جوری بار اومد
 که کاری رو یا شروع نکنه یا درست و حسابی
 تمامش کنه! اگر نگران ناآرومی توئه یه جور
 درستش می کنه خیالت راحت باشه! اون آدمی رو
 به قیمت جونشم شده حفظ می کنه! نه همه ی آدمی
 رو فقط آدمای مهم زندگیشو و اینقدر می شناسمش
 که بفهمم تو یکی از اون خیلی مهم هایی!
 نمی توانست انکار کند که کم کم قند توی دلش آب
 می شود و کامش با هر کلام ایلناز شیرین تر می
 شود نمی توانست انکار کند تلخی زننده ی ته
 گلویش دارد آهسته آهسته از بین می رود و صورت
 خسرو می آید جای همه ی تردید هایش را می

گیرد. با این همه آرام گفت: من نمی خوام واسه
هیچ چیزی تو این دنیا جونش رو بذاره!

شانه بالا انداخت بعد از الهام و شهریار ایلناز
اولین کسی بود که می خواست درباره حسش به
خسرو با او صحبت کند و می دید چقدر با دیگران
راحت تر حرفش را می زند تا با خود خسرو
بغض آلوده گفت: نمی خوام مصیبت بکشه! نباید
بکشه!

_ درست میشه بغض نکن ... نکن دیگه آو!!
با لبخندی که به سختی روی لب آورد تلاش کرد
ایلناز را راضی کند خوب است .

دوباره سر چرخاند به رو به رو خورشید کم کم
غروب می کرد و رنگ نارنجی اش را پاشیده بود
روی آبی آسمان و کم کم از ساختمانها ماشین ها
گیاهان اطراف پل سایه ای به جا می ماند که اگر
صدا و حرکت نداشتند می توانست خیال کند یک
نقاشی را می بیند.

ایلناز برای خسرو نوشت: چی شد پس خسرو!
بخدا من دیگه نمی تونم امروزش هم مثل دیروزه!

هیچی حالشو خوب نکرد... بیا دیگه! کار من شده
التماس به تو واسه رسیدن!

_ چیزی شده؟

_ نه چیز جدید نشده ولی دلم گرفت!

_ رسیدیم کجااید؟

_ پل نادری! قرار بود بریم خرید اما از کارون دل
نمی‌کنه!

_ گلپر چی؟

_ دقت کردی شدم له له ی نامزدای تو؟

شکلک خنده داری فرستاد و منتظر خشم خسرو
شد اما جوابی نرسید. نوشت: اونم خوب نیست
دوتاشون عین مادرمرده‌ها زل زدن به رود. منم
وسط ایستادم نمی‌دونم چکار کنم.

باز هم پیامی از خسرو نرسید. گوشی را توی
جیبش انداخت. اینبار برگشت سمت گلپر و گفت:
گلی... گلپری... دل نمی‌کنی؟ خرید دارما!

#سکوت‌بودونسیم

#پارت 235

گلپر انگار صدایش را نمی شنید همچنان خیره بود
 به پل سفید که یکی یکی چراغ هایش روشن می
 شد و جلوه ی دیگری به پیکر قدیمی اش می داد به
 نظرش رسید مثل پیرزنی کمر تا کرده با عصایی
 که به زمین زده یک منحنی غار گونه ساخته، با
 تاریک شدن هوا سینه ی پل پر از سیاهی شد و
 گلپر می دید زور آن همه چراغ به روشن کردن
 آن حفره ی سیاه نمی رسد. آهسته از خودش
 پرسید: حفره ی دل مرا کدام چراغ روشن می کند؟
 خسرو؟! چه زود پیروز را جدی گرفته و تن داده
 بود به خواسته اش! لب گزید ریه اش را از هوا
 پرو خالی کرد. ایلناز انگار بی خیال رفتن به خرید
 شده بود پرسید: می خواهید بریم خونه! داره سرد
 می شه ها!

آوا به سمت او برگشت و با یک تغییر حالت
 ناگهانی، فخر فروشانه گفت: تبریز رو ببینی چی
 می گی؟

سرش را بالا گرفت و ادامه داد: شاید امروز برف
باریده باشه! صنوبرها سفید پوش شدن...

کمی مکث کرد سرش را بالا گرفت و زمزمه وار
گفت: دومانلی گوی بیر داریخان کیشی کیمی
بولودلاری دورونه سارار و هر دفعه آه چکنده
گوز یاشلارینین شهی پره اوترار (آسمون مه گرفته
مثل مرد دلتنگ ابرها رو دور خودش پیچیده و هر
بار آه می کشه شبنم اشکهای روی زمین می شینه!
(

_ آخ لهجه تو قربون دختر! چه شیرینی تو... چی
گفتی حالا؟

_ تبریز رو می گم وقتی می باره شبیه خسرو
شماست ...

دلش از بذل خسرو به خانواه اش گرفت. تا همین
چند روز پیش خیال می کرد خسرو فقط خسرو
خودش می شود. خسرویی که هیچ خانواده ای
ندارد مثل خودش که هیچ وقت یک خانواده ی
واقعی نداشت. اما حالا می دید اینها چقدر در
زندگی خسرو مهمند... انگار باید این سفر می آمد

تا بفهمد خسرو بدون این آدمها معنایی ندارد. و حالا باز خودش بود مثل روزهای مدرسه که با همه فرق داشت خاطره هایش با خاطره ی همه ی دخترها، دلواپسی مادرش با دلواپسی مادرهای دیگر و محبت پدرش با محبت همه ی پدرها فرق داشت. نیم نگاهش را از گلپر گرفت و گفت: وقتی تبریز بود و تو لباس سربازی، مدام دلگیر و دلتنگ بود...

_ نداشتی دلتنگی پسر مون دووم بیاره..._

خورشید گم شد و تاریکی بالاخره به زاویه دید او هم رسید. چراغ های «پل کابلی» روشن شد و نگاه آوا را چراغانی کرد با خنده گفت: چرا نرفتیم اون یکی پل؟

هیجان زده از خنده ی آوا گفت: آخه اینور کار داشتیم. اما اگر بخوای بعد می ریم دو تا پل دیگه رو هم از نزدیک ببینی... تو فقط بخند من کل اهواز رو می گردونمت!

تلفنش که زنگ خورد سر چرخاند و با دیدن
 خسرو گفت: رسید... پدر منو در آورد تا برسه ها
 از بس پرسید آوا چطوره!
 آوا رد نگاهش را گرفت و انگار ابرها از روی
 نگاهش کنار رفتند که دوباره خندید این شادی
 ناگهانی که پا گذاشته بود درست وسط دلتنگی های
 قلبش را می شناخت! این شادی آمدن خسرو بود.
 زمزمه وار گفت: گلماوا قوربان اولوم (فدای آمدنت
 بشم.)

با ایستادن خسرو نزدیک گلپر هیجان اولیه اش
 فروکش کرد انگار برای این که به سمت خسرو
 ندود و به گردنش آویزان نشود همین ایست را می
 خواست! با یک نفس عمیق زبانش را روی لب
 پایین کشید و تلاش کرد صبور باشد.
 زیاد طول نکشید که هر سه نفر با هم نزدیک آنها
 آمدند. گلپر عبور کرد و خسرو و شهریار ایستادند.
 ایلناز گفت: ماما، رفت خونه؟

خسرو به جای جواب نگاهش را دوخت به آوا و
 گفت: سلام .

نگاهش تا زخم روی استخوان گونه‌ی خسرو رفت
 همانجا ثابت ماند و با صدایی خش دار زمزمه
 کرد: آوا سنین باشوا دولانیم باهار چیچیه‌م.
 خسرو سنگینی نگاه او رو زخم را احساس کرد.
 سر کج کرد و گفت: چیزی نیست... خوبی؟
 آوا فقط سرتکان داد. از سرش گذشت برای گلپر
 زخم هم روی گونه اش نشست. شهریار نگاهش را
 دنبال گلپر برد و پرسید: خوبید همه؟
 آوا انگار راحت تر بود مخاطب او باشد مهار
 بغضش راحت تر می شد لبخند زد و گفت: خوبیم
 داداش تو خوبی؟
 _ شکر منم خوبم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 236

خسرو بی تاب از این بی اعتنایی آشکارش گفت:
 گوشیت چشه؟ نگفتی خرابه!

_ خراب نیست... فقط ...

دستش را جلو کشید و گفت: بده من ببرم درست کنم.

_ نمی خواد لازم ندارم...

ایلناز با خنده همانطور که سمت گلپر می رفت گفت: آخرشم من یکی به خرید نمی رسم ...

شهریار گفت: خربازیاتون تا لب کارون رسید...

عشاق عالم می میرن برس لب کارون و ...

خسرو برگشت نگاه خسته اش را به شهریار

دوخت و او با خنده رو کرد به آوا و گفت: چته آوا؟

_ می خوام برم ... اما هیچ جا رو بلد نیستم اگر تو

هم می خوای بری کرج باهات پیام تا راه آهن!

_ موندی چون جایی رو بلد نیستی نه؟

_ خب بالاخره که باید برم.

_ باشه برو.

شهریار به جای آوا گفت: خسرو... باز لازمه

یاداوری کنم این خانم ذهن خوان نیست بفهمه چی

تو سرت می گذره یا مثل آدم خودت بر اش توضیح
می دی؟

_ چپو توضیح بدم؟ می خواد بره دیگه زور که
نیست .

شهریار گفت: حرف مفت می زنه دل تو دلش نبود
بیاد ببینه هستی قراره با هم بریم کرج دور ایران
در هشتاد روز ... بعد از خواستگاری ایلناز می
ریم... از کرج هم می ریم تبریز... آخه اگر قرار
به ترکیه رفتن باشه عمرا من بذارم شما دوتا
تنهایی برید عشق و حال ... بریم تکلیف شهرام رو
معلوم کنیم و ...

_ واقعا نمی خوام شما رو دوباره درگیر پیدا کردن
آنا کنم.

_ می خوای با کی درگیر باشی دقیقا؟
_ خسرو...

_ خسرو چی؟ می خواد یادم بره باز حرفی می
زنه که ...

آوا با حرص توی چشمهایش لب زد: با کسی که
نامزد نداشته باشه... حالا هرکی!

قبل از این که خسرو فرصت کند حرفی بزند به سمت دخترها که در حاشیه پل قدم می زدند رفت خسرو دو قدم بلند برداشت دستش را روی شانه اش گذاشت او را به سمت خودش کشید و گفت: هرکی؟

_ ولم کن خسرو..._

تلاش کرد شانه اش را از زیر انگشتهای خسرو بیرون بکشد اما دست خسرو همچنان محکم همانجا ماند. آوا کلافه و عصبی تنها دلخوشی اش این بود نمی گذارد اشکهایش جاری شوند. این دیداری نبود که تصور میکرد... نمی خواست اینطور پیش برود حتی به ذهنش خطور نکرده بود دوباره به نامزدی خسرو و گلپر اشاره کند نگاه گرداند سمت شهریار تا شاید او پا درمیانی کند شهریار شانه بالا انداخت خسته بود از این کشمکش تمام نشدنی .

خسرو بی حرف دستش را انداخت و همانجا ماند. آوا مثل گنجشکی که هنوز آزاد شدنش را باور ندارد کمی در همان حال ماند. تحلیل بدبینانه ی

دست برداشتن خسرو قبل از هر چیزی به ذهنش آمد «حتما دیگر مهم نیست چه فکری می کنم!» یه سمت ایلناز و گلپر راه افتاد نگاه خسرو پشت سر او که میان دخترها قرار گرفته بود ماند کمی بعد، پایین پل میان اتومبیل هایی که با سرعت می آمدند و می رفتند جزیی از جمعیت شدند. شهریار گفت: وحشی... اون اسبت از تو بیشتر می فهمه!

_ باز تقصیر من شد؟

شهریار راه افتاد و گفت: بخدا من نمی فهمم تو چرا آدم نمیشی! یعنی الان پل به این قشنگی داری! کارون داری، چراغونی داری، آخرش جفتک می ندازی طرفو فراری می دی! الاغ ابرو باد و مه و خورشید و فلک در کارند دو کلمه حرف عاشقانه بزن تو این فضا چه مرگته پسر... الان تو باید بگی آوا غلط کردم. اینجا دیگه با عمل نمی تونی عشقتو نشون بدی داداش! باید واضح و مستقیم بگی عزیزم من غلط کردم که قبول کردم جور دختر داییمو بکشم... خاک تو سرم خودم درستش می کنم... تو جات تو قلب من امنه نترس... اینطور نگام نکن خسرو بخدا خیلی خسته م دوساله دارم تو

گوشت می خونم... تو گوش خرسان خونده بودم
الان کره شو دنیا آورده بود...

_ بمیر..._

_ بابا تو قیامتِ خونه تون رو دیدی؟ من که نمی
خوام زنت بشم هنوز هضمش نکردم حالا فکر کن
این بدبخت چی کشیده این دوروز!

_ باشه بابا من اشتباه کردم باز... نفهمیدم. یهو می
گه می خوام برم من نمی دونم چی بگم!

_ ببین دراز بودن این چیزاش بده خسرو... درسته
از دور خوش تیپ و دخترگُشی اما خون به مغزت
نمی رسه جذبت میاد پایین.

با خنده ای از روی ناچاری گفت: آره تو درست
می گی!

_ بیا بریم چهار تا آدم ببینیم دلمون و اشه ... شنیدم
دخترای اهواز خیلی خوشکلن...

برای تلافی همه یکه تازی هایش گفت: یادت بیارم
شمیم منتظره یا مثل آدم راه می افتی و چشمتو
درویش می کنی!

_ آخ یادم نیار... یادم نیار.. جواب نمیده اعصابم
داغونه!

_ حق داره .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 237

دوباره با نگاه دخترها را دنبال کرد. با چه امیدی
بانو را جلوی در خانه ی منوچهر رها کرده و آمده
بود پل تا آوا را غافلگیر کند. اصلا کار به آنجا
نرسید که بخواهد حرفی بزند عذرخواهی کند یا
عشقش را بروز بدهد ... برگشت نگاهی به آب که
عبور نسیم روی آن موج آرامی انداخته بود کرد.
نور چراغ های خیابان گیاهان بلند اطراف رود،
راست می گفت شهریار همه چیز مهیا بود تا یکبار
دیگر احساسش را دست و دلبازانه توی قلب آوا
بریزد و هر دو سرشار شوند از عشقی که حقشان
بود فارغ از هر گرفتاری ای که خواسته یا
ناخواسته پیش آمده بود.

مدتی بعد میان شلوغی خیابان نادری یکدیگر را پیدا کردند گلپر از دو دختر دیگر جدا مانده بود نمی توانست اندوهش را نادیده بگیرد اما نمی دانست باید چه کند چطور میان آن دونفر تعادل ایجاد کند حتی قبل از این اتفاق هم نمی دانست. حالا که حساسیت آوا بیشتر هم شده بود.

آوا نشان می داد بهتر است، با ایلناز هر بار جلوی یک مغازه می ایستادند هیچ فرق نمی کرد چه فروشگاهی باشد می ایستادند اجناس پشت وپشت ویتترین را نگاه می کردند می خریدند انتخاب می کردند هر از گاه ایلناز برمی گشت می خواست گلپر را شریک کند اما گلپر مثل بزرگتری که گرفتار خرید کودکانه ای شده ترجیح می داد از دور نگاه کند. حواسش بود که او هم محتاطانه فاصله اش را حفظ می کند و برعکس همیشه نزدیکش نمی شود. دلش تاب این همه مظلومیت را نیاورد جلو رفت و آهسته گفت: تو نمی خواهی خرید کنی!

گلپر دو قدم عقب تر رفت لبخند زد و گفت: نه .

دوباره راه افتاد کلافه پوفی کشید و به سمت ایلناز و آوا برگشت آوا نگاهش نمی کرد بالاخره ایلناز در یکی از پاساژ های شلوغ لباس مورد علاقه اش را انتخاب کرد. خسرو دوباره پیش قدم شدم توی گوش آوا زمزمه کرد: فرخنده یه چک داد بهم گفت سهم توئه ... تا وقتی چک رو نقد کنی کارت من هست.

_ چیزی لازم نیست!

_ می خوایم بریم کرج هیچ لباسی برنداشتی از تبریز... برو یه مقدار خرید کن پول خودته لجبازی بر نمی داره ... شاید دیگه فرصت نکنیم بیاییم خرید مگه عجله نداری واسه این که از خوزستان بریم! آوا بدش نمی آمد بعد از مدتها خرید کند پاساژ های پرنور و فروشنده های خوش رو و شوخ طبع و لباسهای رنگارنگ حالش را خوب کرده بود کارت را از دست خسرو گرفت و گفت: کی چک رو می بریم بانک؟

خسرو خندیدو- گفت: فعلا یه مدتی مقروض باشی بد نیست.

آوا برای انتخاب لباس وارد یکی از بوتیک ها شد
خسرو چرخید سمت گلپر که خود را به دیدن لباس
ایلناز مشغول کرده بود و گفت: تو هم برو یه لباس
بخر ...

_ ممنون لازم ندارم.

_ تا وقتی نخریدی هیچ جا نمی ریم تمام. با ایلناز
برو...

با سر به ایلناز اشاره داد آن دو نفر هم که
رفتند. شهریار با خنده گفت: مدیریتت حرف نداره!
خوب یاد گرفتی خرید حال خانما رو خوب می
کنه! یه نامزد دیگه نمی خوای؟ بخدا من بد ادا
نیستم اشاره کنی رفتم خرید...

به لحن شهریار خندید فروشنده ی خانم صدا زد:
آقا...

برگشت آوا در اتاق پرو را باز کرد. پیراهن
لیمویی پوشیده بود با شلوار جین موهایش را روی
شانه ها ریخته بود شهریار گفت: من برم یه دور
بزنم.

خیره به آوا تا داخل بوتیک رفت آوا گفت: واسه
فردا شب که خوستگاری ایلنازه!

خسرو سرتکان داد آوا با غیظ لبهایش را به سوی
کج کرد انگار تازه به یاد می آورد که باید
سرسنگین باشد و تازه اگر اتفاقات اخیر نبودند هم
نمی بایست از خسرو انتظار تمجید می داشت...
همانطور که می رفت در اتاق را بست و گفت: یه
مانتو- هم بپوشم ...

خسرو تازه دلخوری اش را درک می کرد گفت:
خیلی قشنگه ...

_ چوخ تشکر ... زبونت باز شد الحمدالله!

خندید. از پشت در اتاق پرو همانطور که انگشتش
را روی در چوبی می کشید گفت: تقصیر از زبون
من نیست! شما چوخ خوشکل هستی، چوخ دلبری
می کنی، چوخ پدر عقل و منطق ما رو در
اوردی...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 238

صدای خنده ی آوا توی بوتیک کوچک پیچید.
 فروشنده با خنده لباسی که آوا قبل از رفتن به اتاق
 پرو انتخاب کرده بود را به دست خسرو داد آوا از
 پشت در بسته گفت: منو نخدون، خسرو واسه این
 کارا دیره دیگه!

_ داداشت گفته خرید حال خانما رو خوب می کنه!
 بیا این مانتو رو بپوش ... دیگه چی بیارم حالت
 خوب بشه!

_ داداشم خیلی حرفه ای عمل می کنه اما ...
 در اتاق را باز کرد مانتو یشمی به پوست سفیدش
 می آمد خسرو گفت: خوبی دیگه آوا! خوب باش!
 باورش نمی شد بعد شنیدن صدای خنده اش هنوز
 چشمهایش را پرده ای از اشک پوشانده باشد.
 عادت داشت آوا وسط خنده هایش یک دفعه بزند
 زیر گریه یا برعکس اما این حالت غریب به
 صورتش نمی آمد. و خسرو میخواست به هر دری

بزند این اندوه بزرگ، این دردِ بلا تکلیف توی
 چشمهایش این ناامیدی عمیق را از میان بردارد.
 آوا کمی به هودی میان انگشتهای خسرو نگاه کرد
 و گفت: زرشکیه! من تا حالا زرشکی نپوشیدم!
 _ من درستش می کنم. می دونم حرفهای خوبی
 نشنیدی... می دونم روزت خراب شد اما من
 درست می کنم همه چیو!

_ به نظرت بهم میاد؟

دوباره حرف زدن یادش رفته بود دوباره کلمه ها
 را گم کرده بود داشت کم می آورد می خواست
 فریاد بزند: حرف رو عوض نکن، بذار با یکی از
 این چیزایی که بلام حالتو خوب کنم... کلافه از این
 ناتوانی لب زد: آوا!

_ ها؟

_ نمی گی جانیم؟

_ جانیم خسرو جان جانیم؟

_ چی بود؟ من چوخ ...

خنده بی دلیلی کرد و گفت: استعداد نداشتم... چوخ دوستت دارم!

_ والله کافی نیست دوست داشتن... یعنی ... گاهی آدم کم میاره دیگه ...

_ حق داری!

_ معلومه که حق دارم اما ... ول کن خسرو اشکمو درنیار بذار به حال خودم ... خرید می کنیم دیگه خواستگاری و عروسی در پیش داریم ... خوشحالیم تو هوای پاییزی اهواز که قربونش برم انگار بهار تبریزه! زرشکی هم می پوشیم... لباس را از دست خسرو گرفت.

خسرو به لحن او که بین شوخی و جدی گیر کرده بود خندید و آوا گفت: خودمونو گول می زنیم می گیم هیچی نیست ... تازه آمادگی سفر هم می گیریم ... لباس مانتو کفش ... به به آوا جانیم ماشالله به تو چقدر جون سختی دلبنده...

_ من می میرم واسه این وقتایی که با خودت حرف می زنی و نمی دونی چی به روز من میاری! اما همینطوری که داری غر می زنی

خوب شو... همینطوری که داری از پاییز اهواز
 لذت میبری همینطوری که داری لباس امتحان
 می کنی... باور کن من تا حالا پشت در اتاق پرو
 به یه دختر اینقدر التماس نکردم که واسه یه لحظه
 خوب بشه.

_ دارم می خندم دیگه خسرو!

_ من خنده نخواستم می خوام خوب بشی من خوب
 شدنو تو چشمات می بینم... حتی اگر گریه می کنی
 می خوام خوب باشی!

_ والله که خوب بودن زوری نیست اوزو قوربان!
 دلم گرفته... غروب خورشید رو دیدی؟ انگار از
 پنجه هاش خون می چکید الان رو سینه ی منه!
 همینقدر دلتنگ!

لبش را به دندان کشید و ادامه داد: آه خسرو گفتم
 اشکمو در نیار بخدا من الان قابلیت دارم بشینم این
 وسط زار بزنم... من دلم تنگه واسه تبریزم، واسه
 تپه م، واسه خسروم... خسروی خودم اونی که
 توی تبریز بود... حتی اون خسروی خشک توی
 ایستگاه که اخمش تو هم بود و دل آدم از دیدنش

آشوب می شد... حتی خسروی تو ویلا که خیال
می‌کردم می‌خواد از اون ارتفاع پرتم کنه پایین. اما
دیدم با چه جون‌کندنی تا شد از پنجره که کمتر
دردم بیاد... من دلم تنگه و از دست تو کاری الان
برنمیاد جز این که اشکمو در بیاری..
_ بذار اشکتو در بیارم که بشناسمت...
_ نمیخوام منو بشناسی ... بذار تو حال خودم باشم
فقط!

خسرو ابروهایش را بالا داد و گفت: باشه!
یک قدم عقب رفت آوا با تعقل در اتاق پرو را
بست و خسرو دستهایش را فرو کرد در جیبهای
شلوار جین و خیره شد به در بسته ی اتاق. حالا که
فاصله گرفته بود نگاه سنگین فروشنده را احساس
می کرد و به نظرش آمد چه بد که اینطور
احساساتش را به نمایش گذاشته ، ایلناز از در
بوتیک صدایش زد سرگرداند آوا همزمان بیرون
آمد باز هم خنده ای عاریه روی لبهایش بود. هودی
گشاد تا بالای زانویش بود حالا دوباره شبیه همان

دختری شده بود که توی تبریز بود دستهایش را باز کرد و گفت: بهم میاد بچه ها؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 239

خسرو بی حرف فقط نگاهش کرد ایلناز گفت:
خیلی خوشکله! کلاه هودی را روی سر کشید و
گفت: دیگه عوض نمی کنم.

ایلناز با تردید به خسرو که از کنارشان رد می شد
تا بیرون برود نگاه کرد. خسرو میان پاساژ
ایستاده بود و برخلاف آن روزها که تازه با آوا
آشنا شده بود موهای آشفته ی آوا که کلاه پوشش
مناسبی برایشان نبود برایش مهم نبود. فقط داشت
به این فکر میکرد اگر بقیه روزهای زندگی اش
نتواند این پرده ی ضخیم غم را از جلوی چشمهای
آوا بردارد چه؟ اگر نتواند خوشحالش کند. اگر
نتواند آنقدری کلمه پیدا کند که آوا را از این
ناامیدی نجات بدهد چه؟! شهریار که صدایش زد

انگار از اعماق دره ای سیاه نجات پیدا کرده بود
 نفس عمیقی کشید و به چهره ی شکست خورده ی
 شهریار خیره شد و او بی مقدمه گفت: شمیم
 لعنتی... لج کرده... داره اون رومو بالا میاره!
 _ تکلیفتو روشن کن تا من باهات جدی حرف
 بزنم.

_ تو با آوا حرف زدی!

_ زدم.

دخترها نزدیک شدند. شهریار با دیدن آوا خندید و
 گفت: به! باز شدی دختر کوچولوی خودم.

هر پنج نفر با ترکیبی پراکنده راه افتادند. حال
 هیچکدام آنطور که باید خوب نبود. اما روی لب
 همه شان لبخندی محو نشسته بود. از پاساژ بیرون
 زدند دخترها شیطنت شان گل کرد و شهریار هم
 بدش نمی آمد این اهواز گردی را به خاطره ای
 خوش تبدیل کند. هر بار جلوی فروشگاه می
 ایستادند. گاهی بستنی می خواستند و گاهی باقلوا و
 بامیه ی داغ و آوا با هیجان اعتراف میکرد هر
 دواش در این هوا می چسبد!

در این میان خسرو و گلپر در تلاش برای عادی جلوه دادن رابطه شان شکست خورده بودند و نمی دانستند چطور باید مثل همیشه باشند. مثل قبل از آن صبح لعنتی که پیروز خسرو را وادار به آن قول کرد. آوا می خواست هر بار چشمش را بین آن دو نفر نگرداند و به شیطنت هایش با ایلناز ادامه بدهد. اما انگار توی یک بازی گیر افتاده بود لبهایش بین لبخند و لرز بغض گیر کرده بودند و حرف زدن تنها راه گریز بود. ایلناز گفت: بچه ها بریم ساحلی؟ لب رود بشینیم شام بخوریم؟ آوا با خنده گفت: به یاد بعضیا! زنگ بزن بیاد. ایلناز با آرنج به پهلویش زد و گفت: چی می گی خسرو می کشه منو! آوا با خنده گفت: آها!

شهریار از پیشنهاد ایلناز استقبال کرد و خسرو آهسته گفت: اگه دوست دارین می ریم.

لب رود تا ایلناز و خسرو مشغول مهیا کردن بساط شام بودند شهریار گوشی اش را به دست آوا داد و گفت: یه زنگ بزن به این الاغ یه چیزی بگو که

فعلا از خر شیطون پیاده بشه تا ببینم چه گلی به
سرم بگیرم.

_ دوستش نداری، قصد ازدواج هم نداری دیگه
چیکارش داری آخه؟ الان باز خسرو می فهمه
عصبانی می شه!

_ آها بهتره با گوشی خسرو زنگ بزنی ... منو
جواب نمی ده!

_ می شنوی اصلا؟

_ نمی خوام از چاله بیافته تو چاه! نمی خوام با این
پسره ازدواج کنه اونم از لج من ... زندگی و آینده
شو خراب کنه!

آوا سرتکان داد به سمت خسرو رفت و گفت:
گوشیتو می دی!

هر دو دستش پر بود به جیب کتش اشاره کرد:
بردار!

_ می خوام زنگ بزنی به شمیم.

_ باز چی شده؟

__ نمی دونم اعصابش بهم ریخته می ترسه شمیم یه کاری کنه که نباید!

زیر نگاه سنگین گلپر دستش را توی جیب کت خسرو فرو کرد گوشه را برداشت خسرو به شهریار که نزدیک رود ایستاده بود و سیگارش را دود می کرد نگاه انداخت نچی کشید و گفت: هیچ امیدی به دختره ندی! این تکلیفش با خودش معلوم نیست.
__ می دونم.

شماره ی شمیم را گرفت و کمی بعد صدای پر بغض دختری توی گوشش نشست: بله؟

__ سلام شمیم جون من آوام آبجی شهریار!

__ شهریار گورش کجا بود که کفن داشته باشه! اگه دوست دخترشی و با شماره خسرو زنگ زدی که همه چی طبیعی جلوه کنه بهش بگو من دیگه هیچی برام مهم نیست ...

__ نه به خدا ... دوست دختر چیه!

خسرو با اخم نگاهش کرد و آوا شتاب زده گفت: ما قبلا با هم حرف زدیم که، هنوز چند روز نگذشته عزیز دلم. آبجی خوشکلم بخدا شهریار مثل داداش

منه ... اصلا خود داداشمه... الان خیلی اعصابش خرده ... جواب تماسشو نمی دی ... ببین ما داریم می اییم کرج حال پدرش بده بیمارستان- بستری شده ... می تونی یه کم صبر کنی تا بیاد اونجا با هم حرف بزنیند؟

_ پس چرا نگفت باباش حالش بده!
_ نمی دونم چرا نگفت. شاید نخواست ناراحتت کنه!

_ ای وای... اعصابشو بیشتر بهم ریختم نه؟!
_ نه قربونت برم فقط نگرانت بود.
_ کدوم بیمارستانه باباش؟ برم سر بزوم... گوشیدو بهش بده!

_ به خودش زنگ بزوم... یا می خوامی بگم اون زنگ بزوم!

باورش نمی شد شمیم به همین سادگی قانع شده باشد و تازه دلش برای اعصاب به هم ریخته ی شهریار هم شور افتاده باشد گوشه را که سمت خسرو می گرفت گفت: وای ددم این دختر از دست رفته خسرو! شیدا که می گن اینه!

_ چی می گفت؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 240

_ هیچی فهمید بابای شهریار مریضه روح از تنش رفت دلخوریشو فراموش کرد.

_ دلخوریتو فراموش کن!

نگاه جدی خسرو برای لحظه ای او را مات در جا نگه داشت. با دستپاچگی به ایلناز و گلپر نگاه کرد گوشه را دوباره توی جیب خسرو انداخت و با نگاه به شهریار گفت: نگاش کن شمیم زنگ زده نیشش باز شد.

خسرو به دستپاچگی اش خندید و گفت: بشین شام بخور یخ کرد.

با صدایی بلند تر شهریار را صدا زد. همه دور سفره‌ای که ایلناز با کیسه های نایلونی درست کرده بودند نشستند. شهریار کمی بعد به آنها پیوست

صورتش پر از خنده بود و واضح بود شمیم را قانع کرد. خسرو با تاسف سری تکان داد و حرف زدن با شهریار درباره ی شمیم را به زمانی بهتر موکول کرد. حالا تنها آدم ساکت جمعشان گلپر بود که بی میل به غذایش ناخنکی می زد و نگاهش از ایلناز به آوا و از آوا به شهریار می پرید و تمام تلاشش را می کرد حتی به صورت گذرا هم خسرو را نبیند.

بعد از شام باز هم ایلناز بود که پیشنهاد داد برگردند نادری و از بازار شب دیدن کنند. بساط های پهن شده در حاشیه ی خیابان و مردمی که انگار تازه آن وقت شب یادشان آمده بود کار مهمی در بازار دارند و تند تند از این دست فروش به دست فروش دیگر می رفتند.

لباسهای رنگینی که از بندر رسیده بود، اسباب بازی های کوکی که روی زمین با سروصدا توجه هر رهگذری را جلب می کردند. عطر، ساعت، پسته، روسری، پوستر، سفال های کار همدان و کاک از کرمانشاه رسیده همه چیز می شد پیدا کرد

و مردهایی که با لهجه های مختلف مشتری ها را
به خود می خواندند آوا را هیجان زده کرده بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 241

از آن سو بانو در خانه ای که یک روز با خشم
ترک کرده بود از هزار درد و احساس به خود می
پیچید. تا منوچهر برای خرید شام رفته بود در
اتاقها را باز کرد. اتاق مشترکش با منوچهر- هنوز
دست نخورده مانده تخت چوبی با رو تختی گلدار
وسط اتاق دورنمایی از همه خاطراتش بود. در را
بست برگشت به سالن جای لیلی هنوز مثل همان
شب روی مبل آزارش میداد از خودش می پرسید
مگر می شود جای خالی یک آدم این قدر سنگین
باشد؟ حتی بعد از سالها؟ مگر می شود یک درد
سالها تازه بماند؟ درست مثل روز اول؟!!

در علاقه اش به منوچهر شک نداشت هنوز هم
هرجا به مشکل برمی خورد اولین کسی که به
ذهنش می رسد منوچهر بود اما خوب می دانست
این عشق از روی عادت است اگر کسی به
باورهای آدم دستبرد بزند. اگر وقتی درست
انتظارش را نداری به همه ی انتظارهای ریز و
درشت آدم خیانت شود دیگر هیچ چیز ترمیم نمی
شود اینجا تنها وقتی ست که از عشق کاری بر نمی
آید. عشق همه ی زخم های جهان را می تواند با
یک بوسه ی کوچک درمان کند جز زخم
چرک آلود خیانت را! حالا هرکس از خیانت
تعریفی دارد! تعریف زنی مثل بانو از خیانت خنده
های پنهانی ست با زنی که بودنش به درد هیچ
کجای زندگی یک مرد متاهل نمی خورد مگر
مردی که از همسرش ناامید شده باشد.

به خودش فکر کرد! ناامید کننده بود؟ دوباره داشت
داخل همان پرسش و پاسخ های بیهوده می شد
سرتکان داد رفتار منوچهر فقط به خودش برمی
گشت هیچ ربطی به زنانگی و حتی به اشتباهات او
نداشت. نباید به جای منوچهر خودش را مواخذه

می کرد . از پشت شیشه های مات قدیمی داخل آمدن منوچهر را دید. روی دستش غذا بود و در دست دیگرش دو نایلون ... ناخودآگاه جلو رفت غذاها را از او گرفت روی میز آشپزخانه گذاشت منوچهر با خنده گفت: خیلی خوبه که اینجایی! نمی دانست وقت مناسبی هست یا نه اما حرفی که آمده بود روی زبانش را باید می گفت: برای ایلناز انجام...

منوچهر لبخندی زد و گفت: یه کم حرف بزنیم؟ یک صندلی برایش عقب کشید و گفت: تو بشین من شام رو آماده می کنم و همونطور حرف می زنیم . بانو از جا بلند شد و گفت: من آماده می کنم.

هر دو مشغول شدند منتظر بود منوچهر حرفهایش را شروع کند حرفهایی که طی این سالها از بر کرده بود. آنچه بیشتر آزارش می داد این بود که منوچهر در تمام این سالها تلاش نکرده بود بفهمد بانو از چه رنج می کشد و مدام در تکاپو بود به بانو بفهماند این رابطه یک رابطه ی معمولی است و چون سراز تختخواب در نیآورده پس خالی از

ایراد است و بیش از او از خودش عصبانی می شد
 که نمی تواند با یک زبان ساده ی عادی به
 منوچهر بفهماند برای ویران کردن دنیای یک زن
 لازم نیست دست زن دیگری را بگیری بیاوری
 درست وسط خانه اش و بگویی برایت هوو آورده
 ام! همین که به او این احساس را بدهی یک نفر
 آنقدر مهم است که برایش در گوشه و کنار زندگی
 جا خالی می کنی به همسرت دروغ می گویی کافی
 است تا هم خودت را از چشم زن بیاندازی و هم
 همه ی چیزهایی که می خواهی به اسم عشق به
 خوردش بدهی را ... بعد از این خیانت بزرگ
 حتی اگر نتواند آن را ثابت کند. حتی اگر دوستت
 بدارد همراه با نفرت است حتی اگر کنارت بماند
 بیزار است حتی اگر مصلحت این باشد که به
 رویت لبخند بزند و چایت را شیرین کند توی
 ذهنش بارها و بارها رهایت کرده و رفته! و هیچ
 رها کردنی بدتر از رها کردن در ذهن نیست!
 کشتن یک نفر در خاطر و قلب با همه علاقه ای
 که به او داری به همان اندازه که سخت است
 آرامش می آورد می فهمی که دیگر هیچ کدام از

توجیهاتش آرامت نمی کند و دنبال توضیحی نیستی
لااقل خیال خودت را راحت کرده ای!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 242

منوچهر آهسته گفت: دوست دارم یه کم دوستانه تر
با هم حرف بزنیم.

بانو ساقه ی بلند شاهی را چید ان را توی ظرف
گذاشت و آهسته گفت: من دوستت نبودم!

_ خب همسر آدم می تونه دوستش هم باشه!

_ اگر بودم دوست کافی ای نبودم چون تو دنبال
دوست دیگه ای می گشتی!

_ می خوای باز دست به دامن اون بهانه ی قدیمی
بشی

_ نه! اتفاقا امروز بجای همسرانه یا دوستانه
حرف زدن می خوام باهات از در دیگه ای حرف
بزنم منوچهر! بدون ماجرای لیلی! بدون اون

التهابی که از این ماجرا توی دلم هست و بدون توضیحات تو که حتی اگر از پیش از تولد لیلی هم شروع کنی نمی تونه برای من رابطه تون رو توجیه کنه!

منوچهر کمی به دیس پر شده از کوبیده و جوجه نگاه کرد و گفت: وقتی از پیش تصمیم گرفتی چه حرفی؟ تو تصمیم گرفتی حرفهای منو نشنوی یا اگر شنیدی قبول نکنی!

_ چی می خوی بگی منوچهر که یه خاطرخواهی بچه گانه بود؟ که لیلی رفت و عاشق یکی دیگه شد... می دونی اینطور فقط بیشتر مطمئنم می کنی که یه حسرت از قدیم تو دلت مونده بود و باعث شد بخوای همیشه نزدیکت باشه!

_ باورم نمی شه هر حرفی من برای بهتر شدن اوضاع می زنم رو اینطور برداشت می کنی!
بانو ابرو بالا داد و گفت: منم می خوام از همین سیاه شدن بگم! از همین فکری که مسموم کردی ... از همین باور...

_ هیجده سال کم بود واسه این که باورت برگرده!

_ یک روز هم زیاد بود اگر اونی که باید رو
 نشون می دادی! اگر صداقت می داشتی... اگر به
 خواسته ام احترام می داشتی ... قهر من نبود که
 هیجده سال طول کشید، این سالها صرف دل کندن
 تو از لیلی شد منوچهر ... دروغی که به من می
 گی رو خودت باور کردی در حالی که لیلی هنوز
 برای تو مهمه !

_ مسخره ست ... لیلی قبل از ازدواجم با تو بود
 چرا انتخابش نکردم؟ من از احساس بچگیم نگفتم
 که پتکش کنی تو سرم بکوبی بانو! نوجون بودم تو
 سن بلوغ گفتم که نصف پسرای کوچه اون زمان
 عاشق لیلی بودن دلیل همیشه که، اونم ما رو بچه
 حساب می کرد. خب حق هم داشت... بعدم با یکی
 دوست شد و مدتی بعد باردار شد... من راز دارش
 شدم ... می فهمی؟ تو روزایی که نمی تونست این
 درد رو با کسی در میون بذاره! همه ی اون
 روزای تلخ و سیاه رو من باهش گذروندم تا از
 شر اون بچه راحت بشه! با هم زندگی کردیم چه
 می دونم مثل خواهر برادر مثل دوتا دوست...
 گریه کردیم خندیدیم، اینقدر ضربه ی بدی خورده

بود حتی تو فکر از دواج هم نبود. بعد من با تو آشنا
شدم... بفهم اینو بانو جان لیلی بود که من با تو
آشنا شدم.

_ لیلی راز پنهان تو بود. رازی که حتی به خودش
نتوانستی بگی!

_ اینقدر سیاه فکر نکن! عشق منو باور نداری؟

_ اگر منظورت حس است به منه نمیدونم چه اسمی
روش بذارم! تو این یکی موندم از آدمی که اینطور
درمونده شده توی شناختن احساسات نخواه دوباره
باهات وارد رابطه بشه! من نمی شناسمت

منوچهر ... درست از اون روزی که او مدم تو
خونه و دیدم کنار لیلی نشستی و شب شعر برگزار
کردی تو خونه من؛ دیگه نشناختم! من بازی بلد
نیستم شاید اگر بلد بودم می موندم تو خونه! بهت
لبخند می زدم هر روز صبحانه تو حاضر می
کردم تا بری مدرسه و بعد منتظرت می موندم ...
هیچ جا نمی رفتم که مبادا دوباره پای لیلی باز بشه
تو خونه! تعقیبت می کردم گریه می کردم قسمت
می دادم و باز که قسمت رو شکستی دوباره قسمت

می دادم ... اما من بازی بلد نبودم هنوز هم بلد
نیستم ...

_ هیچ جوری قانع نمی شی مگه نه؟

_ این دیگه فقط مربوط به من نیست ... می دونی
من سه تا بچه دارم! سه تا بچه ای که هر چند
بزرگ شدن و افتادن دنیال زندگی خودشون اما
هنوز گوشه ی چشمشون به منه و زندگیم که چکار
می کنم. من اگر برگردم به این خونه، به ایلناز
گفتم چشمتو روی خیانت ببند!

_ کدوم خیانت آخه بانو!

_ نمی توئم باز درمورد این باهات بحث کنم
منوچهر اما من اگر برگردم به خسرو گفتم گاهی
وقتا با یکی دور از چشم زن و بچه ت بگو و بخند
و فکر کن چون دستت به دستش نخورده پس
خیانتی هم صورت نگرفته! من اگر برگردم به
اون گلپر بینوا یاد دادم که چون زن هستی چشمت
رو ببند روی خطای مردی که اگر خطای تو رو
می دید دنیا حریف غیرتش نمی شد. می بینی دیگه
احساسی نیستم ، دیگه سردرد لعنتی که از مرگ

بمانی به دوش می کشم صدامو به رعشه نمی ندازه
 ... دیگه دروغ نمی گم که برو برام مهم نیستی
 دوستت ندارم ... دوستت دارم اما من و تو دیگه تو
 یه راه نیستیم ... دوباره برگشتن من وقتی نه تو
 می پذیری که اشتباه بود ارتباط با لیلی و نه من می
 تو نم کابوس اون روزها رو فراموش کنم که لیلی با
 یه لبخند ملیح همه جای زندگیمو گرفته بود
 بزرگترین خطای زندگیمون می شه سر پیری!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 243

منوچهر سر کج کرد بانو آنقدر مصمم زل زده بود
 به چشمهایش که می دانست دیگر جایی برای هیچ
 توضیحی نیست دیس را برداشت وسط میز گذاشت
 و گفت: شام بخوریم؟

بانو لبخندی زد و گفت: ممنون مدتی بود کوبیده
 بیرون نخورده بودم ...

پارچ دوغ را روی میز گذاشت نشست هنوز حرف داشت هنوز بغضی گلویش را می خراشید اما منوچهر با تعارف به غذا جلوی عصیان کلماتش را گرفته بود. برای عادی جلوه دادن فضا نگاهش را تا ساعت بالا کشید و گفت: چه دیر کردن بچه ها! _ جوونن دیگه خرید دارن به این زودیا نمیان.

_ با این خانواده آشنایی؟

_ آره پدرش شرکت نفتیه پسره شاگردم بود ... پسر خوبیه! همه شون خوبن

_ شرایطی گذاشتین بر اشون؟

_ نه خب صحبت خواستگاری نبود تا الان فقط می دونستم که همدیگه رو دوست دارن و بهتر دیدم خانواده ش رو یکی دوبار ببینم به بهانه های مختلف. می خواستیم بهت بگیم اما ... می دونم اشتباه بود ایلناز ترسید ...

بانو شانه بالا انداخت و گفت: مهم نیست منم وقتی با تو آشنا شدم همون چند کلمه ی معمولی که بینمون رد و بدل شد رو خیلی دوست داشتم به ننه بگم اما ترسیدم... این ترس طبیعی!

منوچهر از نگاه پایین افتاده اش می فهمید این حرفهای دلش نیست و از این که غریبه دانسته شده دلگیر است تکه کبابی توی بشقابش گذاشت و گفت: ایلناز رو اینقدر خوب بار آوردی که من خیالم ازش راحت بود همیشه! یه دختر که در عین مهربونی مستقله و با اراده ست.

بانو سرتکان داد و گفت: راحت میشه از زندگی تو دشتگل!

__ بعید می دونم تنهات بذاره!

__ امیدوارم اونقدری عاقل باشه که به هیچ چیز علاقه ی افراطی نداشته باشه حتی مادرش!

منوچهر با لبخند گفت: حرفاتو قبول کردم اما لااقل باور کن واسه علاقه ی افراطی تو به خواهرت مادرت خسرو یادشتگل نبود که ارتباط با لیلی رو ادامه دادم... هنوزم نمی دونم چطور درمورد اون رابطه برات حرف بزنم که یه گوشه ی خرابی ها جبران بشه!

__ شاید بهتر باشه اصلا در موردش حرف نزنیم و بذاریم لااقل خراب تر از این نشه!

کمی بعد تنها صدای میانشان صدای قاشق چنگالها بود. باورش نمی شد مجادله ی هیجده ساله شان به پایان رسید. انگار باید این راه را می آمدند همه آن سردرد ها را تحمل می کرد روزی هزار بار قلبش از دلتنگی فشرده می شد تا برسد به آشپزخانه ی این خانه و اینطور ساده همه ی چیزی در ذهنش جریان دارد را بیان کند.

دیگر با منوچهر این تنها مرد زندگی اش از دیروز تا همیشه یکی نمیشد. حالا شاید دیگر هردو برای طلاق هم آمادگی داشتند. شاید بعد از ازدواج ایلناز یک نفرشان برای این پیشنهاد پیش قدم می شد. بعد منوچهر تصمیمش را می گرفت. تصمیمی که شاید از کودکی اش یا از وقتی که با لیلی همراه شد تا فرزند عشق سابقش را برای حفظ آبرو از بین ببرد، گوشه ی دلش پنهان کرد. از این فکر باز هم یک گوشه ی جانش سوخت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 244

صدای سوت، صدای نرم حرکت قطار روی ریل
 که رفته رفته شدت می گرفت. یک کویپه‌ی
 چهار نفره که خسرو در بست کرده بود. و خودش
 سه نفر! اگر تا ابد این خانه به دوشی در تقدیرشان
 نوشته می شد چه؟ اگر هیچ کجا هیچکدام به
 آرامش نمی رسیدند چه؟ تا کی می خواستند سه تایی
 بدون دنبال تقدیر یکدیگر؟ نگاهش را بین دو پسر
 که حالا خانواده‌اش بودند و از آن هم مهمتر همه‌ی
 زندگی‌اش بودند گرداند و آهسته گفت: چند روز
 کرج می‌مونیم؟
 خسرو به شهریار نگاه کرد و او گفت: نمی‌دونم.
 بریم ببینیم اوضاع رو!

دوباره هر سه سکوت کردند. دلش این سکوت را
 نمی‌خواست کویپه که خالی از صدا می‌شد تصویر
 چشمهای گلپر می‌آمد جلوی چشمش. تا به حال هیچ
 وقت درباره‌ی کسی اینقدر مردد نبود. حتی
 نمی‌دانست باید از او متنفر باشد یا نه! در این چند

روز اخیر گلپر اینقدر ساکت و در خود فرو رفته بود که انگار یک دختر دیگر را می‌دید.

دوباره رو کرد به شهریار و گفت: به شمیم گفתי حرکت کردیم؟

شهریار به نشانه‌ی تائید سرتکان داد. بی‌حوصله بود. و نمی‌دانست این بی‌حوصلگی را به چه چیزی ربط بدهد بعد از مدتها دوباره گوش‌اش را برداشت اینستاگرامش را نگاه کرد و یک اسم قدیمی همه‌ی خاطرات را جلوی چشمش زنده کرد.

بعد از آن روز تصادف و شبی که در خانه‌ی آرا گذراند سرنوشتش انگار به این دختر گره خورد. دختری که تنها زندگی می‌کرد و رویاهای بزرگ داشت. درست در چهارمین ماه آشنایشان بود که عذر شهریار را خواست. آرا دختر راحتی بود. بقول خودش باخودش روراست بود می‌دانست از زندگی چه می‌خواهد این شهریار بود که در آن سن تکلیفش با خود را نمی‌دانست و هیجان جوانی به عقلش غلبه می‌کرد. آرا خیلی ساده گفته بود: دارم چون می‌کنم برم اونور، اصلا نمی‌دونم چرا

راحت دادم تو خونه‌م تو اتاق خوابم... شاید چون
خیلی بامزه بودی شاید من خیلی تنها بودم اما
بسه ...

شهریار نگاهش را از سر تا به پای آرا چرخاند و
گفت: یعنی... هیچ وقت هیچ علاقه‌ای نبود؟
_ علاقه‌ای که تو چهار ماه به وجود میاد بهش
شک کن...

_ اما ما...

آرا سرکج کرد نشان می‌داد از گفتن آن حرفها
عذاب می‌کشد. یقه‌ی شل پیراهنش را روی شانه
کشید به طرف آشپزخانه رفت ظرفهای مانده از
شب پیش را بیهوده جابجا کرد و گفت: قهوه می
خوری؟

این که زنی، مردی را دوست نداشته باشد اما توی
خانه راهش بدهد در ذهن شهریار نمی‌گنجید. این
که زنی مردی را نخواهد اما برای او آغوش باز
کند را نمی‌فهمید. ناباور زمزمه کرد: آرا! چرا
دوستم نداری؟

_ بحث دوست داشتن نیست.

یک جای خیالش آرام گرفت پس آرا دوستش داشت
و حالا باید می رسیدند به اصل مطلب ، ابرو در
هم کشید و پرسید: اگر نیست چرا می گی دیگه نیا!
_ چون آدم باید عاقل باشه شهریار!

پس می خواست پا روی دلش بگذارد. جرات
گرفت و گفت: حالا که نیستم.

_ شاید بخوام ازدواج کنم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 245

حرفی برای گفتن پیدا نکرد. باورش نمی شد
دختری که همین شب پیش با او روی یک تخت
خوابیده بود اینقدر راحت دارد درباره ی ازدواجش
حرف می زند. اهل قیل و قال نبود، نگاهش را از
او گرفت از خانه بیرون رفت و حرصش را با
کوبیدن در نشان داد. اولین بار نبود که از خودش
بیزار می شد. بعد از مرگ سمیرا و نگار همیشه

از زنده ماندنش بیزار بود. از خودش، از بی عرضه گی‌اش اما اینبار. یک جور دیگر بیزار بود. احساس کرد کودک تیپا خورده‌ی بدبختی است که هیچکس نمی‌خواهدش... آنقدر غیرقابل تحمل است که این دختر درست از توی آغوشش تصمیم به جدایی گرفته. توی محل کارش گیج و منگ بود. مدام داشت فکر می‌کرد با چه چیزی باید بزرگ بودنش را ثابت کند. چطور به آرا بفهمانداگر قرار است ازدواج کند هم می‌تواند روی او حساب کند. یک لحظه از سرش گذشت نکند آرا سن واقعی‌اش را فهمیده اما نه از کجای خواست بفهمد! چندباری دوستهای آرا را از دور دیده بود. لباسهای مارک می‌پوشیدند و ماشین‌های آخرین مدل سوار می‌شدند. یکبار شنیده بود آرا تلفنی دارد درباره‌ی عوض کردن ماشینش حرف می‌زند و دروغ‌هایی می‌بافد تحویل دوستش می‌دهد. حالا نمی‌دانست روی چه حسابی اما آن زمان فکر می‌کرد اگر پولی دست و پا کند یک ماشین مدل بالا بخرد شاید آرا راضی شود.

از آن روز تا بار بعد که غرورش را زیر پا له کرد و زار و پریشان به خانه ی آرا رفت سه هفته ی پوچ را گذراند. نیمه شب بود که سر از خانه ی آرا در آورد چشمهایش کاسه ی خون بود و موهای مجعدش برخلاف همیشه بی نظم ریخته بودند توی صورتش حیرانی اش دل دختر را سوزاند و او در لحظه تاسف و حیرانی را در نگاه او دید .

خودش را توی آغوش او انداخت و هق هق کرد. صدای گریه اش ساختمان را برداشته بود و آرا آهسته، با حالتی مادرانه انگشتهایش را لای موهایش می کشید و تلاش داشت آرامش کند. شهریار بی تاب گفت: نمی تونم ... آرا نمی تونم. و آرا همانطور که سر او را از روی سینه ی نیمه عریانش برمی داشت دست کشید سمت نوشیدنی روی میز نیم لیوانی که قبل از آن خودش از آن نوشیده بود را پر کرد سمت لب شهریار برد و او بی توجه به بوی تند الکل آن را سرکشید و باز میان هق هق گفت: دوستت دارم ...

خم شد لیوان بعد را خودش پر کرد یک نفس توی دهانش ریخت سرش سبک شده بود و کم کم همه‌ی دردهایی که از آنها به آغوش آرا پناه آورده بود مثل مرغان سبکبال پریدند و او ماند و یک گنجی مطلوب که در آن شب برای رهایی از دیوانه شدن به آن نیاز داشت. لبهای ملتهبش را روی استخوان برآمده‌ی شانهای آرا حرکت داد، دستش بی‌اراده پیراهن نازک آرا را بالا داد و گوشت نرم پهلویش را میان انگشتها فشرد و زمزمه کرد: تو از ازدواجت که حرف زدی منظورت ازدواج با من بود.

آرا مچ دستش را گرفت، نفس بریده از گرمایی که نفس‌های شهریار به تنش می‌ریخت گفت: نه! شهریار نه!

لحن شهریار بوی جنون می‌داد: ما همدیگر رو دوست داریم... من عاشقتم... عاشقتم آرا! کل زندگی رو به پات می‌ریزم.

آرا می‌خواست از آن حس تند فرار کند نالید: کدوم زندگی شهریار؟ تو که از من یک لاقباتری!

دو ساله نتونستم این پراید لعنتی رو پڑو کنم حتی!
 از بس دروغ به هم بافتم خجالت می کشم تو
 صورت دوستام نگاه کنم... از اون خونه‌ی لعنتی
 زدم بیرون که مستقل بشم زندگی کنم اما گند بزنین
 این زندگی رو...

شهریار بی توجه به خشم او لاله‌ی گوشش را به
 دندان کشید و گفت: خودم برات ماشین می خرم...
 سر عقب کشید: با کدوم پول؟ کارگری تو رستوران؟
 _ می رم کارخونه‌ی بابام...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 246

خنده‌ی آرا توام با خشم و مستی بود... شهریار
 خوشش آمد یک لیوان پر کرد نیمه‌ی را خودش
 خورد نیم دیگر را توی دهان آرا ریخت و گفت:
 حقمو ، حق خودم و مادرمو حق نگارو از شهرام
 می گیرم...

از این که با آن دهان که بازش می کرد بوی الکل
 فضا را می گرفت، از این که روی سینه‌ی زنی که
 محرمش نبود از این که توی آن حال نام مادر و
 خواهرش را می آورد دوباره به هق هق افتاده.
 نیمه‌ی هوشیار مغزش نهیب زد سر از شانه‌ی آرا
 برداشت. برای فرار از نگاه نگار که چسبیده بود
 بیخ ذهنش و انگار التماس می کرد برای هیچ چیز
 زیر بار شهرام نرود اینبار بطری را روی لبش
 گذاشت و کمی بعد صدای کشدار و خنده‌ی دیوانه
 وارش توی خانه پیچید... آرا دستش را گرفت به
 سمت اتاق خواب برد و دیگر هیچ چیز نفهمید تا
 صبح که روی تخت آرا چشم باز کرد... جای او
 خالی بود با سری سنگین اطراف را نگاه کرد و
 خیلی زود چشمش به یادداشت افتاد: تا ظهر که
 برمی گردم رفته باشی شهریار! این دری وریا
 درمورد کارخونه به درد من نمی خوره! تو پسر
 خوبی هستی اما من یه پسر بچه واسه بزرگ
 کردن نمی خوام... من رویاهامو با یه عشق
 مزخرف از سر هیجان عوض نمی کنم...

بچه بود واقعا پسر بچه بود... همه کمبودهایش را می خواست با آغوش آرا جبران کند. بی پدری و بی مادری اش را! کم سن و سالی اش را! کم زور بودنش مقابل ظلمی که پدر بهشان روا داشته بود. هیچ جوری قبول نمی کرد آرا او را نخواهد. حالا که نامه اش را دوباره می خواند بی جهت لبخند زد. آرا عاشقش بود فقط یک زندگی مرفه می خواست که حق داشت برایش مهیا می کرد ... حقشان را از شهرام می گرفت...

با این خیال با همان لبخند روی لبها دوباره خوابید...

یک هفته بعد از آن بود که آرا را به خانه ی شهرام برد. دهان آرا باز مانده بود و مدام منتظر بود کسی بیاید از آن خانه بیرونشان کند با اضطراب چنگ انداخته بود به بازوی شهریار و می گفت:
الان یکی میدا ابرومون می ره روانی!

و شهریار با خنده تلاش می کرد حضورش در خانه را عادی نشان بدهد در حالی که برای خودش هم

عادی نبود... جای هیچ چیز را نمی دانست و حتی یادش نبود آخرین باز کی توی این خانه بود.

قبل از آمدن شهرام رفتند و چند روز بعد به پدر خبر داد می خواهد برگردد توی خانه! این خبر هیچ حسی را در شهرام زنده نکرد نه موافق بود نه مخالف، بی تفاوتی اش او را می برد به سالهای نوجوانی که حتما مادر همینطور از بی مسئولیتی این مرد حرص می خورد و دم نمی زد. نقشه هایی برای شهرام توی سرش افتاده بود که همان ها هم در کنار درخواست های آرا راضی اش می کرد به رفتن زیر پرچم شهرام.

با همه اینها تاب ماندن در خانه را نداشت. همه جای دیوارهایی که با کاغذهای گرانقیمت تزئین شده بودند چشمهای نگار را می دید. بی خواب و خوراک برمیگشت به همان خانه کلنگی بی رونقی که از وقتی سمیرا و نگار رفته بودند فقط سقفی برای خوابیدن بود. خانهی شهرام را گذاشته بود برای روزهایی که می خواهد به آرا دلخوشی بدهد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 247

شهریار نفس عمیقی کشید و گفت: بریم شما رو
 بذارم خونه و برم بیمارستان.
 _ باهات میایم.

با سر به آوا اشاره کرد و گفت: این خوابه!
 خسرو برگشت کمی به چهره‌ی خواب زده‌ی آوا
 نگاه کرد و از سر ناچاری گفت: باشه بریم.
 تازه تاکسی را نگه داشته بود که شمیم زنگ زد.
 خبر رسیدنش را به او داد و با خستگی تنش را به
 صندلی رساند آدرس داد و دوباره شروع به جنگیدن
 با خودش کرد. به خانه رسیدند. همه چراغ‌ها
 خاموش بود و توی خانه به آن زیبایی بوی زندگی
 نمی آمد. شهریار با عجله از پله‌ها بالا رفت و
 گفت: آوا اتاق اول اتاق منه! سمت چپ، من الان

لباسمو عوض می کنم می رم بعد تو بیا اینجا
بخواب!

آوا باشه ای گفت و نگاهش را گرداند روی
چهره‌ی خسرو که بلا تکلیف ایستاده بود آن وسط.
آهسته گفت: آگه می‌خوای باهات برو من
می‌خوابم خیلی خسته‌ام.

_ نمی‌ترسی؟

کمی فکر کرد و شانه بالا انداخت. خسرو گفت:
غریبه‌ست اینجا نمی‌دونیم چطور آدمایی ممکنه
رفت و آمد داشته باشن.

_ آگه خطرناک باشه شهریار بهمون میگه خب!

_ شاید از نظر اون نباشه! شاید اصلا خبر نداشته
باشه!

_ تو به همه چی بدبینی خسرو به همه چی! من
خیلی خسته‌م، با این حال نمی‌تونم پیام ...
شهریارم گناه داره تنها بمونه!

حقیقت این بود که می‌ترسید دوباره آوا را تنها
بگذارد. آهسته گفت: گوشیتو روشن کردی؟

__ گفتم که نیازی بهش ندارم.

__ چطور ازت خبر بگیرم؟

__ خسرو...__

__ اگر می‌خواهی به چیزی قانع کنی بی‌خیال شو
و قش نیست. گوشیتو روشن کن بذار رو زنگ.

__ می‌گم می‌خوام بخوام از اینجا به کجا می‌خوام
فرار کنم.

__ خوبه خودتم میدونی فراری هستی!

__ آره خاله‌ت هم گفت.

__ منظور من اون نبود آوا!

__ آوا خودش را روی کاناپه‌ای انداخت و گفت: خیال
نمی‌کردم اینقدر پولدار باشن.

__ منم .

__ من جایی نمی‌رم خسرو. رو قولت حساب کردم
تو قراره منو ببری پیش‌آنا... می‌مونم صبر می
کنم... هرچند ته این صبر واسه من هیچی نیست.

__ یعنی چی هیچی نیست.

_ تو باید برگردی دشتگل ... باید با گلپر ازدواج کنی چون قول دادی!

توی دلش گفت چه خوب که نمی دانی پای این قول زمین اجدادی ام را هم گرو گذاشته ام .
کلافه انگشتهایش را لای موها کشید و گفت:
درستش می کنم.

_ چطور می زنی زیر قولت؟

_ اینقدر سوال نپرس الان، میشه؟

نزدیک رفت جلوی پای آوا زانو زد دستهایش را میان دست گرفت و گفت: بذار آروم آروم پیش بریم. اول آنای تو رو پیدا کنیم... سر از حقیقتش در بیاریم...

_ اگر همونطور که فرخنده گفت من یه بچه ی نامشروع باشم چی؟ نامشروع بودن هم به فراری بودنم اضافه می شه اونوقت خاله بانو یا بی بی دلدار رضایت می دن منو کنار یاسمن و گلپر بذارن...

_ این چه حرفیه قربونت برم... ما می خوایم آنا رو پیدا کنیم خیالت راحت بشه نه با این حرفا خودتو

شکنجه بدی... چرا خودتو مقایسه می کنی؟ یاسمن
 گلپر هر دوشون از وقتی چشم باز کردم بودن من
 که کور نبودم عزیز من! نه این دو نفر هزار آدم
 دیگه بیاد تو این زندگی و بره هیچکس تو همیشه
 دیگه وقتشه اینو باور کنی... منو ببین تو دوسال
 گذشته کی اندازه ی تو بهم نزدیکه؟ نه اون نزدیکیا
 که تقدیر آدمه اون نزدیکی خودخواسته ای رو می
 گم که آدم برایش جونشو می ذاره؟ آخه من جز تو
 واسه کی با جون و دلم، جون می ذارم آوا!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 248

ان نرمش را از خسرو سراغ نداشت و حالا بیشتر
 می خواست ناله کند. بیشتر دلش می خواست گلایه
 هایش را ترسها و دلهره هایش را روی زبان بیاورد
 و انتظار می کشید تا خسرو با همین لحن صلح
 طلب یک به یک دغدغه هایش را کنار بزند. سر

پایین انداخت و گفت: من می ترسم از این بی آینده بودن...

خسرو لبخند روی لب آورد و گفت: بی آینده که نیستیم بالاخره صبح می شه... صبح هم یه جور آینده ست... بسپر به من، فکر نکن... به هیچی فکر نکن تو فقط بخواب استراحت کن، غر بزن، گریه کن، بخند، آوای خودم شو... بقیه رو من درست می کنم... هر جور شده درست می کنم... وقتی حالت خوش نیست دست و پامو گم می کنم نمی دونم از نابلدی یا هول این که دیر بشه واسه دیدن دوباره ی حال خوبت اما می شم گیج ترین آدم دنیا! تو خوب باشی منم می تونم فکر کنم یه راهی پیدا کنم هر دومیونو از این مخمصه نجات بدم.

_ فکر تو فقط من و خودت نیست... تو دلت واسه هزار نفر آشوب داری!

_ آوا به چی قسم بخورم باور کنی جز تو هیچکی نیست.

_ نه منظورم اون نیست... منظورم گلپره و مشکلاتش... من دلم ریش شد چطور تو که

همبازی بچگیش بودی فکرش نباشی؟ منظورم
 ایلنازه که دیدم حتی تو دعوا کردنتون چه محبتی
 هست ... من اینا رو هیچ وقت نداشتم خسرو اما
 درک می کنم. می بینم خاله بانو واسه تو جون می
 ده و می دونم تو هم کمتر از اون نیستی. بی بی
 دلدار رو می بینم، همه شون دغدغه های تو
 هستن...

_ خب آدم خانواده داره اما دلیل نمی شه نتونه
 عاشق کسی بشه! آره خانوادهم هستن مهمن برام...
 جای مادرم چشمم تو چشم بانو باز شد. جای
 خواهر نداشتم گلپر و ایلناز رو دیدم ... بی بی
 دلدار با همه زن بودنش خواست واسه پدري کنه
 و کرد... من مدیون محبتشونم... اما تو هم از
 این ها جدانیستی قربونت برم... خودتو جدا نکن...
 هی از من فرار نکن ... هی فکر بد نکن ... نذار
 حرفات پشت بغضت بمونه با من حرف بزن... تو
 بخند بذار من اینا رو حل کنم.

خنده ای از سر ناچای کردو ادامه داد: من کلمه کم
 دارم ... اگر شهریار هی تو گوشم نخونه که حرف
 بزن همینقدرم نمی تونم. اما با من راه بیا!

آوا دستش را از زیر دستهای او بیرون برد. توی صورتش کشید و گفت: بمیرم برای خستگی توی چهره ت باهار چیچیه م ... بمیرم برای تنها موندنت میون این همه درد، بمیرم برای این وقتی که می خوای یه تنه حل کنی بدون من بدون گریه هام، اما چطور تنهات بذارم؟ چطور بذارم وسط این همه مسئله بمونی در حالی که می بینم از درد به خودت می پیچی و غرور مردونه ت نمی ذاره دم بزنی؟ قبل از این که خسرو فرصت کند چیزی بگوید شهریار از پله ها پایین آمد رو به آوا گفت بیا برو بخواب!

آوا به کانایه اشاره کرد و گفت: همینجا هم خوبه ها!

_ بیا برو تو اتاق راحت باشی! خسرو تو هم از اتاق کناری رختخواب بیار استراحت کن داداش! خسرو دلش شور می زد از جا بلند شد ساک وسایلش را دست گرفت و دست دیگرش را سمت آوا کشید و گفت: راست می گه بلند شو تو اتاق باشی بهتره! من با تو میام شهریار صبر کن .

همراهش پله ها را بالا رفت در اتاقی را باز کرد
ساک خودش و کوله‌ی آوا را روی زمین گذاشت
نگاهش را دور اتاق گرداند و با بی میلی آشکاری
گفت: می‌رم. گوشیتو روشن کردی؟

_ الان می‌کنم قرار بود به ایلناز هم زنگ بزنم
خبر رسیدنمون رو بدم.

_ باشه. من رفتم بیشتر از این منتظر نمونه
هرکاری داشتی زنگ بزن.

#سکوت‌بودونسیم

#پارت 249

هزار سفارش را پشت لبهای بسته اش پنهان کرد تا
آوا را نگران نکند. آوا به حالت هایش لبخندی زد
و به محض بسته شدن در توسط خسرو گوشی اش
را روشن کرد. مدت‌ها بود که به گوشی سر نزده بود
حالا هم نمی‌خواست چیزی بداند. دنبال هیچ خبری
نبود. وسوسه اش برای روشن کردن اینترنت را

مهار کرد و پیامک های ایلناز را باز کرد و در جوابش نوشت: ما رسیدیم خونه شهریاریم . می خوابم نگران نباش...

گوشی را روی سینه اش گذاشت به سقف خیره شد مجالی برای فکر کردن نداشت آنقدر خسته بود که پلک هایش روی هم افتاد.

مدتی بعد با شنیدن صداهایی از طبقه ی پایین پلک های خسته اش را به زحمت از هم باز کرد برای شناسایی فضا نگاهش را اطراف اتاق که تاریک بود گرداند و بعد با یادآوری این که در خانه ی شهریار است گوشی اش را برداشت به ساعت نگاه کرد. صدای پاها کم کم نزدیک می شد با یادآوری نگرانی خسرو، وحشت کرد از جا بلند شد شماره ی خسرو را گرفت طولی نکشید که صدای خسرو توی گوشش پیچید و همزمان با الو گفتن او صدای دخترانه ای شنید: آوا خانم... اینجایی؟ بیداری؟ منم شمیم ... نترسی یه وقت!

نفسش را توی گوشی فوت کرد و گفت: آخ خسرو... ترسیدم...

__ چی شده!

__ شمیم رو شما فرستادین؟

__ آره او مد اینجا کلید گرفت ما ممکنه شب بمونیم .

__ باشه .

تماس را قطع کرد و بلند شد از اتاق بیرون رفت.

شمیم پشت در رسیده بود با خنده ای از روی

آشنایی برای هم آغوش باز کردند. شمیم توی

گوشش گفت: خواهر شهریار عشق خسرو...

آوا خندید و گفت: پس بالاخره قبول کردی خواهر

شهریارم.

__ باید جای من باشی تا بدونی حق دارم... باورت

میشه من امروز فهمیدم شهریار تو چنین خونه‌ای

زندگی می‌کنه!

__ ما هم نمی دونستیم ... حتی خسرو!

__ همین مرموز بازیش آدمو می ترسونه!

__ بیا بریم پایین شام اوردم.

__ ترسیده بودم خیال کردم دزدی چیزی باشه!

شمیم شال حریرش را از روی موهای بلند قهوه ای
 بافته اش کشید روی یکی از صندلی ها انداخت و
 گفت: اگرم دزد باشم دزد خوبی ام!

از همین اولین دیدار به این دختر کشیده که چهره
 ی ساده و تو دل برویی داشت حس خوبی پیدا
 کرد. باخودش فکر کرد شهریار بد سلیقه است اگر
 بگذارد این دختر از دستش برود. به نگاه های
 یواشکی شهریار به گلپر فکر کرد و به عشقی که
 اگر به گلپر داشته باشد محکوم به فناست ... و از
 این فکر بی این که بخواهد دوباره پرت شد به
 هراس از دست رفتن آینده ای که می خواست با
 خسرو داشته باشد.

شمیم با کمی جستجو در آشپزخانه میز ساده ای
 چید. آوا بازوهایش را مالید و گفت: اینجا هم سرده
 ها!

_ آره سرد شده امشب.

نگاهش را در خانه گرداند و گفت: بخاری رو
 روشن نکردن برات؟

_ عجله داشتن.

__ حال باباش خیلی بده دیروز رفته بودم بیمارستان.
دکتر اصلا امید نداد! هیچ وقت از باباش به من
نگفت!

به چشمهای شمیم نگاه کرد و فهمید چقدر از این
پنهان کاری شهریار دلگیر است زمزمه وار گفت:
تمام این روزهایی که من می نشستم سیرتا پیاز
زندگیمو می گفتم از ماموریت های بابا و غر زدن
های مامان، اون حتی به اندازه ای که بگه یه بابا
داره منو به خودش نزدیک نمی دونست! نمی دونم
شاید ترسید واسه این پول و ثروت آویزونش بشم.
با غیظ نگاهش را دور خانه گرداند آوا لبخندی زد
و گفت: همچین آدمی نیست.

__ خوبه لاقل تو اونقدری می شناسیش که با
اطمینان بگی چنین آدمی نیست.

آوا قاشق را برداشت قبل از این که به دهانش
نزدیک کند برای خسرو نوشت: شام خوردی؟
پیام خسرو خیلی زود رسید: آوا حال پدر شهریار
اصلا خوب نیست... آمادگی هر خبری داشته باش

و نترس ما شاید تا چند ساعت نتونیم تلفن رو
جواب بدیم...

این تنها شکلی بود که می توانست آوا را برای
مرگی که اتفاق افتاده آماده کند. زبانش به گفتن
خبر بد نمی چرخید روبه رویش شهریاری بود که
مبهوت نگاهش می کرد و خودش آنقدر دستپاچه
بود که نمی دانست چه عکس العملی نشان بدهد.
ترسیده بود شهریار دیوانه شود. شهریار گریه نمی
کرد که برود مقابلش بیاستد برای همدردی در
آغوشش بکشد و حرفی بزند. حرف هم نمی زد
فقط از لحظه ای که خبر را شنیده بود مات ایستاده
و داشت یک خاطره ی تکراری را مرور می کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 250

خسرو باوزیش را گرفت و پرسید: شهریار! داداش
چیکار باید بکنیم... کسی رو باید خبر کنیم؟ خونه
آماده کنیم...

_ هیچی ... تمام شد.

ابروهایش بالا پرید. می خواست سرد باشد اما اندوهی همراه با خشم و بغض هجوم آورده بود به چهره اش. می خواست بی تفاوت باشد اما صورت سرخ شده اش نمی گذاشت. داشت ناخودآگاه به دنبال خاطرانش با این کوه یخ که پدرش بود و حالا روی تخت بیمارستان آب شده بود می گشت. دنبال یک خاطره‌ی خوب که نبود. حتی دنبال ذره‌ای پشیمانی در واپسین ماه‌های عمرش، لاقل بعد از ورشکست شدن اما هیچ چیز نبود. شهرام همیشه طلبکار بود... همیشه آنها را نخواستند بود... همیشه مطرود بودند حتی وقتی به شهریار نیاز داشت وقتی گفته بود کارخانه را رو به راه کن هنوز شهریار را نمی خواست. تمنایش از روی نیاز بود. نیازی که از موضع قدرت بیان می شد. با این همه نام پدري که یدک می کشید مثل یک تکلیف توی گلوی شهریار گیر کرده بود. شاید هم بغضش برای این بود که حسی به مرگ پدرش ندارد... شاید ترسیده بود از قلب خالی اش! از این که بیشتر از این مرد که همین حالا بی جان شده

تصویر سمیرا را می بیند و نگار که به قهقه می خندد، با آن دندان افتاده اش از ته دل می خندد. خسرو حالش را نمیفهمد درک نمی کرد چطور شهریار می تواند حسی که به مرگ پدرش دارد را اینطور مخفی کند. به خودش فکر کرد که سالها عزای پدرش را در دل پنهان کرده بود چون وقتی کمبودش را حس کرد که دیگر آن درد برای همه کهنه شده بود و نمی توانست با زاری و خاک بر سر ریختن خودش را خالی کند. سالها فکر کرده بود اگر یکبار فقط برای یک لحظه می توانست دردی که از مرگ پدر و مادرش به سینه می کشد را یک جا با فریاد و شیون خالی کند آرام می گیرد اما دیر بود، وقتی فهمیده بود که مرد بود و اطرافش هیچکس از مردی مثل او انتظار زاری نداشت. حالا نمی فهمید شهریار در این لحظه معطل چه مانده چرا توی سر خودش نمی زند؟ چرا گریه نمی کند؟ چرا داد نمی کشد؟ چرا نمی رود برای آخرین بار پیکر بی جان پدرش را در آغوش بگیرد به خود بفشارد و التماس کند یکبار

دیگر چشم باز کند. چقدر این کینه بزرگ بود
مگر؟!

وقت این حرفها نبود. باید راهی پیدا می کرد کاری
برای رفیقش می کرد. بی تابی شهریار را می دید
خشم پنهان شده اش را، اما نمی دانست چطور این
خشم را تبدیل به غم کند و غم را تبدیل به
سوگ ... نمی دانست چطور دل رفیقش را خالی
کند. مثل همیشه نابلد مانده بود تا شهریار یک
چیزی بگوید اما اینبار شهریار سکوت کرده بود.
اگر دشتگل بود می دانست ... یک گاو ذبح می
کرد. می فرستاد چند کیسه شلتوک آسیاب کنند.
آشپزی را میسپرد به نوروز علی، حیاط خانه را با
چادر مسقف می کرد و شمال ها را می گفت برای
عزای پدربهترین رفیقش از همین لحظه تا
خاکسپاری چپ بزنند. اما حالا اینجا بود توی
شهری که هیچ از آدابش نمی دانست.
یکی از خدمه ی بیمارستان نزدیک شد و گفت:
امشب که دیگه کاری از تون برنمیاد... فردا باید

بیایید دنبال کارای اداری! خدا رحمتش کنه برید
خونه ...

شهریار سرتکان داد. انگار بهترین نوع انتقام همین
بود که شهرام را درست در شب مرگش توی
بیمارستان رها کند و برود خانه! انتقام آن روز که
شهرام بی تفاوت یک گوشه ایستاده بود تا آن دو
نازنین را به خاک بسپارند همین بود که تنها
بماند... اما دلش خنک نمی شد... تمام مسیر
بیمارستان را دوشادوش خسرو رفت و دلش مدام
پر شد و فرو ریخت روی صندلی عقب تاکسی
نشستند هر چه از بیمارستان دورتر می شدند بیشتر
در خود جمع می شد انگار داشت کوچک می شد.
داشت تحلیل می رفت مدام از خودش می پرسید
چرا نه خوشحالی نه غمگین! چرا گریه نمی کنی و
چرا نمی خندی؟ شهرام مرد... بابا مرد! شیشه را
پایین کشید سرش را بیرون گرفت دندان هایش را
به هم قفل کرد تا توی باد فریاد نزند مامان شهرام
مرد! این بی خاصیت ترین آدم زندگی مان مرد...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 251

خسرو دستش را روی ران او فشرد و گفت:
شهریار داداش!

سرش را عقب کشید کمی به خسرو نگاه کرد.
لبه‌ایش لرزید می خواست گریه کند. اما می ترسید
مدیون مادرش شود اگر درست شب مرگ شهرام
گریه کند... می خواست یک جوری به خودش به
خسرو ثابت کند اگر اشکش سرازیر شد برای این
مرد نیست اما لبه‌ایش نمی جنبید. سر گذاشت روی
شانه ی خسرو پلک های داغش را روی هم
گذاشت و دوباره تلاش کرد اسمی برای این حالات
متفاوتش پیدا کند.

ساعت از یک گذشته بود. شمیم روی تخت شهریار
بالشش را در آغوش کشیده و به خواب رفته بود.
آوا پشت پنجره ی رو به حیاط برای هزارمین بار
به پیام خسرو نگاه کرد و تنش از زوزه ی باد میان
درخت های خشک حیاط لرزید.

صدای در خانه باعث شد صورتش را بیشتر به پنجره نزدیک کند. در باز شد انتظار قامت خمیده‌ی دو مرد را نداشت. تا وقتی حیاط را پشت سر گذاشتند چسبیده به پنجره نگاهشان می‌کرد و دلش شور می‌زد. با باز شدن در سالن دوباره در خودش جمع شد فضا آنقدر سرد بود که یک لحظه بازماندن در لرزش را بیشتر کرد. شهریار کلید برق را زد آوا از پنجره فاصله گرفت خسرو با دیدنش گفت: بیداری؟

_ چی شده؟

شهریار کتش را از تن بیرون کشید روی مبل انداخت و گفت: مُرد!

آوا وحشت زده هینی کشید دستش را مقابل دهانش گرفت و با چشמהایی گرد و پر اشک زل زد به خسرو!

خسرو به طرفش رفت آهسته گفت: آروم...

بغضش با هق هق شکست لرزی که از ساعاتی پیش بخاطر سرما زیر پوستش جریان داشت حالا

همه تنش را در بر گرفته بود . خسرو سرش را
نزدیک برد و گفت: آوا!

بی معطلی سرش را به سینه ی خسرو چسباند و او
ناچار دست پشت سرش گذاشت و او به خود فشرد
تا شاید لرز و هق هقش کمی آرام بگیرد. برای
اولین بار درک می کرد واژه ی مرگ برای آوا
چه حجمی دارد و او چقدر در مقابل این واژه
ضعیف و شکننده است.

شهریار با تلاش به بی خیالی گفت: تو چرا گریه
می کنی بچه! آدمه دیگه یه روز راست راست راه
می ره خون زن و بچه رو تو شیشه می کنه یه
روز می میره! نکن... گریه نداره!

آوا سر کج کرد و با حالتی غریب گفت: شهریار!
بابات...

اونقدر که تو آبجی منی این آدم بابای من نبود...
بگیرید بخوابید دیر وقته!

داشت به سمت پله ها می رفت که آوا میان همان
گریه گفت: شمیم تو اتاقت خوابیده!

سرتکان داد برگشت روی مبل نشست و سرش را
به عقب تکیه داد!

آوا پشت دستهایش را توی صورتش کشید هنوز
صورتش خشک نشده بود که باز اشکش جاری
شد. خسرو دستش را گرفت کنار خودش روی مبل
نشاند و رو به شهریار گفت: چکار کنیم!
_ بخوابیم.

_ شهریار! می دونم حالتو می دونم داداش! اما
گرفتن یه ختم آبرومند واسه پدر وظیفه‌ی پسره!
_ یه کم از وظایف پدری برام بگو خسرو! باید
چیکار میکرد برام؟ برای من نه! واسه نگار باید
چیکار میکرد...

اسم نگار بالاخره بغضش را آب کرد. سینه اش را
جلو داد تا شاید نفسش راحت تر تخلیه شود دندان
هایش را روی هم فشرد با همان چشمهای اشکی
که دل خسرو را خون می کرد گفت: ها؟ واسه
نگاری که بزرگترین آرزوش ساده ترین چیز این
خونه ست چیکار باید می کرد؟ کاغذ دیواری می
خواست نگار... باورت میشه؟ کاغذ دیواری!

صورتی... آخ صورتی خانم... آوا چه رنگ
دوست داری آبجی؟

آوا سر خم کرد دوباره به هق هق افتاد و شهریار
نالید: باید واسش صورتی می کرد اما محض
رضای خدا یکی از این اتاقای لعنتی صورتی
نیست خسرو... حتی یه دیوارش! من می دونم پسر
بودن یعنی چی اما اون پدري نکرده بود... من
واسه خودم نمی گما! واسه نگار... نگار مظلوم
بود ...

لبه‌ایش را به هم چسباند. نفسش پشت لبهای بسته
حبس شد صورتش رفته رفته سرخ می شد و
ردپای اشک از او شهریار دیگری ساخته بود که
هیچکدام نمی شناختند... آوا به سمت آشپزخانه
دوید همانطور که هق هق می کرد لیوانی پر آب
کرد و به سمت شهریار برگشت. کنارش خم شد
لیوان را به سوی دهانش برد و گفت: سن قوربان
قار دشیم... آبجی فدای غمت بشه... یه کم آب
بخور.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 252

نفسش را یکباره بیرون داد . خسرو کف دستهایش
را محکم روی صورتش کشید از جا بلند شد به
طرف شهریار رفت و گفت: شهریار نکن داداش!
بگیر این آب بخور نفست بالا بیاد...

شهریار جرعه ای از آب را نوشید اما نفسش بالا
نمی آمد. نگاهش را گرداند به سقف انگار نگار را
آنجا می دید... لبخند گنگی روی لب آورد و گفت:
شبیہ من بود... قل من بود آخه... این مردی که
امروز تو بیمارستان ول کردم او مدم قل منو
کشت... نگار مو کشت من حسرت کشیدم... مثل یه
آدم قطع عضو که تیکه از تنشو نداره و از جا قطع
شدن عضو داره خون می چکه یه عمر خودمو
با این درد کشوندم... تو نگاه همه دخترای معصوم
دنیا دنبال نگار گشتم... تا خودمو آروم کنم... تا
این خون بند بیاد... تا خیال کنم نگار اون شب تو
اتوبان گم شد و حالا دوباره پیداش کردم... دیدی

من چه خام گریه ها و سن قوربان سن قوربان این
 بچه شدم؟ من وقتی دیدمش انگار نگار که گم شده
 بود پیدا شد... وقتی گفت داداشم چهار گوشه‌ی دلم
 لرزید...

آوا دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای گریه
 اش از آن بلند تر نشود... صدای پایین آمدن شمیم
 از پله ها در سکوت کوتاه میانشان طنین انداخت.
 شهریار کف دو دستش را روی صورتش کشید
 شمیم که پله ها را با لبخند پایین آمده بود با دیدن
 وضع آنها مثل کسی که سیلی خورده باشد چند
 دقیقه سر جای خودش ماند. آب دهانش را به سختی
 فرو داد و گفت: چی شده؟

شهریار پلک هایش را روی هم فشرد دیگر اشک
 نمی ریخت شمیم دوباره پرسید چی شده؟
 شهریار جان!

خسرو سربه زیر گفت: یکساعت بعد از رسیدن ما
 تموم کردن...

شمیم ای وای بلندی گفت و به سمت شهریار رفت.
 خسرو فاصله گرفت آوا دنبالش راه افتاد هنوز حق

هق می کرد خسرو کمی نگاهش کرد و گفت: تمام کن!

_ گفته بود تا حالا از نگار!

خسرو به لبه پنجره تکیه داد دستهایش را روی سینه صلیب کرد و گفت: به منم نگفته بود... هر دردی داشتیم ریختیم رو سرش اصلا فرصت نکرد...

از خودش بیزار شد. لب هایش را پر کرد و با پوفی نفسش را رها کرد. به سمت آشپزخانه رفت با لیوانی آب برگشت آن را به سمت آوا گرفت و گفت: ممکنه چند روز اینجا شلوغ بشه!

_ فامیلش میان؟ ما باید بریم؟

_ نه فکر نکنم لازم بشه جایی بریم... باید کنارش باشیم... من حالشو نمی فهمم والله... نمی دونم چطوری میشه واسه پدرش ناراحت نباشه... حتما هست با همه بدیهاش حتما یه گوشه ی دل شهریار از مرگش سوخته... بلد نیستم دلداریش بدم... نمی دونم چکار کنم حتی...

__ غصه چو میخوری قربونت برم؟ همین که هستی خوبه دیگه! کنارشی همیشه که نباید حرف زد همیشه که نباید یه کاری کرد... گاهی فقط بودن کافیه .

خسرو سرتکان داد کمی به صورت ملتهب آوا نگاه کرد و گفت: سردته؟

__ خونه خیلی یخه!

__ حالش بهتر بشه می پرسم چطور باید گرمش کنیم...

نگاهش به شومینه‌ی خالی که انگار تزئینی برای آن خانه‌ی مجلل بود ثابت ماند. شمیم انگشتهایش را روی پیشانی شهریار کشید و گفت: خسرو...

خسرو سر بلند کرد و با دیدن حجاب نیمبند شمیم دوباره مسیر نگاهش را تغییر داد و گفت: بله!

__ شهریار که جواب نمیده! حالا چیکار کنیم...

__ بخوابیدامشب... فردا حل می کنیم... خسته ست شهریار از راه رسیده نرسیده رفتیم بیمارستان ...

صدای زنگ های پیاپی خانه نگاه هر چهار نفر را
به سوی پنجره کشاند. خسرو پرسید: منتظر کسی
هستی؟

_ شاید برادرش فهمیدن نمی دونم...

با این حرف دستهایش را دو طرف مبل فشرد از جا
بلند شد خسرو به آوا نگاه کرد. نمیدانست چطور
باید بگوید لباسش را مرتب کند. کمی در خود
پیچید پای دو مرد که به حیاط باز شد آهسته دستش
را پشت کمر او گذاشت تا نزدیک پله ها برد و
گفت: بیا لباس مناسب نیست یه پیراهن سورمه ای
دارم ببین اون خوبه!

آوا روی اولین پله کمی نگاهش کرد و گفت: من
چی؟ لباس تیره اصلا ندارم.

_ همون لباس یشمی که خریدی خوبه ...

آوا سرتکان داد توی اتاق شهریار بودند که شمیم
هم رسید خسرو به سرعت دکمه های پیراهن تازه
اش را بست داشت بیرون می رفت که آوا موهایش
را بالای سرش جمع کرد و گفت: خسرو بیاییم
پایین؟

سمت آینه چرخید همانطور که شال مشکی اش را
روی سر مرتب می کرد به لبخند محو کنج لب
خسرو نگاه کرد و با تکان سر گفت: نمنع؟
خندهی خسرو پررنگ تر شد و گفت: اگه خواستی
بیا!

پایین رفت با دومی که نمی شناخت و هر دو
روبه روی شهریار نشسته سخت گریه می کردند
دست داد. وارد آشپزخانه شد و همانطور که دنبال
چای خشک می گشت به حرفهای آنها گوش داد:
بهش گفتم این خونه و دم دستگاه رو می خوای
چیکار بفروش بده طلبکارا! می گفت شهریار...
اینا واسه شهریاره...

خسرو می توانست پوز خند شهریار را تصور
کند...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 253

از سر عادت با سپیده‌ی آفتاب بیدار شد. یخ زده بود. توی آن سالن بزرگ آنقدر هوای سرد جریان داشت که با وجود دو پتوی ضخیم روی تن‌شان، انگار درست روی تپه خوابیده بودند.

کشی به تنش داد به شهریار که روی مبل روبه رو پاهایش را در شکم جمع کرده و به خواب عمیقی رفته بود چشم دوخت. از جا بلند شد و برای تهیه اقلامی که فکر می‌کرد لازم دارند بیرون رفت.

خرما، چای، شیر، اگر دشتگل بود باید بساط حلوا و رنگینک مهیا می‌کرد. اما حالا اگر هم می‌خواست کسی نبود اینها را آماده کند. دو دختر در خانه داشتند یکی از دیگری نابلدتر! توی صف نان ایستاده بود که تلفنش زنگ خورد. صدای خش‌دار آوا بود: خسرو خونه نیستی؟!

__ او مدم خرید کنم. شهریار بیدار شد؟

__ نه خوابیده!

__ نمی‌دونم واسه سفارش غذا چکار کنم! اینجا چطور عزاداری می‌کنن! می‌دونی؟

_ هیچی نمی دونم گوشی رو بدم به شمیم؟
 _ خودت بپرس! ببین می‌دونه یا کسی هست ازش
 بپرسه که چی لازمه!
 _ خسرو تا الان ده بار تلفن‌های خونه زنگ
 خورده شهریار بیدار نمی‌شه جواب بده! من چیکار
 کنم؟
 نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت این خواب
 شهریار هم حتما دنباله‌ی خشم و سرگردانی شب
 قبل بود آهی کشید و گفت: الان میام.
 مدتی بعد خانه بود. همانطور که به سمت آشپزخانه
 می‌رفت تقریباً داد زد: شهریار... شهریار بلند
 شو...
 اخمش توی هم فرو رفته بود و از آن وقتها بود که
 اصلاً حوصله‌ی بلا تکلیفی نداشت. با همه‌ی
 حرفهای دیشب شهریار، اینطور مراسم‌ها شوخی
 بردار نبود... باید مردانه می‌ایستاد و یک عزاداری
 آبرومند برای پدرش مهیا می‌کرد.
 شمیم گفت: اینجوری بیدار می‌کنن؟ نمی‌بینی
 خوابه؟

_ خواب نیست... شهریار با توام!

آوا بالا سر شهریار ایستاد. دست گذاشت روی بازویش و ملایم گفت: داداشی... بیدار شو دیگه قربونت برم... شمیم تقریباً آوا را به عقب هول داد و گفت: بذار خودم بیدارش کنم.

خسرو با دیدن این حرکت شمیم لبهایش را روی هم فشرد و نگاهش را دوخت به نگاه وارفتهی آوا!

با حرص لیوانی که برای ریختن چای به دست گرفته بود را روی کانتینر کوبید به سمت شهریار رفت پتو را کشید و گفت: اگر می‌خواهی مسخره بازی دربیاری به من بگو تکلیفمو بدونم... یا مثل آدم بلند می‌شی یا اون روی من بالا می‌آد!

شمیم نشان می‌داد این همه نزدیکی این دو غریبه به شهریار را تاب نمی‌آورد. دستها را روی سینه گره کرد و گفت: می‌خواید اسلحه بدم دستتون؟

خسرو برای اولین بار خیره شد به صورت او و با جدیت گفت: هرکاری واسه بیدار کردنش لازم باشه رو خودم بلام!

شمیم با شنیدن لحن خشک و جدی خسرو عقب کشید و شهریار با بی‌قیدی خاصی که گاهی برای فرار از دردهایش دست به دامن آن می شد بلند شد و گفت: مرد حسابی اول صبح همه رو جمع کردی بالا سر من! مگه سالن تشریحه! نکبت بگیر بخواب سرباز که نیستی!

خسرو دیگر او را می شناخت گول ظاهر سازی هایش را نمی‌خورد. با همان اخمی که نشان می‌داد حوصله‌ی شوخی ندارد، دستهایش را به کمر گرفت و گفت: پاشو بهم بگو مراسم رو کجا برگزار می‌کنیم... چی باید بگیرم به کی باید خبر بدیم...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 254

شهریار آمد دهان باز کند خسرو ابروهایش را بالا داد انگشت اشاره‌اش را به طرف او گرفت و گفت: یه کلمه مزخرف از دهنه نیادا شهریار! به

اندازه‌ی کافی از نابلدی خودم و این که باید
 صبرکنم تو بگی چکار کنم کلافه‌م. بلندشو!
 شهریار پوفی کشید. دستهایش را به پاها کوبید و
 گفت: چشم قربان... چشم رئیس چشم همیشه
 طلبکار!

با نرمشی ناگهانی سرتکان دادو گفت: قربون
 چشمت داداش، چش مایی!

شهریار همانطور که بلند می شد مشتی روی
 سینه‌اش زد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.
 خسرو دوباره به آشپزخانه برگشت کنار آوا که
 هنوز از بهت حرکت شدید شمیم بیرون نیامده بود
 ایستاد و گفت: اگر اون آدم داداشته و به این ایمان
 داری اینقدر سریع خودتو نیاز و بغض نکن.
 لحنش هنوز خشک و جدی بود. آوا نالید: من ...
 میان حرفش رفت: بلدی چایی دم کنی یانه؟

__ بلدم.

__ بدو....

آوا کمی نگاهش کرد. دلش از دلداری خسرو که به سبک خودش اجرا شده بود غنچ رفت چین انداخت گوشه ی بینی و گفت: ستینوم! (تکیه گاهم)

خسرو ابرو بالا داد و باخنده ای که از لهجه ی غلیظ آوا وقت بیان کلمه روی لبش نشسته بود گفت: جان؟

_ تو رو می گم ستینومی!

انگشت اشاره اش را آهسته روی بینی او زد و گفت: آخ که مردم برای این دلبریات! اینو از کی یادگرفتی!

_ بی بی دلدار!

خسرو اینبار به سختی جلوی قهقه اش را گرفت. با آمدن شمیم فرصتی برای گفتن حرفی که از سرش می گذشت پیدا نکرد. آوا چایی دم کرد و شمیم گفت: شما چرا زحمت می کشید خودمون انجام می دیم.

هر دو ترجیح دادند سکوت کنند. شهریار داخل آشپزخانه شد. حوله ی روی دوشش را به صورتش

کشید. خسرو خیره به لباس نارنجی تنش گفت:
پاشو!

_ چیه باز!

_ برو پیراهنتو عوض کن بیا!

_ جون خسرو حال ندارم.

از زیر میز با پا به پایش زد و با چشم و ابرو
اشاره داد بلند شود. شهریار گفت: گیر دادیا!

_ به وقتش تلافی کن داداشم.

شهریار رفت کمی بعد با یک پیراهن تیره برگشت.
با اخمی غلیظ مقابل خسرو نشست. خسرو تکه
نانی برداشت پنیر را روی آن مالید به طرف
شهریار گفت و گفت: بخور!

_ خسرو... با بچه طرفی مگه! بابا خوبم من ...
چی شده مگه!

یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اگر خوبی
بخور و همونطور که میخوری به سوال منم جواب
بده!

شهریار لقمه ای به دهان برد و گفت: بفرما!

_ مراسم رو کجا بگیریم؟

_ چه می دونم داداشاش هستن دیگه... فک و فامیلش، زنش هم حتما پیداش می شه!
دندان هایش را به هم فشرد. و خسرو دستش را روی میز مشت کرد کمی به سوی او مایل شد و گفت: منو خسته نکن شهریار!

_ مسجد می گیریم... خوبه؟ مسجد خوبه خسرو؟
می ذاری یه لقمه غذا بخورم؟

_ آره... می دونی کجا باید سفارش غذا بدیم یا نه؟ میوه چی؟

شهریار عصبی نان را کوبید روی میز و گفت: که چی؟

خسرو پلک هایش را روی هم فشرد نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: بریم.

_ کجا؟

_ بریم تو راه حرف می زنیم.

شهریار با بی میلی آشکار از جا بلند شد او را دنبالشان راه افتاد. تا شهریار برای عوض کردن

لباسش می رفت مقابل خسرو ایستاد و گفت:
دعواش نکنیا!

به لحن ملتمس آوا لبخند زد و او ادامه داد: خب بد
دیده ازش... نمی تونه ببخشه نباید زورش کنی...

_ من نگفتم ببخشه گفتم آبروداری کنه! غیرت
خودشو نشون بده واسه باباش یه ختم آبرومند
بگیره.

_ خب ...

رسیدن شهریار صحبت هایشان را نیمه کاره
گذاشت آنها رفته بودند که کم کم سروکله ی
خواهرهای شهرام پیدا شد و بعد بقیه فامیل که یک
به یک آمدند. کسی از دخترها نپرسید که چرا آنجا
هستند و آنها هم گوشه ی خانه به تماشای خانواده
ی عزاداری نشستند که هر کدام یک جای سالن یا
کتابچه قران به دست گرفته بود یا آهسته و بی
صدا اشک می ریخت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 255

شلوغی خانه انگار دوباره همان حس‌های شب پیش
 را در شهریار زنده کرد. طول روز اینقدر دنبال
 رزرو مسجد سالن غذاخوری تاج گل و کارهای
 اداری بیمارستان و گورستان دویده بود که
 فراموشش شده بود همه‌ی این کارها برای چه!

حالا که میهمانان کم کم می رفتند و خانه از صدای
 ناله‌ها خالی می شد دوباره در خود فرو رفته به
 گوشه‌ای خیره مانده بود. این دومین شب تنهایی
 شهرام بود. می خواست روی تمام کاغذیواری
 های خانه دو خط بلند بکشد به بلندی حسرت‌های
 نگار.

آخرین مهمانانی که خانه را ترک می کردند عمو و
 خانواده اش بودند. سیمین که آخرین روزهای
 زندگی شهرام کنارش بود نزدیک شهریار شد.
 شمیم خودش را رساند. سیمین نیم نگاهی به شمیم

انداخت و گفت: شهریار چند دقیقه خصوصی حرف
بزنیم.

شهریار کمی نگاهش کرد و گفت: بگو!
_ گفتم خصوصی!

شمیم با حرص ترکشان کرد. داشت از این احساس
غریبگی در جایی که همه آنقدر به شهریار نزدیک
بودند می‌سوخت. سمین آهسته گفت: عمو گفت
رمز گاوصندوق توی یکی از پوشه های لپتاپه و
رمز لپتاپ تاریخ تولد خودشه!

ابروهای شهریار در هم کشیده شد و سمین گفت:
روز آخر توی بیمارستان گفت بهت بگم چند تا
مدرک از خیانت نوشین اونجا هست نذار به
بهانه‌ی ارث خونه رو هم بالا بکشه!

دیگر حرفهای سمین را نمی شنید فقط سرتکان
می داد نمی دانست می خواهد آن مدارک را ببیند
یا نه اما این جمله مدام توی سرش می چرخید
مدرک خیانت نوشین...

سمین را پدرش صدا زد. حالا دوباره هر چهار
نفر مانده بودند. صبح یک عالمه کار سرشان

ریخته بود و نمی‌دانست چرا وسوسه‌ی باز کردن
گاو صندوق توی این گیرودار دست از سرش
بر نمی‌دارد.

هنوز افکارش جمع نشده بود که صدای زنگ در
خانه پیچید. خسرو دکمه‌ی درباز کن را فشرد،
برگشت و گفت: یه خانمه گفت برای عرض تسلیت
اومدم.

شهریاری تفاوت به ورودی سالن خیره شد. صدای
پاشنه‌ی کفش‌ها نگاهش را لرزاند برای لحظه‌ای
نفسش حبس شد پیش از داخل آمدن زن از جا بلند
شد.

دیگر نمی‌شد به این حس دقیق حدس گفت. نوشین
مقابلش ایستاده بود با همان آرایش نرم همیشگی که
چشمهایش را کشیده تر نشان می‌داد. پرتر از
گذشته بود. و حتی حالا که برای عرض تسلیت
آمده بود شاداب تر از گذشته بود حتی شاداب تر از
روز عروسی اش با شهرام.

دسته گل با ربان سیاه را روی میزی در نزدیکی
اش گذاشت و آهسته گفت: اومدم واسه تسلیت!

_ بیخود... گمشو..._

نگاه سه تماشای از نوشین کنده و به شهریار
دوخته شد که بهت اولیه جایش رابه خشم و لرز
داده بود. نوشین لبخند کوچکی زد و گفت: شاید
درستش اینه تو به من تسلیت بگی ...

_ گفتم گمشو!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 256

صدای فریاد شهریار در سالن پیچیدو- همه را تحت
تاثیر قرار داد جز زنی که محکم سر جای خودش
ایستاده بود. خیره به او نگاه می کرد که دیگر آن
جوان ساده‌ی هجده ساله که محبت گدایی می کرد
و به زور می خواست خودش را بیست و چند ساله
جا بزند نبود.

چند قدم به جلو برداشت و گفت: من و تو یه اندازه
از شهرام خوردیم.

شهریار ضربه‌ی آرامی روی سینه اش زد و گفت:
گمشو نوشین... آرا! هر کی هستی... فقط گمشو...
چی می‌خوای؟ مهریه یا ارث؟ گمشو به وقتش بیا!
_ مهریه حقمه! ارث حقمه... تو هم حقمی...

شمیم که تا آن لحظه با کنجکاوی به مکالمه‌ی این
دو نفر گوش می‌داد طاقتش را از دست داد جلو
رفت و گفت: چی می‌گی خانم... کی هستی اصلاً؟
مگه نمی‌بینی حالش خوب نیست... بفرمائید فردا
تشریف بیارید برای عرض تسلیت تو مسجد نه
خونه!

نوشین با آرامش ابرو بالا داد و گفت: چقدر شبیه
منی! لاغر مردنی... انگشتش را تا نزدیک موی
بافته و بلند شمیم برد و گفت: پس از تو هم می
خواد موهاتو ببافی! چه قشنگ...

قبل از این که دستش به موی شمیم برسد شهریار
زیر دستش زد و گفت: بیرون...
ضربه‌ی او به شانه اش کوبید و تکرار کرد:
بیرون...

بار سوم صدای فریادش توی خانه پیچید: گمشو بیرون...

خسرو بالاخره لازم دید دخالت کند. جلو رفت. میان شهریار عصبی، شمیم وارفته و زنی که انگار می دانست خونسردی اش هیزم به آتش آنها می ریزد ایستاد. تلاش می کرد صدایش ملایم باشد آهسته گفت: خانم.. دیر وقته ...

با سر به ساعت روی دست نوشین اشاره کرد و ادامه داد: از این ساعت گرون قیمت یه استفاده‌ای هم بکنید بد نیست... ما الان خسته ایم ... فردا در خدمتون هستیم...

_ پس شهرام یه پسر دیگه هم داشت ... به به ... محض اطلاع اینجا همونقدر که خونهی شهرامه خونهی منم هست ... می خوام تو خونهی شوهرم باشم ...

نگاهش را بین هر چهار نفر چرخاند با لحنی منزجر کننده گفت: پیش پسرای خوشتیپ شوهرم.

خسرو پلک هایش را روی هم فشرد. بی اینکه برگردد دستش را روی سینه‌ی شهریار که دوباره

از کوره در می رفت گذاشت. وقتی پلک باز کرد دیگر آن مرد آرامی که نوشین در نگاه اول دید نبود. ابروهای در هم کشیده اش نشان می داد عصبانیت این یکی با شهریاری که همه زیر و بمش را از بر است فرق می کند.

خسرو این بار جدی و بی انعطاف گفت: اگر بالای سر شوهرتون نبودین یعنی یه جای کار درست نیست. پس همین الان از این خونه می زنید بیرون تا مجبور نشم راه خروج رو یه جور دیگه بهتون نشون بدم.

نوشین آمد دهان باز کند که خسرو انگشت اشاره اش را جلوی صورت او گرفت و گفت: یک کلمه دیگه حرف زیادی نمی شنوم ... حتی یه کلمه ...

نوشین دستش را تا نزدیک یقه‌ی خسرو برد. خسرو سینه عقب کشید. شهریاری ناباور از این همه وقاحت دوباره داشت به سمت او هجوم می برد که نوشین ناگهان به سمت در سالن چرخید و مدتی بعد صدای در خانه در سر همه پیچید. شمیم با صورتی اشکی و قلبی که از شدت اندوه کند می

تپید روبه روی شهریار ایستاد و گفت: کی بود
این...

خسرو به سمت آوا که باز لرز به تنش افتاده بود
رفت دستهایش را دور او گرفت با خودش به سمت
مبل برد و گفت: بشین... خوبی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 257

آوا آهسته سر تکان داد . شمیم دوباره پرسید: کی
بود که تو حقیقی؟

_ ول کن شمیم... بی خیال.

_ همیشه من باید بی خیال بشم؟ نمی شم ... کیه
این زن ... چرا مات و رودش موندی... چرا وقتی
گفت حق منی نزدی تو دهنش! چرا اینقدر دورویی
تو؟ چرا با من رو راست نبودی هیچ وقت... این
همه آدم دوروبرته همه از من نزدیکترن ...

_ بس کن ... الان وقت این حرفاست!

خسرو همانطور که روی دسته ی مبل آوا نشسته و سر او را به خود می چسباند تا آرامش کند گفت:
واقعا وقتش نیست ...

_ تو کی هستی که دخالت میکنی آقا؟ وقت واسه من تعیین میکنی؟ چرا خیال کردی همه باید ازت بترسن... همه کاره ی شهر یاری؟

_ بس کن شمیم ...

_ برمی داری می بری تبریز ... می بری خوزستان ... چکاره ای که باید خودتو راضی کنه یا دوست دخترتو...

خسرو بی قرار نچی کشید و از جا بلند شد داشت صبوری اش را از دست می داد. شهر یار همه حرصش را توی دستهایش ریخت روی سینه ی شمیم زد و گفت: یه لحظه خفه شو ...

_ خفه نمی شم حقمه بعد از دو سال معطلی واسه تو بدونم چه خبره با چند نفری؟ این زنه کیه... اون سیمین کیه... قربون صدقه رفتنها با آوا کی تموم میشه!

شهریار بی اختیار بازوهای شمیم را به چنگ
گرفت توی صورتش داد زد: مزخرف می گی...
لعنتی... مزخرف می گی... احمق صدبار گفتم
خواهرمه... با زبون خوش گفتم خواهرمه...
خوا... هر... مه... بفهم...

از تکرار واژه‌ی خواهر با تاکید و درد اشکش
جاری شد و فشار انگشتهایش روی بازوهای شمیم
بیشتر؛ اولین بار بود اینطور می دیدش! خسرو با
دو قدم بلند خودش را به او رساند عقبش کشید
وقتی فشار دستهایش شل شد شمیم روی مبل افتاد و
بهت زده به رو به رو خیره شد. شهریار خودش
را توی آغوش خسرو رها کرد و صدای هق هق
پر دردش توی سالن پیچید... خسرو بی حرف
دستش را پشت گردن او فشرد تا شاید کمی آرامش
کند.

لحظه‌ای بعد شهریار کمی آرام گرفته بود. دو قدم
عقب رفت همان جایی که قبل از آمدن نوشین
نشسته بود نشست خیره به جای خالی او لب زد:
نوشین عشق من بود که زن شهرام شد.

خسرو ناباور تا نزدیک آوا رفت این معادله هیچ جور توی ذهنش نمی گنجید. آوا بی جان از شوک های ریز و درشت اخیر آرام آرام به سوی خسرو مایل شد و سرروی پای او گذاشت. هنوز می لرزید خسرو دستش را محکم روی بازوی او فشرد و قتش نبود از شهریار بپرسد سیستم گرمایشی خانه چطور کار می کند.

سرخم کرد و زمزمه وار پرسید: پتو بیارم؟

_ نه... خسرو... من دارم از حجم این خبرها و حرفها می میرم... قلبم دیگه تو سینه ام آروم نمی گیره!

انگشتهایش را اینبار روی پیشانی او حرکت دادو زمزمه وار گفت: آروم باش آوا! می گذره...

شالش را عقب داد. موهای محکم بسته شده بالای سرش را به نرمی باز کرد. سرش را تا نزدیک گوش او پایین برد و زمزمه وار گفت: شهریار خوب نیست... نمی تونیم جا بزنی... نمی تونیم کم بیاریم... باید صبور باشیم مقابل این آدما و این حرفا تا بگذره.

آوا نگاهش را تا شهریار که خراب و ناهوشیار به
نقطه ای خیره بود کشاند.

شهریار ناگهان سرچرخاند سمت شمیم و گفت:
پاشو برو ...

_ واسه چی داری بیرون می کنی دوباره؟ باز می
خوای بگی لایقت نیستم... میخوای بگی کار
ندارم... خونه و زندگی ندارم... باز به کدوم دروغ
می خوای وصل بشی؟ راست بگو... یکبار شده
راست بگو... گناهم چی بود؟ فقط چون خیلی
دوستت دارم؟ حتی الان با دیدن این یکی رویی که
از خودت نشون دادی بازم دوستت دارم... واسه
همین باید برم آره؟ واسه خاطر این که دلت هنوز
با عشق سابقته که زن بابات شد؟

_ نه بحث اینا نیست. واسه این که نشون دادی
ظرفیت کنار اومدن با واقعیت زندگی منو نداری!

_ واقعیت زندگیت چیه؟ می تونی بگی؟

بی این که به خسرو نگاه کند انگشت اشاره اش را
بی جان به سمت او و آوا گرفت و گفت: او دوتا!

شمیم به حسادتی آشکار پوزخند زد خشمگین بود
از این که دلش را به مردی داده بود که هیچ کجای
زندگی اش نبود و تازه در همان حال هنوز هم می
خواستش!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 258

شهریار با صدایی که از شدت فریادها گرفته بود
گفت: اون دوتا... خواهرم و برادرم... اصلا
خسرو رو میذاریم کنار! برادرم نیست... خواهرم
و خسرو... اینطور بهتره! اون بچه... خواهر
دوقلوی معصوم منه... پیداش کردم... اینو تو کله
ی خر خسرو فرو کردم تو اگر بخوای نفهمیش باید
پاشی بری!

شمیم با حرص گفت: اینی که رفت هم حتما
خواهرت بود یه وقتی!

شهریار انگشتهایش را مشت کرد و خسرو گفت:
 یه کم این حرفی که می زنی رو مزه مزه کن ...
 اگر الان نشستیم دور هم داریم حرف می زنیم
 معنیش این نیست که همه حق دارن هر چی به
 ذهنشون اومد بیارن رو زبون... به زبون ساده
 برات مشخص کرد اون زن کیه این دختر کیه! تو
 جای خودتو پیدا کن که اینطور پریشون این و اون
 نباشی... اگر حال بد الانش رو بفهمی اگر راه بیای
 ... اگر انگشت اتهامتو از تو چشمش در بیاری و
 باز پرسیتو بذاری واسه دو روز بعد حتما جای
 بهتری گیرت میاد...

__ جای منو باید تو تعیین کنی؟

__ نمی خوام بحث کنم... بخوای یا نخوای تا وقتی
 شهریار می خواد من کنارشم مثل سایه! از سایه
 نزدیکتر. وقتی من هستم آوا هم هست...

جمله های آخرش از روی حرص و فقط برای
 تلافی حرفهای شمیم بود هر چند آرام حرف می زد
 اما تن صدایش مثل همیشه محکم بود و جای هیچ
 حرفی باقی نمی گذاشت.

__ الان وقت خوابه! دیگه نمی خوام یک کلمه بحث بشنوم... حال داداشمو خراب تر از این نکن. اگر خودت نتونی جاتو تعیین کنی آره من تعیین می کنم.

شمیم از جا بلند شد خسرو نگاهش را تا ساعت برد و گفت: این وقت شب هیچ دختری از خونه بیرون نمی زنه! اگر کسی نگرانت نیست همینجا بخواب ... اگر هم نگرانن زنگ بزن بگو بیان دنبالت!

شمیم با غیظ نشست و میان بغضی سنگین گفت: یه غریبه ام بین شما سه تا!

به جای شهریار که مخاطب شمیم بود خسرو ساده گفت: نیستی. پاشو رختخواب بیار واسه خودت .

حرفهایش تمام شده بود قصد نداشت بیش از این مداخله کند. آهسته گفت: آوا! بلند شو برم ببینم این شومینه چطور روشن می شه!

آوا سر بلند کرد. خسرو تا نزدیک شهریار رفت و گفت: جریان گرمای این خونه چیه؟ یخ زد آوا!

_ وقتی می رفتم سرویس می خواستن شوفاژ! انگار انجام نشد...

خسرو به شومینه اشاره کرد و پرسید: همیشه روشنش کرد؟

_اره ...

_هیزم؟

شانه بالا انداخت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 259

خسرو دو پتو روی آوا انداخت. به حیاط رفت جایی که قبلا کنده پیر درختی دیده بود با کمی جستجو در باغچه تیشه‌ی کوچک پیدا کرد که هر چند برای این کار مناسب نبود اما به ناچار و با سختی زیاد کنده را تکه تکه کرد وقتی با یقه‌ی بازمانده و بغلی پر از هیزم داخل آمد آوا به خواب

رفته بود و شهریار هنوز همانطور بی حال نشسته بود اثری از شمیم نبود...

شومینه را روشن کرد فرش را تا نزدیک آن کشید. رختخوابی آورد پای شومینه پهن کرد بالای سر او ایستاد پشت دستش را روی پیشانی اش گذاشت تبش آنقدرها بالا نبود چشمهایش را باز کرد و نالید: خیلی سرده خسرو!

__ بیا واست آتیش روشن کردم دوباره!

این دوباره هزار معنا داشت. هزار خاطره‌ی بد را پس می زد و هزار شروع تازه را پیش چشمش می آورد.. باید عادت می کرد به اینجور ناز خریدن‌های غیرمستقیم خسرو.

آوا لبخند زد و دستش را توی دست خسرو که دراز شده بود گذاشت با همان پتوهایی که دورش پیچیده شده بود تا رختخواب رفت و گفت: پس تو چی؟

__ همین جام بخواب!

نشست و گفت: این دختر پشت تلفن حتی لحظه‌ی اول که همو دیدیم با من خیلی خوب بود.

__ بهش فکر نکن.

__ من رفتارم بد بود؟ شاید هنوز زود بود که بخواد
بفهمه ما بخاطر دردی که با هم کشیدیم از خانواده
نزدیکتریم! دلشو شکستم من!

__ الان می خوامی به اینم فکر کنی؟ حرف زد
جواب گرفت تمام! بخواب برم سراغ شهریار!
آوا برگشت به تصویر غمگین او نگاه کرد و گفت:
آخ قردشیم... بمیرم برای مظلومیتت چقدر اشک
ریختی پشت اون خنده ها!

__ آوا دیگه ظرفیت دیدن اشکاتو ندارم قربونت برم
بخواب!

آوا دراز کشید، گوشه ی پتو را روی بینی اش
کشید و پلک روی هم گذاشت. خسرو دوباره
وسواس گونه پشت دستش را روی پیشانی او
گذاشت وقتی خیالش از او راحت شد نزدیک
شهریار رفت.

دستش را روی پایش زد و گفت: می خوابی یا
حرف بزنیم؟

_ شرمنده تون شدم... شرمنده ی تو ... می دونم
حرفاش تو دهنی داشت اگر حیای منو نمی کردی!
می دونم پای آوا در میون باشه زیر بار حرف نمی
مونی!

_ بی خیال ... امروز به هم نرسیدیم! هیچی اندازه
ی این که تو واسه آوا برادری می کنی خیال منو
راحت نمی کنه حرف مردم باد هواست داداشم!
شمیم بخواد بمونه یاد می گیره که رابطه های
غیرخونی رو بفهمه که وقتی درونی می شن از
پیوند خونی محترم ترن! البته تو هم به قول خودت
تعادل ایجاد کن. یه کاری نکن خیال کنه برات مهم
نیست.

شهریار با بالا انداختن شانه نشان داد حالا فکرش
به چیز دیگری مشغول است آهسته گفت: چرا یهو
وسط این همه مصیبت این لعنتی باید پیداش بشه!

_ هیچ وقت درباره ش نگفتی!

_ همش در حال فرار بودم.

_ از کی به چی؟

_ از داغی که رو دلم گذاشتن به هر چیزی!

_ می خواستی اینو؟

_ وقتی ساده بود... مظلوم بود خیال می کردم
من ... یعنی خیال می کردم ساده و مظلومه... من
ضعف داشتم... من دنبال لطافتی بودم که
داشتم... دنبال محبت بودم ... دنبال هزارتا چیزی
که هر هزارتاشو آرا داشت...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 260

نگاهش را از خسرو گرفت با آهی عمیق به گذشته
برد:

دو سال از رابطه شان گذشته بود. تازه به خانه
عادت می کرد به دیدن گاه و بیگاه شهرام. به تماس
های تلفنی اش.. به دیوارهای خانه، اتاقی که بعد از
مرگ سمیرا، شهرام برایش در نظر گرفته بود
حالا اقامتگاه دائمی تری شده بود. مدام توی فکر
یک نقشه بود که شهرام را زمین بزند... انتقام

بگیرد و اموالش را صاحب شود تا آرا آرام بگیرد
 اما راهش را بلد نبود. نه دلش را داشت پا به
 کارخانه‌ای که با خون دل مادرش جان گرفته بود
 بگذارد و نه با همه اصرار آرا دلش می خواست
 پشت فرمان آن ماشین های آخرین مدلی که برای
 مادر و خواهرش حتی خودش سالها آرزو بودند
 بنشیند.

آرا رفته و توی کارخانه مشغول شده بود. روز
 اول با خنده تعریف کرد: رفتم اونجا با کولی بازی
 موفق شدم باباتو ببینم... بهش گفتم کار می
 خوام... نمیدونستم خودمو معرفی کنم یا نه... باید
 می کردم شهریار!

شانه بالا انداخته بود و آرا با همان هیجان گفت:
 استخدام کرد بی حرف پیش باورت میشه!

باورش نمی شد، شهرام از ان مهربانی ها
 نداشت... لاقل او سراغ نداشت... همه چیز از
 همان استخدام توی کارخانه شروع شد... حضور
 آرا کمرنگ شد هر روز بهانه‌ی تازه‌ای داشت و
 اصلا برایش مهم نبود شهریار دارد از دوری اش

می سوزد... دارد جان می کند که صبح را به شب
 وصل کند تا کنار هم باشد و تازه شب که می شد
 آرا زنگ می زد می گفت: امشب نیا داغونم خیلی
 خسته‌م می خوام بخوابم!

فاصله‌ی دیدار هایشان از سه روز به هفته و از
 هفته به هر دو هفته و بعد یک ماه رسید... مثل
 ترک تدریجی مخدر بود... اواخر دیگر زهر آرا
 از تنش بیرون رفته بود و فقط شوق نئشگی
 حضور او بود که دلتنگش می کرد. دعواها و
 گلایه‌هایش کمتر شده بود و باور کرده بود برای
 این که این حضور همیشگی شود باید او را در
 زندگی اش همیشگی کند. هر چند هنوز خدمت
 نرفته بود... دانشگاه نرفته بود کار درست و
 حسابی نداشت و حتی نتوانسته بود آنطور که در
 ابتدا تصمیم داشت با زهر چشم از شهرام ثروتی به
 دست بیاورد.

هر روز توی ذهنش نقشه می کشید یک نقشه‌ی
 تازه، روزی که سوت زنان وارد خانه شد بالاخره
 تصمیم گرفت یک کاری بکند حتی بقدر درخواستی
 محترمانه از پدر برای گرفتن سرمایه کار... در

سالن را باز کرد داخل شد از راهرو و سالن گذشت پا به سالن خصوصی نزدیک آشپزخانه گذاشت جایی که میز ناهارخوری مهمان در آن بود و کمتر استفاده می شد. برای لحظه ای از حرکت ایستاد شهرام و نوشین هر دو همزمان بلند شدند شهرام دستش را به طرف نوشین گرفت و گفت: خانم نوشین مهر آرا! همکارم ...

شاید آن اولین بار بود بعد از بیش از دو سال که از خودش پرسید چرا جز اسم آرا هیچ چیز از او نمی دانم! نفسش رفت. اب دهانش را فرو داد نگاهش را بین آن دو نفر گرداند و شهرام اینبار او را معرفی کرد اوایی که آرا همه چیزش را از بر بود... حتی رازهای مگویش را ... حتی نفرت بیش از حدش از پدر را!

برخلاف جریان تندی که در سرش بود نتوانست کاری کند. با سر سلامی کوتاه داد از همان راهی که آمده بود برگشت به خانه کلنگی شان!

بعد از آن روز آرا نخواست هیچ توضیحی بدهد.
او هم حرفی برای گفتن پیدا نمی کرد. مثل
سیگاری که زیر پا له شده باشد خاموش بود.

یک روز پیش از عروسی پیام بلندی از آرا رسید.
تشکر کرده و گفته بود می دانست شهریار آبرویش
را نمی برد. گفته بود عشق نان نمی شود... عشق
برای آدمهای سیر است که خوشی زیر دلشان زده
می خواهند زیر نور شمع شعر بخوانند و گریه
کنند آدمهایی مثل ما فرصتی برای این کارها
ندارند... ما با هم باشیم عشقمان می شود حسرت!
دور بمانیم که عاشق تر شویم...

مزخرف نوشته بود تا آرامش کند و در انتهای
پیامش گلایه کرده بود «تو وقتی هجده ساله بود
به من گفتی بیست و چند ساله ای! و حالا که من
نزدیک سی ام تو تازه بیست سالته»!

رمان سکوت بود و نسیم ✍ سحر ممبئی ✍ :

#سکوت بود و نسیم

#پارت 261

نسبت ها را به هم ریخته بود تا ثابت کند دروغ
 شهریار آنقدر بزرگ بوده که دلیل این جدایی شود.
 به نفعش بود سنش به شهرام نزدیکتر- باشد به
 نفعش بود بچه بودن شهریار را در انتهای نامه
 پتک کند توی سرش بکوبد و یادآوری کند در
 آستانه ی سی سالگی نمی تواند منتظر سربازی
 رفتن او بماند و بعد کشمکش هایش با پدرش را
 تحمل کند باید یکی همسن خودش را پیدا کند.
 و شهریار حتی آنقدر حوصله نداشت که جواب
 بدهد تکلیف تویی که حتی اسمت را نگفته بودی
 چه ؟

و راستش این سوال بی فایده بود خودش جواب را
 میدانست تو آنقدر احمق بودی که حتی یکبار اسم
 زنی که یک شب در میان در خانه اش بودی را
 نپرسیدی... حتی کنجکاو نشدی یکی از مدارک
 شناسایی اش را ببینی!

در مدت کوتاه پیش از عروسی، آرا آنقدر تغییر
 کرده بود که دیگر خودش هم قبول کرد آرا ناگهان
 در راه کارخانه مرده و این دختر نوشین است ...

در راه کارخانه! همه ی ادمهای مهم زندگی اش در
 راه کارخانه ی شهرام می مردند. و این آتش
 خشمش را شعله ورتتر از پیش می کرد.
 خسرو با آهی بلند گفت: بابات میدونست؟

_ از همون اول اون دروغگو با عکسای من
 استخدام شد بهش گفته بود دوستمه! خیال کردی
 واسه شهرام فرقی می کرد؟ به معصومیت نگار
 رحم نکرد به من می کرد؟

_ دخیل نبود تو مرگ خواهرت اینقدر خودتو- آزار
 نده مگه نگفتی تصادف بود؟

_ دخیل بودن این نیست که چاقو برداری یکیو
 بکشی ... من هنوز نمی دونم اون روز چی شد که
 مادرم امیدشو از دست داد سر نگار داد کشید که
 از خواب بیدار بشه... نمی دونم کدوم یکی اول از
 خونه زد بیرون و کدوم دنبالش رفت. نمی دونم
 چطور سر از اون اتوبان در آوردن... بارها از
 شهرام پرسیدم اون روزها چی شد چی گفتی چه
 غلطی کردی نگفت...

_ می فهمم همه اینا رو ... می فهمم شهریار! اما حالا به قول خودت همه چیز تمام شد. با برگشتن تو به اون روزا هیچی عوض نمی شه! یه ختم برای بابات می گیری و برمی گردی به زندگی خودت ... این زن بابا هم واسه تو اون آرا نمی شه میفهمی؟

سرتکان دا و گفت: ترسیدی خامش بشم دوباره!
_ بدجور!

شهریار شانه بالا انداخت و بی حرف به سقف خیره شد خسرو بلند شد زیر بازویش زد و گفت: پاشو بخواب!

_ می خوابم.

خسرو همانطور که به سمت آوا می رفت گفت: بیا نزدیک شومینه! اگر می تونی اون دخترم بیدار کن بیاد پایین یخه خونه گناه داره!

_ ولش کن اون سردش نمیشه!

خسرو کنار رختخواب آوا دراز کشید یک دستش را زیر سر گذاشت دست دیگرش را روی پیشانی او گذاشت و آوا خواب آلود گفت: خوبم!

__ بیداری؟

__ دلم داره از دردای شهریار پاره پاره میشه!
خسرو بالا تنه اش را به سمت او کشیده همانطور که
یک دستش زیر سرش بود با دست دیگر سر او را
در بر گرفت و زمزمه وار گفت: خوب میشه ...
اینطور نمی مونه!

آوا به تپش های قلب خسرو گوش سپرد و زمزمه
وار گفت: بلدی مثل گلپر آواز بخونی؟
__ برات خوند.

__ انگار داشت قلبمو تو چنگش فشار می داد. بلدی؟
لبه‌ایش را به پیشانی او چسباند و گفت: من فقط
بلم داد بزنم .

آوا مشت کم جانی به سینه اش زد و با صدایی خفه
در حصار دست و سینه ی او گفت: یه چیزی
بخون برام... بذار زمزمه تو بشنوم تا خوابم ببره!
یه صدا می خوام تا آزاد بشم از این همه درد!
میخوام بخوابم اما انگار روح همه ی آدمهایی که
شهریار از شون حرف می زد بالا سرمه! روح
نگار مادرش شهرام...یه چیزی بخون برام!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 262

خسرو تلاش کرد لحنش شوخ باشد تا شاید حال و
 هوای آوا را عوض کند با لبخند گفت: بلد نیستم
 من ... صدا ندارم ... از من نمی تونی خواننده در
 بیاری!

_ فقط واسه من ... صدات هر جور باشه دوست
 دارم...

خسرو کمی در ذهنش به جستجو پرداخت. هیچ
 وقت حتی تلاش نکرده بود ترانه ای را از بر کند.
 گاهی وقتی در حال نشا برنج بود همراه آوازی که
 از گوشه اش پخش می شد زمزمه کرده بود اما نه
 آنچنان با علاقه که آوا یا گلپر آواز می خواندند.
 انگشتش را زیر چشمهای گود افتاده و مرطوب آوا
 کشید و تنها ترانه ای که در آن لحظه به ذهنش
 رسید را زمزمه کرد: پشت ده سیل ایکنم مال گلوم
 بار ایکنه آسیو ریسل دپرفون من سرم کار ایکنه

(پشت ده رو نگاه می کنم ایل دلدارم کوچ میکنه،
انگار آسیاب توی سرم کار میکنه)

ورزده تو مبونله افتینله می میش مهس ایجکه من
بال رو مندالله تار ایکنه (دامن ها و آستین هاشو
بالا زده مثل میش مست کنار رودخونه راه می ره
و بزغاله ها رو از هم جدا می کنه!)

تش نهاده من دلی بی پیلکل گل منگلی دور نارل
پی کلی دلمکه سروسار ایکنه (با پولک های گل
گلی آتیش به قلبم زده، وقتی مشغول انار هاست با
کاکلی انار دلمو نشونه می گیره و سرگردون می
کنه!)

آوا سر بلند کردو آهسته گفت: خوبه اما آواز بخون
مثل گلپر...

از ذهن خسرو گذشت صدای گلپر را هیچ کس در
دشتگل ندارد. با این فکر برای عوض کردن حال
آوا، ابرو بالا داد و با شیطنت ترانه را از جای
دیگری شروع کرد. ای گل سرحد نشین حونه جل
جل کن کیه... باد مه کی پرس داره دار تنگ چی
دار ایکنه! (این گل زیبای مرز نشین که خونه

خراب می کنه کیه؟ به هواداری کیه که هوا تو سرش افتاده و مثل درخت بلند به خودش می نازه) آوا به همان زمزمه ی خسته ی دکلمه وار قانع شد چشمهایش را روی لبخند محو خسرو بست و گفت: اما یه چیزی داری می خونی که عاشقونه نیست خنده داره!

تکان سینه و شانه ی خسرو می گفت دارد می خندد و بی این که چشمهایش را باز کند گفت: اما خوبه... می خوام یه روز صداتو ضبط کنم... می خوام گاهی گوش کنم... بعد با چشم بسته این خنده هاتو به یاد بیارم...

خسرو توی گوشش پچ پچ کرد: دیگه عاشقانه تر از این بلد نیستم. ضبط کردن هم نمی خواد هر شب تو گوشت می خونم...

آوا با بغضی ناگهانی نالید: اگه نتونی... اگه نشه! خسته تر از آن بود که اگرهایش را دنبال کند. گوشه ی لبش را به دندان کشید خسرو آهسته گفت: بخواب!

و او حالا در سکوت خانه تلاش می کرد به جای آینده نامعلوم به خسرو فکر کند که بی هیچ لطافتی توی گوشش ترانه ای را زمزمه کرده بود تا نشان بدهد عاشق است. تلاش کرده بود همین برایش کافی باشد و بپذیرد شکل عشق ورزیدن خسرو را که گرمایش خلاصه می شد در همین جمله های امری که وادارش می کرد استراحت کندیا آرام باشد.

وقتی صدای منظم نفس هایش در گوش خسرو پیچید با حسرت به گرد غمی که رو چهره اش نشسته بود نگاه کرد و به او حق داد نگران اگرها باشد. همانطور که انگشت اشاره اش را روی موهای ریخته برپیشانی آوا می کشید برای خودش زمزمه کرد: هیچ دردی نی بتر و درد بی درمون عشق غیر خوم دونم چطوری آدمه خار ایکنه) هیچ دردی بدتر از درد بی درمون عشق نیست، فقط خودم می دونم چطور آدم رو خوار می کنه)

اوممه من وارشو دهسه ایکشوم دم دارشو گرگ هر گی گشنه بو سر من بته خار ایکنه! (اومدم وسط شب و دستم رو روی بلندی شب می کشم

گرگ هر وقت گرسنه باشه از ناچاری سرش رو
توی بوته ی خار فرو می کنه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 263

_ همیشه منم پیام؟

_ معلوم نیست کجاها می ریم.

_ نمی خوام باهاتش تنها بمونم.

خندید و گفت: چرا؟

_ از من بدش میاد!

_ مشکل اونه نه تو!

_ حق داره! منم باشم بدم میاد خب! حتی شاید بدتر

رفتار کنم.

_ اینو دیگه من درک نمی کنم. کارخونه‌ای که

شهریار توصیف کرد فکر نکنم الان اوضاع

مناسبی داشته باشه! معلوم نیست چی انتظار مون
 رو می کشه نمی تونم تو رو ببرم! می خوام
 مرکز خرید جایی بری برگشتنی بیایم دنبالت؟
 _ آره به این بهانه دختره هم می ره!

باز خسرو خندید یک پله ی دیگه پایین آمد و گفت:
 آماده شو!

مدتی بعد شمیم هم مثل آنها لباس پوشیده و آماده ی
 رفتن بود. چهار روز از مرگ شهرام می گذشت و
 در تمام این چهار روز کنار آنها مانده بود. از
 خاکسپاری به بعد تلاش کرد در سکوت فقط
 همراهی کند اما عدم اطمینان از احساس شهریار
 حتی حس خوبی که قبلا به آوا و خسرو پیدا کرده
 بود را از بین برد. خیال می کرد اگر آن دو نفر
 نبودند در این شرایط عشقش را بهتر به شهریار
 ثابت می کرد نزدیکتر می شد و شرایط بحرانی
 مرگ پدر و درگیری با کارخانه را برایش راحت
 می کرد. برای این ماندن که حالا بعد از چند روز
 به نظرش بیهوده آمده بود با مادرش مشاجره داشت
 و می دانست بعد از برگشتن به خانه برای ماندن

کنار مردی که هنوز معلوم نیست چه حسی به او دارد باید بهای سنگینی بپردازد.

شهریار همانطور که جلوی آینه‌ی راهرو موهایش را مرتب می‌کرد گفت: ممنون شمیم این چند روز سنگ تموم گذاشتی...

لبخند تلخی به لحن غریب شهریار زد و گفت: آدم واسه دل خودش می‌کنه تشکر نمی‌خواد!

شهریار سر تکان داد. شمیم به سمت آوا چرخید و گفت: می‌خوای بری کارخونه؟

- نه من می‌رم یه کم خرید کنم.

- پس با من بیا!

خسرو ابرو بالا انداخت و همزمان جهت نگاهش را عوض کرد تا عکس‌العملی به شمیم و رفتار متغیرش نشان ندهد. آوا مردد نگاهش را بین آن سه نفر گرداند و گفت: بچه‌ها منو می‌رسونن.

شمیم با شانه‌هایی افتاده راه افتاد در سالن را باز کرد و آهسته خداحافظی کرد.

آوا بی‌این‌که به آنها نگاه کند پرسید: ناراحت شد؟

- همیشه هم ناراحت شدن بد نیست.

- چته تو شهریار!؟

- چمه؟

- دختره رو دو سال دنبال خودت کشوندی حالا می گی ناراحت شدن بد نیست.

- من بهش قولی ندادم.

- یعنی چی قولی ندادم. حرف که زدی...

امیدوارش کردی حتما یه محبتی ازت دیده که اینطور کلافه ست... از ما بدش اومده ... اصلا ربطی به این که من دخترم نداره حتی از خسرو بدش اومده حتما سرخورده ست متوجه نیستی؟

- نه متوجه نیستم.

- با من اینطوری حرف نزن... من خسرو نیستم دستمو بلند می کنم می زنی تو سرت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 264

خسرو دست‌هایش را روی سینه به هم گره زد و با
 نیشخندی کنج لب، به عصبانیت آوا که بعد از
 روزها او را شبیه آوای همیشگی کرده بود نگاه
 کرد. شهریار هم انگار دقیقاً به همان چیزی که
 خسرو فکر می‌کرد می‌اندیشید که با صدای بلند
 خندید. آوا گفت: ایش... خنده نداره خجالت داره
 والله!

به سمت در رفت و ادامه داد: با شمیم می‌رم.
 - تو خواستی بری خرید که پیش شمیم نباشی!
 - گناه داره نمی‌تونم ولش کنم ناامید شد...

همانطور که هنوز دستگیره را در دست گرفته بود
 برگشت مستقیم توی چشمهای خسرو نگاه کرد و
 گفت: ناامیدی خیلی بده خسرو جان خیلی...

مهلت حرف زدن نداد بیرون رفت در را بست و
 از همانجا صدا زد: شمیم... آجی صبرکن من پیام
 باهات هیچ جا رو بلد نیستم.

شمیم بی حرف منتظر ماند انتظار یک روز عالی
را نداشت اما شاید حداقل می توانست کمی از گناه
شهریار و عذاب وجدان خودش برای اینکه در
حضور شمیم صمیمیتش با شهریار را بروز داده
بود، کم کند.

روی صندلی جلو دویست و شش شمیم نشست و
گفت: من هنوز رانندگی بلد نیستم. تو حرفه ای
هستی؟

_ حرفه ای که نه اما بد نیستم. سالم می رسیم.

_ ناراحت نباش!

_ نیستم.

_ ما با شهریار به واسطه ی خسرو آشنا شدیم.

خسرو همه زندگی منه! شهریار هم از وقتی
شناختم گوشی منو می گرفت به تو زنگ بزنه .

_ همیشه اینقدر بی مقدمه ای؟

_ آره ... وسط گریه می خندم ... وسط خنده می

زنم زیر گریه ... خسرو از این حالم کلافه ست.

_ خسرو ... اسمی جز این نشنیدم این دو سال!

_ خب پای حرف خسرو بشینی هم چیزی جز
شهریار نمی شنوی! دوستن دیگه... پسرا عشق
میکنن با رفاقتاشون.

_ چطور اینقدر راحت کنار اومدی با همه چی
پس؟

دوست داشت بگوید من جزیی از آنها شدم اما
ترسیده بود شمیم حساس تر از قبل شود. شانه بالا
انداخت و شمیم جواب خودش را داد: خب معلومه
چون مطمئن شدی خسرو تو رو می خواد.

_ شهریار فرصت می خواد شمیم... من دلداری
اینا بلد نیستم والله آبجی صد نفر کمه خودمو
نصیحت کنه اما یه نیم نگاه به زندگیش کنی می
فهمی چرا اینقدر مرده!

_ نه بابا، از بس دختر تو زندگیشه مرده! برو
پیچشو ببین هر روز یکی کامنت می ذاره... هر
روز یکی...

با حرص روی فرمان زد و گفت: خسته شدم. ازش
متنفرم اما دوستش دارم... دوستش دارم اما ازش
متنفرم... لعنتی نمی ذاره تکلیفم با خودم معلوم

بشه! تکلیفم با زندگیم با آدما! با دوست داشتنها و
نفرتهام . من نمی خوام یه عمر با همه بجنگم واسه
مردی که عین خیالشم نیست بودنم.

_ نجنگ آجی ... آروم بگیر اینو من دارم بهت
می گم که نه دوسال، بیست ساله دارم می جنگم تا
همین هفته ی پیش می جنگیدم اما حالا ...

نگاهش را دوخت به جاده و حرفش را از جای
بهتری شروع کرد: کی میدونه شاید آروم گرفتن
هم یه جور مبارزه باشه.

شمیم نشان داد دارد به حرفهایش گوش می کند اما
در واقع فضای ذهنی اش پر بود از افکاری که
هیچ ربطی به صدای آوا نداشت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 265

آوا دیگر حرفی نداشت برای گفتن به این دختر،
اگر شمیم را قبل از این می شناخت اگر حتی همین

دو هفته پیش مجبور به تحمل او می شد حتما تند تر
 از این برخوردار می کرد. بعید می دانست بنشیند
 پای حرفهای دختری مثل او که برای ریختن
 زهرش حتی دست به دامن کنایه هم نمی شد و
 مستقیم زل می زد توی چشم آدم متهمش می کرد
 به دزدیدن عقل شهریار! اما حالا خودش هم نمی
 فهمید چطور همه چیز تغییر کرد! چطور ناگهان
 اینقدر صبور شد. و حتی نمی دانست این صبر
 توام با اندوه تا کجا یاری اش می کند و کجا دوباره
 خودش می شود.

_ حالا کجایی؟

_ خونه شهریار!

_ آوا خوبه؟

_ چرا از خودش نمی پرسی!

_ مامانم برگشت دشتگل ، تنها! خواستم همراهش
 برم نداشت گلپر خواست بره بازم نداشت گفت می
 خوام تنها باشم!

_ حالا برگشت؟

__ نه چند روزی می شه! دلم و اشش شور می زنه .دایی پیروز زنگ زد شماره تو خواست پرسیدم چرا از بانو نگرفتی گفت نمی ده! شماره تو بدم به دایی؟

فکر کرد بعد از یک عمر دایی اش شماره اش را خواسته و قطعا برای احوالپرسی نیست حتما می خواهد سراغ قرارشان را بگیرد...
خیره به صفحه گوشی بود که آوا کنارش نشست و پرسید: کیه؟

گوشی را به طرف آوا گرفت و گفت ایلناز!
همان وقت ایلناز نوشت: گلپر هیچی نمی گه.
باهاش حرف نمی زنی خسرو؟ همیشه به تو می گفت... انگار حالش خوش نیست.

آوا دستهایش را روی ران ها فشرد بلند شد. خسرو پرسید: کجا؟

نگاهشان توی هم گره خورد. هر دو دلیل بلند شدن آوا را میدانستند و سوال خسرو مثل حجمی بی معنا میانشان سایه انداخته بود. آوا چشم گرداند و به دروغی متوسل شد: گوشیمو بیارم!

و خسرو ترجیح داد دروغ را باور کند. سرپایین
انداخت برای ایلناز نوشت: چه حرفی با گلپر-
بز نم... نمی دونم.

_ چطور نمی دونی؟! همیشه چه حرفی می زدی!
_ همیشه فرق داشت ایلناز بفهم اینو!

_ چند روز پیش با کامران بردیمش بیرون اما مثل
یه مرده ی متحرک بود. بابا می گه ببریمش
روانپزشک ... اما می ترسم بهش بگم خواستم تو
بگی!

_ من فعلا باید دنبال یه راهی باشم دهن پیروز رو
ببندم... شاید بابات راست می گه بسپر به خودش
باهاش حرف بزنه! من دیگه نمی تونم .
_ بخاطر آوا با گلپر حرف نمی زنی!

_ ایلناز چرا حرف بیخود میزنی؟ من چه حرفی با
گلپر بز نم الان؟ بعد از اون افتضاحی که پیروز بالا
آورد و قول و قراری که گرفت همه چیو نابود
کرد. بین من و گلپر تا قبل از اون قول هرچی بود
یه رفاقت بود الان دیگه نمی دونم چه اسمی روش

بذارم ... نمی دونم چه غلطی کنم. این هیچ ربطی
به آوا نداره! که اگر داشته باشه بیراه نیست.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 266

_ فردا می رن واسه طلاق شاید پیروز واسه همین
می خواد باهات حرف بزنه! چون به بابا گفت گلپر
رو بفرست اما بابا گفت اگر نامزد خسروئه که
فعلا تو پناه خونهی منه نمی فرستمش خسرو دستم
امانت داده!

این که منوچهر اینطور امانت داری می کرد
خیالش را راحت می کرد اما به همان اندازه هم
آشفته بود... از این که گلپر امانت او بود. اسم
خسرو روی دختر می ماند. شاید امیدوارش می
کرد... حتما حالا همه روستا فهمیده بودند که چه
قول قراری بین دایی و خواهر زاده رد و بدل
شده ... حتما رسوا شده بود که زن مردم را از
توی خانه شان دزدیده و حالا هم منتظر است عده

اش برآید و عقدش کند... خدامی داند از دوتایی
 کوه رفتنشان برای چیدن آویشن و پونه کوهی در
 روزهای کودکی چه داستان های عاشقانه ای
 ساخته اند. حتی از خدمت رفتنش درست فردای
 عروسی گلپر!

با این فکرها دستش را محکم وسط پیشانی اش
 کوبید و بی قرار از جا بلند شد.
 دستهایش را به کمر گرفت طول و عرض سالن را
 پیمود و خودش را برای وضعیت موجود سرزنش
 کرد. با صدای شهریار که انگار تازه از بیرون
 برگشته بود و از همان جلوی در سالن می گفت:
 هی آوا چو دید می زنی از اون بالا؟ نگاهش به
 نرده های طبقه ی بالا که آوا به آن تکیه داده
 نگاهش می کرد و اشک می ریخت کشیده شد.
 نفسش را با صدا بیرون داد کمی خیره به او نگاه
 کرد شهریار با دستهای پر از مقابلهش رد شد و
 گفت: نگید باز دعوا کردید که می خندم بهتون!
 پاشید بیایید شام بخوریم ... آوا چه جور دختری

هستی تو یه غذا نمی پزی واسه ما دلمون خوش
شه ... چی یاد گرفتی از اون فرخنده!

آوا همانطور که پایین می آمد. تلاش کرد صدایش
بدون خش به گوش برسد گفت: بلام تو نمی ذاری
که هی از بیرون غذا می گیری!

_ چی بلدی کوفته تبریز بلدی؟

_ کوفتشو بلام داداشم می خوای؟

شهریار با صدای بلند خندید و گفت: هی دکل ... با
توام بیا شام بخور ...

آوا میز را در سکوت می چید که خسرو آمد بی
حرف یک صندلی کنار کشید نشست به هیچکدام
نگاه نمی کرد. آوا غذا را مقابلش گذاشت و او بی
میل چنگال را میان دانه های قد کشیده ی برنج
حرکت داد. هیچ وقت عطر و طعم این برنج ها را
نمی پسندید مثل هر وقت دیگر که دلتنگ می شد
بیش از همه از این ناآشنایی کلافه بود و دلش
آرامش سفره ی بانو را می خواست پیش از این
ماجرایها. شهریار با حرکت سر از آوا ماجرا را
پرسید و او با جلو دادن لبهای لرزانش نشان داد

نمی داند. شهریار نفسی کشید و گفت: چی شده
خسرو؟

_ هیچی داداش!

_ تو چی شده آوا؟

کمی به خسرو که سرش را پایین انداخته بود نگاه
کرد و گفت: من دلم می خواد برگردم به حتی
دو هفته پیش... که چشمم به یه در بود باز بمونه
فرار کنم...

خسرو قاشق را آهسته رها کرد دستهایش را روی
سینه به هم گره داد و نشان داد منتظر ادامه ی
حرفهای آواست اما آوا با گلویی سنگین نفس
عمیقی کشید و ساکت ماند شهریار گفت: از خونه
من خسته شدی یا هوس تبریز کردی؟

_ بحث خونه ی تو و تبریز نیست... بحث منه
انگار دارم شامل مرور زمان می شم.

خسرو همچنان لب به هم چسبانده نگاه سنگینش را
دوخته بود به چهره ی آوا و هیچ نمی گفت شهریار
گفت: داره تمام میشه! شرمنده م گرفتار من

شدین... می دونم حتی یه ساعت از این ده روز
واسه شما زیادی بود اما موندین...

خسرو بی حوصله از این تعارف ها نگاه از آوا
گرفت و پرسید: چی شد چه کردی؟

_ کارای انحصار وراثت انجام شد یه وکالت تام
می دم به سعادت آدم قابل اعتمادیه گفتم خونه و هر
چی مونده رو بنام آرا بزنه .

_ یعنی چی که هرچی رو به نام آرا کنه خودت
چی پس؟ مگه نگفتم نرو با این زنه جلسه بزن!
_ جلسه نزدم .

بیهوده خندید و خسرو غرید: نخند شهریار این
جریان لودگی بر نمی داره منو نگه داشتی تو خونه
که بری آرا رو ببینی!

_ نه دیگه اونقدرام داغون نیستم ...
گوشی اش را از جیب بیرون کشید صفحه چتش با
آرا را جلوی خسرو باز کرد نگاه خسرو پایین
کشیده شد و پیامهای آرا را خواند.

«از اول هم ما مال هم بودیم اما قبول کن هر چیزی زمان داره! اون موقع تو بچه بودی خیلی بچه اگر منو بدست می آوردی هر دومون تباه می شدیم ... شهرام یه پل بود واسه به هم رسیدنمون... من از نگاهت می خونم که هنوز دوستم داری ... حتی از این فرارت می فهمم شهریار... حالا من و تو موندیم و این ثروت...»

#سکوت بود و نسیم

#پارت 267

نگاهش را بالا گرفت و گفت: حالم بهم خورد بهم بگو عاشق چی این زن شده بودی!
شهریار سر به زیر انداخت و گفت: چه می دونم...
_ چه جوابی بهش دادی!

_ گفتم هر چی مونده رو برداره البته اگر بتونه از پس طلبکارای شهرام بر بیاد! خونه ماشین ها کارخونه پول نقد... راستش خسته ام از هرچی که

اسم شهرام روشه خسته ام ... از هر شراکتی با آرا
می ترسم.. آره می ترسم. همه چیو واگذار کردم
بهش تا دوباره خودم بشم فارغ از درگیری با
گندهایی که شهرام توی این سالها زده!

خودش را رها کرد به عقب تکیه داد و منتظر
حرفی از جانب یکی از آن دونفر ماند سکوت که
طولانی شد به آوا نگاه کرد و گفت: سرزنش نمی
کنین!

خسرو ساده گفت: مگه من اشتباه کردم تو سرزنش
کردی؟ فقط دارم می گم حفته این اموال اگر بخوای
استفاده کنی... می گم اون زن الان جز زن پدرت
هیچکست نیست نمی خوام باهاش روبه رو بشی!
اینا سرزنش نیست.

_ می خوام بی خیال ارث بابا بشم و خونه کلنگی
مادرمو بکوبم از نو بسازم... پرسیدم چند واحد
تمیز ازش در میاد... بزخم تو کار ملک ها؟ نظرت
چیه؟

خسرو کمی خیره نگاهش کرد و گفت: خوبه!
هرکاری کنی خوبه!

شهریار نگاه چرخاند سمت آوا و گفت: خب داشتی
می گفتی!

آوا آه کشید و گفت: هیچی همین!

_ می ترسم چهار سال دیگه با چند تا بچه باز دلت
هوس فرار کنه... رفته تو خونت باید ببرم ترک
بدم تو رو!

_ دلت خوشه داداش! کدوم بچه؟ کدوم آینده کدوم
زندگی!

باز خسرو سکوت کرده بود انگار نمی فهمید آوا
همه این سوالها را پشت هم با بغض توی چشمهای
شهریار تکرار می کند تا یک کلمه ی امیدوار
کننده از او بشنود.

خسرو نوک انگشتهایش را روی میز کشید و آوا
ادامه داد: وقتی برم ترکیه وقتی انا رو پیدا کنم اگر
بشه که اونجا بمونم...

کلماتی که بریده و با نفس تنگی ادا می کرد خون
خسرو را به جوش آورد

- بری آنا رو پیدا کنی اونجا بمونی؟

__ پس چیکار کنم؟

__ به نظر خودت باید چیکار کنی؟

__ پیام وسط زندگی تو و گلپر خوبه؟ فرزند خونده
تون بشم یا...

__ چه چرت و پرتی می خواهی بگی؟

از این که بعد از روزها سکوتش را شکسته بود
پشیمان بود. چرا دوباره اسم گلپر را آورده بود.
داشت تلاش می کرد درک کند این شرایط با آن که
اسمش را خیانت می گذارند فرق دارد اما نمی شد
همه ی لحظه هایش شده بود تصور گلپر کنار
خسرو گاهی بی رحمانه به خودش می گفت گلپر
ایقدر زیباست که انگار آفریده شده جفت خسرو
باشد ... انگار خود آزاری داشت نسبت قد گلپر به
خسرو را محک می زد خانوادگی قد بلند بودند و
سر گلپر به شانه ی خسرو نزدیکتر بود... کسی
چه می می فهمید پشت ظاهر خونسردش روزی
چند بار به این فکر میکند که کاش لااقل خسرو
خیانت کرده بود با کسی دوست می شد مثل
شهریار سرش شلوغ بود یا گلپر را واقعا دوست

می داشت تا بتواند داد بزند فریاد بزند متهمش کند
و لاقل کمی خودش را خالی کند... اما هیچکدام از
اینها نبود. و او اگر می خواست آدم بی منطقی
نباشد باید مدام سکوت میکرد سکوتی که داشت
دشوارترین کار زندگی اش می شد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 268

از جا بلند شد میز را دور زد که بیرون برود
خسرو کلافه گفت: با توام آوا!
می خواست دنبالش برود که شهریار گفت: ولش
کن بشین...

- د آخه یه حرفی می زنه!

_حق داره!

_نشستی اینجا فقط حق صادر می کنیا!

_چی شد من نبودم ... خوب بود که!

_ ایلناز داشت پیام می داد دید که در مورد گلپر
می گه!

_ حواست هست ایلناز چقدر کند می زنه؟

_ از کجا می دونست آخه!

_ باید تکلیفشو روشن کنی!

_ روشنه!

ناخودآگاه صدای هر دویشان پایین آمده بود و شبیه
زمزمه ای رازگونه میان خودشان ماند.

_ روشن نیست. خودتو ببین خسرو از روزی که

اون قول رو دادی مثل روح بی تن شدی داداش!

سرگردونی بدبختی از سرتا پات می باره حیرون

موندی که چه غلطی بکنی با اون قول احمقانه

و ...

به خسرو نزدیک شد با صدایی خفتر ادامه داد :

و اون سندی که پاش دادی ... چرا خیال کردی

همه چیو تو باید حل کنی نمی فهمم! بابا تو مگه

خودت چند سالتنه که میخوای کدخدای فامیل بشی!

جوونیتو کن عشق و حالتو کن ... عجله داری

واسه چی ... به اونجا هم می رسی پیر می شی بچه

سرت می ریزه باید هی مشکل حل کنی... الان
چرا خودتو داغون می کنی!

_ شهریار کار از کار گذشته می فهمی! کارای
طلاق انجام شد... شمارش معکوس پیروز هم
شروع! نتونستم بی خیال گلپر بشم اون دختر
مظلومه تو می فهمی یه عمر بی پشت زندگی
کردن یعنی چی! تو مدرسه تو مهمونی تو عروسی
و عزا همیشه یه عده انگشت بگیرن طرفت و بگن
آل بچه برا! بگن قاتل.. بگن دیوونه وحشی ..
دیوونه ش کردن بابا! تازه اینا با حساب اینه که ننه
ماه طلعت پشتش بودو... این همه ماجرا از سر
گذشت تو دیدی یه بار مادرش بیاد وسط؟ مادر
داره این دختر اما هیچ جای زندگیش این مادر
وجود نداشت... جز یه بار سر اون عقد لعنتیش
اومد گفت: اینم تقاصت!

باورت می شه؟ این دختر پدر داره اما یتیمه ... ننه
ماه طلعت وقتی داشت می مرد گفت: خسرو این
دختر بدبخته، ندش دست پیروز ... بابا اینا قصه
نیست یه روز تو بچگی یه خریتی کرد... تا تو
گور باید بکشه؟

_ چته حالا یواش... می شنوه خیال میکنه داری
سنگ گلپرو به سینه می زنی ...

خسرو آرنج هایش را روی میز گذاشت سرش را
میان انگشتها گرفت و گفت: خیال میکنی از دیدن
آوا دلم خون نمیشه؟ اینطور مظلوم سکوت می کنه
هیچی نمی گه! والا راضیم غر بزنه داد بزنه ...
گریه کنه ... لاقل بتونم یه چیزی بگم آرومش کنم
اما نمیگه از روزی که رفت اهواز تا الان مثل
سنگ شده ... اینم می بینم... نمی دونم چکار
کنم ... نمی دونم شهریار!

شهریار کلافه گونه اش را خاراند و گفت: من دیگه
اینجا کاری ندارم. می رم با آوا حرف می زنم می
ریم تبریز! حالا سه چهار ماه از وقتی که منوچهر
گرفته مونده یه کاری می کنیم بالاخره یه راهی
باید باشه!

حرفهای اخیر شهریار بیشتر شبیه یک دلداری بود
آهسته گفت: بخاطر ما رفتی وکالت دادی؟

_ نه بابا نمی تو نم اینجا بمونم... بی قرارم می
خوام نباشم حالا این که شما نخواید پیام یه حرف
دیگه ست!

_ اینقدر بهت عادت دارم که فکر میکنم تا قبل از
تو چطور زندگی می کردم ... یادم نمیاد!
_ چاکرتم داش منی ...

به لحن لات ماب شهریار خندید و او هم با خنده
سراغ آوا رفت توی سالن بود حتما بعضی
حرفهایشان را شنیده بود که اینطور پوست انگشت
اشاره اش را می جوید و خیره به شیشه ی خالی
پنجره اشک می ریخت .

دستهایش را توی جیب ها فرو کرد و گفت: آخ
امان الله هیممم ... قیز رو ببین ... دریا دریا اشک
می ریزه...

آوا میان گریه و خنده ای ناخودآگاه نالید: شهریار!

_ جانیم آوا!

_ بمیرگمشو...

_ شام بخوریم بعد گم شم؟ الان شمیم می آد باید
جون داشته باشم راضیش کنم که بذاره باهاتون پیام
تبریز!

_ خون به دل کردی این دخترها!
قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت: طرفدار
من باش!

_ قراره بریم تبریز؟
_ او هوم!

لبه‌ایش را آهسته تکان داد و گفت: عصبانیه؟
_ نشنیدی مگه؟

_ گلپر گلپرش رو خوب شنیدم بعدشو نه!
شهریار خندید و گفت: بیخود حساسی فقط دلش
واسه دختر داییش سوخته!

_ من که نگفتم می خوادش شهریار اما ... همین
دلسوز دلسوز بین داره به کجا می کشه! من که
می شناسمش می گه قول می گه حرف!

سینه اش را جلو داد گردنش را تکان داد و تلاش
کرد صدای خفه اش را درست مثل خسرو خش

دار کند. شهریار به زحمت قهقهه اش را فرو خورد
و گفت: خو مثلا مرده طرف!

_ آخه همین... مرد من یا مرد همه؟ باید یه فرقی
باشه شهریار! اینو بفهمید حتی تو بفهم! شمیم رو
اگر دوست داری باید فرق داشته باشه...

_ باز گیرنده به من! من و شمیم سروته ماجرامون
معلوم نیست! تو هم واسه خسرو فرق داری...
نامیدانه سر عقب داد و گفت: اون مرد خانواده شه
مگه نه شهریار؟ فرق من و گلپر اینجاست اون
خانواده شو رها نمی کنه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 269

شهریار نگاهش را در مردمک اشکی او گرداند و
آهسته گفت: تو نرو تو قیافه بر اش تا فرق خودتو
ببینی! بابا دقش دادی از اهواز تا الان به خیال
خودت داری کمک می کنی؟ داری صبوری می

کنی؟ اما بدتر اعصاب هر دو تونو- به هم ریختی
 آره گلپر خانواده شه درست فهمیدی- اون خانواده
 شو ول نمی کنه ...

با این که همین چند دقیقه پیش خودش همین حرف
 را زده بود قلبش از این بی پروایی شهریار سوخت
 لبهایش را روی هم فشرد و قطره اشکی که میان
 لبها مانده بود را مزه کرد. شهریار سرتکان داد آه
 کشید و آهسته تر از پیش گفت: ولی راهش واسه
 نگه داشتن تو و گلپر فرق داره ...

_ چه فرقی؟ قرار از دواج گذاشتن...

شانه بالا انداخت و با بی خیالی گفت: صحنه سازی
 بود.

_ یعنی چی؟

خودش هم نمی دانست گفتن این دروغ درست است
 یا نه! نمی دانست بعدش چه می شود نمی دانست
 امیدوار کردن آوا بعدها برایش چه تبعاتی دارد اما
 خودش هم درست مثل خسرو دیگر طاقت دیدن
 غمی که آوا تلاش می کرد مخفیانه به دوش بکشد
 را نداشت چهره ی رنگ پریده و گودی پای

چشمهایش دیگر نمی توانست مربوط به خستگی
سفر باشد واضح بود دارد رنج می کشد و شهریار
فکر کرده بود لاقل چند ماه باقی مانده را آرام
باشند.

سرش را نزدیک برد و گفت: یعنی پیروز رو
ساکت کردن با این حرف.

_ شهریار ... جان من راست می گی داداش؟
چرا به خودم نگفت پس؟

_ مهلت دادی؟

_ آخه نخواستم بدتر بشه .. بهم بگو چی شد؟ بگو
همه رو ... بگو دیگه شهریار زل زدی به چی ...
شهریار شانه بالا اندخت و گفت: منوچهر گفت این
حرفو می زنیم زور می افته دست شما دختر رو
طلاق می ده بعد دیگه تصمیم گیرنده شمايید و
خسرو زیر همه چیز می زنه!

_ می زنه؟

_ آو! دارم عین حرفها و تصمیم هایی که گرفتیم
رو می گم دیگه بس کن این گریه رو! قول مردونه

نبود که قول الکی بود اینا تو دنیای مردا با هم فرق
داره!

خودش هم می دانست توی دنیای خسرو قول، قول
است و هیچ فرقی نمی کند همین که حرف زده بود
یعنی باید همه زندگی اش را می داد پای اثباتش.
صدای آوا این فکر را مخدوش کرد.

_ یعنی خسرو نمی خواد با گلپر باشه؟

_ نه به جان شهریار نمی خواد یه ذره هم نمی
خواد.

_ سن قوربان قردشیم. تو همیشه خوش خبری
برای من ...

خندید ... و انگار برای مطمئن کردن خودش خیره
توی چشمهای شهریار گفت: نقشه کشیدین که پدرو
رو راضی کنین. به طلاق دخترش و بعد ...
وای ... چرا به من نگفتین ...

_ آوا شمیم بیاد نمیداره آب خوش از گلوی من
یکی پایین بره ها!

همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت: من مردم از گرسنگی ... اما شمیم اصلا هم دختر بدی نیست شهریار بهش فکر کن ...

دیگر بلند حرف می زد. شهریار دنبالش راه افتاد و او گفت: با من حرف زد از بس تو دوست دختر داری ترسیده! حق داره والله یه کم از خسرو یاد بگیر.

داخل آشپزخانه شد خسرو هنوز سرش را میان دستها می فشرد آوا با قدمهای بلندخودش را به او رساند بوسه ای درست میان موهایش گذاشت و گفت: منیم تازا حیاتییم سان (عمر دوباره منی)

به سرعت از او عبور کرد با خنده سر جایش نشست و نگاه مات خسرو که تازه سر بلند کرده بود ماند توی چشمهای شهریار! ابرو بالا داد و شهریار گفت: غذاتونو بخورید بریم جمع کنیم که از فردا دیگه این خونه جایی واسه ما نداره! باید بریم

آوا قاشقی غذا به دهان برد رو به خسرو گفت: یادته توی سفرخونه قهر کرده بودی می خواستی بری!

خسرو لبخند زد و گفت: قهر نکردم.

_ آی خسرو... قهر کردی... سنین گوسین جانیوا
من قربان (قربون قهر تو بشم من) ... باورم همیشه
حالا اون سرباز اینجاست روبه روی من ... چرا
بهم نمی گفتی دوستم داری!

خسرو ابرو بالا انداخت و گفت: باید می گفتم؟
_ آره از اول باید می گفتی...

_ حالا کی گفت دوستت داشتم اون موقع!

_ بیکار که نبودی دنبال دختر راه بیافتی!

_ در واقع بودم!

_ خسرو!

صدای خنده ی شهریار و خسرو در زنگ خانه

آمیخت و شهریار گفت: اوخ اوخ شمیمه!

آوا را هم به خنده انداخت!

**

#سکوت بود و نسیم

#پارت 270

دوباره توی قطار بودند کمی بهتر از دو دفعه‌ی
قبل!

خسرو نگاه از شهریار که به فکر فرو رفته بود
گرفت به سمت آوا برگشت می خواست حرفی بزند
که چهره‌ی دگرگون آوا بعد از قفل گوشی از گفتن
پشیمان‌ش کرد. آهسته پرسید: خبری شده؟

آوا سر تکان داد و گفت: نه نه ... هیچی ... فقط
داشتم برای الهام می نوشتم که می‌آم تبریز!
خسرو با تردید سر تکان داد و گفت: این مدت با
الهام در ارتباط بودی؟

_ نه فقط الان!

_ آها!

آوا با شادمانی گفت: داریم می ریم تبریز! خسرو
بریم یه دل سیر همه خیابون‌ها رو بگردیم؟

_ نمی‌خوای اول بریم خونه تون؟

__ شوخیت گرفته؟ برم خونه ای که ازش فرار کردم؟

__ پس از کجا می خوایم شروع کنیم برای پیدا کردن آنا؟ بالاخره باید یکی از اون دوتا په اطلاعاتی به ما بده!

__ که نمی دن... هیچ وقت اونا به ما اطلاعات نمی دن دروغگوها... خودم پیدا می کنم. لبخندش امیدوار بود.

__ هیچ وقت نرفتیم ائل گلی...

__ دوست داشته باشی می ریم اما...

__ اما چی؟

__ باید به فکر چیزای مهمتر باشیم. الکی که نیست ترکیه رفتن!

شهریار بی این که نگاهشان گفت: یک ماهی گیرید... این خانم هم باید رضایت پدر داشته باشه!

خسرو آه کشید و گفت: حالا برسیم حرف می زنیم...

نمی خواست دوباره چهره ی ناامید آوا را ببیند اما برخلاف تصورش آوا می خندید. از سرش گذشت از شب قبل که شهریار رفته بود توی سالن حرف زدند یکباره تغییر کرده است. هرچند همان آوای قبل از قول قرار هایش با پیروز نشده بود اما می خندید از ته دل می خندید و حالا نشان می داد بی اندازه آرام است. سنگی که شهریار با پیش کشیدن ماجرای رضایت نامه پدر جلوی پایش انداخته بود حتی خم به ابرویش نیاورد.

به شهریار نگاه کرد بی صبر بود که بپرسد چه حرفی با هم زدید اما شهریار خیره به شیشه ی قطار ناخن شستش را میان دندان های نیشش فرو کرده و ذهنش داشت زیر حجم فکر کردن همزمان به شمیم و آرا دوپاره می شد.

شب قبل شمیم دوباره اشکهایش را روانه کرده و گفته بود: فقط یه کلام بهم بگو با آرین ازدواج کنم اونوقت می فهمم برات مهم نیستم می رم پی زندگیم ... می رم بخدا!

__ مگه به حرف منه شمیم جان؟

_ آره به حرف توئه !

_ خودتو بدبخت کنی با این پسره؟ تو کامنتهای منو
دونه دونه چک می کنی یه وقت یه دختر زیرش
حرف اضافی نزده باشه اونوقت چطور کامنت
دوست دخترای آرین رو نمی بینی؟

_ مهم نیست برام... فرق داری تو با اون نمی
فهمی؟

چانه ی لرزانش را بالا کشید و بغض آلود گفت:
نمی فهمی شهریار؟

شهریار روی پله نشسته بود پایش را صاف کرد
زانویش را مالید دوباره به حالت قبل برگشت و
سربه زیر کمی به پوست گوشه‌ی ناخن هایش ور
رفت در همان حال گفت: وجدانم قبول نمی کنه
بذارم با همچین آدمی باشی فقط همین...

_ دروغ می‌گی دوستم داری... فقط از مسئولیتش
ترسیدی... من بخدا اینجوری نیستم... من بفهمم
هستی هیچی ازت نمی خوام... هیچی جز
خودت... گفתי خسرو و آوا... ولی اینا هم بهانه
ست، من که از غار بیرون نیومدم آدم دوست و

رفیق داره... آوا هم دختر خوبیه من با هاش
 دوست می شم رفت و آمدمون خانوادگی میشه...
 منم دوست و رفیق دارم دختر و پسر دیگه دوره ی
 این حرفا گذشته که آدم بخواد به روابط حساس
 باشه... فقط کافیه از طرف مقابلش خاطر جمع بشه!
 _ شمیم چرا سر یه قصه رو می گیری می خوای
 تا تهش بری!

_ دارم نابود میشم شهریار! تو از کجا پیدات شد؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 271

پایین پله ها روی زمین نشست زانوهایش را در
 بغل گرفت سرش را روی آنها گذاشت و صدای
 هق هقش خانه را پر کرد. دیگر برایش مهم نبود
 خسرو آوا از اتاق بالا صدایش را می شنوند.
 شهریار متاثر از حال او گفت: گریه نکن عزیز من
 ... آخه کدوم مشکل با گریه حل شد... من دارم می

گم تو سنی نداری که ... خانواده ت هم فشاری
 نمی‌ارن چرا می‌خوای ازدواج کنی؟ چرا درستو
 نمی‌خونی ... چه می‌دونم با دوستات خودتو
 مشغول نمی‌کنی سفری جایی!

_ من خیالم از تو راحت باشه همه کار می‌کنم...
 من که نگفتم همین حالا ازدواج کنیم... فقط بهم
 امید بده که هستی!... چرا فکر میکنی اگر می‌گم
 خواستگار مو قبول می‌کنم یعنی عشق شوهرم؟
 نیستم بخدا! فقط عین یه ماهی جدا مونده از آب از
 این نفس نفس زدن خسته م می‌خوام بمیرم... می
 خوام تمام بشه انتظار! می‌خوام اگه اینوری نیستم
 اونوری باشم...

_ از چاله تو چاه بیافتی؟

_ تو اگر منو دوست نداری چرا از چاه افتادم
 ناراحتی؟ یه کلمه به من بگو با آرین ازدواج کن تا
 من گورمو گم کنم از زندگیت!

_ برو هر کاری می‌خوای بکن.

_ اینطور نه شهریار مرد باش یکبار برای همیشه
 یه چیزی بگو که دلمو سیاه کنه!

_ دختره‌ی دیوونه من به تو بگم برو با اون آدم معلوم الحال از دواج کن که عجله کنی با یه تصمیم گند بزنی به زندگیت! دِ آخه من تو رو می شناسم به محض این که اسم این آدم بیاد کنار اسمت دیگه غرورت اجازه نمیده تحمل کنی این کاراشو...

_ غرور؟ مهمه غرور من؟ تو این مدت چیزی باقی گذاشتی واسه من؟

_ وای شمیم ... وای!

_ واسه اون زنه ست؟ کی بود... لعنتی شب ختم بابات اومده بود حق خواهی!

_ آرا تمام شد خیلی وقته تمام شد اما آره اگر می خوای بشنوی باید بگم زخمش موند... زخم خیانتش موند من با اون زخم دیگه نمی تونم پیام تو یه رابطه ی جدی...

خشم گرفته بود و همه ی حرفهایی که برای نگفتنشان خودش را مدتها به در و دیوار زده بود سر باز کردند: پیام هم خودمو تباه کردم هم زندگی تو رو بفهم اینو... یه دوستی بود یه دوستی ساده از اولش هر دو مون همینو خواستیم... قرار بود

بزرگش نکنیم ... دستم به دستت نخورد که بزرگ
 نشه می فهمی؟ واسه این که خودمو می شناختم تو
 رو هم شناختم...

شمیم با فریادهای شهریار انگار راه حل تازه ای به
 ذهنش رسیده باشد آهسته گفت: صبر می کنم.

_ که چی؟

_ که زخمت خوب بشه! می دونم قرار نبود
 بزرگش کنیم دست من نبود حالا شد. دیگه عجله
 نمی کنم... بلاتکلیفی سخته اما بلاتکلیف می مونم
 همینطور پا در هوای این که اصلا دوستم داری یا
 نه می مونم ...

گوشی اش را بیرون کشید چند قدم به شهریار
 نزدیک شد صفحه ی چت آرین را باز کرد
 شهریار چشمهایش را روی پیامهایی آرین که همه
 بی جواب مانده بود بست و وقتی چشم باز کرد
 نگاهش ثابت ماند روی یک پیام شمیم: راستش
 شاید زودتر باید بهت می گفتم از خانواده ت
 عذرخواهی کن دل من جای دیگه ای گیره!

پیام ارسال شد. سر بلند کرد اشکهایش روی گونه خشک شده بودند و چشمهایش خالی، خیره بود به نگاه وارفته‌ی شهریار. با لبخند گفت: با هم حالتو خوب می‌کنیم خب؟ خانواده جدیدتو. مثل خانواده‌ی خودم قبول دارم. بقول تو روی من فشاری نیست واسه ازدواج! حماقت کردم خواستم با آریں تو رو تحت فشار بذارم بقول تو من از سادگی گذشتم احمق شدم نباید این کارو می‌کردم... اما همین که نمی‌خوای من تباه بشم همین که فکر غرور می‌واسم یه دنیا می‌ارزه! صبر می‌کنم بازم... زخماتو خوب می‌کنم. بهت ثابت می‌کنم من اهل خیانت نیستم... تو اولین بودی آخرین هستی به جون خودت قسم!

_ شمیم...

_ نگو دیگه ناامیدم نکن... حتی اگر دوستم نداری این فرصت رو به دوتامون بده... من تو رو دوست دارم... و از تو هم می‌خوام بذاری دوستت داشته باشم... فقط همین بذار دوستت داشته باشم...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 272

دیگر حرفی برای گفتن نداشت تیر آخر را رها
کرد: دارم می رم تبریز!
شمیم خنده ی بی خودی روی لب آورد و گفت: با
تلفن چکت می کنم.

_ شاید بعدش بریم ترکیه!

_ نمی دونم برای چی، اما ترکیه هم تلفن آنتن می
ده مگه نه؟

_ نمی خوام زندگیتو پای من خراب کنی!

_ پای تو کمتر خرابه تا بدون تو!

از سر عادت گونه اش را خاراند شمیم حرفهایش را
زده بود تردید شهریار را می شناخت. می دانست
دل بیشتر سوزاندنش را ندارد. می دانست اهل داد
و فریاد و راندنش نیست می خواست همه چیز را
در صلح تمام کند. و او در دلش اعتراف کرد از

این ضعف شهریار در مقابل اشکها سواستفاده کرده و شاید بارها و بارها تا به دست آوردنش این کار را بکند.

چند قدم عقب رفت صورتش را پاک کرد و صدا زد: آوا آجی ... نمیای خداحافظی کنیم داری می ری تبریز.

پایین آمدن آوا زیاد طول نکشید بعضی حرفهایشان را شنیده بود اما نمی دانست چه خبر شده و در نهایت چه تصمیمی گرفته اند که شمیم اینطور مهربان صدایش می کند.

شمیم او را در آغوش کشید به خود فشرد و گفت: ببخشید من چند بار بد باهات حرف زدم.

نگاهش را تا صورت در هم کشیده ی خسرو که با دستهایی فرو رفته در جیب آهسته از پله ها پایین می آمد بالا برد و کمی بلند تر از قبل گفت: تو شرایط بدی بودم اما نمی تونم انکار کنم حسم بهت خیلی خوبه! به این که شهریار یه آجی مثل تو داره! که هواشو داری...

آوا دستهایش را توی کمر او کشید و گفت: منم حسم
به تو خیلی خوبه! دوست داشتی هستی...

دوست داشت حرفهای بیشتری بزند اما پیدا نمی
کرد خودش را عقب کشید برگشت به شهریار و
خسرو که بالای سر او ایستاده و به دیوار تکیه داده
بود نگاه کرد. شمیم گفت: من دیگه باید برم...
مامانم واسه اون چند شبی که اینجا بودم حسابی
عصبانیه و منتظره بابا برسه حساب منو بده دست
اون!

_ مواظب خودت باش!

شمیم دست آوا را گرفت با خودش تا در سالن برد
و صدای آرام خسرو در گوش شهریار پیچید: چی
شد؟

_ نمی فهمه نمی تونم. می گه صبر می کنم درست
بشه

_ قبول کردی صبر کنه؟

_ نتونستم بیشتر از این برونمش... این ضعف منه
خسرو...

__ این ضعف به ضررت تموم میشه! این مهربونی نیست. اگر دوستش نداری باید روراست بهش بگی ... اگر نمی‌خوای ازدواج کنی نباید بذاری فکر کنه به صبر کردنش راضی شدی!

__ نتونستم.

خسرو آه کشید و شهریار گفت: چکار کنم؟

__ با ساکت موندنت یه جورایی بهش گفتم صبرش ممکنه نتیجه بده پس از امروز هرکاری می‌کنی که مشکلتو حل کنی ... هرچی هست و هر جور شده! مثل مرد پای این دلسوزی امشب بمون.

__ مرد بودن خیلی سخته گاهی واسه آدم گرون تموم می شه.

__ بفهم نامردی کردی واسه ت خیلی گرون تر

تموم میشه! دردت اگر آراست بریزش بیرون!

__ ریختمش به روح مادرم ریختمش بیرون اما یه وقتایی چشمامو که می بندم یه جفت چشم میاد بیخ گلومو می‌چسبه ... نه با دلبریش ... با خیانتش! یادم میاره احمق بودم.. یادم میاره بچه بودم... یادم میاره بی کس و بی پناه بودم و از کمبود محبت بی

کله رفتم تو بغل زنی که حتی اسمشو نمی
 دونستم ... وحشت می کنم تو می دونی من چند بار
 از شمیم پرسیدم سمت چیه! اسم بابات چیه؟ تا یه
 روز ورداشت عکس شناسنامه شو فرستاد برام
 بازم از خودم بدم اومد.. از بددلی هام ... از ترسام
 از کابوسهای هرشبم که شمیم رو می بینم یه سر
 میز غذاخوری نشسته و تا من می رسم شهرام
 دست می کشه طرفش می گه معرفی می کنم شمیم
 همسرم! آخ آخ آخ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 273

با هر آخ یه مشت به سینه اش کوبید. خسرو دستش
 را گرفت و گفت: باشه فهمیدم درد تو...

با تاکید ادامه داد: فهمیدم آرا هیچ جای زندگیت
 نیست. حالا که تکلیفت با اون روشن شد تکلیفت با
 شمیم رو هم روشن کن ... بگرد یه ذره جا تو دلت

واسه ش پیدا کن ... شاید عاشقی اما این بلاتکلیفی
ها نمی ذاره!

_ دیگه اونجور عاشق ن می شم... عاشقی وقت
داره یکبار که بگذره دیگه نمیشه! دیگه هیچ رابطه
ای برات بوی عشق نمیده می ترسم برم جلو اینم با
خودم نابود کنم... نه فقط شمیم رو هر دختر دیگه
ای رو! من پسر شهرامم... اگر یه روز ولش کنم..
اگه کاری کنم اینقدر ناامید بشه که نصف شب بزنه
بیرون و دخترش بدو بدو دنبالش بره و صبح
خبرشونو برام بیارن...

_ نمی کنی ...

_ من پسر شهرام خسرو!

_ ببند دهنتو... اینقدر خودتو با این حرفا اذیت
نکن... تو یه آدم مستقلی نه پسر شهرام نه عشق
سابق آرا! تو شهریاری... این دختر رو ببین،
علاقه شو ببین، مردی یعنی همین که اگر به
دختری دنبالت اومد سادگی و صداقتش دلتو نزنه
خیال نکنی مشکلی داره که اینطور عشقشو جار
می زنه! مرد بودن یعنی قدرت تشخیص عشق یه

زن رو داشته باشی ... حالا که بهش یه نیمچه امید دادی باید مردش باشی پای همین بمونی...

نفشش را پرصدا بیرون داد و گفت: اگر ما خانواده ت هستیم ... باید یادت باشه یه وقتایی اونو حتی بیشتر از خانواده ت بخوای ... و لاقل بهش نشون بدی ... غروری که این مدت ازش گرفتی رو کم کم بهش برگردون!

__ تو می تونی آوا رو بیشتر از خانواده ت یا حتی گلپر بخوای!

__ داستان من فرق می کنه شهریار خوب می دونی که فرق می کنه اما پاش بیافته نمی دارم آوا ذره‌ای احساس کم بودن بکنه!

با یادآوری بانو و درد مبهمی که همه سالهای گذشته در چهره اش دیده بود. دندانهایش را روی هم فشرد و باکمی مکث گفت: نمی دارم از خودش تو آینه چشم بدزده یا اگه نگاهش افتاده از خودش بپرسه چرا کافی نبودم!

چیزی از ماجرای لیلی نمی دانست جز همان زمزمه ها که برای سالها پس ذهنش جا خوش

کرده بود اما خوب می دانست بانو همیشه از چه رنج می کشد شاید ناخودآگاه به این اطمینان رسیده بود زنی مثل بانو هرگز بخاطر چیزی کوچکتر از خیانت یا نادیده گرفته شدن زندگی اش را رها نمی کند... با تصور بانو کلافه پوفی کشید گوشی اش را از جیب بیرون کشید و شماره ی او را گرفت مثل چند بار قبل بی جواب ماند. هنوز فرصت نکرده بود به چیزی فکر کند یا حرفی بزند که آوا در سالن را بست جلو آمد و گفت: یهو چیکار کردی با من مهربون شد... آخ زن داداشم! خودش خندید خسرو باخنده گفت: چه فامیلی واسه خودت دست و پا کردیا!

شهریار بی حرف پله ها را بالا رفت و نگاه متاسف آنها را پشت سر گذاشت!

حالا در حالی که صدای پیچ پیچ آوا و خسرو انگار از دورها می آمد و در سرش می پیچید باز فکر میکرد چطور دوباره به زنی اعتماد کند و چطور دوست بدارد... چطور اعتماد کند و چطور آن حسی که خسرو می گفت را از دل شمیم بردارد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 274

کنار خیابان ایستادند آوا یقه ی پالتو را تا روی
گوشه‌ایش کشید و گفت: اخ ایلناز کجاست بهش
بگم سرما یعنی چی!

خسرو لبخند زد و شهریار گفت: زنگ بز نیم بیان؟
سوال پر کنایه اش اخم خسرو را پیش کشید. وقتی
دسته‌ایش را در جیب فرو کرد و راه افتاد آوا با
غیظ پایش را روی زمین کوبید و گفت: از دست
تو شهریار نذار یه آب خوش از گلومون پایین بره
خب؟

_ چیزی نگفتم که دیدم دلت هوای گلپرو کرده!
خودش سرخوش خندید و آوا با چشمهایی گرد شده
و نگاهی غضبناک از او رو گرداند و دنبال خسرو
راه افتاد: خسرو جان!

ایستاد. مشکلش حرف شهریار نبود. دوباره رسیده بودند تبریز و اضطراب همه ی فضای ذهنی اش را پر کرد این دختر که تا همین یک ساعت پیش رام و مطیع بود پایش که به تبریز می رسید دیگه نگه داشتنش به این راحتی ها نبود. هر لحظه ممکن بود هوایی به سرش بزند و بی خبر رهایشان کند برود. اصلاً رها هم نمی کرد کجا باید می رفتند این شهری که با باد سرد همراه با ذرات برفی پراکنده از آنها استقبال کرده بود از همین شروع می گفت: امشب برایتان جایی ندارم...

آوا بازویش را گرفت تلاش کرد به طرف خودش بکشاندش خسرو ایستاد ابرو در هم کشیده بود آوا پرسید: چی شده؟ حرفی نزد که!

_ دارم فکر میکنم کجا بریم!

_ بریم هتل!

شهریار گفت: آره بگید زن و شوهریم منم بچه توئم... خاله بازیه مگه آوا!

_ تو یه دقیقه حرف نزن جان من!

شهریار گفت: ببین داری پررو می شی باز! هوا
ورت نداره رسیدی تبریز ...

آوا دست به کمر زد و گفت: مثلاً تبریز نبودیم
چیکارم می کردی؟

خسرو کمی نگاهش را بینشان گرداند دنبال حرفی
میگشت اما می دید تا همین چند روز پیش آرزو
داشت آن دو نفر را دوباره سر حال ببیند مثل یکی
از روزهایی که با هم توی خیابان های تبریز قدم
می زدند و آن دو نفر پیچ پیچ می کردند و خودش
حرص می خورد. حالا هم تبریز بودند هم آن دو
نفر حالشان خوب بود چرا باید خرابش می کرد
برای دغدغه های تمام نشدنی خودش! لبخندی به
دعوای کودکانه شان زد و همانطور که دوباره راه
می افتاد گفت: بچه ها! یه ساعت وقت دارین یه جا
پیدا کنین.. من سرماه سردرد دارم خوابم میاد! یک
ساعت خوش اخلاقم فقط! پیدا نکنین راهمو می
گیرم سمت تپه.

هر دو دنبالش راه افتادند. شهریار گفت: چرا ما
پیدا کنیم؟

روی برف سبکی که حاشیه ی خیابان بود راه
رفتند و آوا گفت: نگفتی سردرد داری!

جواب هر دو را با هم داد: چون من تبریز رو بلد
نیستم. الان دارم می گم دیگه، سردرد دارم!

شهریار با بی خیالی گفت: خودشو لوس کرده!

خسرو خندید و آوا گفت: نریم بگردیم؟ نریم
سنگفرش! سفره خونه چی؟ یه غذای بی دعوا تو
سفرخونه به دل ما موند...

_ همه رو می ریم ... ولی .. آوا باید بریم خونه
تون!

_ وای خسرو... بریم که چی؟ از من خسته ای می
خوای بدی دست کوهیار!

شهریار با لحنی حرص درآر گفت: بعدم بری
دشتگل و بقیه برنامه ها؟!!

باز سرچرخاند سمت شهریار و او با خنده خودش
را کنار کشید و گفت: اصلا به من چه!

آوا دستهایش را روی سینه به هم رساند می
خواست باور کند حرفهای شهریار شوخی است اما

دست خودش نبود که هر یادآوری خطی به گوشه
ی ذهنش می انداخت با اخمی در هم گفت: خب
شما چرا اومدین- اگر قرار بود منو بدید دست
کوهیار؟ خودم راه خونه رو بلد بودم ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 275

با قدمهایی بلند راه افتاد خسرو کمی به شهریار
نگاه کرد و گفت: می بینی حساسه ها! هی باز کن
اون ماجرا رو!

شهریار خندید و گفت: مدتی حرصش ندادم زبونش
دراز شده آخه!

با پوفی بلند به سمت آوا رفت و گفت: کجا می ری؟
صبر کن.

صدای زنگ موبایل آوا توی صدای بوق ها پیچید-
گوشی اش را نگاه کرد قبل از رسیدن خسرو تماس

را قطع کرد و گوشی را توی کوله اش انداخت
خسرو با ابرویی در هم کشیده گفت: کی بود؟

_ چه می دونم ... شماره بود.

_ خب چرا جواب نمی دی؟

_ چپو جواب بدم نمی شناسم یهو دیدی کوهیار
بود.

_ آوا با هم نمی تونیم هتل بریم متوجهی؟ به تو
تنها اصلا اتاق نمی دن... باید خیلی زود یه راهی
پیدا کنیم واسه گیر آوردن آدرس مادرت و بعد هم
رفتن به ترکیه!

_ شاید لازم نشه بریم اصلا!

_ یعنی چی؟

_ یعنی که ... بیا بریم آملی رو ببینیم.

برای این که حرفی نزنند لبش را از داخل به دندان
کشید آوا از تغییر-حالت چهره اش همه چیز را می
فهمید با این همه ادامه داد: چرا بدت میاد آخه تو
که هنوز ندیدیش!

چرخید پشت به خیابان. ایستاد نوک کفشش را به لب جوی آب کوبید و دنبال حرفی بود که بدون خشم، نفرتش از این مردی که هرگز ندیده بود را بیان کند. آوا خیره به نیم رخ او گفت: یه سوال می پرسیم می زنی بیرون ... با هم.

نگاه مستاصلش را به شهریار دوخت تا او حرفی بزند شهریار ابرو بالا انداخت یعنی که دخالت نمی کنم. بارش برف از قبل شدید تر شد آوا از روی جوی آب پرید آنطرف نشست. خسرو گفت: پاشو.

_ خسته شدم خب!

_ باشه می ریم یه جا بلند شو...

آوا با غیظ بلند شد و گفت: میشه از همه چی بدت نیاد خسرو..

شهریار با لودگی گفت: به ... شیرزن که می گن اینه!

_ شهریار به خدا تو الان رو اعصاب ما داری راه می ریا داداشم... یه حرفی بزن یه پادرمیونی کن این آقا بدونه اون آملی لولو نیست منو بخوره!

نگاه غضبناک خسرو که ناگهان به سمتش برگشت ساکتش کرد لبش لرزید سر به زیر انداخت. خسرو دستش را جلوی یک تاکسی بلند کرد هوا کم کم تاریک می شد که روی صندلی عقب یک تاکسی نشستند شهریار آدرس سفرخانه را داد و آوا در سکوت بیرون را نگاه کرد خسرو به طرفش چرخید و آهسته گفت: هیچ جایی رو نمی شناسی بشه یکی دوشب بی در دسر سر کرد؟

_ نمی شناسم جز خونه مون!

_ اونجا رو که بابات کلیدشو عوض کرد.

_ کلیدساز ببریم.

_ درست نیست. یه وقت نیم شب بیدار سر بزنه!

_ نمیداد اصلا شک دارم همون بار قبل هم داخل رفته باشه فقط قفل رو عوض کرد من داخل نرم.

خسرو نگاهش را گرفت نشان داد فکر میکند اما

تماس ایلناز نگذاشت افکارش به سامانی برسد

صدای شاد ایلناز توی گوشش پیچید: سلام خسرو خوبی؟

_ خوبم .

_ کجایی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 276

_ تبریز!

_ خوش به حالت از این شهر به اون شهر کیف
می کنیا!

_ تو کجایی رفتی دشتگل؟

_ نه گفته نیاید راه نمیدم.

_ یعنی چه؟ مگه می شه تنها بمونه؟

_ نمی دونم بخدا دوباره خواستم برم نداشت.

_ تلفن منم جواب نمیده مطمئنی حالش خوبه؟

_ آره زنگ زدم به بی بی دلدار گفت شبا می ره

پیشش باز کلی دایی پیروز رو نفرین کرد که

اینطور همه رو بدبخت کرده ... خسرو بی بی

دلدار گفت بهش زنگ بزنی تا دربارہ ی گلپر و
یاسمن و این جریان حرف بزنین.

برگشت به آوا کہ خیره نگاهش می کرد چشم
دوخت و گفت: چه حرفی بزنینم؟ ول کن بگو
خسرو فعلا کار داره!

ایلناز صدایش را کمی پایین آورد و گفت: دیروز با
بابا گلپر رو بردیم دکتر! همکاری نکرد... یعنی
هیچی نگفته فعلا بر اش چند جور قرص نوشته...
بیشتر من حرف زدم با دکتر همه چیو گفتم همه
چیزایی کہ شاید آزارش بده اما دکتر می گفت
بهتره خودش حرف بزنه!

_ خوب کاری کردی! حالا کجاست؟

_ خوابیده... خب من مزاحمت نشم... خواستم فقط
حالتو بپرسم.

_ ممنون.

_ دارم با کامران می رم بیرون نگران نباش اگر
دیر جواب دادم.

_ باشه برو خوش باشی!

تماس را که قطع کرد آوا گفت: چی شده؟

_ هیچ!

_ این همه حرف زد هیچ؟

شهریار با حساب کرایه ماشین را نگه داشت هر
سه پیاده شدند و آوا گفت: خب؟

_ چی خب آوا؟

_ می گم ایلناز چی گفت!

_ در مورد خاله بانو می گفت رفته دشتگل و
حاضر نیست کسی رو ببینه!

_ بعدش ...

ایستاد کمی به او نگاه کرد و گفت: چی می خوای
بشنوی؟

شهریار پا درمانی کرد: چرا می رسید تبریز
حالتون خراب می شه شما دوتا؟ تا همین دیروز
خوب بودین، که!

خسرو دوباره عقب نشینی کرد لبخندی روی لب
آورد و گفت: در مورد همه گفت دیگه از بی بی

دلدار گرفته تا کامران ایلنازه دیگه باید شناخته باشی!

_ آره شناختم از اون وقتی که زنگ می زد گزارش کوه رفتن گلپرو می داد شناختم.

خسرو لبهایش را روی هم فشرد و از میانشان رد شد. شهریار کمی به چهره ی آوا نگاه کرد و گفت: چته؟

_ هیچ!

شانه بالا انداخت شهریار گفت: ده روز کرج بودیم لام تا کام حرف نزدی! نه به اون سکوت و صبوری نه به این گیر دادن بی وقت!

ابرو در هم کشید و گفت: مگه نگفتی دروغ بود؟ مگه نگفتی گلپر قرار نیست نامزدش بشه! و چه می دونم...

_ خب چه ربطی داره؟

_ پس چرا ایلناز زنگ می زنه گزارش دکتر رفتن گلپر رو می ده؟ و خسرو هم از گفتنش به من طفره میره!

_ چیزی که شنیدی رو می پرسی که کفریش کنی؟
بیماری؟

_ آره بیمارم.

_ خدا شفا بده خواهرم... راه بیافت ببینم... پررو
شده! ما الان داریم بال بال می زنیم دنبال جا خواب
که باز این پسره ی کله خر برنداره ببره تپه
اونوقت تو فکر اینی که ایلناز گزارش داده؟

آوا همانطور که کوله ی سنگین و گیتارش را به
دوش می کشید گفت: خب من که گفتم بریم خونه
ما! یعنی خونه کوچه باغ! ها بریم؟ تو راضیش کن
...

_ تو گند می زنی من راضیش کنم؟

_ عصبی شدم خب ... هی گلپر گلپر چه خبره بابا
زنگ نزنید بهش!

_ آی آوا باز خیالت راحت شد شروع کردی...

خدا به خیر کنه! زبون به دهن بگیر

باز آوا شانه بالا انداخت و اینبار چاپلوسانه گفت:
داداشم... قربونت برم... بهش بگو بریم اونجا بگو
بریم بشینیم فکر امونو بکنیم

_ به شرطی که لال بشی!

_ لال می شم قول!

چهار انگشتش را روی لبهایش کوبید شهریار با
خنده گفت: بعید می دونم..

#سکوت بود و نسیم

#پارت 277

هر سه نفر روی همان تختی که بار قبل نشسته
بودند جای گرفتند شهریار به جای آنها هم سفارش
داد خسرو نشان می داد اتفاقی نیافتاده و توی
صفحه های ورزشی اخباری که دیگر مثل گذشته
برایش مهم نبودند را دنبال می کرد آوا کنارش
نشست شانه اش را به شانه ی او چسباند و گفت:
چی می بینی!

بی حرف گوشی را به سمتش گرفت آوا گفت:
ببخشید... یعنی خوب

_ بگذریم... چه ساعت‌هایی بابات نیست با فرخنده
تماس بگیریم؟

_ که چی بگیریم؟

_ آواجان! ما تبریز با این شرایط نمی‌تونیم زیاد
بمونیم درست از همین امشب باید به فکر پیدا
کردن آدرس مادرت باشیم. هیچ کس جز فرخنده
نمی‌تونه کمک کنه!

_ آملی...

خسرو پلک‌هایش را روی هم گذاشت و آوا نشان
داد دلیل حساسیت او را نمی‌فهمد رو کرد به
شهریار و گفت: خب اون می‌دونه دیگه یاشار...

_ بسه دیگه آوا! چرا خودتو زدی به اون راه‌هی
آملی یاشار... نمی‌خوام حتی اسم این آدم‌ها به زبونت
بیار خودت بفهم دیگه!

_ باز ما اومدیم یه لقمه غذا کوفت کنیم این دوتا
شروع کردن.

انگشت اشاره اش را گرفت سمت لب‌های آویزان آوا
و گفت: به خدا اگر تو گریه کنی...

انگشت چرخاند سمت خسرو و ادامه داد یا تو
 بخوای داد و فریاد راه بندازی همینجا ول می کنم
 می رم... گور بابای ترکیه و عشق و حال...
 خجالت بکشید دیگه بس کنین... اعصاب نداشتین
 واسه ما! هی دعوا کشمکش سر چیزای بیخود...
 ده دقیقه حرف نزنید جفتون نمی میرید که!
 هنوز حرفهایش تمام نشده بود که غذا رسید
 همانطور که غذا را روی سفره می چید گفت: غذا
 می خوریم می ریم خونه قدیمی بابای آوا!
 _ شهریار...

_ حرف نباشه خسرو... می ریم اونجا تا یه غلطی
 کنیم... من تپه بیا نیستم محض اطلاع! هتلی که ما
 دوتا رو با یه دختر راه بده هم سراغ ندارم... تمام!
 مثل آدم غذاتونو بخورید.

خسرو قاشق و چنگالش را دست گرفت و با
 حرصی فرو خورده گفت: چشم رئیس!

_ چشمت روشن برادر! تو هم یه چیزی کوفت کن
 آوا منتظر تعارف نباش.

خسرو سر بلند کرد و گفت: دیگه زیاده روی نکن!

هر دو خنده شان گرفته بود. آوا همانطور که قاشق
را به طرف دهانش می برد گفت: ولی خیال نکن
از تو یکی ترسیدم شهریار!
_ چشم خیال نمیکنم.

ساعتی بعد از آن گفتگوی نه چندان دلچسب جلوی
در خانه بودند آوا یکبار دیگر کلید انداخت و
نامیدانه گفت: نیست!

خسرو دو سر کوچه را نگاه کرد و گفت: من می
رم بالا!

ساکش را به دست شهریار داد با یک پرش نرده
های بالای در خانه را گرفت خودش را بالا کشید
و از همان فاصله و به چراغ روشنی که نورش از
پنجره به حیاط می تابید نگاه کرد خودش را پایین
کشید و گفت: کسی تو خونه ست!

_ نه بابا!

_ چراغ روشنه!

آوا ابرو بالا داد و گفت: اصلا امکان نداره! کی
میاد اینجا آخه!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 278

خسرو دوباره تنش را بالا کشید همانطور که از لای نرده ها داخل را نگاه می کرد گفت: شهریار زنگ بزن!

شهریار زنگ خانه را فشرد هیچ خبری نبود چندبار مداوم زنگ را فشرد حتی سایه ای از عبور یک انسان نبود با تردید بالا رفت خودش را آنسوی در داخل حیاط انداخت باز خیره شد به پنجره ها هیچ خبری نبود. در را باز کرد و گفت: ممکنه تو روشن گذاشته باشی!

آوا شانه بالا انداخت و گفت: من که نمی موندم فقط می اومدم عکسهایی که می داشتن لای در رو برمی داشتم یه کم توی حیاط می موندم و می رفتم. شاید یکی دوبار داخل رفته باشم اونم وهم برم داشت راستش یه جوریه داخل خونه ترسیدم بیشتر

بمونم. چیه خب اینجور نگاه می کنین از تنهایی
می ترسم.

__ یه ذره کنجکاو- نبودى خونه ننه باباتو- ببینی ایول
...

__ بمیری تو! می گم رفتم تو سالن خب همه چی
قدیمیه ترسیدم!

__ آره معمولاً خونه های قدیمی جن دارن ...
__ لال شی شهریار!

خسرو کلافه نگاهش را بین آن دو گرداند و گفت:
تمام نمی کنین نه؟!!

آوا سر پایین انداخت و خسرو پرسید:

__ کلید در سالن رو داری؟

__ دارم اگر عوض نکرده باشن!

شهریار کلید را گرفت به سمت در رفت چندین بار
چرخاند باز نمی شد. با بی خیالی دسته کلید را به
سمت آوا گرفت و گفت: باز نمیشه اما یه جورایی
انگار یکی اینجاست! حس می کنم خونه خالی
نیست!

آوا به ساعد خسرو چنگ انداخت و گفت: یعنی چی
که یکی اینجاست!

شهریار از دستش سایبانی برای بهتر دیدن آن
سوی شیشه ها درست کرد صورتش را چسباند به
شیشه و تلاش کرد داخل را ببیند آوا به نفی نفس
افتاده گفت: چی شده؟ چی می بینی؟

شهریار صدایش را توی گلو انداخت و گفت: یه
سایه داره می ره سمت اتاق خواب! هیییع ... شبیه
فرخنده ست ... ولی نه ... بذار ببینم ... سم داره!
یکی دیگه هم پشت سرشه ... از چشماش خون می
چکه برگشت سمت ما ...

آوا همانطور که انگشتهایش را در بازوی خسرو
فرو می کرد یک قدم به عقب برداشت و نالید: یا
الله! خسرو ... خسرو با حرص بازوی شهریار را
گرفت او را به شدت عقب کشید و گفت: چرا دری
وری می گی ...

شهریار سر عقب داد و با صدای بلند خندید انگشت
اشاره اش را گرفت سمت صورت رنگ پریده ی
آوا و گفت: خنگ باور کرد.

خسرو غضبناک از میان دندان هایش گفت: کسی
داخل نیست ... مجبوریم بریم داخل.

چطور می ری داخل؟

آوا لبهای لرزانش را باز کرد تا حرفی بزند خسرو
فرصت نداد کتش را در آورد، اشاره‌ی معنا داری
به شیشه‌ی یک سری پایین در که شکسته شده بود
کرد و گفت: قبل از ما یکی اینجا بوده و درست
مثل ما یواشکی!

یه همسایه داشتیم می گفت بعضی جنا نمی تونن از
در رد بشن.

خسرو پلک هایش را روی هم فشرد سرش را به
گوش شهریار نزدیک کرد و گفت: ببند دیگه!

شهریار ابرو بالا انداخت و همانطور زمزمه وار
گفت: جون تو اگر سرشو بند اجنه نکنم تا خود
صبح زندگی واست نمی ذاره ... مریضی جلوی
این به ایلناز جواب می دی!

چیز پنهان ندارم ازش!

چی می گید هی در گوش هم ور ور ور ...
خسرو... کی اینجاست؟ کی بوده؟

شهریار با بی خیالی گفت: گفتم که!
 آوا به خود آمده بود با حرص گفت: من جنی مثل
 تو رو روز و شب دارم تحمل می کنم از چیز دیگه
 نمی ترسم!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 279

شهریار برای مخفی کردن خنده اش لبهایش را تو
 داد و گفت: شب که او مدن تو گوشت ورد خوردن و
 پاهاتو حنا بستن می فهمی! عروس جنا میشی
 خسرو هم می ره دشتگل ما هم یه عروسی ...
 خسرو دستهایش را به کمر زد سرش را عقب داد
 کمی به آسمان بی ستاره نگاه کرد نفس عمیقش را
 بیرون داد کمی به بخار نفسش نگاه کرد و با
 صدایی که بر اثر فشار به حنجره خش دار تر از
 پیش شده بود گفت: دشتگل، عروسی، گلپر رو از
 شوخیای بی مزه تون حذف کنین هر دوتون!

اسم گلپر که از میان لبهای خسرو بیرون می آمد
 مثل تیر توی قلب آوا نشست. نگاه پر از دلخوری
 اش را به شهریار دوخت و گفت: آره شهریار
 همون منو عروس جنا کن اما اسم گلپر رو نیار
 برمی خوره به بقیه!

صدای بغض دارش توی گوش خسرو نشست و
 حالا مانده بود چطور بگوید هدفش از این حرف
 آرامش او بوده! عادت به توضیح نداشت و این می
 توانست برایش سخت ترین و پیچیده ترین کار
 زندگی اش باشد. کت و پلیورش را از تن در آورد
 روی زمین انداخت و بی حرف خم شد تا از فضای
 تنگی که با خرد شدن شیشه به آن سوی در باز
 شده بود عبور کند. شهریار گفت: بیا کنار من می
 رم! یا آوا... تو با دو متر قد رد نمی شی از اونجا!
 بی این که جواب بدهد تا حد ممکن خم شد او یک
 پایش را آنطرف گذاشت و بعد بالاتنه اش را آهسته
 عبور داد و همزمان با کشیده شدن تیزی شیشه ای
 که روی در مانده بود آخ کوتاهی کشید و پای
 دیگرش را داخل برد. خراشی نسبتاً عمیق روی
 کمرش ایجاد شده بود که تا مغز استخوانش را می

سوزاند. آوا خم شد و درحالی که فقط زانوهای
خسرو را می دید گفت: چی شد خسرو ...
خسرووو...

_ صبرکن آوا!

صدایش پر درد بود...

آوا برگشت سمت شهریار و از لای دندان هایش
گفت: می شناسی اینو می دونی وقتی عصبانی می
شه یه کاری می کنه هر سه مون رو پشیمون کنه
آخرش هی بگو گلپر... نفهمیدی هنوز... خط
قرمزشه این دختر دایی یکی یه دونه! آخ ... خدا...

حالا صدایش رنگ التماس گرفته بود: شهریار
راستی راستی گفتمی اون قول الکی بود... ببین
چیکار کرد وقتی اسم گلپر اومد...

_ خسروئه دیگه! در عین روشنفکری زورش می
گیره من با آبجیم شوخی می کنم... ربطی به گلپر
نداره!

به زحمت خنده اش را فرو خورد و آوا گفت: الهی
گیر شمیم بیافتی که حتی آب خوردنتم چک کنه!
اصلا هم اینطور نیست کرج بودیم خودش گفت

شهریار داداشته! می فهمی یعنی مثل دوست دختر
تو بیشعور نیست!

شهریار فهمیده بود آوا از حرصی و وحشتی که
دچارش شده حرفهایش را بی فکر می زند باعث
تفریحش شده بود با همان خنده گفت: کرج بودیم
من تازه یتیم شده بودم دلش سوخت!

آوا مشتت روی سینه اش زد و گفت: زهر!
همان وقت خسرو در سالن را باز کرد و نگاهش
روی مشت آوا که هنوز پایین نیافتاده بود مکت
کرد چشم از شهریار دزدید و با نگاه از آوا
توضیح خواست. اما تا آوا خواست لب باز کند
پشت به آنها کمی دور شد و گفت: دنبال یه چیزی
بودم بشه باهات درو باز کرد.

تلاش می کرد به خودش مسلط باشد. آوا وحشت
زده به طرفش رفت و گفت: وای خسرو داره خون
می آد چیکار کردی با خودت!

دستش به بازوی خسرو نرسیده بود که او خودش
را عقب کشید و گفت: هیچی نیست!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 280

شهریار گوشه ی لبش را گزید باید می دانست به قول خودش روشنفکری خسرو مثل هر چیز دیگر در او حد و مرز دارد. پشیمان از این که شوخی را تا آنجا کشانده بود و معذب از نگاهی که خسرو مدام از او می دزدید آهسته گفت: لباس تو در بیار ببینیم چقدره عمقش! اگر شدید بریم بیمارستان!

_ نمی خواد.

مدتی طول می کشید تا به خودش بیاید و دوباره روابط را در ذهنش عادی سازی کند. انگار از وقتی برگشته بودند تبریز هر سه شان در یک دایره گیر افتاده بودند خودی که در این مدت و طول اتفاقاتی که افتاده بود گم کرده بودند را پیدا می کردند. انگار شهریار یادش می آمد خسرو همان رفیق متعصبی است که یک قدم هم از خط قرمز هایش عقب نمی رود، آوا یادش آمده بود از تبریز می تواند راهی به سوی مادرش پیدا کند و

این دو مرد همدستان خوبی برای عبور از این راه هستند و خسرو دوباره دچار اضطراب از دست دادن بود، آوایی که از لحظه‌ی برخورد اولین نسیم تبریز به گونه اش شده بود همان دختری که یک روز در ایستگاه دیده بود این هراس را به جانش انداخت که دیر یا زود او را از دست می دهد. کلافه گی هر سه در فضای خفه‌ی خانه که بویی از زندگی در آن نبود سایه انداخت .

اوا ترسیده بود حرفی بزند و صبر لبریز شده ی خسرو با فریادی روی سرش خراب شود. با این فکر که چرا به محض رسیدن به تبریز همه چیز از سر گرفته شد اشکهای آماده اش سرریز شد. باز هم شهریار بود که میانه را گرفت به طرف خسرو رفت دستش را به سوی دکمه‌ی پیراهن او برد خسرو آهسته دستش را کنار زد و زمزمه کرد: چیزی نیست داداش!

__ داداشتم؟

خسرو کمی نگاهش کرد رخ به رخ هم ایستاده بودند. شهریار دوباره دست پیش برد برای باز

کردن دکمه پیراهن خسرو و آهسته گفت: منظوری
نداشت ... نه اون نه من ...

خودش هم نمی دانست چه چیزی را می خواهد
توضیح بدهد حالت مضطربش خسرو را از رفتار
عصبی اش شرمنده کرد مثل او آهسته گفت: حرفی
نزد من ...

شهریار تلخندی زد و زمزمه کرد: باز خسرو بی
اعصاب خودمون شدی که بی حرف زدن منو خفه
می کرد و اشک اون یکیو در می آورد... حد و
مرزت یادمه ، ناموست ناموس منه اما حق داری
خود داداشتم که باشم ...

_ شهریار چیو داری توضیح می دی داداش! فکر
نکنم چیزی تو دنیا باشه که اعتمادم به شما دو تا
رو خراب کنه!

_ دارم می گم اگر یه دختری رو می خواستم
اونوقت می دیدم حتی با داداشش بیش از
حدصمیمیه، رگ غیرتم درست مثل رگ گردن تو
باد می کرد...

با ابرو به رگ برجسته ی گردن خسرو که هنوز
از هیجان ناگهانی دقایقی قبل می تپید اشاره کرد و
ادامه داد: خاصیت عشقه ربطی به اعتماد نداره آدم
حسود میشه آدم حسود هم خره...

حالا که خیالش از خسرو راحت شده بود، نقاب
جدیتی که به چهره زده بود را انداخت و با پوفی
بلند خندید دکمه آخر پیراهن خسرو را باز کرد و
گفت: آبجی دلبری رو حال کردی لختش کردم بی
این که بفهمه ..

خسرو مشتی به سینه اش زد و گفت: بیشعور چی
می گی !

باز شهریار با صدا خندید خیالش از خسرو راحت
شده بود و حالا دوباره پيله کرده بود به آوا!
_ اشکاتو پاک کن آبجی جنا از بوی اشک
خوششون میاد ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 281

آوا او را بی جواب گذاشت به کمک خسرو که
پیراهنش را در می آورد رفت و آهسته گفت:
ببخشید..

خسرو سر خم کرد و زمزمه وار گفت: اگه تو حق
منی و اشکهاات جزیی از توئه هدر دادن بخشی از
حقمو چرا باید ببخشم؟

_ یعنی چی؟

_ دیگه چطور بهت بگم نمی خوام گریه کنی.

برای مخفی کردن نگاه اشکی اش از خسرو پشت
سر او ایستاد به رد خون روی زیرپوشش نگاه کرد
و گفت: آخ آوا بمیره برات ببین با خودت چیکار
کردی !

_ هیچی نیست آوا یه کم می سوزه فقط ، خوب می
شه الان!

آوا به سرعت در کوله اش را باز کرد هرچه
دستمال توی آن داشت را بیرون آورد و به خسرو
گفت بذار تمیزش کنم!

خسرو روی یکی از مبل های قدیمی سالن نشست
و همانطور که فکر می کرد خانه تمیز تر از آن
است که باور کنند سالها کسی در آن زندگی نکرده
گفت: من می گم خوبم تو چرا گریه می کنی!
دوا بره پشت سر خسرو بود با بغض گفت: گریه
نمی کنم دیگه! خوبم که ...

اشکت ریخت رو زخم ... می سوزه!

آوا شتاب زده گفت: راست می گی!

خسرو با نیشخند برگشت نگاهش کرد و گفت:
گفتی گریه نمی کنی که!

شهریار همانطور که به سمت در می رفت گفت:
آخ آخ اشک و خون قاطی بشه سردسته جنا ...

_ بمیر شهریار!

شهریار با خنده در را بست و گفت: یه چیزی پیدا
کنم اینجا رو بیوشونیم!

نزدیک آن دو نفر ایستاد کمی به خسرو نگاه کرد
و دست برد زیر پوششش را از زیر کمر شلوار
بیرون آورد و گفت: لخت شو جونم!

بی این که سر بلند کند نگاهش را تا شهریار بالا
کشید و گفت: زهرمار!

و با ابرو به آوا اشاره داد تا شهریار حواسش را
بیشتر جمع کند و هر جور می خواهد شوخی نکند.
شهریار با بی خیالی گفت: والله این جوری همش با
ماست که آدم یادش می ره دختر...

خسرو از کیفش که شهریار جلوی پایش انداخته
بود تیشرتی بیرون کشید و تن کرد و گفت:
بخوابیم؟ من سردرد بدی دارم!

__ کمرت چی؟

__ نه خوبه خراشه دیگه... فقط می سوزه!

شهریار دو اتاق خانه را چک کرد و گفت: آوا
یکی از اتاقا تخت داره اونجا بخواب!

آوا شانه بالا انداخت و گفت: من می ترسم.

شهریار پتو و متکایی که پیدا کرده بود را روی
یک مبل سه نفره انداخت و گفت: به من چه!

خسرو از جا بلند شد روتختی و متکای باقی مانده
را آورد روی مبل دیگر انداخت و گفت: همینجا
بخواب!

_ تو چی؟

با سر به زمین اشاره کرد و گفت: همینجا!

_ اذیت میشی!

_ راحتم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 282

دراز کشید پلک هایش را روی هم گذاشت و تلاش
کرد بخوابد آوا بالای سرش روی مبل دراز کشیده
بود آهسته گفت: خسرو.

_ هوم؟

_ قهری بامن؟

_ نه عزیزم چه قهری؟

_ از این که مجبور شدی بیای تبریز عصبانی
نیستی؟ بعدم این که من با شهریار..._

مجبور نیستم خودم خواستم پیام! خودم خواستم با
تو باشم... تو و شهریار هم یه کم رعایت کنین بد
نیست!

_ چشم! اگر من یه چیزی بگم که خوشت نیاد
دعوا من- میشه؟

خسرو خندید و گفت: شاید!

_ اگه ..._

_ آوا جان! ایلناز هیچ چیز خاصی نگفت، فقط
گفت گلپر رو بردن دکتر و براش قرص نوشته و
خوابه همین! چون من نیستم باید بهم خبر بده از
حال و اوضاع خونه! می دونم فکر و خیال داری!
حق داری اما وقتی اینجام معلومه می خوام کنار
کی باشم!

حرفش اصلا گلپر نبود با این همه حالا که خسرو
خودش پیش کشیده بود قلبش فشرده شد مشتش را
روی سینه اش گذاشت و آهسته گفت: وقتی من آنا
رو پیدا کردم وقتی همه این ماجراها تمام شد

چطور می‌خوای بهشون بگی که اون قول یه
دروغ بود و ...

حسرو بی‌هوا طاقباز شد و با سوزی که در زخم
کمرش افتاد آهی کشید دوباره به دست چپ چرخید
و گفت: نمی‌خواد به این چیزا فکر کنی خودم یه
کاریش می‌کنم.

_ اگر مامانم پیدا بشه! اگر خاله بانو همه داستان
رو بشنوه ... اگر بگیم که فرخنده و کوهیار چه
کارا کردن شاید باور کنه ... شاید دیگه از من
بدش نیاد! من دوستش دارم اما خب اونم حق داشت
یه دفعه دختره وسط خونه ش سبز شد ... هان؟
باور می‌کنه من دختر بدی نیستم؟

_ آوا

_ جانیم!

_ قربون این دغدغه‌هاش بشم ... یه کم آرام
بگیر! این فکرا الان فقط داره اذیتت می‌کنه گفتم
خودم همه چیو درست می‌کنم. تو فقط بخواب
الان، فردا یه راهی پیدا کنیم واسه به دست آوردن
آدرس آنا!

صدای آوا ناگهان پر از غم شد همانطور که به اشکال نامفهوم روی تاریکی سقف خانه چشم دوخته بود زمزمه کرد: ایلناز می گفت تو آدما رو به قیمت جونت نگه می داری!

_ نه هر آدمی رو!

_ می گفت من یکی از اون آدما!

_ هستی!

حرفی پس ذهنش مانده بود که نمی دانست چطور اما مطمئن بود باید به خسرو بگوید... اما حالا در تاریکی این خانه ی غریبه وقتی خسرو برای چندمین بار پلک روی هم گذاشته بود تا بخوابد حتما گفتن خبر عصبی اش می کرد نگاهش را به سقف دوخت ... یک وقتی مادرش در این خانه زندگی می کرد... هر دوشان با هم در این خانه ... روزهایی که درون مادرش بود... درون یک آدم امن بودن چه آرامشی دارد... آدمی که تو را رها نمی کند. مادرش چطور رهایش کرده و رفته بود؟ صدای نفس های منظم خسرو نشان می داد خوابیده ... و او فکر میکرد چه خوب که خسرو هست . چه

خوب که در این جستجوی همراهی او را دارد تا
اگر به در بسته خورد... اگر آنا همان مادری که
انتظارش را دارد نبود پناه ببرد به امنیت حضور
او . و اینبار امنیتش را در او پیدا کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 283

_ می دونی چیه بابا ازتون خسته شدم از هر
دوتون.

_ ایلناز تند نرو!

با گرداندن چشمها تلاش کرد به خودش مسلط باشد
نگاهش را تا لیلی که با ورود او به سمت پنجره
رفته و به آن تکیه داده بود برد و باز برگشت به
سمت منوچهر که با ابروی در هم کشیده تلاش می
کرد دلیل عصیان ناگهانی دختر همیشه خنداناش را
بفهمد.

_ تند نرم؟ مثل شما خونسرد باشم؟ اونقدر خونسرد
که هیجده سال سر یه ماجرای مسخره که هیچ وقتم
لازم نبود به من بگید نشستید کنار و...

_ ایلناز جان پدرت...

_ شما اینجا وسط بحث خانوادگی ما چیکار دارید
لیلی جان، خاله لیلی ...

_ ایلناز مودب باش!

_ نیستم نمیشم ... مادرم رفته تو خونه درها رو
خودش بسته، نمی تونم مثل تو خونسرد باشم، یا
مثل اون آبروداری کنم. داری چیکار می کنی تو
بابا؟ داری با ما چیکار می کنی؟

_ انتخاب خودش بود..

_ نگاهش را دوخت توی چشمهای لیلی و خطاب به
منوچهر گفت: انتخاب تو جیه؟

_ احترام به مادرت.

_ نصیحت مادرم به من رو می دونی؟ اصلا خبر
داری زنت قبل از عقد چی تو گوش دخترت
زمزمه کرد؟

_ این حرفا رو می بریم خونه.

_ اونجا خاله لیلی نمی شنوه .. کی هستی لیلی؟

_ می خواستی کی باشم؟ یه همکار ساده! نمی دونم
گیر چی هستید شما؟ پدرت یه مرد عاقله چرا
احترام نمی دارید؟

_ یه همکار ساده که با لجبازی هیجده سال
چسبیدی به زندگی ما و خون خوشبختی مونو-
خوردی اگه اینقدر به هم وابسته بودین چرا با هم
از دواج نکردین، چرا این مرد عاقل رو واسه
خودت نگه نداشتی تا مجبور نباشی نیمه راه از زن
و بچه ش بدزدی ...

لیلی آرامش همیشگی اش را از دست داد بیش از
حرفهای ایلناز از سکوت منوچهر دچار خشم شده
بود به زحمت صدایش را صاف نگه داشت.

_ عزیزم برای خشم احترام قائلم اما ناچار نیستم
توهین هاتو تحمل کنم.

_ ولی ما یه عمر ناچار بودیم سایه سنگین تو روی
زندگیمون تحمل کنیم. به غرورت بر نمی خوره اگه

بگم حالم از اون روزهایی که ساده‌لوحانه بهت
خاله می‌گفتم بهم می‌خوره؟

بغص سنگینش را فرو داد و گفت: تو حالت از
خودت بهم نمی‌خوره واسه خیانتی که به جنس
خودت کردی.

لیلی دست برد کیفش را بردارد و منوچهر کلافه و
عصبی غرید: چی بهت گفت بانو که به خودت
اجازه دادی همچین حرفایی بزنی؟

_نترس بازم آبروداری کرد. نگفت اما بچه‌ی بی
عقلت بزرگ شده اونقدر بزرگ که حالا شوهرش
اون بیرون منتظره و دخترت وحشت کرده ...
وحشت کردم بابا ترسیدم که کامران مثل تو از آب
در بیاد. حتی ترسیدم دنیا بخواد انتقام مادرمو از
دخترت بگیره ... شنیدی اینو هر چی بکاری
بچه‌ت درو می‌کنه ... چشاتو ببند جای بانو منو
ببین و جای خودت کامران که یکی عین زالو
چسبیده به روز و شب زندگیش و جاش حرف
می‌زنه، تصمیم می‌گیره ...

جریان اشکش را از میان گونه با پشت دست سد کرد و نالید: ازش خواسته بودم بخاطر من یه فرصت بده به زندگیمون گفت اگر بابات یک دله بود من زن رها کردن نبودم ... گفتم لیلی رفته گفت مشکل من فقط حضور لیلی نبود هرگز ...

نگفت مشکلشو اما حالا فهمیدم ... حالا که او مدم باهات حرف بزنم و می بینم این لیلی ای که مثلا رفته بود تهران، الان ور دل بابام تو آموزشگاست. فقط به من بگو چرا؟

_ ایلناز آروم باش.

پا به زمین کوبید مثل پا کوبیدن های بچگی اش و داد کشید: جواب می خوام و تا جواب ندی نمی رم . توی سرش فکر حمله به لیلی که بین رفتن و ماندن گیر افتاده بود می چرخید. با مشت کردن انگشتها می خواست جلوی خودش را بگیرد دلش یک سد مقابل آن همه خروش می خواست. دلش می خواست همین حالا خسرو در را باز کند با یک تشر ساکتش کند و دنبال خودش ببرد. دوباره پشت دستش را روی گونه کشید لیلی داشت به طرفش

می رفت که گفت میشه بری بیرون... بی حرف
 بری بیرون پدر دختری ما همین الانه که قطع بشه
 و بعدش تمام و کمال واسه تو ... فقط برو با
 خودت مواجه شو اگر می تونی... ببین داشتن
 رابطه پنهانی با یه مرد و پاشیدن زندگی تو ریشه
 تو کدوم عقده‌ی بچگی یا جوونیت داره!

_ ایلناز جان من اومدم خداحافظی کنم اومدم سر
 بزخم ... نباید افکار پوسیده روی زن امروزی مثل
 تو تاثیر بذاره ما داریم نسل می سازیم ... قرار
 نیست هنوز مثل بیست سال پیش فکر کنیم ...

_ تو بیست سال پیشم انگار یکی دو قدم از زمانه
 خودت جلو بودی که عارت نیومد از خیمه زدن رو
 زندگی یه مرد زن دار... قصه تو نمی دونم اما به
 نظرم چه خوب که از تو یکی نسلی به جا
 نموند ...

بینی اش را بالا کشید زهرش را توی کلامش
 ریخت و گفت: به نظرم اگر شما دوتا با خودتون
 روراست بودین زندگی هیچکدوممون اینطور

داغون نمیشد. میشه بری؟ به قد دو دقیقه حرف
زدن نفس می خوام ... هوا رو سنگین کردی.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 284

لیلی نیم نگاهش را به منوچهر برد و قبل از آن که
منوچهر سر بلند کند فاصله کوتاه تا در را پیمود و
بیرون رفت.

ایلناز چند قدم جلو رفت دستش را روی میز کوبید
و گفت: قبل از عروسی من مامانمو طلاق می
دی ... حتی اگر می‌دونستم ماجرا رو هرگز نمی
داشتم هیجده سال انتظار تو بکشه ... نمی‌داشتم
واسهت فداکاری کنه تا باور کنم بابام خیلی مرده و
میشه بهش تکیه کنم.

ابروهای لرزانش در هم گره خورد و با بغضی
سنگین بخاطر حرفی که می‌خواست بزند گفت:
حتی عاشق نمی‌شدم، از دواج نمی‌کردم که حالا دم

عروسی بترسم .. برعکس همه دخترا که آرزو می
کنن شوهرشون مثل باباشون از آب در بیاد.

هق زد و نالید: ترسیدم

بالاخره منوچهر تکانی به خودش داد بلند شد و با
وجود تقلای ایلناز سر او را در آغوشش گرفت تا
آن روز هرگز خشم ایلناز را ندیده بود نمی دانست
اگر بانو حرفی نزده پس ماجرای لیلی و دلیل
اختلاف چند ساله‌شان را از کجا فهمیده اما خوب
می دانست دیگر وقت پنهان کاری نیست. همانطور
که بوسه‌ای روی فرق سر ایلناز می گذاشت گفت:
توضیح می دم همه چیو..

_ نمی خوام .. ولم کن برو بدرقه ...

_ دعوای من و مادرت دلیل همیشه جسارت کنی ...

_ وقتی پدر و مادر خطا کنن از بچه هم برمیاد
همه این سالها تو معلم بودی. یه عمر مثل یه تیکه
لاستیک بین شما کشیده شدم یه دلم اینجا بود یه دلم
دشتگل اما خندیدم دیوونه وار خندیدم. اما دیگه
نمی تونم.

_ لیلی فقط و فقط یه دوسته که لجبازی مادرت و
غرور من اینقدر بزرگش کرد رابطه ی دیگه ای
نبود. از تو بعیده این برخورد.

خیره به چشمهای منوچهر زمزمه کرد: می دونم
محرم شدین ..

صدای آهسته و لرزانش مثل پتک روی سر
منوچهر فرود آمد و این را می شد از نگاه شوکه و
تیک عصبی گونه‌اش فهمید. ایلناز همین عکس
العمل را می خواست برای اطمینان. یافتن از آنچه
شنیده بود با افسوس لب‌هایش را بهم فشرد نفس پر
دردش را به سینه کشید. منوچهر رو آورده با
صدایی از اوج افتاده گفت: کی همچین مزخرفی
گفته؟

_ ببین کی خبر داشته از رازت ...

جواب سوالش را گرفته بود و دیگر توان مجادله
نداشت. روی پاشنه پا چرخید منوچهر. گفت: ایلناز
صبر کن بابا...

__ انتخاب کن؛ مادر مو- سر این زن از دست دادی
حالا مبارزه من و لیلیه... انتخاب کن، شوهر بودن
بلد نبودی ببینم پدري بلدی!

_ عاشق بانو بودم ... همیشه بودم ...

ایلناز بی توجه رفت و او همانطور که مشتش را
روی میز می کوبید خودش را روی صندلی رها
کرد. دروغ نمی گفت همه زندگی اش عاشق بانو
بود. هر چند قبل از بانو همراهی مداوم با لیلی
باعث شده بود به او پیشنهاد ازدواج بدهد اما هرگز
آن حسی که وقت خواستگاری از بانو در دلش
جوانه زده بود را نداشت. باید اعتراف می کرد
لااقل به خودش اعتراف می کرد که اشتباهش از
جایی شروع شده بود که خواست عشق بانو و حس
های نهان در پس عزاداری اش را با حضور همین
دوست ساده قلقلک بدهد و بعدتر از آن وقتی لیلی
اقرار کرد از رد پیشنهادش پشیمان است و حسادت
های آشکار و نهانش به بانو را نشان داد... داشت
فکر می کرد افسون از کجا شروع شد... چطور شد
که دیگر نتوانست قید لیلی را بزند یادش نمی آمد.
آن روزها دوستی بود آمیخته به ترحم که تلاش می

کرد ابراز محبت های لیلی را سرسری بگیرد ...
 و از آن طرف بانو را هم قانع کند مثل خودش
 خوشبین باشد. کمی لجبازی بود غرور بود
 کلافه‌گی از عزای همیشگی بانو بود اما هر چه
 خاطره هایش را زیرورو می کرد یادش نمی آمد
 از کجا آنقدر گرفتار شد که عشقش به بانو از دست
 برود و دوستی ساده اش با لیلی به عشق تعبیر شود
 و مجموع رفتار هایش نام خیانت بگیرد تا اینطور
 مقابل دخترش خجالت زده شود.

انگشتهایش را روی پوست سرش فشرد. نه؛ هیچ
 نشانه ای از عشق به لیلی در خودش پیدا نمی کرد
 حتی دو سال پیش که صیغه محرمیتی خوانده بودند
 را هم مرور کرد عشق نبود ... داشت دچار بحران
 معنا میشد هم معنای عشق را گم کرده بود و هم
 دوستی را ... سرش را به شدت تکان داد تا از آن
 افکار مسموم رها شود نگاهش گیر افتاد توی
 چشمهای پر خنده ی ایلناز توی قاب روی میز؛ باید
 انتخاب می کرد!

بانو را برای همیشه از دست داد و حالا از نو باید
توان اشتباهاتش را می داد. لیلی چند تقه به در زد
سر داخل آورد و گفت: خوبی....

جواب منوچهر نگاهی خیره بود. نگاه مردی بازنده
که همه دروغ های مصلحتی اش رو شده و آبرویش
را پیش دخترش برده بودند. حالا احساس می کرد
هیچ چیز به اندازه همین اعتباری که از دست داده
اهمیت ندارد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 285

کنار کامران نشست و برای چندمین بار پشت
دستش را روی گونه ها کشید کامران خم شد
نگاهش کرد و گفت: ایلناز گریه می کنی؟

حجم مانده در گلویش را فرو داد دلش حتی کامران
را نمی خواست حالا یا دعوا با خسرو آرامش می

کرد یا خل بازی گلپر یا دامن مادرش ... هر چیزی که بوی دشتگل را می داد. اگر همین یک ساعت پیش از دشتگل برنگشته بودند به کامران می گفت می خواهد برود پیش مادرش اما هنوز چند ساعت از وقتی که ناامید و دست از پا درازتر گفت "باز نمی کنه" نمی گذشت ..

نفسی تازه کرد و زمزمه کرد: بریم دنبال گلپر.
 _ خوبی خودت؟ سردته؟ اون پشت کاپشن من هست .

چرخید و گفت: می خوای؟

_ فکر می کنی تا چند سال بعد از عروسیمون می تونی هنوز اینقدر مهربون بمونی؟

پلک های سرخ و سوال عجیبش کامران را همان طور بی این که کاپشن را بردارد از نیمه راه برگرداند کمی به طرفش مایل شد انگشتش را با احتیاط تا طره موی رها شده روی صورت ایلناز برد و با لطافت گفت: مگه زمان داره!

ایلناز بی حوصله به خیابان اشاره کرد و گفت: دیر شد بریم دنبال گلپر.

گوشی اش را برداشت شماره خسرو را می گرفت
 که کامران پرسید: چیزی شده؟

_ بینم خسرو می تونه راضیش کنه.

_ مامانت خسرو رو بیشتر از تو دوست داره؟

لحن کامران شوخ بود اما ایلناز با جدیت جواب
 داد: الان نه! عصبیه ازش

_ بخاطر اون دوست دخترش؟

_ آره ولی بازم خسرو حرفی بزنه خیلی فرق داره
 تا وقتی بقیه بگن.

ضربه کوچکی به دنده زد و با خنده گفت:
 حسودیت شده ها با غیظ گفتی!

_ آره خب خیلی وقتا حسودیم شد اما حالا می بینم
 حق داشت ... خسرو که بود دلش قرص بود .. دل
 گلپر هم قرص بود ...

توی دلش نالید دل منم قرص می شد اما می ترسید
 به زبان آوردنش اوقات کامران را تلخ کند بی
 انصافی بود اگر آمدن و رفتن ها و همکاری او
 برای بردن گلپر پیش دکتر را نادیده می گرفت.

کامران با احتیاط پرسید: نمی خوام بپرسم اما
 طاقت اینطور دیدنت رو ندارم عمه ت چی گفت که
 اینقدر بهم ریختی مگه قرار نبود بمونی پیشش تا
 کار گلپر تمام بشه؟

_ هیچ!

همون وقتی که زنگ زدی پیام دنبالت فهمیدم یه
 چیزی شده اما ...

شانه بالا انداخت و ادامه نداد.

ایلناز گوشی را به گوشش چسباند و ناامید به
 تصویر مات خودش روی شیشه جلو چشم دوخت.
 با خودش گفت: کاش خانهای مریم نبود. کاش
 درباره رابطه‌ی پدر و مادرش حرف نمی زد و
 خواهش نمی کرد مریم کاری برای رابطه‌شان
 بکند. کاش آنقدر مریم را در تنگنا قرار نمی داد تا
 بالاخره او حق را به بانو بدهد و پرده از راز
 منوچهر بردارد.

آه بلندی کشید کامران ماشین را جلوی مطب
 متوقف کرد و گفت خودش میاد؟

_ آره میاد الان .

هنوز جمله اش تمام نشده بود که گلپر آمد همزمان
با نشستش روی صندلی عقب صدای خسرو توی
گوش ایلناز نشست.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 286

جلوی پنجره ایستاده بود و انتظار می کشید آوا از
خواب عمیقی که داشت به ظهر می کشید بیدار
شود. شهریار صبح زود به کافه داش علی رفته
بود و حالا فرصت پیدا کرده بود فکر کند به چه
بهانه‌ای می تواند فرخنده را راضی کند تا آدرسی
از آنا در اختیارشان بگذارد و تازه اگر آدرس را
گرفتند، چطور به ترکیه برود. خیال گذرای عبور
قاچاق از مرز را با تکان سر از ذهنش دور کرد و
به نام ایلناز روی گوشی نگاه کرد: خسرو!

__ سلام، چیزی شده؟

صدای گرفته‌ی ایلناز توی گوشش پیچید: از پیش
 مامان می‌آم باز درو باز نکرده ... نمی‌خوای
 بیای؟ نمی‌خوای یه فکری کنی؟ نمی‌خوای لاقل
 بهش زنگ بزنی!

_ همین الان می‌زنم.

_ تا من نگم یادت نیست!

_ دیشب زدم جواب نمی‌ده بانو رو می‌شناسی
 وقت می‌بره ... چیزی شده ایلناز صدات گرفته!

_ نه همه خوبن. یه زنگ به مامان بزن راضیش
 کن منو ببینه من دق می‌کنم خسرو!

_ باشه. تو آروم باش زنگ می‌زنم مگه بی بی
 دلدار نیست!

_ همه هستن اما مایی که باید این روزا کنارش
 باشیم نیستیم.

_ می‌فهمم چی می‌گی! گرفتاری اینجارو درست
 می‌کنم و میام همه چی حل می‌شه.

تماس ایلناز بی‌خداحافظی قطع شد. اولین بار بود
 صدای ایلناز را اینطور غمگین مظلوم و پر درد

می شنید. فکرش درگیر شده بود به سرعت شماره بانو را گرفت که مثل اغلب اوقات خاموش بود. بلافاصله شماره خانه را گرفت. زیاد نگذشت که صدای بی‌حال بانو توی گوشش نشست. می توانست تصور کند که حتما سرش را با سربلند سیاه بسته و از شدت فشار درد پلک هایش افتاده‌اند. با صدایی نرم گفت: سلام خاله!

سکوت بانو و ادارش کرد سریعتر حرف بزند.

__ خاله گوش کن سیچه تینا و اسادی دشتگل (خاله گوش کن، چرا تنها موندی دشتگل؟)

__ مو من حونه خومم تو کجنی؟ (من تو خونه خودمم تو کجایی؟)

با صدایی از اوج افتاده گفت: تبریز!

__ دیندا دهر مردم، ها؟ (دنبال دختر مردم آره؟)

__ خاله.

__ پ دیه پرس بی کسی مو نکن (پس دیگه از بی کسی من نپرس)

__ حرف بزنیم.

_ مو حرفی با تو ندارم تونی که افتادی دنبال دهدر
 خیابونی... (من حرفی با تو ندارم، تویی که
 افتادی دنبال دختر خیابونی)
 عصبی گفت: خاله نگو اینطو نگو...

_ ار مو داتم، ار مونه ایخوی دور او دهدر خط
 ایکشی همی امروز ایورگردی اندی هیچ نیو...
 (اگر من مادرم و منو می خوای دور اون دختر
 رو خط می کشی همین امروز برمی گردی وگر نه
 هیچ وقت نیا!)

تا خواست حرفی بزند تماس قطع شد. آه بلندی
 کشید به سمت پنجره رفت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 287

خودش را در آغوش کشید. آوا از پشت سر گفت:
 خاله بانو بود؟

_ آره!

_ چی می گفت؟

_ هیچی!

_ خسرو .

_ جان!

آوا بغض مانده ته گلویش را فرو داد و آهسته
گفت: ته چشمت یه یخبندون تبریزه!

با تلخندی کنج لب زمزمه کرد: یخبندون تبریز خوبه
مثل اون وقتی که انگشتاتو ها کردم!

آوا با یاد آن شب دیوانه که در آغوش خسرو از
ترس و سرما به حال مرگ رفته بود لبخند کوتاهی
زد و گفت: می دونم دلت مونده دشتگل!

نمی دانست جمله اش را چطور ادامه بدهد. خم شد
سرش را تا نزدیک زانوهایش برد. خسرو
همانطور رو به پنجره گفت: شهریار تو این هوا
رفته دیدن داش علی!

_ تو اینجا هیچکس رو نداری؟

_ داشتم! اما خیلی وقته که همراهه به یکی دیگه
نیاز ندارم!

همراه آن شادمانی از شنیدن این کلمات از زبان خسرو غم سنگینی فضای سینه‌اش را پر کرد. دوباره حرفی تا نوک زبانش آمد و رفت. به خودش می‌پیچید تا راز آن چند روزش را برای خسرو بگوید، اما آرامش آن لحظات را می‌خواست می‌ترسید خرابش کند. اینبار صدای زنگ تلفنش بود که مانع بیان شد. خسرو بالاخره چشم از حیاط گرفت. برگشت به سمت او و پرسید: کیه؟

نگاهش روی شماره ناشناس و صورت جدی خسرو رفت و برگشت. آب دهانش را فرو داد و آهسته گفت: نمی‌دونم.

_ نمی‌خوای جواب بدی؟

هنوز سوالش به انتها نرسیده بود که اینبار گوشی خودش زنگ خورد. با ابرویی گره خورده کمی به شماره نگاه کرد و با تردید جواب داد: بله؟

صدای آنسوی خط خشک و جدی بود. او را به یاد روزهای نه‌چندان دور خدمت می‌انداخت: خسرو حاتم؟!!

_ بفرمایید.

_ آوا همراه شماست؟

چهره‌اش بیشتر در هم فشرده شد.

_ با کی صحبت می‌کنم؟

_ سرهنگ کمیل سیاهپوش ...

ابروهایش یکباره بالا پرید. آوا با دیدن عکس العمل ناگهانی او از جا بلند شد و حالا توی ذهنش دنبال این سوال بود که چه جوابی به او بدهد. سیاهپوش با تکرار سوال نشان داد برای گرفتن پاسخش عجله دارد. خسرو زمزمه کرد: نه نیست.

_ چطور همسر عقدیت که همراهت بردی

خوزستان کنارت نیست؟

آب دهانش را فرو داد و سیاهپوش با استفاده از مکث او گفت: بلندش کن بیار خونه پدرش ... تو راه برای شنیدن خبرهای نه چندان خوشایند آماده‌ش کن. مدارک شناسایی هم همراهش باشه، ممکنه لازم بشه بیاد کلانتری واسه تکمیل پرونده!

_ چیزی شده؟

_ منتظرم حاتم. وقت واسه این بازی ندارم! می
دونم تبریز هستید!

تماس قطع شد. به سوی آوا که هنوز گوشی را
میان انگشتهایش می فشرد، چرخید. آهسته گفت:
بلند شو لباس بپوش... یه آب به صورتت بزن ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 288

تکرار حرفهای سیاهپوش در سرش نمی گذاشت
جملاتی را برای آماده کردن آوا آماده کند.
آوا با دیدن آشفتگی خسرو وحشت زده مقابلش
ایستاد. دستهایش را توی هم فرو کرد و با فشاری
شدید به انگشتهایش که بی اراده بود گفت: کی بود؟
چی گفت ... یعنی خسرو من ... دیدی که شماره
ناشناس بود من خیلی وقته....
_ آوا بلند شو باید بریم خونهتون ...

_ چرا! خسرو ... باز چی شده ... یه کم خشمتو
کنترل کنی من همه چیو می‌گم بهت. بخدا دیشبم
خواستم بگم منو ببری خونه چرا قربونت برم ...
_ آوا چرا اینقدر هول کردی؟ سر هنگ سیاهپوش
زنگ زد گفت زود خودتونو برسونید خونه ...

_ باز دست به دامن کمیل شدن؟ لعنتی ها ...
همیشه اینطوره هر جهنمی من برم جی پی اس
کمیل روشن میشه والله خوب دندون رو جیگر
گذاشتن تا امروز خبری نشد. خوزستان بودیم
منتظر بودم ... کرج بودیم منتظر بودم .. دلشوره‌ی
همینو داشتم .. نگو منتظر بودن برگردیم ...
خسرو اینا باز منو زندانی می‌کنن.

_ آوا

_ منو نبر بده دست اونا ...
شالش را با عجله روی سر کشید و گفت بریم ... تا
نفهمیدن اینجا هستیم بریم. یه زنگ به شهریار بزن
...

خسرو با خستگی پلک‌هایش را روی هم گذاشت و گفت: آوا تو خونه‌تون اتفاقی افتاده، واسه همین کمیل خواسته بریم.

از حرکت ایستاد، اما صدا و دستپاچی‌اش انگار هنوز در خلا خانه جریان داشت. این سکوت خسرو را آماده‌ی گفتن حرف‌هایش کرد: می‌ریم اونجا ببینیم چی شده! نمی‌ذارم حتی یه دقیقه بی من جایی بمونی ... فرخنده بهشون گفته عقد کردیم... کمیل که اینطور می‌گفت. پس مسئله جدیه باید بریم ببینیم چی شده...

طبیعتاً باید با این حرف خسرو آرام میشد، اما آن آرامش پر از تشویش بود و می‌دانست آن تشویش از نگاه خسرو به دلش می‌ریزد. آب دهانش را فرو داد، بی آن که چشم از خسرو بردارد، چند قدم به سوی در اتاق برداشت و کمی بعد پشت در بسته‌ی اتاق بود در حالی که در مرز جنون و خفگی از هزاران حس مختلف دست و پا می‌زد. نگاهش را دور اتاقی که برای اولین بار به آن پا می‌گذاشت چرخاند. تخت چوبی دو نفره، پرده رنگ و رو رفته و تجمل خاک خورده‌ای که انگار

مانده بودند تا خاطراتی دور را ریشخند کنند. قاب عکسی از روی عسلی پایین افتاده بود. خم شد آن را برداشت و زیر شیشه‌ی شکسته‌ی آن‌ها را دید که سر گذاشته روی سینه‌ی کوهیار در حالی که نگاهش نشان می‌دهد در دنیایی دور از آن فضا و کوهیار است. انگشتش را روی شکم برآمده‌ی آن کشید. با ضربه‌ای به در هینی کشید و قاب عکس را دوباره روی زمین انداخت. خسرو آهسته دستگیره را پایین کشید و گفت: زود باش آوا زود ...

مدتی بعد، وقتی تاکسی به سوی منزل کوهیار پیش می‌رفت و خسرو برای شهریار نوشته بود خودش را برساند آوا هنوز گیج بود. نمی‌دانست آن دلشوره از کجا می‌آید. نمی‌دانست چرا قبول کرده برگردد به خانه و چرا حالا ته دلش می‌خواهد کوهیار و فرخنده هر دو در خانه باشند.

بالاخره خسرو بود که با صدا زدن اسمش باعث شد سر از شیشه‌ی سرد تاکسی بردارد و چشمهایی که بی اختیار خیس شده بودند را بچرخاند روی صورت خسرو، حرف نمی‌زد اما نگاهش هزار

سوال داشت. باز هم خسرو پیش قدم شد و گفت:
 خوبی؟ نترس اگر نخوای نمی دارم اونجا بمونی!
 و آوا از سرش گذشت «شاید این بهترین راهه
 بمونم و تو هم برگردی به زندگیت.»

#سکوت بود و نسیم

#پارت 289

این فکر که خسرو هم از این اتفاق ناراضی نیست
 تنش را سرد کرد. کمی به خود پیچید توی
 چشمهای خسرو زل زد و پرسید: به نظرت چیکار
 دارن؟

_ اونا کاری ندارن آوا! سرهنگ ما رو در واقع
 احضار کرد. شاید اتفاقی افتاده می‌فهمی چی
 می‌گم... باید آروم باشی!

_ چه اتفاقی؟

_ منم مثل تو نمی‌دونم .

_ دستامو بگیر!

رنگ پریده‌اش باعث شد خسرو بی معطلی دستهایش را میان دستهای بزرگش بگیرد. آوا با خشکی آزار دهنده‌ی ته گلو که کلمات را زخمی می‌کرد لب زد: قول بده! منو اینجا ول نکنی بری! هر اتفاقی افتاد، من ... می ترسم خسرو!

جمله‌ی آخر را بریده گفت، با تمام عجز و ناامیدی‌های همه‌ی سالهای زندگی‌اش. انگار همه ترس‌هایش را ریخته بود توی همین یک جمله و به خورد خسرو داده بود. قبل از این که خسرو حرفی بزند، راننده از آینه نگاهشان کرد و پرسید: همین خیابونه؟ اوه اوه چه شلوغ هم هست.

نگاهشان به دو آمبولانس و چند ماشین پلیس و مردمی که جلوی خانه تجمع کرده بودند کشیده شد. تاکسی نرسیده به محل متوقف شد آوا ناباور پرسید: خونه ماست؟

آنچه می‌دید با همه‌ی خیالهایی که از لحظه‌ی تماس سیاهپوش به سرش زده بود فرق داشت. پلک روی هم گذاشت نمی‌خواست ادامه بدهد. خسرو پیاده شده بود و او همچنان روی صندلی

عقب خودش را به ندیدن می زد. راننده کامل به سوی او چرخید و پرسید: از فامیلائی شما هستن؟ چی شده؟

خسرو مچ دست آوا را گرفت و به نرمی گفت: پیاده شو آوا!

به زحمت آوا را راضی کرد قدم به کوچه بگذارد. آهسته گفت: حتما حال کسی بد شده چرا ترسیدی تا نریم جلو نمی فهمیم!

بالاخره آوا به راه افتاد و عملا آشفتگی او بود که راهشان می برد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 290

نزدیک خانه رسیده بودند که برانکار دوم با ملحفه سفید کشیده روی پیکر، همان ته مانده نفسی که در سینه ی آوا مانده بود را گرفت. به ساعد خسرو چنگ زد. از لای پلک های نیمه بازش

یکبار دیگر سفیدی ملحفه و سیاهی چشمهای خسرو را از نظر گذراند. سر عقب داد و خودش را رها کرد.

همان وقتی که خسرو تلاش می کرد هم او را نگه دارد و هم در آن ازدحام سر در بیاورد چه اتفاقی افتاده، کمیل با قدمهایی بلند مقابلش ایستاد. با چشمهایی ملتهب که خستگی چهره ی جدی اش را نشان می داد. به اتومبیلی اشاره کرد و گفت: برید توی اون ماشین ...

_ چی شده ؟

_ صحبت می کنیم تو این وضع نگهش ندار!

روی صندلی عقب نشست. آوای بی جان را در آغوش گرفت دستش را روی پیشانی او گذاشت و نگاهش را به آشفتگی بیرون دوخت و حوادثی که بعد از این انتظارشان را می کشید .

مدتی بعد وقتی آمبولانس ها آژیر کشان می رفتند جمعیت پراکنده شد. آوا هر اسان مثل کسی که تازه از خواب پریده باشد به خود پیچید و مایوسانه نالید: ما کجاییم .. خواب دیدم خواب بد خسرو...

نگاهش را دوخت به در خانه شان که گواهی می داد هیچکدام از چیزهایی که دیده خواب نبوده اند. جیغی خفه در گلویش پیچید. دولا شد دردی میان شکمش پیچید و مثل ماری که پوست می اندازد تا گلویش بالا آمد و جای جای گلویش را نیش زد. با چشمهایی بازمانده در معرض خفه گی چشم دوخته بود به کف اتومبیل و انگار حرکت انگشتهای خسرو روی کمرش را حس نمی کرد و صدای او که به التماس افتاده بود را نمی شنید:

_ آوا جان منو نگاه کن!

در همان حال خفه نالید: خسرو خواب دیدم ... حتی اون خواب هنوز جلوی چشمامه رسیده بودیم خونه ... خونه ای که هیچ روزی از عمرم خونه ی من نبود جز امروز، یکی مُرد من از مردن می ترسم خسرو.

این را می دانست. بعد از مرگ پدر شهریار فهمیده بود وحشت آوا از مرگ چقدر جدی است.

_ منو بغل کن از وسط این کابوس بکش بیرون ... صدای فرخنده تو گوشمه که می ناله

بابات مُرد، مامانت مُرد ... خسرو بیدارم کن من
ترسیدم، حتی دارم می لرزم حتی بی نفس موندم،
حتی ...

با صدای کوبیده شدن در جلوی ماشین، آوا در خود
لرزید سر بلند کرد. میان تارهای موی ریخته روی
صورتش به دو ماموری که جلوی در خانه شان
ایستاده بودند چشم دوخت و تا عبور ماشین از
منطقه چشم برنداشت. خسرو مقابل کمیل معذب
بود نه می توانست آوا را بغل کند و نه از او دست
بکشد. معلق مانده بود با آن صورت مبهوت و پر
درد آوا، با تارهای موی او که بند دلش بودند و
پریشانی شان دیوانه اش می کرد چه کند! جلوی
چشمهای تیز مردی که از آینه می پاییدشان و
اصلا خیال حرف زدن نداشت .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 291

توی خانه بودند. شهریار آمده بود و دیوانه وار
 طول و عرض سالن را می پیمود. بالاخره مقابل
 خسرو که نزدیکی در اتاق خواب به دیوار تکیه
 زده بود ایستاد و گفت: یعنی چی که هر دوشون
 مردن ...

_ یواش شهریار ... تازه خوابید بخاطر خدا آرام
 حرف بزن.

_ نفهمیدم آخه عقم داره می پره چی شد ...
 خسرو بازویش را گرفت او را از در اتاق دور
 کرد و گفت: گاز باز مونده ... سرهنگ می گفت
 عمدیه ... قتله هر دو مُردن ... بی انصاف همه
 اینها رو جلوی آوا گفت.

_ یعنی خودکشی؟

خسرو شانه بالا انداخت و گفت: یه نفر سوم هم تو
 خونه بوده .. مهمان بود آشنا بود یا هر چی ...
 ولی واضحه که یکی بوده ...

_ کمیل شما رو بازجویی کرد .. شک داره بهتون!

__ نه تحت نظر بودیم، از همون اول، حتی می
دونست اینجاییم بی سوال و جواب پیاده مون کرد
در خونه .

__ نمی فهمم اگر بی حرف اومدین کی همه اینا رو
گفت ؟

__ منظورم اینه آدرس نپرسید. اینا رو طول راه
گفت. به ما شک نداره اما گفته باید بریم واسه
تکمیل گزارش هر وقت آوا بهتر بشه!

__ چند روز تا خاکسپاری وقت هست؟

__ نمی دونم حتما مراحل اداری داره پزشکی
قانونی و این چیزا! اون نفر سوم باید پیدا بشه! البته
اگر سیاهپوش بخواد از نفوذش استفاده کنه و ماجرا
رو فیصله بده یه حرف دیگه ست.

__ خیال نمی کردم آوا اینقدر بهشون وابسته باشه
که با مرگشون اینطور بشه!

__ خب به هر حال یه عمر باهاشون زندگی کرده!
پدر و مادر واقعی هم نباشن یه روزایی خوبی با هم
داشتن. اینا هم نباشه آوا از مرگ می ترسه .

شهریار ابرو بالا داد و گفت: آره یادمه شهرام رو هم اصلا ندیده بود. بگذریم حالا چیکار می کنی؟
 _ از کیفیت آرامبخش برداشتم بهش دادم .

_ پس حالاها خوابه!

هر دو در سکوت خفه کننده‌ی خانه فرو رفتند. در حالی که افکاری مشترک داشتند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 292

با شتاب و سایلش را جمع می کرد هنوز تصمیمش قطعی نبود، اما می خواست حتما منوچهر را متوجه‌ی جدیتش کند. منوچهر تن داده بود به نقشه‌ی او با عصبانیتی که کمتر پیش می آمد در صدا و حرکاتش باشد فریاد کشید: این کارا یعنی چی؟

ایلناز با حرکتی لجوجانه عکس بانو را برداشت
توی چمدانش گذاشت و گفت: یعنی این که تو این
خونه نمی‌مونم! مامان هم که منو نمی‌خواد واسه
همین خونه گرفتم ... البته که دیدن مامانم اونقدر
می‌رم تا حساب منو از تو جدا کنه!

منوچهر از تب و تاب افتاد و آرام تر از پیش شد.

_ می‌خوای چیکار کنی؟ ایلناز بیا بشین حرف
بزنیم بابا! اینطور خانواده رو بدتر از این که هست
می‌کنی!

_ خانواده‌ت با من و مامان یا خانواده‌ت با لیلی؟!
_ لیلی خانواده‌ی من نیست.

نگاه تحقیر آمیزش را از سر تا پای مردی که حالا
دیگر فقط برایش نماد هوس بازی بودو با هیچ
منطقی نمی‌توانست او را مبرا کند کشاند. با نفرتی
آنی که چانه اش را به بالا جمع کرده بود گفت:
الان واسه اونم دلم سوخت!

در آرامش روی تختش نشست، پا روی پا انداخت
و گفت: یه سوال همین الان تو ذهنم اومد بابا! این
زن هایی که میان تو زندگی یه مرد خانواده‌دار-

حتی فکر شو می‌کنن اون مرد پاش بیافته همه‌ی حرفهای عاشقانه‌شو می‌ذاره کنار و خیلی ساده انکارش می‌کنه؟ داستان کلیشه ای همه‌ی مردای عالم رو می‌دونن؟ این که قراره دوراشونو بزنین و برگردن پیش خانم خودشون خانواده خودشون؟

منوچهر خسته از دختری که هیچ جوری نمی‌توانست آرامش کند، بازویش را به دیوار تکیه داد. کمی به نقاب خونسرد ایلناز که زیرش همان جنگجویی بانو را پنهان کرده بود نگاه کرد. ایلناز انگار فهمیده بود پدرش حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کند بی رحمانه فشار آورد.

خب باید این چیزا رو بهم یاد بدی، قبل از این که برم خونه همسرم! الان من یه دختر بی مادرم که داره شوهر می‌کنه بابام همیشه باهام صمیمی بوده...

پوزخندی به حرف خودش زد و ادامه داد: بهم یاد بده اینجور زنا حرکت بعدیشون چیه؟ بعد از این که فهمیدن. می‌مونه پافشاری می‌کنن روی

بودنشون یا سرخورده می شن و شک می کنن به
هویتشون؟

_ با یه برداشت اشتباه حرفهایی نزن که نتونی بعد
از زیر بارش در بیای! رابطه‌ی من و بانو رو با
یه اشتباه از این بدتر نکن!

_ نمی تونم منم بهش خیانت کنم باید بهش بگم!

_ ایلناز نکن این کارو بابا! بانو تا الان هم زیاد
آسیب دیده!

_ پس می دونی!

_ می دونم مگه میشه ندونم؟

_ پس چرا لیلی رو آوردی تو زندگیمون!

_ اونطور که فکر میکنی نیست! ایلناز، بابا اشتباه
کردم، قبول دارم اشتباه کردم و نمی خوام توجیه
کنم اما یه وقتایی همه چیز از عهده آدم خارج می
شه! آدم نمی تونه به آینده فکر کنه تو لحظه تصمیم
می گیره، با توجه به شرایط اون زمان، مشکلات
روحي خودش، غرورش، لجبازی هاش، طرف
مقابلش ...

زیر نگاه سنگین ایلناز که نشان می داد هیچ کدام
از حرفهایش را باور ندارد نفسش را پر صدا
بیرون داد و گفت: باشه قبول نداری هیچ کدام رو
اما این کارو با بانو نکن!

_ عوضش برام چیکار می کنی! بهت یاد ندادم
دیگران و قضاوت کنی و بابت کاراشون ازشون
باج بخوای!

_ ایلناز این چه طرز صحبت کردنه؟ من اینا رو
بهت یاد ندادم.

ایلناز با بغض ابرو بالا داد تا از ریزش اشکهایش
جلوگیری کند و گفت: شبیه بچه های تخیلی شدم
که یه تنه می تونن بنیان خانواده رو نابود کنن نه؟
واسه این که همچین بچه ای نشم یه عمر طلاق
نگرفتم؟ خیال کردین فقط اسم طلاق می تونه یه
بچه رو خراب کنه؟ نه واقعیت یه چیز دیگه ست.
من همه اینا رو اون وقتی که توی خلا خانواده
بودم یاد گرفتم. شما هر دو تون سعی کردین منو
خیلی خوب و مودب و خوشبین بار بیارید، شوخ
طبع و آسون گیر، خیلی معلم وار برخورد کردید.

یکی تو یاد دادی دو تا اون! من الحق بچه‌ی بدی
نبودم همه رو یاد گرفتم...

پشت دستش را روی صورت کشید و بعد کف
دستش را به منوچهر- که می خواست برای دلداری
اش جلو برود نشان داد و ادامه داد: اما باباجون
اگر آموزش ها همسو نباشه، اگر مدیریت نداشته
باشه یه حفره توی تربیت بچه به وجود می‌آد که
سعی می کنه خودش پرش کنه! من تو راه دشتگل
و اهواز اون حفره رو پر کردم. قضاوتت می‌کنم.
تو خواستی که قضاوت بشی و این حق منه! تو
خیانت کردی لطفا هیچ اسم دیگه ای روش نذار! تو
به ما خیانت کردی تو گذشته‌ی مادرم و آینده‌ی منو
هدر دادی!

با همه تلاشش اشکش چکید و با کلماتی در هم
شکسته در حالی که هنوز سعی می کرد همان
بچه‌ی تخیلی که خیال می کند باشد گفت: دیگه هیچ
وقت لیلی رو نمی‌بینی و حتی اصرار دارم جلو
چشم من و بانو اینو بهش بگی که نمی‌خوای
ببینیش! اونوقت هیچی نمی‌گم. یک هفته وقت می
دم تا با این کار ثابت کنی به هر سه‌ی ما که

اولویت زندگیت کیه؟ و می بینی که این کار بخاطر
لیلی هم هست. اگر دوستش نداری باید بهش بگی.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 293

منوچهر بیش از خودش دلش برای دختری سوخته
بود که با همه تلاشی که برای بد بودن می کرد
هنوز همان دخترک معصومش بود که بارها تلاش
کرده بود میانه شکراب پدر و مادر را بگیرد و
مظلومانه نامه‌های مدرسه که گاهی مدیر برایشان
می نوشت را پنهان می کرد. دختری که حتی
تلاش می کرد سرگردانی اش را در انتخاب بین
مدارس اهواز یا مدرسه ی کوچک دشتگل پنهان
کند.

صدای زنگ، حرفهای نگفته را توی گلویشان خفه
کرد. ایلناز نوک انگشتهایش را محکم زیر
چشمه‌ایش کشید نفس بلندی کشید و گفت: کامران
اومده که بریم دنبال گلپر!

منوچهر سرتکان داد و او بی حرف چمدانش را همانطور باز رها کرد و برای باز کردن در رفت. منوچهر برگشت توی سالن، خود را روی یکی از مبل ها انداخت.

دو روز از طوفانی که ایلناز در آموزشگاه به پا کرده بود می گذشت. زندگی و روانش به معنای واقعی زیرو رو شده بود. در سکوت خانه مانده بود. نه به تماسهای لیلی که امیدوار بود همین روزها تلاش و انتظارش جواب بدهد و منوچهر در تهران به او بپیوندد پاسخی داده بود و نه به مسائل آموزشگاه توجهی کرده بود.

داشت دیوانه می شد از این فکر که نکند ماجرا به گوش بانو برسد. تمام شب قبل را از این هراس در خانه راه می رفت به موهایش چنگ می زد و انگار تازه به صرافت افتاده بود این بخش از زندگی اش را چطور پاک کند. لیلی را چطور حذف کند. لااقل این دو سال اخیر را چطور؟

ایلناز علنا تهدیدش کرده بود که ماجرا را به گوش بانو می رساند. تپش های قلبش عادی نبود در لحظه

روی صد می زد و لحظه ای دیگر چنان از اوج می افتاد که بی صبرانه انتظار مرگ می کشید.

می خواست همه چیزش را بدهد و فقط این خبر به گوش بانو نرسد. انگار برای اولین بار در زندگی اش با یک تابلوی ایست بزرگ برخورد کرده بود و حالا همانطور که مقابل ان ایستاده بود داشت فکر می کرد دنیا چقدر پوچ است. راهی که آمده را چه بیهوده طی کرده و چقدر راحت می تواند همه چیزهایی که تا همین چند روز پیش بررگترین و مهمترین سرمایه و دستاوردهای زندگی اش بوده اند را بدهد تا فقط آرامشش برگردد یا شاید مهمتر از آرامش آبرویش نزد تنها دخترش. به بانو فکر کرد و این که آیا از روی عشق است که نمی خواهد بانو چیزی بفهمد؟ بعد از حرفهای ایلناز و آن روز که لیلی بعد از رفتن او به اتاق آمده و با خونسردی گفته بود «خوب شد باید بالاخره از جایی شروع میشد» به همه چیز شک کرد و حالا این شک فزاینده داشت جانش را می گرفت. تا قبل از آن اصلا به این که روزی رودرروی بانو بیاستد و بعد از آن همه انکار که

حتی تا همین یک ماه پیش ادامه داشت به محرمیتش با لیلی اعتراف کند فکر نکرده بود.

تا همین چند روز پیش شک نداشت بانو را عاشقانه می پرستد و حتی این انزوای هجده ساله، از او در نظرش زنی قدرتمند ساخته و حتی ارزشمندترش هم کرده بود. اما مدام از خودش می پرسید پس چرا نخواستم با زنی که عاشقانه دوست می دارم بمانم و زنی که قرار بود یک دوست ساده در همنشینی‌های ادبی باشد را ترجیح دادم؟ در جواب این سوال مثل شاگردهای کودنی بود که سالها پیش خاطره‌هایشان را تعریف می کرد تا بانو را بخنداند. جواب نوک زبانش بود، اما جاری نمیشد و به هول و ولا افتاده بود که کدام حس درست بوده و کدام غلط. حتی یادش نمی آمد دو سال پیش چه اتفاقی افتاد که با لیلی رفتند دفتر ثبت ازدواج و صیغه محرمیت خواندند در حالی که لیلی همیشه این را ناقض حقوق زن می دانست و خودش قسم خورده بود جز بانو اسم زنی توی زندگی ثبت نشود.

چند مشت محکم به گیجگاهش کوبید و سعی کرد چیزی را به یاد بیاورد، چیزی که از سالهای دور فکر کردن به آن را به تعویق انداخته بود.

آنقدر درباره خودش و همه اتفاقاتی که اگر کسی روزی می گفت به دام آنها می افتی خنده اش می گرفت. ناباور بود که چشمهایش از حدقه در آمده و برای مدتی طولانی خیره ماند به دیوار رنگ مرده ی روبه رو.

خیلی ساده فهمیده بود در تمام این سالها بانو را هم دوست داشته و هم نداشته. و همینطور لیلی را و همه زندگی اش را در همین بلاتکلیفی احساسی گذرانده بود. اگر چه در حرفه اش موفق بود، اما حالا حتی به آن هم شک داشت. بعد از حرفهای ایلناز به همه چیزهایی که درباره خودش بودند شک کرده بود؛ حتی شغلی که از روی بی تصمیمی برای زندگی احساسی و خانوادگی اش، با جان و دل به آن چسبیده بود.

حتی در آن لحظه که مثل متهم ردیف اول در محکمه ی خود ایستاده بود بی رحمانه حکم داد:

حالا هم به خاطر هیچ کدام از دو زن نیست که
 داری دست و پا می زنی تو فقط برای آبرویت
 ترسیده ای! برای اعتباری که سالها به آن دل بسته
 بودی پیش چشم بانو یک جور و درکنار لیلی یک
 جور دیگر!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 294

ایلناز پا گذاشت به سالن کوچک مرکز مشاوره،
 منشی که دیگر می شناختش، با لبخند اشاره ای به
 اتاق های طبقه بالا کرد. یعنی که گلپر هنوز
 آنجاست. ایلناز سرتکان داد و منتظر ماند. زیاد
 طول نکشید که گلپر آهسته پایین آمد، صورتش
 خیس اشک بود به پله ی آخر که رسید توی آغوش
 ایلناز که مقابلش بود رفت. قدش از ایلناز کمی
 بلندتر بود و باید خم می شد تا چانه اش را روی

شانه‌ی ایلناز بگذارد و توی گوشش زمزمه کند:
همه چیو گفتم.

ایلناز هم به شیوه خودش زمزمه کرد: خوب کردی
و اشکش سرریز شد.

بیرون از فضای آرام مرکز ایلناز اهسته پرسید:
چی شد؟

_ بریم یه جا حرف بزنیم.

هر دو روی صندلی عقب نشستند. کامران از آینه
جلو به صورت اشکی ایلناز نگاه کرد و با حرکت
ابرو چیزی پرسید. ایلناز آهسته گفت: ما رو می
بری لب رودخانه؟

کامران بی حرف سر تکان داد و کمی بعد دخترها
روی علف‌های سبز نم خورده، روی زمینی که
شیبی ملایم به سوی رودخانه داشت نشسته بودند.
کامران بی این که آنها چیزی بگویند شرایط را
درک کرده بود و خودش آرام گفت: می رم یه
چیزی واسه شام بگیرم .

گلپر بعد از کمی نشستن، بی توجه به سردی هوا و
زمین زیرپایشان دراز کشید. پلک‌هایش را روی

ستاره‌هایی که تک‌توک توی آسمان پیدا می‌شوند
 بست و گوش سپرد به صدای ماشین‌ها و همهمه‌ی
 مردم. دست‌هایش را روی شکمش به هم رساند،
 ایلناز کنارش دراز کشید و جمله‌ای که جوانی که
 در حال عبور با خنده گفته بود را نشنیده گرفت.
 آهسته پرسید: از کجا شروع کردی؟

_ از اسمم، دختر بس!

انگار از هزار سال پیش صدای گلپر را نشنیده بود
 که حالا اینطور حریص کلمه به کلمه اش بود و در
 عین حال فکر میکرد اسمش یک داستان کامل
 است. همه‌ی زندگی گلپر خلاصه می‌شود توی
 همین اسم لعنتی. همین اسمی که زیادی بودنش را
 مدام به رخ می‌کشید. با بغض پرسید: خب!
 _ بعد کشتن پولاد.

با شیونی خفه صدا زد: گئوم... (برادرم)
 لحنش ایلناز را یاد عزداری‌های دشتگل انداخت و
 یکباره صدای جیغ زن‌ها توی حافظه اش پیچید.
 پلک‌ها را به هم فشرد و گفت: پولاد رو تو
 نکشتی.

_ بعد او مدن خسرو تو شکاف کوه.

_ گلپر..._

_ بعد ننه ماه طلعت مرد.

_ وقتی ننه مرد گریه نکردی تو ...

گلپر مشتی به قلبش کوفت و زمزمه کرد: دایاااا..._

دایاااا

به اندازه‌ی همه‌ی سالهایی که مادرش را صدا نزده بود توی صدایش زخم داشت.

ایلناز به سوی او چرخید دستش را روی مشتی او گذاشت و گفت: نکن.

_ ننه ماه طلعت از غصه‌ی ما مُرد ... ما همه‌ی

بچه‌های بی سروسامونش .. از بمانی گرفته تا

تو ... ما به نفرین کی اینطور دربه در شدیم؟

_ ما خوبیم گلپر ...

_ ما هیچ وقت خوب نبودیم.. بهترینمون شاید

همون بمانی بود که مُرد.

_ پیروز بدکینه ... بانو عزادار... تو بدبخت بین

بانو و منوچهر من خل و چل و خسرو، مردایی رو

دیدم که گریه نمی کنن... عادیه نه؟ اما مردی که
نه گریه می کنه و نه می خنده عادی نیست اینناز!

_ می خنده ندیدی اون شب همین جا!

نمی دانست جمله اش را ادامه بدهد بگوید چشم
توی چشم آوا خندهی خسرو را دیده بود یا نه! گلپر
هم انگار میل نداشت به آن شب برگردد. ته زبانش
انگار ورم کرده و چسبیده بود به حلقش وسط
ستاره باران آسمان تصویری دور و محو از ننه
ماه طلعت دید که تا آخرین روز زندگی اش مثل
کوه بالای سرش ایستاده بود.

بعد یادش آمد وقتی خسرو توی گور پرید و پیروز
ننه ماه طلعت را روی دستهایش گذاشت اشک نمی
ریخت. این تنها درد مشترکی بود که پیروز و
خسرو داشتند. برای اولین و آخرین بار روی
چیزی توافق کرده بودند. خسرو اخم کرده بود و
هی دندان هایش را روی هم می فشرد و اشکهای
حلقه زده توی چشمهایش را پس می فرستاد و جای
آن عرق می ریخت... خودش هم نشسته بود بالای
قبر و بیهوده می خندید... چند زن آمده بودند

بلندش کردند و صدای صنم هنوز توی گوشش بود
 که با نفرت و کینه گفته بود: لیوه (دیوونه)
 حالا انگار اشکهایی که ان روز برای ننه ماه
 طلعت نریخته بود راهشان را پیدا کرده بودند. با
 سماجت چسبیده بود به تصویر کفن پوش ننه ماه
 طلعت که خسر نرم خواباندش میان گور و به
 گفته‌ی شیخ مردان نامحرم دور شدند تا خسرو کمی
 کفن را کنار بزند و صورت ننه ماه طلعت پیدا
 شود. او بازوهایش را از چنگ زنها در آورده و
 به قهقهه خندیده بود ... مشت دیگری به سینه اش
 کوفت و شیون کرد: ننه ماه طلعت مرد ایلناز...
 ایلناز همانطور که اشک می ریخت فکر کرد چه
 خوب که وسط هفته است و مردم انقدر گرفتارند
 که وقتی برای اینجا نشستن ندارند. چه خوب که
 سایه‌ها مکتی کوتاه می کنند و بعد تند می گذرند.
 آخرین فکری که از سرش گذشت این بود چه
 خوب که کامران به وقتش رسید.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 295

چراغ‌ها همه خاموش بود. کامران انگشتش را روی کلید چراغ حیاط می گذاشت گفت: نمی خوام بیشتر فکر کنی؟ یه مدت دیگه ما می ریم سر زندگیمون این خونه گرفتن یعنی چی؟ مگه گلپر چقدر قراره اینجا باشه؟

با بیرون آمدن گلپر از سرویس بهداشتی گوشه‌ی حیاط ایلناز ترجیح داد جوابی ندهد. در خانه را باز کرد، داخل رفت و با دیدن منوچهر که بی جان یک وری روی مبل افتاده بود جیغ کشید. وحشت زده به سمت کامران برگشت. کامران زودتر از او به خودش مسلط شد. به سمت منوچهر دوید، میان گریه‌های ایلناز که گلپر هیچ جوری نمی توانست آرامش کند به اورژانس زنگ زد.

ساعتی بعد همه در بیمارستان بودند. پشت درهای بسته‌ی ای سی یو بی تاب قدم می زدند و او خودش را سرزنش می کرد دلش می خواست

گوشی را بردارد خبر را به بانو بدهد اما کامران گفته بود این وقت شب فقط ترس به جوش می ندازی .

و او با خودش فکر کرد یعنی ممکن است بانو بعد از همه‌ی بی وفایی‌های منوچهر باز هم برای او بترسد و دل نگران شود. کلافه‌گی تا صبح روز بعد ادامه داشت اول صبح وقتی لیلی را توی بیمارستان دید دیگر طاقت نیاورد کامران خودش داوطلب شد برای آوردن بانو به دشتگل برود.

لیلی کمی کنارشان ماند و فضا را سنگین‌تر و غم‌آلودتر از پیش کرد و بعد بی این که کسی اصلا از او انتظار توضیح داشته باشد، مثل ماری که تنها باید زهر از پیش مانده در نیشش را بریزد گفت: من می رم و چند ساعت دیگه بر می گردم. نگاه گلپر به پشت قدمهایش بود که ایلناز گفت: بری برنگردی!

گلپر متفکر با ابروهای درهم کشیده گفت: دنیا عجیبه ایلناز... بانو هوو نمی خواست اما من واسه ابرام دقیقا یه همچین زنی می خواستم.

چشمهایش را تنگ کرد و با لحنی کاملاً جدی
گفت: کفش بی پاشنه بیپوشه همقدن.

_ وقت گیر اوردی گلپر..

شانه بالا انداخت و گفت: ای لیلی بی بخت حیف
که طلاق گرفتم وگرنه می گرفتمت واسه ابرام
خان. خودم می شدم خانم بزرگت ...

بالاخره ایلناز نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد با
تصور ابرام و آن لقب خان که گلپر بهش داده بود
میان خنده نالید: باز لال زبون وا کرد ...

_ به هیچکس نگو

_ چیو!

_ که مرده از قبر بیرون زده .

وقت گفتن مرده و قبر به زبان و دهانش اشاره کرد
و بعد خیلی جدی گفت: حتی خسرو!

_ دیوونه‌ای؟ خسرو هر روز گزارش تو و مامان
رو می‌گیره بعد بهش نگم حرف زدی؟

_ بخت ننه ماه طلعت اگر گفتی دیگه با تو هم
حرف نمی‌زنم .

__ گیر افتادم بین یه مشت خل و چل!

__ با آقات یا..

__ گلپر ...

__ ببخشید حواسم نبود چون مریضه دوستش داری ... اصلا فکر کن منظورم از آقات، کامرانه. ایلناز حریف زبان گلپر نبود هرگز نبو و حالا فکر می کرد مرده چه بی وقت از قبر بیرون زده حالا کی می تواند این دیوانه را ساکت کند.

رسیدن مریم همان معجزه بود گلپر دوباره بی حرف یک جا نشست. مریم با گریه توی آغوش ایلناز رفت و گفت بقیه را هم خبر کرده حالا می رسند و ایلناز گفت: کاش می گفتی نیان عمه الان ما رو هم بیرون می کنن ..

صبح تا عصرشان کند و کشدار گذشت. هوشیاری منوچهر در سطح خوبی بود و خیال همه آسوده شده بود پرستار از سالن بیرونشان کرده و گفته بود: بیمار را منتقل می کنند بخش مراقبت های ویژه و در وقت ملاقات می توانند برای دقایقی کوتاه به نوبت بروند منوچهر- را ببیند و حالا همه به این

امید توی حیاط بزرگ بیمارستان پراکنده بودند و ایلناز با این امید که فرکانس های صدای زمزمه وارش به گوش پدر برسد راه می رفت و زیر لب می گفت: بابا زود خوب شو غلط کردم.

درست همان وقتی که همه به سالن انتظار رفته بودند، کامران و بانو رسیدند بانو از ابتدای راهرو به سویشان می آمد با لباس بختیاری یک دست سیاه، می نایش را روی سینه انداخته بود و با این که نسبت به روز خواستگاری ایلناز بسیار لاغرتر شده بود. اما از دور با ابهت به نظر می رسید. ایلناز با غرور تکیه از دیوار برداشت تا به سمت او بدود.

در این فاصله مریم و مادرش داخل رفتند لیلی لبهای فشرده اش را به لبخندی باز کرد و آماده ی استقبال گرم از بانو شد حقیقتا خودش هم نمی دانست چطور می تواند اینقدر در مقابل بانو نرم خو باشد شاید چون خودش بود که قدر بودن متوجه را ندانست و او را دو دستی تقدیم بانو کرد و تازه بعد از ازدواجشان فهمید بعد از آن همه ماجرا که از سر گذرانده با وجود همه احساس نیاز به بودن یک

مرد نمی تواند به هیچ مردی جز منوچهر اعتماد کند.

بانو نزدیکی شان رسیده بود که لیلی به طرفشان رفت با لبخند سرتاپای او را برانداز کرد. شاید می خواست مطمئن شود حریفش با این که سن کمتری دارد اما انچنان از درون شکسته که سالها پیرتر از او به نظر می رسد. دستش را جلو کشید ایلناز با نفرت آمادهی گفتن حرفی بود که بانو دست کشید و انگشتهای او را فشرد لیلی با همان لبخندی که آماده داشت گفت: چه خوشحالم می بینمت شنیدم بیمار بودی ما اینجایم لازم نبود بیای ..

#سکوت بود و نسیم

#ادامه پارت 295

بانو خیره توی چشمهایش گفت: اینجا تا کنار پریشونی ایلناز باشم شما برای هر کار دیگه ای هستید باشید، من کنار دخترمم.

لیلی ابرو بالا داد و بانو بی هیچ حرفی روی
 نیمکت استیل نشست دقایقی بعد ایلناز و
 پدر بزرگش داخل رفتند مریم بانو را به خود فشرد
 و اشک ریخت لیلی همچنان انتظار می کشید که
 ایلناز بیرون امدء نگاهش را بین همه منتظران
 چرخاند و بعد ثابت روی چهره ی لیلی ماند.
 _ بابا گفت خسته ست دیگه نمی خواد کسی رو
 ببینه .

پرستار با تایید حرف او خواهش کرد سالن را
 خلوت کنند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 296

_ آوا آوا

صدای خسرو را از دورترین نقطه ی ذهنش می
 شنید. انگار کوهیار حبشش کرده بود توی اتاقش و

او لج کرده بود غذا نمی‌خورد تا از شدت ضعف
 بیهوش شود و توی رویا خسرو را صدا کند.
 تجربه‌ای که یکبار از سر گذرانده بود. تمام دو
 روز قبل، فقط به قدر خوردن غذایی که خسرو به
 زور در دهانش می‌گذاشت بیدار بود.

سیاهپوش چند بار آمده و به او سر زده بود.
 پزشکی آورد توی خانه تا برایش آرامبخش تزریق
 کند و مهربانانه گفته بود هر کاری دارند خبرش
 کنند، حتی اگر نیمه شب!

خسرو حواسش به نگاه موشکاف سیاهپوش که
 اوضاع نامرتب خانه را بررسی می‌کرد بود.
 انگار او هم متوجه اثری که قبل از آنها کسی در
 خانه به جای گذاشته بود شد.

بالاخره آوا چشمهایش را باز کرد. تب دار و گیج
 از داروهای مسکن هذیان می‌گفت: خسرو عید شده
 ... آوا آمده ... فرخنده توی باغ صنوبر ...

خسرو یک دستش را در دست گرفت. با دست
 دیگر انگشت کشید رو پیشانی‌اش و آهسته‌تر از
 قبل گفت: آوا بیدار شو.

طاقتش از دست رفته بود و می دید این آوای خواب بیشتر از آوایی که گم کرده بود آزارش می دهد. این آوای غمگین و از دنیا بریده که از ترس پلک هایش مدام باز و بسته می شه چهار گوشه ی دلش را از وحشت از دست دادنش می لرزاند. می خواست بگوید من مرد همه جور بلا کشیدن هستم الا دیدن تو در این حال! می خواست کم آوردنش را فریاد بزند.

آوا کم کم هوشیارتر می شد. هر بار خسرو صدایش زد، پلک هایش بیشتر باز می شد و از هذیان هایش فقط تکرار آشفته ی نام خسرو باقی ماند .

خسرو کمک کرد به تاج تخت تکیه بدهد آهسته پرسید: خوبی؟

پلک روی هم گذاشت تا از شر اشک های جمع شده راحت شود. خسرو بی تاب سر جلو برد و گفت: آوا خوبی؟ چشمتو نبند دوباره!

دوباره چشم باز کرد مظلومانه به خسرو نگاه کرد

.

خسرو قاشق غذا را مقابل دهانش گرفت و گفت:
می دونم سخته آوا اما هر اندازه سخت باشه تو قوی
هستی... مگه نمی خوای بریم دنبال آنا؟

آوا نفس گرفت در حال جویدن غذا سر تکان داد.
خسرو با دو انگشت موهای ریخته توی صورتش
را پشت گوشش داد. دوباره یک قاشق پر کرد و با
لحنی که از او بعید بود گفت: پس از این خواب
بیدار شو تا دق نکردم. منو با این چیزا نسنج...
آوا با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفت:
خسرو...

گلویش را با چند سرفه صاف کرد و باز گفت:
خسرو

__ جانِ خسرو!

__ کمیل گفت کی تو خونه بود؟

__ نگفت اما ممکنه مهمانی داشتن که ... الان به
چی داری فکر می کتی فقط غذا تو بخور اگر بهتر
نشی نمی دارم تو مراسم فردا شرکت کنی .

__ خوب میشم اینم پشت سر می مونه .

__ آفرین پشت سر مون می‌مونه.

دست خسرو را پس زد. پتو را برداشت بو کشید.
هیچ بویی نمی‌داد. شاید انتظار داشت از آن پتوی
قدیمی بوی آنا را حس کند. اما حالا ناامید فکر
می‌کرد اصلا بویی از آنا در حافظه‌اش نمانده! کمی
به خسرو نگاه کرد احساس می‌کرد همین حالا باید
شامه‌اش را از بویی آشنا پر کند وگرنه از درد
می‌میرد. و این حقیقت دارد که برخی بوها شفا
می‌دهند حتی سالها بعد وقتی در یادت می‌پیچند.
دستهایش را باز کرد خسرو سینی را پایین تخت
گذاشت خودش را جلوکشید وقتی آوا سرش را به
سینه‌اش چسباند تازه احساس کرد این دختر از این
لحظه به بعد چقدر شکننده است. چقدر حساس‌تر از
قبل.

اگر چه این زن و مرد پدر و مادر حقیقی‌اش
نبودند، اما شاید در ناخودآگاه او به عنوان یک پل
محکم پشت سر بودند که حالا بدجور شکسته بودند

.

وقتی آوا بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت
شهریار آمد کنارش روی تخت نشست و پرسید:
چی شد؟ چطور؟

با ناامیدی سر عقب داد و گفت: اصلا خوب نیست.
فقط یه کم حرف زد و تلاش کرد بیدار بمونه، این
قرصا رو بذار جیبت که نخوره یه وقت.

_ اگر بی قراری کرد چی؟

_ نمی‌دونم فقط نمی‌خوام دیگه بخوابه! یعنی چی
هی به زور قرص بخوابه! بیدار باشه گریه کنه ...

_ تحمل گریه‌ش راحت تر از خوابیدنشه؟

از خودش بدش آمد که توی دلش این حرف را
سرسختانه تایید می‌کرد همه ی بی‌قراری‌های
بیداری‌اش را به جان می‌خرید اما دوباره تن به
دیدن خوابی اینطور طولانی روی چشمهای آوا
نمی‌داد. با این حال سعی کرد جوابش منطقی باشد.

_ به نظرم آروم‌تره، اگر بی‌قرار بود ازت می
گیرم .

_ ولی زمان رو می‌بینی چه معجزه‌ها که نمی
کنه . وقتی مامانم و نگار مردن خیال می‌کردم

می‌میرم حتی مطمئن بودم که می‌میرم روز اول
گذشت نمردم و متعجب بودم که چرا نمردم روز
دوم وقتی بازم از خواب بیدار شدم دیگه تعجب
نکردم که چرا هنوز زنده‌م. روزهای بعدی فکر
کردم دیوونه می‌شم و سر به کوه می‌ذارم و بعدتر-
فکر کردم دیگه هیچ وقت عادی نمی‌شم. همینطور
که زمان می‌گذشت، دیدم هیچ‌کدوم از اون اتفاقا
نمی‌افته و من هم دارم زندگی‌مو می‌کنم. به داغ
گوشه‌ی دلم عادت کردم و به خاطره‌هایی که
خودشون موندن اما آدمهایی که اون خاطرات رو
ساختن نیستن. داغ عزیز و زمان رابطه‌ی خیلی
دقیقی با هم دارن.

#سکوت‌بودونسیم

#پارت 297

آمدن آوا باعث شد شهریار از جا بلند شود آوا
آهسته گفت: راحت باش. بعد روی زمین کنار کوله

اش نشست شهریار همانطور که بیرون می رفت
گفت: می رم کافه شب برمی گردم.

خسرو به حرکات کند آوا که توی کیفش دنبال
چیزی می گشت خیره شد و آهسته گفت: بهتری؟
_ خوبم.

بالاخره کرم مرطوب کننده اش را پیدا کرد کمی به
دستها و صورتش مالید و آهسته گفت: داره تمام
میشه.

_ برم برات بگیرم؟

لبخندی به خسرو زد و خسرو فکر کرد توی همین
دو روزی که گذشت آوا چه بزرگ شده بانو بی
راه نمی گفت «درد آدم را بزرگ می کند از مادر
آدم بهتر.»

اما اینجور بزرگ شدن و غمگین ماندن آوا را نمی
خواست. انقدر که برای اولین بار در همه عمرش
خریداری کرم مرطوب کننده ی دست او شده بود
مهمترین مسئله زندگی اش بلند شد کنارش نشست و
گفت: اسمش چیه؟

آوا بی حال نگاهش کرد و گفت: تو می ری از
اینجا می خری؟

چشمهایش لحظه‌ای خندید اما خنده‌ای که زود
خاموش شد. خسرو با جدیت گفت: می خرم .
گوشی‌اش را از جیب بیرون کشید کرم را از دست
آوا گرفت عکسی از آن انداخت و گفت: میای با هم
بریم که ببینی بلام؟

_ حالا نه خسرو ... حالا بمونیم اینجا دوتایی ...
حرف دارم باهات .

_ چه حرفی ؟

اضطرابِ آوا را می‌شناخت. وقتی انگشتهایش
توی هم حلقه می‌شدند. وقتی از زیر نگاهش فرار
می‌کرد. مثل همان لحظه که بلند شد به سوی تخت
رفت. خسرو همانطور که نشسته بود بی جهت به
کوله‌ی آوا و کیف خودش نظمی داد و بالا تنه‌اش
را دنبال او چرخاند. آوا پشت به او پرسید: گفتی
کی خاکسپاریه؟

_ سیاهپوش می‌گفت فردا صبح، بعد یه مراسم
توی مسجد دارن خواست که ما هم اونجا باشیم . و

اینو نمی فهمم اما تاکید داشت حلقه هامون فراموش نشه .

حلقه؟

انگار بعد از رفتن ما کوهیار به سیاهپوش زنگ زد و ازش خواست ما رو پیدا کنن. بلافاصله فرخنده زنگ می زنه و به کمیل می گه ما با اطلاع خودش عقد کردیم و خواهش می کنه به پیگیری های کوهیار اعتنا نکنه ... نمی دونم حتما سیاهپوش حرف دختر عموشو بیشتر قبول داشته تا کوهیار اما دورادور ما رو زیر نظر داشته. چند روز بعد هم خبر ازدواج ما رو به همسر سیاهپوش می ده و بعد هم بقیه فامیل های خانم .

یعنی چی؟ مگه ما با اونا آشنایی داشتیم جز همین خانواده کمیل من هیچ کدوم از فامیل رو نمی شناسم فرخنده و کوهیار هیچ وقت نداشتن . خسرو شانه بالا انداخت و گفت: اینو دیگه نمی دونم اما واضحه سیاهپوش می دونه که ازدواجی در کار نیست با این حال تاکید داشت که کاری کنیم

اینطور به نظر بیاد و واضح‌تر این که فرخنده با این کار می‌خواست از تو محافظت کنه.

_ هیچ وقت نفهمیدمش. باورم نمیشه واسه حمایت از من چنین کاری کرده باشه بارها منو فراری داد اما باز خودش زنگ زد به سیاهپوش و خواهش کرد منو پیدا کنن.

دستهایش را روی صورتش باز کرد تلاش کرد دیگر گریه نکند اما ارادی نبود. خسرو حال او را برای گفتن حقایق مساعدتر می‌دید. آهسته گفت: یک نفر سوم هم توی خونه بود ...

آوا همانطور که سربه زیر انداخته بود لب زیرینش را به دندان کشید و گفت: سیاهپوش می‌شناختش؟

_ اگر هم می‌شناخت نگفت به من، بیشتر می‌خواست بفهمه ما اطلاعی داریم یا نه. ازش پرسیدم شک داره که قاتل باشه و اون گفت روی شیرهای گاز فقط اثر انگشت فرخنده بود و کوهیار که ظاهراً آخرین لحظات سعی کرده بود خاموش کنه.

دوباره انگشتهای آوا توی هم فرو رفت و نگاه خسرو را متوجه اضطرابش کرد. در سکوت

منتظر ماند تا آوا باز هم حرفی بزند که او بلند شد
با لکنت گفت: آنا اینجاست خسرو.

_ چی؟

_ آنا از یکی دو روز قبل از او مدنمون به تبریز
اینجا بود ...

_ تو می دونستی؟

سرتکان داد. خسرو بی این که قدمی جلو بیاید
بالاتنه‌اش را جلو کشید و با اخم گفت: می‌دونستی
مادرت اینجاست؟ اونوقت هیچی نگفتی؟

_ ترسیدم

_ از چی ترسیدی؟ مگه ما واسه چی اومدیم تبریز
مگه واسه دیدن مادرت نبود؟

کمی خیره نگاهش کرد و انگار تازه چیزی را به
خاطر آورده باشد گفت: صبر کن ببینم کی بهت
گفت آنا اینجاست؟ از کجا فهمیدی ..

فقط یک احتمال می‌داد و همان کافی بود تا چشم
ببندد روی حال خراب آوا!

قبل از این که دوباره سوالش را تکرار کند آوا
پرشان لب زد: اون ... روزی که قرار بود حرکت
کنیم پیام داد

_ «اون» کیه آوا؟

_ خب ...

اشکهایش طاقت خسرو را طاق کرد خودش تا ته
ماجرای او را رفته بود و حالا فقط می‌خواست چیزی
جز اسم آملی و یاشار بشنود تا دست بکشد اشکهای
آوا را پاک کند و مهربانانه وعده بدهد به زودی
می‌بردش هر جا بخواهد تا مادرش را ببیند .

اما اول باید حرف می‌زد و دست از این توسلش
به کلمات اضافه برمی‌داشت. دستهایش را به کمر
زد و بی تاب کمی خم‌تر شد و گفت: کی بهت این
خبرو داد آوا

_ یاشار...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 298

صدایی که از حنجره‌ی خسرو بیرون آمد. تن هر دوشان را لرزاند. فریاد نکشیده بود. چیزی شبیه آه بود اما پر از خشونت، پر از تاسف و ناباوری. چند دقیقه همانطور دست به کمر ایستاد با نوک پا به فرش زیر پایش ضربه زد قصد نداشت فریاد بزند اما صدایش انقدری بلند بود که آوا را وادار به عقب نشینی کند: چند روزه خبر داری مادرت اینجاست و گذاشتی من تو خواب و بیداری دست و پا بزنم دنبال یه راه واسه رفتن به ترکیه؟

نیم چرخي زد باز دست به کمر مقابل آوا ایستاد.

__ از این طرف من خودمو می کشم با آملی و یاشار ارتباط نگیر، اونوقت تو از من پنهانش می‌کنی و هر بار می‌پرسم کی بود یه دروغ تحویل می‌دی؟ همینقدره صداقتت؟

خم شد. زیپ ساکش را باز کرد. پلیور یقه بسته‌اش را بیرون کشید. خودش هم نمی‌دانست می‌خواهد کجا برود فقط می‌دانست هوا کم آورده و بماند

برای نفس کشیدن هم باید داد بزند چه برسد به حرف زدن.

سرش را داخل پیراهن برد هنوز از یقه رد نکرد بود که حضوری را زیر پیراهن احساس کرد. سرش را پایین برد هر دو حبس بودند در فضای تنگ میان تن و پیراهنی که کش آمده بود. نفس هایش سنگین شد و پوستش داغ. دندان هایش را به هم فشرد آماده ی غریدن بود که آواگونه اش را محکم به سینه ی سفت او چسباند و همانطور که تلاش می کرد انگشتهایش را توی کمر او به هم برساند زمزمه کرد: ببخشید نرو.. خسرو نرو جون آوا ... ببخش.

از لای دندان هایی که از بس به هم فشرده بود دردناک شده بودند گفت: بس کن این بچه بازی رو. _ نرو دیگه ...

سربلند کرد نفس های خسرو مستقیم پاشیده می شد روی صورت ملتهبش و برق اشکی که توی چشمهای او مانده بود مثل خار توی چشم خسرو فرو می رفت. مثل بچه ها مظلوم و بی دفاع بود

کسی از درون خسرو را ریشخند می‌کرد «آخه تو می‌تونی جلو چشمهای این دختر قد بکشی؟ باختی لاقل مردونه باخت رو قبول کن» بی‌قرار سرش را از یقه‌ی پیراهن بیرون کشید و گفت: شرط داره موندنم.

آوا هنوز همانجا مانده بود انگار پناهگاهش را پیدا کرده باشد نالید: چه شرطی!

هنوز خسرو دهان باز نکرده بود که شهریار بی‌در زدن داخل آمد. برای لحظه‌ای از دیدن آنها در آن حال مکث کرد و بعد خنده‌ای بلند سر داد. خسرو کلافه دست‌هایش را حلقه‌ی کمر کرد و گفت: زهرمار.

_ آوا این تویی عین کوالا چسبیدی به خسرو...

دوباره با صدا خندید. آوا چند قدم عقب رفت خودش را روی تخت انداخت و به هق‌هق افتاد. شهریار همانطور که برای برداشتن گوشی‌اش از روی میز داخل می‌آمد گفت: گوشیمو جا گذاشتم علی هم کافه نبود برگشتم.

اما نگاهش به خسرو حرفهای دیگری می‌زد حتی وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت و در را پشت سرش می‌بست خسرو می‌توانست صدای نگاهش را بشنود که پر از توبیخ است. پشیمان از تندای که کرده بود پلک‌هایش را روی هم فشرد. رفتنش آن چیزی که آوا خیال کرد نبود. و حالا باز مانده بود با احساس خشمی که سرکوب کرده بود تا آوا را نرنجاند و آوا که لرز افتاده در دست‌هایش نشان می‌داد حال خوبی ندارد. چند نفس عمیق کشید و گفت: جایی نمی‌رفتم چرا اینطور می‌کنی..

_ شرطت چی بود.

_ هیچی ... آوا سرتو بلند کن منو ببین... خواستم برم بیرون که بحث نشه.

اشک می‌ریخت و بادرد و ترس موهای پریشانی که تار می‌شدند توی صورتش و هربار گوشه‌ای از پوستش را به قلقلکی زجرآور می‌انداختند عقب می‌زد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 299

خسرو تا نزدیک پنجره رفت. کم کم خورشید
غروب می کرد، دستهایش را روی سینه به هم
گره زد و گفت: نباید بهم دروغ می گفتی! بعد از
این همه دربهدری که با هم کشیدیم نباید! اگر این
همراهی فهم متقابل به وجود نیاره به هیچ دردی
نمی خوره آوا!

برگشت. پشت به پنجره تکیه داد و به آوا که وسط
تخت نشسته سرش را پایین انداخته بود و اشک
می ریخت نگاه کرد. لبخند کمجانی روی لبش
نشست. به آهستگی حرکت زمین برمدار خورشید
تکیه اش را از پنجره گرفت دورش چرخید. پشت
سرش نشست و بی حرف همانطور که به
واگویه های او میان بغض و گریه گوش می داد
انگشتهایش را برد توی موهایش؛

لرزی خفیف به اندام آوا افتاد و صدای گریه اش
برای لحظه ای قطع شد.

تا آن روز دست توی موی های زنی نبرده بود.
خاطره های دور داشت از مویی به همین نرمی!

پلک زد، دو انگشت وسط و اشاره را بین موها برد و آنها را به سه قسمت تقسیم کرد. این کارها زنانه بود. خاله بازی مال دخترها بود، کش مو و گیس از حریم خصوصی زنان بود حتی اگر اتفاقی پیش آمد و سر برهنه زنی را دیده بود غیرتش اجازه نداد نگاه کند. تنها مویی که به آن دست زده بود موهای همین دختری بود که جانش برایش در می‌رفت.

از صدای گریه‌ی آوا هق‌هقی کوتاه و مردد باقی ماند. او هم مثل خود خسرو از این نرمش ناگهانی متعجب بود. خسرو دسته‌ای مو را روی دسته‌ای دیگر انداخت. دستهایش خشک و مردانه می‌بافت. گره‌ها را محکم می‌زد. هر بار موهای لخت از زیر دستش می‌سُرید محکم‌تر. می‌گرفت و یک بافت دیگر می‌زد، انگار داشت طناب می‌بافت برای بردن به کوه...

هزار جمله‌ی عاشقانه تا پشت لبهایش آمد و فرو خورده شد با خودش گفت باید از همین که موهایش را می‌بافم بفهمد که دیگر قصد رفتن ندارم ... اما همچنان صدای خفه‌ی گریه توی سکوت خانه یکه

تازی می‌کرد. طاقت نیاورد کمی به سوی او مایل شد و گفت: قله‌ی کینو رو دیدی؟

آوا سرتکان داد و او همانطور زمزمه وار گفت:
وقتی گریه می‌کنی انگار یه نفس تا اون بالا دویدم
و یهو نفسم رفت و سقوط کردم .

آوا صورتش را چرخاند. در حاشیه‌ی نگاهش
تصویری از چهره‌ی جدی خسرو می‌دید که بر
اثر نزدیکی زیاد تار بود. خسرو بی اراده بوسه‌ای
روی گونه‌اش گذاشت و بعد کشی که از ساعتی
قبل افتاده بود روی تخت را برداشت نامنظم دور
موهایش گره زد. بافت را انداخت روی شانهاش و
گفت: من اینقدر بلدم... تو عمرم دست به موی هیچ
زنی نزنم. تو عمرم هیچ زنی رو نخواستم، تو
عمرم واسه هیچ زنی پا رو غرورم نداشتی. تو
عمرم اینقدر که می‌خوام با تو باشم نخواستم با
کسی باشم. بعد از اینم جز تو با هیچکی اینا رو
نمی‌خوام. اگر تا امروز تلاش کردم با رفتارم
نشون بدم و برات کافی نبود می‌خوام بدونی حتی
از فریاد زدنش ابایی ندارم!

آوا انگشتهایش را روی بافت نه چندان ظریفی که
روی شانه‌اش افتاده بود کشید.

_ منم تا حالا خیلی موهامو نبافتم ... دست کسی تو
موهام نرفت اما ...

نیشخندی زد و ادامه داد: اما می‌دونم که آدم وقت
بافتن موی کسی که دوستش داره اخم نمی‌کنه!

_ کار جدی اخم مردو پیش می‌کشه.

_ این جدیه؟

_ هرکاری که به تو مربوطه برای من جدیه.

_ هر کاری تو این دنیا برات جدیه. اخم می‌کنی و
بی‌حرف کار خودتو می‌کنی!

نفس عمیقی کشید بی‌دلیل یقه‌ی پیراهن آوا را از
پشت مرتب کرد و کلماتش ردیف شدند.

_ من ایلیاتی‌ام! توی ایل من مردم ساکتن، دستها
کار می‌کنه، پاهاء عقل، دل، اما به قول ننه ماه
طلعت خیلی مردی می‌خواد که وسط این همه کار
زبونت غلاف باشه. دم نرنی از سختی هر کاری
و حرفاتو بذاری واسه وقتش! شاید من نفهمیدم

وقتشو ، شاید باید باهات بیشتر حرف می‌زدم تا
 بهتر منو بفهمی و نترسی ازم، حرف خودم نیست.
 حرف ترس توئه. ترس درد داره می‌دونم. من این
 دردو بهت تحمیل کردم ...

آوا با شرمندگی در همان حال نشسته چرخید و
 گفت: قربان چشمهای تو بشم ... ببخش خب!

نمی دانست وقت بازگو کردن حرفهایی که قبلا هم
 یکبار جسته و گریخته گفته بود هست یا نه، کمرش
 را صاف کرد و آهسته گفت: روز تولدم بابام مُرد.
 به چهلم اون نرسید مادرم، بقول بانو از تو قنطاق
 مرد شدم. آدم بی پدر و مادرش مرد می‌شه مجبوره
 بشه... ننه ماه طلعت از وقتی یادمه تو گوشم خوند
 تو مردی گریه نکن. تو مردی بیخود نخند. تو
 مردی از دستات کار بکش تو مردی یا تو کاری
 نباش یا بهترین باش.

با یاد ننه ماه طلعت نفس گرفت. لبخند کوچکی کنج
 لب نشاند تا فرصت کند بغضش را فرو بدهد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 300

_ خیلی سخت بود. من بلد نبودم چطور می‌شه
 مردی باشم که خودش، بی‌بی‌دلدار و خاله بانو و
 بعد هم ایلناز و گلپر بهم تکیه کنن. هر طور حساب
 می‌کردم نمی‌شد من شش هفت ساله بشم مرد آدمای
 بزرگتر از خودم ... لابد این ترسو تو چشمام
 می‌دید که هر روز سخت‌تر می‌گرفت. روزایی که
 سر زمین کار می‌کردم شبش از درد کمر بی‌خواب
 می‌شدم. تا صبح روغن به کمرم می‌زد و خودش
 جای من گریه می‌کرد. فکر می‌کردم دیگه تمامه
 امروز آخرین روز بود وننه ماه طلعت دلش
 سوخته از فردا می‌رم قاطی بچه‌ها تو کوچه! اما
 باز روز بعد از مدرسه رسیده نرسیده می‌فرستادم
 برم پی کار!

کمر صاف کرد. دوبار بی‌جهت روی سرشانه‌های
 آوا دست کشید.

_ همون وقتا فهمیدم این رنج زندگی منه ... ننه ماه
 طلعت فقط داره کمک می‌کنه راحت حملش کنم ...

بعد از اون از مردی اخم و سردی و جدیتش موند
 واسه من، گریه‌هاش واسه اون...

آوا به سمتش چرخید حرفی برای دل‌داری پیدا نمی
 کرد. اصلاً حالت خسرو نشان نمی‌داد از گفتن این
 حرفها ناراحت است یا فقط دارد می‌گوید که گفته
 باشد. هیچ چیز از نگاهش نمی‌خواند. خسرو
 انگار حال مستاصلش را فهمید که خودش ادامه
 داد: از وقتی ننه ماه طلعت مرد من موندم و همون
 جدیتی که تو می‌گی! اما نمی‌خوام این آدمی که
 هستم تو رو به وحشت بندازه آوا.
 بالاخره حرفهایش را پیدا کرد.

هر عشقی یه تعریفی داره از به جایی و با یه
 چیزی شروع می‌شه یه چیزی که آدم تا اون روز
 حسش نکرده من زیاد ترسیدم. اما اینجور ترسی
 که از تو دارم رو اولین بار حس کردم و بعد
 عاشقت شدم. ترس من وحشت از دست دادنه!
 شیرینه برام، قلبم تاپ تاپ می‌زنه و نفسم تو گلوم
 گره می‌خوره. می‌دونم تو به من آسیب نمی‌رسونی.
 می‌دونم تو دستاتو باز می‌کنی منو در بر می‌گیری

مبادا باد از کنار گوشم رد بشه حالمو بد کنه وقتی همه اینا رو می‌دونم و باز ازت می‌ترسم قشنگه! فرق داره با ترس از حادثه ، این ترس عشقه من دوستش دارم... بخاطر این ترس دروغ گفتم اما ته دلم می‌دونستم حتی اگر دروغمو بفهمی به من آسیب نمی‌زنی فقط شاید رهام کنی...

_ هیچ عشقی با ترس دووم نداره؛ هیچ رابطه‌ای حتی، نمی‌دونم شاید اولش قشنگ باشه اما آدم کم‌کم از ترس‌هاش متنفر می‌شه. شاید تقصیر منه نبایدکاری می‌کردم بترسی. و بخوای سر این ترس چیزی رو پنهان کنی ازم.

_ نرو خسرو...

باز هم در صدایش ترس و التماس بود. خسرو کمی نگاهش کرد و با خنده گفت: من بی تو رفتنم رفتن نیست. وصله می‌دونی چیه؟

آوا شانه بالا انداخت و خسرو گفت: یه وقتا یه گوشه از تنها لباسی که داری پاره می‌شه. نمی‌تونی دور بندازیش چون فقط همونو داری! اونجا یه معجزه‌ای به اسم وصله میاد وسط... قلب من تیکه

پاره بود وصله‌ی قلبم شدی چطور تو رو بذارم و
 با این قلب تیکه پاره برم؟ اصلا کجا برم؟
 آوا آمد حرف بزند خسرو در حال بلند شدن گفت:
 بخواب فردا خاکسپاریه!

اشکهای آوا دوباره سرریز شدند. شاید بیش از
 مرگ کوهیار و فرخنده باور مرگ آنها بود که
 آزارش می‌داد. نمی‌توانست باور کند. خسرو با
 فشار شانه اش و آزارش کرد دراز بکشد و در همان
 حال گفت: بعدش می‌ریم دنبال مادرت. پیداش می
 کنیم هر جا که باشه! لازم باشه می‌رم آملی رو
 می‌بینم.

آوا پلک‌هایش را روی هم گذاشت. حرفهای خسرو
 خوب بود داشت دوباره از اول مرورشان می‌کرد.
 آنقدر آن کلمه‌ها را با تن صدای خسرو دوست
 داشت که پشیمان بود چرا صدایش را ضبط نکرده!
 کمی بعد خسرو با اطمینان از خواب بودن آوا از
 اتاق بیرون رفت.

__ باهش دعوا کرده بودی؟ خوی وحشیتو
نمی‌خوای بذاری کنار لاقل تو این وضعیتی که
هست.

خسرو هنوز در حال و هوای حرف هایش با آوا
بود. انگار آن هاله‌ی غم و اضطراب احاطه‌اش
کرده بود و همراهش آمد تا توی سالن.

خودش را روی مبلی یک نفره رها کرد
دست‌هایش را کشید روی دسته‌های مبل و خیره به
در سالن گفت: اینجاست! آنا اون نفر سوم تو خونه
آنا بود و همه این خبرا رو آوا از قبل اومدنمون به
تبریز می‌دونست یاشار بهش خبر داده بود این
یاشار کیه که از همه چی خبر داره؟

#سکوت‌بودونسیم

#پارت 301

شهریار پا روی پا انداخت و گفت: می‌خوای کی
باشه؟ آدم آملی، یه واسطه که دنبال پوله...

سرش را به عقب تکیه داد گردنش را به سمت
شهریار چرخاند از لای پلک‌های نیمه بسته او را
تار می‌دید رد هزار ناخن روی صدایش نشسته
بود: انگار همه فرصت‌ها مو ازم گرفتن ...

_ نبینم اینطور داغونی و کم آوردی رفیق!

_ کم اوردم. آملی و یاشار و هزار آدم دیگه بهانه
ست. من از این زن می‌ترسم این آوا رو می‌بره
شهریار!

_ آوا که بچه نیست بخواد با حرف اون زن بلند
شه بره.

پلک روی هم گذاشت حالا تازه خستگی دو روز
بیدار ماندن توی تنش خودنمایی می‌کرد. شهریار با
درک حال او گفت: بیداره آوا؟

_ خوابه ... هنوز اثر آرامبخش‌ها تو تنش. تا
لحظه‌ای که می‌خوابید از آوا حرف می‌زد از این
که نکنه کمیل مرگ فرخنده رو کینه کنه و بخواد
از آوا انتقام بگیره .. نکنه آوا نخوادش، نمونه ...
حرف رفتن نزد اما ته چشماش دیدم.

__ ته چشماش ترس‌های خودتو دیدی داداش. آوا بی
تو جایی نمی‌ره. اما خسرو تو چی؟

__ من چی؟

__ اونقدری موندنی هستی که بخوای آوا رو نگه
داری؟ که اگر واسه خاطر تو موند یه روز
شرمندهش نشی؟

__ چی می‌خوای بگی؟

__ جریان گلپر رو می‌گم.

با غیظ لب‌های روی هم فشرده‌اش را به سویی کج
کرد و گفت: حلش می‌کنم.

__ حل کردنش به این آسونی که می‌گی هست؟

__ نمی‌دونم شهریار ... خسته‌ام، نمی‌تونم فکر کنم
باید پیروز رو راضی کنم دست از زمین
بی‌بی‌دلدار برداره حتی بخواد کل زمین‌هامو می‌دم
بهش!

__ حواست هست داری خودتو داغون می‌کنی وسط
این همه کشمکش؟ روزی که گفתי شهریار بیا بریم

دنبال آوا با این که گمش کرده بودی حالت بهتر از الان بود...

از جا بلند شد تا نزدیک پنجره رفت از پشت شیشه‌ی بخار گرفته به آسمانی که تکه‌های پراکنده‌ی برف جای ستاره‌هایش را گرفته بودند نیم نگاهی کرد و گفت: من فقط نگران حالشم! شهریار هم از جا بلند شد و آهسته‌تر از او گفت: باهش حرف بزن راضیش کن که گلپر یه قسمت از زندگیت.

روی پاشنه پا چرخید ابرو در هم کشید و گفت: یعنی چه؟

شهریار نگاهش را از چشمهای خون گرفته خسرو گرفت و شانه بالا انداخت و خسرو ادامه داد: آوا دختریه که من برگردم بهش بگم قبول کن گلپر جزیی از زندگی منه؟ منو نشناختی یا آوا رو؟

_ پیروز سر قضیه‌ی زمین کوتاه بیا نیست. اینو تو بهتر از من می‌دونی. من توی چند روز عمق کینه‌ی بیست و چهار پنج ساله‌ی داییت به تو رو فهمیدم خودت چطور نفهمیدی؟ اگر قصدش آزار

تو نبود دست می داشت رو زمین های ارث مادر
خودش. پس می بینی که این راهی که بهش امید
بستی منتفیه؛ بی بی دلدار تم اونطور که گفتی قبول
نمی کنه زمین باباتو بده.

_ شاید هم قبول کنه. اصلا بحث قبول کردن
نیست. اون زمین به نام منه اما پیرزن دق
می کنه ... کیه اینو ندونه تو دشتگل که جون
بی بی دلدار بند برد اسپیده؟

_ پس می خوای چه کنی؟

_ اینقدر نپرس می خوای چه کنی؟ اگر راه داشتم
می گفتم. ندارم، تو بگو چه کنم؟

_ راستش من از هزار راه رفتم فقط به همین
رسیدم که آوا با تو یکی بشه ... یه صیغه محرمیت
با گلپر بخونید و از اینور با آوا زندگیتو داشته
باش ... بگو می خوام نامزد بمونم با صیغه خیال
پیروز رو راحت کن ...

چشم مالیدن خسرو ساکتش کرد. خسرو خیال کرد
خستگی به گوش هایش هم سرایت کرده، خیال کرد

اشتباه شنیده اصلا شاید خوابیده و دارد خواب می
بیند.

انگشت شست و اشاره اش را روی اشک گاه دو
چشم فشرد. بعد محکم دستهایش را دو طرف
صورتش کشید و کمی بعد در حالی که شهریار را
تار می‌دید با لحنی کشار گفت: چی گفتی
نفهمیدم .. خوابم انگار ...

_ گفتم صیغه کن زمینو نجات بده ...

سرکج کرد کمی به شهریار نگاه کرد شهریار برای
بار سوم اما اینبار مردد گفت: گفتم گلپر رو صیغه
کن ...

بیدار بود. ابروهایش بالا پرید. فرصت نداد
شهریار حرفش را تمام کند یقه‌اش را چسبید شاید
اگر کاملا هوشیار بود. مشتش به آن سرعت روی
گونه‌ی شهریار نمی‌نشست. اما در آن حالی که بود
همه‌سابقه‌ی شناختش از شهریار از حافظه‌اش پر
کشیده بود و توی سرش فقط همین یک کلمه صیغه
که در باره‌ی گلپر گفته بود رژه می‌رفت. شهریار
مات و مبهوت فرصت هیچ جور دفاعی نداشت. از

درد آخی گفت خسرو همانطور که یقہاش را
می فشرد او را به دیوار پشت سر کوبید و گفت:
می فهمی چی داری می‌گی؟ می فهمی در مورد
کی حرف می زنی.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 302

حالا هر دو به یک اندازه گیج بودند. کلمات را گم
کرده بودند خسرو برای توییخ و شهریار برای
توضیح کلمه‌ای پیدا نمی کردند. لحظه ای هر دو
در همان حال ماندند چشم توی چشم هم دوخته و
فاصله صورت هایشان یک رخ بود. نفس‌های
گران خسرو بوی خستگی و مرگ می داد. بوی
دیوانگی و ناآشنایی... بالاخره شهریار خودش را
یافت.

_ چته خسرو؟ بد نگفتم که حلال و شرعی...

فک به هم چسبیده اش را به سختی از هم باز کرد.

_ حلال، شرعی؟! یعنی چه؟ ... داری درباره یه دختر حرف می زنی بفهم چی می گی بفهم اون دختر کیه! بختیاری دخترشو صیغه نمی کنه.

یقه‌ی شهریار را بیشتر میان انگشتهایش مچاله کرد او را به طرف خودش کشید و دوباره به دیوار کوبیدو- باز غرید: یه راه حلال بیشتر وجود نداره، اونم دله که بند دل یکی بشه. یکی که حرمتشو با صیغه یا بی صیغه نگه داره. بعد تو به من می گی برم دختر داییمو لامصب چطور نفهمیدی داری چی می گی؟ الان من با تو چکار کنم؟ با تو که رفیقمی و این حرفو زدی؟ غریبه نیستی که چشمامو ببندم و از زیر تلخی این حرفت در پیام...

آخرین فشارش را روی یقه‌ی چروکیده‌ی شهریار وارد کرد و با حرص دستهایش را انداخت.

_ بسه بابا بیا پایین. از منبر نطقش باز شده واسه من .. به من چه که گلپر کیه و چکار می کنه تو داری می میری از شرمندگی هزار قولی که به بقیه دادی و زور مردیت نمی ذاره بگی از پیشش بر نمی آی ... گلپر، آوا، بانو، بی بی دلدار پیروز،

ایلناز .. یه نفری تو الاغ بفهم اینو یه نفری... راه
 ندارم که بتونی هم زمین بی بی تو نگه داری هم
 داییتو از خر شیطون پایین بیاری هم گلپر رو
 نجات بدی هم آوا رو نگه داری. این صورت من
 نامردی اگه یه مشت دیگه حواله م نکنی، فکر
 رفیق و نارفیق هم نکن بزن تا تلخیش ته بکشه،
 اصلا منو له کن اما بکش بیرون از این دایره ..
 هنوز داشت حرف می زد که خسرو در سالن رو
 باز کرد صدا زد: کجا می ری خسرو....

بی توجه به او بیرون رفت در را کوبید شهریار
 یک بار دیگر صدا زد: با توام با این حال تو این
 هوا نزن بیرون ...

خسرو صدای پایش را پشت سرش شنید. با صدای
 خش دار گفت: دنبالم نیا.

یعنی چی دنبالم نیا با دو قدم بلند خودش را به او
 رساند دست روی شانه اش گذاشت و گفت خدا
 حلال کرده تو..

شهریار حرفی نزن که رفاقتمون خراب بشه.
 نمی خوام راهل بدی، ساکت شو بذار خودم یه

غلطی کنم ... جلومو نگیر بذار برم که صدام بلند
 نشه این دختر تازه خوابیده . خودتم برو بشین فکر
 کن چی گفتم گذاشتم پای خستگی اما مبادا تکرار
 بشه شهریار، مبادا به گوش آوا برسه، مبادا حتی
 فکرش بیافته تو سر کسی که من سر یه تیکه زمین
 بخوام با غرور دختری که هم خونمه بازی کنم و
 آتیش به جون دختری که نفسم به نفسش بنده
 بندازم.

_ یه تیکه زمینه؟ لامصب پس چرا از اول نمی‌گی
 چرا اینقدر داغونی سر اون یه تیکه زمین؟
 از سرش گذشت «چون اون تیکه زمین همه گذشته
 و افتخاره بی‌بی‌دلدارمه و غیرتم قبول نمی‌کنه
 زمین اجدادی رو با نامردی از چنگ پیرزن
 دربیارم» خیره توی چشمهای شهریار با درد لب
 زد: حلش می‌کنم . ول کن رفیق بذار برم. حلش
 می‌کنم.

به اشک‌های جمع شده پشت پلک‌هایش نگاه کرد به
 دردی که در سرتکان دادنش بود به بغضی که از
 روی پوست هم می‌شد حجمش را دید. رفیقش یک

دل داشت و هزار دلبر، دیگر نمی خواست
استیصالش را ببیند با یک قدم به عقب رهاش کرد
تا برود.

در خانه کوبیده شد. شهریار ناامید نگاهش را به
آسمان دوخت. چشمهای گلپر انگار وصله شده
بودند به چادر سیاه شب. حتی می توانست
کک مک های پخش شده روی بینی اش را ببیند که
پخش شده اند در سراسر آسمان دست هایش را به
تنش چسباند و نوک انگشتها را در جیب های شلوار
جین فرو کرد. دوباره حرف هایش را مرور کرد و
فکر کرد اگر این ها به گوش دخترک وحشی برسد
حتما زبانش را می برد. به این خیال به خودش
خندید و سرتکان داد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 303

کم کم سپیده می زد. دیگر پاهایش از خستگی روی
زمین کشیده می شد. جان در تنش نمانده بود توی

سیاهی کوچه پس کوچه‌های اطراف خانه آنقدر پرسه زده بود که رمقی برایش نماند. بین خودش و خدایش اشک هم ریخته بود. از سرما دندان‌هایش را روی فشرده و زمزمه کرده بود: خدا چرا؟ و حالا بی این که جوابی بگیرد یا راهی پیدا کرده باشد داشت به خانه برمی‌گشت.

پوست دست‌هایش یخ زده و خشک بود. خشکی صورتش را هم احساس می‌کرد. یاد زمستان‌هایی که می‌رفت کوه و باد صورتش را شلاق می‌زد افتاد. چقدر آن رنج در مقابل رنج‌های امروزش ناقابل بود! صورت سوخته از سرما و لب‌های قاچ خورده‌اش که تا چند روز خنده را حرامش می‌کردند هم بهتر از این حال بود.

انگار تندباد حوادثِ زندگی، مردانگی‌اش را هدف گرفته و بی‌توجه، به غرورش سیلی می‌زد. نمی‌خواست زانو بزند حداقل اینجای ماجرا که آوا بیش از هر زمانی به او نیاز داشت نمی‌خواست. نزدیکی خانه سینه‌اش سنگین شد. زنگ تلفن همراه همان چیزی بود که از آن حال نجاتش می‌داد با

دیدن نام شهریار تماس را به سرعت پاسخ داد و
صدای پر غضب شهریار توی گوشش پیچید.
_ مرتیکه‌ی ناحسابی کدوم گوری رفتی...
نفسی که تازه گرفته بود با فکر اتفاقی که شاید
برای آوا افتاده باشد بند رفت. نیمه جان پرسید: چی
شد؟

_ بدو برس خونه ...

تماس قطع شد. نمی فهمید از دلشوره، صدای
هذیان‌های آوا توی سرش تکرار شده یا واقعا
صدای او بود که پس زمینه‌ی حرفهای شهریار می
شنید. خودش را پشت در خانه رساند کلید نداشت با
پشت انگشت‌های یخ زده اش به در زد. صدای
التماس شهریار را از توی حیاط می شنید.

_ آوا آجی! کجا بری ... الان خسرو می‌آد ... آ
اومد ...

داشت دیوانه می‌شد اینبار دستش را مشت کرد و
روی در کوبید. طولی نکشید در باز شد. چشمهای
گرد از وحشتش را به نگاه توییخ‌گر شهریار
دوخت و بعد از بالای سر او آوا را نگاه کرد که با

لباسی نامناسب برای آن سرمای استخوان سوز
توی حیاط رژه می‌رفت و ورد می‌خواند...

شهریار را کنار زد به طرف آوا قدم تند کرد و
پرسید: آوا اینجا چکار می‌کنی؟

_ خسرو ... خدا شاهده اینا نقشه‌ست... فرخنده
زنده‌ست... حالا فهمیدم!

گیج گردنش را به سمت شهریار چرخاند و به
سرعت به صورت سرخ و یخ زده‌ی آوا برگشت.
بازوهای لرزان دختر را میان انگشتها گرفت و
گفت: بریم داخل حرف بزنیم.

آوا یقه پلیورش را میان انگشتها گرفت. با سری
عقب رفته نگاه ملتهب و پرتمایش را توی
چشمهای او دوخت و نالید: سنی یان‌دیران اود منی
یان‌دیریب کول الیر (آتیشی که تو رو می‌سوزونه
منو خاکستر می‌کنه)! یکی تو رو از من می‌گیره
همونطور که آنا رو گرفتن. منو از اینجا ببر ...
دروغ گفتن آنا اینجا نیست. می‌خوان منو زندانی
کنن دوباره! منو از اینجا ببر! منیم حیاتیتم ،

عولومومی گوروب سَنه قیتدیم (زندگیم من مرگمو دیدم و برگشتم پیش تو... منو از اینجا ببر.

_ باشه می برمت . با هم می ریم هر جا بخوای .
یخ زدی، بریم داخل.

حریف بی قراری های آوا نبود. دندان هایش به شدت به هم می خورد و صدایشان روی اعصابش خط می کشید. آوا انگار جای برف روی آتش ایستاده بود که هر بار یک پایش را بلند می کرد پای دیگرش را روی زمین می کوبید و گرهی انگشت هایش روی یقهی خسرو را محکمتر از پیش می کرد و ملتمس می گفت: سنی منیم اودوملا عولدوردیلر- (تو رو با آتیش من کشتن). آنا مُرد... تو رو هم با آتیش من می کشن... باورم کن خسرو... منو ببر تا سپیده نزد.

آرام کردن آوا با کلمه هایی که روی زبانش جاری نمی شدند بیهوده ترین کار ممکن بود. یک دست زیر کمر و دست دیگرش را زیر زانوهای او زد بلندش کرد و به سمت در سالن رفت.

آوا چنان روی دستهایش از حال رفت که خیال کرد در تمام لحظاتی که پا می‌کوبید و دیوانه وار از آتش و آنا و مرگ می‌گفت اصلاً بیدار نبوده است.

روی تخت خواباندش. بخاری برقی را نزدیک کرد. کفش‌ها را از پای او بیرون کشید و با حس حضور شهریار گفت: _ چی شد؟

_ تو نمی‌دونی حالش بده؟ نمی‌فهمی بیدار بشه تو رو نبینه وحشت می‌کنه اونم تو این حال و بعد از دعوایی که کردین...

نمی‌دانست حقیقتا تا این اندازه‌اش را نمی‌دانست. پتو را تا زیر چانه‌ی آوا کشید. قبل از این که سوالش را تکرار کند شهریار گفت: داشت خوابم می‌برد جیغ کشید تو رو صدا می‌زد تا پیام بگم رفتی قدم بزنی اول خیره خیره نگام کرد بعدم کوله شو برداشت که بیاد دنبالش تو ... انگار خواب می‌دید.

حسرو کف دستش را سمت راست صورتش کشید و گفت: باید بهش می‌گفتم.

شهریار هزار حرف نگفته اش را فرو خورد و در
عوض زمزمه کرد: چند ساعت دیگه تشییع جنازه
ست بگیر بخواب تا شک نکردم آدمی ... دو روزه
پلک رو هم نداشتی یه جایی بخواب ببیندت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 304

قبل از این که خسرو چیزی بگوید بیرون رفت.
لبهای آوا هنوز تکان می خورد نه صدا داشت و نه
کلام. گوشه‌ی تخت دراز کشید. این اولین بار نبود
تا این اندازه به او نزدیک می شد. این اولین
وسوسه برای در آغوش کشیدن آوا و بلعیدن همه‌ی
غمها و دردهای نشسته روی تنش نبود. اما اولین
بار بود اینقدر مردد شده بود.

دستش را تا کرد زیر سرش گذاشت. چشم دوخت
به نیمرخ آوا، استخوان گونه‌اش بیرون زده و
هاله‌ی تیره‌ای که از مدتها پیش دور چشمش افتاده
بود حالا پررنگ تر از هر وقتی خودنمایی می کرد.

گردن کشید. نوک قرمز بینی اش را چند بار ها کرد. توی دلش از این همه نزدیکی چیزی جابجا شد. بزاقی که به سختی ترشح می‌شد را با درد فرو داد و یکبار دیگر صورت یخ بسته‌ی او را ها کرد ... بجای همه‌ی بوسه‌های عاشقانه‌ای که لبهایش را به گزگز انداخته بود، نفسش را روانه‌ی پوست نازک او کرد. انگار داشت نفس‌هایش را زیر پوست او می‌ریخت، گرمایش را، همه چیزی که داشت را ... جانش، نفسش، همه‌ی آن چیزی بود که داشت و می‌توانست بی‌معطلی فدای یکبار خندیدن او کند.

خواب بود یا بیهوش! درست نمی‌دانست. اما تنش انقدری سنگین بود که با وجود نوری که از پنجره صورتش را هدف گرفته بود و صداهایی که می‌شنید نتواند تکانی به اندامش بدهد.

اول حس بویایی‌اش به کار افتاد. بوی تن او را بدون عطرها‌ی که اول آشنایی‌شان به آنها عادت کرده بود می‌شناخت. بعد صدای نفس‌هایش بود.

اصلا مگر زندگی چیزی جز همین بود؟ همین چیزهایی که حضور تمام و کمال آوا را نشان می داد.

با فشار نرمی دو طرف صورتش لای پلک‌هایش را باز کرد. صورتش در حصار انگشتهای آوا بود حتی می توانست تیزی ناخن‌های او روی پوستش را حس کند. با چند بار پلک زدن زمان و مکان را به یاد آورد. باید به مراسم تشییع می رسیدند. دستش را بالا آورد به ساعت مچی نگاهی انداخت و با این خیال که آوا بیدار است آهسته گفت: آوا پاشو باید بریم.

تکانی به سرش داد و ناخن‌های آوا بیشتر توی پوست فرو رفت. گونه‌ی چپش به سوز افتاد. از جا بلند شد آوا غرق خواب بود. دوباره به ساعتی که هشت صبح را نشان می‌داد نگاه کرد. هر چند ممکن بود دیر شود اما دلش نیامد بیدارش کند. پلیورش را از تن بیرون کشید. در حال باز کردن دکمه‌های پیراهنش از اتاق بیرون رفت شهریار هم خواب بود.

وقتی دوش گرفت و پوشیده در لباس یکدست سیاه برگشت آن دو هنوز خواب بودند. شهریار را صدا زد و با زدن چند ضربه داخل اتاق شد. آوا بیدار نشسته بود روی تخت، دکمه‌های آستینش را بست و گفت: کم‌کم آماده شو.

آوا کمی خیره نگاهش کرد و گفت: من نمیام.
_ نمی‌آی؟

_ می‌خوام برم دنبال آنا .

_ بعد از اون می‌ریم.

_ الان باید پیداش کنم همین الان.

_ همین الان که غیرممکنه اما پیداش می‌کنیم .

اشکهای آوا که جاری شد دلجویانه لب تخت نشست و گفت: قول دادم آوا!

آوا انگشت اشاره‌اش را تا نزدیکی ابروی خسرو برد و لب زد: کاشلارین اُقدر قارادی کی، اَلبی گجه دی، اَلبی قار یاغاجاق. اَلبی گوزلریو بیر فینجان قهوه توکوبلر ، اَلبی قار ایستیر توکوله منیم قهوه فیجانیمانما... اَلبی بیری ایستیر بو قهوه منیم

آزیمان، چیخسین) اینقدر ابرو هات سیاهه انگار
 شبه، انگار می‌خواد برف بیاد. انگار تو چشمت یه
 فنجون قهوه ریختن انگار برف می‌خواد بریزه تو
 فنجون قهوه‌ی من ... انگار یکی می‌خواد این قهوه
 از دهن من بیافته)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 306

لبخندی زد و گفت: قربون گویش شیرین تو برم
 من، یه عمر بهم گذشت از دفعه قبل که برام به این
 زبون حرف زدی... دیگه فرقی نداره چی بگی
 تو فقط هر چند وقت یکبار با همین زبون با همین
 لحن با من حرف بزنی... پاشو آماده شیم. عصر
 می‌ریم دنبال آنا! حال دیشبت منو کشت. دیگه این
 کارو با من نکن!

ابروهای آوا در هم فرو رفت دور چشمش چین
 انداخت و پرسید: دیشب؟

_ دم صبح بود.

_ چی شده بود؟

_ یادت نیست؟

_ هیچی!

_ بهتر، خواب بد دیده بودی همین!

نگاه از خسرو گرفت. لباسهایش را برداشت و گفت: منم یه دوش بگیرم.

مدتی بعد هر سه پوشیده در لباسهای مشکی که شهریار تهیه کرده بود از خانه بیرون زدند. در حالیکه دو حلقه‌ی ساده میان انگشت‌های خسرو و آوا می‌درخشید.

آنطور که یک گوشه نشسته بود و دستهایش را از سرما بین زانوهایش می‌فشرد و از لای موهای ریخته در صورتش به جمعیتی که برای تشییع آمده بودند نگاه می‌کرد مظلوم‌ترین تصویر دنیا بود.

خسرو بالای سرش ایستاده بود. دستهایش را روی سینه قلاب کرده و با این که خشک و جدی به روبه‌رو نگاه می‌کرد، اما همه حواسش متوجه آوا

بود که مبادا باز مثل چند دقیقه پیش که از دیدن قبرهای کنار هم روی دست‌هایش افتاد، حالش بد شد به موقع نگهش دارد .

پیش چشمش مراسم خاکسپاری کوهیار و فرخنده بود و پس زهنش هزار معمای ریز و درشت از لحن سرد کمیل که با اخم گفته بود «واسه مراسم فردا حلقه هاتونو بندازید فرخنده گفته بود عروسی کردید اما مردم دنبال نشونه می گردن» گرفته تا آنا که حالا می دانست همان نفر سوم بوده که فنجان قهوه‌اش روی فرش واژگون شده بود و اثری از خودش نبود.

مقابل آوا ایستاد. همه زهنش را جستجو کرد. جز خانواده‌ی کمیل کسی را نمی‌شناخت سالها با کسی رفت و آمدی نداشتند و حالا این چهره‌ها که یک به یک می آمدند تا تسلیت بگویند برایش غریبه بودند. زن رفت و او دوباره حرکتی عصبی را شروع کرد خسرو پرسید: سرده؟

چانه اش به هم خورد و از میان فکی که به شدت می‌لرزید گفت: نه ...

خسرو پالتواش را در آورد روی شانه‌های او
 انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد. در دلش
 دعا کرد مراسم زودتر تمام شود قبل از این که
 یکبار دیگر آوا نیمه جان روی دستش بماند.


شهریار زمزمه کرد: قراره بعد کجا بریم؟!
 خسرو شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

آوا از میان جمعیت که در سکوت دور قبرهای
 تازه بسته شده ایستاده بودند به عکس کوهیار نگاه
 کرد و ناباور زمزمه کرد: نه ...

سر عقب داد و ملتمس توی چشمهای خسرو نالید:
 نه ...

خسرو انگار آن فکری که مثل خوره به جانش
 افتاده بود را از بر بود که با گرفتن بازوهایش
 و ادارش کرد بیاستد. آوا سرش را تکیه داد به
 سینه‌ی خسرو و دست خسرو همانجا روی بازوی
 آوا ماند. آنقدر او را محکم گرفته بود که آوا از
 دردی که با پوست و گوشتش حس می‌کرد باور
 کرد بیدار است و خواب نمی‌بیند. نیم رخش را
 فشرد روی سینه خسرو و و از گوشه‌ی چشم

قبرها و مردمی که یک یک می رفتند را نگاه کرد. و صدای قاری توی گوشش پیچید نالید: نه و اشکهایش دوباره جوشید ...

خسرو همانطور که تلاش می کرد کمترین تغییری در حالت آوا ایجاد کند شال مشکی رها شده دور گردنش را آهسته بالا کشید و گفت: بریم؟
 کمیل مقابلشان ایستاد و گفت: همراه من بیاید.
 خودش  پیش افتاد. شهریار گفت: نکنه این یارو به ما مشکوکه!

خسرو نگاهش کرد و بی صدا ابرو بالا انداخت یعنی که «جلوی آوا حرفی نزن»
 قدمهایش را به اندازه‌ی قدمهای سست آوا کوتاه کرد و کمی بعد شهریار کنار کمیل و او روی صندلی عقب کنار آوا نشسته بود
 نگاهش را تا حلقه‌ی ساده‌ی توی انگشت آوا کشاند و از آینه به نگاه خیره‌ی کمیل چشم دوخت .

دوباره همراه کمیل بودند. غروب زودهنگام خورشید، لحظات پایانی در مسجد که مدام مشغول توضیح از دواچشان و شنیدن تسلیت‌ها بودند را سخت‌تر کرده بود. و حالا با نشستن توی ماشین انگار آرامشی که ساعتها در انتظارش بودند را بدست آوردند.

اینبار در راه خانه بودند و کمیل زیاد منتظرشان نگذاشت. آهسته پرسید: این مدت تماس مشکوک داشتی؟

نگاهش به آوا بود. آوا به خسرو چشم دوخته بود. کمیل با همان لحن محکم گفت: باید سوالات با دقت گوش بدی و درست‌ترین جواب رو بهشون بدی. درسته الان بخاطر شرایط تو توی ماشین من نشستیم اما برای تکمیل و بستن پرونده به گزارش تکمیلی نیاز داریم که یک بخشش اظهارات تو هست.

شهریار به جای آوا گفت: می‌خواید بگید تحت بازجویی هستیم؟

آوا به پای خسرو چنگ زد و با وحشت در خود پیچید.

سیاهپوش به جای پاسخ به سوال شهریار پرسید:
این چند روز تو خونه‌ای که حدود بیست ساله خالی
مونده اذیت نشدید؟ تو این هوای سرد.

خسرو متوجه شد این مرد که خونسردانه تلاش می
کند چیزی بروز ندهد یا همه چیز را می‌داند و یا
لااقل شک کرده. نمی‌خواست با دروغ گفتن ماجرا
را پیچیده تر کند.

_ خب راستش خونه اصلا شبیه خونه‌ای که بیست
سال رها شده باشه نیست. قفل‌ها عوض شده ..

#سکوت بود و نسیم

#پارت 307

آوا به پایش زد و شهریار چرخید نگاهش کرد. اما
سیاهپوش با لبخندی اطمینان بخش نگاهش را از
آینه به او دوخت و خسرو با نوعی بی‌خیالی که
خاص خودش بود در اوقات بحرانی و برخورد با

غریبه ها، گفت: بخاری و آبگرم من آماده کار بودن و خونه هم جز یه شیشه‌ی شکسته پایین در ورودی تمیز تر از اونیه که فکر کنیم بیست سال کسی بهش رفت آمد نداشت.

_ یعنی فکر می کنی کسی اونجا بوده؟
شانه بالا انداخت و گفت: اطلاع ندارم.

_ پس تماس مشکوکی هم نداشتین.
_ نداشتم.

نگاه سیاهپوش روی صورت آوا چرخید و خسرو اینبار به جای او گفت: فکر کنم با آوا توی شرایط دیگه‌ای حرف بزنی بهتر بتونه جواب بده.

لبخندی کنج لب سیاهپوش نشست. سینه‌اش را پر از هوا کرد و یکباره بیرون داد. مدتی سکوت کرد و وقتی نزدیک در خانه نگه می‌داشت گفت: حاتم می خوام تو رو ببینم تنها!

_ حتما!

حاضر بود هر چند بار که سیاهپوش بخواهد هر کجایی که بگوید حاضر شود تا یکبار پای آوا به

جایی که روحیه‌اش را آزرده‌تر این می‌کند باز
نشود .

کمی به رد اتومبیل سیاهپوش نگاه کردند و بعد
کلید انداخت. آوا نالید: آنا رو فهمیده؟ چرا گفتی
درباره خونه

_ چون اون همه چیو می دونه فقط داره صداقت
ما رو می سنجه.

_ بخاطر فرخنده آنا رو تو در دسر می‌ندازه.

شهریار با خنده‌ای فروخورده زمزمه کرد: یک
هیچ به نفع خسرو می‌شه!

خسرو چشم غره‌ای به او رفت و گفت: اگر آنا
کاری نکرده باشه نباید بترسی نهایتاً یه بازجویی
میشه.

_ فرخنده فامیلشه می فهمی؟

_ به همین دلیل فکر نکنم مسئول مستقیم پرونده
سیاهپوش باشه.

وسط حیاط هر سه ایستادند شهریار ابرو در هم
کشید و گفت: در خونه رو قفل نکرده بودیم؟

__ قفل کردم ...

چند قدم به سمت در سالن رفت شهریار و آوا پشت سرش بودند هنوز کاملاً از در عبور نکرده بودند که زن و مردی مقابلشان ظاهر شدند.

آوا با هینی بلند دستش را جلوی دهانش گذاشت. حدس هویت زن با توجه به عکسهایی که دیده بودند سخت نبود. نگاه خسرو تا پوشه ها و کیف چرم مشکی رنگی که در دست مرد بود چرخید. آوا زمزمه کرد: آنا ...

اما هنوز مردد بود هنوز نمی دانست باید اول قهر کند و منتظر بماند تا زنی که در کودکی رهایش کرده و رفته بود پیش قدم آشتی شود و سالهای بی مادری را از دلش در بیاورد یا او را در آغوش بگیرد و عقده‌ی همه‌ی کودکی‌اش را بگشاید.

هزاران بار این صحنه را در ذهنش پرداخته بود. جاهای مختلف، تپه، سفرخانه، فرودگاه، هر جایی جز این خانه.

آنا مبهوت مانده بود. انگار او هم انتظارش را نداشت. از حالتشان پیدا بود برای انجام کاری با عجله و مخفیانه وارد شده اند و شتاب زده در حال رفتن بودند. شهریار قبل از دیگران به خود آمد و گفت: چیزی جا گذاشته بودین؟

انگار سوالی را پرسیده بود که خسرو بخاطر آوا روی آن چشم بسته بود انگشتهای مرد دور کیف محکمتر فشرده شد. حالا رویارویی دو بخش شده بو شهریار و مرد روبه رو هم ایستاده بودند، آنا و آوا هم مقابل هم. خسرو میانشان ایستاده بود و در هر لحظه به هزار چیز فکر می کرد.

بالاخره آنا به خودش آمد دستهایش را باز کرد و میان گریه چندین بار نام آوا را صدا زد.

آوا بی تابتر از آن بود که بخواهد به اندوه کودکی اش وفادار بماند. خودش را در آغوش مادر رها کرد بوی او را نفس کشید بارها و بارها ...
توی گوشش زمزمه کرد: سن گلدین ... منی گورما ...
منه صاحب اولما ... سن منیم آنامسان ... هر اورک دویونوشو آراسیندا سن اُ بوش یرسن (تو)

اومدی ... برای دیدن من، برای داشتتم... تو مادر
 منی ... تو همون جای خالی بین هر تپیدن قلبمی)
 آنا انگشتهایش را روی موهای دخترکش کشید.
 نفس کشید نفس نفس و به هق هق افتاد.

دردی داشت که فقط خودش می فهمید. زهری که
 میان رگ به رگش در جریان بود رنجی که سالها
 به دوش کشیده و تا قبل از این دیدار عادی ترین
 حسرت زندگی اش بود.... عادی شده بود. اصلا
 خودش خواسته بود رنج دوری از دخترش عادی
 شود. اگر این کار را نمی کرد همان سالهای ابتدای
 رفتنش از پا می افتاد.

التهاب اولیهی دیدار که فرو نشست آوا چند قدم
 فاصله گرفت. سرتاپای آنا را از نظر گذراند و با
 همان بغض سنگین گفت: سراغمو نگرفتی حتی
 یکبار.

ابرو بالا داد و زمزمه کرد: فقط یکبار... آره
 یکبار اومدی منو دزدیدی... یادته...

آنا پلک‌هایش را روی هم فشرد و آوا گفت: بین مخاطب‌های پیجت گم شدم که آنا آنای منو ندیدی؟ گذاشتی بی‌مادر بسوزم و به هر دری بزنم ...

_ من هیچ صفحه‌ای ندارم گولت زدن!

با نگاهش التماس می‌کرد حرف‌هایش را باور کند. لرز زانوهای آوا شدت گرفت. خسرو دست انداخت زیر تنش او را به سمت یکی از مبل‌ها کشید و رو به آوا گفت: بفرمایید بشینید، این صحبت‌ها با این حال آوا سرپایی نمی‌شه!

مرد چیزی به ترکی استانبولی گفت که خسرو متوجه نشد. نگاهش را سُر داد روی لب‌های بهم فشرده‌ی آوا که غمش تبدیل به خشم شده بود. طولی نکشید که آوا تقریباً فریاد زد: واسه دیدن من نیومده بودی؟ می‌خواهی بری؟

خسرو جلوی پایش زانو زد تا مانع دوباره بلند شدنش شود.

آنا درست به اندازه‌ی او بی‌قرار بود.

_ او مدم واسه تو او مدم اما ... دیر پیدات کردم ...

_ آره دیر کردی! اما خیال کردم اگر بفهمی دیر کردی بیشتر می مونی...

_ دو هفته ست اینجام ... واسه تو او مدم اما باید برگردم ... دیگه بیشتر از این نمیشه ... باهام بیا پاسپورت داری؟

خسرو گوشه لبش را به دندان کشید تا فریاد نزند. حتی به تنش که انگار داشت پوست را می درید بی اعتنائی کرد از جا تکان نخورد تا هیچ حرکتی از جانب او روی تصمیم آوا تاثیر نگذارد. تصمیم آوا در همین لحظه می توانست زندگی اش را برای همیشه زیرورو کند.

آنا چند قدم فاصله تا آوا را کوتاه کرد با زانو زدن مقابل مبل خسرو را از آن حال بلا تکلیف بیرون کشید

#سکوت بود و نسیم

#پارت 308

خسرو کمی دور شد. آنا دست‌هایش را روی زانوهای لوزان دختر گذاشت و گفت: می‌تونم یه کم صبر کنم تا وکیلیم کاراتو روبه راه کنه چطوره؟ کافیه تو بخوای مهیا کردن همه چیز بامن!

_ تو واسه بردن من نیومده بودی این تصمیم رو همین الان گرفتی مگه نه؟

_ خب ... چه فرقی داره آوا جان؟ روزی که اومدم شرایط این نبود، اونا زنده بودن، محال بودکوهیا بذاره ببینمت. من واسه دیدنت اومدم اما بردنت رو غیرممکن می‌دونستم.

توی نگاه و کلام آنا دورویی نمی‌دید. با این حال برای باور کردنش نیاز به تائید کسی داشت. سرش را تا خسرو که با یک دست پشت گردن خودش را ماساژ می‌داد بالا برد. از فکری دلش لرزید، دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای هق‌هقش را خفه کند. سرش تا نزدیک سر مادر خم شد و اشک‌هایش روی انگشت‌های آنا ریخت آنا دوباره تکرار کرد: می‌آی؟

بالاخره شهریار طاقت نیاورد.

__ کجا بیاد؟ خونه زندگیش. اینجاست انگار
حواستون به حلقه‌ی دست دخترتون نیست.

خسرو زمزمه کرد «شهریار» اما جان نداشت تا
صدایش را به شهریار برساند و او را ساکت کند.
چند قدم عقب رفت به دیوار تکیه داد و چشم
دوخت به منظره‌ای که حسش می‌گفت حق دخالت
در آن را ندارد. چشیدن درد بی مادری آن هم از
بدو تولد باعث می‌شد بخواد او را درک کند. اگر
«بمانی» بود اگر یکبار اینطور پیشانی به پیشانی
هم اشک می‌ریختند...

از نفس تنگی به خود پیچید. بالاخره او سر بلند
کرد. انگار فکرهایش را همزمان با ریختن اشک‌ها
کرده باشد پرسید: چرا اومدی؟

__ خب مدتی قبل کوهیار زنگ زد. البته تماس هاش
از مدتها پیش شروع شده بود، اما اینبار...
نیم خیز شد روی مبل روبه روی نشست و ادامه
داد:

__ بهم گفت اوضاع روبه راه نیست ... گفت نمی
تونه مهارت کنه، این اخبارش که تازگی نداشت

می دونستم حتما مثل همیشه دنبال یه بهانه‌ست
 واسه زنگ زدن و اگر بتونه کشوندن من به ایران!
 اما این دفعه یه کم داستانش پیچیده‌تر بود نتونستم
 بی تفاوت باشم. گفت می‌خوای با دوست پسرت
 فرار کنی ..

ابروهای شهریار و خسرو همزمان بالا پرید. اما
 آوا انگار جانی برای متعجب شدن نداشت.

_ خب اون موقع من یه مقدار مشکل داشتم،
 نمی‌تونستم پیام یکی از قرار دادهام مشکل داشت.

آوا با دلخوری گفت: متوجه‌ام یه چیزی خیلی
 مهمتر از بچت.

_ منوقضاوت نکن آوا!

_ من بچت بودم منو آوردی تو این دنیا که رها
 کنی؟ این سواله قضاوت نیست.

_ فکر کردی من کی بودم قربونت شکل ماهت
 بشم؟ من رها شده‌تر از تو!

آوا ناخنش را زیر دندان جوید. خیلی دوست داشت
 به این زن پرخاش کند اما خطوط مبهمی در
 چهره‌ی آوا بود که او را متفاوت از عکس‌هایش

می‌کرد. این چهره‌ی حقیقی مادرش بود. زیبا پر
رنج پر راز!

شهریار اما نه احساسات آوا را داشت و نه
ملاحظات خسرو را! فقط احساس خطر می‌کرد و
می‌خواست این خطر را دور کند.

_ این چیزایی که از این خونه برداشتی ربطی به
مشکل قرار دادتون داره؟

نگاه خسرو دوباره خیره شد به وسایلی که مرد به
آنها چنگ شده بود. مشخص بود جز مدارک
اشیایی هم توی کیف هست. رد جعبه‌ی مثبت‌کاری
هم از روی کیسه‌ای در دست دیگر مرد قابل
تشخیص بود. آنا با غیظ پلک‌هایش را روی هم
فشرده.

_ من هیچ چیزی که مال خودم نیست رو بر نداشتم
...

آوا زمزمه کرد: برای اینها اومدی؟

_ توضیح می‌دم.

_ می‌شنوم

__ به حرفای کوهیار اعتمادی نبود. اون عادت کرده بود هر چند وقت یکبار یه مشکل بسازه تا منو برگردونه ... بچه‌تر که بودی از بیماری‌های مختلف می‌گفت از کتک خوردنت از فرخنده ... از افسردگی و این که مدرسه جوابت کرد سر همین اومدم .. بی خبر اومدم که بیرمت اما فهمیدم همش دروغ بود... یادته که می‌خواستم بیرمت مگه نه؟

__ یادمه ... با یاد اون خودمو تا اینجا کشوندم. واسه همون چند روز بودنت یه عمر در به در گشتم یه راهی پیدا کنم منو بهت برسونه...

__ چند روز قبل اومدم فرخنده زنگ زد. خب این نشون می‌داد موضوع جدیه، فرخنده توی همه این سالها به من زنگ نمی‌زد هرگز ... و گفت ازدواج کردی و توی سفر تصادف کردین. می‌گفت اوضاع وخیمه و آخرین آرزوت دیدن منه ... اومدم واسه تو اومدم. آوا باور کن واسه دیدنت، واسه بغل کشیدنت. اما هفته‌ی اول بی‌خبر ... خب می‌خواستم اول مطمئن بشم دروغ نگفتن.

نمی‌خواستم باز بیافتم تو دام دیوونه بازی‌های اون
دوتا ... بهم حق بده.

_ می‌دونستی دیوونه‌ن مگه نه؟

_ از همون اولین دیدار.

_ پس چطور منوبهشون سپردی؟

_ فرخنده دوستت داشت .

خسرو باز بی صدا خیره‌ی آوا شد که در خود
می‌سوخت و تلاش می‌کرد خوب باشد.

_ هیچ نشونی ازت پیدا نکردم اینجا هم آشنایی
نداشتم که بتونم بهش اعتماد کنم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 309

_ آملی؟

آنا پوزخند زد و گفت: آملی؟ چرا باید به وکیل
فرخنده اعتماد کنم؟

_ وکیل فرخنده یا تو؟

_ اون فقط چند سال اول که استانبول بودم وکیلیم بود. وکیل که نه خب ...

دستهایش را توی هم گره کرد و گفت: به هوایی دوروبر من می پلکید، بعد فهمیدم جاسوس فرخنده‌ست. هر بار خونهمو عوض می کردم شماره‌هامو عوض می کردم باز پیدا می کردن. فهمیدم کار آملیه! لعنتی سروته کارش پیدا نبود...

چرا فرخنده بخواد باز تو رو پیدا کنه؟ اون از خدا می خواست تو نباشی حتی اسمی ازت نباشه یه عمر ما گرفتار این عقده‌ی فرخنده بودیم.

_ واسه کنترل کوهیار! من بخاطر تو با کوهیار در ارتباط بودم فقط نمی خواستم تحت نظر فرخنده باشم که اونم آملی بهش خبر می رسوند. دیگه آخریا بی خیال شدم.

آوا سرش را میان دستها فشرد و نالید: پس چرا عکس‌های تو رو برای من می آورد؟ چرا یاشار می گفت ازت خبر داره؟

_ بازیت دادن و قسم می خورم من تو اون بازی
هیچکاره بودم همه رو اون روز تو خونه شون بهم
گفتن.

_ وای..._

صدای وای شهریار بو که دیگر جان ایستادن
نداشت گوشه ای روی زمین نشست. آنا انگار
یکباره به یاد آورده باشد نمی خواهد جلوی این دو
غریبه حرفی بزند گفت: بقیه بمونه واسه بعد من
باید برم ...

_ حرف دارم هنوز. اون روز تو خونهی کوهیار
و فرخنده چیکار داشتی؟

_ دعوتم کردن.

_ تو کشتی شون؟

آنا وحشت زده چشم گرد کرد و گفت: چرا اونا رو
بکشم؟ اون روانی داشت هر سهمون رو خفه
می کرد. مدتی قبل از رسیدن من گاز رو باز
گذاشته بود. متوجه غیر عادی بودن حالشون شدم
اما فکر کردم بازم دارن بازی می کنن صورتشون
کبود شده بود. البته فکر کنم کوهیار بی خبر بود.

برعکس همیشه بی حال افتاده بود به گوشه و حتی
 به زحمت احوالپرسی کرد. کم کم نفسم تنگ
 میشد ، فرخنده که حرفاشو زد من دیگه متوجه
 قضیه شدم فرار کردم. بی حال تر از اون بود
 بتونه نگه م داره اما هنوزم باورم نمیشه از دست
 اون زن دیوونه فرار کردم .

_ زنده بودن که زدی بیرون.

با تردید سرتکان داد.

_ نخواستی نجاتشون بدی ؟

_ نمی خواستم کسی بدونه تبریزم

خسرو بالاخره دهان باز کرد: پلیس می‌دونه.

_ من کاری نکردم. حتی به قهوه‌ای که برام آوردن

لب نزدم. فقط گوش دادم فرخنده داشت همه‌ی

کارایی که این چند سال برای دور کردن من کرد

و بی فایده بود رو با هیجان تعریف می‌کرد.

ترسیده بود و این ترس را می‌شد در عمق

چشم‌هایش دید. شهریار با بدجنسی گفت: به نظرم

زودتر از هر راهی بلدین خارج بشین.

آنا دوباره شروع به توضیح کرد: منو با نقشه از
 ترکیه آوردن اینجا کوهیار و اسه نگه داشتتم و
 فرخنده و اسه کشتتم. همه چی نقشه بود. بهم گفت
 عکسامو برات فرستادتا تحریک بشی و اسه او مدن
 به ترکیه، گفت آملی رو دوست من معرفی کرده
 حتی یکبار تو رو با مردی که اسمش یادم نیست
 فرستاد مرز بازرگان که رد بشی... البته با تهدید
 کوهیار! پول‌هایی که بهشون دادی، همه نقشه‌های
 شکست خورده تو و خودشون رو انداخت رو آب.
 فرخنده روونه ت می کرد از اونور کوهیار با
 تهدید کردنش کاری می کرد خودش تو رو
 برگردونه. مثل لو دادن اون شبی که قرار بود از
 مرز عبور کنی. یا شبی که توی یه ویلا گیر
 افتادی ...

_ چه با جزییات خبر دارید مطمئنید نقشه شما
 نبوده!

اینبار با خشم به سمت شهریار برگشت و گفت نمی
 دونم کی هستی و چرا سعی می‌کنی ذهن دخترمو
 خراب کنی اما الان اصلا وقتش نیست من اونور
 بودم درگیر خودم و زندگی و بدبختی خودم. تو

وحشت هزار مسئله که به ذهن تو نمی‌رسه و نمی‌خوام در موردشون با تو حرف بزنم تا جلب ترحم کنم. من یادگار عشقمو گذاشتم و رفتم تا از دست اون دیوونه‌ها نجات پیدا کنم دلیلی نداشت نقشه بکشم.

_ بین اون هزار مسئله واسه دخترت جا نبود نه؟
خسرو با صدایی خشک و خالی از هر حسی گفت:
شهریار بریم بیرون ...

آنا از جا بلند شد و آوا همزمان با او دستهای آوا را گرفت و زمزمه کرد: تا حرفامو نشنیدی طردم نکن آوا! بذار دوباره ببینمت. الان باید برم با این وضعی که پیش اومد اگر پلیس به من شک کنه باید خیلی زود خارج بشیم. هر طور شده فردا صبح قرار می‌ذاریم باشه؟ می‌شینیم دوتایی حرف می‌زنیم.

#سکوت‌بودونسیم

#پارت310

آوا بی جواب سر به زیر انداخت. داشت محاسبه می‌کرد. سخت بود توی همان زمان کم به نتیجه برسد. آنا گفت: باشه آوا؟

سرتکان داد. آنا خیلی زود خیالش راحت شد. دست در دست مردی که تا ان لحظه مثل مجسمه ایستاده بود با سرعت از خانه خارج شد. آوا خودش را روی مبل رها کرد و شهریار گفت: گنجی تو این خونه بود و ما نفهمیدیم ... مادرت واسه همون اینجا بود.

صدای گریه‌ی دردمند آوا توی جای جای خانه پیچید. خسرو با حرکت لبها «زهرماری» به شهریار گفت و به سمت آوا رفت.

آوا نالید: از حرفه‌اش چی فهمیدین؟ بهم بگید باهام صادق باشید.

شهریار شانه بالا انداخت و گفت: وسط دعوای سه تا آدم روانی گیر افتاده بودی! آنا ولت کرد رفت تا زندگیشو کنه و به رویاهاش برسه. کوهیار تو رو نگه داشت که عشقش برگرده. فرخنده می‌خواست سر به تن مادرت نباشه اما تو رو می‌خواست

چون بچه ی داداشش بودی. ولی یه برادرزاده ی
 پردر دسر! که پل ارتباط کوهیار و آنا بود. پس
 بهتر دید راهیت کنه بری. ولی خب کوهیار نمی
 داشت واسه همین دست به دامن خسرو شد. تو رو
 حذف کرد ...

_ پس چرا خودشو کشت؟

_ چون دیگه جون جنگیدن نداشت. اما نمی
 خواست کوهیار و آنا رو هم بذاره بمونن. باهم.
 شهریار خیلی ساده فرضیاتش را بیان کرد و با
 بالا انداختن شانه‌ها نشان داد فرض دیگری نمی
 ماند از مجموع حرفها و رفتارهای این سه نفر
 همین را برداشت کرده بود.
 خسرو حرفی نداشت. فقط می خواست کنار آوا
 باشد در سکوت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 311

__ مواظب خودت باش. هرچی شد زنگ بزن
 نمی‌دونم کار سیاهپوش چقدر طول بکشد اما من
 سعی می‌کنم زود تمامش کنم.
 __ بهش می‌گی آنا اینجاست؟

__ نمی‌تونیم بهش دروغ بگیم. آوا نترس اگر همه‌ی
 نقشش تو اون حادثه همونی باشه که گفت اتفاقی
 برایش نمی‌افته. تا همین جا هم مطمئن بودن
 خودکشیه و من بیشتر فکر می‌کنم پیگیری های
 سیاهپوش شخصیه.

__ اگر بهت گفت آدرس آنا رو بدی چی؟

__ مگه من خبر دارم آنا کجاست عزیز من؟

__ الان که داره میاد اینجا منو ببینه.

__ مگه اونا خبر دارن؟

__ خسرو

__ جان خسرو؟!!

__ تو چرا اینقدر آرومی این روزا!

__ تو پیشمی چرا آروم نباشم؟

__ دیگه اون خسرو عصبانی نیستی!

__ تا وقتی بود که از دلم و دلت بی خبر بودم الان
دلم قرصه ... بمونم تا بیداد یا برم؟

__ ازش بدت میاد؟

__ نه ... چطور از کسی که تو یه عمر دنبالش
بودی بدم بیداد؟ فقط نگرانتم همین... نمی خوام حس
کنی تنها موندی حتی قدر یه نفس...

__ تو عاشق تری یا من؟

__ عاشقی «تر» نداره. مسابقه که نیست. هر کی
به شیوهی خودش دل می بندد!

__ تو موندنی تری یا من؟

__ پس شک تو موندنه؟

چشمهای آوا پر شد. خسرو گفت: گریه نکن،
موندن هم «تر» نداره. هر کی پای دل خودش
می مونه.

__ کاش ما تنها بودیم.

__ عشق اونه که همه باشن و من تنها پای تو
بمونم.

__ می گم تو یه جور عجیب آروم شدی می گی نه.

به بافتی که خودش ساعتی قبل از خروجشان روی موهایش زده بود و حالا روی شانهای آوا افتاده بود انگشت کشید و با لبخند گفت : یه جور عجیب خیالم از موندن خودم راحتیه. همین آروم می‌کنه.

_ حتی با وجود گلپر و شرط دایی؟

_ حتی با وجود مادری که او مده تو رو بیره .

_ چرا حس می‌کنم پشت این آرامش یه دنیا عذابه؟
چرا فکر می‌کنم از درون پریشونی و بهم نمی‌گی؟

_ چون الان هوس کردی با گریهت دل من رو
خون کنی دنبال بهانه‌ای....

به خنده‌ی خسرو خندید غم توی قلب خسرو با نخ نامریی به دلش وصل شده بود و داشت توانش را می‌گرفت.

نزدیک شدن آنا باعث شد خسر فاصله بگیرد.
اینبار تنها بود پالتو چرم کوتاه به تن داشت و پاشنه‌ی نازک چکمه با هر قدم تنش را به لرز می‌انداخت. روسری کوچک قرمزش خسرو را به یاد آوا در شب یلدا انداخت.

سلام او را جواب داد و دوباره تکرار کرد: اگر کاری داشت زنگ بزن.

با رفتن خسرو هر دو وارد رستوران شدند.

صبر در حوصله‌ی آوا نبود به محض نشستن دو طرف میز، زمزمه کرد: برام حرف بزن ...

آنا دستش را روی میز کشید به دست آوا رساند و گفت: از کجاش می‌خوای بشنوی؟

از سوالی که جوابش را از پیش می‌دانست شروع کرد: پدرم واقعا کیه؟

_ مهران! مهران سیاهپوش.

این اسم هنوز مستش می‌کرد. پلک‌هایش را روی هم گذاشت و بازگشت به خاطراتی که سالها به زور نوشیدن و خواندن سعی داشت فراموش کند.

یادش نمی‌آمد با کدام اتفاق و در کدام دیدار مهران همه زندگی‌اش شد. انقدرم به هم نزدیک شده بودند که هیچ کدام از ملاقات‌هایشان را نمی‌توانست به شروع عشق تعبیر کند. همه‌ی ملاقات‌های عادی‌شان، حتی از اولین بار سرشار از محبتی پنهان بود.

مهران همانی بود که می‌خواست. مردی که سیگار
کنج لبش بود. آستین‌هایش همیشه تا زده بودند و
اهل شعر و موسیقی بود. فرصتی اگر دست می‌داد
و با دوستانشان دور هم جمع می‌شدند یک پای
ثابت بحث بود از موسیقی شروع م‌کرد و از
سیاست سر در می‌آورد. دل‌مانا می‌رفت برای
رگ برجسته‌ی گردنش وقت حرف زدن از نسلی که
آرمان‌هایش فنا می‌رفت و چشم اندازش از ده
بیست سال آینده و جوانانی که رو به پوچی
می‌رفتند می‌گفت ... مهران همان روح یاغی
خودش بود که با همه چیز سرجنگ داشت و این
جنگ را از درون خانه و مقابل پدرش آغاز کرده
بود.

مهران همه کسش شده بود چون از وقتی خودش را
شناخت، بی‌کس بود با سری پر از رویای رفتن.
بی‌کسی یتیم بودن نیست. همین که کسی درکت
نکند، یعنی بی‌کسی. همین که نتوانی سرت را
روی شانه‌ی کسی بگذاری یعنی بی‌کسی و درک
همین بی‌کسی بود که متقاعدش کرد به رفتن از
خانه‌ی کهنه‌ی پر از فقر و استبداد پدر. می‌رفت و

سر از شهر رویاهایش در می‌آورد با مرد
 رویاهایش و کار رویایی‌اش را دنبال می‌کرد
 بی‌دغدغه، بی‌ترس، بی‌ممنوعیت و مرز و
 محدوده.

از همان روزی که مهران گفته بود فرخنده و
 همسرش را به مهمانی کوچک خداحافظی‌شان
 دعوت کرده دلش شور افتاد. خیال می‌کرد دلشوره
 ی اولین دیدار با یکی از اعضا خانواده‌ی مهران
 است اما وقتی داخل آمد و نگاه تیز و بی‌پروای
 کوهیار نشست روی اندامش و فرخنده بی‌حوصله
 و عصبی انتظار پایان گرفتن جشن را می‌کشید،
 متوجه شد دلشوره‌اش بی‌دلیل نبود.

بعد از رفتنشان مهران با نفرت زمزمه کرد:
 مرتیکه‌ی عوضی لنگه‌ی استادشه واسه همینه
 اینقدر شیفته‌ی همدیگن.

__ فرخنده دوستش داره

__ فرخنده هیچ وقت عاقل نبود... حق داره جای
 مادر زیر دست یه پدر خودشیفته‌ی روانی بزرگ

شده. بخدا که سگ کمیل شرف داره به این
مرتیکه...

_ مهران جوش چپو می زنی الان ...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 312

_ دو ساعت دیگه می موند جای چشماش حک میشد
روی تن و بدنت ...

خندید. می دانست خنده هایش دل مهران را می برد.
بعد از آن شب، همه چیز سریع اتفاق افتاد. یک
وقت به خود آمد که دم رفتن در حالی که با شوق
چمدانش را می بست خبر مهران را برایش آوردند.
دنیا روی سرش آوار شد اما کاش زیر آوار می
ماند و به هوای بو کشیدن پیراهن های مردانه ی
مهران پا توی خانه ای که صاحبش فرخنده بود و
مهمان همیشه گی اش کوهیار نمی گذاشت.

فرخنده گاهی مهربان بود گاهی بیخود قهر می کرد
و حتی اجازه داخل شدن نمی داد. گاهی با گریه در

آغوشش می کشید و می نالید: «مهران تو رو دست منوسپرده» و گاهی متهمش می کرد به فریب مهران.

میان این همه مصیبت تازه عادت می کرد از فرخنده فاصله بگیرد که خبر بارداری اش روی سرش خراب شد... ازدواجی که به ثبتش اعتقادی نداشتند کار دستش داده بود. مگر چند هفته می شد به هوای درد معده از رفتن به دکتر سرباز زد و با چایی نبات ادای خوب شدن در آورد؟

همان روزها بود که کوهیار دست به کار شد. روزی که از شدت استیصال نمی دانست به کدام گوشه‌ی دنیا پناه ببرد و خودش را روی مزار مهران رها کرده بود تا بمیرد، کوهیار آمد. این که جایش را چطور و از کجا پیدا کرده بود نمی دانست. فقط فهمید کوهیار بی هیچ حرفی زیر بازوهایش را گرفت و تقریباً در آغوشش به سمت اتومبیل برد

روی صندلی جلو نشاندش و گفت: چیکار داری می‌کنی دختر؟

حس خوبی نداشت. کوهیار ثابت کرده بود قابل اعتماد نیست. توی همان مدت کوتاه چندین بار غیر مستقیم پیشنهاد دوستی داده بود و او هر بار به روی خودش نیاورد و تلاش کرد فاصله‌اش را بیشتر کند. اما حالا با حسی دوگانه از داشتن جنینی که از یک سو عزیز بود چون یادگار-مهران بود و از سویی مایه هراسش می شد چون جان و آبرویش را به خطر می انداخت؛ می دید هیچکس جز این مرد نیست تا کمکش کند. نالید: لطفا کمک کنید این بچه رو زودتر از بین ببرم تا بابام نفهمید ...

کوهیار فقط نگاهش کرد. او دستهایش را جلوی صورتش گذاشت کوهیار و فرخنده هر دو از همان ابتدا در جریان بودند. اما حالا کوهیار جوری نگاهش می کرد انگار عجیب ترین خبر زندگی‌اش را می شنود و او را شرمنده تر از پیش کرد.

ماشین را روشن کرد و در سکوتی مرگ‌آور حرکت کرد. نزدیکی خانه گفت: فعلا اقدامی نکنید تا یه جای مطمئن پیدا کنم.

همان وقت پشیمان شد و اینبار تمنایش عوض شد :
 می تونید پولی در اختیار من بذارید به عنوان
 قرض؟ من اگه از مرز رد بشم می تونم بچه مونو
 نگه دارم خواهش می کنم .

حالا بعد از سالها فکر می کرد اگر این درخواست
 را از فرخنده می کرد، شاید با همه دیوانگی هایش
 درک می کرد و نتیجه بهتری می گرفت . کوهیار
 چند بار سرتکان داد و گفت: خبرت می کنم .

_ من زودتر باید برم خواهش می کنم زودتر...

کوهیار آنقدر آرام بود که نمی شد فهمید می خواهد
 کمک کند یا نه.

تا دو هفته بعد از او خبری نشد با خودش فکر کرد
 درخواست پول اشتباه بود اینبار خودش پیش قدم شد
 و با کوهیار صحبت کرد.

شکمش هنوز تخت بود اما آدمهای مشکوک
 سوالاتی می پرسیدند که سر بلند بیرون آمدن از آنها
 مشکل بود. در آن موج تنهایی که دنیایش را گرفته
 بود و با کودکی که حتی نگذاشته بود درست و

حسابی به سوگ عشقش پردازد تنها کسی که خیال می کرد می تواند روی او حساب کند کوهیار بود. بالاخره کوهیار خبر داد راهش را پیدا کرده است. _ من می گم از دواج کن ... خیلی زود، بچه تو به دنیا بیار و بعد دیگه این بچه مشروعه... می تونی نگهش داری یادگار عشقتو...

متوجه لحن خصمانه‌ی کوهیار بود اما نشنیده گرفت و گفت: بعد از مهران هرگز، من می خوام برم. اینجا موندنی نیستم.

_ فکر کردی فرخنده می ذاره بچه‌ی برادرش رو ببری؟ اون از الان داره سیسمونی می خره، دنبال دکتر خوب واسه زایمانت می گرده حتی اسم انتخاب کرده ...

ناباور به کوهیار زل زد و او ادامه داد: شده آبروریزی کنه نمی ذاره ... کشتن بچه هم دیوونگیه... جنایته، بازم با فرخنده طرفی و البته پدرش. حالا از وجدان خودت و چشم مهران که حتما دنبال خوشبختی این بچه‌ست بگذریم ... _ چیکار کنم؟ بهم شک کردن می فهمید؟

_ با یه آدم مطمئن ازدواج کن کسی که از همه چی
خبر داره و به وقتش حاضر باشه بکشه کنار.

_ ندارم چنین آدمی رو...

_ اطرافت رو نگاه کن!

دوستام؟ نه غیرممکنه... فقط شاید بتونم به ...

کوهیار میان حرفش رفت و گفت: یه کم نزدیکتر. از
اون، حواست باشه این بچه وارث ثروت

سیاهپوشه! هر مردی همسر تو بشه پدر این بچه

شناخته می شه. یه کم نگاه کن ببین کی چند ماه

سایه به سایه مراقبته؟! همون حتما می تونه مراقب
اون بچه هم باشه ...

ناباور پرسید: چی می خوای بگی؟

_ عقلتو کار بنداز. فهمیدنش سخت نیست.

_ فرخنده!

_ راضی کردنش با من...

_ چرا این کارو می کنید با یه ازدواج موقت ...

_ ناراحتی موقته؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 313

_ نه گفتن که من می خوام برم ... اینجا موندنی
نیستم. بچه رو هم می برم با خودم مطمئنید میشه
فرخنده رو راضی کرد؟

_ من قصد ندارم نگهت دارم. فقط می خوام بهت
کمک کنم. به تو به فرخنده، باید فهمیده باشی چه
دردسری واسه خودم درست می کنم حتی با
پیشنهادش به فرخنده. به هر حال اگر این بچه نباشه
یه جورایی به نفع ما هم هست هم من هم فرخنده!
ولی من الان دارم سعی می کنم به تو کمک کنم
اینو بفهم و بعد تصمیم بگیر.

سرعت اتفاقات بعد از اعلام تصمیمش به کوهیار
باعث شد حالا بعد از سالها چیزی از احساس آن
روزهایش نداند شاید آنقدر سرگردان بود که حافظه
اش یارای به خاطر سپردن آنچه در اطرافش می
گذشت را نداد. همه چیز را سپرده بود به آنها از
یک طرف خانواده اش که با دیدن پول کوهیار
عقل از سرشان پریده بود و از طرفی کوهیار و

فرخنده. خاطرهای کمرنگ اما به شدت تلخ داشت از فشرده شدن انگشتهایش میان دستهای کوهیار وقت خرید های معمول پیش از عروسی. همه‌ی آنچه آرزوی تجربه‌اش با مهران را داشت حالا کنار کوهیار اتفاق افتاده بود با همراهی فرخنده که چشمه‌های همان چشمه‌های مهران بود و مدام در حال ملامتش.

روزهای سخت تا تولد نوزاد تلخ‌ترین روزهای همه زندگی‌اش را تجربه کرد. هم بستر مردی شد که همان روز اول همه‌ی قول‌هایش را زیر پا گذاشت و هیچ ابایی نداشت از اعتراف به این که برای نگه داشتنش دروغ گفته است. و حتی مستبدانه نامش را از مانا به آنا تغییر داده و گفته بود: «اون اسم رو نمی‌خوام بشنوم دیگه هرچیزی برای مهران بود بریز دور» بدتر حضور همیشگی فرخنده با آن نگاه‌های دیوانه‌وار و رفتار وسواس‌گونه‌اش بود.

گاهی می‌آمد روبه‌رویش می‌نشست فقط نگاه می‌کرد بی هیچ حرفی از چشمه‌هایش به شکم برآمده

اش می رفت و تلاش می کرد با نگاهش حرف بزند.

گاهی سرزده می آمد و سراسیمه در اتاق خوابی که قتلگاهش بود را باز می کرد روتختی را کنار می زد و به دنبال چیزی می گشت مانا هرگز نفهمیده بود در آن لحظات چه از سر فرخنده می گذرد که پس از جستجوی بی حاصل میان گریه ای شدید می رفت .

همه چیز را تحمل می کرد حتی نگاه شیفته و عاشقانه ی کوهیار را تا روز تولد فرزندش تحمل می کرد و بعد می رفت. آن دیوانه ها را رها می کرد به حال خودشان کودکش را برمی داشت و دنبال آرزوهایش می رفت به جای مهران با فرزند او. فقط کافی بود شناسنامه ی دخترش را توی دستش داشته باشد.

اما تولد نوزاد همه ی محاسباتش را به هم ریخت. این تولد هر دوی آنها را جسورتر کرده بود. کوهیار اجازه ی خروجش از خانه را گرفته بود و

فرخنده مهمان دائمی خانه شان بود. کوهیار نه از ثروت فرخنده دل می برید و نه از او .

برجسته ترین و تلخ ترین خاطره اش مربوط می شد به روزی که فرخنده با روانی به هم ریخته خودش را داخل اتاق خوابشان انداخت داشت به آوا شیر می داد و زیر لب ترانه ای زمزمه میکرد کوهیار پشت سرش روی تخت دراز کشیده و مطالعه می کرد هیچکدام نفهمیدند فرخنده چطور داخل شد شیر توی گلوی آوا پرید و فرخنده دخترک را از میان دستهای بی جان مانا بیرون کشید و گفت: فهمیدم. راز کثیفتون رو فهمیدم این بچه ی مهران نیست...

مانا با نفسی حبس شده در گلو دست کشید و مستاصل به سمت کوهیار برگشت... فرخنده با چشمهای اشکی گفت: خیانت کارا! به هر دوی ما خیانت کردین... از همون شب مهمانی فهمیده بودم... با هم بودین... این بچه ی شما دوتاست حاصل هرزگی این زن و خیانت توئه مگه نه... مانا آهسته نالید: فرخنده جان بچه گریه می کنه...

و فرخنده نگاهش را دوخت به چشمهای بچه و گفت: پس چرا چشماش شبیه مهرانه؟ تو توی اون روزهایی که این بچه رو باردار بودی به چشمهای مهران زل می زدی و دروغ می گفتی؟ آره؟

اگر کوهیار وارد ماجرا نمی شد آوا را از دست فرخنده نمی گرفت و با تحکم نمی گفت دیگه نمی خوام اینجا بیای زندگیمو به هم نریز محال بود مانا از پس او بربیاید.

صبرش را چنین اتفاقاتی به پایان رسانده بود. مثل پرنده ای زخمی مدام در حال کوبیدن خود به در و دیوار برای پرواز بود. باید می رفت دیگر توان نداشت.

میان کوهیار و فرخنده تصمیم گرفت به اینبار به فرخنده اعتماد کند. پیشنهادش را قبول کرد. با آملی راهی اش کرد ترکیه! همانطور که خودش قول داده بود جوری که روح کوهیار خبردار نشود. اما درست وقت خارج شدن از مرز، کوهیار خبردار شد و آوا را از او گرفت. با خودش حساب کرده بود برمیگردد یک روز قوی تر برمی گردد و

دخترش را می‌گیرد اعتماد کرده بود به حس قوی
 فرخنده به آوا! کم آورده بود ترسیده بود از ماندن
 میان کشمکش فرخنده و کوهیار هرچه بود باعث
 شد دخترش را جا بگذارد و در عوض جانش
 روحش و آرزوهایش بردارد با خودش ببرد.
 آوا نفس حبس شده اش را همراه اشکهایش بیرون
 داد و گفت: پس منو جا گذاشتی واسه نجات خودت
 و حالا می‌خوای من بهت اعتماد کنم؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 314

_ سعی کردم صادقانه همه چیز رو بهت بگم
 قصدم موجه کردن خودم نیست اما اون زمان این
 بهترین کاری بود که می‌تونستم بکنم.

آوا چند بار سر تکان داد و مانا گفت: من حتی
 تلاش کردم کوهیار رو راضی کنم باهام بیاد از
 کشور خارج بشیم هر سه با هم ... بخاطر تو که
 اسمش رو داشتی باهات کنار می‌اومدم. بدون

فرخنده، اما اون حاضر نشد از ثروت فرخنده دست
بکشه!

_ اون پدر من نبود. فرخنده هم مادرم نبود. اما تو
بودی!

_ سرزنشم کن حق داری اما...

_ حالا ازم چی می خواهی؟

_ می خوام بیای!

نگاه او ا خیره به نقطه ای پرت از میز بود. این
چیزی بود که سالها برای آن صبر کرده بود شنیدن
همین درخواست ساده از مادرش.

ساعتی بعد وقتی کنار خسرو قدم می زد آهسته
گفت: توی بد شرایطی بود. فقط منی که با فرخنده
زندگی کردم می فهمم چرا فرار کرد. هر چند
انتظار قصه ی پیچیده تری داشتم برای این که یه
مادر بچه شو رها کنه و بره اما همین قصه ی ساده
ای که صادقانه برام تعریف کرد هم قانع کرد که
ببخشمش! این بخشیدن طبیعی نیست مگه نه؟

_ اگه کسی که باید ببخشه تو باشی طبیعیه!

می خواد بره!

_ به این فکر کن اصلا قرار نبود توی تبریز ببینی
مادرت رو!

_ سیاهپوش چی می گفت!

_ اون همه چی رو می دونست حتی حدس اینجا
بودن مادرت رو هم می زد. فرخنده رو هم خوب
می شناخت و اصلا منو برای بازپرسی نخواست
پرونده بسته شد. خواست بهم بگه خبر داره که
از دواج نکردیم و زودتر اقدام کنیم. در مورد ارث
فرخنده که به تو می رسه صحبت کرد که گفتم باید
با خودت حرف بزنی!

_ من وارث فرخنده نیستم طبق قانون.

_ سیاهپوش همه چی رو در مورد پدر و مادرت
می دونه و اصرار داشت حق پدرت به تو برسه
لااقل. من توی حرفه‌اش بدخواهی ندیدم.
بارها حرفی تا پشت لبه‌اش آمد و رفت وقتی به
خانه رسیدند هنوز گرفتار همان تریده‌ها بود
گرفتار همان سکوت گرفتار کابوسی که از دو شب
قبل ره‌اش نکرده بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 315

پشت به آنها کنار پنجره ایستاده بود. آرنجش را
 تکیه داده بود به لب پنجره و با دست دیگر گوشی
 را گرفته و به صدای پر درد ایلناز گوش می داد:
 _ من شدم مادر اونا! هرکی ساز خودشو می زنه،
 مامانِ او مد بیمارستانِ خیال کردم راضی شده،
 حتی او مد بالا سر بابا به بهانه های مختلف تنه اشون
 گذاشتم گفتم حرف بزنین! به نظرت می شه دوتا آدم
 نتونن با هم حرف بزنین؟ قاشق قاشق غذا می
 ریزی تو دهن طرف اما یه کلمه باهش حرف نمی
 زنی؟ اصلا تو بگو دعوا!
 صدایش خسته بود. گره خوره توی گلو و تلاش
 می کرد دلداری دهنده باشد.

_ ایلناز گریه نکن ... باز دارم بهت می‌گم این کارت اشتباهه به زور همیشه آدما رو به هم وصل کنی. این وسط خودت اذیت میشی!

_ بشینم این زنه بیاد وسط زندگیمون؟

_ زنه کیه؟

انگشتهای دستش روی دیوار مشت شد. همیشه می‌دانست پای زنی در میان است. از حرفهای جسته و گریخته‌شان شنیده بود، اما هیچ وقت نخواسته بود چیز بیشتری بفهمد. ایلناز با غیظ گفت: لیلی!

پلک‌هایش را روی هم فشرد. به تصویر خودش در شیشه نگاه کرد و گفت: جدی‌نگیر! اگر جدی بود تا حالا عمو منوچهر و خاله بانو پای هم نمی‌موندن لاقل طلاق می‌گرفتن.

_ دلت خوشه‌ها خسرو.

_ ایلناز ...

صدای هق‌هق گریه‌ی ایلناز اعصاب متلاشی شده‌اش را بیشتر تحریک کرد. مشتش را چند بار آهسته به دیوار کوبید و باز صدا زد: ایلناز!

_ دارم بین این آدمها له می‌شم خسرو! جلوی
 کامران شرمنده شدم از این خانواده، از یه طرف
 دعوای تمام نشدنی این دو نفر از یه طرف
 پیروز...

_ پیروز با تو چیکار داره؟

_ مامان جوابشو نمی‌ده هر چند وقت زنگ می‌زنه
 به من... تهدید می‌کنه گلپر رو ببرم تحویلش بدم.

_ بیخود کرد. گلپر خودش چرا جوابشو نداد؟

_ حرف نمی‌زنه.

_ این چه حرف نزدنی شده؟ تو این موقعیت یعنی
 چه این کارا؟

_ نمی‌دونم خسرو هیچی نمی‌دونم. نمی‌خواستم
 بگم؛ بیخود اعصاب تو رو خرد کردم. ولی... خب
 به کی بگم؟ روم همیشه از اینا به کامران بگم.
 دیگه حریف کنجاویش نیستم اما هنوز حتی روم
 نشده بگم بابای روشنفکرم رفته صیغه کرده ...

_ چی؟

صدای فریاد خسرو نگاه شهریار و آوا که تلاش می‌کردند خودشان را به نشنیدن بزنند را به سوی او کشید. مشتش را آنقدر در هم فشرده بود که پوست دستش بی‌رنگ و رگ‌هایش برجسته شده بودند. ایلناز پشیمان دستش را روی دهان گذاشت و هین کشید و بعد از مکثی کوتاه گفت: من ... مطمئن نیستم که ...

دروغ می‌گفت و دعا می‌کرد خسرو دروغش را باور کند. شتاب زده تر ادامه داد: یعنی یه چیزی پیش خودم فکر کردم و عین احمقا رو زبون اوردم ... خسرو... ببخشید ... خسرو...

ایلناز را می‌شناخت. دروغ‌هایش را، لحن التماس آلودش را، دلهره‌ها و استیصالش را خوب می‌شناخت همانقدر که شیطنت‌ها و زبان‌درازی‌هایش را می‌شناخت. نخواست بیشتر از آن آزارش بدهد با صدایی که از جان افتاده بود گفت: بانو می‌دونه؟

_ گفتم که هنوز چیزی نیست.

_ ایلناز نبینم دیگه بخوای وسط آدمهایی بمونی که
 خودشون بلدن واسه خودشون تصمیم بگیرن. بانو
 بزرگتر ماست خودش تصمیم می گیره بعد هر
 امری کرد ما می گیم چشم. در مورد تو فرق داره
 چون یه سر ماجرا باباته پس عقب وایسا!
 دوست داشت همینقدر که لحنش آرام است بتواند
 درون آشفته اش را هم آرام کند، اما تصویر
 چهره‌ی مظلوم بانو نقش بسته بود روی شیشه‌ی
 مقابل و سیاهی پیراهن و می‌نا احاطه‌اش کرده بود.
 مشتش را آهسته باز کرد و به نرمی روی سطح
 سرد شیشه کشید. داشت از درون برای دردهای
 بانو می سوخت و ناچار بود آرام باشد تا ایلناز را
 وحشت زده تر از آن نکند. فکری برای احساس
 شرمندگی اش مقابل همسرش کند و لااقل شر
 پیروز را از سرش کم کند. نفسش را روی تِرْنه‌ی
 بانو فوت کرد و گفت: شماره‌ی پیروز رو برام
 بفرست.

_ چی می خوای بهش بگی؟

_ بفرست. دیگه هم زنگ زد جوابشو نده.

_ اگر بیاد چی؟

_ بیخود می کنه بیاد.

_ خسرو نندازیش سرلج بیاد به زور گلپر رو ببره
تازه داره یه کم خوب می شه!

آهی کشید و گفت: ایلناز بفرست شماره رو...
نگران چی هستی؟

تماس قطع شد. اما هنوز داشت به حیاط نگاه می
کرد و انتظار شماره ی پیروز را می کشید حرفها
و فریادهای خفته در سکوتش را مرور کرد، کاری
که آن روزها خوب به آن عادت کرده بود. وقتی
در حال گرفتن شماره ی پیروز از در سالن بیرون
رفت، آوا جایش را پشت پنجره گرفت و گفت: تا
وقتی من اینجام اوضاعش همینه مگه نه؟

_ نه!

_ جدی ام شهریار!

_ دارم بهت اخطار می دم آوا! خیال نکن حواسم
بهت نیست این چند روز به هوای انحصار وراثت
و این غلطا با مامانته... خیال نکن نفهمیدم هوایی
شدی می خوای بری! اما اگر اینقدر بی معرفت

شدی و خواستی بری یه جور رفتار نکن انگار
 واسه خسرو داری می ری! یه جور نباشه حس
 قهرمان بودن بهت دست بده و خیال کنی خیلی
 فداکاری!

_ بی انصاف!

نگاهش به خسرو بود که در همین چند دقیقه
 صورتش از سرما سرخ شده بود و با تکان دادن
 دستها و ابروهای در همش نشان می داد گفتگوی
 خوشایندی ندارد. دستهایش را روی سینه گره کرد
 و رو به شهریار گفت: من هزارمین دردم؟
 _ واسه من شعر نگو آوا. می خوام بری؟ پات از
 مرز رفت اونور دیگه خسرو تمامه ها! نکن این
 کارو آجی!

_ مادرمه اون ...

_ پس تصمیمتو گرفتی؟

_ نگرفتم هنوز اما...

_ اما زور اونور می چربه. ها؟ آره بابا بمونی
وسط مشکلات خسرو که چی بشه؟ با این ارث و
میراث می ری ترکیه در جوار مادر گرام، تو
بزن اون بخونه ها؟

_ مرده شور زبونتو ببرن شهریار!

_ مرده شور منو ببرن با هرکی بی معرفته!

_ ول کن رفتن منو، بگو چرا تو این حاله! بهم
بگو چرا باید وایسه بین اون پدر و دختر!

_ دیدی گفتم تو دنبال بهانه ای وگر نه همه اتفاقا
وقتی افتاد که دشتگل بودی. واسه بار آخر می گم
پات از مرز بره بیرون پشیمون میشی اما برگردی
دیگه خسرویی نیست. می دونی چرا نیست؟ چون
تو ترکیه رو بهش ترجیح دادی!

_ چرا نمی گی مادرمو؟

شهریار با بی قیدی شانه بالا انداخت و گفت: دلم
می خواد اینطور فکر کنم.

داخل آمدن خسرو هر دو را ساکت کرد. شهریار
سرش را گرم گوشه اش کرد. در این چند روز
پس از پیدا شدن آنا، بارها به شهریار که جوش و

خروشش از رفت و آمد آوا با مادرش را پنهان
 نمی کرد هشدار داده بود حرفی نزند که آوا را
 دچار عذاب وجدان کند و روی تصمیم گیری اش
 تاثیر بگذارد. حتی نمی خواست فکرش را بکند که
 آوا بخاطر همراهی او در مصائبی که از سر
 گذرانده بود در معذورات قرار بگیرد و تصمیمش
 بشود پشیمانی همه ی زندگی اش! با خودش
 می گفت ماندنش آن زمان خوب که برآمده از دل
 خودش باشد. اگر نمی ماند هم حق را به او می داد
 طرف دیگر ماجرا مادرش بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 316

یکی ا پتوهای باقی مانده از آخرین حضورشان
 روی تپه را زیر درخت صنوبر پهن کرد و یکی
 دیگر را دور شانه هایش انداخت. با باز کردن
 دستش آوا را در بر گرفت همزمان با او روی
 زمین نشست. کنار هم به درخت تکیه دادند. آوا

آهنگی ملایم را با گوش‌پخش کرد یکی از گوش‌های هندزفری را توی گوشش گذاشت و دیگری را توی گوش خسرو. خسرو سرخم کرد بوسه ای نرم روی پیشانی اش گذاشت و او زمزمه کرد: چقدر دلم می‌خواست با هم یه جا بشینیم یه ترانه مشترک گوش کنیم دقیقاً همین شکلی.

صدایش با همه تلاشی که می‌کرد پر از غم بود خسرو آهسته گفت: چقدر وقت داریم؟

منظور خسرو را فهمیده بود. اما نمی‌خواست به این زودی به اصل مطلب برسند. حواسش بود در روزهای گذشته هر وقت با آنا نبود خسرو یک جای تبریز را پیشنهاد می‌کرد. یک برنامه‌ی تبریزگردی روی گوش‌پخش اش نصب کرده بود و گاهی تفریح گاهی را پیدا می‌کرد که آوا در همه زندگی اش نرفته بود. هر بار به خانه برمی‌گشتند می‌دید باز هم خسرو آب شده. دل خودش هم! حتی آب شدن شهریار را هم می‌دید اما هیچ کدام اندازه ی سکوت خسرو درد نداشت. حتی بیشتر از سکوت خنده هایش بود که قلبش را می‌فشرد. گیرافتادن خسرو در فشار رفتن او و از طرف

دیگر تماس های پیروز و درد دل های ایلناز را به خوبی حس می کرد. ریه اش را از سرمای وحشی روی تپه پر کرد و گفت: دیگه جایی تو تبریز نمونده که تو این هفته ندیده باشیم.

_ پس تصمیمتو گرفتی..._

_ بیا به جای این تو بخون صداتو ضبط کنم.

_ داری می ری!

_ خسرو... مجبورم بخاطر هردومون.

خسرو پلک روی هم گذاشت. آوا سر روی شانه اش گذاشت و گفت: تو اگر اون خسروی سابق بودی منو نگه می داشتی حتی به زور مگه نه؟

_ فکر کنم آره!

_ چی شد این چند روز؟

_ هرچی شد از اون شبی شد که تا صبح دستاتو قفل کردی دور صورتم. انگار حسم از اون شب مرزای خودخواهی رو رد کرد.

_ نمی دونستم اینطور می شه.

__ من می دونستم از همون اول که یهو وسط زمستون تب کردم ته این راهو دیدم.

__ پس چرا ادامه دادی؟

__ ادامه دادنش دست من نبود. کینو رو دیدی؟ از پای کوه قله پیدااست اما من هیچ وقت نتونستم به همون از دور دیدنش قانع باشم می خواستم خودم تجربه ش کنم نه فقط با چشمام. با دستا پاها قلبم و نفس نفسم. این راه هم مثل همون بود من می دونستم ... تو واسه من کینو بودی همونقدر دور همون قدر نزدیک. من می دونستم نفسم بند میاد تا دستم به دستت برسه می دونستم وقتی برسم همون وقتی که خیال می کنم تو اوجم ممکنه یهو یه سنگ زیر پامو خالی کنه و بیافتم...

پوزخندی زد و گفت: اگر هم نمی دونستم شهریار هزار بار تو گوشم خوند. اما باید راهی که شروع کردم تا ته می اومدم و بابت این نه پشیمونم نه از تو دلخور.

__ من نمی خوام ازت دور باشم باور می کنی؟
دوستت دارم اما... باید برم مگر چیزی به زور نگهم
داره .

نمی دانست آن چیزی که در سرش می گذرد را
چطور به خسرو بفهماند. خسرو دستی که از پشت
کمر آوارده شده بو را به شکم او رساند. کمی او
را به سمت خود کشید آوا همراهش شد. خسرو
حلقه‌ی دستش را تنگتر کرد و آوا در خود جمع‌تر
شد. با هر فشار احساس خفگی و وحشت از این
رفتار خسرو شدت گرفت. صورتش را چسبانده
بود به سینه‌ی خسرو و هیجان زده فکر می کرد این
فشار طاقت فرسا تا کجا ادامه پیدا می کند. فشار
بیشتر شد با نفس تنگی چشم گرداند روی صورت
سخت خسرو که دندان هایش را روی هم می فشرد
و رو به رو را نگاه می کرد. آهی بلند کشید و
فشار دست خسرو کم کم برداشته شد.

وقتی خسرو رهایش کرد به شدت تنش را از دور
کرد. خسرو لبخند زد و گفت: به زور نگه داشتنت
چیزیه مثل همین فشار اولش قشنگه بوی امنیت می
ده بعد کم کم خفه ت می کنه تا جایی که وحشت

مرگ می‌گیری و تو یه فرصت خودتو نجات می
دی. من اینجوری نخواستم تو رو، هیچ وقت! لاقل
از وقتی واقعا عاشقت شدم دیگه نخواستم تحت
کنترل و سلطه‌ی من باشی...

شانه‌های آوا لرزید پشیمان از افکاری که در لحظه
به سرش هجوم آورده بودند اشک ریخت. دنبال
توضیح بود تا نشان بدهد اگر خودش را کنار کشید
از بی‌اعتمادی نبود. خسرو برای رها کردنش از
آن عذاب خندید و گفت: تازه این همه‌ی فشار دستم
نبود. دلم نیومد.

به طرفش خم شد خیره توی چشمهایش گفت:

_ آوا تا حالا گفتم نبینم اشکاتو، حالا نبینه کسی جز
خسرو اشکاتو دختر! نبینم ضعیف باشی. پای
تصمیمت و ایسا پای تصمیمت و ایسادم.

_ اگر بی تو رفتم و با آنا هم خوشبخت نشدم چی؟
دست مشت شده اش را دوبار آهسته روی سینه‌ی
خودش کوبیدو گفت: نگران جا و مکان نباش.

_ من بی معرفت نیستم بی وفا نیستم .

_ بده برات حرف بزنم.

گوشی را از دست آوا کشید. ضبط صدا را لمس کرد. آوا گفت: آواز؟

__ من و آواز؟ می خوام فقط حرف بزنم از چی بگم برات.

__ از دلت همین الان.

دلش چیزی می خواست که نگهش دارد خسرو اما خندید و گفت: دلم الان دل تو دلش نیست تو بخندی بیا موهاتو ببافم .

__ خسرو...

#سکوت بود و نسیم

#پارت 317

با کشیدن شانه اش او را وادار به چرخیدن کرد. انگشتهایش را میان موهای او فرو برد. میل عجیبی به فریاد داشت اما خندهای احمقانه جا خوش کرده بود روی لبهایش، زمزمه کرد: تازه داره خوشم میاد.

و فکر کرد دستهایش چه بی حاصل می شوند بعد
از موهای آوا! آوا انگار فکرش را خوانده بود که
با بغض گفت: برسم اونور کوتاه می کنم. دیگه اینا
واسه من مو همیشه اهلی دست تو شدن.

_ آی آوا «عمر منو کوتاه نکن»

آوا چرخید کف دو دستش را روی زمین گذاشت
صورتش را تا نزدیک صورت خسرو برد

_ اگر جفت نیستیم چرا خدا تو رو سر راه من
آورد سرباز؟ چرا باید برم چرا باید بمونی؟ چرا
مادرم جای ترکیه توی دشتگل شما گم نشد؟
چرا....

گردن عقب داد صورتش را سمت آسمان گرفت و
نالید: چرا لقمه‌ی آدما رو دور سرشون می پیچونی
خدا؟ چرا بی خیالی خسرو؟

_ دارم صدامو برات ضبط می کنم اما همش
صدای توئه ، همیشه همین بودی دختر! نداشتی من
یه کلام حرف بزنم.

_ بر می‌گردی دشتگل؟

_ بر می‌گردم.

_ فراموشم می کنی؟

_ هنوز نفهمیدی چشمت با حافظه‌ی آدم
چیکار می‌کنه نه؟

_ چیکار؟

_ یقه‌شو می‌گیره اول صبح تو یخبندون تبریز تو
صورتش داد میزنه سرباز دختر ایستگاه رو یادت
نره ... سرباز پا می‌کوبه می‌افته دنبال دلش.
_ اما تو رفته بودی.

_ بهت گفتم من بی تو رفتن رفتن نیست من یقه‌ی
دلَم هنوز تو مشتم چشمای تو بود. فقط گمت کرده
بودم پیام دادی و باز پا کوبیدم افتادم دنبال دلَم.
_ خسرو ...

_ بغض نکن نگفتم دنبال تو گفتم دنبال دلَم .

دستش را کشید روی گونه‌ی آوا که یخ زده بود
کمی در همان حال خیره به صورتش ماند و گفت:
شب نمی‌شه اینجا موند. جون ندارم تا صبح «ها»
کنم تو صورتت که یخ نرنی...

توی دلش نالید: « مردش نیستم جلوی دلم و هوس
بغل کشیدنت قد علم کنم و نحوامت»

به سرعت از جا بلند شد. کشی به تن داغش داد و
گفت: قطع کن بسه همینقدر.

آوا همانطور که ضبط صدا را متوقف می کرد با
زجر خودش را راضی کرد بگوید: گلپر خوبه ...
خسرو بی اختیار خندید. آوا پشیمان لبش را به
دندان گرفت و از جا بلند شد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 318

_ چمدون می بندی آوا؟ دیوونه شدی؟

_ باید برم.

نوک پایش را به چمدان بسته ی آوا کوبید و بی
توجه دردی که تا مغز استخوانش را سوزاند
گفت: اینقدر بی قیدی؟ سرتو بالا بگیر یه نگاه به ما
بکن. ما کی هستیم؟ جواب بده لامصب کی

هستیم؟ خیال کردی اگه بری و چهار ماه بعد
 پشیمون بشی برگردی این الاغ هنوز همینطور
 ایستاده؟ نه خیر! پاش برسه دشتگل زن گرفته فرق
 نداره گلپر یا یاسمن... هوی با توام اگر اینقدر بی
 خیال بودی غلط کردی تا اسم گلپر اومد صد رنگ
 عوض کردی.

خسرو کلافه آهی کشید چشمهای خون گرفته‌ی
 شهریار نمی گذاشت اعتراض کند. با گردنی کج
 یک گوشه ایستاده بود و یک چشمش به فریادهای
 شهریار بود و چشم دیگرش به اشک چشم آوا!
 هرکدام یک گوشه‌ی دلش را ناخن می کشید.

_ همین بود عشقت؟ همین بود خواهریت... جمع
 کن این چمدونو. اون روی گه منو بالا نیار... چرا
 حرف نمی زنی خسرو... چرا مثل علم یزید
 وایسادی این وسط نگاه می‌کنی بی غیرت... با توام
 آوا؟ می‌فهمی کل زندگیشو گذاشته واسه تو این آدم؟
 می‌فهمی یا نه...

مثل اسپند روی آتش می پرید، گاهی به سمت آوا و
 گاهی به سوی خسرو، می چرخید و به هر کلمه‌ای

متوسل می‌شد. بالاخره خسرو طاقت نیاورد نرم
گفت: شهریار داداش...

_ داداش مُرد.

اشکهایش سرریز شد. خسرو نچی کشید و درمانده
باز لب زد: شهریار!

شهریار اینبار به سوی او رفت. پشت دستش را
روی سینه اش کوبید و داد زد: شهریار چی؟ بی
غیرت داره می ره چرا ساکتی؟ چرا بس نمی‌کنی
این غرور مزخرفتو! نگهش دار.

دوباره روی سینه‌ی خسرو کوبید و داد زد: نگهش
دار... گند بزنی این غرور و خودداریتو... مرد
نیستی مگه؟ ها؟ مرد نیستی تو؟ می‌خوای عشقتو
بدی دست این یارو ببره ترکیه چند وقت دیگه
مست و پاتیل از وسط یه مهمونی زنگ بزنه بگه
خسرو من خر یه استانبولی شدم و ...

_ بس کن شهریار... حواست نیست چه چرتی
میگی!

جری تر از قبل به خسرو حمله کرد جای ضربات محکم و پیاپی که بی فکر روی سینه‌ی خسرو می زد، در حال سوختن بود.

_ بس نمی کنم تا به خودت نیای بس نمی کنم.

خسرو توان ایستادن نداشت از درون شکسته بود از تنش چهارچوبی استخوانی مانده بود که به زور روی پا بند می شد با ضربه‌ی بعدی شهریار روی سینه‌اش خودش را روی مبل رها کرد و دندان‌هایش را به هم فشرد. قلب شهریار از دیدن استخوان بیرون زده‌ی گونه و چشمهای درگود افتاده اش خون شد. نیم چرخ‌ی زد و گفت: سرتو بالا کن خانم ببینش این همون آدمه؟ شهامت داشته باش ببین چی جا می داری می ری. با اون عاشق بازیات حتی منم خر شدم خیال کردم راست می گی خیال کردم آدمی ... آدم! عاشق! حسابی! معرفت داشته باش، آدم یار زمستونشو دم بهار ول نمی کنه ...

آوا بی قرار از جا بلند شد و به اتاق رفت. و شهریار در حالی که سرش را در جهت رفتن او

چرخانده بود گفت: اون مادر واست مادر همیشه
دوروز دیگه عذاب وجدانش خاموش می شه ولت
می کنه خاک تو سرت آوا! خاک ...

خسرو به طرفش رفت دست روی شانهاش
گذاشت و با صدایی از اوج افتاده گفت: نکن این
کارو باهات شهریار ... دم رفتن نکن ...
_ قبول کردی می ره.

_ مادرشه همین کافیه که کل معادلات دنیا به هم
بخوره!

_ تو واسه ش از خانواده ت گذشتی . از بانو
گذشتی مگه بانو کم از مادرته؟ این مثلا مادر یه
عمر دنبال دلش بود الان اومده چکار..

_ مادرشه! هرکی هست هرچی هست مادرشه،
تلخش نکن، آزارش نده. این حرفا چیزی رو
درست نمی کنه فقط خرابتر می کنه!

_ داری آوا رو می دی دست آدمی که نمی شناسی
بعد می گی مادرشه؟! خسرو نکن داداشو پدرم در
اومد از این غرور بی جای تو، نکن .. بیا برو یه
کاری کن بمونه، داد بزن، دعوا کن، حرف بزن

خیالشو راحت کن که تا آخر باهات هستی همه
 کسش می شی. چه می دونم یه غلطی بکن دِ آخه
 تو مردی نمیشه که هیچی ازت برنیاد.
 خسرو دستهایش را باز کرد انگار می خواست همه
 خودش را ، همه ی ناتوانی اش را برای شهریار
 به نمایش بگذارد. درمانده و بغض آلود گفت:
 برنمیاد! هیچی ازم برنمیاد شهریار تمام کن داداش!
 نوکرتم من، تمام کن این حرفا رو.

سرپایین انداخت. درحقیقت برای این ناتوانی، دل
 خودش هم خون بود. شرمنده‌ی دلی بود که له له می
 زد برای نگه داشتن آوا و او توانش را نداشت فقط
 به این دلیل که حریف، مادرش بود.

چند قدم عقب رفت خودش را روی مبل رها کرد و
 گفت: بسه داداش باشه؟

شهریار جلوی پایش زانو زد آهسته به ساق پایش
 زد و آهسته گفت: ببین منو ... قضیه‌ی زمین و
 پیروزه؟ من اون دایی نامردتو می کشم شده بیافتم
 زندان اعدام بشم پای کشتنش ایستادم، اما نکن. تو
 اینقدر خری بعد آوا می میری داداش.. بگو به من

می خوای آوا بره که بتونی گلپرو عقد کنی؟ اگر
 بحث این چیزاست بگو من حلش کنم. این دختر
 دوستت داره باهات حرف بزنی از خر شیطان
 پیاده میشه بخدا.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 319

نگاه بی حالت خسرو باعث شد کمی جلو تر برود
 انگشتهایش را روی زاوی خسرو فشار داد و
 زمزمه وار گفت: دختره یه وقتا شک می کنه،
 خصوصاً که ده تا نامزد واسهت رو شد تو یه روز
 می گه نکنه یه وقت بمونه تو پیشمون بشی می
 فهمی چی میگم؟ باهات حرف بزنی می مونه به
 قران قسم می مونه محاله آوا اینقدر بتونه بی تو
 زندگی کنه... فقط شک کرد. دِ یه چیزی بگو
 دیوونه شدم داداش. بابا من بی پدر و مادرم یه جای
 زندگیتون حساب کنین... خانوادهی منو اینطور
 نپاشید...

چشم روی اشک شهریار بست پوست لبش را جوید
 و هی پشت سر هم آب دهانش را فرو داد تا راهی
 برای نفس باز شود بالاخره چشم باز کرد خم شد
 سمت شهریار که غرور مردانه اش هم مانع
 اشکهایش نمی شد و هی لبهایش را به این سو و
 آنسو کش می داد تا بغضش فرو بدهد. آهسته گفت:

— شهریار، آوا می خواد بره به زور نمی شه؛ باور
 کن همیشه! به رفاقت قسم نمی شه ... یه عمر دنبال
 مادرش بود نگهش دارم می مونه با یه حسرت
 کهنه، نمی تونم این کارو باهاش کنم. مادرتو یادت
 بیار حاضری چیو فدا کنی تا یه بار دیگه بوشو
 حس کنی؟ منی که بی مادر بزرگ شدم دنیامو می
 دم یکبار فقط یه بار سر بذارم رو دامنش ... حالا
 دختری که بعد یه عمر مادرشو پیدا کرده واسه دل
 خودم نگه دارم؟

شهریار روی زمین نشست خودش را رها کرد
 انگار حالا نوبت او بود که این پایان را باور کن
 کمی سرش را میان دستها فشرد و گفت: پشیمون
 می شی.

_ می‌دونم ...

_ داغون می‌شی، می‌میری.

_ می‌دونم.

_ حتی الانم مردی!

خنده‌ی تلخی زد و گفت: پاشو برسو نیشم فرودگاه
آخرین ماموریتمونم درست انجام بدیم مثل دوتا
سربازِ آدم حسابی.

شهریار پشت دستهایش را روی صورتش کشید و
گفت: نمیام بره گمشه بی قید.

_ باز شروع نکن شهریار.

_ مچتو بده .

با خنده ای عصبی صدا زد: شهریار!

_ آدم نبود. مچ دادی سر این دختر!

_ مچم مال تو اگر ته دلت می‌گه این دختر اونی
که باید، نیست! اما با انصاف بگو.

_ من نمی‌آم فرودگاه، بدرقه همچین آدمی نمی‌ام.

_ بچه نشو پاشو جمع کن.

خودش قبل از او بلند شد . پوستش به گزگز افتاد و رنگ پریده اش از نظر کسی پنهان نبود. اما همچنان تلاش می کرد محکم باشد همانقدری که همیشه همه از او انتظار داشتند. وسط سالن ایستاد کمر بندش را مرتب کرد صدا زد: آوا بیا به پرواز نمی رسی...

زیاد طول نکشید که آوا آمد. صورتش متورم بود و چشمهایش انقدر ریز شده بود که انگار یک نفر دیگر مقابلشان ایستاده. خسرو مقابلش ایستاد اخم کرد و گفت: رسیدی یه خبر بده ... تو غربت جز مادرت به کسی اعتماد نکن اما تنها هم نمون ...

_اره دوست پسر پیدا کن ...

خسرو پلک هایش را روی هم فشرد و با حرص گفت: شهریار خفه شو دیگه ... داری زیاده روی می کنی بسه!

حرف دیگری نداشت همه ی حرفهایشان را زیر درخت صنوبر زده بودند. حالا فقط باید راهی اش می کرد برگشت چمدان را برداشت و گفت:

_بریم؟

__ من نمی خواستم تهش اینجور بشه خسرو...__

__ دیر شد آوا!__

دستهایش را باز کرد و گفت: بغلم کن!

این ساده ترین درخواستش تا آن روز بود. آدم‌ها دم رفتن تعارف هایشان را کنا می گذارند. با کلمه بازی نمی‌کنند و پشت استعاره‌ها پنهان نمی‌شوند. قلبشان را جاری می‌کنند روی زبان. خسرو چمدان را روی زمین گذاشت سر او را در آغوش گرفت به سینه چسباند. بوسه‌ی نرمی روی موهایش گذاشت. نباید اشک می ریخت برای رها کردن دیوانه‌هایی که پشت پلک‌هایش آماده‌ی دویدن بودند، وقت داشت. حالا باید آوا را انطور که باید راهی می‌کرد

باید ریه‌اش را از هوای او پر می‌کرد و درست همانوقت که این فکر به ذهنش رسید حریص شد. ترسید مبادا بوی موهایش را فراموش کند. مبادا صدایش، لهجه‌اش، خنده‌اش، را از یاد ببرد و از این همه حس یک تصویر ثابت میان قاب گوشه‌ی برایش بماند.

مثل پرنده‌ای که برای شب های بلند زمستان توشه جمع می کند حریصانه آوا را به خود فشرد. توی حافظه اش دنبال جایی دنج بودتا این حرارت را برای یک عمر حفظ کند. دیگر نه وجود شهریار پشت سرش مهم بو و نه آینده فقط داشت حافظه اش را از او پر می کرد .

صدای زنگ تلفن آوا جدایشان کرد باید می رفتند شهریار را به زور همراه کرد .

توی فرودگاه مانا مثل همه اوقاتی که با هم برخورد داشتند محترمانه احوالش را پرسید. مرد همراهش دست خسرو را فشرد. خسرو آهسته دست آوا را رها کرد. آن حس سقوط را انگار برای اولین بار در همه ی زندگی اش درک می کرد سرش به شدت به سوی خسرو برگشت. انگار این رها شدن را باور نمی کرد . خسرو نگاهش نمی کرد اما پلک‌هایش مدام کش می آمد و درد دایره وار در همه ی سرش می پیچید. با فشار دندان‌هایش روی هم تلاش می‌کرد باز هم خوددار باشد .

#سکوت بود و نسیم

#پارت 320

آوا دستش را روی قلبش فشرد شماره ی پروازشان
اعلام شد مانا با لبخندی پررنگ همانطور که
خسرو را نگاه می کرد گفت: بریم آوا؟

با ایستادن آوا روبه روی خسرو همه کمی دور
شدند خسرو هنوز نگاهش نمی کرد. می ترسید
دیدنش. در آخرین لحظات همه چیز را خراب کند.
آوا سر عقب داد و گفت: نگام نمی کنی؟

پلک هایش را روی هم فشرد مثل خستگی های
مداوم روزهای سربازی، مثل گرمای خواب زیر
برف که پلک هایش را می سوزاند. مثل حسی که
هیچ وقت نداشت مثل تخریب همه ی دیوارهای
دفاعی دلش!

آوا عمیق نفس کشید و لب زد:
دامیزدان اوچان عو غولتو .

بیزیم اوه یتیشدی. اونون سسینده سننن آدیملارینن
نغمه سی واردی.

گتدین یوکسا گلدین؟ من بیلیرم!
من فقط سسدن اُخشاما یارادیردم.
گدرلی شارکی ، قریب ، تکرارلانان
قارا آیریلیق گونلر اوچون

این آخر تیر آوا به گلویش بود حالا حق داشت از
خودش تعجب کند. خودش که هنوز با آن توده‌ی
توی گلویش که هر لحظه بزرگتر می شد و کم کم
همه ی جانش را می گرفت هنوز زنده بود هنوز
ایستاده بود و قصد داشت درست تا آخرین لحظه ی
رفتن آوا همانطور سرپا بیاستد. همه چیز را از
سرگذرانده بود و حالا باید یکبار دیگر به این فکر
میکرد که قرار نیست دیگر این صدا، این زمزمه‌ی
نرم به زبانی بیگانه که مثل تپش های قلبش آشنا
بود را بشنود.

شانه های خسته اش را با درد عقب داد و دوباره
لبخندی بی دلیل چسبانروی لبهایش. پیش از این
که حرفی بزند آنا دست آوا را گرفت توی مردمک

لرزان چشمهای خسرو زل زد و گفت: ممنون که این مدت مواظبش بودی. آوا دیر شد.

فقط سرتکان داد آوا رو به او چند قدم به عقب برداشت خسرو ابرو بالا داد و با سر اشاره کرد مواظب پشت سرش باشد. آنا زمزمه وار چیزی به آوا گفت و اشکهای دختر برای هزارمین بار در آن روز روی گونه اش جاری شد.

شهریار گونه اش را خاراند و گفت: اگر برنگرده حتی از همین جا خیلی بی معرفته!

آوا همانطور عقب عقب تا وسط جمعیت رفت. کم کم میان مردم گم شد. دوباره گمش می کرد. گارد محکمش شکست. قامتی که به زحمت راست نگه داشته بود فرو ریخت. با شانه هایی افتاده روی پاشنه‌ی پا چرخید یک قدم به سمت شهریار برداشت و گفت: بریم.

_ آره جون خودت حالت خیلی خوشه!

دستهایش را در جیب شلوار فرو برد پاهایش بر خلاف همیشه وقت راه رفتن روی زمین کشیده شد و صدای آوا هربار توی خیالش تکرار می شد که

از پشت سرش صدایش می زند. دستهایش را توی
جیب مشت کرد تا تن به این رویا ندهد و بر
نگردد.

شهریار دنبالش راه افتاد و پرسید: کجا می ری؟
_ دشتگل.

_ پیام؟

_ نه برو تکلیف اون زمین رو روشن کن.

_ تو الان هیچیت نیست نه؟

_ هست. نمی دونم بانو تو خونه راهم می ده یا
نه!

_ آره جون دایی پیروزت دغدعه ت فقط همینه.

_ کم چیزی نیست.

_ بذار باهات پیام.

_ رسیدم بهت زنگ می زنم.

_ از اون زنگا که قراره آوا به خودت بزنه؟

__ برو تکلیف زمین رو اول روشن کن دست پر
باشی واسه شروع با شمیم. این سفر خبری ازش
نبود.

__ مثلا داره صبر می کنه!

__ خوبه صبر خوبه ...

__ همه شون همینن شمیم هم خیالش راحت بشه
گورشو گم می کنه من دیگه محاله گول این
جماعتو بخورم!

__ بد حرف نزن!

__ منتظر اوامر جنابعالی بودم!

دوباره کمی در سکوت قدم زدند. شهریار این
سکوت را تاب نمی آورد پرسید: تا ایستگاه قطار که
با همیم.

__ هستیم .

__ ولی بذار منم پیام دشتگل، من الان اون زمین
رو بکوبم با کدوم پول بسازمش؟

__ می فرستم .

__ نگه دار خرج عروسیت کن

__ شریکت می‌شم ساختی یه واحد واسم نگه دار.

__ گمشو بابا تو بهار رو نمی بینی. می گم پیام

دشتگل واسه اینه که میت رو زمین نمونه!

__ تمام کن.

__ دلم می خواد دعوا کنیم. دلم می خواد یه مشت

بزنم پای چشمت، یقه تو بگیرم خاکت کنم بشینم رو

سینه ت با تمام زورم بکوبمت.

مقابلش ایستاد و گفت: تا حالا از کسی نخوردم اما

مشتاقم واسه خاکت شدن رفیق.

شهریار عقبش راند و گفت: برو کنار تحریکم نکن

دوباره شانه به شانه‌ی هم راه افتادند اینبار در

سکوت تا ایستگاه قطار.

جهنم از همان وقتی شروع شد که همسفر هایش در

واگن آدمهایی بودند بی شباهت به آوا و شهریار...

و با خودش فکر کرد هیچ چیز شبیه آنی که باید

نیست. مثلا در همین واگن قطار تبریز به اهواز

آنقدر غریبه بود که انگار هر آن ممکن بود یکی با

تی‌پا پرتش کند بیرون. وحشت دنیای جدید توی

دلش نشست دنیایی که نمی شناخت دنیایی که یا

باید ره‌ایش می‌کرد یا از نو می‌شناخت. هر چه
 به خودش نگاه می‌کرد می‌دید دیگر توان از نو
 شروع کردن برای شناسایی دنیا را ندارد. باید می
 رسید به بانو و بعد این دنیا و آدم‌هایش را رها می
 کرد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 321

روی زمین نشسته بود. باران را تماشا می‌کرد بوی
 نانی که بعد از مدت‌ها بی‌دلیل پخته بود روی نم
 باران نشسته بود.

چشمش به در حیات بود. شب قبل تا صبح خواب
 خسرو را می‌دید.

خسرو که بی‌پیراهن و کفش، دارد توی بیابان می
 دود. ابری سیاه سایه به سایه اش می‌رود هر بار
 از خواب پریده و باز خوابیده و همین خواب را دیده
 بود. قلبش از جا کنده شد و حالا در روشنای

صبح، وقتی نان‌هایش را پخته و انتظار آمدن کسی را می‌کشید که حتی نمی‌دانست کیست، فکر می‌کرد وقتی روزها درگیر آخرین حوادث زندگی‌اش بود چرا باید خواب خسرو را ببیند؟

اهواز مانده بود. اولین بار که به اصرار ایلناز داخل اتاق منوچهر شد هنوز احوال‌پرسی‌شان به گفتگو نرسیده بود که غذا آوردند. حسی به منوچهر داشت که پذیرش ناتوانی‌اش را برایش سخت می‌کرد. حال نزارش را طاقت نیاورد و بی این که کسی بخواهد قاشق غذا را پرکرد و نزدیک دهان او برد.

منوچهر با آن چهره‌ی بهم ریخته لبخند زد. بانو اما صامت فقط به کاری که می‌کرد توجه داشت. رساندن غذا به جانِ دردمند مردی بیمار که از قضا روزی عاشقانه می‌پرستیدش و حالا هم قلبش برای تصویر آن روزهایش یک درمیان می‌تپید. مردی که پدر تنها دخترش هم بود. زنی شبیه بانو با فداکاری و وفاداری اساطیری جز این که در تنگنای حوادث با همه‌ی وجود زن باشد چه می‌کند؟ و زن بودن برای زنی مثل او همین بود چشم

بستن روی دردهای عمیق خودش تا وقتی دیگران
درد دارند و فکر کردن به مشکلات خودش در
زمانی دیگر!

اگر تلاطم درونی‌اش توی چهره‌اش نمایان می‌شد
منوچهر جرات پیدا می‌کرد حرفهای مانده پشت
لبهایش را می‌گفت اما چهره‌ی بانو هیچ نشان نمی
داد.

تا همین چند روز پیش از برگشتنش به دشتگل، این
نمایش تکراری در سکوت ادامه داشت و خوشحال
ماجرا ایلنازی بود که به هر ترتیب لیلی را از
پشت در اتاق منوچهر دور کرده بود.

اما آن روز لیلی درست همان ساعتی که صحنه
آماده‌ی تکرار می‌شد بی‌در زدن داخل آمد.
پوزخندش روی اعصاب منوچهر خط کشید و
صدای پاشنه‌ی کفشش ذهن بانو را کش داد.

دستها را روی سینه‌گره زد و گفت: چه خوشبخت!
بانو به چشمهای منوچهر خیره شد و منوچهر گفت:
لیلی خانم...

میان حرفش رفت

_ لیلی خانم؟ آدم همسرشو اینطور صدا می کنه؟

نگاه منوچهر به شدت به سمت نگاه بانو چرخید. با این که آرام بود اما می شد جهیدن چیزی از نگاهش را تشخیص داد. حتی اگر حضور لیلی می گذاشت می شد جدا شدن تکه ای دیگر از قلبش را هم می دید. منوچهر با صورتی سرخ شده از خشم گفت: این حرفهایی که میزنی درست نیست.

ناباور بود حتی خیال هم نمی کرد دوستی چندین ساله اش با لیلی فارغ از هر ارتباط دیگری به اینجا ختم شود و او اینطور طلبکارانه جلوی یک تنه لشکر بکشد و تهدیدش کند. برخلاف ادعاهایش زنها را به درستی نمی شناخت و نمی توانست تصور کند فاصله ی بین جنگ و صلح برای زنی که قلمرواش را در خطر می بینید باریک تر از تار پوست. لیلی بی توجه به نگاه بهت زده ی منوچهر گفت: حتی اگر با مدرک باشه؟

دست توی کیفش کرد، سند ازدواج موقتشان را روی پای بانو که گوشه ی تخت نشسته بود انداخت و گفت: هر چی می خوای بگو اما من خیالم از

خوادم راحتہ! من تلاش کردم واسہ زندگی شما خودت نخواستی...خواستم برگردونمت، خواستم زندگی کنی، اما تو بہ جای کار کردن رو خودت زوم کردی رو من! اگر رفاقت سرت می‌شد جای شوہرت رفیق تو بودم. اما حالا کہ نشد حالا کہ ہیجده سال رفتی تو غار و من جور روبہ راه کردن شوہرتو کشیدم، حالا کہ جمع جورش کردم. نمی دارم پرتم کنین...این سند ازدواجمونه اگر دایم نیست بخاطر ایلنازہ.

منوچہر غرید: این فقط یہ سند بود واسہ سفرهای کاری!

_ کار من و تو چه ارتباطی دارہ؟ تدریس می کنیم؟ ہمہ مدرس‌های دنیا ازدواج کردن؟ و شب تو اتاق مشترک رو تخت مشترک خوابیدن؟

یک تکہ دیگر از قلب بانو پر کشید. دیگر حاضر نبودشاهد این ماجرا باشد با نرمی سینی را روی میز گذاشت سند را برداشت بہ سوی لیلی گرفت و گفت: خبر داشتم و فقط فرصت نشد تبریک بگم.

این ادامه ی نقش همان زن اثری بود که می توانست سالها سکوت کند به نام آبرو. می توانست حتی آب به آسیاب دشمن بریزد به نام مصلحت و قلب خون شده ی خودش را یک عمر میان چنگ بگیرد. خودش هم نمی دانست چطور هنوز ایستاده. چطور خوشحال نیست که همه حرفهایش درست از آب درآمده، چطور دارد جان می دهد تا از این خواب وحشت زاپردو چطور هنوز خونسرد به صورت پر جوش و خروش لیلی زل زده انگار جایشان عوض شده بود. و حالا لیلی زنی بود که دل می زد برای نکه داشتن زندگی اش!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 322

آهسته ادامه داد: مردی که من نخواستم ارزونی شما! توی یه اقلیم دو ملکه نمی گنجی البته اگر شاهی وجود داشته باشه. من سالهاست این مرد دائمی رو گذاشتم کنار و سالهاست سندش باطل

نشده بخاطر ایلناز و اصرار خودش... نخواست منو مخفی کنه، از خودش بیپرس چرا! نخواست من از زندگیش برم حتی شده اندازه‌ی یه اسم، از خودش بیپرس چرا؟

_ داری سعی می کنی تحقیرم کنی؟ تو همونی نیستی که یه روز سیسمونی بچه‌تو ریختی دور از حسادت حضور من؟

_ من همونم که سر چیزای با ارزش زندگیم جنگیدم و هنوز اونقدر قوی هستم که چیزای بی ارزش زندگیمو تقدیم کنم به آدمهایی که بهش نیاز دارن. اما بی سروصدا، بی آبروریزی، بی تنش برای دخترم!

لبخندی که به روی لیلی م زد پر از دردهایش بود به سمت منوچهر برگشت و گفت: وکالت می دم به کسی برای حضور تو دادگاه. توجیه کردن ایلناز با من، توجیه کردن تو با خودت.

به سوی در چرخید منوچهر گفت: بمون بانو...
دیره اما تصمیم رو گرفتم لیلی می ره!

به حال من فرق نداره من سالهاست تو رو از
زندگی و قلبم بیرون کردم از همون شب شعر
یواشکی! الان اگر افسوسی هست برای نوع زنه!
مایی که نفهمیدیم همجنس بودن یعنی چی! با من
دوست می شدی لیلی خانم؟ اگر من دوستی رو
نخوام با شوهرم دوست میشی و دوست می مونی؟
هنوز مشاوره می دی شما؟

لیلی آمد حرف بزن بانو می نایش را کمی از روی
سینه عقب زد و مهلت نداد:

اگر یه روز یه دختر بهت مراجعه کردو
می خواست بدونه با یه مرد خیانتکار- باید چکار
کرد از زبون من بی سوادِ خونه نشین بهش بگو
هر خیانتی دوسر داره حتی گاهی سه سر... و باید
خوب مواظب باشی که دو سرش همجنس هستن.

_داری به من درس می دی؟ اگر اینا رو می دونی
چرا صبر کردی من پیام تو زندگیت؟

_تو واسه اومدن از من اجازه نگرفتی. من اگر با
تو دوست می شدم ضربه سنگین تر بود چون به

هر حال این کار رو می کردین. و این بحث بی
فایده‌ترین بحث دنیاست!

منوچهر قبل از بیرون رفتن بانو گفت: بانو اشتباه
می کنی... اشتباه منو با اشتباه جواب نده... لیلی
می ره!

_ من می رم منوچهر؟ اینقدر گفتنش ساده‌ست؟
یادت رفت این زن ولت کرد رفت داشتی به جنون
می رسیدی خانواده‌ت مشغول خودشون بودن من
جمع و جور ت کردم.

_ نباید می کردی! اگر دوست بودی باید می داشتی
جای خالی زنی که دوست دارم و حس کنم.

لیلی رنگ پریده و ناباور به منوچهری نگاه می
کرد که تا آن روز هرگز حرمتش را نشکسته بو و
حالا برای اثبات عشقش به بانو داشت همه
فداکاری های او را زیر سوال می برد.

بانو، منوچهر- را تا آن روز انقدر بی رحم، انقدر
قاطع ندیده بود و لیلی آرام را هرگز آنطور آشفته
مستاصل و خشمگین!

و خودش را تا آن اندازه غمگین شاد!

دوباره داشت می‌رفت که منوچهر گفت: آره؛ حق با تو بود. من آدم نبودم، خیانت کار بودم. گفتم «یکبار اعتراف کن هزار بار ببخشم»، یه فرصت بده بانو، لیلی می‌ره اشتباه هیجده ساله تکرار نمی‌شه قسم می‌خورم تا همین دوسال پیش همون چیزی بود که گفتم. خودت بگو لیلی!

نگاه ناباور لیلی بین منوچهر و بانو چرخید. همه‌ی عمرش را پای این مرد ریخته بود. گریه‌های شبانه‌اش برای بانو را به جان خریده بود در تمام دوره‌های افسردگی یک تنه چرخ آموزشگاه را چرخانده بود. همیشه خیال می‌کرد منوچهر-اگر عاشقش نباشد لاقل آنقدر برایش احترام قائل است که تا آخر عمر با تکیه بر همان احترام بتوانند زندگی کنند. اگر کسی می‌آمد می‌گفت منوچهر بانو را به تو ترجیح داده باور نمی‌کرد. اگر هر جور دیگری جز این شکلی که برایش رقم خورده بود می‌فهمید محال بود باور کند. اما حالا منوچهر انگار او را نمی‌دید و فقط پا می‌فشرد روی بودن بانو! چه شکستی از این بیشتر ذره ذره‌های زنانگی، منیت و شخصیتش را میان

کشمکش نرم منوچهر و بانو می‌دید و از خودش
می‌پرسید اینجاچه می‌کنم؟ نفسش به شماره افتاده بود
و فقط دعا می‌کرد از خواب تلخی که منوچهر
برایش تدارک دیده بیدار شود.

بانو در اتاق را باز کرد. سرچرخاند سمت
منوچهر.

_ تو زندگیت پای یه تصمیمت بمون چه بیست سال
پیش گرفته باشی چه دوسال پیش ... احساس آدمها
مسخره‌ی بی‌تصمیمی تو نیست!

رشته‌ی همه‌ی خواسته‌های قلبی‌اش را برید. رفت
و در را به آرامی پشت سرش بست. هنوز صدای
لیلی را واضح می‌شنید.

_ حتی خیال نمی‌کردم اینقدر پست و حقیر باشی
عمر مو به پات ریختم...

_ دوستش دارم. یه عمر صبر کردم واسه امروز
که حتی اگر بیمار، اما بانو برگرده بعداز روی چه
نیتی این سند کوفتی رو آوردی انداختی جلوش؟

_ آخ منوچهر ... تو چقدر بی‌وفایی مرد! بانو
حق داشت.

_ بارها بهت گفتم حق داشت اما تو دنبال حق خودت بودی... من احمق بودم تو زرنگ.
 _ الان به نتیجه رسیدی من زرنگ بودم؟ تا همین چند هفته پیش من همراه بودم منوچهر- نبودم؟
 نماند جواب را بشنود. خسته بود از تکرار همه‌ی کلماتی که سالها در سرش چرخیده بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 323

هنوز پس از روزها روی درخواست طلاقش اصرار داشت. اما از قدرت وفاداری احمقانه‌ی خودش در هراس بود و می ترسید سست شود.
 برای همین هم بود که تا آن روز حاضر نشده بود ایلناز را ببیند.
 حالا گوشه‌ی حیاط خانهاش به آن لحظات فکر می کرد.

با خودش فکر کرد این انتظار دیوانه‌وار برای
 آمدن کسی که چه بهتر خسرو باشد برای فرار از
 افکار دیوانه‌وارش در باره‌ی منوچهر و لیلی است.
 انقد غرق در خیالاتش بود که صدای چرخش کلید
 را باور نکرد. حتی قامت بلند خسرو که باران
 پیراهن مشکی‌اش را به تنش چسبانده بود و لاغری
 بیش از حد و غیرطبیعی‌اش را نمایش می‌داد را
 باور نمی‌کرد. هنوز در همان حالی که بودمانده و
 به تصویر پیش رو نگاه می‌کرد خسرو در را
 بست آمد رو به رویش زیر سایبان ایستاد حالا
 می‌توانست چشمهای سرخش را تشخیص دهد
 آخرین بار کی اشکهای خسرو را دیده بود؟
 زمزمه کرد: رودم اویدی؟ (عزیزم اومدی)
 خسرو جلوی پایش زانو زد به حالت سجده پیشانی
 اش را روی مچ پای بانو که با دامن پرچینش
 پوشیده شده بود گذاشت. شانه هایش بی صدا لرزید
 و طولی نکشید که هق هق مردانه اش در صدای
 رعد و بارانی که هر دم شدت می‌گرفت پیچید.

دستش را پشت گردن او کشید. با وجود خیسی داغ بود. دلش می خواست خیال کند این تب معمولی از سرما و گریه‌هایش از دلتنگی است. اما خواب شب قبل پا به پای افکارش می‌آمد و دلش را آشوب می‌کرد .

لبهایش ورد گرفته بودند: رودوم ستینوم ... دردت من پیام دا (عزیزم، تکیه گاهم ، دردت تو چشمام مادر)

و هیچ کدام از حرفهایش به بغض سرکش خسرو که جایش را پیدا کرده و سر باز کرده بود افسار نمی زد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 324

هار هار هارونکی خدا بزن بارونکی
بزن که رو بیایه میش و بره بزایه

قارچ و تره درآیه وایهی همه و رایه
 هار هار هارونکی خدا بزن بارونکی
 ننه ماه طلعت نشسته بود لب پنجره، همانطور که
 سرزانوی شلوار قدیمی خسرو را رفو می‌کرد
 نگاهش به ابرها بود و صدایش مثل حرف‌های
 درگوشی‌اش با گلپر تکرار می‌شد:

بارون بزن فراوون

بکهنه چشمه سارون

سی دل هفت و چارون

کلوفه بند کارون

صدای رعد پیچید توی خانه و فضای دم گرفته‌ی
 اتاق برای لحظه‌ای روشن شد. لای پلک‌ها را باز
 کرد. ننه‌ماه طلعت هنوز همانجا نشسته بود. گردنش
 عرق کرده و مجرای بینی‌اش بسته بود. پلک‌های
 داغش را دوباره روی هم گذاشت. سایه‌ای روی
 تنش خم شد. همه‌ی حواسش از کار افتاد. روح
 خودش را می‌دید که تلاش می‌کند سایه را کنار
 بزند. تا ننه ماه طلعت را بهتر ببیند. اما از او فقط
 یک حجم خم شده روی لباس کودکی خسرو دیده

می‌شد و صدایش که هنوز در گوشه برای آسمان
می‌خواند.

هار هار هارونکی خدا بزن بارونکی ...

اینبار صدای رعد و گریه‌ای آشنا در هم پیچید و
بعد دانه‌های باران بی‌وقفه روی سقف فرود آمد.
هر از گاه باد میان باران می‌پیچید و صدای
ننه‌ماه‌طلعت را با خود می‌برد. دوباره تلاش کرد
به سمت ننه برود. دوباره سایه جلویش را گرفت.
پیشانی‌اش سرد شد لب زد: دایه! (مادر بزرگ)

کسی دست روی سینه‌اش گذاشت و چند بار بلند
صدایش کرد. صدای ننه‌ماه‌طلعت را باد برده بود و
خودش هم توی نور کم سویی که از پنجره به داخل
می‌تابید گم شد. پلک‌هایش را باز کرد بانو روی
صورتش خم شد و میان بغض و گریه گفت:
خسرو... دا! خوبی...

این پنجمین روز سوختن هردوشان در تب خسرو
بود. درهای خانه را به روی همه بسته بود تا مبادا
کسی شیرمردش را در آن حال ببیند. خسته،
شکست خورده، دردمند. چیزی که شبیه خسرو

همیشگی نبود. حتی ایلناز که برای چندمین بار
 زنگ زده بود را قانع کرده بود نباید. در را به
 روی بی بی دلداز باز نکرده و گفته بود بیمار است
 می ترسد بقیه را هم گرفتار کند.

این پنجمین روز بیداری بالای سر پسری بود که
 فرستاده بود تبریز تا مرد شود، قوی شود و حالا
 فرو ریخته با دستهای خالی بازگشته بود.

خسرو لب‌های خشکش را به هم زد، پلک‌های داغ
 و سنگینش را به سختی بالا کشید تنش یکباره سرد
 شد و فقط دردهای بی‌شمار در آن ماند. با صدایی
 پر خش و خسته گفت: خاله!

__ جونوم!

__ یه حلوا سی ننه ماه طلعت بیز!

بانو بی‌جان خندید و گفت: دا قربونت برم که من خُو
 هم یاد ننه ماه طلعتی! (قربونت برم که توی خواب
 هم یاد ننه ما طلعتی)

پلک‌هایش را روی هم فشرد باز کرد و گفت:
 زنگ بزن ایلناز و گلپر بیان حونه!

__ خوت خوبی!

_ خوبم!

داشت به خستگی‌های دخترها فکر می‌کرد و
 ناخودآگاه نگاه خسته‌ی آوا پشت پلک‌هایش نقش
 بست آهی کشید که جگر بانو را سوزاند. دست
 بی‌جان‌ش را بالا برد تا به ساعتش نگاه کند جای
 ساعت خالی بود بانو برگشت به ساعت دیواری
 نگاه کرد و گفت: امروز دیه گذشت زنگ ایزنم سوا
 بیان! (زنگ می‌زنم فردا بیان)
 با لحنی کش‌دار نالید: خاله...

_ جونوم ستین! (جانم تکیه گاه)

_ شهریار...

_ زنگ زی گهدمش خسته بیدی خوسیدی! صدبار
 زنگ زی دیه گهدمش مریضی. (زنگ زد بهش
 گفتم خسته بودی خوابیدی! صدبار زنگ زد دیگه
 گفتم مریض شدی)

چند بار سر تکان داد و دوباره چشم روی هم
 گذاشت. بعد انگار چیزی به یاد آورده باشد
 سراسیمه چشم باز کرد و گفت: خاله!

_ جونوم خاله!

__ خوت خوبی!

بانو پای راستش را از زانو تا کرد. آرنج را روی زانو گذاشت. با سری کج نگاه دوخت به نیمرخ تب دار خسرو آهی کشید و گفت: خوبم دا، خوبم بخوس! (خوبم مادر، خوبم بخواب)

خودش را تا رختخوابی که از پنج روز پیش کنار خسرو انداخته بود کشاند. دراز کشید گوشش را برداشت شماره‌ی ایلناز را لمس کرد. صدای نگران او که در گوشش پیچید. آهسته گفت: فردا بیا بید دشتگل!

__ چی شده مامان؟ جون به لب شدم یاسمن گفت نمی داری کسی بیاد. مریض شدی واقعا؟

__ خوبم خسرو اومد... بیا بید هر دوتون ...

__ چشم! چیزی شده؟

__ ایلناز

__ جانم مامان.

__ تو از اون دختر خبر داری؟

__ کی آوا؟

__ آره!

__ شماره شو دارم چطور مگه چی شده؟

__ هیچ، فردا بیا بید خونه!

__ چشم می اییم.

تماس را قطع کرد و به ناهار فردا فکر کرد. در طول این چند روز هر بار خسرو بیدار شده بود جز چند قاشق سوپ چیزی نخورده بود. فردا باید بهترین تدارک را می دید بعد از مدتها با بچه هایش سر یک سفره می نشست. دلش گرم شد بعد از روزها دوباره دلش گرم می تپید. و این بار بی دلتنگی برای جایی که همیشه خالی بود.

از نو شروع می کردند. ایلناز پنجره ها را باز می کرد. گلپر بلند بلند می خندید و سر به سر خسرو می گذاشت تا فریادش را در بیاورد و خودش پای تنور می نشست نان می پخت به حرفهای بی بی دلدار و حتی گاهی ننه نسا گوش می داد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 325

فصل آخر

برف های قله‌ی کینو آب شده بودند و هزار چشمه
ی جاری روی تن استوار کوه موسیقی دلنوازی
می ساخت که طی روزهای گذشته گوش‌هایش به
شنیدن آن عادت کرده بود. صدا آنقدر خوب به تن
سکوتش نشسته بود که بعضی روزها فقط برای
شنیدن همین همنوایی طبیعت می‌آمد. وقتی تن
کوبیدن آب به سنگ در صدای زنگوله‌ی گوسفندها
و آواز کبک دری می‌پیچید. فرصت داشت تا در
مورد همه‌ی آنچه قلبش را می‌فشرده فکر کند.

دو انگشتش نرم دور ساقه‌ی مرطوب پونه‌ی
کوهی که در پناه تکه سنگی رشد کرده بود و با
هر نسیم سر به سوی جوی باریک آب خم می‌کرد
پیچید. در این حالت وقتی نور خورشید درست
روی تیغ‌های بینی‌اش بازی گرفته بود این حال گیاه

استعاره‌ای بود که دلش را می لرزاند. از ته ذهنی
 که به هر روز به زحمت خوابش می کرد کسی
 پرسید: حالا دارد چکار می کند؟ در پناه کدام سنگ
 ایستاده ...

از چیدن گیاه منصرف شد کمر راست کرد. سربالا
 برد و به آسمان یکدست آبی آخرین روز زمستان
 نگاه کرد. نه؛ در این روز خاص نمی توانست مثل
 روزهای گذشته روی همه‌ی نشانه‌ها چشم ببندد.
 دور بودن از تن نازکش، ندیدن چشمهای اغلب
 نگران و جای خالی دستهای لرزانش یک درد بود
 و نشنیدن صدای قناری پنهان در حنجره‌اش دردی
 دیگر! هزار سال خستگی روی شانه‌هایش جا مانده
 بود.

بعد از آن تب سوزنده که بانو یک تنه جورش را
 کشیده بود درست وقتی که همه خیال می کردند
 زندگی دارد به سوی آرامش برمی‌گردد تنها راه
 گریزی که برای خودش دید پناه بردن به کینو بود.
 اگر چه دیگر توان رفتن و رسیدن به قله را در تن
 دردمند خودش نمی دید اما گاه ساعتها و گاه تمام
 روز را به بهانه‌ی جمع آوری گیاهان دارویی که

به طور عادی در سال یکی دوبار برای جمع کردن آنها به کوه می‌آمد در کوه می‌گذراند.

این سکوت پناهگاه خوبی برای دردهای بی‌شمارش بود. دور از آدمها دور از صداها و حتی نگاه‌های پر سوالی که می‌خواستند از آن درد بیشتر بدانند.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت. نه در این روز نمی‌توانست، تولد آوا بود حالا که نبود می‌توانست فکر کند چطور تدارکی او را خوشحال می‌کرد. در همه‌ی مدتی که با هم بودند فرصت نکرده بود به چنین مسئله‌ای فکر کند اما حالا دلش مُصرانه مغزش را وادار می‌کرد علایق آوا را از هزار گوشه‌ی ذهنش جستجو کند. حتما باید یک موسیقی زنده تدارک می‌دید. شهریار ترتیب این یکی را می‌داد. اگر توی طبیعت برگزار می‌کردند خوشحال‌تر می‌شد آوا نشان داده بود هر جا که تنش به خاک نزدیکتر باشد آرامش بیشتری دارد. اینبار خودش عکس می‌گرفت. هزار عکس دو نفره! قدش را به قدر شانه‌ی آوا کوتاه می‌کرد. توی همه‌ی عکس‌ها می‌خندید. نمی‌گذاشت آوا برای

دیدن خنده‌اش به آب و آتش بزند، دلش را بابت چند ساعت خوشی خون نمی‌کرد. حتی اگر آوا می‌خواست با همان صدایی که نداشت آواز می‌خواند. دلش ناگهان آواز خواست. گوش‌اش را از جیب بیرون کشید. انگشتش را روی چهره‌ی خندان آوا کشید و آهنگی که اخیراً مدام گوش می‌کرد را پلی کرد:

بخت ار یاریم کنه رخت خومه تا بزئم، سی دل
 سُهته‌ی خوم سر به صحرا بزئم، خیلی وقته که دلم
 مَنده و مَندیر یو که یارم از در بدر آ حرف مدارا
 بزنه. (اگر بخت و اقبال کمک کند رخت خوابم را
 تا می‌زنم. برای دل سوخته‌ی خودم سر به صحرا
 می‌زنم. زمان زیاد است که دلم مانده و انتظار این
 را می‌کشد که یارم از در داخل آید و با من مدارا
 کند.)

اگر بخت با دلش یار بود، اگر آوا از راه می‌رسید،
 اصلاً حرف نمی‌زد فقط کافی بود بیاید که بماند.

ریه‌اش را پر هوا کرد. بی‌خیالانه روی سطح
 ناهموار، دراز کشید. در شیب نه چندان تند کوه در

حالی که سنگریزه‌ها در کمرش فرو می‌رفت با
حسی خوشایند از این دردی که در تنش می
نشست. همانطور که به نقش چشمهای آوا در تکه
های پراکنده ابر نگاه می‌کرد به نوای پر غم آواز
گوش سپرد.

باغبون ار که ز پاییز دلم بی خوره، آه از او
روز که باد ای گل رعنم بُوره ... هر گل ایخا
بوینه مونه کد بسته به دار کاش برق تیلش تش من
چوقام بزنه! (باغبان از پاییز دلم بی خبر است. آه
از روزی که باد گل رعنا را برد. هر گلی می
خواهد مرا با دست بسته و بر سر دار ببیند. کاش با
برق چشمهایش آتش به چوقای من بزند)

صدای زنگ گوشی آواز را قطع کرد پلک‌هایش
را به زحمت از هم گشود چینی به اطراف چشمش
داد. اسم شهریار را تشخیص داد و کمی بعد
صدای شهریار بود که در گوشش پیچید. گوشی را
روی سینه اش گذاشت و چشمهایش را بست انگار
همان دم شهریار هم کنارش دراز کشیده و به آسمان
خیره بود.

_ خوبی خسرو؟
 _ خوبم چه خبر؟
 _ هیچی دیگه دم عیدی کار تعطیله! مرخصی نمی
 دی رییس؟
 _ باز کجا می خوام بری؟
 _ می خوام پیام دشتگل! بند نیستم اینجا!
 _ بیای دشتگل چکار!
 _ عیده خره ... پادگان هم بودیم دو روز مرخصی
 می دادن.
 _ با بابای شمیم حرف زدی؟
 _ بره گمشه مرتیکه!
 _ شهریار بازی در نیار باز!
 _ بیا اینجا با هم بریم جلو ...
 _ کار دارم فعلا!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 326

_ خیلی نامردی، من شنیده بودم خوزستانیا مهمون
نوازن!

_ باشه به وقتش .

_ تلافی آوا رو سر من در میاری چرا!

_ شهریار چرت نگو داداش!

_ دلت تنگ شده نه؟ امروز تولدشه!

شهریار انگار داشت انگشت فرو می کرد میان
میان زخم عمیق قلبش پلک هایش را از آن سوز
بر هم فشرد و گفت: کار نداری؟

_ زنگ نمی زنی بهش؟ گیر افتاده باشه هم دیگه
رو نداره به ما زنگ بزنه!

_ قرار بود وقتی رسید زنگ بزنه! من هنوز
منتظر خبر رسیدنشم .

شهریار نفس عمیقی کشید و گفت: اشتباه کردیم
کوتاه اومدیم. من یکی اشتباه کردم باید زنه رو
تهدید می کردیم از ترسشم شده می رفت بدون آوا!

_ حرف چپو می زنی ... دوماهه رفته، حتما خوبه که یادی از ما نکرد. مادرش بود اون زن.

_ نیام دشتگل؟ نمیای کرج؟

دلش حقیقتا دیدار شهریار را می خواست اما تضمینی نمی داد با دیدن دوباره ی او دلش هوای تبریز نکند و از هوای تبریز نرسد به چشمهای سیاه دختری که رهایش کرده بود.

هنوز چیزی برای گفتن پیدا نمی کرد که صدای فریادی آشنا در کوه پیچید:

_ آموووو خسرو... آموووو خسرو.....

سابقه نداشت کسی تا اینجا دنبالش بیاید مگر اتفاقی افتاده باشد شتاب زده بلند شد و پایش به نایلونی که پونه‌های چیده شده را در آن ریخته بود خورد و واژگون شد شهریار پرسید: کیه؟ چه خبره؟

_ هیچ بعد بهت زنگ می زنیم قرار می داریم دشتگل یا کرج همدیگه رو ببینیم ...

صدای تیمور دوباره بلند شد: آموووو خسروووو

با تکان دست خودش را به تیمور نشان داد و داد زد: ها تیمور!

توی گوشی گفت: من رفتم شهریار.

گوشی را توی جیبش سُر داد. تیمور دوباره نفس زنان داد زد: آمو خسرووووو....

_ ها بگو ...

_ بیو ... آمو بیو بی دلدار بی دلدار...

اسم بی بی دلدار را که شنید چابک پایین رفت. حالا خودش هم مثل تیمور که همه‌ی راه را دویده بود نفس نفس می زد. کنار پسرک ایستاد و گفت: بی دلدار چه؟

_ بی دلدار ایگو، بی دلدار ایگو ... (بی بی دلدار میگه)

اگر فریاد نمی کشید پسرک هزار بار دیگر همین جمله را تکرار می کرد.

_ ایگو او دسته بنه و گل بیو سر زمین برد اسپید... (می گه آب دستته بذار زمین بیا برد اسپید)

_ چه خبره برد اسپید؟

__ حالت پیروز هی زمینه گز ایکنه! (داییت
 پیروز داره زمین رو متر می کنه)
 منتظر ادامه‌ی حرفهای تیمور نماند به سمت «برد
 اسپید» دوید همه‌ی حس‌های خفته‌اش بیدار شده
 بود. خشم، اضطراب، نفرت و چاره‌جویی! قلبش
 توی گلویش می‌تپید و در ذهنش برای پیروز خط و
 نشان می‌کشید.

از بی‌بی دلدار که سعی می‌کرد چیزی را برایش
 توضیح بدهد به سرعت گذشت و دستهایش را
 کوبید روی سینه‌ی پیروز و یقه‌ی او را میان
 انگشت‌هایش مچاله کرد. پیروز اما خونسرد، از
 زیر سایه‌ی ابروهای پر و پراکنده‌اش چشم دوخته
 بود به جوش و خروش چهره‌ی خواهر زاده‌اش.
 این حرص، این غضب، رگ‌های برآمده و نفس
 به شماره افتاده یک جای دلش را آرام می‌کرد.
 انگار می‌خواست انتقام همه‌ی آرزوهای از دست
 رفته برای پسرش را با دیدن جوش و خروش
 خسرو بگیرد. خسرو از میان دندان‌ها غرید:
 اینجو چه ایکنی پیروز؟

_ به خورزا خوم! دیدم یادی ز حالت نیکنی،
 گهدم بیام هم بوینمت هم زمینه سیل کنم البت مو با
 دالو معامله نیکنم...خواستم خوت اینجو بوی! (به
 خواهر زاده ی خودم! دیدم یادی از دایی نمی کنی،
 گفتم بیام هم ببینمت هم زمین رو زمین رو نگاه
 کنم. البته من با پیرزن معامله نمی کنم. خواستم
 خودت اینجا باشی!)

کاغذ قولنامه را بیرون کشید با نیشخند نگاهش را
 تا امضاهای پایین آن برد. حواسش به بی بی دلدار
 که پا کشان به سمتشان می آمد هم بود. کاغذ را از
 روی خط ها تا زد و خسرو آمد صدایش را بالا
 ببرد که آهسته دست کشید روی سینه اش و گفت:
 گر ددی شیرم! دوما غیرتیم! حواست بو ای گل
 رستم هم دست نهاری ای دهدر! (پسر خواهر
 شیرم! داماد غیرتی خودم! حواست باشه کل رستم
 باز هم این دختر رو می خواد)

_ پیروز!

قولنامه را توی جیبش گذاشت و گفت: سی عید
 عروسی ایگریم ای هفته نه هفته دیه! خوبه؟ ننه

ت داره ایا هُس! برای عید عروسی می گیریم این هفته نه هفته ی دیگه! خوبه؟ مادر بزرگت داره میاد ساکت)

بی بی دلدار بالاخره به آنها رسید عصایش را روی خاک نرم کوبید و گفت: پیروز تا ایسو و تو سی ایما خیر در نومه! چه ایخوی و جون کروم؟ (پیروز تا الان از تو برای ما خیر در نیومد! چی می خوای از جون پسرم؟)

پیروز از میان آنها راهی برای رفتن باز کرد و گفت: خوش سیت ایگو! خسرو سی ننه ت بگو... صدای خنده اش مثل حجمی خفقان آور میان خسرو و بی بی دلدار دیوار کشید. خسرو پلک هایش را روی هم فشرد و گفت: خواسوم کارگر بیاره زمینه بکاریم! (خواستم کارگر بیاره زمین رو بکاریم!)

__ برد اسپیده بدی دست آدم؟

__ ها دیه! مو امسال کار زیاد دارم!

__ کارت چنه؟ ای زمین بواجدته! نیخام غیر خوت کسی بکارش چی هر سال، یاسین گُر ماهرخ ایگوم ایا ور دَسِت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 327

(کارت چیه؟ این زمین پدر بزرگته! نمی خوام
غیر از خودت کسی بکارش مثل هر سال یاسین
پسر ماهر م رو می گم بیاد کمکت!)
_باشه بی بی باشه.

دستش را پشت بی بی دلداری که شروع کرده بود
درباره ی برداسپید حرف زدن گذاشت و دنبال
حرفی بود که او را آرام کند. شک نداشت اگر
میان این حرفهای افتخار آمیز صحبتی هر چند
کوچک از قرارش با پیروز کند پیرزن همینجا جان
می دهد.

ساعتی بعد در خانه هنوز داشت به آن لحظات
دیوانه وار و اضطرابی که تحمل کرده بود، فکر
می کرد. به پیروز که حق به جانب آمده بود تا
تکلیف را معلوم کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 328

بانو از پشت پنجره به قدمهای بلندی که از این سر تا آن سر حیاط برمی داشت نگاه کرد و بی این که برگردد گفت: نگاش کن. از روزی که برگشت هر روزش همینه! مثل مرغ سرکنده می ره میاد می ره میاد! دختره آدم ما نبود. شهری بود ...

انگار ناگهان چیزی به یاد آورده باشد به شدت چرخید به سوی ایلناز و گفت: نکنه خسرو بهش گفته باشه باید بیاد اینجا؟ نکنه بخاطر ما بینشون خراب شد ول کرد رفت!

ایلناز شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم شاید! خب تو به خسرو گفته بودی دورش خط بکشه!

ابروهای بانو ناباور بالا پرید. هرگز موافق رابطه‌ی خسرو با دختری که هویتی نامعلوم داشت و آنطور با دروغ وارد زندگی‌شان شده بود، نبود.

اما این روزگار را هم برای خسرو نمی خواست.
 اگر می دانست دختر می رود و آرامش خسرو را
 هم با خودش می برد زبانش لال می شد و فرزند
 درد کشیده اش را به سوگ یکبار دیگر رها شدن
 نمی‌نشاند. ابرو در هم کشید و گفت: گفتم از این
 دختر بی خبری؟

_ کلا چند بار به همدیگه پیام دادیم از وقتی رفتن
 تبریز دیگه ما هم گرفتار خیلی چیزا شدیم و وقتی
 نبود واسه این کارا، اما با شهریار حرف زدم. گفته
 بود که دختره دنبال مادرش بود. مادرش رو پیدا
 کرد.

_ تو چرا با شهریار حرف زدی؟

_ وا! مامان؟ واسه خسرو دیگه! حالشو دیدم خب
 منم آدمم.

_ دلم خونه ایلناز! من بد بودم که بچه هام اینطور
 پریشونن؟

_ مامان باز خودتو سرزنش نکن قربونت برم. تو
 بد نبودی، هیچکس بد نیست. هر کسی یه جور

زندگی داره همش که نباید دنبال مقصر باشیم
انتخاب‌های خودمون هم هست.

_ گلپر آواره! خسرو بی قرار! تو شرمنده.

_ گلپر سر کلاسه اهواز حالش خوبه، خودش
حاضر نشد با من بیاد. فقط گاهی بی قرار دشتگل
و کوه می شه! خسرو هم از پس خودش و دلش
برمیاد. منم این شرمنده‌گی رو تمام می کنم. طلاق
گرفتن شما ربطی به کامران و خانواده‌ش نداره.
این تصمیم رو باید سالها پیش می گرفتین.

_ تو نمی دونی مثل کندن یه تیکه از جیگرم بود.

_ می دونم اما الانتو ببین، راحت تری! انگار
زخمی که یه عمر با پوست وراومدهش بازی
کردی و نداشته بودی خشک بشه الان داره خشک
می شه و پوست می ندازه!

آهی کشید و گفت: باور کن می خواستم زندگی
کنم. اما حتی برای لحظه ای اون حس بد نرفت!

_ مامان لازم نیست توضیح بدی قربونت برم .

_ چیکار می‌کنه؟

_ بابا؟ چه می دونم؟ رفته خونه رو گذاشته واسه
 من و گلپر، دیروز حرف زدیم. یاسوجه می‌گه
 می‌خوام تنها باشم. عاشق طبیعت یاسوج شده .
 _ خوبه !

دوباره به پنجره برگشت خسرو اینبار زیر درخت
 گُناز نشسته بود و پایش را با ریتمی عصبی می
 لرزاند پنجره را باز کرد و صدا زد: خسرو!
 بی این که حرفی برای گفتن داشته باشد یکبار
 دیگر او که در فکر فرو رفته بود را صدا زد.
 خسرو سر بلند کرد کمی گیج به چشمهای بانو چشم
 دوخت و سعی کرد به یاد بیاورد از کدام گوشه ی
 دنیا به اینجا بیای که بانو هست پرت شده!
 _ دا بیو داخل!

سرتکان داد ایلناز از پشت مادر قد کشید و گفت:
 خسرو... منو می بری سر زمین یه کم خوشه گندم
 بچینم واسه سر سفره!
 از جا بلند شد و گفت: بیا بریم.
 _ خسرو!

__ ها؟

__ بعدشم بریم شهر یه کم خرید کنم؟

دست به کمر زد با سری کج کمی به ایلناز نگاه کرد. دلش نمی آمد نه ای که تا روی زبانش آمده بود را جاری کند نفسش را آرام بیرون داد و گفت: باشه!

__ خسرو...

خودش خندید. خسرو در همان حال نگاهش کرد بانو گفت: دردیگیری دختر، اذیتش نکن.

ایلناز شانه بالا انداخت و با شیطنت گفت: یه لباس خوشگل بپوش با من می خوام بیای بیرون! عین یاغی ها شدی با این سرو ریخت.

خسرو بی حرف داخل رفت. بانو باز به پایش پیچید: چته دا؟

ایلناز میانشان ایستاد. خسرو کمی فکر کرد و آهسته گفت: باید یه چیزی بهتون بگم.

بانو از این که بالاخره بعد از هفته ها خسرو خیال حرف زدن دارد راضی به نظر می رسید. مشتاق

چشم به لبهایش دوخت. چهره‌ی خسرو دوباره از زهر کلام پیروز به سرخی می رفت و بانو و ایلناز انگار تازه متوجه شدند این حال با غمی که در این مدت می کشید فرق دارد. این که بعد از چند ماه چهره‌ی خسرو که به خنثی بودنش عادت کرده بودند اینطو گر گرفته بودو خبر از خشم درونی‌اش می داد دولبه‌ی تیغ بود.

ایلناز با احتیاط لب باز کرد

_ چی شده خسرو خب حرف بزن .

_ هیچ! پیروز!

دستش را میان موهایش کشید و بانو گفت: حرف بزن خسرو پیروز چه ایخا؟!

نمی توانست به چشمهای بانو نگاه کند. با آن قراری که پنهانی با پیروز گذاشت همه چیز را به هم ریخته بود راه پس و پیش نداشت نفسش را پر صدا بیرون داد و به جای بانو خیره شد توی صورت ایلناز و گفت: همون جریان گلپر و قول و قرارمون.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 329

بانو خوب می دانست حتی گفتنش چه آتشی به جان این پسر می اندازد وقتی دلش هنوز با آوا می تپید. وقتی روی صفحه گوشی اش عکس آوا بود. وقتی هر بار شهریار زنگ می زد صدای خسته اش را می شنید که نو مید و جان به لب رسیده می گفت : نه هیچ خبری نشد حتی خبر رسیدنش رو نداد ... نه، پیام نمی دم. خودش بخواد برمی گرده

این غم جاری بود در تمام خانه. کلمات کم، کوتاه و غمگین خسرو نه تنها حواس او که حواس هر کسی خسرو را می شناخت را کرده بودند. همه می دانستند این خسرو همان خسرو پیش نیست. قبل از این اگر عصبی بود، اگر کم حرف اگر زودجوش اما جور دیگری بود. لاقل این سکوت دائمی، این باری که شانه هایش را خم کرده بود را کسی نمی دید.

افکارش را پس زد. ابرو در هم کشید و گفت:
 پیروز غلط کرد. گلپر که اصلاً حاضر نیست از
 اهواز برگرده لالمونی گرفته ... تو هم محاله که
 بذارم به زور پیروز زن بگیری تمام .

_ خاله!

در خودش پیچید. هنوز خبر اصلی را نداده بانو
 اینطور عصبی شده بود وای به آن لحظه‌ای که راز
 زمین را برملا می کرد. بانو غرید: خاله چی؟ از
 پیروز ترسیدی؟ پیروز با من. غلط کرد به تار
 موی اون دختر دست بزنه!

نفسش را فروخورد و پرصدا بیرون داد و نالید:
 برداسپید!

لرز افتاده میان اجزای صورت بانو را به وضوح
 دید. خودش را آماده کرده بود پیکر لرزان او را
 در حال واژگونی بگیرد بانو دست پیش آمده اش را
 پس زد و گفت:ها؟ پیروز با زمین بی دلداری چکار
 داشت؟

ایلناز دوباره وارد ماجرا شد.

__ دایی پیروزه دیگه! حتما حساب کرده زمین ها
از این به بعد مال دخترشه.

چقدر خوب که ایلناز بود و اینطور بیان مسائل را
آسان می کرد. دستش را روی گونه کشید و گفت:
مال خودش!

__ یعنی چه؟

باز هم به چشمهای بانو نگاه نمی کرد. تب
عصبانیتش خوابیده بود و فقط نگران بانو بود.
آرامتر از قبل گفت: اون روزی که اینجا اومد برای
دعوا فکر کردین چطور ساکت شد؟ زمین برد
اسپید رو قولنامه کردیم به شرط عقد ... تا دست از
سر گلپر برداره!

بانو بالاخره خودش را روی زمین رها کرد. توی
سرش کوبید و با فریادی خفه گفت: یا جد سید
حیدر! خسرو چه کردی دا! می برد اسپید مال تو
بید که معامله ش کردی با پیروز؟ سر از خود
زمینه مردمه دادی رهد. ای دالو زمینه و نوم تو
کرد که دست غریب نیافته! (خسرو چیکار کردی
مادر! مگه برد اسپید مال تو بود که معامله کردی

با پیروز؟ سراز خود زمین مردم را دادی رفت؟
این پیرزن زمین رو به اسم تو کرد که دست غریبه
نیافته)

ایلناز کنار مادر نشست دست روی شانه اش
گذاشت و گفت: ماما نکن اینطور بذار بفهمیم
جریان چیه!

بانو شانه اش را از زیر دست ایلناز با شدت بیرون
کشید و فریاد زد: با تونم ... ایدونی برداسپید جون
بی دلداره!

_ ها ایدونم.

_ ایدونی و چنو بی قید و اسادی ایگوی با پیروز
معامله ش کردم؟ ایخوی دالو بکشی؟ (می دونی و
اینطور بی خیال ایستادی می گی با پیروز معامله
کردم؟ می خوای پیرزن رو بکشی؟)

بانو از جا بلند شد. خشم او را می شناختند. صدای
نفس های غرانش توی فضای خالی خانه پیچیده
بود و نشان می داد مهارش به این سادگی نیست.
هر دو تا در حال بزرگ خانه دنبالش رفتند. بانو با
عصبانیت زیر دست ایلناز زد و گفت: نیاین دیندام

مو وای پیروز بی صفت بکشم تا دس و سر بچیل
 مو ورداره. (دنبالم نیایید، من باید این پیروز رو
 بکشم تا دست از سر بچه های من برداره)
 با قدمهایی بلند تا در حیاط رفت خسرو بازویش را
 محکم گرفت و گفت: صبر کن خاله صبرکن.
 سرصدا کنیم زیترو گوش بی دلدار ایرسه داخل
 خومون حلش ایکنیم.

_ راست می گه مامان بذار بین خودمون حل کنیم
 با عصبانیت چرخید به سوی ایلناز و گفت: بین
 خودمون؟ زمین مردم رو بین خودمون حل کنیم؟
 تو که از هیچی خبر نداری حرف نزن.

_ کی گفت خبر ندارم؟ بی بی دلدار از وقتی بچه
 بودیم داستان این زمین رو تو گوشمون خوند.

_ خب خدا رو شکر که می دونید زمین رو با
 چنگ و دندون تا امروز نگه داشت.

خسرو با نگاهش به ایلناز التماس می کرد این
 بحث را آنقدر ادامه بدهد تا بانو از تب و تاب
 بیافتد. خودش جانی برای آرام کردن بانو نداشت.
 ایلناز سرتکان داد و رو به مادر گفت: مامان الان

دعوا بشه اول از همه به گوش بی بی دلدار می
 رسه قربونت برم. بیا بریم بشینیم فکر امونو بریزیم
 رو هم پیرزن یهو بشنوه سخته کنه خوبه؟
 بانو دندان هایش را روی هم فشرد. نگاه
 غضبناکش را بین آن دو گرداند تا نزدیک گنار
 رفت از سر عادت یکی از بندها را گره زد وردی
 زیر لب خواند و همانجا نشست. خسرو مثل کودکی
 خطاکار در انتظار تنبیه مادر ایستاده بود روبه
 رویش و با دستهایی گره خورده دوطرف کمر،
 نوک پای برهنه اش را آهسته روی زمین کشید.
 این حال آشفته اش با لباس تیره ی خاک گرفته، مو و
 ریش بلند و مظلومیت چهره اش و آن حالی که
 ایستاده بود. دل بانو را خون کرد. بی اختیار اشک
 ریخت حالا دیگر بهانه داشت. اگر می پرسیدند
 می گفت دلش برای بی بی دلدار خون است.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 330

ایلناز کنارش نشست و گفت: گریه نکن . خسرو بیا
بشین ببینیم چگونه جریان! چیکار باید بکنیم.

همون شب رفتیم پیش آخوند علی زمین رو
قولنامه کردیم و قول گرفت که مدت عده ی گلپر
تمام شد عقدش کنم تا قولنامه فسخ بشه!

تو اون روز با اون دختر داخل این خونه
نبودی؟

خودش را به نشنیدن زد و بانو خرید: با توام. دختر
مردم جلو چشمت بود به امید تو اومد اینجا بعد تو
رفتی قول و قرار عقد کردن گلپر رو گذاشتی؟
حتما واسه همین ولش کردی؟ حتما ...

خاله چه ربطی داره قربونت برم . چاره نداشتم
به خدا! ندیدی چه کار کرد؟ می داشتم گلپر بمونه
زیر دست کل رستم و بچه هاش؟ یا بفرستمش زیر
گلوله ی پیروز؟ نمی شناسیش! کینه شو نمی
شناسی!

به خودش ربط داشت ... به خودش و دخترش!

__ والله فقط به خودشون ربط نداشت. این دختر
بیشتر از پیروز دختر ننه ماه طلعت! دختر خونه ی
ماست. چکارش کنم؟

__ من هیچی نمی دونم... فقط می دونم زندگی
تو ...

لبه‌ایش لرزید روی پایش کوبید...

__ من به امانت ننه ماه طلعت کار ندارم. امانت
بمانی چی؟

سرش را تا آسمان بالا برد و با خودش فکر کرد
از امانت بمانی چیزی باقی مانده که حالا بانو دارد
اینطور سنگش را به سینه می زند؟ چرخی به
گردنش داد صدای مهره های گردنش باعث شد
ایلناز پلک هایش را روی هم فشار بدهد و بگوید:
اه نکن خسرو!

نگاهش را از او عبور داد به سمت بانو رفت
گوشه‌ی می‌نایش را گرفت روی رد اشک‌هایش
کشیدو گفت: نکن خاله! زمین بی‌بی دلدار و گلپر
رو نجات بدیم ...

بانو لجوجانه ابرو بالا انداخت و گفت: تو چه؟

سعی کرد خطوط چهره اش را نرم کند. شانه بالا انداخت و گفت: اگر گلپر قبول کنه چه عیبی داره! ایلناز باهاش حرف بزنه عقد کنیم.

_ اگر آوا برگشت چی؟

با غضب به طرف ایلناز برگشت و او انگشتهایش را محکم روی لبهایش کوبید و چشم گرد کرد. همه تلاش هایش برای آرام نگه داشتن خودش هدر رفت. از جا بلند شد همانطور که جوراب و کفشش را پا می کرد گفت: تمام. دخالت نکنین تو این کار! بی بی دلدار نفهمه تا این قولنامه فسخ بشه! هیچکس نفهمه می ریم اهواز همه کارو می کنیم.

_ برم خواستگاری برات نه؟

لحن بانو بوی حسرت می داد.

خسرو گفت: خیلی تو قید این کارا نیست پیروز! بانو پوزخندی زد و گفت: اینطور که معلومه تو هم نیستی!

_ خاله ارواح ننه ماه طلعت تمام کن.

با قدمهای بلند از خانه بیرون رفت در را کوبید.

نگاه بانو پشت قدمهایش ماند میان دردی سنگین که
 قلبش را می فشرد گفت: زندگیشو خراب کرد
 دختره رو فرستاد رفت تا بیاد زمین بی بی دلدار
 رو بگیره! وای ایلناز وای ... وای ...

با هر وای که می گفت درد دلش تازه تر می شد.
 درست مثل روزی که بمانی را به خاک سپرده
 بودند. همانقدر درد داشت همانطور می سوخت،
 همانطور نگران بود. می خواست مثل همان
 روزها خسرو را به سینه بفشارد و نگذارد دست
 کسی به او برسد اما حالا آن نوزاد یتیم قد کشیده
 بود. بانو خودش را برای در بر گرفتن او کم می
 دید.

سرگردان بود وحشت زده و پردرد از جا بلند شد
 ایلناز دنبالش افتاد و پرسید: کجا مامان؟

نگاهش نشان می داد عصبانیتش فروکش کرده؛
 می توانست مطمئن باشد سراغ پیروز نمی رود. با
 این همه دنبالش راه افتاد.

از جایی به بعد مسیر مشخص بود. راه خانه‌ی
 ابدی خواهر بزرگش را در پیش گرفته بود.

انتخاب بهتری برای گفتن از دردی که در
چشمهای خسرو می دید نداشت. خودش را روی
سنگ سرد رها کرد مثل زنی که تازه عزیزی را
از دست داده باشد، می‌نایش را از سر کشید و
همزمان با ضربه‌ای که به فرق سرش زد به
موهایش چنگ کشید ایلناز میان گریه نالید نکن
مامان...

تلاش کرد دستهای مادر را بگیرد. بانو خسته از
تقلا با ایلناز دستهایش را دوطرف سنگ گذاشت
گردن کشید به سمت اسم بمانی که با خط قرمز
نشسته بود وسط سنگ سفید و گلهای پر پر حک
شده کنار اسم؛ فریاد خفهی همه‌ی سالهای پیش را
از سینه بیرون داد و کمی بعد مردمی که از آن
اطراف عبور می کردند صدای «گاگریو»
خواندنش اطرافشان جمع شدند.

وقتی روی دستهای ایلناز و یکی از زن‌های
همسایه به خانه برمی گشت نیمه جان بود و
خورشید می رفت که غروب کند. ایلناز او را تا
اتاقش برد با کشیدن پرده‌ها اتاق را تاریک کرد

می دانست یکی از آن سردردهای دیوانه وارش را
تجربه خواهد کرد.

پتو را روی تنش می کشید که بانو دستش را گرفت
و گفت: شماره از اون دختر داری؟

_ مامان پی این ماجرا رو نگیر.

_ اگر حلالمون نکنه!

_ خودش خواست بره. مادرش ترکیه ست شهریار
گفته!

_ خیلی خسرو رو می خواست. خسرو هم تا حالا
کسی رو اینطور نخواست.

_ داری خودتو اذیت می کنی. شاید اینطور خسرو
راحت تر فراموشش کرد.

با افسوس گفت: تو عاشق کامران نشدی!

ایلناز به زحمت خنده ای روی لب آورد

_ باز گیر دادی به من؟

_ عشق به این راحتی تمام نمیشه ایلناز! خسرو آدم
دوباره رفتن پی عشق نیست. خسرو مثل بمانی

عاشق شد. خدایش یکی یارش یکی... خسرو می...
 آه زبونم لال! پیش مرگت بشم ستینوم! یه جور پیدا
 کن این دختر رو.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 331

پلک هایش روی هم افتاد از فشار درد کلماتش
 بریده بود. و صدایش کم کم از اوج می افتاد.
 _ به شهریار بگو بیا... به یکی بگو بیاد حال
 ناجور خسرو رو یکی باید خوب کنه ... نمی فهمم
 چطور اما ...

_ بخواب مامان.

_ آخ گلپر بی بختِ ری سیاه! سیل کو چطور همه
 نه بدبخت کردی...

ایلناز خسته از واگویه های مادر آه کشید از سرش
 گذشت مثلا آمده بود خبر بدهد که خانواده کامران
 می خواهد وقتی برای عروسی تعیین کنند و یکی

از همین روزهایی که برای دید و بازدید عید می آیند با بانو صحبت کنند. خودخواهی بود اگر فکر میکرد زندگی اش همیشه تحت تاثیر مشکلات دیگران بود. خودخواهی بود وقتی می دید خسرو از خودش می گذرد تا دختر دایی اش را نجات بدهد.

برای راحتی خیال مادرش گوشه را برداشت شماره آوا را گرفت خاموش بود. آخرین بازدید شبکه های اجتماعی اش را چک کرد نبود. اینستاگرامش را باز کرد و زمزمه کرد. گوشیش خاموشه مامان. آخرین پستش مال خیلی وقت پیشه!
 _ یه پیام بده روشن کنه ببینه!

گوشی را به سمت او چرخاند آخرین پست آوا مربوط به همان شب روی تپه بود چهره هایشان در سیاهی فرو رفته بود و سرش را چسبانده به شانه ی خسرو.

بانو گوشه ی لبش را به دندان کشید و مثل معلم سختگیر گفت: برایش بنویس بانو می گه اگر برنگردی حلال نمی کنم.

__ مامان با تهدید؟

__ تو خیال می کنی خسرو با گلپر خوشخت می شه
یا همون گلپر با خسرو؟ من بچه هامو می شناسم
سر گلپر پرباده و سر خسرو پر عشق این دختر....
نمی دونم شما جوونها بهتر می دونین چی بگید یه
چیزی بگو که برگرده بگو خسرو ازدواج می
کنه ... بگو بانو می گه بیا که با هم بتونیم یه کاری
کنیم.

ایلناز بیا خنده ای کم رنگ روی لب گفت: اگر
کامران هم می رفت واسه من این کار رو می
کردی؟

بانو با سردرد به زحمت چشماهیش را گرد کرد و
گفت: چشم سفیدی نکن !

می خواست هر چه زودتر کاری کند تا کمی
خیالش راحت شود و پلک روی هم بگذارد از این
درد لعنتی!

ایلناز با خنده گفت: حالا مثلاً!

__ تو دختری نباید بیافتی دنبال شوهر باید بشینی تا
نازتو بکشن .

__ حالا اومدیم و نکشید.

__ مفت چنگ اون چشم سفیدی که دلشو می بره !

قلبش از یادآوری آن مرد و آن چشم سفید فشرده
شد. ایلناز تند تند برای آوا چیزهایی نوشت
درحالی که امیدی به خوانده شدنشان نداشت .

بعد از آن پیامی برای شهریار فرستاد

__ سلام شما از جریان قولنامه خبر داشتین؟ دایی
پیروز می خواد خسرو رو وادار کنه تن به ازدواج
بده میشه با خسرو حرف بزنید یه کاری کنیم، وقتی
بگیریم، مامانم پیگیر آواست شما می تونید
ارتباطی بگیرید؟

طولی نکشید که شهریار جواب داد

__ پس بالاخره دایی پیروزتون کار خودشو کرد.
می دونستم . خسرو چی می‌گه؟

__ خسرو حال خوبی نداره اما خواسته عقد کنن تا
زمین بی‌بی دلدار رو از چنگ پیروز در بیاره!
__ میام خوزستان!

ایلناز لبخندی به پیامش زد طولی نکشید که پیام بعدی رسید.

__ به داداش کله خرت نگو که میام.

با تردید نوشت: با آوا بیا.

شهریار بدش نمی‌آمد واقعا با آوا برگردد اما پیدا کردن آوا وقتی از ایران رفتنش را به چشم دیده بود و تازه بی معرفت، هیچ خبری از خود نداده بود محال به نظر می‌رسید. اما لااقل می‌رفت تا خسرو را در روزهایی که باید سخت‌ترین تصمیم زندگی‌اش را می‌گرفت تنها نگذاشته باشد. شاید اصلا از اول هم اشتباه کرده بود که به حرف او گوش داده و سراغش نرفته بود.

گوشی را قفل کرد روی لبش نگه داشت. نمی‌دانست چطور اما باید یک کاری برای خسرو می‌کرد. اگر بانو پیگیر آوا شده بود و ایلناز از او خواسته بود به دشتگل برگردد حتما اوضاع خسرو از آنی که خیال می‌کرد بدتر است.

با دیدن شماره‌ی شمیم در جای خود تکانی خورد چند روز از آخرین تماسشان می‌گذشت و

انتظارش را نداشت کمی بعد صدای شمیم در
گوشش پیچید: خوبی شهریار؟

_ خوبم چه عجب خانم؟

_ نیست تو سراغی از من گرفتی؟

_ قرار نبود من سراغ بگیرم.

_ بی انصافی شهریار! بگذریم. آخرش تو این
بحث اونی که حق به جانبه تویی! خواستم خبر بدم
مانیلا و فرید مهمونی دارن از چند روز پیش دعوت
کردن ...

_ اونوقت دم رفتن یادت افتاد به من بگی؟

_ دنبال بهانه ای شهریار؟

خودش هم می دانست دنبال بهانه است. حتی بدش
نمی آمد دعوا کند و قهر چند روزه شان ادامه دار
شود. با عذاب وجدان از فکری که از ذهنش
گذشت صدایش را ملایم کرد و گفت: من نمی تونم
پیام خودت برو از طرف من عذر خواهی کن.

_ لجبازی نکن شهریار. تو گفتی با دوستان باش
گفتی برو بیا حالا وسط راه ...

__ شمیم جان حرف من مگه آیه ست که زمین نمی
 ذاری؟ بعدم من کار دارم. می خوام برم خوزستان.
 شمیم مثل درختی که تبر به ریشه اش خورده باشد
 نشست تازه داشت خیالش از خوزستان و تبریز
 راحت میشد با خودش فکر می کرد آخر مگر می
 شود این همه وابستگی به ادما بی هیچ رابطه‌ی
 خونی؟!!

کمی انگشتهایش را به شقیقه‌اش مالید تا حرف
 نسنجیده‌ای نزند. آهسته گفت: باز چی شده؟
 __ برم پیش خسرو سر بزنم.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 332

__ فکر کردم دیگه تمومه... کاش یکبارم اون دلش
 می تپید بیاد به تو سر بزنه.
 __ قرارمون این بود کاری به ارتباط من و خسرو
 نداشته باشی...

__ ما اولویت هم نیستیم؟

شهریار با حرص از یادآوری همین دو هفته پیش
لبه‌ایش را روی هم فشرد و گفت: اولویت هر کس
خانواده‌ش از خودت یاد گرفتم.

__ منظورت چیه؟ شهریار من چنین چیزی نگفتم
عزیزم. فقط گفتم منو سر دو راهی نذار!

__ تو منو نکشوندی محل کار پدرت؟

__ خب باید آشنا می شدید!

__ به چه عنوانی؟ منو حتی معرفی نکرده بودی من
او مدم اونجا با بابات مواجه شدم که اصلا نمی
دونست من کی‌ام! حتی یه خط از همه‌ی زندگیم که
پیش روت باز کردم تا اگر لازم شد در موردش با
خانواده‌ت حرف بزنی نگفتی!

__ شهریار صبر کن منم حرف بزنی بابامو. می
شناسی خب حساسه اگر می فهمید با هم دوست
هستیم.

__ پس چرا منو نکشوندی اونجا که برگرده بهم بگه
با خانواده‌ت بیا جلو! چرا وقتی گفتم خانواده‌ای

در کار نیست گفت دختر من قصد ازدواج نداره
نیومدی جلو!

_ نمی دونست من خبر دارم که واسه چی اومدی!
شهریار ربط نده همه چیو به هم...

کلافه میان گریه ادامه داد: من می اومدم چی می
گفتم آخه بدتر میشد همه چی!

_ بعدش چی؟ یادته چی گفتی؟

_ شهریار عصبانیم کردی از زبونم پرید بخدا!
اینقدر همه چیو بزرگ نکن عزیزمن.

_ برگشتی به من گفتی هر کس دیگه هم بود
پدرشو انتخاب می کرد. الان لازمه بهت بگم هر
کس دیگه ای هم باشه داداشش رو انتخاب می کنه
یانه؟

_ اون پدرمه، پدر واقعی منه، تو هم اگر خانواده‌تو-
داشتی می تونستی....

_ حالا که ندارم! و اصلا هم حوصله ندارم بابت
نداشتنش هر روز سرزنش بشم.

_ ما بعد از اون روز هم ادامه دادیم .

__ تو ادامه دادی من همونجا بریدم
 __ نه مسئله اونجا نیست باز خسرو تو رو هوایی
 کرد.

__ خانواده م، خسرو خانواده‌مه اولویتمه!
 __ داری مثل آدمهای عقده ای حرف می زنی!
 پوزخند صدا دار شهریار ساکتش کرد. دستش را
 روی دهان فشرد و صدای خفه ی نفس هایش توی
 گوش شهریار پیچید. چند بار کلماتی را کنار هم
 چید که بگوید اما به جای همه آنها آهسته گفت:
 حرفی ندارم الان دیرم شد. خدانگهدار!
 __ شهریار... اگه رفتی دیگه ماجرای ما تمامه! اگر
 اینبارم خسرو رو به من ترجیح بدی پات نمی
 مونم.

__ خدانگهدار. شمیم.

منتظر حرف دیگری نماند.

تماس را قطع کرد این حرفها از همان روز روی
 قلبش سنگینی کرده بود. بارها خواست بیان کند اما
 دیدن چهره‌ی شمیم مانعش می شد. اما هر بار در

سکوت آن رفتار و آن حرفها مثل خوره به جانش افتاد. چیزی که بیش از همه آزارش می داد آن بود که انتظار داشت شمیم همانقدر که می گوید برای عشقش ارزش قائل باشد اما درست در اولین مانع کنار کشیده بود و حتی به شکلی جانب پدرش را گرفته بود. و تنهایی و بی پناهی شهریار را به شکل بدی به رخ کشید بود هر چند ناخواسته! شاید هم حق با شمیم بود او پر از عقده بود. عقده ی خانواده ای که نداشت و شاید همین بود که بیشتر از هر چیز از ادامه رابطه با شمیم دلزده اش کرد.

نامیدانه شماره ی آوا را گرفت برای هزارمین بار در آن مدت صدای اپراتور خاموشی دستگاه را اعلام می کرد. غر زد ای بمیری بی وجدان!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 333

ایلناز سراسیمه به سوی در دوید و گفت: فکر کنم او مد.

کامران از پشت سر صدا زد: آروم!

بانو انگشتهایش را در هم فشرد و نفسش را روی شیشه‌ی پنجره فوت کرد.

باز شدن در، صدای کوبه‌های کم جان را خاموش کرد. قامت شهریار ایستاده در آستانه‌ی خانه، بانو را از پشت پنجره بیرون کشاند. کامران بلند شد به سوی شهریار رفت. با این که زیاد یکدیگر را ندیده بودند اما با او راحت‌تر از خسرو بود و بهتر درکش می کرد. قبل از این که ایلناز یا بانو دلوآپسی‌هایشان را به زبان بیاورند دست کشید به سوی شهریار و در همان حال گفت: خوش آمدی آقا، بفرما داخل.

شهریار با لبخند دستش را فشرد و صمیمانه‌تر از او گفت: چطوری پسر؟

کامران را به سوی خود کشید، شانه به شانه‌اش زد و آن حس خوب را تکمیل کرد. چرخیده سوی ایلناز و بانو احوالپرسی کرد و بعد نگاهش را از

در سالن تا اسطبل برد و گفت: چقدر دلم تنگ شده بود و اسه اینجا خسرو نیست؟

ایلناز دیگر طاقت نیاورد. تعارف را کنار گذاشت و گفت: سه روزه نیست.

ابروهای شهریار بالا پرید. از وقتی تصمیم گرفته بود به دشتگل بیاید دیگر پیامی نداده بود و شاید در این مدت این بیشترین ساعات بی‌خبری‌شان از هم بود. هنوز حرفی نزده بود که بانو گفت: بیایید داخل.

شهریار همانجا که بود ماند و پرسید: کجاست؟

اینبار کامران جواب داد: ظاهراً روز قبل از نوروز با دایی پیروز بحثی داشتن بعد از اون او مد خونه یه سر زد و رفت تا الان برنگشته، حتی و اسه سال تحویل..

بانو با افسوس حرفهای کامران را ادامه داد: سر مزار مادرش هم نیومد. به شما زنگ نزد یعنی؟

__ نه من نمی خواستم بفهمه می آم اینجا. زنگ نزدم، اونم خب ... این مدت تماساش کم بود دیگه!

ایلناز با غیظ گفت: مثلاً دلش نیومده بی خبر بذاره؛ فقط گفته خوبم چند روز نیستم نگران نباشید خودم می‌ام. پرسیدم کجایی هیچ نگفت.

شهریار انگشتهایش را پشت گردنش کشید تا شاید بتواند فکری کند. در جواب تعارف دوباره‌ی بانو به سمت درخت کنار رفت. زیر آن نشست و گفت: همینجا خوبه!

ایلناز داخل خانه رفت. کمی بعد با چای و عصرانه‌ای مختصر که هیچکدام میلی به خوردنش نداشتند برگشت. شهریار رو به کامران گفت: حدس هم نمی‌زنید کجا باشه؟

— من که نبودم. دیروز او مدم ایلناز رو ببرم اهواز متوجه شدم که خسرو خان نیست.

شهریار توی دلش به لحن کامران و خانی که به اسم خسرو بسته بود خندید. با خوش فکر کرد از بس بدعُنقی تو بشر!

بانو فنجان کمر باریک چای را روی نلبکی گذاشت آن را تا کنار پای شهریار پیش برد و گفت: وقتی خرسان رو نبرد یعنی رفته کوه!

بعد انگار با خودش حرف بزند زمزمه کرد: کاش
با خرسان می رفت.

هیچ دلش نمی خواست اضطرابش از این به کوه
زدن های اخیر خسرو را بیان کند. همیشه این
هراس را داشت این که خسرو هم مثل سیف الله
زبانش لال هفت قران به میان از آن بالا پرت شود
پایین. حالا که خسرو حال روحی خوبی نداشت این
دلهره بیشتر هم شده بود. سرتکان داد. آهش برای
دقایقی سایه انداخت روی سکوت جمع کوچکشان
و همه انگار به احترام او بود که به جای حرف
زدن با یکدیگر با خودشان حرف می زدند.
شهریار فنجان را برداشت چای را داغ سر کشید.
شماره خسرو را گرفت. بی جواب که ماند
نوشت: کجایی؟

مدتی طول کشید تا از پاسخ دادن خسرو ناامید شود
گوشه ی لبش را به دندان گرفت و نوشت: تو
در دسرم خره! جواب بده کجایی؟
بالاخره جواب رسید: خونه ام! چی شده؟

نیشخندی زد و از جا بلند شد بقیه همراهش بلند شدند. و او گفت: من می رم دنبالش، گفتید رفته کوه؟

_ دیگه نزدیک غروب، تا شما برسید کوه تاریک شده!

_ اشکال نداره، بالاخره که باید بریم.

کامران با همان نرمی و خونسردی که ویژگی بارزش بود گفت: پس منم پیام؟

_ نه اینجا باش من می رم بر می گردم. خسرو رو که می شناسید الان بیشتر اون شاکی میشه دست پیش رو می گیره که مگه من بچه ام اینطور بسیج شدین!

ایلناز به شناخت دقیقی که شهریار از خسرو داشت لبخندی زد و بانو با سر حرفهایش را تائید کرد و با اشاره به موتور خسرو که مدتها گوشه‌ی حیاط بی استفاده مانده بود گفت: می‌خوای با موتور بری؟

با سر تائید کرد و با نیم نگاهی به موتور گفت: بد هم نیست.

بانو تیز برای آوردن سوییچ رفت و شهریار با خودش فکر کرد خسرو حق دارد جان بدهد برای مادری کردن این خاله!

ایلناز در آن فاصله که بانو داخل خانه رفته بود رو به شهریار گفت: تورو خدا هر طور شده بیاریدش. خونه، مامان، داره دق می کنه، دوروز گذشته رفت تا پای کوه اما به قول خودش حتی نمی دونست اگر پیداش کنه چطور باید آرومش کنه و اسه همین برگشت.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 334

__ میارمش... بنزین داره؟ سر حاله؟

__ ماشین هست اگر راحت نیستی با موتور.

بلافاصله دست توی جیب برد سوییچ را به سوییچش گرفت. با لبخند به کامران به سوی بانو رفت همانطور که سوییچ موتور را می گرفت گفت: نه

از دوران جاهلیت به بعد موتور سواری نکردم.
 بدم نمیاد. بیا ببینیم در چه حاله ... اون رفیق ما
 بعید می دونم مثل آدم به این رسیده باشه.

کامران خندید و دنبالش راه افتاد. بانو با دلهره
 گفت: مطمئنی خسرو رفت کینو؟ نکنه جوون مردم
 بره تو این سیاهی شب بلایی سرش بیاد.

_ مامان نفوس بد نزن تو رو خدا، بچه که نیست
 بعدم دشتگل کجا رو داره که خسرو بره جز کوه؟

_ هیچ وقت اینطور نکرده بود.

_ هیچ وقت تو این شرایط نبود.

_ نبود؟ یتیم بزرگ شدن شرایط خوبی بود؟

_ نبود ولی خاله و عمو سیف‌الله رو هیچ وقت
 نداشت. طعم بودنشونو نچشیده بود. درسته جای
 خالیشونو حس کرد سخت گذشت اما این جا از اول
 خالی بود از وقتی چشم باز کرد. ولی آوا رو
 داشت و از دست داد. کنار خودش حسش کرد
 وقتی آوا رفت عادیه که این قدر سخت باشه براش
 این فضایی که اطرافش خالی شده!

_ جوابتونداد آوا، نه؟

__ خاموشه کلا!

صدای موتور و خنده‌ی پسرها در هم پیچید. کمی بعد شهریار موتور را به سوی کوه می‌راند و زیر لب به زمزمه با خسرو حرف می‌زد: داداش نفهم خودمی، ولی آدمت می‌کنم. شده دست و پاتو می‌بندم می‌برمت ترکیه شهر به شهر و می‌گردم. هم عشق و حال می‌کنیم هم اون دختری بیشعور و پیدا می‌کنم دوتا تو دهنی که بخوره آدم میشه چشم سفید.

با حرص ههای گفت و سرعتش را بیشتر کرد. با خودش که تعارف نداشت دلش برای آن دختری چشم سفید که حالا نمی‌دانست در غربت با آن مادری که اصلا اعتمادش را جلب نکرده بود چه می‌کند هم تنگ شده بود. حتی دلش برای او بیشتر از خسرو سوخته بود. هر چه از رفتن آوا گذشت این درد توی دلش بزرگتر شد. این اضطراب که آوای شکننده و آسیب‌پذیر با آن وابستگی شدید به خسرو چطور می‌خواهد از پس زندگی اش بر بیاید.

حق با ایلناز بود وقتی پای کوه رسید هوا تاریک شده بود و صدای موتور توی فضای پر از سکوت کوه منعکس شد.

کمی در تاریکی پای کوه قدم زد و بعد شمارهی خسرو را گرفت همانطور که حدس می زد باز هم جواب نداد. به سرعت نوشت: بیا در باز کن .

_ کدوم درو شهریار. ول کن داداش من خسته م.
فردا حرف می زنیم.

_ در خونه ت ایستادم مرد حسابی بیا باز کن.

_ برو مسخره!

_ باز کن ببینی.

_ زنگ خونه رو بزن.

با خنده گوشی را توی جیبش انداخت. دستهایش را دو طرف دهانش گذاشت و میان غاری که با دستها ساخته بود فریاد زد: خسرووو.

انعکاس صدایش در کوه پیچید از گوش های خوش گذشت و به خسرو رسید. هنوز داشت به صفحه ی گوشی که شارژش رو به اتمام بود و نورش

ضعیف نگاه می‌کرد. نیم خیز شد. خیال کرد اشتباه می‌شنود. خواست شماره‌ی شهریار را بگیرد که گوش‌ی خاموش شد. شهریار دوباره داد زد: خسرو دادا.. خسرو خان!

خودش به این لفظ خندید. خسرو انگار از همان فاصله هم شیطنت کلام و خنده‌ی روی لبش را درک کرده باشد، خنده‌ی کمرنگ کنج لب نشانده. با خاموش شدن گوش‌ی هیچ نوری نداشت شهریار باز فریاد زد: دارم میام بالا

_ نیا تاریکه، اینجا چکار می‌کنی تو؟

شهریار نور چراغ قوه را گرداند تا شاید او را ببیند. خسرو فریاد زد: نور نزن میام پایین الان!

مسیر را چشم بسته از بر بود. آمدن شهریار ضعف و خستگی سه روز ماندن در کوه را از یادش برده بود حتی یادش نمی‌آمد چرا آنقدر مقاومت کرده برای دیدار شهریار. صدای سر خوردن کفش شهریار روی سنگ‌ها را که شنید گفت: می‌گم نیا بالا، شبه خطرناکه آدم نیستی تو!

_ تو آدمی مثل یاغی‌ها سه روزه زدی به کوه!

_ خبرگزاریت هم که خوب کار می کنه!
 _ تا چشمت در آد! خجالت نمی کشی؟
 _ وایسا نفس چاق کن تا بهت برس... آخه تو آدم
 کوه او مدنی اونم این وقت شب.
 شهریار به غیظ صدایش خندید و با بی خیالی گفت:
 حالا می بینی چطور شبونه می رم فتحش می کنم
 چی خیال کردی با خودت!
 خسرو نیشخندی زد و یک جست دیگر به پایین
 زد. جایی نزدیک پایه کوه به هم رسیدند. خسرو
 چشمهایش را روی نور مستقیم چراغ قوه‌ای که
 روی پیشانی شهریار بود بست و صورتش را
 گرداند. شهریار بی‌معطلی او را در آغوش کشید.
 تعادلشان بهم خورد سنگی از زیر پای شهریار رها
 شد. هر دو با وجود مقاومت زمین خوردند.
 شهریار آخی گفت و میان ناله خندید. خسرو اما با
 اخم پرسید: بچه ای مگه؟ صبر کنم ببینم چی شد.
 شهریار به پشت خوابید نگاه دوخت به هلال ماه
 میان ستاره های دور و پراکنده و گفت: خوبم.
 دردش از رفیق بی مرام بیشتر نبود.

خسرو دستی به تکه سنگ کنارش کشید. تازه
خراش افتاده روی پایش شروع به دُق دُق کرد.
آهسته گفت: کی اومدی؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 335

_ همین الان رسیدم!

_ قرار نبود بیای!

_ به تو چه؟

_ چه خبر؟

_ تا از چی خبر بخوای؟

_ هرچی!

_ رفیقم داره زن می ستونه.

آهی از سینه کشید و گفت: پس دست پر اومدی!

کل اخبار دشتگل تو مشتته. با کی در ارتباطی؟

_ به نظرت؟

__ اینقدر چاپلوسی که بعید نیست بانو خبر داده باشه!

__ خودش نه، نیروهای تحت فرماندهیش!
خودش با صدای بلند خندید و کمی بعد جدی گفت:
درست حسابی بگو می خوامی چه غلطی کنی؟ چرا
بی خبر از خونه زدی بیرون دل این بیچاره ها
خون بود.

__ بهشون گفتم.

__ گفتمی کجایی؟

__ بانو می دونه جایی جز کوه نمیام.

__ می دونستی چندبار اومد پای کوه؟

دلش ریخت. نمی دانست. گونه اش بی اختیار بالا
پرید. گفت: صدام نزد.

__ چون نمی دونه باید برات چیکار کنه!

انگشت هایش را توی موهایش کشید به عقب تکیه
داد و گفت: بد برزخی درست کرده پیروز!

__ می خوامی چه کنی؟

__ دیگه حال فکر کردن ندارم فقط زمین بی بی
دلدارو پس بگیرم .

__ حال دل دادن داری؟

__ یه آدم مگه چند تا دل داره؟

__ اگر آوا بود می خواستی چه کنی الان همون
کارو بکن !

__ حالا که نیست. حالا که رفت.

__ اون رفت تو که هستی.

__ یه پیچک بانو داشت، کاشت تو گلدون. ما بچه
بودیم پیچک پیچید دور چوب کوچیکی که کنارش
تو خاک بود. بانو هر روز می گفت دست به
پیچک نزنید. خب ما هم یه فهمی از گل و گیاه
داشتیم می دونستیم جون داره، به شاخ و برگش
نباید دست بزنییم تا قد بکشه... از اون طرف اون
تیکه چوب چون خیلی کوچیک بود خیال نمی
کردیم تاثیری تو حال پیچک داشته باشه یه روز
چوب رو در آوردیم. ناشی بودیم. هم به ریشه
پیچک که چوب بهش رسیده بود آسیب زدیم. هم
وقتی چوب از پشت پیچک برداشته شد شاخه

نازکش خم شد. تا بانو به خودش بیاد پیچک
شکست و دیگه هم درست نشد.

سکوت خسرو برای لحظه‌ای به صدای طبیعت
مهلت جولان داد. شهریار آهسته پرسید: خب؟

__ من بهش پیچیده بودم. خودش نفهمید با همه
خوب بدش چقدر مهمه که بمونه! هم ریشه مو زد
هم کمر مو شکست... اگر بود فکر می کردم یه
راهی پیدا می کردم. اما نموند. دیگه مهم نیست
چی می خواد بشه.

__ گلپر چی؟

__ نمی دونم شهریار

__ باهش حرف زدی؟

__ نردم.

__ بهش گفتی چه خوابی براش دیدی؟

__ من دیدم؟

__ خواب پیروز جدا، این خوابی که تو داری می

بینی جدا!

__ از چی حرف می زنی؟

__ خیال می کنی مجبوره یه عمر تو رو تحمل کنه
با این کمر شکسته و ریشه‌ی در اومده و فکری که
دنبال یه دختر دیگه پریده؟

__ هرکس یه جور تاوان حماقتشو می‌ده، هزار بار
گفتم به حرف پیروز و به خیال این که کینه‌ش تمام
بشه نشین سر سفره عقد یه آدم دیوونه، اما گفت
بذار تاوان مرگ پولاد رو بکشم خلاص بشیم همه
مون... نمی تونم بی بی دلدار مو- فدای تصمیم نابه
جای گلپر کنم. من مسئولم.

__ با بی بی ت حرف بزن.

__ حتی زمین رو نمی خواد جز من کسی بکاره می
فهمی؟ همون که فهمید دنبال آوا راه افتادم به اندازه
کافی ناامیدش کرد. اگر حرف نمی زنه از
رضایتش نیست نمی خواد خجالت زدهم کنه.

__ می شینی به این جیزا فکر می کنی؟

__ نه بیشتر از خودش!

__ این که کجاست و چکار می کنه؟

__ این که اگر بود و این خبرا رو باد به گوشش
می رسوند چه حالی می شد.

با فکر حسادت آوا نسبت به گلپر بی اراده لبخندی زد و فکر کرد هرگز وقت نداشته اند به این دلبری های عاشقانه‌ی دوران رابطه فرصت بروز بدهند. دوباره سینه‌اش سنگین شد. شهریار گفت: بریم پیداش کنیم؟ برگردونیمش شده به زور!

_ اگر به زور می خواستمش نمی داشتم بره. بی خیال؛ تو چه کردی؟

_ کار خوب پیش رفت. مهندس می گفت شاید تا سال بعد همین وقتا خونه ها قابل سکونت بشه بعد بفروشیم. ها نظرت چیه؟

_ شمیم رو می گم قرار بود عید پا پیش بذاری!
_ یه کم زودتر شد.

_ نگفتی!

خودش را بالا کشید سرش را روی پای خسرو گذاشت و گفت: بمیری که مهمون نوازیت هم وحشیانه ست ما رو کشوندی کوه ...

_ پاشو بریم خونه، تو راه بگو چکار کردین! بی خبر رفتی خواستگاری؟

_ خواستگاری که نبود اما خیال کردم دست پر
میام. یهو خبر عروسیمو می دم و رفیقمم می فهمه
ما اهل نامردی نیستیم.

_ شهریار!

_ رفتم محل کار پدرش مرتیکه از اونی که شمیم
میگفت صد پله بدتر بود ...

_ خب!

_ مثل همه پدرا پرسید پرسید تا رسید به
خانواده! می بینی این همه زدی تو سر برو جلو
نامرد نباش اما نگفتی اگر رفتم جلو ازم چیزی
خواستن که ندارم چه کنم؟

_ تو وظیفه تو انجام دادی! اونم پدرش بود وظیفه
شو انجام داد! شمیم چی گفت؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 336

صدایش عاری از هر گونه انعطافی بود. شهریار
 خوب درک می کرد دارد خشمش را فرو می
 خورد تا حرف کم و بیشی نزند. نفس عمیقش را
 بیرون داد و با یاد آوری شمیم گفت: حتی آشنایی با
 منو کردن نگرفت. واضحه ازش می ترسه اما خب
 آدمه و انتظار اتش ... وقتی قبل از این که برم پیش
 باباش بهش گفتم شمیم این زندگی منه همه رو بگو
 به خانواده ت. انتظار داشتم همراهی کنه وقتی
 نکرد لاقل نمک رو زخم نیاشه. به قول تو اون
 پدرش بود. درسته اول بهم برخورد اما زدم بیرون
 دیدم حق داشت دیگه واسم مهم نبود چی گفته و
 چی گفتم! اما مهم بود که شمیم با این قضیه چه
 برخوردی میکنه! با اون همه ادعا حتی حاضر نشد
 واسه پدرش توضیح بده. من بعد این همه ماجرای
 که کشیدم... من بی خانواده اگرم بخوام ازدواج کنم
 که فعلا نمی خوام باید دلم اینقدر قرص باشه که
 ترس بی خانواده بودن و خیانت آرا و هزار کوفت
 و زهرمار دیگه رو بشوره بیره!

__ شمیم خوب بود!

_ خوبه! هنوزم خوبه! اما خوبِ یه زندگی معمولی
 نه زندگی با من. تو گفتی پا پیش بذار گفتم
 شهریار نامردیه! خب راستش منم بدم نیومدم گفتم
 بعد این همه سال یه جا باشه یکی منتظرم باشه! اما
 شمیم نداشت این حس کامل بشه!

_ من نمی دونم چی بگم! تو باید این یه قدم رو
 برمی داشتی. واسه وجدان خودتم شده باید برمی
 داشتی. شدن و نشدنش به هر دوتون ربط داره!
 حالا به هم زدین؟

_ نه ولی وقتی حرف از اولویتهاش زد و یه
 جورایی خانواده شو زد تو چشمم، ازش دلزده
 شدم. خودمو کم دیدم ترسیدم بخواد بعد از اینم حتی
 بعدها تو زندگی چیزی که داره و من ندارم رو تو
 چشمم بذاره!

خسرو سرتکان داد و گفت: خودت یه تنه یه دنیایی
 داداش!

_ چرت نگو!

خسرو خندید. مشت کم جانی به سرشانه اش زد و
 گفت: آدم نشدی!

شهریار کشی به تنش دادو گفت: پاشو بریم. بی
خیال بابا! مگه ما چند سالمونه بخوایم گرفتار زن
و بچه بشیم؟ تو هم اون گلپر رو بگیر بیار بندازش
تو کوه با هم می ریم دور دنیا!

_ دهن تو ببند! باز داری حرف مفت می زنی!
_ مرده‌ی غیرتتم از یه طرف سایه طرف رو الان
با تیر می زنی از اون ور تعصب برداشتی!
_ هر چیزی جای خودش .

_ کی می ریم خواستگاری!
_ دو هفته وقت داد اما همین هفته تمامش می کنیم.
نمی خوام دهن به دهن بیچیه به گوش بی بی دلدار
برسه

شهریار روی موتور نشست و گفت: پیر!
_ بانو سوییچ داد؟
_ آره، شعور نداری دست به سر و روی وسیله
بکشی؟ با این همه پول آدم نیستی یه ماشین بندازی
زیر پات
_ کدوم پول؟

پشت سر شهریار نشست و از بالای شانهای او به نور کم سوی چراغ موتور که جاده‌ی ناهموار را روشن می کرد چشم دوخت شهریار با لودگی گفت: بعله اینا واسه شما رقمی نیست.

_ اگر منظورت این زمیناست، شک نکن کل زمین های ننه ماه طلعت رو پیروز می بره سر همین یه تیکه زمین بی بی دلداری، بقیه زمینا هم مال بانو و ایلناز و گلپره. زمینای آقام همه رو به اسم بی بی می کنم دیگه حوصله ندارم کسی بخواد با چیزی تهدیدم کنه که مال من نیست. می مونیم من و تو و همین موتور.

_ موتور که افتاد زیر پای من خوابشو ببینی دیگه، خودت چکار می کنی؟

خندید و گفت: چکار می خوام بکنم واسه بانو کار می کنم.

شهریار جدی شد و گفت: شاید بد هم نباشه!

_ چی؟

_ ازدواجت با گلپره!

خودش هم نمی دانست این حرف از کجای ذهنش
جاری شده روی زبانش، خسرو آهی کشید و
نگاهش را به چپ گرداند تا حرفی نزند. شهریار
شاید برای دلداری او بود که گفت: آوا می موند هم
دشتگل نمی تونست، اصلا با اون وابستگی به
تبریز شاید کلا خوزستان نمی تونست.

_ حرف چیو می زنی حالا؟!_

_ حرفه دیگه! تو هم عمرا از بانو دل می بریدی،
بعضی عشقا فقط می آن که آدم بفهمه تو سینهش
دل داره قرار نیست به ثمر برس.

به رانش چنگ کشید این اعصاب ضعیف حاصل
خرد شدن همان دلی که در سینه اش می تپید بود.

شهریار بی توجه به حال او گفت: گلپر هم بد
نیست. تو در داشو می دونی اونم فکر کنم به تو بی
میل نیست یه عمر کنارش بودی بالاخره! قشنگ
معلوم بود می خواست آوا رو فراری بده.

_ بسه شهریار

_ خسرو با فرار نمی تونی تصمیم بگیری ...

_ کی فرار کرد؟_

_ تو داری از آوا فرار می کنی تا راحت تر زمین
بی بی تو زنده کنی!

_ آوا کجاست که من ازش فرار کنم؟

صدایش فریاد گونه بود. شهریار کمی خودش را
جلو کشید و گفت: زهرمار صدای خراشیده تو
ننداز تو سرت مرتیکه‌ی دیلاق ... من فک و
فامیلت نیستم ناز تو بکشم همینجا پرتت می کنم
پایین!

نزدیک روستا هر دو سکوت کردند. کمی بعد
جلوی در خانه خسرو پایین پرید در را باز کرد.
بانو هنوز زیر درخت نشسته و انتظار می کشید.
حیاط روشن بود. شهریار موتور را به جای قبل
راند. خسرو به سوی بانو رفت بانو با سری بسته،
نگاهش را تا صورت او بالا برد و کمی خیره
ماند. خسرو جلوی پایش زانو زد دو دستش را
روی زانوهای او گذاشت و سر به زیر گفت:
نفهمیدم اویدی پا کوه (نفهمیدم او مدی پای کوه)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 337

سکوت بانو معذبش کرد. آهسته گفت: وریس خاله سرت درد ایکنه بخوس رفته بیدم قله خووم .. (بلند شو خاله سرت درد می کنه بخواب ، رفته بودم قله خوبم)

بانو انگشتهای لرزانش را روی ریش بلند و نامرتبش حرکت داد. بوی تند تنش را به مشام کشید و با بغض گفت: خوب یعنی چه؟

خنده ای زورکی روی لب آورد و گفت: خوب یعنی خوب دیه! وریس دالو. کولت کنم؟ (بلند شو پیرزن کولت کنم؟)

می خواست شوخ طبع باشد چیزی که هرگز نبود. می خواست بخندد و بخنداند کاری که هرگز در آن مهارتی نداشت و وقتی پای عزیزترین آدمهای زندگی ات در میان باشد این نابلدی چه حس بدی دارد. شهریار نزدیکشان ایستاد و گفت: اینم پسر تون کت بسته، فقط برم افسار خرسان رو بیارم ببندمش دیگه در نره!

بانو بی جان لبخند زد خسرو اما خوشحال از
دخالت شهریار گفت: نار فیق
بانو با آهی بلند میان حرفش رفت: نار فیق نبود که
خودشو به دردت رسوند ...

صدایش را کمی بلند کرد: ایلناز شام بکش. تو هم
برو یه دستی به صورتت بکش انگار خاله
مرده‌ای!

_ دور از جون، چشم.

ایلناز در آستانه در پیدا شد و گفت: اومدی خسرو!
کامران پشت سرش ایستاده و به جای خسرو که
بعد از سه روز برگشته بود رو به شهریار گفت:
راحت رفتی و برگشتی؟

شهریار چشمکی پر شیطنت زد و گفت: آره بابا با
موتور خسرو خان انداختیم تو جاده!

تاکیدش روی خسرو خان باعث خنده‌ی ایلناز و
حتی خود خسرو شد. بانو از جا بلند شد. امید
داشت این پسر غریبه خنده‌های هر چند کمرنگ را
روی لبهای خسرو بیاورد.

ساعتی بعد خسرو با ریشی مرتب و موی شسته
 کمی به آدمی که می شناختند شبیه تر بود. از آن
 حال مجنون وار فقط هاله‌ی تیره‌ی دور چشمهایش
 باقی مانده بود و نگاهی که گاهی خیره میشد.

نزدیک نیمه شب بود که بلند شدند. ایلناز و کامران
 هنوز مشغول برنامه ریزی عروسی‌شان بودند و
 بانو سرش را به جمع و جور کردن ظرفهای میوه
 و بردنشان به آشپزخانه گرم کرده بود. تا جلوی در
 آشپزخانه دنبالش رفت. بانو پشت به او ایستاده بود
 با صدای بلند که بقیه هم بشنوند گفت: خاله آماده
 باش دو روز دیگه بریم اهواز. تا اون روز با
 پیروز حرف نزن خودم بهش می‌گم.

__ تو بذار من حرف بزnm بی سروصدا زمین رو
 بگیرم. نکن این کارو خسرو!

__ اصلا خاله اصلا، حتی نمی خوام باهات روبه
 رو بشی.

__ آخه...

__ خاله جان خسرو اشک نریز تمام بریم قال
قضیه رو بکنیم. گردنم طاقت خون بی بی دلداری
نداره به خاک آقام.

بانو فقط سر تکان داد. خسرو با نفسی عمیق
چرخید سمت ایلناز که حالا توجه‌اش به مکالمه‌ی
آنها جلب شده بود.

__ فردا می ری اهواز؟

__ آره صبح می ریم که برسیم دعوتی خونه مامان
کامران.

__ بسلامتی. با گلپر حرف بزن.

__ باشه.

__ بهش بگو فعلا جواب پیروز رو نده.

__ اصلا حرف نمی زنه گلپر.

شانه بالا انداخت و گفت: هم تو می دونی دروغه
هم من. فقط باهش حرف بزن بی دردسر تمام
بشه.

__ چشم.

اینبار نگاهش را چرخاند سمت کامران و گفت:
 ببخشید من این چند روز نبودم. خبر نداشتم می آی.
 کامران سر تکان داد و گفت: ایراد نداره، منم بی
 خبر او مدم البته ...
 خسرو با اجازه ای گفت و همراه شهریار به اتاقش
 رفت.

نگاه بانو و ایلناز در هم نشست. دلنگرانی بانو از
 تک تک رفتارش پیدا بود شاید او تنها کسی بود که
 اطمینان داشت هیچ خیری در این ازدواج نخواهد
 بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 338

این که باز در این خانه بود داشت جاننش را به لب
 می رساند. شب پیش رسیده بودند و تا صبح پلک
 روی هم نگذاشته بود. درد این روزهای خودش کم

بود که باید با خاطره های این خانه هم دست و پنجه نرم می کرد. ساعتی پیش خسرو که برای هماهنگ کردن وقت محضر می رفت را نومیدانه بدرقه کرده بود و حالا زیر نور تندی که از شیشه‌ی مشبک پنجره داخل می آمد به آینده‌ی او فکر می کرد. صدای کولر اعصابش را متشنج کرده بود و منتظر بود بچه ها بیدار شوند تا بتواند خاموشش کند.

شهریار که به سالن آمد نگاهش را به سوی او چرخاند. سلامش را با لبخند جواب داد. از جا بلند شد و گفت: صبحانه آماده ست!

شهریار دنبالش راه افتاد. مقابل هم نشستند. شهریار فهمیده بود بانو حرف دارد سر صحبت را باز کرد: خسرو رو ندیدم!

__ رفت وقت محضر بگیره.

نگاهش را تا ساعت کشاند و گفت: بیدارم نکرد.

__ بر اش خوشایند نیست. تو می دونی؟

__ می دونم .

__ آدم کار ناخوشایندشو- با رفیق جونیش قسمت
 نمی کنه... شاید اگر امروز واسه اون دختر می
 رفت وقت محضر بگیره با حال خوش دوتایی می
 رفتید حتی شاید مهر کامران بی نوا هم به دلش می
 افتاده سه تایی...__

شهریار به لبخند گنگ بانو خندید و گفت : بدش
 نمیاد از کامران!

__ می دونم، می شناسمش، فقط تخسه و کله شق اما
 اون دختره ... گفتم خواهرته!

__ از خواهرم چیزی کم نداشت ...

__ من اون روز بد کردم.

__ شاید حق داشتید. ما اشتباه کردیم دروغ گفتیم.

اما آوا دختر بدی نبود فقط گرفتار بود

__ شنیدم دنبالش مادرش می گشت.

__ آره اونم تو چه شرایط سختی!

__ اون خسرو رو ول کر یا خسرو بخاطر زمین؟

__ باور کنید نفهمیدم. همه چی خوب بود قرار بود

مادرش رو ببینه با هم پیداش کنن اما مطمئن بود

از خسرو دل نمی بره اما یہ دفعه گفت می خوام
برم. خسرو هم کاری نکرد نگهش داره! یهو مثل
دوتا سر طناب که از کشمکش خسته شده باشن
بریدن.

_ همیشه پیداش کرد؟

_ خیلی تماس گرفتم نشد اگر خسرو وا بده می رم
ترکیه اما می بینید که...

بانو نوک انگشتش را روی میز کشید و گفت: می
تونی راهی پیدا کنی باهش حرف بزنی؟ همین
امروز؟ شاید اگر بهش بگم اون حرفام از سر
عصبانیت بود. بگم می خوام خودش عروسم باشه
راضی بشه! برگرده. اگر خواست خسرو رو
راضی می کنم خیالش از ما راحت باشه و بره
تبریز یا ... ترکیه حتی...

_ اونم خسرو؟

بانو از حرفی که می زد زیاد اطمینان نداشت با
این حال همانطور محکم گفت: باید یہ کاری کنم.
خسرو با گلپر تباهه و گلپر با خسرو، هر دوشون
پاره تن منن.

_ آخه آوا هم اگر بود فرقی نداشت با این شرط
دایی پیروز.

_ اگر آوا بود خسرو بی بی شو راضی می کرد.
لبه‌ایش را از روی ندانستن جلو داد و گفت: نمی
دونم نمی دونم ... این ازدواج نباید بشه .

صدای سرفه ای نگاهشان را تا در آشپزخانه
کشاند. شهریار با دیدن نگاه خیره‌ی گلپر سلامی
کوتاه داد.

بانو گفت: بیا ناشتا!

سرسنگین بود و این را هر دو جوان خوب می
فهمیدند. گلپر یک پا عقب رفت و کمی بعد صدای
در سالن به گوش رسید. شهریار نیم خیز شد و
گفت: میشه با گلپر خانم حرف بزنم؟ شاید اون
راهی داشته باشه.

بانو با تکان سر رضایت داد. شهریار به سرعت
دنبال او رفت قبل از رسیدن گلپر به در حیاط
مقابلش ایستاد

صبر کن حرف دارم.

با تکان سر و بالا انداختن یک تای ابرویش نشان داد می شنود. شهریار اخمی روی چهره نشاند و گفت: بازی جدیده؟

چشمهای روشن گلپر خیره توی چشمهایش ماند شهریار با لحن لج در آری گفت: کور خوندی که بذارم زندگی رفیقمو خراب کنی با این چشمای افعی!

گوشه‌ی لب گلپر بالا کشیده شد. دفترچه نتش را کمی میان انگشتها فشرد. سه‌تارش را روی شانه جابجا کرد و گفت: خیلی شجاعی که به پروپای افعی می پیچی تهرونی!

حرف زدنش با آن لحن بعد از سکوتی که همه را کلافه کرده بود برای شهریار خوشایند بود. دست به کمر زد با نیشخند گفت: تهرونی رو اشتباه اومدی اهوازی! اما از هر طرف و هر کجا خیال خام خسرو رو از سرت بیرون کن. حتما خبر داری دلش جای دیگه ست!

_ داری تهدیدم می کنی؟

__ عاقل باشی می ترسی! وقتی پای خسرو وسط
باشه شوخی ندارم!

__ عقل و ترس واسه شما بچه شهریاست! اون
وقتی که تو پشت میز و نیمکت درس می خوندی
من تو کوه‌های دشتگل مار خوردم تا افعی شدم ...
تا حالا زهر افعی به جونت نشسته تهرونی؟

انگار متوجه حساسیت شهریار شده بود که دوباره
روی کلمه‌ی تهرونی مانور داده بود. شهریار با
فهم این مسئله برای جلوگیری از خنده، دهانش را
کمی باز کرد و با سه انگشت گونه اش را خاراند.
گلیپر دفتر نتش را زیر گلی او گذاشت همانطور
که به عقب می راندش گفت: امروز عقده، بی
مسخره بازی راه رو باز کن. اگر می خوای خیال
خام خسرو رو واسه همیشه از سرت بیرون نکنم
تا وقتی خودم نگفتم کسی نفهمه حرف می زنم.

داشت می رفت. از این هم صحبتی هدفی جز این
داشت اصلا نفهمید چطور حرفهایشان به اینجا
کشیده شد با این همه کوتاه بیا نبود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 339

_ خسرو واسه من خیال خام نیست اما واسه تو هست. اون بابای کله خرت رو راضی کن هر جور بلدی! البته اینطور که می بینم بدت نیومده ولی یه کم فکر کن چرا باید خسرو جور کش تو بشه؟ یه درصد فکر کن آوا برگرده باز خیال کردی خسرو می مونه پای تو؟

اگر می خواست بمونه اصلا نمی رفت. امروز می ریم محضر هیچکس نمی تونه این برنامه رو به هم بزنه. نه تو نه بانو نه هیچکس دیگه. خیلی منتظر امروز بودم خیلی! راضی کردن پیروز هم اگر راحت بود خسرو خودش راضیش می کرد. منو به حرف نگیر تهرونی کنار وایسا!

_ تهرونی و درد دختره ی سودجو.

گلپر اینبار با صدا خندید. چشمهایش زیر نور آفتاب روشن تر از همیشه به نظر می رسید و کک مک هایش روی بینی چین خورده می لرزید. اگر

خسرو می فهمید دلش اینطور برای نگاه وحشی و خنده‌ی بی پروای دختر دایی‌اش که چند ساعت دیگر همسرش می شد، رفته نه فقط رفاقتش که شاید جاننش را هم می‌گرفت.

پشیمان از بحثی که باز کرده و بی نتیجه مانده بود پشت به گلپر ایستاد. گلپر دفترچه را دوبار روی شانه اش زد و گفت: سعی نکن کاری کنی. هی تو گوش بانو و ایلناز و خسرو قصه نگو.

اینبار فقط سر تکان داد. گلپر از خانه بیرون رفت و او همانجا توی حیاط نشست گوش‌اش را بیرون کشید بی جهت برای آوا نوشت: اگه یه روز این خط کوفتی رو روشن کردی بخون این پیام رو! بخون و حسرت بخور که بانو دربه در دنبال توئه، اینقدر دنبالت که حاضره خسرو رو دودستی بهت بده ببری هرکجای دنیا که می‌خوای! خاک تو سرت که نموندی. تا همه چی روبه راه بشه! خاک تو سرت که خسرو رو گذاشتی وسط این همه درد و نیستی ببینی بریده!

با حرص پیام را ارسال کرد. حس دوگانه اش به گلپر بیشتر عصبی اش می کرد می خواست فریاد بزند. این که گلپر اصلا تلاش نکرده بود نیتش را مخفی کند. حالا در غیاب چشمهای وحشی اش، این که بی پروا گفته بود روزها در انتظار امروز بوده و رفتن آوا را یک فرصت می دید که باید از آن استفاده کند. داشت دیوانه اش می کرد. و می دید این دختر اگر بخواهد می تواند چقدر نفرت انگیز باشد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 340

پیراهن سفید بلندش طرحی شبیه لباس زنانه‌ی بختیاری داشت. این طرح به او جسارت می داد. دامن گیپور دوزی شده‌ی لباس کوتاه بود و مچ سفید پاهایش در کفش‌های بدون پاشنه را به خوبی

نشان می داد. چیزی که خون بانو را به جوش آورده بود.

بانو خودش هم نمی دانست چرا اینقدر انتظار معجزه دارد چرا اینقدر از شهریار بیچاره می پرسید: خبری از آوا نشد و شرمنده اش می کرد. چرا هرکجا ایلناز را گیر می آورد می پرسد: جواب داد؟

این امیدواری بیخود اعصاب خودش را بیش از بقیه متشنج می کرد اما به چهره‌ی غمگین و در خود فرو رفته‌ی خسرو که نگاه می کرد غم عالم می نشست روی قلبش و لبهایش خودبه خود ورد می گرفت به دعا برای یک پیام هرچند کوتاه از طرف آوا! خودش هم نمی دانست چطور اما حتم داشت حضور این دختر معجزه می کند.

حتی جلوی ساختمان محضر هم هنوز داشت دعا می خواند و یک چشمش به گوشه‌ی ایلناز و چشم دیگرش به گوشه‌ی شهریار بود.

خسرو بر عکس گلپر یکدست سیاه پوشیده بود. مثل تمام روزهای بعد از رفتن آوا!

بانو کنارش ایستاد. غمدار نگاهش کرد و همانطور که به آرزوهای دور و درازی که برای او داشت فکر می کرد آهسته دست پیش برد دو طرف یقه‌ی باز مانده‌ی لباسش را گرفت و آهسته گفت: خسرو! بی دلدار بفهمه سر عقدت دعوتش نکردی بتر ایکنه دا!

_ خاله دم محضریم! پیروز او بالا منتظره...

بانو نومید لبهایش را روی هم فشرد و گفت: پیروز الهی که خنده جن بو و تو بسم لله. تش من حونهت. (پیروز الهی خنده جن باشه و تو بسم الله. آتیش به خونه ت بیافته!)

خسرو با تکان سر از مقابل او کنار رفت. پیش از بقیه قدم روی پله گذاشت. گلپر دسته گلش را با چشمکی مقابل چشم ایلناز و کامران تکان داد. شهریار با غیظ دندان هایش را روی هم فشرد این همان روی دوست نداشتنی این دختر دیوانه بود. حالا می توانست بدهدش دست پیروز و حتی خودش کمک کند هر چه زودتر خونش زمین را

رنگ کند. نفس تندی بیرون داد و کنار بانو آهسته
از پله ها بالا رفت.

بانو خمیده می رفت و گاهی به بهانه‌ی زانو درد
می ایستاد. کمی که فاصله گرفتند زیر لب گفت:
شماره‌ی مادر آوا رو نداری؟

_ نه! دیگه واسه این حرف دیره خاله اینقدر
خودتو اذیت نکن. گاهی نمیشه با تقدیر جنگید.

_ دیر نیست اگر آوا باهاش حرف بزنه اگر
امیدداشته باشه به برگشتن اون ...

خسرو برگشت با نگاهش حرفی می زد که هم
شهریار و هم بانو آن را به خوبی دریافته بودند.
ریه اش را از هوای دم کرده‌ی راه پله‌ی تنگ
محضر پر کرد و گفت: چهارتا پله ست بیایید بالا
دیگه!

_ اومدیم. عجله ت واسه چیه؟

لحن شهریار پر از خشم بود. خسرو نشنیده گرفت
دستهایش را در جیب فرو کرد و منتظر ماند تا آن
دو هم بالا بیایند. کمی بعد همه مثل لشکری
شکست خورده پله‌های دفترخانه را بالا رفتند.

پیروز از جا بلند شد شناسنامه‌ی گلپر را برد گذاشت روی میز منشی. بانو عصبی جلو رفت تا حرفی بزند که خسرو مقابلش ایستاد و همانطور که شناسنامه‌ی خودش را به دست پیروز می داد گفت:
خاله!

بانو غرید: پیروز خینت من چنگ مونه! تیه ای که دیندا گُرم ایگردنه ز جا در ایارم. نیلومت من دشتگل بگردی. (پیروز خونت تو چنگ منه! چشمی که دنبال پسر م می‌گرده رو از جا در میارم نمی دارم تو دشتگل بگردی)

پیروز با خنده ای سرخوش گفت: دوریم داد و ستد ایکنیم بانو! تشمال اور دین؟ (داریم معامله می کنیم بانو! ساز و نقاره نیاور دین؟)

— سرقبرت ایارم بی پیر!

خسرو با نگاه از ایلناز خواست بانو را آرام کند. پیروز بی خیال تنشی که ایجاد شده بود دست به کمر زد و گفت: سند زمینا اوردی؟ مو یه بار دیه نیتروم بیام. از اینجو وا بریم سی ثبت سند.

خسرو سرتکان داد و بی حرف دستها را پشت کمر در هم گره کرد. بانو از حرص و خروشی که به جاننش افتاده بود اشک ریخت و نالید: دین دام و نات پیروز! (دین مادرم به گردنت پیروز)

خسرو برگشت با نگاه به بانو فهماند ادامه ندهد. می فهمیدش، می دانست دارد چه عذابی می کشد. می دانست بانو هم مثل خودش در قید جنبه ی مالی زمین های به ارث مانده از ننه ماه طلعت نیست و دلش برای این می سوزد که در پیروز ذره ای نشان از پیوند خانوادگی نیست. می دانست دارد از حرص و کینه ی بی دلیل پیروز نسبت به خودش و خسرو می سوزد فارغ از دعوایش با گلپر! تک تک دردهای بانو را می شناخت و داشت همزمان با او از همانها درد می کشید. اما راهی که آمده بودند را نمیشد نیمه کاره رها کرد. بی بی دلدار حتی اگر زمین را می بخشید، شاید تا ابد لعن و نفرینش را روانه ی پیروز و بانو و گلپر می کرد که آن هم دردی دیگر می شد برای بانو!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 341

منشی دفتر خانه به سمت اتاقی که سفره‌ی عقد زیبا و درخشان در آن چیده شده بود اشاره کرد و دعوتشان کرد وارد شوند. گلوی خسرو خشک شده بود. انگار یک جفت چشم نامرئی تحت نظرش داشت. انگار کسی یک گوشه داشت گریه می‌کرد و می‌گفت: نکن! هوا سنگین شده بود و قلبش تحت فشاری شدید مثل یک تکه سنگ شده بود. از این حس ناگهانی، به سمت شهریار برگشت با اخم نگاهش می‌کرد. می‌خواست چیزی بگوید راه نفسش بسته بود. ایلناز گفت: بشینید دیگه!

گلپر با ذوق به سوی جایگاه رفت روی یکی از صندلی‌ها نشست و گفت: ایلناز عکس بگیر ازم. خسرو به سمت پنجره رفت آن را باز کرد. چند بار نفس کشید دستش را روی گلویش کشید داشت خفه می‌شد این حس را نمی‌فهمید وقتی همه‌ی فکرهایش را کرده بود نمی‌دانست این دستهای

قوی چرا پیچیده اند دور گردنش و دارند خفه اش
می کنند.

شهریار به طرفش رفت و گفت: یکبار دیگه با
پیروز حرف بزنیم اگر نه مردونه به شیوه خودش
با نامردی!

سر عقب انداخت. چرخید نمی خواست در آن
فضای کوچک بیشتر از آن جلب توجه کنند. عاقد
داخل آمد و پرسید آماده اید؟

هنوز خسرو ننشسته بود که گلپر ایستاد به طرف
پیروز رفت. دسته گل کوچکش را روی سینه‌ی او
کشید و با لبخند به انزجاری که از نگاه پیروز در
فضا پراکنده می شد گفت: بابا!

پیروز ابرو در هم کشید و او خونسرد خندید و
دوباره گفت: باباجون .

خسرو با حرص دستهایش را روی سینه گره زد.
عاقد متعجب و معلق نگاهشان می کرد. گلپر گفت:
باباجونم. یه چیز کوچولو این وسط هست که می
ترسم نذاره از عروسیمون لذت کامل رو ببریم...
خسرو کلافه هوفی کشید و بانو غرید: گلپر عیبه!

گلپر دوباره گفت بابا و ریشه رفت از خنده، پیروز
غضبناک گفت: گم و ابو تا سرته نبریدم.

گلپر ابرو بالا انداخت و باز دیوانه وار خندید و
میان خنده اشک ریخت اشکهایی که می خواست
نشان بدهد از خنده ی زیاد است اما از دردی بود
که می کشید. هیچکس نمی دانست هر بار پیروز می
گوید سرت را می برم رد تیزی چاقو را روی
گلویش احساس می کند.

ایلناز به سوییخ رفت و خواست او را عقب بکشد.
گلپر دست او را پس زد انگشتهایش را جلوی پیروز
باز کرد و گفت: قولنامه زمین بی دلداری!

__ ها؟

__ بهت اعتما ندارم بابا جون! قولنامه رو قبل از
عقد بده!

بلندی صدایش از حرص بود. پیروز عصبی
قولنامه را کف دست او کوبید و گفت: آقا زودتر
بخونید.

گلپر خونسرد قولنامه را پاره کرد و دوباره
در جایگاه نشست.

خسرو با نفس تنگی کنار او نشست و به حلقه‌ای که از سفر تبریز هنوز در انگشتش مانده بود چشم دوخت. اگر آوا مانده بود هرگز نمی گذاشت کار به اینجا برسد. به هر ترتیب همه چیز را درست می کرد. اما حالا برایش چه فرقی داشت وقتی جایگاه این دختر از خواهرش بودن هیچ تغییری نمی کرد! صدای عاقد که خطبه را می خواند در سالن پیچید. نفس خسرو هر لحظه بیشتر در سینه گره می خورد. گلپر هیجان زده لبه‌ی قرآن را میان انگشتها فشرد. سر بلند کردو با لبخند چشمکی به ایلناز زد.

**

#سکوت بود و نسیم

#پارت 342

جنین وار روی سرامیک‌های سرد خانه افتاده بود. دو سرفه‌ی خشک، داغی گردنش را تشدید کرد. دردی موذی در تیره‌ی کمرش می پیچید و لحظه به

لحظه انسجام استخوان‌هایش را کمتر می‌کرد. هوا را از بینی داخل برد و با درد از دهان بیرون داد. صدای خفهی تنفسی پر اندوه در سرش طنین انداخت و اضطرابش را بیشتر کرد. قطره‌های اشک و بخار نفسش روی سطح براق که سایه‌ای از صورتش آن را نقشی غریب داده بود، یادش می‌آورد کجاست!

با آخرین توانی که داشت بعد از ماه‌ها گوش‌اش را روشن کرد. می‌خواست آخرین چیزی که می‌بیند تصویر خسرو باشد. دلش سادگی بی پایان چشمهای خسرو را می‌خواست. آن باور مطلق، آن ایمان تمام نشدنی که در تک تک حرکات او بود و دلگرمش می‌کرد. در تمام روزهای پیش از این گوش‌اش را روشن نکرده بود تا مبادا وسوسه شود و دوباره دلش گریبان عقلش را بگیرد و ببردش به خاطره‌هایی که جان می‌گند تا فراموش کند. مبادا دیدن یک عکس، یک پیام، یک خاطره، همه‌ی رشته‌هایش را پنبه کند. بیش از دوماه، اصلاً یک فصل کامل که هر ثانیه‌اش برایش به سالی گذشت را صبر کرده بود کنج این تنهایی مهیب، تا

آنقدر قوی باشد که گذشتن از خسرو برای خسرو،
را تاب بیاورد. حالا در آخرین روز از این تنهایی
بی‌رحم دلتنگ بود و با خودش زمزمه می‌کرد
دلتنگی گناه نیست.

سنگین نفس کشید و با خودش زمزمه کرد: برای
بار آخر!

حتی حالا که نفس‌هایش به سختی همراهی اش می
کردند و بغض مثل استخوانی شکسته در گلویش
مانده بود باور نمی‌کرد دارد درست به همان شکلی
که کوهیار و فرخنده مرده‌اند خودش را می‌کشد.
پلک‌های پر اشکش را روی هم گذاشت. هوای
مسموم را به زحمت از ریه‌اش بیرون داد. صدای
شهریار توی گوشش پیچید.

«پیروز کوتاه بیا نیست تو بهتر از من می‌دونی،
زمین بی بی دلدار رو می‌بره گلپر رو صیغه
کن ...»

نگاه گیج و خواب خسرو را می‌دید که مظلومانه
چشم می‌مالید تا باور کند حرف‌های شهریار را
خواب می‌بیند. و شهریار که می‌جوشید و می

خروشید و دنبال راهی بود که خسرو را از آن
 برزخ نجات بدهد و حتی برایش مهم نبود خسرو
 همه‌ی زورش را جمع کرده توی مشتش و به
 صورتش زده. می خواست جیغ بکشید خودش را
 وسط ماجرا بیاندازد اما پاهایش توان نداشت. به
 شهریار غبطه می خورد که وسط آن همه ماجرا
 اینقدر به فکر خسرو بود... سخت است آدم به یاد
 کسی باشد که خودش، خودش را از یاد برده!
 خسرو خودش را میان آدمهایی که یا دینی به
 گردنش داشتند و یا مهری به آنها داشت از یاد برده
 بود. آنقدر خود حقیقی اش را با همه‌ی دردهای کهنه
 و تازه پشت غرور و قد برافراشته اش پنهان کرده
 بود که دیگران هم او را نمی دیدند. حتی آوا! ندیده
 بود خسرو را تا آن شب! انگار صدای شهریار بود
 که از خواب بیدارش می کرد چشمهایش را به
 زور باز نگه می داشت تا خسرو را ببیند.
 نفس کشید... سعی کرد تنش را تکان بدهد.
 مردمک چشمهایش در چشمخانه چرخید زمین سرد
 بود و کسی به خواب دعوتش می کرد. باز صدای

فریاد شهریار بود: داری می میری از شرمندگی
هزار قولی که دادی!

راست می گفت شهریار داشت می مرد خسرو از
شرمندگی، قامت بلند خسرو را از لای در نیمه باز
اتاق خواب مادرش می دید که واقعا ذره ذره آب
می شد و او آنقدر مشغول خودش، غمهایش، پیدا
کردن آنایش بود که ندیده بود. آن روز هم اگر
فریادهای شهریار از خواب بیدارش نمی کرد نمی
دید! نمی فهمید که خسرو دارد چه دردی می کشد.
یک قدم عقب رفت باید می دانست آن ماجرا به این
سادگی دست از گریبانشان بر نمی دارد باید می
فهمید چرا خسرو هر بار بعد از تماس ایلناز
ساعتها به فکر فرو می رود. لرز دستها و
تشویش نگاهش را باید می فهمید. زمین اجدادی
اش را پای قولش داده بود. از پیروز با آن کینه‌ی
بزرگ بعید نبود اینطور پای خسرو را بند زنجیر
بدخواهی اش کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 343

حرفهای شهریار تمام نشده بود که عقب کشید.
خودش را روی تخت انداخت. لرز گرفته بود.
همه‌ی تنش می‌لرزید. پتو را تا زیر گلویش کشید و
لبه‌هایش را میان چنگ فشرد. لب زد خسرو اما
صدایش توی گلو ماند. با کوبیده شدن در خانه پلک
هایش را روی هم فشرد. هنوز هم یادش نمی‌آمد
که خوابید یا خودش را به خواب زد هر چه بود از
زندگی تهی شده و ساعتی بعد با صدای جیغ
خودش از خواب پرید. با دستهای او آتشی ساخته
بودند و خسرو جلوی چشمهایش زنده زنده
می‌سوخت ... بی این که بخواهد هیزم به آتشی که
خسرو در محاصره‌ی آن بود می‌ریخت. نگاه
خیره‌ی خسرو حتی برای لحظه‌ای از پیش چشمش
کنار نمی‌رفت حتی بدتر از آن دستهای خودش که
هر بار هیزم بیشتری به آتش می‌ریخت. شهریار
صدای فریادهای دیوانه‌وارش را نتوانسته بود
خاموش کند. می‌خواست برود هر کجا که شد. اما
با خسرو عقلش پریده بود و خیال می‌کرد باید

شبانہ خسرو را ببرد. هر چند ساعتی بعد وقتی خسرو آمد وقتی توی گوشش آرام زمزمه کرد و از روزهای خوب آینده گفت، فهمید فرار با مردی که حتی همین حالا تکه‌ای از جانش را دشتگل جا گذاشته محال است. خسرو حاضر بود تا ابد میان همین دایره‌ی آتشین کینه، عشق تردید جنگ و صلح بماند اما کاری را ناتمام رها نکند. آدمها را رها نکند. آدمها برای خسرو چیزی فراتر از تن‌هایی بودند که به هر دلیل کنار هم قرار گرفته‌اند. حالا که داشت مثل ماهی بیرون افتاده از آب برای کمی نفس، گونه به زمین می‌مالید؛ می‌فهمید برای ماهی حتی مرگ میان آب‌های دریا بهتر از زنده ماندن در تُنگی کوچک است. به خودش فکر می‌کرد که در آخرین نفس‌های به شماره افتاده‌اش آرزوی آغوش خسرو را داشت حتی برای یک دم ... اقیانوس آرامش را می‌خواست حتی برای این نفس‌های آخر!

ماه‌یچه‌هایش انگار به مایع تبدیل شده و روی سطح سرامیکی جاری می‌شدند. قدرتی می‌خواست تا اندام تجریه شده‌اش را جمع کند سر پا بیاستد هوا

به ریه‌اش برساند و صبر کند تا یک روز روی دستهای خسرو جان بدهد ...

با ته مانده‌ی جان‌ش گوشی را محکم‌تر توی دست فشرد. پلک‌هایش را باز کرد و از پشت پرده‌ی اشک چشم دوخت به چهره‌ی خسرو که از پشت ده‌ها پیام روی صفحه مثل پازلی بود که تکاملش می‌توانست حیاتش بدهد. عکس را توی فرودگاه گرفته بود و خسرو تلاش کرد بخندد. حالا از آن خنده فقط لبهایی کش آمده روی صفحه گوشی می‌دید پلک‌هایش دوباره روی هم افتاد.

آنا همانی نبود که خیال می‌کرد. در نگاهش آن غم مادرانه را که سالها توی چشمهای همه زنان اطرافش دنبال آن گشته بود، پیدا نکرد. آغوشش بوی خیال‌انگیز مادرانگی نمی‌داد. سرد بود و حتی فشار دست‌هایش نمی‌توانست آن سرما را جبران کند. مانا همان مادری که انتظارش را می‌کشید نبود و برای فهم این حقیقت نیازی به صرف زمان نداشت. درست همان وقت که سرزده به خانه رسیدند و شهریار به اسناد و وسایلی که برداشته بودند اشاره کرد فهمید این زن برای هر چیزی می

تواند اینجا باشد جز او. فهمید در گریز شتاب زده‌اش از دست فرخنده و کوهیار، چیزهای دیگری جز او جا گذاشته که حالا بعد از سالها ظاهر امر نشان می‌داد آنها مهمترند.

برای درک همه این‌ها زمان نمی‌خواست. انتظار بیست ساله‌اش او را کور نکرده بود. اتفاقاً چشم‌هایش باز تر از همیشه بود. او سالها، در همه‌ی اوقاتی که به دنبال ردی از مادر می‌گشت. در تمام لحظه‌های انتظارش برای یک خبر از سوی او، آنای خودش را ترسیم کرده بود. دقیق و با همه جزئیات و حالا خوب می‌دانست این زن آنای او نیست. اما این درد را کجا می‌توانست بازگو کند؟ همین شب پیش از مرگی هولناک برگشته بود با آن خوابی که برای خسرو دیده بود.

هنوز زبانه‌های آتشی که کوهیار فرخنده پیروز گرداگردش ایستاده بودند توی چشمش شعله می‌کشید. اگرچه هرگز به این نوع فداکاری‌ها فکر نکرده بود. اگر چه هرگز دختر آینده‌نگری نبود و همه تصمیم‌هایش در لحظه گرفته می‌شد. با احساسات شدید و اغلب بی‌منطقش، اما در آن

لحظه می خواست عاقل باشد همانی که همیشه
 فرخنده خواسته بود. خوددار و در عین سادگی
 زیرک. می خواست در لحظه برنامه بریزد همین
 بود می خواست اینبار برنامه ریز ماجراهای پیش
 رو باشد تا لااقل یک کس از همه‌ی کسانی که
 دوست می داشت را به آرامشی که حقش بود
 برساند. یک کس که از هر که می شناخت عزیزتر
 بود.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 344

روز بعد توی رستوران حتی با شنیدن داستان مانا
 دلش فرو نریخت. داستانی که سالها دنبال آن بود
 مثل معمایی حل شده بی جذابیت پیش رویش ریخته
 شده و فقط انزجارش از گذشته را بیشتر کرد.
 عشق بزرگی که مانا تلاش می کرد با آن تحت
 تاثیرش قرار بدهد از نظرش هوسی خام بود که او
 را سالها به زندان دیوانگی های کوهیار و فرخنده

انداخته بود. شاید اگر این قصه را پیش از آشنایی با خسرو می شنید می توانست همانقدر که مادرش انتظار دارد به عشق پدر و مادرش افتخار کند. اما حالا جز خودخواهی محض چیزی نمی دید. مردی برای اثبات جهان بینی خودش قوانین و قراردادها را زیر پا گذاشته بود و زنی برای اثبات عشقش! و در این میان هیچکدام به او فکر نکرده بودند. نمی فهمید از کی به این نتیجه رسید که عشق وقتی عشق می شود که در جماعت باشد. وقتی که آدم بتواند جز خودش، جز معشوق به آدمهای دیگر هم فکر کند. اما در آن لحظه از مهران و مانا که جز خوششان به هیچ فکر نکرده بودند خشمگین بود.

نگاه مانا را می دید که منتظر همدردی است نمی خواست بی رحم باشد اما حقیقت همانی بود که هر دو چاره ای جز پذیرشش نداشتند. زمان، آن وابستگی که باید مادری را کنار فرزندش نگه می داشت از آنها گرفته بود و هیچکدام به هم احساس نیاز نمی کردند.

آنا مشتاق فهمیده شدن بود. در هر صورت باید می رفت چه با او و چه بدون او و فقط می خواست

بی گناهی‌اش را اثبات کند و با خاطری آسوده برگردد به زندگی‌اش! آوا این را خوب درک کرده بود و فقط در آن لحظه بود که پس از سالها که امیدوارانه به دنبال این مادر می‌گشت فهمید هر انتظاری از مادری مثل آنا، خیالی خام و رویایی کودکانه است.

حرفهای آنا که تمام شد آوا خونسردتر از آنی که فکر می‌کرد لب باز کرد و گفت: ممنون که از گذشته‌گفتی اما هنوز برام سواله چطور منو با آدمهایی که خودت از دستشون فرار کردی تنها گذاشتی تنها با این توجیه که فرخنده دوستم داشت.... من شنیده بودم ... فقط شنیده بودم اما هنوز به چشم ندیدم ... مادرها وقت خطر سپر بلا میشن، نمی‌شن؟ تو منو سپر بلای خودت کردی... سالها دنبال تو بودم مثل دخترک‌های گمشده‌ی قصه، امروز که پیدا شدی می‌بینم دیگه نمی‌خوامت. شبیه تصورم نبود. و حتی کاش هنوز پیدا نمی‌شدی تا رویای یه مادر داشته باشم که ناچار شد رهام کنه! اما تو ناچار نبودی به هر ترتیب می‌تونستی منو ببری.

مانا آمد حرف بزند که آوا با لبخندی بی حوصله گفت: نمی خوام هیچی بشنوم. من بخشیدمت. چون نبودنت نداشتنت باعث یه حس قشنگ شد. من خسرو رو وقتی پیدا کردم که دنبال تو بودم. شنیدی عارفا از عشق زمینی به خدا می رسن؟ تو مثل همون عشق زمینی بودی همونقدر فانی! اما خوب بودی از تو به خسرو رسیدم. برات احترام قائلم، برای مادر بودنت، برای حسی که داری اما ترجیح می دم هنوز فرخنده مادرم باشه یه مادر روانی که اگر از شباهتم به تو دردش می گرفت کتکم هم می زد اما مادر بود.

انگشتش را زیر پلک کشید نمی خواست گریه کند. با نفسی عمیق ادامه داد: بگذریم. من فقط ازت یه خواهش دارم، بخاطر خودم نیست بخاطر خسرو! _ فهمیدم دوستش داری .

_ اگر دوست داشتن رو با عشق خودت و مهران می سنجی باید بگم که نه دوستش ندارم ... بگذریم از حس من و خسرو که گفتنی نیست. اما این قدر بدون که این آدم با من تا حد مرگ اومده ... پدر و

مادر بود و هر کسی که آدم برای زندگی بهشون نیاز داره. من با خسرو دیدم چه سخته یه آدم خودش تنها همه‌ی خانواده‌ی یه دختر باشه. لااقل دیدم برای مردی مثل خسرو چه سخته! سخت بود پدرم باشه جلوی کوهیار قدم علم کنه. برادر بشه با غیرتش از آدمهایی که واسه پیدا کردنت باهاشون سروکار داشتیم محافظتم کنه. مادر باشه تا صبح تبم رو بگیره. حتی با اون قد و قامت ماشالله ...

پلک‌هایش را روی هم گذاشت. لبخندی تلخ زد و چشم باز کرد. خیره به نگاه بهت زده‌ی مانا با مفصل انگشت‌هایش روی میز چوبی چند ضربه زد و گفت: ماشالله با اون قد و بالا خواهرم بشه درد دلم رو گوش کنه ... واسه خسرو سخته حداقل، اما اون همه این‌ها رو برای من کرد و حالا راستش اگر قرار باشه با خسرو نباشم باید با کسی باشم که درست اندازه‌ی اون مواظبم باشه. تن زخمی من دیگه توان آسیب دیدن نداره ... تو این مدتی که با خسرو بودم اونقدری بزرگ شدم که اینو بفهمم.

_ من هستم. اگر بخوای بیای!

_ و اونقدرم قوی شدم که بپذیرم تو اون آدم نیستی.
 انتظار هم ندارم که باشی. درک می کنم که زندگی
 خودتو داری و من در حاشیه‌ی اون زندگی‌ام ...
 اگر با خسرو نباشم می خوام تنها باشم ..

_ چرا با خسرو نباشی؟

_ دردی داریم که گفتنی نیست. من باید ره‌اش کنم
 و تلخی ماجرا اونجاست که اگر بگم خسرو من
 نیستم دیگه باور نمی کنه. اگر بگم برو دنبال
 زندگیت ره‌ام نمی کنه. تنها چاره تویی اگر خیال
 کنه با تو می‌آم رها می‌کنه چون اون برای خانواده
 حرمت قائله!

#سکوت بود و نسیم

#پارت 345

در حالی که این حرف را می زد از درون شرم‌منده
 بود که دارد از ویژگی های خسرو برای فریب
 دانش استفاده می کند.

آنا یکبار دیگر تلاش کرد خودش را اثبات کند: چطور تنهات بذارم آخه؟

_ حداقل حالا دیگه تنها نیستم. دو تا بیمار روانی روی زندگی و آرامشم تسلط ندارن از این بابت خیالت راحت باشه کمک می کنی؟

_ آخه دوستت داره اون پسر تو هم دوستش داری مگه نه؟

_ نشون بده دارم همراهت میام جوری که خسرو باور کنه. باور کردن خسرو آسونه شهریار داداشم ... باید اون باورمون کنه وگرنه باختیم...

بازی را تا فرودگاه ادامه داد. خسرو و شهریار رفتند آنا پرواز کرد و او ماند و تبریزش. تبریز بی خسرو! توی شهر خودش گم شده بود و راه خانه هر بار به بیراهه‌های تازه ختم می شد.

از فردای آن روز غمها راه پیدا کردند به زندگی خالی اش موهایش را به یاد خسرو می بافت روی شانهِ اش می انداخت اما شبیه فرخنده می شد در خاطراتی که تعریف کرده بود. روی پله های یخ زده به تماشای برف می نشست و امید داشت یک

نفر در را بزند داخل بیاید با خنده و دستهایش پر باشد از میل در آغوش کشیدن. انتظار آدم را می کشد.

حالا این گوشه پس از نبرد چندماهه با تنهایی در مرز دیوانگی پا جای پای فرخنده گذاشته بود. نگاهش لغزید روی تازه ترین پیام شهریار و بعد از آن پیام ایلناز! خس خس نفس هایش همه‌ی صدایی بود که در خانه جریان داشت دستهایش را مشت کرد وزن تنش را روی آن انداخت تا بلند شود روی زانوهایش کمی ایستاد. با کشیدن زانوهای روی زمین سعی کرد تا در سالن برود. دهانش نیمه باز بود. انگشتهایش را روی گلو کشید درست مثل خسرو که همان لحظه پنجره‌ی محضر را باز کرده و انگشت روی گلو می‌کشید. فریاد خفه‌اش در فضای خالی پیچید. نرسیده به در سالن به شدت زمین خورد گوشه‌ی اش دورتر از تنش رها شد و پلک هایش روی هم افتاد.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 346

کف عرق کرده‌ی دستش را روی پایش کشید. کمر صاف کرد و بی این که نگاهش را بالا بیاورد دستمال مرطوب و مچاله شده توی مشتش را یکبار دیگر به پیشانی اش کشید. در لحظه هزار فکر از سرش گذشت مغزش مدام فرمان بلند شدن می داد. این حال عادی نبود این دلشوره‌ی غریب که به جانش افتاده و نفسش را بند آورده بود عادی نبود. عاقد یکبار دیگر پرسید: عروس خانم وکیلیم؟

گلپر سرش را نزدیک گوش خسرو برد گونه‌اش نزدیک شانهِی خسرو بود و او با حس بزرگی از گناه کمی خودش را عقب کشید.

گلپر با خنده زمزمه کرد: چه وم ایدی نُفت حالوته خاک کنم؟! (چی بهم می دی دماغ داییتو- به خاک بمالم؟)

_ گلپر بشین ساکت.

سالن در سکوتی سنگین انتظار جواب گلپر را می کشید. بانو که بی جان روی صندلی نشسته بود سر عقب برد و به ایلناز بالای سرش نگاه کرد. همه جانش شده بود اضطراب و بعید می دانست تا پایان این مراسم زجر آور دوام بیاورد. صدای نوک خودکار. مرد عاقد روی میز نشان می داد اوضاع غیر عادی دارد کلافه اش می کند. برگشت به سمت پیروز آمد حرفی بزند. که خنده‌ی گلپر مهلت نداد. عاقد دفترش را بست و با لحنی عتاب آلود گفت: این خانم راضی به ازدواج نیست... گلپر میان حرفش رفت.

آقا بابام ما رو گروگان گرفت ... با اون قولنامه پسر عمه‌مو اسیر کرد که منو بگیره و در عوض زمین‌هاشو بده. من نمی خوام ازدواج کنم. این آقا نمی خواد با من ازدواج کنه! ما فقط گرفتار شدیم...

خسرو مبهوت سر بلند کرد. نگاهش را یک دور در سالن چرخاند. تا همین چند دقیقه پیش داشت با خودش حساب می کرد اگر بلند شود و زیر همه

چیز بزند چه خواهد شد. به نامردی و بدقولی معروف می شد توی دشتگل، با پیروز دست به یقه می شد. همه اینها را می توانست به جان بخرد اما به گلپر فکر کرده بود که اگر سر سفره ی عقد رها شود چه سرنوشتی پیدا می کند. اما حالا می دید گلپر درست مثل روزهای کودکی که بی خیالانه با پرش های کوتاه روی کوه به سمت پایین جست می زد؛ شجاعانه بر همه ی وحشت هایی که بر قلب اغلب آدمهای توی سالن نشسته بود غلبه کرد.

پیروز به سوی او هجوم برد. کامران و شهریار از دو طرف او را گرفتند و خسرو بلند شد. گلپر خندید خنده های عصبی که از چند ماه پیش با کمک درمانگر یادگرفته بود مهارشان کند اما حالا هیچ تکنیکی روی آنها اثر نداشت. رو به عاقد گفت: می تونه منو به زور شوهر بده این مرد؟ می تونه منو بکشه؟ می تونه خونمو بریزه؟ شما چی می تونید عقد بخونید؟ می تونید ثبتش کنید؟ من همین صبح رفتم شکایت کردم... واسه این که اگر امروز اینجا بی قانونی شد اگر کسی خواست منو به زور شوهر بده لاقل راه قانونی رو رفته باشم.

— آقا این عقد غلطه! لطفا زودتر برید سالن رو خالی کنید. وقت عروس و داماد بعدی گرفته نشه!

صدای محکم عاقد بود. شهریار دستش را روی سینه‌ی پیروز فشرد و بدون دخالت خسرو او را تا بیرون از سالن عقد برد. پیروز با فشار گردن شهریار سعی کرد او را عقب براند. بانو بی حال افتاد روی دستهای ایلناز و خسرو خودش را وسط دعوای پیروز و شهریار انداخت تا زودتر قائله ختم به خیر شود. تازه آرام گرفته بودند که گلپر با قدمهای بلند به سمت آنها رفت مقابل پدر ایستاد خیره توی چشمهای او یک تای ابرویش را بالا انداخت شهریار نفس زنان به نگاه تیزش چشم دوخت و فکر کرد این نگاه وحشی واقعا افعی است. گلپر جلوتر رفت انگشت اشاره‌اش را روی سینه‌ی پیروز که پسرها مهارش کرده بودند فشار داد و گفت: بی دل... بخت ننه ماه طلعت که اگر گر ننه نبیدی، جیره زر دندون له ای کردم سی جوونیم که جیرومه نهادی زیر پا گل رستم و گُراش. برو از امشویه نون بخور یه نون خیر دات کن.... روزی تا روزگاری بخوی من بخت مو

دست ببری ایکشمت پیروز! مو دهر تونم، دلم
 چی دلت سیاهه. او دایی که مونه زایید و م لقه زی،
 مو دست شسته ز دنیا مونه از سر بریدن
 نترسن (بی قلب، به روح ننه ماه طلعت که
 اگر پسر مادر بزرگم نبودی جیگرتو زیر دندون له
 می کردم بخاطر جوونیم که جیگرمو گذاشتی زیر
 پای کل رستم و پسر اش. برو از امشب یه نون
 خودت بخور یه نون خیرات کن برای مادرت. هر
 روزی بخوای تو زندگی من دست ببری می کشمت
 پیروز! من دختر توام! دلم مثل دل خودت سیاهه از
 هیچی نمی ترسم مادری که منو به دنیا آورد لگدم
 زد، من از دنیا دست شستم پس از سر بریدن
 نترسون منو)

#سکوت بود و نسیم

#پارت 347

صدای سایش دندان هایش در فضا پیچید. فشار
 دیگری به انگشت اشاره اش روی قلب پیروز داد و

توی چهره‌ی رنگ خون گرفته‌ی پدر که ساکت شده بود و فقط هر از گاه تقلایی به اندامش می داد حرفهای در مانگرش را زمزمه کرد: خوم بخت خومه اینویسم. اسمته دادم پلیس از امروز تا قیامت خار من پام رهد تونه ایخان ... خیالتم راحت گهدم مو پولاد کشتم. گهدم بالشته نهادم ری پوزش تا خفه و ابید. (خودم سرنوشت خودمو می نویسیم. اسمتو دادم به پلیس از امروز تا روز قیامت خار به پام بره تو رو می خوان. خیالت راحت گفتم من پولاد رو کشتم. گفتم متکا رو گذاشتم روی دهنش تا خفه شد.)

اشکهایش بی این که بخواد جاری شد. مگر می شد آن لحظه را به یاد بیاورد و درد نکشد. حتی وقتی داشت با وحشت همین ها را برای افسر آگاهی تعریف می کرد به همین شدت اشک می ریخت. همراه مددکاری که روانشناسش معرفی کرده بود رفته بود تا یک گوشه‌ی ذهنش را آرام کند. افسر حرفهایش را شنیده بود و چند ساعت بعد او ناباور همراه همان دختر جوان مددکار که

حرفی برای آرام کردنش پیدا نمی کرد در خیابان
پرتردد قدم زده بود.

پشت دستی که دسته گل هنوز در آن بود را روی
صورتش کشید و گفت:

_ ایبینی ولوم کردن. ایدونی سیچه؟ اونو فهمیدن
اول تو دل مونه کشته بیدی دل دهر پنج
سالته... اونو فهمیدم مو یه عمر دلم پر زی سی یه
بار که تو بغلوم کنی بگوی دهرم! حتی همو شو
که مونه دودی دس کر کلو کل رستم مو منتظر
بیدم. اما دیگه تمام. از مو بترس پیروز... بترس!
(می بینی ولم کردن. می دونی چرا؟ اونها فهمیدم
اول تو دل منو کشته بودی. دل دختر پنج ساله تو.
اونا فهمیدن من یه عمر دلم برای یه بار که تو بغلم
کنی و بگی دخترم پر زد. حتی همون شبی که منو
دادی دست پسر دیوونه ی کل رستم من منتظر
بودم. اما دیگه تمام. از من بترس پیروز. بترس!)

آخرین فشار را روی سینه‌ی پیروز وارد کرد روی
پاشنه پا چرخید توی چشمهای خسرو نگاه کرد و
گفت: قربون غیرتت برار، مو شونه و شونه تو

گپ و ابیدم سرم و ذلت خَل نیبو ... سیم زمین
 بواجده گرو نهودی زر دینتوم تا قیامت ... ولی
 زر دین دل کسی نیواسوم نه خوم نه تو نه آوا!
 (قربون غیرتت بشم برادر. من شونه به شونه ی
 تو بزرگ شدم. سرم زیر ذلت خم نمیشه . برام
 زمین اجدادی تو گرو گذاشتی تا قیامت مدیونتم اما
 مدیون دل کسی نمی شم نه خودم نه تو نه آوا!)
 منتظر پاسخی از سوی خسرو که مبهوت نگاهش
 می کرد نماند. با قدمهای محکم پا کوبان از دفتر
 خارج شد. پیروز انگار از حصار جادویی
 چشمهای دختر جان سالم به در برده باشد اینبار به
 سوی عاقد دوید تا او را متقاعد کند فریبش داده اند.
 خسرو به ایلناز اشاره کرد بانو که حالش لحظه به
 لحظه بدتر می شد را بیرون ببرند. کامران و ایلناز
 او را تا نزدیک در محضر بردند بانو برگشت بی
 جان گفت: تا خسرو نیاد هیچ جا نمی رم!
 خسرو نگاهش را از پیروز گرفت و همراه
 شهریار بیرون رفت بالای پله ها ایستاد بانو که
 رسید پرسید: بهتری خاله!

بانو بی صدا اشک ریخت سر به زیر و دردمند-
 خسرو سرش را در آغوش کشید و کمی بعد با
 درک ناتوانی و ضعف بانو دست زیر زانوهایش
 انداخت او را در آغوش کشید و از پله ها پایین
 برد.

پیروز نومید، مبهوت و دست کشیده از دنیا نگاه پر
 از خصم گلپر را مرور می کرد و با خودش فکر
 میکرد اگر پولادش زنده بود حتما همین نگاه را
 داشت همین غرور همین شجاعت! دستش را روی
 قلبش فشرد و دنیا رنگ خون گرفت.

ساعتی بعد خسرو و شهریار بعد از چرخی در
 خیابان های اهواز راهی دشتگل شدند. بانو ایلناز و
 گلپر قبل از آنها همراه کامران رفته بودند.

شهریار انگار هنوز هم باورش نمی شد از این
 ماجرا جان سالم به در برده باشند.

_ اوف ... اوف خدا لعنتت کنه پسر قلبم هنوز داره
 روی صد می زنه! بمیری گلپر ... بمیری
 پیروز...

شانه هایش را عقب داد نگاه خسرو هنوز به صفحه‌ی گوشی بود اگر چه ماجرای عقد به خیر گذشته بود اما دلش آرام نبود. با ابرویی در هم کشیده گفت: حس می‌کنم یه اتفاقی داره می‌افته!
_ چی؟

_ نمی‌دونم. این دل آشوبه رو هیچ وقت نداشتم...

_ والله منم از همچین خطری جون سالم بدر می‌بردم تا یه مدت همینطور دلم آشوب بود. بابا تو الان باید دشتگل رو چراغونی کنه! گیر این وحشی می‌افتادی بدبخت بودی که!

_ خفه شو شهریار!

از تذکرهای یک در میان به شهریار خسته شده بود. می‌دانست حریف زبانش نمی‌شود. شهریار خندید و گفت: پیروز رو به زانو در آورد می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی امثال ما واسش عددی نیست.

خسرو نتوانست جلوی خنده‌اش به هیجان شهریار را بگیرد دستش را پشت گردنش کشید و گفت: بسه بابا! بسه!

_ چته تو چرا بی قراری!

شانه بالا انداخت.

_ نمی دونم.

سر عقب داد پلک هایش را روی هم گذاشت مگر می شد به همین راحتی از ماجرای پیروز جسته باشد؟ منتظر حادثه بود. هر چیزی که این آرامش کوتاه مدت را زهر کند. اطمینان داشت حادثه ای در راه است.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 348

بانو پنجره ها را باز گذاشته بود. بوی غذایی که گلپر برای ناهار می پخت در همه ی خانه پیچیده و روح زندگی را پراکنده می کرد. همین یک ساعت پیش ننه نسا خبر آورده بود که پیروز از سگته جان سالم بدر برده اما بعد از چند روز دست و

پایش هنوز بی حس است و کنج خانه افتاده. یک گوشه‌ی دلش برای برادر آرام گرفته بود اما با همه‌ی کنایه‌های ننه نسا حاضر به دیدار دوباره‌ی پیروز نشده بود. حداقل تا وقتی خودش پیش قدم نمی‌شد و نمی‌آمد برای عذابی که در همه‌ی این سالها بهشان داده عذرخواهی نمی‌کرد باورش نمی‌شد پیروز پشیمان است.

حالا می‌خواست فقط به عروسی دخترش فکر کند. باید بچه‌هایش را یکی‌یکی سروسامان می‌داد. شب خانواده‌ی کامران می‌آمدند تا یکبار دیگر در مورد جزئیات جشن عروسی صحبت کنند. تا بیست فرودین وقت زیادی نمانده بود و او به تجربه می‌دانست اینجور وقتها زمان به سرعت باد می‌گذرد.

توی عالم خودش بود که ایلناز با خنده گفت: مامان اگه عروسی اینجا تو دشتگل باشه بهتر نیست؟ ابرو در هم کشید و گفت: مگه تالار نگرفتین؟

_ خب من با کامران حرف زدم. گفتم دختر بردن
 از دشتگل به این آسونیا نیست باید شمال بیارن
 دشت رو چراغونی کنن... چهارتا گوسفند...
 بانو با چشمهایی گرد شده نگاهش را روی صورت
 دختر چرخاند تا مطمئن شود شوخی می کند اما در
 چهره‌ی ایلناز هیچ خبری از شوخی نبود. ابرویی
 بالا انداخت و گفت: مگه غیر از اینه؟ من می‌خوام
 اینجا باشه جشنم... مامان دشتگل به این حال و هوا
 نیاز داره! می دونی چند وقته رنگ عروسی به
 خودش ندیده؟
 بانو لبخندش را گوشه‌ی لبش پنهان کرد و گفت: تو
 که خودتو از ما نمی دونستی! اهوازی بودی چی
 شد حالا؟

شانه بالا انداخت و گفت: حالا دلم می‌خواد
 دشتگلی باشم خداییش نمی‌خواید به خیر و خوشی
 بدرقه م کنید...

آمدن خسرو و شهریار باعث شد ایلناز به سوی
 آنها بچرخد و بگوید: خسرو دروغ می‌گم؟
 خسرو در عالمی دیگر لب زد: ها!

ایلناز با غیظ گفت: دروغ می گم؟

شهریار خندید و گفت: این هنوز به روزرسانی نشده نمی دونه اصلا چی می گی!

_ می گم عروسی رو اینجا بگیریم تو دشتگل!

خسرو سرش را به نشانه‌ی ندانستن تکان داد و ایلناز بخاطر بی ذوقی‌شان قهر کرد. پارچه‌هایی که پیش از آن دربارشان با بانو حرف می زد را از روی پایش زمین ریخت و در حال بلند شدن گفت: بازم ایلنازه که هیچ کارش مهم نیست. حتی عروسیش مهم نیست. فقط می خواید من برم شرم کم بشه!

بقیه حرفهایش در صدای کوبیده شدن در اتاقش گم شد. نگاه مبهوت خسرو در نگاه گیج بانو گره خورد. شهریار گفت: خب حق داره مثل ابولهلول ایستادی داری نگاش می کنی! ذوق داره دم عروسیش! کی می خوای آدم بشی تو!

_ من از کجا بدونم آخه؟

به سمت اتاق ایلناز رفت چند ضربه‌ی کوتاه به در زد و بی مکث در را باز کرد. برخلاف تصورش

گریه نمی‌کرد فقط اخم کرده بود و سایلی را بی
جهت جابجا می‌کرد به دیوار تکیه داد و گفت:
چته؟ من نفهمیدم از چی حرف می‌زدی که بخوام
نظر بدم!

_ من خودمو کشتم تا کامران و خانواده شو راضی
کنم دشتگل جشن رو بگیریم!

_ خب؟

_ خب شما هیچ خوشحال نیستین؟

_ مگه میشه چیزی که تو رو خوشحال می‌کنه ما
ازش خوشحال نباشیم؟ تو همیشه دوست داشتی
عروسی آنچنانی داشته باشی خب ما به ذهنمون
نرسید دلت بخواد اینجا جشن بگیری!

_ آره من خجالت می‌کشیدم از وضعیت زندگیمون
با کامران حرف بزنم. حتی دوست نداشتم پاشون به
اینجا باز بشه اما الان ... من دلم می‌خواد کامران
خود واقعی منو بخواد همین چیزی که هستم رو.
دشتگل نقطه اتصال من به شماست. نمی‌خوام بگم
قبلا چی از سرم می‌گذشت و الان چی! اما دلم می‌خواد
یه بار دیگه صدای خنده و شادی بیپچه تو

دشتگل به خاطر بانو، به خاطر تو، به خاطر خودم
اصلاً! این حق رو به گردن ما داره دشتگل؛ نداره؟
خسرو با لبخند سرتکان داد و گفت: داره!

__ من از دشتگل متنفر بودم چون خیال می کردم
مامان و بابام رو از هم جدا کرد ...

خسرو برای لطیف کردن فضا با لبخند گفت:
همچنین از من چون یه سر اون جدایی هم من
بودم.

__ هیچوقت از تو متنفر نبودم و نیستم خسرو؛ فقط
ازت عصبانی‌ام... فقط اینجوری که هستی نمی
شناسمت نمی خوام اینطور باشی می فهمی؟ می
خوام تمامش کنی!
__ طوری نیستم.

__ آوا رفته...

__ ایلناز الان بحث ما چه ربطی داره به این چیزا!
__ من می خوام باهات حرف بزنم. اگر آوا رفته و
تو هم اینو قبول کردی پس چرا خوب نمی‌شی؟
ماجرای گلپر هم که به خیر و خوشی تموم شد.

_ خوب می‌شم!

_ کاش بشی خسرو. کاش خوب بشی!

_ باشه حالا چیکار باید بکنیم؟ دشت رو چراغونی
کنم برات؟

_ امشب میان که حرف بزنی خواستم شما
هماهنگ باشین.

_ ما هماهنگیم. دوتا گاو می‌کشم برات که دیگه
نگی ایلناز مهم نیست!

اینبار خندید و گفت: خیلی بیشتر از اینا باید برام
انجام بدی!

_ چشم. دشت رو هم خودم تنها هموار می‌کنم.
برنج عروسیت هم با من! جهازتم به کول می‌کشم
تا در خونه‌ت! دیگه چکار کنم بفهمی عزیز،
مهمی!

#سکوت‌بودونسیم

#پارت349

__ اوه بانو رو نمی شناسی؟ الان میگه خرج
عروسی با دوما!

خسرو به او که می خواست لحن بانو را تقلید کند
خندید و گفت: من برای این که بدونی چقدر
عزیزی اون دوما دنجسب رو هم تاج سر می کنم.
دیگه؟!!

ایلناز به زحمت خنده اش را مهار کرد و گفت:
خیلی بی انصافی!

خسرو ابرو بالا انداخت و در حال بیرون رفتن از
اتاق گفت: دیگه هم نیای اینطور آبغوره بگیری
هرچی خواستی بگو چه حالا چه تا صد سال دیگه
تو دختر کوچیکه‌ی عزیز این خونه‌ای لب تر کنی
هر چی بخوای مهیاست!

__ یه کار بخوام می کنی؟

__ چی؟

__ یه زنگ به بابام می زنی واسه عروسی بیاد!
خسرو کمی مکث کرد. نمی خواست در آن مسئله‌ی
خانوادگی دخالت کند. به اندازه‌ی کافی خودش را
در به وجود آمدن این شکاف در زندگی آنها مقصر

می دید و نمی خواست به آن دامن بزند. اما این که
 منوچهر را ببیند و در مورد رنجی که به بانو
 تحمیل کرده هیچ نگوید را در توان خود نمی دید
 نوک زبانش را به لب کشید تا حرفی بزند که ایلناز
 گفت: می دونم. دلت نمی خواد...

_ شماره شو بفرست برام!

_ ای خدا! آفتاب از کدوم طرف در اومده تو اینقدر
 مهربون شدی؟

_ همین یه روزه! سه تا آرزوی دیگه می تونی
 بکنی.

_ کاش چراغ جادو رو زودتر پیدا می کردم.
 خسرو داشت می رفت که دوباره صدایش زد و
 گفت: خسرو!

بی این که برگردد گفت: ها!

_ هر سه تا آرزومو می دم، یه آرزو واسه تو می
 کنم.

نه خسرو بغض شکسته‌ی او را دید و نه او لبخند
 تلخی که روی لب خسرو نشسته بود را!

گوشی‌اش را برداشت تا شماره‌ی پدرش را برای
خسرو پیامک کند که با دیدن کلمات روی صفحه
نفسش در گلو گره خورد با صدای بلند داد زد:
گلپر ... گلپر بیا!

آخرین کیسه‌ی برنج را وسط حیاط انداخت کمر
راست کرد و رو به بانو که تیر را روی خمیر می
کشیدگفت: دو تا دیگه هم امروز از آسیاب می آرم!
بانو سرتکان دادو گفت: دستت درد نکنه!

شهریار یکی از چند نانی که روی تاوه در حال
پختن بود را برداشت و در حال لوله کردن آن
گفت: چرا نگفتی پیام کمکت؟

بانو صدا زد: ایلناز گلپر کره و سرشیر بیارین!
شهریار برای خسرو ابرو بالا انداخت و گازی به
نان توی دستش زد. خسرو دستهایش را به هم زد
خاکشان را تکاند به طرف کنده های درخت زیر
سایه‌ی گنار رفت روی یکی از آنها نشست و به
هوای تازه ای که توی خانه جاری بود چشم
دوخت. مدتها از آخرین باری که بانو اینطور با

اشتیاق نان می پخت می گذشت. در نگاه بانو هیچ ردی از نگرانی‌های اخیر نبود. اگر تا پیش از این لحظه ذره‌ای شک داشت حالا با اطمینان می توانست بگوید بوی نان بانو ستون شادی و آرامش این خانه است. بانو وقتی نان می پزد یعنی به زندگی ایمان دارد. و این ایمان را سرانگشتانش در خمیر ورز می دهند.

کف دو دستش را به هم چسباند انگشتها را در هم گره کرد و به ایلناز نگاه کرد که بی دلیل می خندید و سرخوشی اش حتی وقتی داشت کره محلی را روی سفره‌ی پارچه‌ای می گذاشت تا صبحانه‌ی شهریار مهیلا شود، روح زندگی می بخشید.

گلپر با سینی چای بالای سر ایلناز ایستاد. در لباس‌های رنگین محلی بهتر می شناختش همان همبازی کودکی‌اش بود که حالا اگر چه زیاد با هم همکلام نمی شدند اما احترامی بیش از پیش برایش قائل بود. گلپر نشان داده بود بی حمایت او می تواند از چنگ پیروز بگریزد. شاید اگر چند سال پیش اتفاقات این چند روز را از سر می گذراند به غرور مردانه‌اش برمی خورد که یکی از زنان هم خانواده

اش از زیر پرچم او بیرون رفته و با همه‌ی توان
 اعلام استقلال کند. شاید اگر همان خسروی سابق
 بود ترجیح می‌داد گلپر به او وابسته باشد حالا به
 هر عنوان که شده؛ اما امروز پس از گذراندن
 همه‌ی مرارت‌هایی که خودش کشیده بود و بار
 همه‌ی رنج‌هایی که بردوش نزدیکترین زن‌های
 زندگی‌اش دیده بود به گلپر و شهامتش افتخار می
 کرد و با خودش فکر میکرد چه خوب که آن روز
 توی محضر آخرین تصمیم گیرنده گلپر بود. چه
 خوب که گلپر قد کشید جلوی پیروز و حتی
 خودش! چه خوب که سر پایین نینداخت و تصمیم
 نگرفت وارث رنج‌های زنانه‌ی هم جنسانش شود
 که گاهی به نام آبرو گاهی به نام حیا! گاهی به نام
 عشق سکوت می‌کنند و با گامی رو به عقب
 فرصت تصمیم‌گیری برای زندگی‌شان را به
 دیگران می‌دهند. درک این که عشق و هرگونه
 پیوند عمیقی وقتی معنا پیدا میکند که زن را با
 قدرت ذاتی‌اش بخواهی او را فرسنگ‌ها از آن
 خسروی متعصبی که بود دور می‌کرد.

حالا حتی از ذهنش گذشت کاش یک روز همه‌ی دخترانی که می‌شناسد به همین قدرتی برسند که گلپر رسید. دلش با بیچارگی نالید: کاش آوا یک روز به این قدرت برسد... از فکر آن حجم از آسیب‌پذیری آوا ته دلش خالی شد و چانه اش بی اختیار لرزید. چرا دم آخر به جای همه‌ی سفارش‌هایی که کرد به او نگفته بود قوی باش! به قدر یک زن قوی باش تا از پس جهان بربیای؟

#سکوت بود و نسیم

#پارت 350

شهریار بالای سرش ایستاد لقمه‌ای به سویش گرفت و گفت: کاری هست به منم بگو!
_ فعلا نه!

لقمه را گرفت از جا بلند شد همانطور که به سوی سفره می‌رفت گفت: بیا بشین.

شهریار کنارش نشست فنجان چایی اش را برداشت آرامشی که در این خانه داشت را هیچ کجای دنیا پیدا نمی‌کرد. بانو او را پذیرفته بود. درست مثل یکی از اعضای خانواده با او رفتار می‌کرد و حتی راضی بود برای همیشه آنجا کنار خسرو بماند. رفتار خودمانی شهریار خیلی زود او را تبدیل به یکی از اعضای خانواده کرده بود.

بانو دوباره دخترها را صدا زد و دستوراتی برای غذای ظهر داد حتم داشت بعد از ناهار خانه شلوغ می‌شود مردم برای کمک می‌آمدند به رسم همه‌ی مراسماتی که در دشتگل برگزار می‌شد کارها میان همه‌ی اهالی تقسیم می‌شدند و برای این آمد و شد های قبل از عروسی هیچ برنامه‌ی خاصی نبود باید هر لحظه آماده‌ی رسیدن مهمان می‌بودند.

ساعتی بعد وقتی خسرو شهریار را در حیاط تنها گذاشت تا به خرسان سرکشی کند.

گلپر در آستانه‌ی در ایستاد و گفت: تهرونی...

شهریار شاخه‌ی درخت کنار را میان انگشته‌ها فشرد چند برگ جدا شده را با حرص روی زمین ریخت

و به سوی او برگشت گلپر با خنده گفت: یه کاری
می خوام برام بکنی!

_ چی؟

_ جنم آدم دزدی داری!

_ برم پسر دیوونه‌ی کل رستم رو بدزدم؟

گلپر از نیش کلامش دستها را به هم کوبید و با
صدای بلند خندید. خسرو از راهروی منتهی به
اسطبل بیرون آمد نگاهش را بین آنها گرداند گلپر
لبهایش را به یک سو کج کرد و گفت: فکر کنم ایلناز
روی خرسان هم حساب کرد واسه عروسیش! می
خواد باهانش عکس بگیره!

خسرو سرتکان داد و گفت: می دونم آماده ش می
کنم.

شهریار معلق میان آنها مانده بود و فکرش پی این
بود که گلپر باز می خواهد چه کند. خسرو در حال
رفتن به سمت در خانه گفت: بیا بریم وقت کمه!

_ باشه بذار لباسمو عوض کنم میام.

باعجله داخل رفت گلپر با ردی از خنده که روی
لب‌هایش مانده بود گفت: اگر اینقدر از خسرو
بترسی به هیچی نمی رسی!

_ لال نمی شی دوباره؟

_ کاری ازت می خوام اما تا وقتی که نگفتم خسرو
نفهمه!

_ شرمنده!

_ این شرمنده یعنی انجامش می دی بی حرف
پیش! انشالله بعد از خجالتت در میام می دونی که
من مدیون کسی نمی مونم.

_ بله فرمایشاتت رو هنوز یادمه!

_ از امروز تا عروسی ایلناز ده روز وقت داریم.
تو این ده روز می خوام یکی رو دست بسته بیاری
بدی دستم!

شهریار چشمهایش را به بالا گرداند و گفت: الان
منتظری من بگم چشم رئیس!

گلپر خندید و بی تفاوت گفت: می دونی که من
دیوونه ام؟

__ کیه که ندونه!

__ می دونی که به دیوونه حرجی نیست؟ سر این کار بگیری من شریک جرمت نیستم.

__ انتظار بیشتر از اینم ازت نمی ره بی معرفت!

گلپر اینبار خنده‌ی بی‌صدایی کرد و گفت: حالا برو بعد بهت می گم . کیه و از کجا!

صدای ایلناز از پشت توی گوش گلپر نشست:

__ بیا دیگه مامان. می گه این کلاچه با این رنگ

هایی که تو می خوای همیشه! یا سورمه ای یا

قرمز!

گلپر نگاه از شهریار برداشت و دنبال ایلناز راه

افتاد .

معلق میان خانه ایستاده بود حتی یادش نمی آمد به

چه بهانه‌ی خسرو را رها کرده و داخل آمده تا

سر از کار گلپر در بیاورد. هنوز حس مشخصی

نسبت به او نداشت. از هم صحبتی اش حتی اگر

همینقدر دیوانه وار و بی سروته می بود لذا می

برد و در عین حال بی پروایی اش که روز به روز

بیشتر می شد را خوش نداشت. انگار به عمد قصد

کرده بود خودش را دیوانه معرفی کند تا از بندهایی که تا کنون به دست و پایش بود آزاد شود. این جنون آزادی که در حالات گلپر می دید می ترساندش!

در چند روزی که کنار آنها گذرانده بود خوب فهمیده بود این دختر دیگر یک جا بند نمی شود. خود گلپر هم واضح گفته بود بعد از تعطیلات برمی گردد اهواز تا درس موسیقی اش را ادامه بدهد. اما دشتگل را هم رها نمی کند. و حالا او داشت به خودش فکر میکرد که چرا مدام گلپر را دنبال می کند چرا حرفهایش را مرور می کند چرا به یک حس ثابت نمی رسد. در واقع گلپر مثل همیشه تکلیفش روشن بود و خودش مثل همیشه بلا تکلیف بین هزار احساس تازه و قدیمی دست و پا می زد. نه می توانست از احساسات قدیمی اش دست بکشد و نه به حال تازه اش پشت کند.

خلایی در زندگی اش احساس می کرد اما می دانست، نمی خواهد نه به این زودی ها و نه با گلپر این خلا را پر کند. ترجیح می داد خیال کند توجه اش به گلپر از روی کنجکاوی است. نمی

خواست با شروع یک رابطه‌ی بدون برنامه‌ریزی و از روی احساس اعتماد خسرو را از دست بدهد و جایگاهی که به تازگی در خانواده و نگاه بانو به دست آورده بود را دستخوش خطر کند. گلپر هم نشان می‌داد به تنها چیزی که فکر نمی‌کند یک شروع دوباره با مردان است. مدام در حال اثبات خودش به عنوان یک زن مستقل بود و بعید می‌دانست به این سادگی‌ها بتواند رامش کند.

#سکوت بود و نسیم

#پارت 351

اصلاً نمی‌دانست اگر این زن رام شود باز هم همینقدر برایش مهم خواهد بود یا نه! همین تردیدها بود که قانعش می‌کرد به این زودی دست به تصمیم در مورد این موضوع نزنند.

وقتی از خانه بیرون می‌رفت فکرش هنوز درگیر احساسات ضد و نقیضش بود. اگر می‌خواست این خانواده و ثباتی که در آن داشت را نگه دارد باید

به خودش برای شناخت نوع احساسش به گلپر
زمان می داد. باید قبول می کرد هیچکدام هنوز
آماده‌ی پذیرش یک رابطه‌ی تازه نیستند.
